کتاب لغت
تأئید الفضلا

۱/۴

در جزو [illegible] لغت

لغت
کتاب
[illegible] تائید الفضلا

۱۴۰۰۰
۸۷ ۲۴۱

هو المالك الملك

صدا با دباد ابران باج گاه که اباد باشد بود

ب. در جگر ندارد بابار موقوف یعنی بغایت مفلس است آری د

یعنی آن دریا و ران چین که در حدود مشرق است چنین گوید

که نورات ناهید و خوبصورت ازان دریا بیرون آیند و در رو

و آنرا بحر اخضر و بحر اعظم و بحر محیط نیز نامند بابار موقوف یعنی

مغاکی که از سیلاب در زمین افتد آب منجمد یعنی نام تیغ و شمشیر

و امثال کی و پیاله و آبگینه و بلور آرایش خورشید یعنی نام

نوایی است و یحیی ارد علاقس کرده که آنرا رد تعقر نیز گویند

د تو انداز ده گنجد چنگالی است که با رطب و دوشاب خورند آزاد

بنده و آنکه تبا زیش عتیق خوانند و درخت سرو که یکشاخ

راست رسته باشد و شاخ متمایل نشده و سوسن را نیز آزاد

گفته اند و نیز بمعنی علاحده و جدا آید خواجه فواید بفرماید

عدالت آفاق شسته از آفات ؛ طبعت آزاد بوده از آزار

میان آفاق و آفات و آزاد صنعت تجنیس مطرق است حافظ

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ؛ ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

وله ایضاً کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند

ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند آژند باز ار فارسی

گل مایه ای که دو خشت و گل میانه آب و آژند معقود نیز آید

افغند بوزن آکند جفنک و حصومت آستین برزد یعنی مستعد

وساخته شد و آکنین را در مالید   بزرگی راست

چه سنبل تو سر از برگ یاسمین بر زد   غمت بر نخین خونم آکنین

آورد ضد برد و کارزار و حمله کاه و جنگ بمبارزت و گوش

سپکار و پرخاش و رزم و فرخاش و ناورد و نبرد مترادف

تبازیست و غی و هیجا گویند آیین جمشید یعنی نام نوایی است

و لحنی ابرو دشنید ابرو زند یعنی رضا دهد و اشارت با برو

کند   ظهیر فاریابی   چشم تو ز بخشیدن صلح کنج دگهر

ابرو زند و گره بر ابرو زند ابوزید موصوف صاحب مقامه

حریری آنرا ابوزید سروجی گفته است احمند بالفتح

با جیم موقوف صاحب قدر و عزت و اظهار کرده جیم

غلط است چه این از اسم مرکبات است چون دانشمند و تنومند

و درین به اظهار اعراب آخر کلمه و اول اروند بالفتح

پهلویان دجله را گویند که رود مصر است و اروند بحذف

الف نیز لغت است ارد بوزن سرد بمعنی ارد ممدود یعنی

تخت   کمال اسمعیل   داریم ز نعمت تو هر چیز

اکنون چه نیستم بارد محتاج و نیز بیست پنجم روز از ماه   شاهنامه

همی رفت سوی سیاوخش کرد   بماه سپندار در روز ارد

اردوند بالفتح فر و زیبایی و مهتری و آفرینه و آفرنگ و اورنگ

بدین معنی مترادف اند و نام کوهی بر کنار سینکی همدان

٢

... و در عجایب البلدان مرقوم است که برین کوه در یک فصل

... لت بود بر قله زمستان باشد بر صحن ربیع در دامن تابستان

... ارا اوند مذکور   شاهنامه   اگر پهلوانی ندانی زبان

... ی تو اروند را دجله خوان ارژند بفتحتین با ذال فارسی

... ن ارند ممدود اسپند بالکسر با بای فارسی سپند بزیادت

... ره اسپ و فرزین نهد یعنی بطرح مهرهٔ اسپ و فرزین

شطرنج بباز دو بازی ببرد   بستان   گدایی که بر شیر نر زین نهد

ابوزید را اسپ و فرزین دهد اسپید بکسر همزه سپید که سفید

نیز درین لغت است استخوان رند بضم همزه و بفتح رای برنده

ایست که جانوری را نیازارد و چون گرسنه شود استخوانها را

سوده و بوسیده ره بمنقار گرفته در هوا برد و از جا فرود اندازد

اگر بشکند بخورد و الا نه بر هر که او افتد پادشاه شود و آن را

استخوان رنگ نیز گویند و تازیش همای خوانند اسکندر باد

نام شهری است بر حد جنوب آبادان کرده ذوالقرنین

اشتاد شستم و کار ماه اشتود دوم روز از خوردیان

افتاد بالضم ضد برخاست و نیز بمعنی در رسد آید و او فتاد نیز آید

واو چنین تمام است برضم بکم واز بندگی شیخ واحدی و میر

شهاب هم بالضم محقق است   سیاهای

سر زی از زلف دلبران برخاست   فتنه از چشم نیکوان افتاد

اَفَند و افد کل هما بالفتح شگفت بتازیش عجب گویند
همان اروند بمعنی نخست

لجامعه

آوند نو ندارد و اورند تو کسی ، گرچند هست شاهدی از جو
اگرچند یعنی هرچند اگوند بالفتح نام کوهی است امرود باد
فارسی نام میوه است در ملک بالاد ازا امرود نیز گویند
امرود تاج ماثر شاخ امرود کوییست و امرود · دسته و
کرد نای طنبور است انار فرهاد یعنی درخت اناری که در کوه
بیستون است و کیفیت آنچنان بود که چون فرهاد خبر وفات
شیرین بدروغ رسانیدند تیشه که بر دست خود داشت بر سر
خود زده دسته آن که از چوب انار بود بخون آلوده گشت و از
قدرت حق تعالی از ان دسته درخت انار رسته گویند آن درخت
هنوز است و بار می گیرد میوه ان سرخ می باشد و درون آن هیچ
دانه نبود بلکه میانه آن مانند دل عاشقان سوخته می باشد والله اعلم
اند بالفتح عددی مجهول الذنبه تا ده بتازیش نیف گویند
و سخن سنگ در شمار و اند مترادف این است انوری فرماید
کرده صف اختران گردون را ، درگاه تو اند سال تحرانی
اندر خورد لایق و زیبا از در و اندر خور و خوراه و درخورد
و زیبد انگد بالفتح با کاف فارسی مضموم انگوزه دارا را
و ماده نیز گویند بهندش هینگ خوانند هفت پیکر

خواجه چین چو نافه بار کند · مشک را انگزد حصار کند
اورمزد بالضم بارا موقوف ستاره ایست سیاره در
آسمان ششم که قاضی فلک است و خانه در برج قوس و حوت
دارد و اقلیم دوم که آن بلاد چین است بدو منسوب است
و منجمان سعد اکبرش خوانند و اولا او در مربع زادش و هرمزد و
هرمزد و هرمز نیز گویند بتازیش برجیس و مشتری نامند
و بهندی برسپت خوانند و در لسان الشعرا ایراد فارسی مصحح است
و نیز اول روز پارسیان است از ماه و آن روز اورمزد و هرمزد و هورمزد
و هرمز نیز گویند لجامعه آیدون که در فرزند گل و لاله شکفد
گوئی که اورمزد بگشت از فلک پدید اورند بالفتح حذف لع دوم
اولاد باد او و بفارسی نام دیوی که رستم برای نصیحت بخواهش
بسته و اورستم را رهبری کرده و جایی که کیکاوس بسته
بود برده و مقام دیو سپید نموده بعد کشتن دیو سپید پادشاه
مازندران رستم اورا پادشاهی مازندران داده اهنود
بالفتح اول روز از فوردیان ایزد نام خداوند تعالی به پارسی زبان
و یزدان نیز گویند امید بوزن کلید همان آمن جفت که گذشت
ایمن آباد یعنی مقام امن اقبال نامه خردمند را خوبی از داد داد
پناه خدا ایمن آباد داد است امنید بالفتح همان اندا الترکی اند بالفتح
سوگند مصرع نوزی تا بود سوگند در لفظ ترکی نام اند ، او دبضم کم

براه

وفتح دوم آرے فضل نے الف اسپندارمذ بالکسر باد اسے
موقوف مدت ماندن آفتاب در برج حوت که فارسیان یک ماه
شمرند و اسپندارمذ ماه و اسفندارمذ ماه نامند و آنرا اسپندار
و اسفندارمذ نیز گویند و نهدش بها کن نامند و اسپناد با واو
فارسی و سین موقوف فارسیان آسپناد را گویند بزیادت واو
لجامعه آنکه سبحان نطقش همچو باقل الکن است او ستاد
شاه عالم ذو الکرام اعلیش آن اسفندارمذ همان اسفندارمذ
مذکور فضل غ الف آبخضر و بنجضر یعنی آبحیات لجامعه
در کلک تو سر غیب مضمر • در لفظ تو آبخضر مدغم
آب خور با بار موقوف و آبشخور کلا بما باواو معد و از ترجمه
ورد و عطن کمال اسماعیل فرماید آنکه نسیبے نماند که در دور تو
بزغاله از دهانه شیر آبخور کند وله ایضاً
هر جا باز سر رایت تو سایه فکند کنجشک و شاهین همه آیند سوے
آبشخور لجامعه بنعل آتشین چون باد پیمودم
ندانم او کجا دیگر نصیب آب خور دارد آبگیر با بار موقوف
و کاف فارسی نشیبی که در و آب باران فراهم آید و آنرا
ازیر و آبدان و ژی نیز گویند آب نار یعنی شراب
ظهیر فرماید بامن همی نشست و دو جام ترنج شکل آورد آب نار
خورد و مرا آب نار داد آتش تر یعنی شراب انگوری

وشراب

۴

شراب نیز همای [illegible] چو در آتش لاله افتاد مشک
دم از آتش تر زن و آب خشک آتش شجر یعنی شراب انگوری
بزرگی فرماید بیت از حجره شجر دو آتش زین دیده و زان
رخان بر فروز آخر و آخور باد او فارسی علف گاه ستوران
و جای بستن و آخور زدن ایشان و آنرا آکندم نیز گویند تبازیش
اصطبل خوانند انوری فرماید صحن و دهلیز و سراپرده اواج و خصیص
اشهب و ادهم گرد آخر او لیل و نهار گرد آخر یعنی آخر بگرد در
این بادپای خوش رو تازی نژاد فضل تا چند بسته باشد بر آخر
حمیر حمیر جمع همان حمار است آذار مدت ماندن آفتاب
در برج حوت که رومیان یک ماه شمرند و آن ماه گویند و نهدش
هیت نامند سلمانی شیخ سعدی این هنوز اول آذار جهان افروز است
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار شیخ سلمان سعدی نیز
آذر بر آب رخ آذر دکانون سلمان وز درد سر دود امان داد.
آذر آتش و مدت ماندن آفتاب در برج قوس که فارسیان یک ماه
دانند و آذر ماه خوانند و نهدش قوس گویند و این از
ماههای خزانی است سلمان با عود سنگ ار چه ندارد قرابتی
دایم بباد خلق تو با او برابر است جبلی حطاب بیاد گوید
ز تو باغ گردد شگفته با ذره ز تو راغ گردد شکفته بنشان
لجامعه خورا در سپهرت چو مجمر بود از جان خصم تو مجمر بود

آزر نام پدر ابراهیم علیه السلام تارخ نام داشت و او بت
تراش بود و نیز کرّ طبع آزور که ریفی و این مرکب است
مثل رنجور و کنجور **سپاهانی** دهان تیز چنان باز مانده از پی
اکرن جگر گوشه عدوت آزور **لجامعه**
از پی خون خوردن اعدا او . تیغ هندی در میان آزور بار
آژیر با زاء فارسی همان انگیز و آماده کردن لشکر و هجوم
و غلبه و بانگ زدن و هوشمند و زیرک **شاهنامه**
سپه را بیارا و آژیر باش . شب و روز با ترکش و تیر باش
آستر با سین موقوف ضد آوره و مقصور آن هم **لجامعه**
به همتای خلق خندم بر اطلس پوشی معنی . هر اچه کرخری سنجاب
و قاقم آستر دارد الخلق کهنه آشناگر با کاف فارسی و آشناور
رکلا هما با شین موقوف آشنا کننده در لب هر دو آخر لغت
مرکب اند و شناگر و شناور بحذف همزه نیز آمده است
آغار زمینی که در و آب در رفته و نیک سرشته بود و زمین
نمناک و سرشت و آغار مقصور نیز آید آفریدگار با دال موقوف
و کاف پارسی پدید آرنده همه موجودات جل جلاله و اظهار
اعراب دال غلط است آکور با کاف و واو فارسی خشت
پخته و در لسان الشعرا مأثور مصحح است آمار ترجمه
حساب و اوار و آمار و اماره و اواره و آماره و اولده مترادف

این اند آمار گیر با راء موقوف و کاف فارسی و آماره گیر
با کاف فارسی محاسب و نویسنده و هر دو لغت مقصور نیز آمده
اند آموزگار با واو و کاف فارسی و بعضی زاء موقوف شاگرد
و شاگرد پذیر و معلم و آموزنده اور بیار و خداوند یعنی دوم مرکب
مستعمل است چون دلاور و جنگ آور و ایران و خداوند گس و کفن و امین
و مند و ناک و دار و ور مترادف این زند در استعمال هم فنالی
یکو جود دارند آهار بت جامه که در ریسمان نشسته و جامه باشد
مالند تا شفقت نماید **شاهنامه** بیا تا بکشتی پیاده شویم
بخون و خوی اهادداده شویم **سپاهانی** با آب تیغ و کمر زرکرا
پشت و بکوفت . از آن پس که بخون عدوش داد آنمار
آهن جگر یعنی مبارز سخت دل آهون بر وزن صابون سنگ آب
آید شهر نام رودی است و نام شهری آیین با فتح مرد دار
ابوزرجمهر با جیم موقوف وزیر نوشیروان و بزرجمهر و بوزرجمهر
درین لغت است آخر کرهٔ ناری که عنصر اعلی عناصر اربعه است
اختر فال نیک و ستاره و منزلی از منازل ماه و یعنی علم
و رایت و طالع هم آید و نیز نام فرشته است آمین کوکب
شاهنامه بنازید که آید همی زرد و سیاه . به جو ترکمان بد بدید
اختر براه . چنین گفت هومان که این اختر است . که
نیرو ایران بدان اندر است . بگو اختر آن دان

که دخترش نیست ، چو دختر بود اختر روشنی اختری نیست
انوری به بینش قهر تو گردم اگر قضا نبرد
عدوت را که سیه روز باد و شوم اختر ، چنانکه دارد
نژاد بر بنیاد ز خاک خیزد که با آواز صور در محشر
ظهیر فاریابی اجتماع اختران دانی که در میزان چراست
خور نکو دانی که آن صنعت چه نیکو کرده اند ، از برای قیمت یک
ذره خاک پای تو ، نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند
خاست در حبس محنت باد دائم جان مسیح ، تا طناب خیمه آفاق
پس نو کرده اند بدر شاشی زهی صبح حشمت را دو اختر
در دو ماه نو ، خهی باغ عذارت را دو لاله در دو نیلوفر
روزی که سر برارد شب تو نکار راحت ، بر روی بدر
غلطان هزار اختر اخگر بالفتح انگشت سوزان و فروخته
و آنرا انجال و زگال و سگال نیز گویند اگر بالفتح اگر و بمعنی
یا که برای عطف است نیز آید و اگر و اگر نیز برای عطف آمده
اند و نیز بمعنی اره که بدان درخت و چوب پاره کنند شاهنامه
ستم کار خوانیمش ار داد گر ، خردمند خوانیمش ار بی هنر
به نیروان که او داد آیین و فر ، که بر میانش ببر بزه ار
چو خنو نباید میانش بار ، ببر بدای است آهن و فر
اردشیر با دال موقوف نام پادشاه ایران زمین پسر

اسفندیار

اسفندیار و او را بهمن نیز نام بود و همای دختر پسرش را بحکم دین
آتش پرستی در حباله خویش آورده و داراب را همای از و زاده
ارزه گر با کاف پارسی و وزن هرزه گرا اندیش خفظ گویند کرا نیز
بالفتح با و زبر و دو هون مترادف این است تبازیش خفظ گویند
سلمان ماجرای قطره افتاده را یک یک چو آب
گرد ابر از بر ببر بحر عمان می برد از درهمان اندر خورد که گذشت
لامعی نکهبان تویی از در طاق و نرم ، که بخشی هر کس ز رو
سیم و جرم و ایضا کو از درت رویم اگر از درت نرانیم
هم از در تو ناله نکبود و درم رسید اژدر با زای فارسی مار
بزرگ در غایت ستبر بود که آنرا اژدرها و اژدها و ثعبان نیز
گویند تبازیش تنین و ثعبان خوانند از یاد ببر
با جا رم موقوف یعنی فراموش کن اسپندیار با پای
فارسی و دال موقوف نام پسر گشتاسب شاه که براه
هفت خوان رفته و در روئین را فتح کرده و ارجاسب شاه
را کشته و خواهران خود را که به بند ارجاسب بودند خلاص داده
و در شاهنامه است که او رویین تن بود و فاما مورخان دیگر
گفته اند که بر و تعویذ زرتشت بود بران سبب علیه زخم تیغ و اقتال
او بر و کارگر نبودی آخر الامر در حیات پدرش رستم او را بتیر دو
شاخه در دو دیده زده کشته و آنرا اسفندیار و سپندیار

وسفندیار نیز گویند داواحدالدین انوری دریک قطعه باو سفندیار
اورده است　**ناسخ ماثر**　روئین شد است چون تن اسفندیار
خاک، تا بچو رستم است بزه باد اکمانت تحت، مادیان که از اجزا
زاده شود واین وضع فرعون است که آن خر خر را بر مادیان
جهانیده و برهان بطلان خویش ساخته واین سماع است از
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی　**عراقین**
یا قحل زاست فرج استر، یا مهره لعل کردن خر
شیخ واحدی بختی بخت تو کر به ثریا کشید سود ندارد بی کهی
زاستر که مشترکه اسفندیار و زن اسفندیار چون سفید طلبی
همان اسفندار مذکور گوشت و پنجم روز از ماه که آنرا اسفندار
مذ روز گویند اسفندیار همان اسپندیار اسکندار بفتح یکم
وضم سیوم وقیل بضم همزه الاغی که بهر او بهر فرسنگ اسپ
وتوشه مهیا دارند تا چون ازین اسپ فرود آید بران برنشیند
اسکندر بالکسر نام پادشاه روم که هفت اقلیم فتح کرده
بعضی گویند که پیغامبر بود وبعضی گفته اند که ولی بود حکیم پیشه
و یک روایت فرشته بود در شاهنامه مرقوم است که داراب
شاه بن بهمن که اورا دارا اکبر گفتندی در ولایت روم سواری
کرده چون فیلقوس که قیصر روم بود طاقت مقاومت نداشت
خراج داده و داراب دختر فیلقوس را که ناهید نام داشت

خواست

خواست شبی داراب با ناهید یکجا بوده ما ناک بود بجز اژدها نش
شنیده وطبعش بغایت متنفر گردید رسنده ناهید را باز نزد
فیلقوس فرستاده و ناهید از داراب حمل داشت در حالت غضب
اظهار کردن مصلحت ندید چون بخانه پدر رفت اسکندر پس معلوم
دارو یی است سبب دفع بخر نکار بسته بعد چند که بوی بخر دفع شده
و پسر آورده هرچه بوی بخرش باسکندروس دفع شده ناهید آن
پسر را اسکندر نام نهاد از او بست فیلقوس آن پسر را بغایت دوست
میداشت و از جهة پشتم خلق اظهار نمی کرد که پسر داراب است
خلق چنان دانسته که سکندر پسر فیلقوس است و اسکندر بن فیلقوس
گفته و بندگی خواجه نظامی در اقبال نامه آورده که یک روایت
برین نمط هم هست که فیلقوس روزی به شکار رفته بود اسکندر
را مادرش بعد وضع حمل در خرابه افکنده بود و مرده فیلقوس اورا
یافته و بخانه آورده طریقه پسر پرورده و اسکندر نام داشته فاما
مختار بندگی خواجه روایت سیوم است که اسکندر پسر فیلقوس است
تمام ولایت مشرق و مغرب سکندر دو کرت گشت بسا حکمت
بسته و بسا حکمت گشاده و خضر و شاعر اند در آب سکندری آورده
که افزون از پانصد سال پادشاهی کرده بود و بندگی خواجه
آورده اند که عمرش دو قرن بود است و اورا ذوالقرنین اسکندر
نیز گویند　**آینه اسکندری**　دروغ است بمکان داشتند ابدا

نهاد داین نام

در خرابه

پادشه را بنده

نیوشنده سی سال گوید حیات • ز عمری که زین گونه اندک بود
ره فتح آفاق در سنگ بود • چنین خواندم از قصه خوانان او
که فرزند بود جولان او • دقیل دارا سکندر بوده اند در مبین اسکندر
سلوقوس بوده است ۷ اسیر دستگیر کرده و این لغت تازی
است انوری دوش زندان بان قهر شد امی دیدم
بخوابگه مرگ را دستار در گردن همی بردی اسیر گفتم این چه
دی درش صاحب کرده اند • ساکنان عالم کون و فسا دارو نیز
انغر اشترخار درختی است خورد خار دار که شتر را سکیا فربه
گرداند و از خار او مانند شهد شیره بدر آید و آن شیره را نیز
انگبین گویند و آنرا اشترخار بحذف همزه دگر نه شتر گویند
و بعد آنرا خواسته نامند برین نمط در فرهنگنامه ها مرقوم است
فاما چنان معلوم می شود که خواسته نباشد زیرا چه از خار
خواسته شیره بدر نمی آید اصطخر بالکسر همان اصطرح آغاز همان
آغاز محدود اغیار یعنی دشمنان و محافظان محبوب افدر بالفتح
خواهرزاده و برادرزاده افزار بالفتح آلت چیزی و قرار
بحذف همزه نیز آمده است افسار بالفتح بدانکه اسبان
می بندد و فشار بی همزه نیز نامند خاقانی
زافسار خرش افسر فرستم • بگیرم در زر و یاقوت حمرا
ضمیر عاید است بعیسی علیه السلام افسر بالفتح بدان تاج

بزرگوار

۸

انوری بزرگوار ادرا که لا خداوندا • ترا سپهر کمربست و
آفتاب افسر معنی آنست ای ممدوح ترا افلاک تخت است
و خورشید تاج و تاپسیر برتو از آسمان است و دیهیم ممسر
افشار بالفتح بر بزرگ بزنده و ریختن کمال اسماعیل در شکر نامه افسار
به بحر تو العجب آئین و کوه راه نشین • به برق آتش بازو بار را
افسکار بالفتح با کاف فارسی ریش که در پشت چاروا
و از کثرت بار کشیدن افتد و فکار بحذف همزه نیز آید
تاج ماثر کست از نازکی افکار شود • چون سخن راه کند
در هنت افکار بوزن خمار باغبان که بهندش گوید نامند
اگر با کاف فارسی همان ارند و معنی سابق و اگر بحذف همزه
نیز است اکسیر بالکسر داروی کیمیا که بدان زر و نقره شود
لجامعه زاکسیر تجربت بدست من این قدر
که روی خویشتن همی از خاک زر کنم الله اکبر کوهی است در
شیراز که بدو اطلاق کنند و از دو چشمه لطیف بیرون آمده
است کناره رکناباد جاری است حافظ
فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست • با آب ما که منبعش
الله اکبر است اماره بالفتح همان آمار و محدود آمار کیسه بار او موقوف
و اماره کیسه همان آمار کیسه محدود آمار بفتحتین میوه در غایت
شهرت و نار بحذف همزه نیز گویند انبر بفتح یکم و ضم سوم

آهنی انهین که آهنگران آهن گرم بدان گیرند بتازیش
سکوب و هندوی سنداسی خوانند انجیر بوزن انجیر محو کردن
و کل تر و خشک انجیر ها بالفتح نام میوه است و انجیر دیری
حبشی انار است انداسیکر با کاف فارسی کاهگل کننده
اندرخور باواو معدوله همان اندرخورد که گذشت انگار بالفتح
و کاف فارسی تصور کردن و تصور کن و تصور کننده شاه نامه
چو هومان و نستیهن از پشت اوی ، جدا شد غم انگار در پشت اوی
انگور با کاف فارسی معروف و آن با نواع است نام اجناس آن
فخری و خایهٔ غلامان و مشغالی او بار ربا لغو خانه کمال سپاهانی
تو میزنی نقش و خود شمار آن نکنی ، که هست بر نفست از نهاد هم اوی
ادرم دارد ستبر با واو و پارسی و با راویکم و دال دوم موقوف
و نام شهری انهم جانوری مانند سگ در عهد سلواست شاه
پیدا شده بود ایار بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج ثور که آنرا
جیته گویند لجمعه بادی که لکو در آذار و نیسان وایار
گم بود شد در عود سان ربا چین سندسی ایار ۲ بالفتح و الکسر آنجا
و اکنون و اینک ایرما بخور حرف سیوم موقوف با واو معدوله
حسرت خوار و قیل با بار فارسی ایمر که آن آلت آهنی جفت
در امید و سیا که برزگران و کدیوان زمین را بدان شیار کنند
و آنرا آهن جفت و امید و سیار و ستبار و کلواهن تیز گویند
ایمر دسیار و دستبار و کاو آهن نیز

و هند

و هند بها از امید الترکی آقسنقر با قاف موقوف و ضم سین
و قاف دوم شکرهٔ سپید مرد و نزهگان غلامان را نیز نام نهند
خاقانی شاه طغان خرج بین تا دو غلام روز و شب
گین قره سنقری کند و آن کند اقسنقری اجر بالضم بازار از الضم
اسپ خر میخ ازقر بخیز اشتر بکسر یکم و فتح دوم درون آغار
درخت آغرد بالفتح یکم و ضم سیوم لی پدر و بی مادر اکسر بفتح یکم و کسر
دوم زبان و تکبر بتن گران الترنیش الغار بالکسر تاخت
انگر بضم و یکم و فتح سیوم اشیان اوجار بازار اور بالضم مقام آذر
بالضم نمی نماید ادستر نمی نماید اولر بالفتح یوم الکیدراری و الخزان
فصل الزای التازی الخیز با یار موقوف و یای فارسی
یعنی موج آب نیز و آن را خیزاب و نزاب و کوهه آب نیز گویند
از خواهش سخت که بتازیش حرص خوانند و قیل خواهش
سخن در افعال ما محمود و امور دنیا کمال اسفهانی
میان پنبه و آتش کسی چو جمع نکرد ، چه میکنی سر چون پنبه زاو آتش آز
انوری دایه جود تو از نعمت گرا خوابی هیچ طبع
گفت باری آلکو رانشیت امکان فطام سو کار زمانه قلب شد
از کفن چه که این زمان ، بحر غنی است مفلس و از گدا توانگر است
مجاز سوزنی عید کاخ شتر و شد برا هل ادش و از وجید
انماز بخنت تبارش ابتدا خوانند اینجا نام موضعی است

که اکثر ساکنانش مغان اند افشنز بفتح یکم و کسر سوم نام
پادشاه خوارزم ممدوح مولانا رشید وطواط و زمخشری هم در
عهد او بود اختر سپهر سبز یعنی ستارهٔ سعد و فال سعد آرز
بالفتح قدر و عظمت و بها که بتازیش قیمت خوانند **شاه نامه**
نه در ماند اکنون نه اسپ و نه ارز ، نشستن ندارد بدین مرز ارز
دران شهر توران یکی مرز بود ، که سیران دران شهر ابناز بود
ارزیز بالفتح قلعی خوب بتازیش رصاص خوانند
شرفنامه مشو نرم گفتار با زیر دست ، که
الماس زار زیر گیرد شکست ارنواز نام زن ضحاک که چون
فریدون ضحاک را کشته ارنواز را که خواهران جمشید بوده
اندر حبالهٔ خویش آورده اسپروز بالکسر با رو و او فارسی
نام کوهی **شاه نامه** همی گفت کاوس لشکر فروز
بزدگاه بر پیش کوه اسپروز اشترغاز نام گیاهی است
که از بیخ او اچار سازند و شترغاز بحذف همزه نیز گویند
ظهیر فاریابی ز حاسدان شتر دل مدار هرگز بیم ز جنگ
که نیشکر نبرد بیخ اشترغاز افراز بالفتح بلندی
و بلند کن و بلند کننده و فراز بحذف همزه نیز آید **شاهنامه**
از افراز چون کر گذرد سپهر ، نه تندی بکار آید از بن نه مهر
افروز با واو فارسی روشن کردن و روشن کننده

ملا جامعه برافروز ایوان مجلس ز جام ، درو شن کن
کردار کرا بر در توز جام البرز بالفتح نام کوهی شاخ
و بعضی گویند که میان هندستان و ترکستان است و نیز نام
پهلوانی الدگز بالکسر با کاف پارسی و نام پادشاهی
و ایلدگز بزیادهٔ یا نیز گویند انباز بالفتح شریک و همباز
و هنباز مترادف این است **بستان**
بکو دشمن تیغ زن بر در است ، که انباز دشمن بشهر اندر است
ظهیر فاریابی خطاب خسرو از کنون بکرد آنند
که مصلحت نبود خسروی با نباز بی انجاز نام ولایتی است از
ترکستان زمین پادشاه و ساکنان آنجا بیشتر مغان اند
سپاهانی انداز امر از انداختن و انداز بنده
بر آب چشمش رحمت کن و بر آتش ، که گفته اند نکوی کن در آب
انداز اندرز بالفتح وصیت و نصیحت اندوز با واو فارسی
پیدا کن و حاصل کننده انگشتر بفتح یکم و ضم سوم **بزرگی و ماید**
سیوم فارسی انگین عسل تاج ماثر در طلعت پیل
تو گوئی که طورست و موسی بر او ، بجای عصا انگزی بر سر
او زمن بار ار موقوف او رمزد که در فصل دال گذشته و قیل با
دال فارسی **شاه نامه** کمین بنده ، تو بود او رمزد
که تو چون شبانی جهانی چو بز آهو آز بالفتح نام شهری در

خوزستان که هوا بد دارد هر که سالی در ان مقام کند در عقل خود
نقصان بیند کذا فی عجایب البلدان وقیل نام ولایتی است
سوزنی
که دیر ماند تا نزد تو خراج آرند ما از مصر و کوفه و
بغداد و بصره و اهواز آیاز بالفتح نام غلام سلطان محمود
سبکتگین انار الله برهانه که معشوق او بود و در منطق الطیر
آیاز را ایاس نیز موقوم است ایام العجوز بفتح [illegible]
است سه روز آخر ماه شباط و چهار روز اول ماه آذار و این
لغت تازی است [illegible] باکاف نام پادشاهی از ان خوانند
ایلدکز بکاف فارسی همان الدکز الترکی آجز بضمتین [illegible]
بهار اردم [illegible] نی هزار آرز بضمتین روز [illegible] از [illegible]
کمترین درنغ [illegible] بفتح یکم و کسر دوم [illegible] اسلی
فتح یکم [illegible] سیوم [illegible] اصل [illegible] دهان [illegible] بضمتین [illegible]
بضم یکم و فتح دوم [illegible] چهارم [illegible] شرم [illegible]
[illegible] بالکسر خراب فصل الراء الفارسی ابیز نام
دارویی است که [illegible] و ما دران نیز خوانند و نیز [illegible]
فصل فی السین آبس نام شهری آبنوس بابای موقوف چو
است سیاه که از درخت [illegible] شود تا [illegible] نیز
آبنوس گویند شاه نامه تو گفتی که ابری بر نگ ابنوس
بیاید بیارید از [illegible] آس [illegible] آسپا دار کرد

عله در عجایب البلدان مرقوم است آس ریحانی است مبارک
و خوشبوی و گویند عصای موسی علیه السلام از درخت آس
بوده و در روم درختی است از آس در عالم از ان بزرگ تر درخت
نیست در بهار شکوفه آرد هر که بوید بی‌خبر احتلام یابد و نیز
نام ریحانی است اختر شناس یعنی منجم آدرس نام پیغامبر [illegible]
بالکسره در آینه ارس بفتحتین نام رودی بکناره تغلیس میگذرد
و این سماع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی حافظ
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس بوسه زن بر خاک ان وادی و
مشکین کن نفس ارسطاطالیس بالفتح نام حکیمی که پدر او [illegible]
نام داشت و استاد ذوالقرنین بود ارسطاطالیس وزیر دارا [illegible]
ملک اسکندر بود و نیز نام شهری که ارسطاطالیس بنام خویش
آبادان کرده و او را ارسطو و ارسطوی نیز گویند [illegible] بالکسر
با یاء فارسی میدان [illegible] سیوم
شاه نامه
[illegible] بر اسپ [illegible]
اسکندروس بالکسر نام پسر اسکندر که از روشنک بنت دارا او
متولد شد و قیل نام مادر اسکندر گویند که نام [illegible] که برای دفع
بحر بکار بندند آنرا اسکندر نیز گویند و چنان [illegible] است
[illegible] اسکندروس رومیان [illegible] را گویند اشکبوس باکاف [illegible]
و واو فارسی نام مبارزی کشانی که بمدد افراسیاب آمده [illegible]

بیاری پیران سر لشکر خویش که باطوس بن نودر شاه سر لشکر ایرانیان
بجنگ بود فرستاده چون اشکبوس بمیدان آمده نام بن کودرن
بمیدان رفته چون بمبارزت با اشکبوس پس پیاده از پیش
او کریخته است رستم کو فتراه بود نیا علیه رستم پیاده در میدان
آمده و بزخم تیر اشکبوس را کشته **شاهنامه**
بزد تیر بر سینهٔ اشکبوس ، سپهر آن زمان دست وی داد بوس
قضا گفت دار و قدر گفت ده ، فلک گفت احسنت و مه گفت زه
اطلس نام جامهٔ ابریشمین در غایت شهرهٔ افسوس با واو فارسی سخن
و دریغ که بتازی حسرت خوانند و فسوس بحذف همزه نیز آمده است
و نیز افسوس نام مدینه که پادشاه آزادقیانوس الجبار گفتندی **حافظ**
نرکسش عربده جوی و لبش افسون کنان ، نیم شب بر سر بالین من آمد بنشست
اقلیدس بضم همزه و کسر دال نام کتاب در علم حکمت که بنام مصنفش
می خوانند و این سماع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی
و از شیخ اوحدی بکسر همزه و فتح دال مروی است و معنی آن کتاب
هندسه می گفتند چه بزبان آن اقلی کلید و دس هندسه را گویند
لی معه قدر زنت راتحت اندازه نیارد یکدمی
در هزاران سال صد چون صاحب اقلیدس بی الکوس با واو فارسی
نام مبارزی تورانی که رستم او را کشته الماس نام گوهری نفیس که حجر
بارزی بشکند و معدن وی ظلمات است و طبع وی سرد و خشک بدرجهٔ

سپهر
افسوس
پهلوی

چهارم چون در دهانش گیرند دندان بشکند کذا فی عجایب البلدان
و جنسی است از پولاد قیمتی گوهر دار و بمعنی تیغ هم آید و بهترین الماس
را گویند **ظهیر فرماید** همین بس است که الماس خاطرم دارد
چو خنجر ملک الشرق در زبان گوهر **انوری**
از لعل حباب ساز دالماس ، رخسارهٔ همچو گهر بار را
فی الحاصل رخسارهٔ همچو گهر بار الماس بچون ملطخ گرداند **تاج ماثر**
زبیم چهرهٔ الماس رنگ شمشیرش ، بران دیار نماند از مخالفان دیار
ما یا لدار دیاری ای احد الیاس نام یار خضر علیهما السلام و نام پادشاه
خرزد اندلس بضم یکم و سیوم و چهارم شهری عظیم بود و مغرب
و آنرا قرطبیه نیز گویند و نیز اندلس نام جزیره است بالا که گویی
کذا فی عجایب البلدان انکلیس نام شکل دوازدهم علم رمل آویس
رومیان اسیر را گویند اویس بضم یکم و فتح دوم نام ولیی که از قرن
بود رضی الله عنه و نیز نام پادشاهی که ممدوح سلمان بود و گرگ را نیز
گویند ایاس بالفتح همان ایاز محمود **منطق الطیر** گر تو مردی طالبی رحق شناس
بندگی کردن بیاموز از ایاس ، گوی اگرچه زخم دارد بی قیاس
دربی او میدود آخر ایاس التری آس قائم که از مونیه است و خوردن
آس بالضم عقل **فضل الشین حی** آب صفت باش باد قف بارا آب یعنی
کثیر النفع باش آتش معروف و قوت هاضمه و اشتها و نور و ذوق
در داح کار و گرانی تر خنها **سلمان** دل عدو تو پنداشت آتش آهن سنگ

حرز
ولیی
ورون

اناق در آتش و آب است خبیة الماوی آذرخش آتش آسمانی
کر تیاز تیش صاعقه خوانند آذشیش با یای فارسی آتش
حافظ ا نوری کر کند چوب آسپتانتو حکم ٔ سنجند چوبها
شود آذشیش آرش نام سپلاح دار طهماسب پادشاه ایران زمین
که قد حکمت راست کرده بود و نیز نام سپهر دوم کیقباد برادر کیکاوس
که او را کی آرش گفتندی تاج ماثر ایضاً
یکی بیتیر فکندن بسان آرش نیو یکی بعینه دربدین بسان رستم زر
آغاکش شورش و کسی را بر شورانیدن بحیری و اغاکش مقصور نیز
آمده است اغوش و او فارسی و آکوش با کاف نیز فارسی کنار و بر مترادف
این است آلایش بو خیانت و آلودگی اختر دانش یعنی منجمی
و عطارد همان دانش باضافت بیانی ارش بفتحتین مسافت دو دست
چون فراز کنند و باز و درش بحذف همزه نیز آمده است اجابت نامه
شناختمش یکی نیزه سی ارش ٔ باب حکر یافته پرورش
ارشمندس بفتح یکم و سیوم و چهارم نام حکیمی که انجمن حلیس
سکندر بود از بن کوش یعنی بندگی و خدمتکاری و فرمانبرداری
بطوع و رغبت هرچه تمام تر سلمان است
سرکشی منت چو زلفتو او نیز چون ٔ از بن کوش بعشق تو در آورده سر
لالی سخنش گوهری است گرین گوش ٔ غلام حلقه بگوش است لولو عدن
آتش بالفتح اوداورا حافظ می چکد شیر هنوز از لب همچو شکرش

گرچه

۳۲ ۱۳

گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست آغاکش بالفتح همان
آغاکش ممدود آکنش بالفتح با کاف فارسی برآوردن دیوار
انداکش کاه گل کردن ادش بالضم شهری است میان ماورالنهر
و ترکستان کذا فی عجایب البلدان مصراع سوزنی عید که کاخ نوشد
بر اهل ادش و آزده خیذ الترکی ادش بفتحتین بهم نام ارقش بفتح
یکم و کسر سیوم کاروان آش بضم ایک الکدش بکسر یکم و سیوم
آن ترک که پدر یابا درش هند بود و آن اسپ که از طرفی
ترکی بود و از طرفی تازی خواجه نظامی نظامی اگر رش خلوت
نشین است گرهمی سپر کرمی انگبین است سلمان
بباغ نرگس تماشش راستی پرسش ٔ بعهد اگرش چشم تو گر نهاد کلاه
اکس تضمینین بسیار الکش بضمتین بخشش الغش بالضم دعای نیک
افرعش صدان اورشش بالضم جان و تن اورش بضم یکم و سیوم
حبک و سرایش بکسر یکم و فتح دوم یار ایکدش همان اگر بش
مضل فی العین اجتماع نام شکل چاردهم علم رمل از نوکشا یدقاع
یعنی از جمع غرت کند مضل فی الغین ارغ بضم را و او روغ
با واو فارسی بادی که از گلوی مردم بخوردن طعام یا چربی
گوارا با آواز برآید و آنرا آروغ و آردغ نیز گویند شرف نامه
همیشه لب مرد بسیار خوار ٔ در آروغ بد باشد از ناگوار
انوری زامتلا همضم نیارد بد و صد گونه قطاع ٔ گر کیوان

خورد و بر درش اروغ زند — شاه نعمة

گیرد چو صبح اروغ از قرص آفتاب / آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی

جامعه معده چرخش برارد دایا اروغها / هرکه بر خوان سخای تو

یک زمان مهمان بود ارغ و ازوغ آنچه از درخت خرما سبز زند

و قیل کلا هما بازار فارسی ارینغ بایار فارسی سردی که از

کسی در دل افتد امرغ بفتح وضم میم قدر و قیمت ارج مترادف

این است امیغ بایاء فارسی آمیزش استرمرغ جانوری

است که بردارد و بالش چون شتر ند آتش را جزو دان را

اشتر گاو پلنگ و اشتر گاو پلنگ و شترگاو نیز گویند

بانزیش نعامه خوانند اطفال باغ یعنی سبزه و نباتات و نهال

نورسیده و شاخها نوخیز اتباغ بالفتح چون دو زن در حباله یکمرد

باشند هر یکی مرد دیگری را تباغ بود و از اتباغ فتح کودشی

نیز گویند و تهمتهو گویی نام انداوجوغ بالفتح شکنجه اندام

و گرفته روی و گرفته و ترنجیده داوجوغ مترادف این

است الترکی ایلغ بالفتح زن حامله اریغ بالفتح پاک استغلغ

بفتح یکم و کسر دوم و چهارم همکاره اسلغ بفتح یکم و کسر سوم

باصل الغ بالضم اسکه برای اداسب و توشه مهیا دارند

و تا بجایی که نامزد بود رود برسد و نیز اسب را گویند

و الاق مترادف است منصور شیرازی زند که جایزه

ابی قید

این قصیده غرّا / بیا به از تو زر و جامه و غلام الاغ الغ بفتح

یکم و کسر دوم غزانی نامرد الغ بفتح تمین بزرگ و تاغ خرگاه ایاغ

بالفتح کاسه و ایاق نیز خوانند و این سماع است از امیر

شهاب الدین حکیم کرمانی — حافظ — به یمن خرام و بنگر بر

تخت گل که لاله / به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

فصل فی القاف بالضم نامه جامه معروف فصل فی الفا آکوا

نام وزیر سلیمان علیه السلام و قتی یکی از علمای بنی اسرائیل بود و پدر

او برخیا نام داشت سپاهانی عنده علم بباید صفت آصف را

آصفی چون کند آن خواجه که نادان باشد — خواجو

سلیمانی ولی دیوان تو بدیوان نیز برکار زند / بکوتاه بشکند آصف صفی

دیوان دیوانی — جامعه — چو آصف مشبهت کیشت ضربت زده

سر در رای طعنه بر آصف زده اسپیر سف بایاء فارسی

یعنی اسپیر سپس که گذشت اسقف بضم یکم و سوم قاضی ترسایان

و مهتر ایشان و زاهد زنجیر پوش و پیشوا سقف بحذف همزه نیز آمده

است فصل الغاف فی بیانیک و زار [illegible]

ببیند آهن اسقف بر اعضا فصل القاف آتش دقیق یعنی نام آتشی

است که آنرا آتش حلیم نیز گویند ازرق نام یکی از خطوط جام جهان

نمای که آنرا جام جم نیز گویند و بمعنی کبود تازی است — خاقانی

باده در جام تا خط ازرق ما / شعله زنجیر اخضر انداز د

رام تو

لامعه فلک خط ارزق بجام تو باد همان الملق جرخ دام تو
امیر صاحب دلگق یعنی امیر المومنین علی کرم الله وجهه ایلاق
بالفتح نام شهری است و نیز نام درختی کذا فی عجایب البلدان الترکی
اباق و اباغ نیز خوانند بزرکی راست چون اب اباق بر لب
می بند همچون قدح جان بلب ایدم از حسرة اباق او لو احساق
بالضم سنگ ارتق بکسر یکم و سیوم زیاده ارتوق بالفتح پای
ارق بکسر یکم و فتح دوم شنا لنگ اشلاق بالفتح نشستگاه
سلاطین در زمستان اغلق بضم یکم و سیوم شنا لنگ اغلق بضم
یکم و سیوم بزغاله اق بالفتح سپید الاقتق بکسر یکم و ضم سیوم
و پنجم النگاه الاق بالضم همان الانغ الماق و املاق نام ولایت ها
ترکستان انق بفتحتین راست او حق دیکیدان اتاق بالفتح
همان اباغ که گذشت ایرق بالفتح دیکر اق بفتحتین پای ایلداق
بالفتح نشستگاه ملوکان تابستان فصل فی الکاف
الناز نی لب خشک یعنی پیاله ابکینه و بلورین و ابی مجرد کولاک
همای همایون چو در اتش لاله افتاد مشکی دم از اتش
تر زن و لب خشک بدر شاشی چون رفت سوی ماهی از لو
چشمه خور در آب خشک ما را ببین اتش تر اتشک کرمکی
خورد سبز گون که شب چون اخکر تابان نماید و از اشب تاب
و شب چراغک نیز گویند و نیز رحمتی در غایت شهرت که کودکان

را بر دری دمید کی پدید آید ارده نخرک یعنی چنگال نخرک نام میوه است
ارسک بازا فارسی فقط با نکه توران افتاب کردک با فا
و با موقوف و کاف اول فارسی جانوری است دراز دم در
غایت شهرت و از افتاب پرست و بوقلمون نیز گویند
نبازیش جرباد هند کمر کت خوانند آکا آفت منصور شیراز آتش اک
عدو تو که چو هیزم شکسته بود مدام تنور حادثه می سوزدش در
اموزباک با دا فارسی و زا موقوف الحمد الله تعالی و تقدس
و معلم اکه اصغر آن اشارت بسوی بعید ای ضد اینک
شیخ سعدی هر که اکه اژدهای دمان است بیچ بیچ
لکین تراچه غم که بخواب خوش اندری و بضم نون ابله که بر اندام
برآید و بمعنی سرب تازی است او کو بازنیج را گویند که بهندش
پینک بلکه نامند اهک خیری را که انجا چونه گویند شیخ سعدی
بدست اهک تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
تاج ما شیر زمین از ملاقات طوفان شغش همان خاصیت
یافت کز لب اهک اتابک ادب اموز کودکان و پادشاهان
شیراز را اتابک سبب آن گویند که سعد زنگی اتابک سلطان
سنجر بود شبی در حالت مستی سعد زنگی و سه نفر دیگر را بادی
داده بعد وفات سلطان سنجر ایشان بر خود خطاب اتابک
مستعنیم داشته و برادر زادگان سنجر را پادشاه می گفتند

وبوسه

اژدهاک بالفتح بزای فارسی نام پادشاهی که بوسهٔ شیطان
دو مار از دو کتف او دمیده هزار سال کم یک روز ملک راند آخر
الامر کاوه آهنگر خروج کرده با فریدون موافق شد ضحاک را
کشته و او را بیوراسپ و ده آک و ضحاک نیز گفتندی اسپرک
بالکسر با بای پارسی رنگی است که بوتگی زان جامه سبز ندان زرند
و آنرا زرد نیز گویند اسک قاصد ولائی اشتک بالفتح آن
جامه که بچه طفل در و پیچند اشک قطرهٔ آب چشم تبار بس
دمع نامند **حافظ** خیدانکه نیستم که هر کس که بر تربت
در استان ما چو دید روان گفت این چه جوست اکلیل الملک
نام گیاهی است که آنرا اسبک ریپه نیز گویند اکال بالفتح
قی الیحیک نام شاه زاده ایست آکل بچاره انگبل بالفتح
وضم سیوم نام میوه ایست که لطافت ندارد اندیک بالفتح
با بای فارسی که دو با شد که بوک و بکنک مترادف اینست
حافظ کر حله حیات مطر اکنر دست ، اندیک در ماند
این گسوه از کجا **انوری** زغم جاودان باد در حوز حصمت
تو از بخت بیدار اندیک شادی الترکی کتوس موزه آنگ
بفتحتین بدهد انگه بفتحتین دامن اتمک بالفتح نان آنک
بالضم نام ادک بکسرتین بودیم ارکب بضمتین زرد آلو
ارکاک بفتح انگشت ارکک بکسر یکم و بفتح سیوم کرود

رنگ زردان

صداران کرالسیم

بنرنگ زبینه

بود

مست
اریم لدیلدک بضم یکم و فتح سیوم نرد باخ اسرک بالکسر
اسناب بکسر یکم و فتح دوم سپتانه در و بضم یکم و کسر دوم ایب
اک بالکسر علت الک بکسرتین دست او الک بضمتین مرده
الکالک بکسر یکم و دوم و چهارم دستوانه املک بکسر یکم و سیوم کنج
انگ بفتحتین رخساره انکرنبک بفتح یکم و سیوم و کسر تحتیه
انان ایشان اوزاک زک جان ایرک بضم یکم و کسر دوم مرغی
الک بالکسر رنجوری و نام ولایتی نزدیک کشمیر که تاریخ دران
خوب شود ایلک بالکسر ابادان جای **فصل الکاف فی**
الفارسی آدرنگ و آذرنگ کلا هما با سوم موقوف بلاکی و رنج
تبار زنیش دمار گویند و آذرنگ بذال معجمه بمعنی روشن نیز
آمده است **شاهنامه** فروغی بدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ **سوزنی**
بی آذرنگ باشد هر آنکه از عصا ، فرعون لنگ را ز عصا آمد آذرنگ
لامعی بغتحت یکی دم مباد آذرنگ نصیب حسود
تو باد آذرنگی ازنگ بزای فارسی شیخ روی
و اندام از زنگ مقصود ... نیز آمده است ~~ظهیر فاریابی~~
راست بنشد از اثر علتوا ایام خیاینگ ، در جبین ستم از باد نعیته ازنگ
منصور ظهیر فاریابی تو آن شهی که ز بیم سنان سر تیزت ، ز رخ سپهر
چو روی سپهر ازنگ است ، منصور فرمایم اگرچه طبع روان تو

لنگ

راستی باید ❊ چنین آب کی یابد ز نسیم آزنگ ❊ استرنگ
باسین موقوف گیاهی است بحدود چین که بصورت مردم
برآید هر که آنرا بکند بمیرد عند الحاجت یکسر رستنی محکم
در استرنگ ببندند و سر دوم آن رسن بمیان سگی
گرسنه استوار کنند و گوشت بسگ نمایند چون سگ
بسوی گوشت تازد استرنگ کنده شود و سگ بمیرد
و در بعضی از نسخ طب دیده شده است که بهند اورا لکهنا
گویند فاما گیاه لکهنا دو کرت جامع این کتاب
دیده است این خاصیت درو نیست که هر که بکندش بمیرد
و بیخ اورا چیزی مشابهت بصورت آدمی است در ولایت
بهار و کوه های می شود و آنرا استرنگ بفرو بسر دیج
و مردم گیا و مردم گیاه و مردم گیه و یبروج نیز گویند
آونگ رستنی که یکسرش بجایی و سر دیگرش بجایی
بندند و بر جامه و انگور و جز آن بدارند و آنرا اوشنی و درزه
و دو سنگ نیز گویند تا بازیش بخلاق خوانند و بهند بلکنی
نامند و بمعنی آویزان نیز آید ظهیر فاریابی
موئی که خوشه پروین برین رواق بلند ❊ ز بهر نعل جلال تو
بسته اند آونگ منصور فاریابی برای توشه شب خوشه
ثریا را ❊ فرز گوشه کوهان کرد آونگ شاهنامه
ترا

آهنگ

یکی سر

دیگر سرش

الکنی

آهنگ آواز نرم در پرده رود و قصد شاهنامه
اگر بچه شیر ناخورده شیر ❊ بپوشد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ ❊ نترسد ز آهنگ پیل سترگ
ظهیر فاریابی چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ
زمانه نیز کند ناله بر آهنگ ارسنگ ارژنگ بازای فارسی
در عبارت ترکان نام مانی نقاش در صورتگری و سنگ نیز
درین لغت است و قیل ارژنگ نام پهلوانی تورانی که طوس
بن نودر اورا کشته و ایضاً نام دیوی اقبال نامه
روا کرد کلک شبه رنگ را ❊ ببرد آب مانی و ارژنگ را
شاهنامه همه سر بسر پاک در جنگ ماست ❊ بایوان نگار
نقش ارسنگ ماست انوری صفت خامه جهنده کار نام ارژنگ
ای بهار از تو ارسنگ برده بزنگ سلمان در صفت خامه ارژنگ بنهادند
بحیدن صورت گلشت مردم معنی بگیرد صورت بین
ارژنگ بفتحتین بازا و فارسی همان ارژنگ ممدود سلمان در صفت خامه
اگر در چین نوا افتد ارژنگ فتد در زه اندر تن نشاه ژنگ
استخوانرنگ همان استخوانرند که گذشت استرنگ
با نخ همان استرنگ ممدود لجامعه اگر خاک پای تو آرد بچنگ
خود خواف گوید سخن استرنگ اشتر مکار بلیک باو او موقوف
و کاف اول و یا نیز فارسی همان اشترمرغ که گذشت

ارژنگ چادر را گویند

سبز

روان

جبین

اورنگ تخت سرا گویند

افرنگ بالفتح زیبایی و فر و اورند و افرند و افرنگ مترادف
اینست **منصور شیرازی** ز خاک پای تو دارد سر فلک افسر
ز حسن رای تو دارد عروس ملک افرنگ اورنگ بالفتح تخت پادشاهان
و نام عاشق گلچهر و همان افرنگ **جامع** ترا ز زیر پای دایم اورنگ
یکی پایه اش هفت اورنگ و با دا اوشنگ بالفتح همان
اورنگ مذکور است **مقبل فی اللام** اغال جزیری انگلذی
که بنازیابش مغط خوانند آن معصوم ماهی درم دار که
آنرا وال سیم و ریشیم نیز گویند و نیز آنگ بنا زبانش آفتاب
در نیم روز ان درگشت شد یاد کرده آب نماید و باشد
و آنرا اسپر آب و گو آب نیز گویند **سلمان فرماید**
با قلزم عطایت چون آل آل آهرنگ؟، در معرض کلامت ای وا
ابن وایل **ایضاً** بر مثال عید کردون از شفق چون
آل زد، شکل طغرا این که بر بالای آل امد پدید، آمل نام شهری
بر فلک برداشته خورشید جام آملی، بر سما بنواخته ناهید
چنگ رامتین اجبل نام پادشاهی جابلسا ابن وایل ای سحبان
بن وایل که مردی بغایت فصیح و سخنور روزگار خویش بوده
و در گلستان مندرج است که بر سر جمعی تا یک سال حکایت
مکرر نگفتی و اگر مصلحت آن حکایت اعادتی بعبارت دیگر می
گفتی ابوالفضل نام کارکن سلطان محمود سبکتگین انار الله برهانه

نمط

داک

اجل بادی که از گلوی مردم بجز دن فقاع یا چیزی گوارا با نغم
برآید و آنرا آروغ و آروغ و روغ و رجک و وروغ نیز گویند
اردبیل بالفتح با دال موقوف و جیم فارسی نام شهری بحدود
آذربیجان کذا فی عجائب البلدان **بیت ثانی**
یکی آهنین تخته در اردبیل، همی بگذرانید بیلک ز بیل
ارماییل نام شهزاده از برای حمیت خلایق مطبخی ضحاک شده
و دو مغز و کرمایل بود ایشان از جمله آن دو نوع کشته مغز
ایشان با یاران ضحاک شده و دو مغز می دادند یکی نو از هر روز
رها میکردند چون چندی جمع میشدند چند کان گوسپند
بدیشان میدادند و میگفتند که بروید در دشت و خرابه متوطن
و ساکن شوید و امروز کردان هم از اولاد آن دشتبانان اند
اسپغول بالکسر با یا و واو فارسی تخمی که با شربت بخورند
جهت سردی را بتازیش بذر قطونا خوانند اسمعیل نام پسر
مهتر ابراهیم علیه السلام و نام مردم صاحب مذهب اباحت که در
دینش نزهت؟ اسپ پرستند و اسماعیلی بدو منسوب است
اشتر دل یعنی غزدل و شتر دل مثله **جامعه**
در مقام جنگ نباشد دوستی یار بدیش دشمن اشتر دل ایشان باد
در رنج قلاب ضمیر شان عاید است بسوی سادات القلاب
بالضم درد دل و درد دل و در دل اشتر که چون بگیرد در روز بمیرد

نام

دشتبان

دیلم

معنی آنست در مقامی که او را دوستی معین او نبود دشمن غز دل او در
درد قلاب بادو استرول بمعنی دوم قلاب لطافتی تمام
دارد اکلیل تاج و یکی از بیست و هشت منزل قمر و این لغت
تازی است **لجامعه** سپر بر ترا دایم اکلیل باد • بزیر گفت
فرق اکلیل باد امیر النخل یعنی امیر المومنین علی کرم الله وجهه
و نخل جمع نخله است و معنی آن دین است النخل بالفتح
با کاف فارسی مضموم کوبک گریبان و قیل باده کوی گریبان و نیز
تکمه کلاه و آنرا اخلوزنه و انگله و بندینه نیز نامند **کمال اسماعیل**
ای کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال • جامه قدر ترا بر سر هر روز انگل
معنی آنست ای خداوندی که فلک از افتاب و ز ماه نو جامه
مرتبه ترا کوی و انگل کند و انگل درین بیت بمعنی دوم متعین
است زیراچه آفتاب را کوی انگل گفت و ز ول باز او دو واو
فارسی و در لسان الشعرا بوزن تز لول مصحح است ایلاول
نام کوهی است ایلول بالفتح مدت ماندن افتاب در برج
سنبله که رومیان یک ماه شمرند و ایلول ماه کویند بهند ش
بهادون خوانند الترکی اغل بضمتین ادم علیه السلام آل بالفتح
رنگ لعل و اسپ بور و پستان ز بالکسر سپر و لایت د بالضم او
انکال پنج انرل بالضم نیم و کسر سیوم لسبر وان کردن ابل بالفتح
حرز بند و لا بیت **فی المیم المفصل** آرزم بفتح و ضم و ضم دال آنفا

شاید چرخ میانه مراد است
که آن باشد

دنگاه داشت چشم و گناه و نرمی **لجامعه** سپهر سفله برون
کو ندارد هیچ آزرمی • ندانم تا چه سر دارد که دور از وطن دارد
الوطن الحاجه آشکم معروف و اشام مقعود نیز آمده است
وله ایضاً بملک شام ندهم تار مویت • ندارم گرچه کام شام اشام
وله ایضاً بشب شمنت را چراغی مباد • باشام و شاش
فراغی مباد آتش حلیم یعنی همان آتش و قیق مذکور ابراهیم
نام سپغامبر علیه السلام که آذر بت تراش پدرش بود و او تارخ
نیز نام داشت و نام پدر حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و کوهی
است در کرمان زمین که آنرا کوه ابراهیم نامند و نیز نام زردشت
که صاحب مذهب اباحت است و کتاب زند در احکام دین اتش
پرستی از مصنفات اوست و او از بلخ بوده و این ابیات
از امیر شهاب الدین محقق است **لجامعه**
تا که دیر است دران زلف درخت ابراهیم • دل او مست چو زردشت لعین
تو از عنبر بدو نیم • هر که در آتش بمرو د فراق تو بسوخت • نار گلنار
برش هست چو بر ابراهیم • گر نسیم سر زلف تو بر د باد برد
گل دمد از گل اتشکده ابراهیم ابن سلام نام شوهر لیلی
اجرام یعنی ستارگان اخشام بالفتح طایفه اند صحرا
نشین **سلمان** چندان بود سپاهی احشام شام را
کز خاوران کند بر کس صبح تاختن آدهم اسپ سیاه و این لغت

نازی است و ادیم بالفتح پوستی خوشبوی که هنگام طلوع سهیل آنرا
رنگ و بوی بحاصل می آید و این هر دو نوع است ادیم بمعنی
و آدیم طایف یعنی و بتازی زبان پوست ظاهر چیزی را آن چیز
گویند ارم بالکسر بهشت شداد عاد — انوری
جایی که در آید نوا بلبل نزهت — جز جغد زیارت نکند باغ ارم را
اسپرغم بالکسر با بای فارسی است خوشبوی که بتازیش
ریحان گویند و از اسپرغم و شاه اسپرغم و شاه سپرغم و شاه
سپرم نیز خوانند اسپنتیم بالکسر با بای فارسی آن سرما که بر
بر ریش زند و ریش بیاماسد و آن سردی که از تابش ماهتاب
بر ریشی بهمه افتد و بمیرد و در لسان الشعراء مرقوم است ریگی
که از جراحت چون فراهم اید درون بر شود و ستیم بحذف همزه
نیز آمده است اشتام بالفتح همه اشتام ممدود — کمال اسماعیل
پناه سوی قناعت همی برم زان قوم — که اهل خانه خود را باشتام می زنند
استلم بضم یکم و سوم و چهارم ستم کردن و بزور کسی را
بر چیزی داشتن و درشتی کردن بر کسی و بزور از کسی چیزی
ستدن و ستلم بحذف همزه نیز آمده اقنوم بالضم اصل هر چیزی
و نیز کتاب جهودان دانسته اند جمع آن اقانیم می آید — حافظ / خاقانی
سر اقنوم و شم قرتق با پیرهان — بگویم مختصر شرح موقا
الم بفتح یکم و ضم دوم غلط است مانند کمال که آتش سازند
آتش

ازان الم آلم بکسر بضمتین ای بیان و موج فوج در دو درد
آم بالفتح هستم و من و مرا انجام بالفتح آخر کار و با قدم و فرجام
مترادف این اند اندام معروف و آراستگی و زیبایی
شیخ سعدی — مرا و را با قامت زیبا که هست — پیش اندام
تو هیچ اندام نیست اوستام با واو فارسی و سین موقوف
معتمد الترکی احستند بکسر کروستی یا نه ادم بفتحتین ادم علیه السلام
اردم نهرادم بکسر تین بودم ارم بفتحتین فرزند اسپیلم بالفتح سود
الغ نرم عید فطر ادرم جیک که آن ساز است ادوم بالفتح خانه
دوار اورم محلت ادرم بالضم با زاو فارسی انگور — فصل سیوم الف مع النون
آبادانیدن سپتو و اندن و ستودن آبان بمدت ماندن آفتاب
در برج عقرب که فارسیان آبان ماه گویند نهد آنرا آکهن گویند
آبتین نام پدر فریدون که ضحاک او را کشته بود بعد کشته
شدن او فریدون ضحاک را کشته و پادشاه ایران زمین شده
آب حیوان یعنی آبحیات و آنرا آب خضر نیز گویند پارسیان بسکون
یا استعمال کرده اند الآنه آب حیوان وزن در ان — ملک یوسف حمید
شرابی که نوشید باد آب حیوان — هنیئا لکم سقیکم الله
لمعه — تا چشیدم آب حیوان از لبش
آتش اندر الحیوان یافتم — آب حیوان در میان لعل او
نیست پوشیده که پنهان یافتم هر دو بیت دو کان معنی دارد

معنی یکم بیت یکم تا الحیات آب او چشیده ام دران الم آتش
یافته ام وهم انچنان الحیات چه لبان معشوق را هم بآن بیت
کرده اند هم باین معنی دیگر تا آبحیوان آب او چشیده ام
بحسب آن الخضر همچو آتش یافته ام یا آنکه در آب حیوان آتش
یافته ام چنانکه گویند در آب شکر است یا در طعام نمک
معنی اول بیت ثانی روشن است که بر سبیل اخفا آب حیوان
را در میان آب او یافته ام یعنی پنهانی مراد داده اند معنی دیگر
پوشیده نیست بلکه هویدا است که الحیات را من معاینه
کرده ام و دیده که در میان لعل آب او ودیعت است و نهاده
رحمهم الله علی من اضعف آب خوش خوردن چون بانمک بر بود
خوش صفت آب باشد و چون موقوف باشد آب نو اعنی
در کراهت خوردن بود یعنی آسودن و راحت گرفتن و بر خوردار
یا ضد آیدان بابار موقوف مختصر آبادان و نیز نشیبی که در وی آب باران
و آب باران فراهم آید و آنرا آبگیر و از شیرهم گویند تا ریش
غدیر خوانند **بیتان** قند تشنه در آبدان عمیق
کرد اند که سیر آب سیر دعزیق آب دستان بابار موقوف
ابریق و آفتابه و مطهره آب دندان یعنی بد افته و تابش اشان
و نیز بمعنی ضعیف و مفت آید و نیز میوه امرود را گویند **ظهیر**
بسیم که صدف را آب دندان گشت ، زلال خضر زد غدان ما کیج

کصدف

کصدف را گذا صفت او ست نه صفت پستم یعنی که گوشهای
را تابش براق دندان گشته است یاد نرم و الحیات از
دندان ما بگشاید **انوری** آب دندان چرخی اورد
رایگان از تو کی تواند جست یعنی مفت چرخی اورد **سلمان**
دست زر بخشت کزان کان در دهان انداخت خاک ، بحر بر دل
چرخی آب دندان ساخته یعنی دست تو بحر را چرخی ضعیف
یافته آب زن بابار موقوف یعنی آرام و قرار دهنده
آبستن نهفته و چیزی بوشیدن و پوشیده و حامله
خاقانی مریم آبستن است لعل تو از بوسه باش
تا بخدا بی شود عیسی تو متهم آبستن فریاد خوان یعنی
بر بط آب طر ستا چشمه ایست بر کوهی روان اگر بانگ برون
زنی باز ایستد چون مرد پنهان شود دیگر بار روان گردد اگر صد بار
چنین کنی وی چنان کند کذا فی عجایب البلدان و بیشتر
مزار مشایخ آنجاست و در روز سه شنبه اکثر خلق از مردان و عورات
آنجا روند تفرج را و میان سعد و همایون همانا عشق شده
ناک القلوب دیگر نزدم بآب مرغان ، دیگر نخورم کباب مرغان
آتش دهقان یعنی آتشی که دهاقین تابستان در مرغزارها
خشک زنند تا چون باران بهار رسد آب گاه نو بر آید **خاقانی**
فلک چون آتش دهقان نگین زبان کشد بر من ، که بر ملکت هست حکم

مناجی ومعانی آتشیان یعنی دیوانه آختن با خاء موقوف
و آهنجیدن بیرون کشیدن و برآوردن آخزبان خاء موقوف
کالاو آخزبان بتقدم دکله نیز گویند اخشیجان با جاء موقوف
و یاء فارسی یعنی طبایع اربعه که بتازیش عناصر خوانند
آذربادگان آذربایجان و آذربایگان هردو با کاف فارسی
نام شهری آذربجان نام شهری است منسوب با ملک گودرز آباد
بن ایران بن الاسود بن سام آذرگون آتش گون و نیز نام
گلی است سرخ و آنرا آذریون نیز گویند **تاج ماثر** رود
زآب دیده چشمم فرو زعفران روید ، گجا ز آذر تیغ تو روید آذرگون
لمعه رود کر باده بر تو سوی خاک باغشان بگردد آب آبی
بگردد آذر آذرگون ، نشد گرتافته از تاب تاز خشم تو روشن
نماید از چه آذرگون بسان لاله آذرگون آذرهمایون نام ساحره
از نسل سام که خادمه آتشکده سپاهان بود چون ذوالقرنین
آنجا رسیده بلبیناس بر حکم فرمان سکندر او را گرفته و در حباله
خویش آورده و بلبیناس جادوش لقب شد آذیون همان
آذرگون آذین معه ذال المعجمه قبتها که بدان شهر بیارایند
و نیز آرایش آرامیدن و آرمیدن ثانی با رای موقوف آرام گرفتن
و دادن و ساکن و ناجنبان شدن و گرد انشیدن آردستان
نام ولایتی است آردن با راء موقوف آلتی است مانند کفلیز

به گرته هندی زبان

صلوا /

حلوائی آنرا که از شکر و روغن و بدان صافی کنند و آنرا آردن معقود بالاو
و پالوانه و پالوده گویند **اردی** روغن یعنی حلوا پز او آنرا آرد روغن نیز
گویند **ارستن** توانستن و آراستن **ارون** صفتها و خوب
آزادگان با کاف پارسی و فتح دال جوانان جمع آزاده است یعنی احرار
و جوانمردان و اولیاء و حلال زادگان **ازدن** با زاء موقوف رنگ
کردن و زدن و خلانیدن سوزن و امثال آن بتقدم زاء ازنیدن
و ازیدن درین لغت است **آزردن** بفتح زاء دیگری را آزرده
و خود آزرده شدن **ازندیدن** با زاء فارسی گل میان دو خشت آگندن
آزیدن همان ازدن و قیل با زاء فارسی **ازیریدن** حرف سیوم
و چهارم فارسی هشیار کردن و با نمک کردن **آشان** یا پسین موقوف
پیش در و آنرا آستانه و شتانه و شتان نیز گویند **بدر پاسی** بر در
بر آستان جاهش جبرئیل خویش را صد ساله راه دیده از کاینات
آسپتن باسین موقوف مختصر آسپتین و بتقدم نون آسپتی
هم آمده است **سپاهانی** بپای حیرت از این
در ره نمی گردد ، گرفته آستینش دست فکر هر جایی
آستین افشاندن یعنی ترک گفتن و انکار کردن و رقص کردن
آستین پوستین یعنی عیب **اسکون** با سین موقوف نام
ولایتی است **آسودن** راحت گرفتن و رسانیدن **آشغتن و آشوفتن**
با دال فارسی و فاء موقوف شوریدن و شوریده شدن و خشیدن

در بدر

چهار رحالة ... باشد ... جنانچه دربیخار

آغاردن

و مرکب

بقصر

وامر از آفریدن

آرمیدن

الا حفانیده شدن **آشیان** با شین موقوف خانه مرغان که آنجا
بیضه نهند و بچه ارد و بسبب کند و از آشیانه و تکنند و نشیم
و نشیمن نیز گویند **آغاردن** با رای موقوف و آغاریدن تر
شدن نم و بیک سرشتن و حرکت کردن و هر دو لغت مقصود
نیز آمده است **شاه نامه** بشیر اندر آغاری آن چرم خر
که آن چرم کرد گیتی نشر **آغاریدن** آغاز کردن **آغالیدن** تیز کردن
و شدن و سخت برشورانیدن و شوریدن و اغالیدن بغیر نیز لغت
است **آغشتن** تر کردن و شدن و آلودن و آلوده شدن
آفرین مدح و ستایش و دعای نیک و تحسین کردن کسی را که
کار نیک کرده باشد و آن از آفریدن و آفریننده بمعنی
اخیر مرکب مستعمل است چون جان آفرین و سخن آفرین
سلمان صنع جان آفرین بر فلک حسن تو یکسر
خورشید را ذره دهان ساخته
لجامعه
ز جان آفرین بر تو باد آفرین ، که داری وجودی سراپا آفرین
آفریدون با یای فارسی نام پادشاه ایران زمین پسر آبتین
اولاد طهمورث شاه چون ضحاک آبتین را کشته و دو دمان
او را بالتحقیق کهنه تر انداخت فرانک مادر فریدون فریدون را تسلیم
کاوبانی کرده او بشیر ماده گاو که نام او برمایون و برمایه بود وی
پرورد چون ضحاک خبر فریدون یافته روزبانان را تعین کرده
سرهنگان

برد

مادر فریدون پیش ازان آمده و با فریدون ازان زمین آمده
بهندوستان کرده ضحاک بگیبنه فریدون آن گاو را کشت
هنگامی که کاوه آهنگر از ضحاک خروج کرده با بسیار لشکر
بفریدون پیوسته ضحاک زنده دستگیر شده فریدون
او را بکینه آن ماده گاو که دایه او بود در کوه دماوند زنده پوست
اندام او کشیده و بدان آویخته و گویند هنوز آویخته است فریدون
اول روز مهرگان بر تخت سلطنت جلوس کرده خلایق در آن
روز جشنها ساخته و روز مهرگان مبارک گرفته و عید شمرده و تا امروز
تمام آن روز را موسم گرفته اند و او حکیم پیشه بود و فریدون سه
پسر داشت سلم و تور و ایرج و افسونگری نیز داشت و او را
سه زن بود یکی دختر ضحاک و دو خواهران جمشید آخر الامر سلم و تور
بر وی خروج کرده ایرج برادر خود را کشته چنانچه مشرح و مصرح
در لغت ایرج گفته شد است و مدت پانصد سال پادشاهی
کرده و آفریدون بحذف همزه نیز درو لغت است **آکیدن**
با کاف فارسی انباشتن و پر کردن آکین هم ازین است و بمعنی
پر و مالامال و انباشتن و پر کننده و پر کن **آلوده دامن** یعنی
ملوث و گناهکار **آمادن** ساختن و ساخته شدن و کردن و پر
کردن و شدن و ساخته کردانیدن **آمودن** آراستن و آراسته
شدن و پر کردن و شدن و آمیختن و آمیخته شدن **آمون** نام

ان در ولایت ایران شماره خوارزم میکذرد و نام
ن خراسان و ماوراء النهر است و آنرا آمو دریا نیز
گویند **طابعه** سیر اراتش قبر نیست
اگر بیاید گذر برو بی، بجای آب پر آتش بگردد سر آمون
آن اشارت ببعید صد این معنی ازان و تنگ نیز آید
ورد شیخ واحدی محقق است که آن اشارت بسوی
چینی است که درگفت در و باید داز تقریر و بیان میچ ورز
و ممتاز بود **خواجو** تو آنی که قلزم توانی و دانم
که هردم برانی که خواستی برانم **انوری**
وانگه تا بست حرص و حرمان را، کیسه مرطوب و کاسه مجرور است
حافظ آنکه می گویند آن خوشتر ز حسن یار ما این دارد و آن
نیز هم **جامعه رباعیه** آنی که ز لعل تو شکر می ریزد نی نی غلطم
در و گهر می ریزد، در چشم تو چون آب نماید گر چند
این دیده ز من خون جگر می ریزد و آن جمع است با کاف
فارسی او یخنه و آویزان **اوشنن** با یای فارسی و شین
موقوف گیاهی است منسوب بزلف شاهدان تباه دیش
سفت خمانند **اخشن** همان اختن **آهرمن** دیو و طایفه
ثنویه گویند که خالق الشر و الظلمه است و اهرمن مغضوب
نیز لغت است **شاه نام** چه آید مرا گفت از این اشنا

کمر کام بدگو هر آهرمنا، شتاب و بدی کار اهرمن است
پشیمانی رجان و رنج تن است **تاج ماثر**
سران دو عارض رخشان ز غول یزدان است، ز غول اهرمن
است آن دو زلف چوگان زن، بدین دلیل همی ماش نوی کرد
که خیر هست ز یزدان و شر ز اهرمنست **اسجیدن** انداختن
اشون وزن هامون نقب که در زیر زمین دیوار در زنند
آیین رسم و نهاد ش نیز گویند **بسپان** کس این رسم و
ترتیب و آیین ندید، فریدون بان شوکت هم ندید **نون**
فریدون کمسود و با آن شکوه صفت فریدون فافهم **جامعه**
نه شکلتو شاهی خویش آیین نهاد، بدارد چو تو کس خوشش آیین نشنید
اندران خیلخانه و آنرا خاندان و دودمان نیز گویند
و سزاوار و مستحق **انبار جهان** یعنی کل مخلوقات از کانی
و نباتی و حیوان **ابن سیرین** نام معبری است **انوری**
خواب شیرین بد اندیش تو خوش خندان است، که این شیرین
قصادم نزد اندر تاویل، کیش مغرور چراگاه بهشتست نبود
بستن تا داغ فدا بر نهدش اسمعیل **ابن یامین** نام پسر مهتر
یعقوب برادر یوسف از یک مادر علیهم الصلوت و السلام
انوجان نام زاهد توریت خوان و عالم آیشان **ابوقلمون**
مرغی است بر کوه ایلاول هر لونی که در عالم است در پرهای

وی باشد باید او دلبوی نماید و چون شب در آید باشند
آتش نماید و آواز سخت بگوید و رو کند اسخ عجایب البلدان
و نیز جامهٔ ایست بغایت لطیف بر و منقش نامند و بتازی
زبان کتبزر حرابست که بپارسی آنرا آفتاب پرست
و آفتاب گرد ک نیز گویند **اپیون** با دوم فارسی بالفتح
دارویی است که بیهوشی آرد در غایت شهرت که تعریب
آن افیون است **اخرکاوان و اخرکاویان** کلاهما بالفتح همزه و با کاف
فارسی و واو آو لغت ثانی موقوف بیعنی رایت و علم
فریدون و آن از چرمی بود که کاوه آهنگر بهنگام کارزار در پیش
بپیچیدی روز خروج کاوه آنرا بر سر چوبی کرده و علم ساخته
و بطلب فریدون بیرون آمده چون بفریدون پیوسته
فریدون ضحاک را زنده گرفته و آن چرم
را مبارک شمرده بجامه پوشیده و لعل و جواهر در و نشانده
آخر همه سلاطین ایران آنرا همایون گرفته و لعل و جواهر
دران زیادت کرده آخر الامر چون در عهد دولت و خلافت
امیر المومنین عمر ابن الخطاب خراسان مستخلص شده یکی
از لشکر یکی از لشکر اسلام آنرا بغارت یافته
امیر المومنین آنرا میان مسلمانان قسمت کرده و آنرا اخر
کاویانی و درفش کاویانی و درایت کاویانی و رایت

کاوبانی

کاوبانی نیز گویند **شاه نامه** فروزنده ر تاج و تخت کیان
فرازنده اختر کاویان **اخربان** بالفتح همان اخربان ممدود
کمان سپاهی چون میدهی مرترا عطا ها بر کزین جزیه کزین چه
ارمست از اخربان شکر **اران** بفتح یکم بارا رسیده و دوم
ولایتی است که آنجا معادن زر است و نقره کذا فی عجایب البلدان
اردجان نوعی از اشکال و اسرار علوم نجوم **اردن** همان اردن
ممدود **اردوان** نام پادشاهی از آل کشتاسب شاه بمعنی اکر
دوان مرکب است **لجامعه** جو آید دون شود زنده
آن اردوان بمیرد بود در بیت اردوان **اردن** بضم همزه
و ذال معجمه شهری عظیم است بشام کور یعقوب و چاه یوسف علیهما السلام
بارودن است و مسکن یعقوب بدوازده فرسنگی او بوده
کذا فی عجایب البلدان **ارزان** ضد گران شرح **سلمان**
من بصد جان می خرم کردی زخاک کوی او باد صبح ارزان متاعی دارد
ارزان می برد و معنی ترکیب ارزانی است و درین بیت
هر دو ارزان هر دو معنی محتمل است **ارزن** بالفتح نام غله که بتازی جاورس
دخنه و بهند چینه گویند و معنی اکر زن مرکب است **ارزیون**
نام دختر پادشاه مغرب که در حیله بهرام گور بود **ارطبون** زیرک
و دانا نیز نام مردی که دانا تر حکمای روم بود **ارغنن و ارغنون** کلاهما
بالفتح نوعی از سازها ساخته افلاطون که رومیان دارند **ارغوان**

بفتح یکم و سیوم نام گلی سرخ وقیل گیاهی است سرخ
ارمان بالکسر همان دریغ وافسوس وفسوس مترادف
این است تبازیش حسرت خوانند ونیز چیزی عاریت وایرمان
درین لغت است تبازیش نیز نام شهری است از ایران زمین
سرحد توران زمین وسرحد توران زمین **ارمغان** از شیخ
واحدی بفتح یکم وضم سیوم محقق است تحفه که برای
احبا از جای بیارند یا بفرستندش وبمعنی اکرمغان مرکب است
ودر لسان الشعرا بوزن زرگران مندرج است وآن را
ارمغان وارمغان وارمغانی وبلک راه آورد ودیده اورده نیز
گویند بتازیش عراضه خوانند **ارمن** نام پسر چارمین که
کیقباد شاه برادر خود خورد کیکاوس شاه ارمین نام پسر
چارمین کیقباد برادر خورد کیکاوس شاه **ازبن دندان** یعنی اطاعت
ورغبت هرچه تمام تر وازین سبب دو مترادف این است
وقیل ذخیره کرده **لجامعه** کسی کو ازبن دندان با
مطیع خواهمش کندیده دندان **ازدن** همان آزدن
ممدود مذکور واز خم ازین بمعنی چنین نیز آمده است ودر
مثل **سپلمان** سر در چنبر نرد بازوی حیدر کشاد
پس که ازین قلعه را سایه چی درکشاد **اسالیون** بالفتح
تخم کرفس کوهی که تبازیش سغر خوانند **اسپهان**

بالکسر با بای فارسی نام شهری مبارک از ولایت عراق
هوای لطیف دارد واهل وی زیرک باشند ودر صناعت کار
ودان شهر را قدیم یهودیه خواندندی وگویند هر قحطی که در عالم
باشد ابتداء ان از ولایت اسپهان بود ونیز گویند
هر که دران چهل روز مقام کند بخیل شود کذا فی عجایب البلدان
وخروج دجال علیه اللعنة هم ازان ولایت خواهد بود وانرا
اسپهان واصفهان وسپاهان وسفاهان وسفاهان نیز
گویند وانرا نیا نام نوای **استخوان** معروف که تبازیش
عظیم گویند وخسته خرما وغیر آن را نیز استخوان نامند
چه در کتاب مرغوبات مولانا شرف الدین شیرازی مرقوم
است که پوست میوه وکدست واستخوان دانسته نیز درین لغت
است **اقبال نامه** که از نطفه سنگ نخیق دهی
که از استخوانی درختی دهی **هفت پیکر** رطب را استخوان
آن شب شکستند که خرمائی لبت را نخل بستند **بستان**
چو خرما بشیرینی اندوده پوست ، چو بازش کنی استخوانی دروست
تاج ماثر همیشه خصم تو در سایه همای نوذ زبس که
بر سرش از بر استخوان آید **استرون** بالکسر زنی نازاینده
واسترون بحذف همزه نیز آمده است تبازیش عقیمه خوانند
استهیدن با سیوم فارسی لجاج وستیزه کردن واستهیدن بحذف

بهمزه نیز گفت است **اسفاهان** همان اسپاهان **اسکنبیرن** یعنی
کوبه شادیے **اُشنان** بالضم گیاهی است خوشبوی که
بعد خوردن طعام بدان دست شویند تا چربش ببرد و از آن اشنه
نیز گویند **اصفاهان** همان اصفهان **اغاردن** با رای موقوف
و اغاریدن همان اغاردن و آغاریدن ممدود **افتادن** بالضم ضد بر
خاستن و دور شدن و اشباع او فتادن ولایتی است تمام برجم
بکم **افدیدن** شگفتی کردن **افراختن** با خای موقوف بر آوردن
و بلند کردن و برکشیدن و بپای کردن و بحذف همزه نیز آمده و افراشتن
مترادف آن است **افرازیدن** آراستن و خوش کردن و بالیدن
افراشتن با شین موقوف همان افراختن و فراشتن
و خوش کردن و بالیدن و افراشتن با شین موقوف
همان افراختن و فراشتن نیز لغت است **افرنبیدن** زیب
دادن و آراستن **افروختن** با واو فارسی و خای موقوف
روشن شدن و کردن فروختن بی همزه بدین معنی نیز
آمده است **افرنیدون** بالکسر با بای فارسی همان افرونیدن ممدود
افروبیدن با رای و واو فارسی بر انگیختن **افسان** بالفتح بدانچه
تیغ و بیکارد و امثال آن تیز کنند و آن را سان و فسان نیز
گویند تتا زیش مسن خوانند **افشاندن و افشانیدن** گرد و بوس
و غیر آن از غله دور کردن و کرد و غبار آن که بر جامه و امثال آن نشسته

باشد دور کردن و هر دو لغت بحذف همزه نیز آمده اند **افزردن** بر
بسته شدن و کردن و منجمد شدن و کردن و فسردن بحذف اول
نیز لغت است **افسون** کلماتی که معزمان و ساحران بسبب حصول
اغراض بکار برند و فسون نیز آمده است **شاهنامه**
همه بود پنهان بدو اندرا … بدیدی جهاندار افسون گرا
افشاردن با رای موقوف فشاریدن و افشردن مترادف
این است افشان معروف و زرافشان و زر بنده و بر بیز و فشان
نیز آمده است افشاندن و افشانیدن ریختن و فشاندن و فشانیدن
درین لغت است **افژدن** همان افشاندن **افشین** نام مکری
در استخار رسوزنی ذکر او بسیارست **افغان** افغان بالفتح
فریاد و فغان نیز درین لغت است و نیز افغان اصلی است مشهور
افلاطن و افلاطون نام حکیمی که رهبر ذو القرنین بودی در جهانگیری
و ارغنون که نام سازی است ساخته اوست و ارسطو در علمی مخصوص
اورا شاگرد بود و فلاطن و فلاطون نیز درین لغت است **افلاک شناسان**
با کاف موقوف یعنی منجمان **افلاکیان** یعنی سیارات و ثوابت
و طبایع اندازند همان **افندیدن** خصومت کردن **افیون** همان افیون
که تعریب آنست **تاج ماثر**
بدیده نسل عدو خنجر تو چون کافور … ببرد هوش جهان هیبت تو چون افیون
اقحوان بالضم شکوفه
و سپرغم و با بونه **اکسون** بالکسر جامه ابریشمی سیاه در خور

کسوت سلاطین وملوک **اکوان** بکاف فارسی نام دیوی که رستم
را در دریا انداخته وهم بدست رستم کشته گشته **آلان**
نام ولایتی از ترکستان زمین وقیل نام شهری **الفاختن**
باخا موقوف **والفختن والفغدن** هر سه کلمه بالفتح کسب کردن وگرد کردن
لمعه چرا جای میکند هر کس بی الفختن معنی ندیدم من
ثمر بار یک درخت مغنی از دارد **الفکونه** یعنی کتابیست از چیزی
سبز چه الف کوفیان کثر است **سپاهانی** عجم و نقط ز زنبق نا
دست شرف زده را کرده که گرد چون الف کوفیان گشتم **الفغدن** حاصل
کردن وکنانیدن وجمع آوردن وجمع کمانیدن **انباردن وانباشتن**
بارا و شین موقوف وکلا هما هر دو بالفتح پر کردن جای عمیق بخاک وجز آن ویعنی
انبان بالفتح پوست بزغاله خشک کرده که درویشان در میان
بندند و ذخیره در وی بدارند بتازیش جراب خوانند و انرا نیز
انبانه نیز گویند **انوری** منهان ربع مسکون ز انوری علیه الرحمه
فتنه را انچه بسال ... در انبان یافته **لمعه**
چو برهان سخندان سخنگوئی بود الحق از انبان در میان خبری
چرا نارد اگر دارد **انیران** سی ام روز از ماه **انبوییدن** باوا
فارسی بوی کردن **انجلیدن** آغشته شدن که **انجختن** بالفتح بر جستن
انجمن انجمن مجلس ومجمع مردان **انجیدن** بیرون کشیدن
انجیدن بالفتح بادال موقوف سوراخ کردن **اندایید** کاه گل کردن
اندایید ن

واندودن بیک معنی مترادف انیست **اندخشیدن** بالفتح پناه گرفتن
اندرزده آستین یعنی آستین برزده ای در مالیده **اندریمان** نام
مبارز تورانی که در جنگ دوازده رخ گرگین ایرانی او را کشته و کیفیت
جنگ مذکور در لغت دوازده رخ گفته اند **اندوختن** باخا موقوف
وام گزاردن وحاصل کردن وگرد کردن والفغختن وطمع کردن وهمان
اندایید ن **اندها** جمع انده برخلاف قیاس **بزرگی راست** بهر فرقت
روزی که چاراند او داشت هر کسی آن سوز که گرگ شد آن انده‌هان
اندیدن سنجیدن بسنگ گفتن **انگدان** بکاف پارسی بوزن مرزبان
حلوای تیزی که بتازیش سیاس خوانند **انگذان** بکاف فارسی
وذال معجمه درخت انگژد بتازیش انگذان گویند **انگلیون** بالفتح بکاف
فارسی بمکسور نقش وهیز کتابی است ترسایان را **لجامعه**
زعونت شد چنان شایع ... ودین پیغامبر که اندر خاطر ما بگذرد
نقش انگلیون **انگیختن** بکاف دبار فارسی وخا موقوف از جای
جنبانیدن وبرشورانیدن وپیدا کردن وساختن وانشا کردن وکشیدن
ودور کردن **انوشیدن** بواو پارسی ناله وزاری کردن **اوباریدن**
بواو پارسی افکندن اوژنیدن مثلا **اوژنیدن** فریب دادن
اوژنیدن باز او فارسی همان اوباریدن دستبرا فروزن هم از ین
معنی آن شیر افکن بود **اوخان** بواو فارسی دخا موقوف افتنده
کمال سپاهانی خاک جهان ز استان علاء توگل شد آنها زان دولت تو

ط
جای پیزی
هندی است

ط
نرسا

ط
انوشیدن

ط
کوهند

ط
اوژنیدن

ط
پیسق

بسنگی
در جرب
وغیره

دختران واوفتان اهرمن بالفتح همان آهرمن محمد در شاه نامه
چنین پاسخ آورد دیشان که شو • بیت باد با اهرمن پیش در
آهرمن نام داماد قیصر روم و هم سلیق گشتاسب شاه ایدوق
بالفتح اکنون دخیل بالکسر بایای فارسی ایوان ولایت خراسان و عراق
و فارس و کرمان و اهواز و طبرستان و بیشتر تمام است و ایران نام پسر
فریدون با ایرج داده بود شاه نامه از ایران بر و نامه فارسی بنوشت
برادر شهر او بسته گشت ایرمان بایای فارسی در اهوون
همان ارمان بمعنی سابق اینجا بالام موقوف نام ممدوح هندکی شیخ
مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی الترکی ارسلان شیر و نیز نام
پادشاهی و ارسلان مثل ارن بفتح یکم و ضم دوم آب ازن بجمیع
دراز اسن بکسر تن سلامت اقن بفتح یکم و کسر دوم تاخت
آکن بفتح یکم و کسر دوم کتف و نیز گشت الپ ارسلان بایای فارسی
نام پادشاهی ارلن بکسر یکم و فتح دوم پیشانی و در تبیان اللغات
الترکی اکن باکاف دیده شده است امدن بفتح یکم و سیوم
ازو امرزدن بفتح یکم و پنجم از اشان آودن بفتح یکم و سیوم
هنیزم اولدرکار بضم یکم و پنجم و کسر سیوم میرانندۀ اول
بضم یکم و فتح دوم آواز ایلیکان بالکسر آفرینندۀ یکی بکسر یکم و
و فتح دوم یک بارگی این بفتح یکم و ضم دوم بار فضل فی الواو
آبرو باهای مکسور معروف حافظ صد آبرو به نیم نظر

میتوان جست زین با خوبان درین معامله کمتر زیان کنند آرزو
بالرا موقوف کشش خاطر بتازیش شهوة گویند امیزه مو بایای
فارسی یعنی مردم دو موی بتازیش کهل گویند و امیزه موی
نیز است آموستر ازی زبان لب را گویند آهو جانور دشتی در
غایت شهرت و آهوی چشم هم گفته اند و چشم آهو هم و تیز بمعنی عیب
آید سیف الدین سیرنگی آهو اگر بیافتی بوی هوای خلق تو
از سر شاخ خشک او بوی گل تر آمدی شاه نامه چه فرمایدم چیست
پیشروی من • تو دانی هنرها و آهوی من سلمان
ترک آهو چشم ای آهوی چشمت شیرگیر صید آهو تیر او ام زلف بیداد خود
آهو مگیر منصور یار رقیب تو داند هنر گرفتن عیب بی بود
هنر سنگ گرفتن آهو ابن معین بکسره بعهد تو شیر آهوی
نداری بدشت شیم آهوی الشیمة الخصلة الشیم جمع آن
و الکن بجای شیم پیتم که معنی آن ظلم است بخوانند باز معنی مرتب
است ارجو امید میدارم من انوری ارجو که رهی شود ز سعت
بر اغلب ما دخال مقدم ارسطو همان ارسطو و همان ارسطاطلیس که گذشت
از بن سی و دو یعنی همان از بن دندان که گفته شد سپاهانی
سخن زلیست گرچه فزون بیست میشود • گردد بیشه از بن سی و
دو چاکرم ازدو بالضم صمغی که حلوای آن بغایت لطیف است و منفعت
دارد اشتق بالفتح انگشتدان الکو نام میوه که آنرا الوچه نیز گویند
هندوی انگیتهی

اندزو پای زهرا انگشتو بالفتح با کاف فارسی مضموم الیده اوسو
بالفتح ربودن و رپاشیں الترکی ارتو بالضم پوشش ارزلو
بضمتین روزی مند ص بالضم پوشش ارغاو بالفتح
جوی آب و انرا ارغابی و او نیز گویند اسلو بالضم باعقد
آتلو بضمتین بوم او بالفتح حیدار تلو بضم یکم و فتح دوم
شم آباکو بالفتح پهلو الجکو بالکسر شکنبه فصل نه
الهاء ابغرده یعنی بالا گمینه و بلور اجابه با بای موقوف یعنی قدم جای
اپنبه چاپلوس و چاپلوس کردار و انرا اب داشته نیز گویند
آب طهریه چشمه ایست هفت سال روان باشد و هفت سال خشک
بود و علت آن خدای تعالی داند کذا فی عجایب البلدان ابکامه با بای
موقوف اسامی است و نیز چند ترشی جمع کرده می بزند و نام داروی
آبگینه با بای موقوف و کاف فارسی الماس و نیز شیشه آبله
دمیدگی که از کثرت کار کردن بر دست او چیار بسیار در پایی
افتد و از علت و جز آن بر تن دهد آتش زنه آلت پولاد که بر
سنگ می زنند تا آتش بدر آید به ترکیش چقماق و چقماق
و چقمق نیز گویند و به تازیش زند خوانند سپاهانی
آب زاید بر خلاف رسم او سر باد طبع تو برهم زند آتش
آتش افروز با واو فارسی بچیزی که آتش افروزند به تازیش
شوب نامند اخنه با خاء موقوف برون کشیده اخته
اخشه

مثل

۳۰

مثل بکمی که از ارزن و جوی سازند و اخسه بتقدیر نیز میگویند
و در فرهنگ بخش و کونه آورده که بعضی بشین معجمه خوانده اند
آدینه معروف سپاهانی زشوق نامتو منبر همیشه در محراب
چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان ارغنده بوزن ناکرده
جنگ آور و خشمناک آزادمیوه یعنی حلوائی است که پسته مغز
و بادام و نخود مقشر و قند می پزند و آنرا الفت رنگ نیز کنند
آزاده پیر و ولی و صالح و حلال زاده و اصیل و حر و سوسن
و سرو را آزاده گفته اند نظیر آزاده ایست لطف
شاها که هر زمان خطی به بندگی رسد از سیرو سوسنش
آزرده رنگ کرده و ازده بتقدیر نیز آمده است تاج ماثر
مذاقی حکمت ان کنی ازده که بخشایش آرد تو اشیای زده
و نیز بمعنی خلانیدن سوزن و امثال آن آید در صفت تاریخ
تاج ماثر روش پر سوزن تیز ازده هموار
۷ و زناله باز مانده دکان بچو بسته باد ازبینه بازار فارسی
سفتار اشتیام بدان دندانه آسیا تیز کنند و آنرا اسیازنه
نیز گویند استاخ با سین موقوف همان استاخ مذکور
استینه با سین موقوف بیضه مرغ و فتیل با شین
معجمه و آنرا تخم مرغ نیز گویند اسغده هیزم نیم سوخته
اسغده بتقدیر درین لغت است اسغده با سین موقوف

بیضهٔ مرغ و قیل با شین معجمه و آنرا تخم مرغ شتر می گویند

اسغده هیزم نیم سوخته اسغده بفتح درین لغت است

اسمانده با سین موقوف یعنی آن رنگ سپید که در آسمان مانند راهی پدید آید و آنرا اهکاهکشان و راه کهکشان و ره کاهکشان و ره کهکشان و کاهکشان نیز گویند بتازیش مجره بالفتح و جره بالضم خوانند اسمانه با سین موقوف سقف و آنرا اسکوب اسکوب نیز گویند

کمال سپاهانی

زمین تنها بی زمینم هزار آسیب است ٭ برای عیش فراخ اسمانه میخوام

آسوده ٠ بی مشقت ٠ بی فراحت اسه کشت را کرده بجهة زراعت اسپاره همان ازینه آشیمه دیوانه مزاج و شوریده سر و شیفته اشتینه با شین موقوف همان استینه آتش خلیل الله یعنی آتش عدس که در روضهٔ خلیل علیه السلام می بزند آشفته و آشوفته با واو فارسی و فا موقوف شوریده و شوریده حال و دیوانه مزاج و عاشق شده

بدر شاشی

چو مار زلف تو بر خویش بدر می پیچد ٭ که گرد ماه تو اشفته بر چه شد صف مور

لجامعه

از حلقه های زلف تو آشفته تر شوند ٭ گر یک نظر بحلقهٔ اهل نظر کنی

اشناه با شین موقوف آشنا کردن در آب و آشناه و شناه و شنا درین لغت است

شاهنامه

بزرگان بدانش بیابند راه ٭ ز دریا گذر نیست بی آشناه

آشیانه همان اشیان که گفته شد اشبه آواز اسپ که آنرا شیهه و شیهه و غو شتت نیز گویند بتازیش صهیل خوانند اغازه نوعی از ساز کفشگران و اغازه معصوفه نیز لغت است آغرده بوزن ناکرده جامه رنگ و تازه آغنده آگنده

شاهنامه

زره در بر و بر سپر بیشتر ترگ ٭ دل آغنده و تن نهاده بمرگ

افگانه با فاء موقوف و کاف فارسی بچهٔ ناقص مدت که از شکم مادر افتد چه از آدمی و از چهارپا و افگانه درین لغت اند آگشنه بکسر کاف فارسی در محکم بسته آگنده باکاف فارسی انباشته و پر کرده و نیز جای بستن اسپان و آنرا آخر و آخور نیز گویند بتازیش اصطبل خوانند آگنه باکاف فارسی انباشته و پر کرده و نیز محلوجی که میان استر و آوره بود آله بضم لام پرنده که بدان شکار کنند بتازیش عقاب خوانند آماده موجود و ساخته بر ای کاری

انوری

دو دی که سر از مطبخ جود تو بر آرد ٭ آماده ترا از ابر بود گاز دن را

لجامعه

هر کرا در دست زلف یار و جام باده است ٭ هر چه خواهد از خدا در پیش او آماده است

امه وزن خامه

سیاهی و آن را اخوالپستان و خوالپستنه نیز گویند تبازیش
دوات و مجبره خوانند **آمیزه** با یار فارسی مردم دوموی
و سیاه و سپید بهم آمیخته **انسنه** بفتح و کسر نون بیخ گیاه
است که بوی خوش دارد و آنرا مشک نیز گویند بتازیش
سعد و هندمونه نامند **آواره** همان اماره و معروف **تاج باخر**
انجنان بر جای عدلت اهل عالم را ابد اشت ، کاندرین ایام جز
صیت کسی آواره نیست **آوردگاه** و آوردگه که کل آنها یکافِ
فارسی و دال موقوف جنگ جای **آوه** نام شهریست
آهنجه بهناکش جامه که جابکیان دارند **آهیانه** کاسه سر
و قیل نزدیک خلقوم که آنرا کام نیز گویند تبازیش حنک
نامند **ایشه** همان اگشته و ایشه نیز درین لغت است **ابره**
وزن اشیه نام سرلشکر اصحاب فیل که برای تخریب کعبة الله
پیل سپید آورده بودند و آن پیل محمود نام داشت **ظهیر**
روزی که باد قهر تو پرواز می کند ، در جنگ او عقاب فلک
همچو ابره است **آبره** بالفتح توی بالا و قبا و کلاه و امثال
آن و آنرا آوره نیز گویند **اوزی** قد تو کیسو نیست
که خیاط فطرتش ، بر دوخته است ز ابره و افلاک اختر
ابعاد ثلثه یعنی طول و عرض و عمق جهان **ابن الله** بعضی
بدبختان علیهم اللعنة عیسی و عزیر را علیهم السلام گفته اند که

نام ابن مقله

حلقوم

ابرهه

کسوتی ارت

ابن مقله نام واضع این خط از خدمت استاد العلما و الفضلا ملک یوسف
بن حمید اسکنه الله فی بحبوحة الفردوس چنان استماع است
که ابن مقله بعد وضع این خط بسبب ارتکاب جرمیه مقطوع
الیدین گشت هنگامی که زمام حکومت عباسیان در تین سعاد
داشت مخلده ام الدماغش سلب نوم در برکه جبال لایزال
بندگی حضرت رسالت آسمان جلالت علیه ما یستحقه من افضل الصلوات
و اکمل التسلیمات بخواب دید بعد تقبیل رغام و تلثیم اقدام بشکر
آن اقدام سرگذشت به بندگی سلطان الانبیاء برهان الاصفیاء
عرضه داشت فرمان شد از شومی آنکه خط کوفه گردانیدی
مستحق این عقاب و مستوجب این عذاب شدی لیکن بتضرع
و ابتهال هرچه تمام تر از خاتمه عاقبت دعا قبت خاتمت درخواست
و مسالت نمود درخواسته و مقترح او چنان یا جابت مشفوع گشته
که برکت آنکه این خط او وضع کردی مستوجب و مستاهل حضرت عاقبت
دعاقبت خیریت شدستی **شیخ سعدی** کاش کاین مقله
بودی در حیات ، تا بالیدی خطت بر مقلتین **کمال اسپاهانی**
المقله سیاهی چشم **کمال سپاهانی** مردم چشم ابن مقله وقت
بنده آن خط چو عنبر شد **اچیه** بالفتح با جیم فارسی مهره زر
و نقره و آنرا اقچه نیز گویند **اخکوزنه** بالفتح با زاء فارسی
و قیل کاف نیز همان اکل مذکور **احمنه** بوزن مخمصه همان حشمه

اشتیکاه
خلوت خانه

آموده
آراسته

آمیخته و آخت
یعنی کشیده

آژن دابه

احشمه

مرقوم **ازه** معروف که اره بتخفیف نیز نامند نبازلش منشار گویند **آرزه** بالفتح گاه کل و نیز نام درختی **ارغد** همان ارغده همان ممدود مذکور **ارغنده** بالفتح مرد خشمناک **شاه نامه** سرآورده شیر دیدم بزرگ • سپاهی بکبر دارا رغنده گرگ **ارمینیه** بالکسر نام شهری **ازده** همان ازده گذشت **ارکاره** جریده شماره ای گوشت ها بادکشنده و انرا انکاره نیز گویند **اسپانیه** بالفتح بکوشته چشم نگریستن **اسپاه** بالکسر با بای فارسی لشکر ابنوه اسپه و سپاه درین لغت است **استاو** بالکسر ستاره و نیز آن رباب که درو سیه تار ست و سپاره رشش نیز نامند **اشتوه** با واو فارسی و دستهٔ تنگ امدن و عاجز امده و ماندگی گرفته و ستوه و ستنه درین لغت **استه** بوزن خسته خستهٔ میوه که آنرا استخوان نیز گویند **اسد الله** اول امیر المومنین حمزه را خطاب بود چون امیر المومنین حمزه شهادت یافته امیر المومنین علی را کرم الله وجهه شده **اشغده** بفتح یکم و سکون دوم همان اسغده ممدود مرقوم **اسکندریه** بالکسر نام شهری است سرحد فرنگ کنار دریا بنا کردهٔ سکندر بعضی گویند که این را اسکندر بن سلوقوس بنا کرده نه سکندر بن فیلقوس کذا فی عجایب البلدان **اشته** بالضم همان استه مذکور **اغذه** بالفتح همان اغازه مسطور **افتاده** اشباع این که

بوستان

اوفتاده است در التی تمام است بر ضم یکم یعنی متواضع **اقبالنامه** اگر زیر دستی بیفتاد درست • ز بر دست افتاده مرد خدا **افرنجه** بالفتح نام شهری اباد ان کردهٔ نوشیروان کذا فی عجایب البلدان **اقبال نامه** زمصر و زافرنجه و روم و روس شد آراسته لشکری چون عروس **افروشه** با واو فارسی نوعی از حلوا که از دل بلیده گندم بسازند تا رنگش خبیص گویند **افسانه** حکایت های گذشته گان و فسانه نیز ادرین لغت است **الکانه** بالفتح با کاف فارسی همان الکانه ممدود که گذشت **الچه** بالفتح با سیوم فارسی همان اچه مرقوم **الکشته** بفتح یکم و کسر دوم فارسی همان گشته ممدود **الیه** بالضم طعامی است ترکانه **الغیه** بالفتح نام نباتی است در فخر و شلغیه بمثله **الوچه** بالفتح با جیم فارسی همان **الوانغه** بالفتح همان **امنه** بفتح میم **انبارد** بالفتح بدار موقوف پر کرده و بالغت **انباشته** با شین موقوف پر کرده **انباشته** همان انبان **حافظ** چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست **انبزه** بفتح یکم و سکون سوم وقیل بالضم با شتری که از بس بار کشیدن مویش ریخته باشد و شکم در کوه وقیل بفتح با شتر الکش و غیر لنا **انبوبه** بالضم با بزه افتاده و مطهره و امثال آن و این سماع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی **انبوه** با واو فارسی و **انبه** از بسیاری بهم پیوسته

امینه جمع همان امین
اجنته جمع همان جنین
ادمغه جمع همان دماغ
ادمه جمع ادیم پوست
اقفیه جمع همان
اجنبیه جمع همان اجنبی
اسراة سکته
اکمه نابینا زاده
السنه جمع لسان
الملک واحد املاک
اعنیده جمع همان نواد
الیته بیکانه شتر

نیکاهی و نخسان

بنا کند

آن گاه

انراکشیش وکشیش نیز گویند **انبیره** آنگاه که هنگام پوشش
بربام اندازند تا بالا ان گل برا گننده ودرمیان داو نیز
بدارد تا دیوار محکم بود **الجزه** تخمی است در تداوی بکار برند **چنس**
ایمزه دزه معقد و قیل با سیوم فارسی **اندازه** مرتبه و قدرت
و موازنه و حال **انوری** در لوح زنان خار خاکیایت
اندازه سوا و قیم گرفته **شاه نامه** دل پیرازان آگهی تازه شد
تو گفتی که بردیگر اندازه شد **اندازه** عالم کرالت اندا ئیس است
اندخسواد بفتح یکم و سیوم با شین موقوف پناه و پشتیوان
و حصار و جای استوار که بدان پناه گیرند **انطاکیه** بالفتح شهری
است بنکو شام در ان بنا هار عجب است کذا فی عجایب البلدان
انگاره باکاف فارسی همان انگاره مرقوم **انگشبه** بالفتح
باکسر کاف فارسی آن مزارع که خدمت کاران کسیار دارد
انگشتوانه بالفتح ها تا ر موقوف بهر دو معنی معروف **سبحان باسی**
قاذ خود جو انگشتوانه حافظ ، سکسته تارک بروی زنبوره بجهان
بزرگی داست کاشکی انگشتوانه اش بودمی ، تا بزیر زه شدی
اسوده می ، او بدندان راست کردی هر سراه من ز نعمش
بوسها بر بودمی **انگله** بالفتح باکاف فارسی مضموم
همان انگلوزنه مذکور **کمال معه** بجیب تو باد از مه انکله
سرت سبز باد از مسکین گله **اونشه** بالفتح همان اواره ممدود

کنگره

بسطور

۴۳ ۳۴

مسطور و اواره تعریب پادشاه نو و جوان **شاه نامه**
بخت تو هر سه درست اندو شاد ، او خسته کسی کرش کند شاه باد
اینچه بالفتح مداد و هر سینه که بدشواری حل گردد و انرا اشنیه
نیز گویند **اواره** بالفتح همان اواره ممدود مسطور و اوارچه
تعریب این است بمعنی تخت **اوارشه** بالفتح همان اینه مذکوره
اوشه بالفتح والضم ربالش اوشه گیاهی است **ایارده** بالفتح
بارا موقوف نام تفسیر زند که تصنیف ابراهیم زردشت
است و گویند که تفسیر نسک است وان هم کتابی است مغان را
و نیز گویند که از صحف منزل است و دو معنی اخیر منقول است از فرهنگ
زفان گویا که از مصنفات مولانا بدرا براهیم برادر جد جامع شرفنامه
است **ابرمانخانه** با بار فارسی و را موقوف خانه عاریتی و مهمان **ایزاره**
بالکسر آنکه فزود دیوار زه دارند و گچ کنند **اسیه** نام زن فرعون
که مهتر موسی را برورده و ایمان بموسی داشت صلوات الله علیه
حق تعالی آن معصومه را از شر فرعون معصوم داشته هر وقتی که قادر
شدن خواستی حق تعالی دیوی را بصورت اسیه مددی فرستادی
تا فرعون با او جمع امدی اسیه بوزن ششه همان اسیه ممدود
مذکور **انیسه** بکسر یکم و فتح سیوم همان انیسه گذشت **انبوذه** بکسر
بیهده گوی و بسیار **ایمه** بالفتح بیهوده و یافه و یاوه مترادف این
است **خاقانی** ایمه مگو که اسمان اهل بروز نمی دهد اهل جو نام داز

اوره

عدم جست حظار آسمان ایوره آراسته الترکی انه بالفتح مدربا دیلرنه
بکسر تین مع فی اللام بو دندارنه بالضم میانه اسره بکسر یکم و فتح سیوم
انبان سو اله بفتحتین اسپ ابلق اوبجه خندان انده بفتح یکم برو اتبلمه
بفتح یکم وکسر دوم و فتح چهارم و پنجم با او ابم انه بفتحتین مادر اویه
بالضم آشیانه اوجه بالضم لشت اوی بدر سیبی اوی انه مادر سبی ایه
بفتح یکم و سیوم خیان و زبان فصل فی الیا ابا علوی یعنی کواکب
سبعه الست یعنی می صرح و استغم زدکان ایداینی بابا موقوف
مختصر ابا و آسی

صحت الأبيات

آب درجوی یعنی دولت و عظمت و فرماندهی و نیغی در ذات آبگینه شای
شیشه ایست در غایت صفا آبی میوه ایست مانند سیب اگر زن حامله خورد
فرزندش خوشخوی آید و هر که خورد طبعش خوش شود تا بدنیش سنو حل گوید
شیخ واحد خرقه پشمینه را بشک آبی شمر بیدم هیت که نیست پشم کله در برگ
لجامعه شود گلنار آب و نار آبی گر از باد غضب آبی بستان آرای
آرایش و آراینده و امر از آرایندن آزادی شکر و آزاد گشتگی و آزاد
دستی شاهنامه که آزادی تو بیزدان کنم وگر مش یزدان پرستان کنم
سلمان از بند کی قد تو شد کار سرو راست آزادی از تو دارد هموار می کند
آسای آساینده و امر از آسودن و مانند کمال سپاهانی
دو شه ناخوش قد و زشت و بد رنگ زیکدیگر جدا بیگانه آسای
استی باسین موقوف مختصر آستین و آستی هم لغت است آگاهی
و آگهی کلاها با کاف فارسی خبر شاه نامه زبیرن مگر آگهی یابما
برین کار هشیار شتابا آلای آلاینده و امر از آلایدن الی بای
نام میوه ایست آمای پر کننده و آراینده و ساخته کننده و امر از
آمودن و آمادن ای پر کن و بیارای و ساخته کن آمیزه موی
بایار فارسی همان آمیزه مو که گذشت آینه سکندری و آینه سکندر
و آینه سکندری و آئینه سکندری چون سکندر سکندریه را بنا فرمود جهد

فرنگ کناره دریا برای دفع شر فرنگیان مناره بنا کرد و آینه حکمت
و طلسم ساخته ارسطو بر سر آن نهاد و دیده بانان نصب کرد تا خبر
و شر و استعداد آمدن فرنگیان در ان آینه نصب عین کنند چون دو کرت
فرنگیان مقهور و منکوب شده دیده بانان غفلت را بخود راه دادند سیوم بار
فرنگیان بمغافصه اهل اسکندریه را گشته غافل فرود کرفته و اسکندریه
خراب کردند و آن آینه را درمیان دریا انداختند چون اسکندر از گشت
جهان مراجعت فرمود اسکندریه را باز کرد و ارسطاطالیس حکیم
ساخت آینه غریق از قعر دریا جهید و بر سر منار نشست پس اسکندر
و اهل اسکندریه جشنها کردند از ان پس فرنگیان هرگز غالب نیامدند
درین بیت همین قصه تلمیح کرده است خاقانی چشمه خضر ساز لب از لب
جام گوهری کز ظلمات بحر جست آینه اسکندری و درین بیت از آینه
سکندری آفتاب مراد ست و نیز نام اسکندر نام خسرو شاعران ابو
فراسخی یعنی خوشدلی و کرمی و خوشی منشی ابو علی نام حکیمی
که نام پدرش سینا بود و کنیت او در لغت بو علی گفته اند و نیز نام پدر طبیبی
که چنین نام داشته و نیز نام شاعری که او را ابو علی دقاق گفتندی متتبع
عصر خود بود و ابو علی سینا وزیر فخر الدوله پادشاه ری بود ابیاری
بالفتح نام جامه ایست اخطی بفتح یکم و سیوم نام اسپی براذرمن و اصطلاحا

نصب عین
مشاهده
آباد
خسرو شاعران
میر خسرو دهلوی

صاحب مروت را نامند و اخیان تبریز مشهور اند اُردوی بالضم با واو فارسی
لشکرگه و این سماع است از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی اُرغوی
بفتح یکم و سیوم جانوریست ارغوانی رخ حافظ رو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا کناهکار آسامی جمع اسما که جمع اسم است و آسیای که
ممدود گویند غلط است ظهیر از دفتر اسامی و القاب بندگانت
اول ورق سپهر و دوم روزگار باد ارسطوی بالفتح همان ارسطاطالیس
مرقوم ارمغانی و ارمقانی کلاهما بالفتح همان ارمغان مذکور و غنیمت
اسپری بیای فارسی تمام شدن و چنانچه گویند با اسپری ای
با سپر هستی و تیریست که آنرا اسپه پر بود بهرد و معنی سپری تقصیر نیز آمده است
از کعبه جو بکذری یعنی اگر و رای کعبه تصور کنی اسپنوی بالکسر با بای فارسی
نام کنیزک نژاد که داماد افراسیاب که بغایت جمیله بود دختر او کریخته
بیژن او را دستگیر کرده اِسماعلی و اِسماعیلی کلاهما بالکسر
قربانی و نیز طایفه اند که نژاد اسپ می پرستند و سماعلی و سماعیلی درین لغت
است لیحیون اسماعیلی ز خود دل بسنجم اسماعلیم اگر به بخم اعشی
بالفتح نام شاعر تازی شب کور افضلی خاقانی را گفتندی و نام او
بدیل بود افعی نام ماریست که بنظر بکشد فاما چون نظر او بر زمرد افتد
دیده او بطرقد سلمان برغم افعی غم جو زمرد ین لب خوی که تا شود زخسد دیده افعی را

جمیله
اسماعیلیم
بدیل

معنی آنست بر غم افعی ازان غم لب زمردین جوی را بجوی که تا از حسد دیده
افعی کور شود کمال خجندی شراب لعل می نوشم من از جام زمردگون، که زاهد افعی
وقت است می سازم بدین کورش ابارد کی با رای موقوف و کاف فارسی
پری نغمت تا زیش اثر خوانند امهات سفلی یعنی عناصر اربعه انباری
بالفتح برکنی انداى کاه کل کن و کننده اوندروایی آرزومندی
و نیازمندی و نیاز و نگون آویخته هستی اوی با واو فارسی اوی
بند یادت یا بوستان پراکنده دل گشت زان گفت اوی، پراشفت و گفت ای
پراکنده کوی آیادی نغمتهای ابدی انوری ازخضر چه عقد ایادیت گرفته
اطفال دران عهد که ابهام مکیده ایتکینی بیای موقوف و کاف فارسی
خانه داری و خداوندی این دو زنگی و رومی روز و شب پسری دو جوانی
ظهیر برین دو رومی و زنگی کراعتماد کند زروم تا بدر زنگبار رگ شاید
الترکی ای ماه الجی بالضم طبیب اتلی بالضم سوار اجکری بالکسر درون
زبان ازانجی بکسر دو متجانس زن اردمکی بکسر یکم و فتح سیوم
هنرمند ازکی بالکسر خواست کرد اری بفتح یکم و کسر دوم زنبور اسری
بالکسر یوز اغزی بالضم دزد داری بالکسر زبان است الباء سلانی
بیای فارسی یعنی شیری و شیر افکنی و دلاوری الکری بالکسر ش الی
بالکسر چوب بازوی درالری بفتح یکم و ضم سیوم ازان بود امدی بالکسر ا

ایزروایی

یادت یا

ایادی

وپیری

ساعت انکبی بفتح یکم و کسر دوم و فتح چارم هیجو اد اوجی با جیم فارسی
صیداي بالضم اسب ریزه ایجی با جیم فارسی اتباع ایکی بالکسر و ش ... علم

باب الباء التازی

اگر نه جست لب لعل تو درون طب
میان سینه او خسته است از چه سبب

همی نماید روی تو در میان دو زلف
چنانکه باشد خورشید در دل عقرب

ازان منطقه زلفین بر رخان داری
که آفتاب همی پروری بسایه شب

کجا توانی فهمیدن ای ملامت کن
که چیست مستی عشاق یا بتا مشرب

هنوز مذهب عشاق شان نه معلوم است
همان کسان که شد هست شده صاحب مذهب

اگر بعهد تو بودی نزند کی شیرین
نمی گشودی پیش لب تو شیرین لب

نبات راست اگر چند زانکه ولی
لبان لعل تراهست شکرین قالب

ز ذوق لعل لب تو نه آگه است هنوز
سگی که دارد دندان بر استخوان عنب

اگر نبودی سرگشته چرخ سرگردان
نه عرض کردی پیش رخان تو کوکب

ازانکهی که دلم با غم تو الف گرفت
دگر ندارد پروای هیچ عیش و طرب

هنوز بس نکند غمزه ات ز جور و جفا
اگرچه کوشش فلک کرد شد ستاره زیار

بواجبست ترا نیز بوسه دادن آنکه
زکوة حسن طلب میکنم بحسن ادب

بهشت دست زنم لعل شاهدان دگر
اگر بیابم یکبو سه زان غبغب

گسسته باد اگر چند عرق جان باشد
بیاد آتش شمع تو رشته تب

نام برجی

کسی که گوید لعل لب تو چون رطب است — مگر که نیست ورا آگهی ز خار رطب

ز خرم روی تو گشتی سیاه اگر بودی — نه فر و رای ابن مقنع نخشب

نه هست مشکین همچون خط تو روغن عود — نه هست شیرین همچون لب تو طعم رطب

نبرد آب رخ تو بود چو نار بهشت — به پیش لعل لب تو بود چو خار رطب

ضرورتست که از کبر خنک گردد کسی — کسی که باشد از شاهدان چو تو آید

اگر به نکته تو مشتری شود حاضر — کند ز حیرت هم تو گم ره مکتب

چنانکه خسرو آفاق را بلطف و کرم — درین زمانه ترا هست جمله غبط و غضب

توی چو شیر زه و با تو نه حیله در گرد — بحیله گرچه که فیروز آمدست ارنب

گرفت ملک عجم را بدرزه عمری — بعون تقویه توی تو دین عرب

نه هیچ کرد فتن روز و شب انگیزد — شدند تا که در اصطبلات ادهم و اشهب

اگر نه بودی در کار بخششت بودی — بنزد تو چه یکی خاک تود و خم ذهب

بود عجب ز درستی و عدل راستیت — که از چه روی بود نیزه را اگر کژی طنب

بگرد جمله عالم بلمحه گردد — چو صیت جود تو گردد سوار بر مرکب

یقین بچشم یقین بالیقین نیارد دید — هر آنچه رای تو می بیند از وراء حجب

نسیم لطف تو بر بحر گر گذر یابد — همه بگردد آتش زلال مستعذب

بود عدیل تو از خلق تیز دیگر کس — اگر بگردد مانند عود جمله خشب

فزوده است بسی پایه شرف منبر — از آنکهی که مشرف بنام تست خطب

کسی حکایتی از جد و لب ندارد یاد — هر آنچه داری مسنون ز جود از جد و لب

شده ز رتبت قدر تو بس حسیب — شده ز نسبت ذات تو بس نسیب

معالی فلکی گرچه رتبتی دارد — ولیک نیست بمثل تو اش علو رتب

ز دشمنان تو آنکس که گردلی دارد — پی کمان تو از گردنش کشند عصب

بظن آنکه مگر پوست دشمنت سلب است — همی کنند ز سر تا بپاش سلب

ز بعد آنکه طلب میکنی ز حق مطلب — طلب همی کنی از سایلان چه چیز طلب

ز بهر بخشش تو دیگران بسست چو بید — توی که بخشش تو کرده است ترک حسب

چو گوش حیثیت تو گوشد روز ازل — بشد ز خفیه ان جام شغاغ ز حب

بعهد دولت تو بگسلد ز بار قمر — اگر گذر بودش بر فراز تار قصب

اگر سموم شقاق تو بگذرد ز در روی — شرنگ گردد جمله شکر میان قصب

بمرده که نسیم وفاق تو برسد — بس او بگردد زنده بود هزار عجب

رسید صیت معالی هم فضایل تو — بمصر و کوفه و با کوه و شام و سغد و حلب

که شکار کرت شیر او فتد در پیش — گریزد از تو بجوید بحیله چون ثعلب

بجو ماندی در مجلست بسی عاجز — اگر بگشتی حاضر بحضرت تغلب

ز دست تو نتواند کسی بحکم کردن — سنتیج کرده توی هر چه در میان رئب

مگر که باشد مثل تو در توار سوال — و گر نه بود ابدون به هیچ جای شغب

ز بوی بر کنه مشک کی خوش نیست بود — که طیب خلق تو خوشتر نست از نم طیب

کسی که از طلب طالب زرست او را ... بجز جناب رفیع تو کم بود مطلب
کسی که سرکشد از خدمت تو مردانش ... بجز که مردک کم عقل کم نهند لقب
چرا نه ناصب رایات سند کهت بود ... کسی که هست درین اصل طالب منصب
جهان خوش است همه خلق را که در هر جا ... بعهد تو همه ملهی بود و با مطرب
چو در زمان تو بی دست رنج اگر کسی داشت ... زعقل نیست که اندر زمین نهند لقب
کسی که آید پیش در تو از متوال ... با هنر از تماشش همی کنی مرحب
اگر شنیدی صیت عدالت ز بهنب ... نمی تنیدی دام ذباب را عنکب
بود لقطع یدیش حکم نافذت محکم ... کسی که هست کف تو مثابه کف صب
که او حلوب بدو شد بنام خلق تو شت ... بشهد گردد برلب بلب همه محلب
بهران بعید که آید بر تو از ابعد ... قریب جای دهی و شماریش اقرب
میان سینه خصم تو بهر که تعبیه بدید ... بگفته بود هما آتش آتشین منقب
هر آنکه آمد از نیک و بد بدیر فتی ... نبود هیچ نگاهی ترا بعیب و عتب
که تا رسد خبر ضیف پیش از آمدنش ... نشسته اند بسی دیده بابت بمرقب
هزار خوان بنهادی لطیف لش و اگر ... صلای عام بدادی ازین که من برغب
اگرچه باشد خاقان چین که او ختن ... بچشم سر بنهد گر بیایدت مورب
کجا که هست بیتمی ز طبخت باید ... لطیف اطعمه در سوزهای دی مشعب
کجی ندارد همچون تو قدرتش اعلی ... کسی ندارد مثل تو تاش اصوب

تورا

تو

بنود مثل تو در روز بزم کس محسن ... بنود همچو تو در روز رزم کس محجب
مدام تا که ندیمی بود بهیچ محل ... همیشه تا که نسیمی وزد بهیچ مهب
همه ندیم ترا باد جامها ز نثار ... همه خصم ترا باد جامها ز کنب
همیشه باد خط دشمن تو کرم و سقم ... همیشه باد خط حاسد تو سقم عنب
کسی که خواهد در موی تو کژی مویی ... عماره باد ای هوز علت ثعلب
مدام کار ولی تو باد ناز و نعیم ... همیشه بار عدو تو باد حزن و کرب
ولی جان ولی تو باد شمس و قمر ... عدو جان عدو تو باد راس و ذنب
همیشه خط حبیب تو باد ذوق و نشاط ... مدام رنج عدو تو باد رنج و تعب

فصل فی الالف **با** بمعنی به و یا نانخورشی که در ان شوربا بود از هرچه باشد در آخر آن بیارند مثل زیرباو و عبا و امثال آن آید کمال اسمعیل بوی فصل بهار می آید ∴ آب باروی کار می آید حافظ فرماید در نماز خم ابروی تو با یاد آمد ∴ حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
با با بزور و باب نیز درین لغت است شیخ واحدی فرماید
بادپا با دال موقوف و بار دوم فارسی یعنی سخت سریع السیر **باد بروا** با دال موقوف و با دوم فارسی روزنی که در عمارت بر نخ باد بنهندش و آنرا بادگیر نیز گویند **باده پیما** با چهارم فارسی شراب خواره و شراب فروش حافظ فرماید تو با حبیب نشستی و باده پیمایی ∴ بیاد دار محبان باده پیما را

وردو نیا

با

تو با

بزورها

برنخ

یعنی بجز ط

باد صبا باد شرقی و از بندگی شیخ واحدی محقق است که بیشتر از اکثر
اوقات باد صبا وزد و بغایت لطیف و موافق طبایع خلایق است چنانچه
شمار اباد دبور بسبب آن صفت باد صبا کرده اند باد مسیحا یعنی معجزهٔ عیسی
علیه السلام باد خدا با بار موقوف یعنی خداوند و در اجمال حسینی ترجمهٔ
مولی یا رب خدایا آورده است و شعرا هم درین معنی ممدوح را بار خدایا و بار
خدایا گفته اند تاج ماه بزرگ بار خدایا تو آن شهی که جهان بجز آن نکرد که
شاه ما نهمت فرمود با نوا نام مردی که بعد ازین نوایی شد نک تو نگر
شده بود ببغا بالفتح طوطی و آنرا ببغاث نیز گویند و این هر دو لغت
تازی اند مثنا بگذار بحیرا بالضم نام راهبی از زمین شام که با شطار
حضرت رسالت علیه الصلوٰة والسلام در راه بر سر کوهی که آنرا تیغ کو
نامند صومعه ساخته بود چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم پیش از اظهار نبوة
بر سر صومعهٔ او رسید هر چه در توریت صفات و حلیهٔ حضرت نبوی خوانده
بود بعلامات معلوم کرد که درین قافله حضرت با رفعت پیغامبری است همه قافله را
مهمان داشته چون برای طعام خوردن استحضار اهل قافله کردند کی
حضرت با جاه در وثاق بوده اند بحیرا گفت سبحان الله از جهت شاهی که
این گدای حضرت او این ما حضری پیش شما کشیده است او با برأی العین
دیده که ابری سایه کنان چتروار بر سر آن شهسوار اصطفا می آمد چون پیغامبر علیه السلام

مضار

بار خدایا

خدا

شده نیز

ببغاة

لغه

چون آنحضرت را سباه ... برأی العین بحیرا
بچشم دیدار

در مائده جلوس فرمود دیگران در سایهٔ درخت نشسته بودند حضرت رسالت در آفتاب
نشسته درخت مذکور شاخها کرد انید بر سر حضرت احمدی سایه کرد و گویند
ابری که بر سر حضرت پیامبری سایه افکنده بود فرشته بود که صورت ابر
داشت بحیرا شناخت بمعجزات و مهر نبوت سر ایمان آورده بخارا
بالضم نام شهری عظیم که در عالم از ان نیکوتر جای نیست برج ثریا یعنی دهان
شاهدان و خوبان و نیز برج ثور برخوردار یعنی همیشه برخوردار بادی
شاهنامه
که برخوردیا از زن و گنج خویش مبادت تیماری از رنج خویش
بزرو بلا نام مبارز افراسیاب برسیا نام مقامی است میان ایران
و توران برصیصا نام ولیی که بوسواس شیطان کافر گشته برنا بالفتح
جوان و از بندگی شیخ واحدی بالضم معتبر است و برناه درین لغت اسب
اسفار لی چو رای و یش بند و چو نام خود مسعود چو طبع چو بیش لطیف و
چو بخت خود برنا بریان محلا یعنی بریانی که گرد بر گرد تر تره و لوده وتره خان
داشته باشند بسیا ای بسیار و بسیار شاه نامه بسا کشور اکان بهای
پستور بگو بند گرد بجوی آب شور هفت پیکر ای بسا تیز طبع کاهل گو
که شد از بی زری سفال فروش وی بسا کور دل که از تعلیم گشت قاضی
القضاة هفت اقلیم که نگیرد گوش راست بدست ای بسا گوش چپ
که خواهد خست حافظ زاید خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار ای بسا توبه که چون

سر ایمان آورده
ای ... ایمان آورد

اصل
با

لغه

او

بگو بند

محلا

کاهلی

تو به جا فظات شکست . بعد بالفتح دال ششش حرفی الوزیبی
بعد ما کا مذر لکد کوب حوادث چند سال بخت شوریم خفتی کر دست دورش خفتی
بغرا بالضم طعامی معروف آنرا نیز گویند بکیاسا بالکسر غلیت کلیم نیازم
چشم مست را یعنی مفاخرت بچشم مست کنم بینا آشتی است از بد گوئی بد
یوحنا کنیت یحیی علیه السلام بوبا با واو فارسی چیزی خوشبوی و غیر
بدبوی ببا بالفتح برضد خالی بیضا قصری است عالی ببصره عبید بن زیاد
بنا کرد دشش کذا فی عجایب البلدان بیغا بالفتح همان بیغا ، مذکور سلمان
شاخ را باد بنقش دم طاوس نگاشت . غنچه را باغ بشکل سر بیغا آورد
وله ایضا غنچه غناج و شاخ شوخ رنگ آمیز گل ، این دم طاوس کرده و آن سر بیغا شود
پیلوا با یای فارسی و لام موقوف دارو فروش و قیل حرف اول نیز فارسی
کذا فی لسان الشعرا التركية بالکسر ، ایغرا بالضم نام پادشاه خوارزم و آن
کلنگ که بهنگام بریدن پیش رو دیگران بود و نوعی از طعام و نیز اشتر نر
بدکا بالفتح دانا بود و اشتر بچه فصل فی البا الباری باب
همان با بار مسطور و حق معنی در تازی است و باب کتاب شما هم
در حق باب شما آمد علی بابها . هر کجا فصلی ازین باب است در باب شماست
معنی آن است در حق پدر شما انا مدینة العلم و علی بابها آمده است
هر کجا فصلی ازین باب است در حق شما و این شعر در مدح امیر المؤمنین چنین
گفت

سبش

بیغا

ن علی است بغداد خراب یعنی شکم خالی بسحاق بغداد خرابت از جهان
معمور کنم بنام بورک بوب بالضم بساط و فرش بوالعجب بازیگر
بوتراب کنیت امیر المؤمنین علی است کرم الله وجهه بدر شاشی
خلق تو قدر تو آن چنین و این چنین . آتش شمس تو آب رخ بوتراب
بی آب یعنی شرمنده و خجل و بی رونق فصل فی البا الفارسی برجاب
بالضم نام مردی تورانی که برابر پیران سر لشکر افراسیاب بجنگ گودرز بر
لشکر ایران آمده بود فصل فی البا بادام دو مغز است یعنی تر قیده است
از غایت پری الوزری بادام دو مغز است که از خنجر الماس بادام
لبش بوسه روپای فشانرا باد برت یعنی تکبر و غرور لیلی مجنون شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد باد بدست و باد دست کلاهما با باد موقوف
یعنی بیحاصل و بی فایده و تهی دست بستان ملامت کنی گفتش ای
باد دست . یک ره پریشان مکن هر چه هست . عنقا شکار
کس نشود دام باز چین . کاینجا همیشه باد بدست است دام را بارگاب تو خاک
یعنی هنگام سواری تو مطیع است و رام باعنانت هواست یعنی
چون عنان گردآری در هوا چون باد روان شود الوزری تبارک الله زان
آب سیر آتش نعل که بارکاب تو خاک است باعنانت هواست
بایست حاجت و اندر و او انیز بایست و اندرواى و تلغک و تلخه

الله

ددروا ودرواي وبنانه ووايا ووايه مترادف اين اند ونيز خانگی
بايد شاهنامه کمانها چو بايست برساختند · بميدان جنگ اندرون
تاختند بت بالفتح الماء جولاهه که بر قرت جام که آنرا تار وتان
نيز گويند ونيز برجامهٔ بافته بمالد تا شفت وروشن نمايد وبالضم
آنچه پرستندش وصورت نگاشته وصورت از چوب وسنگ
وخراو معشوق را نيز گويند لطامعه تا که گفر زلف آن بت نجسته
ماست آيت زنار مويش منزل اندرشان ماست بجای خودست
يعنی وضع الشی فی محله است بجست بفتحتين آوازه هر چيزی نجست
باجانيز درين لغت است بجست بالضم نام پادشاهی جباره که پدر
او نصر نام داشت وبيت المقدس را خراب وويران کرد بخت
بفتحتين همان نجست مذکوره بچت آنکه تا زيش شير گويند وآنرا
وجب نيز خوانند برغست بالفتح تره ايست بهاری که چهارپايان
خورندش وآنرا درغست نيز گويند برگاشت باشين موقوف
يعنی برگردانيد برگست بالفتح باكاف فارسی مباد او معاذ الله
برنجاسبت دوائی است که آنرا بلمنجاسب وبشيز وبو مادران
نيز گويند بروت بالضم سبلت ای موی لب انوری
فلکش گفت بر بروت مخند · که جهانيت ريش خند کنند ·

بریج بهشت یعنی اقبالنامه جهان شربت هر یک از بیخ سرشت
بجز شربت ما که بریخ بهشت بُشت بالضم نام ولایتی وشهری
از کابلستان زمین بکماست بفتح بکم وسیوم توشه ایست که از
ارد وروغن ترکیب کرده بلنجاست بفتحتین باسین موقوف
همان برنجاست مرقوم بندجت جهره بوالعباس وقت یعنی مخالفان
ومستبدان بر باطل ومنکر دلایل معقول ومحبوس بهشت دار الجزا
مردمان نیکوکار روبکه اشت از بهشتن انوری روضهٔ مجلس تو جهت
بهشت · کار را از برون در دارد بستان قیامت کسی نخی
اندر بهشت که معنی طلب کرد دعوی بهشت ظهیر فرماید
زهی بهشت صبوحی که جرعهٔ خاحت · ز مستی از سر دریا خمار برد
معنی اینست زهی بهشت صبوحی که جرعهٔ پیاله تو از سر دریا از مستی
خمار را منفک کرداند چه خمار لازمهٔ مستی است وبهشت صبوحی
کسی را گویند که شراب بامداد وچون شراب بامداد بهشت بود
خواجو · چو ما را بهشتی چه ما را بهشتی · چو ما را جهانی چه ما را
جهانی حافظ نه من از تقوی خلوت بدر افتادم وبس · پدرم نیز بهشت
ابد از دست بهشت پت الیاء گره ج که در وقت ولادت طالع
مولود بود بخت بایا فارسی بفتح وضم چاچری که از بنیس کنند

باشند و هندی که بتازیش مجوس خوانند بیدخت با یاء فارسی ستاره ایست
سیاره در آسمان سیوم که کشور پنجم بدو منسوب است و خانه در برج ثور
و جوزا دارد و او مطربه و دفاقه فلک است و آنرا ناهید و رونا
نیز گویند و منجمان سعد اصغرش خوانند بتازیش زهره نامند
الترکی بیات ایزد تعالی و تقدس و بوبزان زان مصنف فی الجیم التازی
بابونج بابونه باج آنچه بر زیردستی از ابنا سبل زیردست
بستانند و آنرا باژ و بساو نیز گویند بادسنج با باد موقوف
یعنی غافل خام طمع و متکبر و آنکه اندیشهای فاسد دارد بیروج
بالفتح همان استرنگ که گذشت و در صیدنه بیروج در باب با
آورده است خاقانی بسی نماند که بیروج در زمین ختن بسخن برای
شود چون درخت در وقواق اگر در فرود درخت باشند هم معنی
است و اگر بگذرند نیز مرتب بتنج افزودن و فنج بمانند کنج اندر
دهن بحر الزنج نام دریایی است عظیم تا بعمان برسد هر که از آن
آب بخورد جرب بیرون آیدش و اهل زنج را همیشه جرب باشد
کذا فی عجایب البلدان برخفج بفتح و سیوم وقیل بالضم خاکرانی
که مردم را در خواب بغنود گیرد و آنرا خفج و خفنج و ستنبه و نکاحه
و فرها و قدرنجک و فرنجک و فرونجک و برخنج نیز گویند بتازیش

کابوس و هند اُجیانه نامند برنج موقوف که بتازیش ارز نامند و ترجمه و
شبه که بهندش کانپه گویند بروج شهریست دار الملکه هند و آن که
اشیا نزا سنکیلم نام است و آن شهر از آن سوی قلزم است کذا
فی عجایب البلدان بروج با نایب فارسی بیدا کردن بشنج بوزن فرنگ
تاب روی بغنج بالفتح آن خوی که هنگام سخن از دهن بیرون افتد
و نیز آب شیر که بخشم فرو هشته باشد کذا فی لسان الشعرا و بفتح با جیم فارسی
در موید الفواید مرقوم است بلیج اندازه و قدر چیزی بلموج
چیزی که بر زبرتری طاق و ایوان و مانند آن راست کنند و نیز آن پاره
گوشت که زیر چربیه رشته باشد و ایضاً نام ولایتی از ایران
زمین بنابج و بنج کلاهما بالفتح چون دو زن در حباله یکمرد بود
هر یکی مرد دیگری را بنابج و بنج آید و اتباع و دوستی مرادف این
آن در هندش سوکن نامند وقیل کلاهما با جیم فارسی وقیل با باء
فارسی بتنج بوزن گنج همان بتیج مسطور کذا فی لسان الشعرا بنفشج
بکسر یکم و فتح دوم بنفشه بوغنج بوزن نوشنج که نام شهری است
بسیا پهانه الترکی بنج بکسرتین تخته مصنف فی الجیم
الفارسی پیاوند بچگان و دختران بدان بر نشینند و بازی کنند
و آنرا اورک و وازنج نیز گویند برنج بفتحتین دشت بنج بابا

بادسنج باباد با باد موقوف یعنی ... ظاهر ... موقوف ... منصوص است
بحر الزنج
واز بنج رسنی که بدان ...

فارسی آهنگ ای قصد بنج بوزن زرد همان نبج مذکور بتنج بفتحتین زاک
سیاه که بدان خضاب کنند بتازیش زاج خوانند بنایج و بنج همان
تنایج و بنج که گذشت فصل فی الخای مام سیخ یعنی فلک جایم بضم صیخ
یعنی آفتاب فصل فی الخای نخ خوش و استعمال این بتکرار نیز آست
وسخ مترادف این است یعنی آفتاب ولاسیخ بهرجای گویند برنخ
ردان . برین شاه بنا نزخردان برخ بالفتح بعض از کل
بهره از چیزی و خط نصیب بهره بهره بدین معنی مترادف اند لمامه
هست در عهد لب لعل تو هر گل ذبول . هست در دور رخ خوب تو برخ خود
ایضا بندوی جواب کسی را بلا . لمی باد برخ حسودت بلا برخ
بالضم شبنم و اشک بلخ بالفتح آوند شراب چون طرحی و قرابه
و نیز نام شهری مشهور که بر آنکه از آن بوده اند و اهل وی هم بت را
پرستیدندی بروزگار امیر المومنین عثمان عفان رضی الله عنه
اسلام شد و جیحون که نام رودی است دوازده فرسنگی اوست اوست
بنیاد عمر مریخ یعنی بنیاد عمر استواری ندارد و ناپایدار است
فصل فی الدال باد دلمه دست زند بادآباد موقوف یعنی بدل در عمارت
ممالک گو شید باب اندر شکر دارد یعنی که از آن است مضرع فی الدال
از آنکاهی که بخت من ز رش بود دارد او عبادستش جان شیرینم تا آیند شکر دارد

باد معروف بمعنی کمتر هم آید لمحا نظم از آتش هوای تو بر خاست گرد عقل
وز آبروی حسن تو بنشست باد عید سلمان هوا که میکند اموات خاک را احیا
بباد میدهد انفاس لطف عیسی را . یعنی آنست هوا که مردگان خاک را زندگان
میکرداند و بباد دادن پرانیدن است و یا هوا با در المحیی اموات میکرداند
و نیز بیست و دوم روز از ماه و قیل بامعجمه زال بمعنی اخر باد بادآور از جدیت
افتخار الحکما شهاب الدین کرمانی سماع است چون پرویز از بهرام چوبین منهزم
شده در روم رفته قیصر روم در شرایط تبجیل و تفخیم و مراعات مبالغت فی عنایت
او فوق الحد والغایة اهتمام بهرجه تمامتر نموده و دختر خویش که مریم نام
بحباله پرویز نامزد فرمود و مدد فرستاد چون بهرام چوبین که قابض ملک
ایران شده بود طاقة مقاومت نداشت روی در فرار آورده بخین
رفت با خاقان پناهید و ولایت و مملکت باز در تحت تصرف پرویز آمد
تا آنکه مریم زنده بود پرویز حق علیه با قیصر بجای آورد بعد ممات مریم
پرویز در ولایت روم سواری کرده قیصر روم سی و چند کشتی پر از
زر و جواهر از بیم پرویز به پادشاهی از حدود ولایت خویش بود بعد
روان داشته باد آن کشتیها را بسر حد لشکر پرویز رسانیده پرویز
آنرا بغنیمت گرفته و بلشکر ایثار کرده و گنج باد آورد نام نهاده سنایی
کنایت از ظلم تست فرعک دانا . عبارت از سخن تست گنج باد آورد

شاعران

لامعه کی تواند شد کفیل بخشش یک روزه ات ، صد هزاران گنج باد آورد گنج

باد سرد یعنی باد سرد که بنومیدی بود باد غد با باد موقوف جای باد

گذار و مقامی که دران باد از هر جانبی برسد و آنرا باد غد و باد ریس

نیز گویند باربد با را موقوف نام مطرب خسرو که سرود مسجع گفتی

و آن سرود را خسروانی نامند و قبل حرف یکم پارسی سلمان از پی خسرو گل اهل

شیرین گفتار ، نغمه باربد و صوت نکیسا آورد بالاد اسب جنیبتی

باورد نام شهری از خراسان ابیورد بایدش باید و در نظم و نثر بقرینه باید

سابق در جمله آخر محذوف بود و در تاج ماثر در یک مقام موازنه یک تضمنه

متروک است بستان بعقلش بباید بخشت از بود بقدر هنر پایگاهش فزود

بجای خود بود یعنی وضع الشی فی محله باشد سلمان بجای خود بود ار گرو

ناز بر خرد ، بجای خویش شاند بجای خویشتنش بچه خورشید

یعنی لعل و یاقوت و امثال آن هرچه کانی باشد و حجریات بود بچه

نو آید یعنی نتیجه نو پیدا آرد ، بخرد از خدمت امیر شهاب الدین بالکسر محقق

است و در لسان الشعرا بالفتح مندرج است عاقل و هوشیار و خردمند

بد بالفتح ضد نیک و گوی نیم سوخته و سخت کهنه و بیهوده که دران آتش زود

درگیرد و نیز گیاهی است آبی که زیر چقمقش نهند تا آتش در او زود

درگیرد و قیل بد و بمعنی اخر با بای فارسی و آن را بود و بوک و خف نیز

نشتر

لعل

بچه نو برآورد

با باء

کو..

گویند بدرود وداع و ترک برازد بالفتح زیبد و قیل با بای فارسی لامعه

برازد ترا افسر و تاج گاه ، نشاید مدورت دگر هیچ شاه

برج قصبه یعنی نام برجی از بروج حصار در بند و آن برج که از آنجا

سازند برد بالفتح از راه دور شو و برد ابرد و برد برد [illegible] ستکرار نیز

مستعمل است و سرما انوری مرغ حکم تو صد بار فزون ، چرخ را گفته بود

گز ره برد ، وارو حضرت عالی برسید ، جان در آمد زدم برد ابرد

تاج ماثر زمانه بگرد و زمین در نبرد ، از آن پیش کش گویم از راه برد

لامعه نگوید کسی بردرت برد برد ، چو باشد بحرم همه اهل درد برد بالضم ضد آورد جامه

ایست تاج ماثر خویشتن را خلق کن بر خلق ، برد تو بهتر از کهن دیبا است

بر دمید یعنی در غضب و غصه شد و نیز سبزه را دمیدن گفته اند و خط را

هم یعنی سبزه و خط رست شاهنامه فرستاده نزدیک دهقان رسید

بگرد از آتش دلش بر دمید برگ بید با کاف و با گاف هر دو آمده است و فارسی

جنسی است از پیکان که بیکان را بید و برگ بید نیز گویند و معروف لامعه

خدنگت نبید و برش برگ بید ، که مید در از سهم او برگ بید

بر نتابد یعنی طاقت ندارد و تحمل نکند برنج زرد یعنی برنج که در و

زعفران ترکیب کرده بود و ند برند حریر ساده منسوب بحسن و قیل

با بای فارسی همای همایون خوش نشکر در شکر گون برند ، نمای بخته از رنگ

خلق

آن

بوند

دان گفتند برومند با واو فارسی برخوردار بریهو بالفتح چنان باشد که چیزی
نزدیک سوختن رسید و آنچه بدان آتش رسد و زرد گردد و قیل بریود
با بای فارسی و بیهو دو وزن می بود مترادف این است برید آنکه او را
شتابان جای فرستند بزرگ امید با کاف و یای فارسی نام استاد خسرو که
ندیم برزین نوشیروان بود و او منجم و حکیم پیشه بود بزغنه بالضم نام
درختی است کذا فی لسان الشعرا و در ادات الفضلا با یا و بای
فارسی مرقوم است پزند بالفتح بای فارسی و قیل بالضم بازای تازی
گیاهی خوشبوی بهاری و قیل بابای فارسی و آنرا برغست و ودغست
نیز گویند بسد بالضم باسین مشدد و بسد بتحقیق معروف و آنرا کاه
نیز گویند تارش مرجان و هندوی الی مانند نباتی است در دریا ست
چون درخت بروید رشتها در آب افگنند و بر کشند سبز باشد چون
باد و آفتاب بران رسد سرخ گردد در الکحال سایند قوت بصر را
کذا فی عجایب البلدان شاهنامه لب رستم از خنده شد چون بسد
چنین گفت نیکی ز یزدان مزد بسرخند بسکون دوم سرشته گند
سپاهان بخون دیده همی لب سرشت چو دوده خاک بدان هوس که گلی سازد
آفتاب اندای بشگلید رخنه کرد و نشان کردن بسر ناخن و یا
انگشت در افگندن بکاغذ برید یعنی بعزت تمام برند بستان نقدی که کرم

بصورت خورند که ارباب معنی کاغذ برند بلکفل بوزن بشگفد شبوه
و آنرا پاره وساره نیز گویند بنامیزد بالفتح معنی بسم الله خواندن
خوبت آراسته ای علام ایزد چشم بد دور رخ بنام ایزد
بشل بالفتح نام ولایتی و خیال و توقع و محبت و طلب و جستن و قیل
غلیواز و آنرا انبه و جوزه لوا و جوزه لواوجه کلاهی و خاد و زغن
و غلیواج و علیواز نیز گویند و نیز بمعنی مکر و حیله و زرق و فریب آید
و بدین معنی شید و لوس مترادف اند بستان شب و روز در بند زر بود
و سیم زر و سیم در بند مرد لئیم دلا در بند محنت صبر کن
که بیرون بری جان از مهالک جهان پیوسته بر یکحال نبود
لعل الله یحدث بعد ذلک کلابها بالضم مناد و اصل هر چیزی
بالفتح بکم و کسر چهارم چندی از ترشی که از جنس مخللات جمع کنند تو کو
هستی و بودن و همان بد مسطور و نیز ضد نارجام و قیل بمعنی اخیر با بای
فارسی عدم را بود تو راهی بیاد براه سپاهی بود جای بیاد
مرد با هستی بهزاد بالکسر نام اسپ سیاوخش بن کیکاوس شاه که
او را شبرنگ بهزاد گفتندی شاهنامه بیاورد شبرنگ بهزاد را
که دریا ندیدی رو رنگ باد را و نیز نام اسپ اسفندیار بن گشتاسب شاه
بیاد یعنی بیداری شاهنامه که افراسیابش نه بر بر نهاد

بنودی جدا از و بخواب و بیاد بیجاد بایاء فارسی نوعی است از جواهر
معروف طبع وی گرم و خشک است و معدنش کوههای مشرق و بیم ازانجا
بر خیزد و گاهی می نماید و آنرا بیجاده و کاه ربا و کهربا نیز گویند
بید بایاء فارسی معروف و نیز نام درختی است که بار ندارد و آن
هفده نوع است بعضی از آن در ظلمات اند و یکی از آن گربه بید بیت
شاهنامه
جهانجوی گرد از جهاندار یاد ۰ تو گفتی که بید است هنگام باد ۰ و ایضا
بمعنی باشیده آید شاهنامه میان بسته دارید بیدار شید ۰ همه در پناه جهاندار
بید ۰ و مترادف با دهم آید و معنی باد و بید بهوده و نا سودمند باشد
شاهنامه که بهرام دادش بایران نوید ۰ سخن گفتن ۰ سخن گفتن او شود باد و بید ۰۰
و نیز نام دیوی است مازندرانی بیلاد بایاء فارسی ظالم و نیز نام
شهری از ترکستان زمین که رستم آنرا فتح کرده و بادشاهش
کافور نام داشت و او آدمی خوار بود شاهنامه دری بود از مردم آباد بود
کجا نام آن شهر بیداد بود بیمرزد بایاء فارسی و راء موقوف آنکه
که روی گران برای وصلش بکار برند و برد سید کیمیا مالند و آنرا ریزه
نیز گویند بی نمکی کرد یعنی بیوضعی کرده و بیوفایی تاج ماثر
بس که بی نمکی کرده با من این ایام ۰ در آتش جگر بریان کداختم چو نمک
بیور نام مبارزی که بیاری بیران فرستاده افراسیاب اند بود

بهود بایاء فارسی همان بهود مذکور و بی فایده بمعنی اخر
بهید ۰ و بیهوده لغتی است مفصل فی الذال المعجمه و نام شهری است
عظیم و مبارک و جایی لطیف دارد قبة الاسلام است در دشت هزار
گرمابه بود کذا فی عجایب البلدان و نیز نام خطی از خطوط جام جم که آنرا
جام جهان نما گفتندی و آن بر کیخسرو شاه بن سیاوخش بود
در و بوقت معین را از هفت اقلیم معاینه کردی و آن ساخته حکما
بود سلمان وقت صحبت و لب دجله و انعکاس بهار ۰ ای بر گشتی چو خط
بغداد و بیاره مفصل فی الراء باتر کلنگ و نام مردی باجور باجا
خطی بخاری است که از زیر زمین خیزد و این محقق از خدمت امیر
شهاب الدین حکیم کرمانی و فی الصحاح باجور و باجودار مثل عاشور
و عاشوردار و هو شدة الحر فی تموز کمال سلمان ز دم سردی حسودش
چون خزان است ۰ ولی در دم لقب باجور دارد سلمان
حال جاه تو چون لاله باد در نیسان ۰ دل حسود تو چون غنچه باد در باجور
باختر باخاء موقوف مغرب و نیز بمعنی مشرق آید و خاء ورعکله
انتباله چو خورشید سر بر زد از باختر ۰ سیاهی بخاور فرو برد سر
باخزر ۰ آن پانزده روز که در سال سخت گرم است و این منقول
از زرگان گویا بادآور دهان همان باد آورد که گذشت و نیز نام

بادآور همان

درو شت
راز
باخرط
نرگان
آکم

انگار

گنج که کیخسرو شاه تسلیم کود در زر کرده سبب خزات **بادبر** با دال موقوف بضم بای دوم چوبی تراشیده که بحکان بریسمان پیچیده گرداننده وانرا بادفره ونهنه وفرموک وکردنای نیز گویند وهندوش لتو خوانند **باد دار** یعنی هیچ لنگار با دال موقوف **بادر** سرخاده که آنرا بت گویند **باز دار** بازار فارسی موقوف یعنی کدریان زود که بازباش نیز گویند **بادپیما** با دموقوف یعنی بیکار شاهنامه ستود بنا شد سر پادیبار بدین داستان نزدیکی هوشیار **بادسر** با دال موقوف یعنی متکبر **باد غر** با دموقوف بادبزن بزرگ که با ریسمان بسته بسقف آویزند وبجنبانند همه را باد رسد **بادگیر** با دال موقوف وکاف فارسی یعنی روزنی که برخ باد نهند **بادبر** بوزن باکیزه چوبی که میان دیوار برار تا باشد وبتقل حرف اول فارسی **بار** بزرگ ووقت ملاقات ودر آمدن پیش کسی وحمل یافتن ومیوه درخت که انرا بر نیز گویند وکرت وحمل وبارنده وبیاره وهر گرانی که از قماش وخزان نهند وبر گردن صحنک طعام وامثال آن وگناه چون بارگری ودزد با بار گرفته وجا کنند **بدرشی** بدر برازشق کنند آن دو شاره را زغم گر تو شکر فشان کنی لعل شاره را **جامعه** نداری بجز خیر کار دگر ندارد بجز بر باری دگر

بادودو موقوف

نباشد چو تو کس طلب کار خیر — که بارت بود روز وشب کار خیر
بهین کار تو کار خیرست وبس — بهین بار تو بار خیرست وبس
یقین من آنست ای شاه بار — که مثلت نباشد یکی کامکار

ولیف هر کرا در خاطر او باشد از بود تو بار — می برارد از نهادش هم تبار او دمار
هم بذات خویش نیکی هم تبارت نیکخواه — بعد ازین یاد نیاید این چنین جوهر تبار
افتاب دولتش طالع بود از خاطرش — هر که او را هست در حضرت عالیت بار
زیر بار غم دل ناپاک او باد ا مدام — هر که از وی هست اندر خاطر پاک تو بار
دشمنت باری گران است از بلای جان خویش — بارک الله کم بود در هیچ جا مثل تو یار
الحذر الوان نعم آمد لعیسای سما — تات در وی چون مطبخ در شود طبخ تو بار
هم بها ریز فقند اندر چه خذلان وغم — که ز اعدا باشد اندر پا احباب تو بار
خواهم از غم تا بر غم خصم دایم آورد — با بهار جاه ودولت گلبن بخت تو بار
هیچکس باور ندارد دگر یکی گوید کنون — منت ایا جار ما در او درشت بار
از برا این همه دانند الحق این قدر — کان زمانه نیست کس مثل تو بار
آسمان تا باز دارد پیش در دربان تو — چون بمسند می نشینی با کرو فر وقت بار
هم صبا در گلشن خلقت بنگشاید ز شرم — گرچه از مشک تتارش صد هزاران است بار
اشکار عصر فخر بوالمفاخر ای ترا — خاطر وقاد هست و نثر طبعی در بار
تا که چشم بخت دوش بشد بتو خصم ترا — دیده تاریک هست و نثر چشمی اشکبار

حاسدت را نیست که جه در حکر آبی و لنک کشت دریا باز باب چشم او شمار

بازیگر بابا موقوف و کاف فارسی بسبت و ستو و شتر که بعاریة برای سواری

دهند شش خواجه سنائی فرماید بیت روز و باز کینه روت غور را

بازکید عصیان کرد بازور نام جادوی که لشکر ایران را جادوی کرد

دران روز طوس سرلشکر ایران را شکست افتاد آخر رهام بن کودرز

برسر کوه رفته و او را کشته بازجاید بابا موقوف بازدار سلمان

باغ چون راغش خراب و دشت چون کشتش تراب زاغ از آن باغبان و قار آن ابابار را

و نیز بمعنی کشتکار آید و بهندش کوری نامند باستار با سین بمعنی

موقوف لفظی است متتابع فلان و بهمان و استعمال آن نیز در

اوصاف مجهوله است و استار نیز با این ترادف دارد بابار درخت

و ستون فرست جام مترادف این است تا زیش بیر بالفتح

دده ایست دشمن شیر و آنرا ابر بیان و ببا نیز کویند تاج ماثر

نیستی جوباد و ببالا چو بیر شستاورچو باغ و دلاور چو بیر

بحر الاخضر نام دریائیست که طول و عرض آن خدای تعالی داند و نیز

آسمانرا کویند بحر النور دیگر دریائیست که طول عرض آن خدای تعالی داند

و نیز آسمان را کویند دریائیست نزدیک شهر زدون کذا فی عجایب

البلدان بخار بالضم و شم آب و جز آن بختور بفتح و ضم اول

غنوده مثلا بر و امثال آن بخرد بالفتح با تجربه کذا فی الصحاح بد اختر

یعنی بدبخت و شوم بداغاز یعنی بدرشت بدر بفتحتین بیرون حافظ

بدور چشم تو بد کو هر لیست چرخ با شم که ترک چشم تو خواند بکوم ترکیش

بر بالفتح پستان زن جوان و بلندی و بالا و هر چیزی و نیز و زمین

خشک و بر غزه و بر و نیز زاینده آید اقبال نامه زمینی که دارد بر و بوم جست

اساسی بر و بست نتوان درست شاهنامه نشانم بر تاج و تخت عاج

نهم بر سرش آن دل افروز تاج الوری با غنیت چرخ تو که دارد ستاره کی

سر و لیست قامت تو که دارد بر آفتاب کر چو آفتاب نهم نام تو روا است

کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب جامعه هر آنکس که دارد براه تو خار

برش باد پیوسته در برش بار برآورد امراز برآوردن و میوه بار

برتله بالفتح نام ولایتی است معرف که خلق آنجای سبز رنگ باشند و نیم

خرده سبز رنگ را کویند برخند با واو معدوله برخوردار شو و جوان مرد و خداوند

بهره و دردان الشو البوزن مرو و رشید بچ است بردبان بالضم با

دال موقوف بارکش و جفاکش که بتازیش حلیم خوانند و ماضی بردن کرد

برکه اردشیر با دال موقوف نام شهریست بزرکر با زاء موقوف و کاف

فارسی مزارع که انرا کدیور و کشاورز نیز کویند و برورش دهنده بلبل

کو مش طبیعش برند پرداخانه تابستانی بردمه بوزن پیر ورد

بوزرجمهر

پیوندکه خانه کنند و آنرا بروز و پرور و فراویز نیز گویند بزرجمهر
بالضم با جیم موقوف نام وزیر نوشیروان بن قباد و ابوزرجمهر و بوزرجمهر
درین لغت است بپناد بالفتح والکسر امطار مطورث نام کله بان قیصر
روم بشتر بالفتح نام میکاییل علیه السلام و نیز فرشتهٔ باران و نبات بشکز
بضم یکم و سیوم دمیدگی اندام بشر بالکسر نام عاشق هندو نیز نام
ولی علیه السلام از اولیاء خدای تعالی که آنرا بشر حافی موجب آن گفتندی
که مدام پا برهنه بودی بکمز بفتح یکم و سیوم جامهٔ ایست که هنگام جنگ
پوشندش بلادر نام بار درختی است مشهور که هندش بهلاوه خوانند
و آن پیرایهٔ زرینه که عروسان بر سرش بندند بلغار بالضم چرمی رنگین
خوشبوی که ملوک ازان موزه و نعلین سازند و نیز نام شهری عظیم نزدیک
ظلمات که طوطی دران نمی زید آبادان کرده سکندر بن فیلقوس چون
سکندر بظلمات در آمد بنه گاه را درین غاری گذاشت مکانی که باز
آمد ازان اژدی کوچ کرد خلقی که از اطراف فراهم آمده بود و از آنان که
ستوه آمده بودند ایشان همانجا متوطن ماندند و آن شهری [illegible]
شد پس نون را بلام بدل کردند بلغار شد و در آن سه شهر بزرگ یکم
بلغار دوم سوار سیوم اسک گرد بر گرد بلغار همه گفتار و ترک دارند
بغداد معمور یعنی سرای بلغ بضم یکم و سیوم آتش گندم بلغور بالضم

ارجع

زرسغ

با واو فارسی و قیل بالفتح طعام کاچی تازیش عصیده خوانند بلغندر
بفتح یکم و سیوم لفظی است که بمحل قبح استعمال کرده اند بمعنی بی دیانت بلندنظر
با دال موقوف یعنی عالی همت بلور بالکسر معروف بلاور بالفتح والضم
و نیل تازیش و مل گویند بنددار بالضم صاحب رنجخانه و اتباع
دار یعنی خانه دار بندامیر بند آبست در شیراز که کوهستان می آمد در وقت
سلطان عضد مسافری که امیر نام داشت سلطان عضد را گفت اگر
تو زر خرج کنی من این آب را ببندم همچنان کردند ان بند را بند امیر گویند
و این ضرب مثل شد بند بستن از امیر و زر خرج کردن از عضد بوبکر
نام مردی ربابی که بدین کنیت در غایت شهرت است خواجه سنائی
این چه بود ای جان که ناگه آتش اندر من زدی دل ز من بردی چو بوبکر ربابی بر زدی
بوتیمار معروف بوجعفر کنیت مردی طرار خواجه سنائی دیدیم طیبان بدین نام
شناسیم ما جعفر طیار ز بوجعفر طرار بوبه با واو فارسیست سرخ رنگ
تازیش اشنو خوانند و نیز جانوریست خوب هنجار اشخوار کند بکمک
وازرا اترنگ و ترنگ و تورنگ و جور بور و کبک گی آنرا اکمک و کمک
دری نیز گویند بوقلمون شد یعنی بهار بر باد بهادر تا کودن منکوب شد
بهاد بفتح یکم و ضم چارم پهلوان و مبارز سخت دلاور بهار مدة ماندن
آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که تازیش ربیع خوانند و نام بتخانهٔ

از

فرخ

بترکستان زمین و نام خزینه و نیز نام بتخانه و از بندگی شیخ واحدی محقق
است که گل را گویند مخزن رسم ترنج آنست که در نوبهار پیش دیده مجنون آرد
بهار شمامه بکوشید خونی نگار آورید چو دیدید نیرما بهار آورید
تطهیر از بی چشم بدست این که در ایام بهار خار با خاصیت عدل تو
با گل بهم است اقبال نامه بهاری کهن بود چینی نگار بسی خوشتر از باغ
در نوبهار سلمان بهار خانه چین عرصه گلستان است محوان بهار مغان نقش
که دشت مغان است بهاگیر با کاف فارسی و بهادر یعنی حرزی پیش بهای
و قیمتی بهر بوزن شهر نام ولایتی و نیز خط و لقب و نرخ و بهی تیر انداز
این است لجامعه ترا بهی از دهر روزی است تصنیف چو دو تو بهر بودی
بهرام گور و بهرام گور کلاهما بالفتح مع کاف و واو الفارسی نام پادشاه ایران
زمین پسر یزدجرد اثیم موجب تسمیه آنست که شری گور خر افروده گرفته
بود بهرام بر پشت شیر تیر زد چنانکه از شکم گور گذشت در زمین نشست
از آن روز باز بهرام را شیر زور خواندی هفت پیکر بعد از آن شیر زور خوانندی
شاه بهرام گور خواندندش مدت چهار سال در عهد او قحط بود خلق را در آن
ایام روزی از خزانه رسانید یک نفری در آن قحط مرد چون بهرام را خبر
شد شب و روز تضرع و ابتهال در حضرت ذوالجلال کردن گرفت که خداوندا
مرا از دو خبر بود ده هاتف آواز داد که هر چه سبب موت یکنفر در حضرت ما چندین

یکی نفر

خزینه

بهرام گور

خزانه

خرج و فرح پیش نهادی چهار سال برگ از ولایت تو برگرفتیم آورده اند
که بعهد او از آزی تا سبا همان آبادانی شده بود و بهمو خراج هفت ساله خلق را
بخشیده و شش هزار مطرب و پاکوب از اطراف آرایند تا خلق
در تنعم باشد و بدور او خلق بر نمطی در تنعم و شراب مشغول بود
که کسی از اسلحه یاد نمی آورد در عهد او دور زهره بود و او صاحب طالع
و بهمو کامرور انگیسواره فتح کرده و خاقان چین که هفتصد هزار سوار
داشت با سیصد سوار زنده گرفته بود و بیت فارسی اول در جهان او
گفته بحالت شراب در بزم رای هند و آن بیت اینست مثنوی
منم آن شیر یله منم آن گرگ کله منم آن بهرام گور منم آن بو جبله
بت و یک پیکر یعنی صور فلکی که روشنایی دارند بیضه کافور کنایه ... ن
یعنی کنایت از برق بیگار با یا و کاف فارسی کار بی اجرت
بیمار مریض و آرزند بیم را بیمار قوامی از تو بیمار ظلم دوار وز تو اعدا
ملک اتیمار میان بیمار و تیمار تجنیس خطاست سلمان همه هم طرهای غمزه
بیمار بود همه تشویشم از آن زلف پریشان باشد و چون دیر سای زلف
باشند نیز تشریت شود فلیتامل پیمبر قحبت الترکی بفتح یکم
و کسر دوم حکر فضل فی الزاء التازی با خزر نام شهری و نیز نام پرده
سرود سفیهی گوید با خردمند چون توانی زیست چون ترا گفته اند با خزری

اوازری

بو جبله

و بیم

١٧

جوابش فرمود

مغربی عهد کردم همیشه با تو زیم · چون مرا گفته اند با فوزی باد درنوده معروف
و نیز نام نوایی است و لختی باز · خراج که آنرا اباج و باز نیز گویند و کش ده
و رجعت و مسافت دو دست چون فراز کنی و انداز ارش و رش
نیز گویند تا زیش باع خوانند و آنچه از ابا زبستل زیر دست بر زبر دهی
ستانند و آنرا اباج و باز و ساو نیز خوانند و بمعنی جانوری درنده مشهور
که شکار پادشاهان است تازی است و باز هم تازی بازی است
سلمانی بعهد معدلت که حدیث بط کرد · اگر نبودی با دان چشم دوخته باز
سلمان درین مقام جست کنون باز جهان که شه باز · باز در رود نیارد که زند بر بط چنگ
مغربی باز جز تو پرواز چو بر باز کند · آشیان بر سر نه قبه اخضر کرد
خبر که باز بان زن بر سر حضرت پلنگ · گشت پدید باز و مرغ از غم دل بغل گرفت
الجامع بزم تو ناهید بر بط زند · بعهد تو کم باز بر بط زند
و نیز باز بحساب جمل ده بود خسرو شاهان بیت است همان قدر که بیت است
آن بیست همان قدر که آنی · امروز اگر دهی تو مرغی · فردا الخ اگر باز بیابی
هشتاد و دو عدد بیت بیزده عدد آنی شخصی ارسال کرده بود در خواست
آن نوشته و بیت دوم سه معنی دارد یکی امروز اگر مرغی کسی را دهی
فردا ارزش باز یابی ای هل جزاء الاحسان الا الاحسان دوم اگر مرغی دهی
بازی یابی ای از آن افزون یابی سوم اگر یک مرغ دهی ده یابی

مسافة

راست که باز

٧١ ٥٢

تاج بلخی طوق کبوتر ست سر زلف آن نگار · من همچو باز در طلبش بر همی پرم
نه نه که همچو چنگل باز ست زلف تو · من می‌پرم آن چو کبوتر همی پرم
بغبور · بالفتح گاه و کرد اگرد دهان و چینه مرغان زیر منقار
و جاده و او دهان کذا فی لسان الشعرا و با بای فارسی در فرهنگ
الوادم مرقوم است و ریوز مترادف اینست شاهنامه
چو بستم بدان اژدهای دژم · بدان بال بتغور و آن تیز دم
بجیره بالفتح با جیم فارسی کمین · برار بالفتح زیبا و
قیل با زای فارسی · بچیره بالفتح با دوم که سیوم فارسی همان بتغور
مذکور · برزه بالفتح با دوم که سیوم است کشت و ورزی و بلندی
و بالای مردم که آنرا برز بالضم نیز خوانند · اندوز بیابی است و ما
و ماله که بدان کل کنند · برز بالضم بلند و بلندی بالای تنه درخت و بالای
مردم که بالضم با نیز ست · شاهنامه یکی است خواهم کجا گرز من · گست با جنبش
فره و برز من · برگریز با کاف فارسی موقوف و یا نیز فارسی
خزان الجامعه در برگ ریز عمر عدو هر مراحل · نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
برپوز بالفتح و قیل بالضم علف و نیز با بای فارسی · مروار بالفتح جای آرام
و در رسالت النصیر نوشته است بتواتر آنست که از سه چوب برای کبوتر
و باز درست کنند و با بای فارسی مشهور است کذا فی لسان الشعرا · برور

برورد

برگ ریز

نصفین آرایش پوشیدنی در پای و سر آستین دوزند و پیوند جامه
گستردنی یا پوشیدنی یا لونی پس از لونی دیگر و قیل با بای فارسی
کذا فی لسان الشعرا و نیز مرکزیست و استعمال آن در شعر خاقانی
و قیل بروزن بار از مهمله و در زفان گویا مرقوم است بروزن نصفین
جامه پوشیدنی یا گستردنی که لونی پس از لونی نماید بز بالفتح نرم
و سر کوه که از تیغ کوه نامند بز بالضم چارپایی که آنرا گوسفند
نامند و گوسپند در اصل لغت دکمی را گویند و نیز گوسپند کوهی
سلمان میش گو از گوگ پیش از عدل تو دل ریش بود ۞ وه چه بز بازی
که اکنون با غضنفر میکند ۞ بز بازه بالفتح لب باس بستان افروز
با واو فارسی روشن کننده بستان را روشن کن و نام گلی سرخ
که بوستان افروز و خود و خروه نیز گویند و اینچ تاج خروس
نامند لجامعه نباشد جو وی بوستان فروز بود گرچه در باغ
بستان فروز بشنیز بالفتح والکسر گیاهی است که در ابتدا دی
کار برندش و انرا بنجاست و بلخجاست و نوماذران نیز گویند
بقلنقار جانوری است بزرگ فربه گوشت و بغایة لطیف می شود
بکماز بالکسر مهمانی و نبید و شراب و غم و اندوه شاهنامه
تو با این سواران بسیار چند ۞ بیاری تو دل را بکماز چند

دو هفته بدان گونه خوردند شاد ۞ به کماز و از رزم کردند یاد
تاج مغز نوازنده چنگ در جنگ جنگ ۞ ز دل برده بکماز چون زنگ زنگ
بند رز بالفتح و قیل بالضم دال و دوز بوز با واو فارسی
تنه درخت بوستان افروز با هر دو واو فارسی همان بستان
افروز مطور بید ارمغز با راء موقوف یعنی حکیم و زیرک
و عاقل و هوشیار بی نیاز یعنی توانگر و آنکه احتیاجش بکسی نبود بیواز
با بای فارسی جانوری که پشت بیرون آید و در روز نه بیند از اکه شبانور
و شبپره و شبان فرتوک و شپره و شب بازه و مرغ عیسی نیز گویند
و قیل خربوزه و خربوزه ایضا الترکی بز بالکسر با بودا با واو فارسی
اسپ جنگ بیز بکسر یکم و فتح دوم عدو د فصل فی الزای الفارسی
باژ خراج و آنچه زیردستی از ایشان بستاند زیردست باشد
و انرا باج و باژ و ساو نیز گویند بژ بالفتح دک بلند و قیل با نیز
فارسی فصل فی السین باس قوت در حرب ظهیر شاها توی که حمله
پاس تو بر عدو ۞ چون بر بخل پایه سایل بود گران و له ایضا
تا عاقبت چو بالصف آخر او فتاد ۞ چون تیز گرد پاس تو دندان
بالوس کافر معشوقی و قیل بالوش شین معجمه و نیز با بای فارسی
بابوس ولایت قندهار را گویند باس بالفتح و کسر سیوم پای بسته

نه بند بلکه لبسی که خوش نماید رفتن از انجا و نه تواند بود بجش
نه هیچ شی و بعضی بحر الماس دریایی است عظیم که در قعر آن الماس
باشد بحر انداس دریایی است که دران کشتی نرود مگر روز شنبه
وقت برود در رفتن آفتاب ساکن شود آنگه کشتی روان شود کذا فی
عجایب البلدان بجش بالفتح زمین که بر دهد بی آب دادن و چیزی
ناقص و کاستن و پیدا کردن بستان در بیت غلام حلقه در گوش
آزاد کمش بنخش مفروش ونیز پژمرده شدن وپژمردن چیزی که
خوشه انگور بود و عشق کداز و بیخ در ادات الفضلا بیخ
معنی اخیر با بای فارسی مرقوم است برناس نام مردی جبار و شهری
است که بود تونس وقیل نام ولایت ترکستان و بعضی بطاس
با طا حطی خوانده اند برجاس بالضم نشانه تیر که بلند بدارند تیر
یا بر چوبی لجامعه زیر جیس برجاس تیر تو باد همان فتح در رزم تیر
تو باد برجیس بالکسر ستاره مشتری که آنرا تازی مشتری نیز گویند
و بپارسی اورمزد و اورمزد و فرفون و تیش و هرمزد و هور و هرمز
خوانند برطاس همان برناس مرقوم برنس بالضم کلمه و سیوم
ترسا آنرا لجامعه آری آری هم ز حکم تست کاندر عهد تو
نیست چشمی در کلاه هر که بوشد برنسی برنوس و برنوس.

وقیل کلاهما باسین معجمه نام سر لشکریست بس بالفتح بمعنی فقط و فرد
ونیز بمعنی بسیار آید سلمان بسمن ساعد سیمین صنم بس سپید ست
ولی بنت سمن راستی الثمن بها والایضا بسم نبود جزای رخ چو یاسمنش
بنفشه نیز گرفتست جانب سمنش حافظ بهرزه بی می و معشوق عمر می گذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد بسباس بالفتح جابیتری وانرا
بیابان نیز گویند بطلیموس بالفتح نام حکیمی دهریه که خدای ... گفتی
و در علم ابدان و هیات افلاک و نجوم و طلسمات کیمیا و انواع
حکم دیگر استاد بود ونیز نام پادشاهی بلقیس نام زنی که پادشاه
سبا بود آخر الامر سلیمان پیغامبر علیه السلام در حباله خویش آورد آنرا
بلکس بوزن مرس سر دیوار و آنرا بلکس نیز گویند بلوس
قریب بلیناس بالفتح نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر ذوالقرنین بود و او را
ابلیناس جادو خواندندی بوس با واو فارسی بوسه و بوسنده
و امر از بوسیدن لجامعه که او دست بوس تو از دست داد بجان
کارش از دست بوس او فتاد . بسی شاهد جو در ا بوس لب که دارد نگزاره
زر و سیم سلب بوس سنجی بیت المقدس و بیت المقدس قبله پیشینان الترکی
برسس بفتحتین بلنگ مفصل فی الثمن باد وش
خیار بزرگ که بسبب تخم دادن وش و خوشه انگور که خورد بود بشن

همان و بگذار و بمعنی با او و با او را مرکب است بادکش بدانچه
باد کنند و آنرا باد بیزن و باد زن و بادزنه نیز گویند نثارش
مروحه خوانند بالش چیزی که هنگام غلطیدن بزیر سرش نهند و نیز
بدانچه تکیه کنند چون بدست نشینند و آنرا بالشت و بالین نیز گویند
بالوش همان بالوس که در فصل سین مهمله مرقوم گشته بخش
بالفتح حصه و نصیب و قسمت بخ و بهره و بهره مترادف این بخشنده
و امر بخشیدن بخشیده ظهیر قطب ملوک نصرة دین تاج بخش
کز لطف بیچ حق رسید بدو تخت تاج بخش بدخش بفتحتین جوهری
نفیس کانی که معدن وی کوهها. جایها می‌کنند پارهای بزرگ و کوچک
می‌یابند کذا فی عجایب البلدان بدست باشد با ما موقوف یعنی نصیبی که حافظ
کرت زدست برآید مراد خاطرها بدست باشد که چیزی بجای خویشتن است
بدارش بالفتح گزارش و قیل بضم یکم و کسر چارم بداش بالفتح بالیدن
و فرونشاندن برخاش بالفتح جنگ و آورد و پیکار و پرخاش و زم
و فرخاش و ناورد و نبرد مترادف این آمده نیز ریش و غنی و هنر
برنوش و برونوش همان برنوس و برونوس که در فصل سین
مهمله گذشته بریش بالفتح با یای فارسی فرونشاندن و باشیدن
یا تو قبل حرف یکم فارسی برنیش بضم یکم و کسر چهارم برابدن بشکم

و بریدن آن سرخویش یعنی با استقلال خود بش بالفتح بند
آهنین که بر تخته در چند وق زنند و بمسمار دو زنند بس استحکام را
و موی گردن اسب و ناقص بکتابش نام پادشاه خوارزم بنات
النعش هفتورنگ ظهیر همیشه تا ز براکندگی بنات النعش
بود چو روزی اهل هنر درین ایام جهانیان را روزی مباد آن روزی
که چو خبر تو کسی را برد بشی بنام بناگوش بالضم با کاف و واو فارسی
معروف و این از بندگی شیخ واحدی تغمده الله بغفرانه محقق است بندش
بالفتح بنیه برزده و کرد کرده رسیدن را نیز با غنده و پیچک
و سندک و غنده و کندش و کلن نیز گویند و هندکا له نامندش بنفش
بالضم و قیل بالکسر کبود بنوبهش بالضم نام غله که بهندش مشک ماش نامند
بر گوش یعنی اطاعت و انقیاد و ادب بهرچه تمامتر و بندگی و خدمتگاری
و فرمان برداری بطوع و رغبت از دل بوروش واو دوم فارسی
عطارد و آنرا داشاد نیز گویند بوش کره و فر سوزنی
شکوه بوش تو و چشم ترا چه زیان نگفت و کوی دوسه خاک باش گو لختی
بیدموشش با یای و واو فارسی بفصل دال موقوف یکی از معنی بیدله
گربه بید نیز خوانندش فصل فی الضاد بیاض چند سواد نام
شکل نهم علم رمل فصل فی الطای بحر محیط نام دریا

بمعنی منتها و فعالکات نیز گفته اند. بربط نام سازی ظهیر فاریابی
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق برفت از سرم آواز بربط و طنبور
بط صراحی که بصورت بط بود و حالا مشهور مصراع بط شراب بسنج بط بربانگ
بربط کن طلب. بقراط نام حکیمی که ابن فیلسوف سکندر بود و نام حکیمی دهریه
که عالم را قدیم می گفت و مخلوق نمیدانست انوری حساد ترا دیدن از بس
تو چون بنیست. درست چنان نیست که اصناف امم را سابه بقراط فضا
یکسر گشاست. سریان حسود تو و شریان تو بر البوط بالفتح نام میوه ایست
معروف که آنرا آس کرده نان هم پزند فصل فی العین بانج بالفتح نام شهری
که اول بردم نام داشت در عهد سکندر رامره آنجا بوشاه بود و در شاهنام
است قید از اقران بود فصل فی الغین المعجم معروف باغ بفتح
سوم ولایتی است شمال بالغ بکسر لام پیمانه که از چوب و یا از شاخ
گاو می سازند و بدان شراب نوشند کذا فی لسان الشعرا و در موید الفضلا
با بای فارسی و فتح سوم منهج است برغ بالفتح بند آب و غوک و تزغ که هر دو
معنی مترادف است و بمعنی دوم چغز چغو نیز گویند براغ فصاد اسب
در صنعت است منصور شیرازی قطرهٔ خون لرزد نصد نیشتر برنارد زلاغ غی
براغ بزداغ بالفتح والضم وقیل بالکسر ایضا بدانچه زنگ آینه و تیغ و امثال
آن بزدایند وقیل بابای فارسی تنازنش مصقله خوانند سعد الملی

صفت اسب

دهد صبا بهمه آینهٔ رخت کانرا بود ز خاطر شاه فلک محل بزداغ
بزغ بوزن مرغ همان بزغ مذکور و نیز رنگ بشترغ بالفتح
و ضم یکم و سیوم درختی است که آنرا اسپرک گویند و قیل گیاهی
است که زنگ سبز بدان زرند و آن رنگ را اسپرکی خوانند بتاغ
بالفتح و بیرو و نیز ریسمان خام که بر دوک ریسندش مانند بیضه یا دراز
بمعنی اخیر حفره سته و جوسته و زغوته و کبیته و ماسوره مترادف
اند هندش گگری گویند منصور ضمیر من بود آن بلبلی که گاه بیان
بپیش او بود الکم زبان تیز بتاغ بوادرغ تحت بستن مر از را
بیت فراغ ای قد مجا سلمان من چو مریم نشسته بر سر ریش
او چو محدث فراغ بیت فراغ الترکی تبغ فروشدن فصل
فی الفاء یعنی بحاصل سلمان باد ازان در کف آیت زبندان جاب
که بعهد تو بر انگار چمن برده درست برف یخ و آن زمین سردسیر
از ارمی بارد بهترین خلق بالاتفاق یعنی حضرت رسالت علیه افضل التحیة من
الصلوة والسلام فصل فی القاف باب الطاق آن در بزرگ که در وی
طاق نهند و چون در سلاطین و ملوک در بار و ار. براق
بالضم اسب بهشتی است ظهیر کمی چو عید لئیمان نطاق صبر سست
کمی چو عزم بخیلان براق عزم لنگ. طریق بالکسر زاهد تریان

الترکی

عزم

ملاق اناری پاچه بواسحاق و بوبحاق طایفه اند و گویند در نیشابور
چند کان پیروزه است یکی را کان بوسحاق نامند و پیروزه بو
اسحاقی منسوب بدان کان است و نام شاعری صاحب اطعمه اقیانم
جوشش عقد خورشید در هم شکست • عقیقی در آمد شفق را ببست
به پیروزه بوسحاقیش داد • سخن بین که در بوسحاقان فتاد
بیذق بالفتح با ذال معجم پیاده شطرنج خسرو شیرین چنداز این رقعه حقه
کردم • بیذق از هر سوی فرو کردم پیرهغلی بالفتح معروف پرغیش
فتح تو نالغضب کردیرق ریخت عدو • کاه بحری است فنه گاه بکسری اسم
پست و یکی و ثاق یعنی بیست و یک بکر از جمله سی و شش بکر پیهق
بالفتح نام شهری الترکی پتیق بکسر یکم و فتح دوم اسپ بردشت
بجناق آنکه خواهر زن او زنش باشد تا زیش سلف خوانند
برق بفتحین سگ دراز موی بربق بفتح یکم و ضم سیوم انگور
خوار برقلق بضم یکم و فتح سیوم و کسر پنجم تجانه برماق بالفتح دست
بسق سان بشق پیکان بشاق کشف بق بالفتح نکر بالضم
نیت بلاق بالضم چاک و سوراخ و بیشتر در بینی بوناق بالضم شاخ
درخت بیرسق بکسر یکم و سیوم و فتح دوم زود فصل فی الکاف
التازی بابک نام پادشاه پارس نسبهٔ دختر بن او را اردشیر بابل

خوانندی بازارخاک یعنی عظمت بشر و رونق امور دنیاوی و عقبای او
بابک بفتح و ضم سیوم آنکه دمنا زهم باز شود از کاهلی یا از غلبه خواب و انرا
اسا و اسا و باسک و خامیازه و دهان دره و دهن دره و فاژه
و فاژه و باسک نیز گویند تا زیش ثوباء و مند خنبو آنی نامند بک
بیم و بمعنی الثقات نیز آید ای بازپس نگریستن بالشک بکسر لام مصغر بالش
ببک پاره از خوشه خرما و انگور و در استان الشعرا با هر دو باء و کاف
فارسی مندرج است تنخاک بالضم نام موضعی نزد کابل بجرک با جیم
فارسی بخره باشد چه بهره خوشی بجشک بضمتین و قیل بکسر دوم
فارسی و ایضاً بفتح یکم در اداة الفضلا با باء فارسی مصحح است طبیب فرهنگ
مترادف این است بخرک بالضم نام میوه ایست که انرا بادام کوهی
نیز گویند بردک بالفتح افسانه و خبری از اغلوطه پرسیدنی که انرا
چیل و چیستان و گرگ نیز گویند تا زیش لغز و هندیش پهیلی نامند
و قیل بمعنی دوم بالضم ایضاً برک بفتحتین نام ستاره که تازیش
سهیل خوانند و نیز گلیمی است و قیل بمعنی ساق پا با رفارسی
برمک بالفتح نام مقامی و نام ولایتی و در برمکنامه آورده که نام
مردی است که کیش آتش پرستی داشت در دبیری و شعر و فضل
ضرب المثل عصر خویش بود و همت بلند داشت و دبیر عبدالملک مروان

بود دبیرش خالد نام داشت که یحیی پسرش خالد نام داشت که یحیی پسر او بود **دونبک**
بفتحتین تاجی که از کاها بافند هندش سهره خوانند **تبک** بسکون دل
دسته گندم و جو درو ده و بفتحتین گیاهی است که آنرا اسپه نیز گویند
و اکلیل الملک هم خوانندش **نشتک** بالفتح و الضم حمزه و تنگ تنگ
شده **تک** بالفتح ژاله ای برف وعش و در این و بمعنی باشد که نیز
آید و نام درختی است و همان پشتک کور و بمعنی اخیر بالضم نیز
و رغنایی **بلکک** بفتحتین جوبی که بریان را ایران در تنور نهند و پسین
معامله نیز خوانده اند **ملک** بکسر یکم و فتح دوم خری نوکه خوش آید
دیدنش و انرا کنجک و نوباده نیز گویند تا ز نیش طرفه خوانند **بلماعه**
خاک خاشاک سرایت منور شده هر صباح . کلش فردوس از افزایش بریم . ملک
لجامعه هند خاک پایت فلک بر ملک . بر دل رضوان بریم ملک
ملونک بالفتح شمشیر چوبین **بلکک** بوزن کالک چون کالک را مصغر کنی
شیر گرم و انرا بلکک نیز گویند **بنجنک** بوزن و معنی کنجشک تازیش عصفور
گوانید **بنجک** بضم یکم و سیوم **وبیدک** بفتح یکم و سیوم بنبه برزده گرد
کرده ریسیدن را و باغنده و پاغنده و غنده و گندش و کلن نیز
گویند و هندکاله خوانند **تک** بالضم مصغر بن که معنی آن درخت است
بنکک بضم یکم و فتح سیوم و چارم نام میوه که غلیظ است مثل ستان

و این بوی کالک هم گویند **بوبک** بالضم دختر کی دوشیزه و نیز جانوری است
تاجدارد انرا بوپک و بوبو و مرغ سلیمان نیز گویند تازیش هدهد
خوانند **بوزک** بالفتح زنگار شکلی که بروی نان کنده و امثال
آن نشینه هندش کنکهندی نامند **بوسلیک** نام نوایی باواو فارسی
کرته و قیل با نیز فارسی **بوک** بالضم مختصر بود که و نیز گیاهی است زیر خمیق
نهندش تا آتش بزود در گیرد و آنرا قو نیز گویند بدین معنی باواو
فارسی نیز خوانده اند و ایضا محلی که غله پنهان کنند و خاشاکش بر سر اندازند
کمال اسماعیل هفت کره چرخ بدرگاه آمده بر از روی آنکه درو بوکه سنگری
بوی کلک همان بکلک مذکور **بهرکه** ریم و نیز از کثرت کار پوستی
که سطبر و سخت گردد انرا شوا و سوخ و شغ و سوع و شغه نیز گویند هندش
گره نامند **بیسراک** با یا رفارسی بچه همان خر که از مادیان زاید
و این وضع فرعون است که خر را بر مادیان جهانیده و آن بچه
بر هان دعوی کرده بطلان خویش ساخته **بیناسک** بالکسر دریچه و در ادات
با کاف فارسی آورده انرا اتیناک و بنیک نیز گویند **پیلک** با یا رفارسی
تیر نیم سنگاری و این لغت هندی است مستعمل در فارسی شده و انرا
فیلک نیز خوانند الترکی **برک** بکسر یکم و فتح دوم بت **بک** بالفتح امیر
و بالضم پیشه **بلک** بالفتح داس **بورک** بالضم کلاه **بیک** دیو

بهنک بالکسر آستین و سبک فصل فی الکاف الفارسی با جنگ دیگه
خورد بادرنگ با سیوم موقوف ترنجه و خیار معروف شاه نامه
یکی نام فرمود بر خشم جنگ . زبان تیز رخسار چون بادرنگ انوری
با جمل باه کاندری باه . بر بید حیثیه بادرنگ است لامعه که بود برزمت
همی بادرنگ . بریده سرش باد چون بادرنگ ترنجه گوم و نیک یعنی بحر روزگار
بادشنگ خیار و خوشه انگور که برای تخم دارندش و قیل با نیز فارسی
بالنگ معروف میوه ایست و نیز جنسی است از ترنج بزرگ برگ
معروف و اسباب خانه و ساختگی لبنان هیکل قوی چون شاور درخت
ولیکن فرو ماند بی برگ سخت سلمان کل صد برگ لصد برگ هند چو خوشخوانی
تا بران خوان بنوا بلبل خوش خوان باشد برنگ بالکسر خزه و جرس
و کلند قیل بالفتح و بعضی معنی کلند برنگ باز انجمه گویند و بعضی خزه
بضمتین هم گفته اند و لایتی است که قطب جنوبی آنجا نموده نمی شود
بزرگ ضد خورد خواجه شاه بن شاه دان زمانه خرد و بزرگ حشم را کنند
و دل را کرک بستر آهنگ یعنی لحاف و نهالی لشنگ آلتی که بنا دیوار را
سوراخ کنند و نیز نجار چوب تران بسنبد هندش بنانی نامند
بهشت کنگ با تا موقوف و کاف اول نیز فارسی دار الملک افراسیاب
که پادشاه ترکستان بود بورک با واو فارسی طعامیست که آنرا الغرائز با منه

تیز
روم و زنگی بمعنی سخره روزگار
خوش خوانی
دل را

بهرام بالفتح نام پادشاه ایران زمین و بعضی کیفیت این لغت بهرام گور در فصل الکاف گفته
شده است و نیز نام لشکر هرمز بن نوشیروان که بهرام چوبین لقب داشت و بگیر ایران تغلب
فرو گرفت آخر الامر پرویز از روم مدد آورده چون بهرام طاقت مقاومت نداشت گریخته بچین
آنجا شخصی او را کشته و نام پسر گودرز پهلوان کیکاوس و نیز ستاره سیاره بر فلک پنجم که کوتوال
افلاک است و خانه در برج حمل و عقرب دارد و اقلیم سیوم که آن بلاد ترکستان است آن اوست
تبار نیش مریخ و منجمان نحس اصغر گویند کمال اسمعیل گفت بهرام که من گور کنم چشم تو انم بادور
منیت ببین بپیلک بلکه شیر نرم سلمان پرویز فلک تافت زسر چشمه ماهی برجا بر آتش که بهرام عنان
معنی آنست که آفتاب از خون بحمل آمد و در سرچشمه فلک اضافت است بهم همان بهم که گذشت و بمعنی غم
لامعه که با دوستان نخواهد بهم . همان خاطرش باد دایم بهم بایلم با کاف فارسی یعنی برکم
بید خام یعنی عود خام انوری همه زبیم لعمه تیغ تو جاسوس ظفر . هر کرا در چشمه تیغ تو پنهان یافته
الشکی بارم هست بانیت بقم بضم یکم و کسر دوم نیست بیرم بالفتح عید
فصل فی الزای بار دوم موقوف سیخ آهن و چوب که بدان مرغ و گوشت بریان
کنند و آنرا جوب و چلو چوب نیز گویند تاج الدین سر بابزن درهم ز دوران مرغ
بابزن در کف دلبران و شته چو آتش پراکنده شد بیلتن . درختی بحت از در بابزن
شاهنامه بشکفت اگر زشدت سر با اختیار . مرغان بسوی بابزن آیند از آشیان لامعه
تا که یک مرغی بود بر بابزن در آتشی . مرغ جانم گشت باد آجو مرغ بابزن بابیزن
میانجی و بابندان نیز گویند تبار نیش ضمان خوانند بادبان با دال موقوف جامه که بر یخ باد در

نام سر لشکر هرمز
گودرز
بابزن
با بیزان

وکشتی بند نداز جهت سرعت سیر و نیز پیش و پس گریبان و شُغْر استین تاج ماثر
زانکه گرملی چون لوز بر دست فلک ❊ دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان انوری
آسمان گشتی عزم کند دایم دوکار ❊ گاه شادی بادبانی وقت انده لنگری بادبرین
یعنی بادی که از سوی مغرب جهد و آنرا بادفردین و بادفوردین نیز گویند بتازیش
دبور نامند بادبیزن با دال موقوف آنچه از جامه و برگ خرما و نی سازند و بدان باد کنند
و آنرا بادکش و بادزن و بادزنه نیز گویند بتازیش مروحه خوانند تاج ماثر راست گوئی
که باد رفتارش ❊ خاصیت از دو بال بیزن گوش بادبیون با دال موقوف و بای سوم
فارسی یعنی کاری منفعت کردن والله اعلم بادپیمون با بای فارسی یعنی شراب خوردن
بادخن و بادخون هر دو دال موقوف یعنی جای بادگذار تاج ماثر گرد ایوان مثال کاره اسیا
آرند گو دکان سوی بالا زنبادخن بادرنگین یعنی تاج ماثر بادرنگین است شعر و خاک نگین ایست
خاک رنگین می فروش و بادرنگین می ستان بادخن با دال موقوف همان بادبیزن مرقوم بادبرین
با دال موقوف همان بادبیزن یعنی شکر آن بادفوردین و بادفودین همان بادبرین که گذشت مصرع
بادفوردین بهشت کش خواند عرب ❊ ریح الدبور باردان و بادخان و بادغان با کاف فارسی
معروف باردان با رای موقوف صراحی باربان با رای موقوف نام پهلوان توران
که در جنگ دوازده رخ رهام بن گودرز او را کشته و کیفیت آن جنگ در دوازده رخ
گفته آید بازارگان با رای موقوف و بازرگان هر دو کاف فارسی سوداگر مایه دار و بسیار
جامعه جنان شاد گشت از تو بازارگان که از سیم زر گشت بازارکان بازیان

بازای فارسی طایفه اند از ترکان باستان با سین موقوف قدیم و کهنه جامع
شش و حکایات بر زم و بزم در در روزگار ❊ زین سبب کم خیز دو کم بود کین باستان
باغبان معروف کمال خواجو دل باغی با غیم و دایم ❊ تو در باغبانی و در باغبانی
باغ شیرین یعنی نام تویی و لحنی بالین آنچه زیر سر نهندش هنگام غلطیدن
و آنرا بالشت و بالش نیز گویند و بالزمی بامیان نام شهری ای از توران
زمین منسوب بغلط و زشت نویس بان چیزی است خوشبوی
و نیز نام درختی و بمعنی خداوند نیز آید و استعمال این مرکب است و خداوندگار
دسند و وار ور و وار بمعنی اخیر و استعمال قباله گوجود دارند و در فرهنگ
زفان گویا مندرج است که درخت سنجد را گویند بتازیش بسر خوانند و نیز
نام خفتان جرمین که رستم که هنگام جنگ پوشیدی در و تیغ و تیر کارگر نبودی
و نیز در فرهنگ زفان گویا مرقوم است که دیبای منقش را نیز گویند و آنرا در روم
بافند هر زمان بر یکی دیگر نماید شاهنامه یکی درع خواهم ز ببر بیان
که از آب و آتش نباشد زیان ❊ نه تیر و نه نیزه گذار آیدش
بر و هیچ زخمی نگار آیدش ❊ ز خفتان و جوشن فزون داندش
همای همایون بپیچید بر خویش بر زد عنان ❊ بغرید مانند ببر بیان
بتجن بالکسر با کاف فارسی مفتوح و قیل مکسور سر باز زدن از خوردن از غایت
سیری بتجن با کاف فارسی نوعی از ساز بزرگی و آنرا تخته سیار نیز گویند

ومالهٔ بحر عمان دریایی است عظیم دران لولو بود و عمان نام قصبه ایست کنار
دریا که انرا صنجار گفتندی نخجوان نام ولایتی است کزانی زعفان کو یا بختایدن
وبخشیدن کرا زان رفتن آیی خرمان کرزیدن وکرا زانیدن بخشودن شفقت آوردن
بخشیدن دادن بدخشان بفتحتین نام شهری میان خراسان وهندستان
انجا گوسفندان باشند هریکی بحجم اسپی بران گوسفندان برنشینند ومعدن
لعل وزر آنجاست کزانی عجایب البلدان سلمان از دهان ولبت آید همه در دندان تنگ
خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد وله ایضاً گفت لبت نکتهٔ لعل بدخشان شکست
زد دهنت خنده لبسته خندان شکست . بدین معنی که لعل بدخشان وپستهٔ خندان
منفعل شد در غایت وضوح است فاما قصد خواجه سلمان از شکست لعل
بدخشان وپستهٔ خندان ازهم باز شدن لبان و فرجه پدید آمدن آن بهنگام
نکته گفتن است وخنده زدن فلیتامل بدران بالفتح سبزه ایست مثل بوی
زشت دارد برازیدن بالفتح زیبا نمودن بربون بالضم دیبای تنک و بربون
وبزیون وبزیز گویندش برخوردن یعنی حظ از امیدها ولعمتها بر گرفتن
وبرحاجات خود ظفر یافتن وبرخورداری گرفتن بردمیدن بالفتح دور شدن از راه
او یکسوی شدن برزن بالفتح کوی که آنرا برزین نیز گویند تا از لیش محله خوانند
ودر رساله النصیر بمعنی صحرا مرقوم است اقبال نامه
نشاید یافتن در هیچ برزن . وفا در اسب و در شمشیر و در زن

ولایتی
لعل
ازهم
حاجات

کلان

بید برگ بیای فارسی ودال موقوف جنسی از پیکان بتر شاه ناصر
خدنگی که پیکانش بید برگ . فرود وخت بزنارک و ترک تو ک جامعه
بسهم خدنگ تو این بید برگ . بلرزد چو بید تو چون بید برگ بیرنگ بالفتح
طرحی که نقاشان بقلم موی افکنند بعد رنگ آمیزند واین سماع است
از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی انوری داد زنگ ترا قضا ترکیب .
زده نقش ترا قدر بیرنگ تاج ماثر کاف کن در منقش چو نگشت . صنع
بیرنگ هردو عالم زد ظهیر فاریابی مثال بند تو بر داخت نقشبند ازل
هنوز نازده نقش وجود را بیرنگ سلمان میزند بیرنگ نقش باغ را نقاش باد
وز زمرد شاخ وبرگی خوش توان می آورد جامعه زعرضت بسی دور بیرنگ باد .
بقا را وجود تو نیرنگ باد بیناسک همان بیناسک که در فصل کاف
تازی گذشت فصل اللام فی بابل بکسر سیوم وقیل بضم سوم نام ناحیتی
عراق است وعراق میان جهان است وبابل میانه عالم چون مرکز دایره
ونیز بابل یونانیان مشتری را گویند کذا فی عجایب البلدان ودر بابل
جاهی است که هاروت وماروت در آن معذب اند حافظ
گر باید شدن سوی هاروت بابلی . صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت .
چنان مسموع است که اگر کسی بر هاروت برود و فرا خم می شود هاروت
او را جادویی می آموزد شیخ واحدی غنچه لعلت زخوبی خنده بر گل میکند

نواز
ت
بایدم

سنبل
هستت

حلقهٔ زلفت پریشان حال سندی کند • وارث عیسی مریم میشود لعل لبت
چشم مستت شیوهٔ هاروت بابل میکند • لجامعه بلبل سرگشته را چیزی که با گل میرود
چیست یعنی خار چست باد ببلبل میرود • ساحر چشم تو ملک کام رو تنها گرفت
اینک اینک تا نگیرد ملک بابل میرود • باقل نام مردی احمق والکنی در احمال
حسنی مرقوم است که روزی بیازده درم آهوی خریده بود در خانه می برد شخصی اتفاقی
راه برسید که بچند بهاش خریدهٔ ده انگشت فراز کرد و یازدهمین زبان از کام کشیده
نمود و آهو از دست برفت بال مردم را بازو مرغ را شهپر و بمعنی
دل و حال و خوشدلی تازی است سلمان شدست حلقهٔ طاوس بر نفاخته رنگ
کنون که زنگ حواصل گرفت بال غرآب • بجرجکل با جیم و کاف فارسی دریائی است
عظیم بجال بالضم انگشت افروخته و آنرا اخگر و زگال و زگال نگار نیز گویند
برسکال بالکاف فارسی دریائی است یعنی بدگوی و بداندیش انوری
حادثه در بزد در دو فتنه در شطرنج ریخ • بدسکالت آخر یعنی آب دندان یافته
بلبیل نام خاقانی عراقین ور چه زر نسب بوسه جایم • بس من بیل
بوالعدایم برج بلال یعنی سلطان بردال بوزن و معنی پرکار کذا فی لسان
الشعرا و بیای فارسی در ادات الفضلا مندرج است برغول بالفتح
با واو فارسی حلوائی که از گندم و جو راست کنند و آنرا افروشه نیز گویند و قیل
با نیز فارسی بسیل بالکر معروف ظهیر در صف بندگان تو مریخ • رد ز رزم از شمار

باجیم خوشدلی

درقست

بوالعلایم

زرم

بسل وبی بشکل گرزگ گلیدان بشکول بالفتح با واو فارسی مرد جلد و قوی
و سخنی کش و حریص بر کار و بالضم با جلدی بشل بالفتح در آویز بشول بالضم دیدن
و دانستن بکبل ببُبر بو گل بالکسر با کاف فارسی همان بکل مذکور بالفتح
باشته پای و بالکسر بکدار مترادف بهل و بمعنی بخت بابای فارسی نیز خوانده اند
با میم موقوف جو تره که بهرام چوبین از سر هار ترکان برآورده بود
بکسر تین بکدار و بل مترادف این است • با بای فارسی چوبی که کشتی را بدان
در آب رانند و نیز آلتی است سر پهن مانند بیتین که تره کاران بدان کلوخ
یکسوی کنند و زمین لکاوند فصل فی المیم بابادردم یعنی باغرور
و تکبر شاهنامه بیاراست آن جنگ را بیلتم • همی آمد چون شیر با باد و دم
بادام میوهٔ معروف که از بالادست آکندش و بکنایه چشم شاهدان
را نیز گویند و بمعنی باجا نور درنده و باجال و بادامن و بادام مرکب است سلمان
دهنت پستهٔ شودست و لبت تنگ شکر • من فدای تو و آن پستهٔ شکر بادام لجامعه
دهانت پسته و چشمانت بادام • فدای آن دهان و چشم بادام
دو زلفت دام و طالت دانه آن • دو ترکش چشم تو صیاد بادام
ازان نگاهی که دو درم از بر تو • کهی باده قدر بیم گاه بادام
کسی کو را بود بر کف سفالی • کجا گوشه نهد با واعظ جام
شرابی که بهتر خورش ناید • که را در پیش باشد شاهد و جام

بیل

بیلسم

سبوراست

دوترک

زنام و ننگ بیشش چند گویی • کسی کو فارغ است از ننگ و از نام

رخ خورشید گردد سرخ از شرم • براهی کر بجامی بر سر بام

چرا جامی بنوشی گاه گاهی • چو واقف نیستی از سر انجام

بملک شام ندهم تار مویت • ندارم گرچه گاه شام آشام

بعهد آهوی چشمت براهیم • بعد دم فارغ است از ننگ ادام

بیت معنی دارد چه آرام ترجمهٔ قرار است و نیز جمع ریم که معنی آن

آهوی سپید باشد بادرم بادال موقوف و زاء مضموم بیهوده و از کار باز

مانده بادزنام بادال مکسور و زاء فارسی سرخاده و صفرا که بهندش پتّ گویند

بادودم یعنی تکبر و عجب و خود ستایی شاهنامه یکی نامه بنبشت با بادودم • که قیصر چرا کرد

بر من ستم • کجا خواهر اهان جهاندار جم • کجا تاجداران با بادودم بارغنم یعنی عرش مجید

بافدم بافای موقوف و دال مضموم بایان کار و انجام و فرجام مترادف این است

بالم بامدا دو یا تا سقف که بتازیش سطح خوانند و نیز رود سطبر که بتازیش بم گویند سلمان

شاه بی وش جمال از تنق شام نمود • که جهان همه در دش نگران بود در بام خواجو بسوز ناله

زار م زعشاق • نوای زیر و بامی بر نیاید • چو سر دست انگ با بام است لیکن • بسی بر وی

بپای بر نیاید • جوان مه مه میزار کوشهٔ بام • شه انجم بپای بر نیاید و له ایضاً نخورشید بامی که

خورشید بامی • نه عین روانی که عین روانی بام چشم یعنی ملک چشم بتازیش جفر خوانند بام بهم

یعنی عرش مجید بابم یعنی با غم و هم بمعنی غم مشدد است فاما پارسیان مخفف استعمال

کرده اند و نیز یکجا بحر الغمام دریایی است از ان سوی کاشغر کس بهره ندارد که سنگی

دران انداز د و اگر کسی چیزی دران افکند ابری بر آید و رعدهای صعب خلق را هلاک

کند نزدیک وی نباید رفت کذا فی عجایب البلدان بحر خوارزم دریایی است کوچک

بجم بالفتح نام ولایتی است ستخیز بخور مریم بالفتح یعنی گیاهی که مریم رضی الله عنها

وقت وضع حمل دران دست در زده مانند پنج انگشت گشته بوی خوش دارد و آنرا

پنجهٔ مریم نیز گویند بدرام بالکسر آراسته و خورم و نیکو و با آسایش و جای آرام چون باغ

و خانه و مجلس و بابای فارسی نیز خوانده اند براغجم یعنی با در آیم یعنی در غضب شده براهام

در ابراهیم لغتی و نیز نام جهودی متمول که بغایت بخیل بود بهرام گور همه مال و اسباب او بلنبک نام

سقا که بغایت کریم بود داده و کیفیت آن مشرح در لغت لنبک گفته آید براهیم ابراهیم

بحذف همزه و معنی آن در باب همزه در فصل میم گفته شد خاقانی بت سکش بچو براهیم

شوار میخواهی • که ترا آتش سوزنده گلستان گردد بریم بفتح یکم و سیوم جز نی

که بوقت پرستش آتش و جز آن بدست گرفته می پرستند شاهنامه سر و تن بشوییم بر سم بدست •

جهان چون بود شاه یزدان پرست بزم بالفتح مجلس شراب و جشن تاج ماثر در رزم بدست آزاد

در بزم بخشنده • ملکی بسواری و جهانی بسوالی • عادل تر و عالم تر از و هیچ ملک نیست الا الملک العرش

تبارک و تعالی ظهیر فاریابی جهان بخشم توبی قیمتم زنبی درمی • که روز بزم بخشم خدایگان گوهر

حافظ فرماید گر بهمی که ز بزم کرش غم زده • جرعهٔ در کشد و دفع خماری بکند لها معه

سحاراته مشلتو منظهری بود • که در بزم تو زهره من شهر بود • زند گر به بزم تو زهره گران

نباشد ورا هیچ کس سرگران • سیاست چنان شاد باشد برزم که طبع همه اهل معنی بزم
بسته رزم یعنی عورتی عقیمه و نیز انکه از زادن باز مانده بود بسطام بالفتح نام شهری مبارک
دران کسی را رمد نبود کذا فی عجایب البلدان بشتالم بالکسر طفیلی بشترم بوزن اشترم
دسیه کی اندام بقم معروف هندش بکم گویند البوریا در بیکر دیوار سحاب بحت جون
صورت شاخ بقم گرفته لجامعه میان باغ عروق عدا بتو بهر دم • همی براید از خون بز از ساخ بقم
این بیت جامع لسه معنی مرتب میشود چیزی که بدان سنگ اندازند وانرا افلاخان و فلاخن
و کلا سنگ نیز گویند بلعام بعم کلابها بالفتح نام و آنیکه بدعای وی مهتر موسی کلیم الله چهل
سال در بیابان تیه مانده آخر الامر بدعای یوشع و قیل بدعای موسی علیهما السلام مسلوب
الایمان شده نام پدرش باعور بود کذا فی الطری بشم بالفتح نام شهری در حد مشرق
و بمعنی رو دسطر تازی است بامیم مشدده جمع آن بموم می آید عاد عدو را بردل
قفل غم باد سنان او کلید فتح بم باد لجامعه بحکیه بمعنی مال القطاع بم ببزمت چو لاله کنم زرو
بنازم یعنی مفاخرت کنم بانم یعنی بگذارم و بگذار مرا و باشم بوم زمین نارانده
مرز است و بمعنی ولایت و شهر نیز آید و بمعنی جغد نیز تازی است اقبالنامه
سیاهی چو آتش سوی بوم راند • کجا دشت آن بوم را بوم خواند شاه نامه بشیانی انکه مدارش
که بر خیزد از بوم آباد دود لجامعه بلغت بوم عمر دشمنان جان نشان می باید • در همه سالی این
بس سکن بوم و عراب و الالفیه نباشد چو تو خسروی خوب طرز • نه در هیچ بومی نه در هیچ مرز
قضا و قدر باد محکوم تو • بخوانا دیک بوم در بوم تو بوم یعنی باشم بومشنی یعنی بسوییم و بوی گم

بفتح دل یعنی وآوه
کرحرف هماز آسته و دل

شاه نامه که از تخم خویشش بکی زن دهم • نه از نامداران برزن دهم
همه شهر گر باده و رود و جوی • بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
ظهیر ای همت تو ساکن آن بقعه کن علو • بالای هفت خط چرخ است برزنش
برزمرزین و مرزین نام اتشکده که در بلخ بود و برزین نام مبارز ایرانی
بر او فرهاد نام داشت و همان برزن مرقوم شاه نامه
سزاوار این جستن کین منم • بجنگ آتش تیز برزین منم سلمان
کسی که آتش برزین ندیده بود گو • بیاد های روان بر لگاه جور آتش لجامعه
بر زمین شال سوزد کالون سپاهم گردعمت تیر زین تا بر سرم گشته برسان
بالفتح دوشاب خوشبوی و بالضم کوه بهمای آدمیان برین معنی بد و سان
نیز لغت است برعمان بفتح یکم و سیوم مار نر و بزرگ و آنرا از درها و اژدها
و اژدر نیز گویند تا رئیس تنین و ثعبان خوانند برعمان بفتح یکم و سیوم مار نر
و بزرگ قندان بوزن سرگردان ایام اخیره ماه شعبان که دران شراب خواران
شراب با فراط نوشند و تفریط روا ندارند و آنرا سنگ انداز و سنگ اندازان
و کلوخ انداز و کلوخ اندازان نیز گویند و این سماع است از خدمت امیر شهاب
حکیم کرمانی مزرکی فرماید عید و برقندان تو ای جان جان من • صد هزاران جان فدای عید و بر قندان من
بر مایون بالکسر نام گاوی که فریدون شاه بشیر آن پرورده شده بود و آنرا
برمایه نیز گویند برمجید نام فرمانی ماذرو ندیده کردن برمکان بالفتح موی زهار برتون بالفتح

همان بریون مرقوم برنیان جامه ابریشمین که بتازیش حریر گویند بستان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش • کرم کار فرمای حشوم بپوش • وقیل با بای فارسی
بروسان بالضم همان برسان بمعنی اخیر برون ضد درون و غیر برون بهر دو معنی
وگذشت بمعنی ثانی مترادف این است ظهیر عروس ملک گرامی ترست از آنکه برون
برون کو بهر سشمیر شاه زبور او بربهن بفتحین معروف بزرگی راست
بتقلید کافر شد او روز جند • برهمن شد او در مقالات زند
سخن شیخ شدم است فاما از جهت ادب شد او میخوانند و این محقق است
از سندکی شیخ واحدی قدس الله سره برهون بالضم آرایش و نیز دایره چون
که گاه گاه بگرد ماه و آفتاب بدید آید و قیل با بای فارسی و از آخر کاه قمر و خرگاه و خرگاه
ماه و خرگاه مه و خرگه مه و خرمن قمر و خرمن ماه و خرمن مه و سابو د و شاد ورد
و شابور نیز گویند بتازیش هاله خوانند برزن بالفتح با بای فارسی بچیزی که آدمی بخیز
وقیل برین با بای فارسی آزار بروین و طمال نیز گویند بتازیش غربال خوانند
جلبی نامید برین بالفتح بالاین و نیز التشکده البیت لامعه بدورت جهان
چون بهشت برین است • بهشت برین نیز حقا برین است • بکام تو باد ابنهر برین
بزدایید و بزدودن رنگ از آیینه و تیغ و امثال آن دور کردن بزبان باء الفتح
وقیل بالضم مخور و غمگین وقیل بزمان با بای و زای فارسی برمان بالضم با زای
فارسی مضموم آرزو وقیل با نیز فارسی بربون بالضم همان بریون مسطور بستن

زنخند و را افکندن با واو فارسی جلدی
بزدن هنگویدن

خنده گشادن و صورت و نقش و خیال و طمع را بستن استعمال کرده اند بسغدیدن
بالفتح ساخته شدن بشوریدن بالضم با واو فارسی جلدی نمودن نغز ترین گردان بشکلیدن و کن بنیاد
با واو فارسی بشوریدن بشیون و زبه ضد راغم و غلی نیز مترادف این است
تبازیش همین گویند بشکوسان نام مردی کهین و دانا بکموجبان بضم کیم و فتح دوم
نرد یکی که طریقه طین فرو دو دیگ بند دهندش که حجنی نامند و وقتی که بار و غن جمع
گردد حاجان خوانند • ان ای بکران حال سه • ان ای بکران حال چه گویی بر بخشی
هر که بنرد سوخته قصه بجای بکموجبان بالفتح با واو فارسی و جیم موقوف وقیل با واو
تازی خراشه بلبان بابسه مفتوح نام درختی که بمصر است روغن لذیذی می چکد و در تمام
عالم همان یک درخت است روغنش بغایت نافع است غاتابی گریزان می شعری
وش بر خار شعاع افتد • و سن بلسان خون کل از خار بدید آید • و بسکون دوم
نام ولایتی است بلکن با کاف فارسی سر دیوار بلندین بالفتح و الکسر پیرامون درد
قیل با بای فارسی بان بکدارین بالضم زیر و بیخ درخت و نیز بمعنی بنیاد آید اقبالنامه
دران کو سرین کنج بن نامه بید • بدی خانه زر ضد ا آرزید شاهنامه
چو بشنید افراسیاب این سخن • که دستان جنگی چه افکند بن بن دندان
یعنی فرمان برداری و کمال تواضع ذخیره ظهیر بعون و عصمت حق دولت جنان بادا
که چرخ از بن دندان شود مسخر او بنشاختن با خار موقوف بنشاندن بنگشتن بالضم با کاف
فارسی مفتوح و مضموم فرو بردن بنوان بالضم نگاهبان خرمن و خرمن مرزبان

ولایتی

وقیل بالفتح بوان بالفتح نام ولایتی است که مویز و ناردان در آنجا بسیار باشد
بوستان بواو فارسی و سین موقوف جایی که درختان گل و میوه‌های خوشبوی
باشند بتازیش بستان گویند جمعش بساتین آید و چون بواو تازی و سین
مکسور بود معنی آن ستاننده بوی باشد و بوی البستان [illegible]
با خویشتن گرفت نظر چشم آفتاب • یعنی برهنه اند عروسان بوستان بدر شاشی
مجمر باغ بوستان از سر زلف آن پری • لاجرم از برای گنجینه بوستان گرفت لجامعه
تو بادی بکام همه دوستان • چو اندر بهاران همه بوستان [illegible]
اگر ز مکافات بود بوستان شود خلد از آن بوستان بوستان •
بوگان بالفتح زندان و بون بیک معنی مترادف این است بوبهن زلزله بون
زود ده کوسپند که سرگین در دلش بود و همان بوکان مرقوم باوزین نام خواهر اسفندیار
که گشتاسب شاه کار جاسب شاه اسیر برده و در دژ روئین محبوس داشته اسفندیار آنجا
رفته ارجاسب را کشته و به آفرین آورده بهرام چوبین با جیم فارسی نام سرلشکر هرمز بن نوشیروان
که ملک ایران از تغلب گرفته آخر الامر برو نمانده و بر قابض شده و چوبین بسبب آن گفتندی که دراز
قد بود و فربهی نداشت بهرمان بالفتح گل عصفر تاج ملک با کوه درج گوهر با بر عقد در
با باد مشک سوده و با خاک بهرمان بهگزین بالکاف فارسی آنکه نیکو اختیار کند و بعضی
که سیم را سره کند بتازیش ناقد خوانند بهمان از بهر کی شخص واحدی بالفتح محقق
است و مشهور بالکسر است معنی آن متابع فلان است بهمن بالفتح نام دارویی

که بر دو نوع است سرخ و سپید برای دفع باد و فربهی و قوت باه بکار برند و بیخ
بهمن اسکنده خوانند و دوم روز از ماه و مدت ماندن آفتاب در برج دلو که فارسیان بهمن
ماه خوانند و نیز نام پادشاه ایران زمین که اردشیر بن اسفندیار نام داشت و همای را پدر
و شوهر بود وقت مردن تاج و تخت بهمای داده و نیز نام حصاری است اقبال
نامه زمین بر ز بهمن بشد دم که از دها • نجارید بر سرکشی ها ازین بیت
و از محلهای دیگر چنان معلوم میشود که بهمن را اژدها خورده است فاما در هیچ تاریخ
تا غایت این معنی یافته نشده شاهنامه چو نزدیکی حصن بهمن رسید
زمین همچو آتش همی بر دمید • به مرزی کجا آن دز بهمن است • همه جال
پرخاش آهرمن است سنایی در بند کی گردون مینا چو زال زر
بهمن بدست لشکر گیتی ستان بر سلمان ساقی زمان آذر و دوران بهمن است
چون زال زر از آن به زندان آهن است وله ایضاً زال گیتی را که بهمن داشت در آهن ببند
خط سبزش برده بیرون ز سر تا بشود • درین ابیات قصه رفتن بهمن در زاولستان
و اسیر کردن زال بانتقام اسفندیار تلمیح است زندان آهن و بند آهن کنایه است
از برف بهین بکسرتین توانگری و یافت و نیکوترین چیزی بیابان طایفه اند که اعتنا
ندارند بجشتن در آمدن بیجن همان بیژن که گفته اند پیران بالفتح نام سرلشکر افراسیاب
و او سر ویسه بود از اولاد تور دوازده هزار قرابت داشت و در آنکه کیخسرو
را با مادر او از توران زمین بایران می آورد برای پادشاهی ایران آگهی

آن
در دژ روئین یعنی در میان آن
هرمز
بهرمز بالکسر
در بند گرد
زلال
بر ریشه

شد برادران را با لشکر بر راه کرد چون ایشان از ما بکیو طاقت مقاومت نبود
از پیش او قرار نمودند آخر پیران خود تعاقب نمود هنگامی که با کیخسرو کیو دیدار شد
کیو پیران را زنده دستگیر ساخت میخواست که سرش از تن جدا کند کیخسرو شفاعت
از جنگ اجلش نگرد فاما کیو دو گوشش سوراخ کرده دستش بران بست و سوگند داد
که این دست بگوش بسته غیر گلشهر زن تو نگشاید پیران همچنان با دست بگوش بسته غیر گلشهر
تو نگشاید پیران همچنان با دست بگوش بسته بخانه رفت باز در جنگ دوازده رخ در کوه کنابل
ور بیل چون بیژن کیو هومان و تستیهن برادران او را کشته و بعد کشته شدن
پهلوانان دیگر بالای کوه بر دست گودرز سر لشکر ایران کشته گشته و قیل با یای فارسی

خواجو فرماید بهلک جم سشوغره که پیران روئین تن . به ستانت بیت آرد اگر خود بود دستانی

لجامعه خصم از زیر سیاه چون پیران گشد او را . در روز هیجا کیو اله احد گند

سپاهانی بیرون زآه بینه داد آتش جگر . بسیار گرم و سرد زمانه چشیده ام

بیژن نام پسر کیو بن گودرز خواهرزاده رستم که بر منیژه دختر
افراسیاب عاشق شده و در خانه منیژه دستگیر گشته افراسیاب او را
در چاه زندان ببند داشته و منیژه را از خانه بیرون کرده تمام روز
منیژه گدیه کردی چیزی که یافتی براه سوراخی درون چاه برای
خوردن او همی رسانیدی آخر الامر رستم با هفت پهلوان دیگر بگه
بازرگانان رفته و او را از چاه خلاص داده و شهر افراسیاب را

این

طعام

تاخته با بیژن و منیژه باز گشته و بیژن در جنگ دوازده رخ هومان و نستیهن
برادران پیران و روئین پسر او را کشته و بیژن نیز در دو لغت است
چنانچه گذشت بی ستون با یای فارسی نام کوهی که فرهاد
بگفت پرویز کنده بود لجامعه بلندست گرچه که بیستون . بود قدرت الکی بیستون
الترکی با تمن سنگ بوزن بادمست تورکان بیدار نده بجن بکسر تین بورننده
برن بضم یکم و فتح دوم و شین برین بورننده دشتی برقن بالضم
برین چرخ بلدرجن بضم یکم و سیوم و ج بلطن بضم لام و سین با دلشن
بفتح یکم و کسر سیوم آشنای بوکرون بضم یکم و سیوم و چهارم کوهی تن بکین
امروز بوین کردن بایکرن بکسر یکم و سیوم پیدا آرنده فصل
فی الواو نوعی از خیار که بتازیش بادروغ خوانند بارو بارای قرشت دیوار
حصار و آنرا باره نیز گویند و این سماع است از خدمت امیر
شهاب الدین حکیم کرمانی منصور شیراز بود بخت قدم پاسبان قدر ترا
و از کنگر آن هفت حصن باره باکو باواو فارسی نام شهری سلمان
آمد آن خسرو خوبان جهان از باکو . می خورد خون جهانی و ندارد باک او مزد کی راست
جان آب و خاکی و باکوه تا پیوسته . جان آب و خاک را پیوسته باکوست جان
درین بیت مخاطب خانه ممدوح است که در باکو بود و رکنی از آن آن
خانه بکوه پیوسته و نیز آن خانه بکناره آب هم بود است بالو نخ و قیل

قصر

باواو فارسی بانو عروس بتو بالفتح والکسر دبه روغن ریز وانچه در گل آب
فرو اندازند وقیل قبه مانندی که بر سر تازیانه وعصا وامثال آن نهند بتو
آن سنگ دراز که بدان دارو وامثال آن بکوبند بتازیش نامند بچه کو
باجیم فارسی همان حرام زاده وآنرا بچه کوی وخشوک وختوک وسند وسنده
وغاک نیز گویند بتازیش لقیط خوانند بیرزه نام پهلوانی بابا بالفتح باکاف
فارسی گاوی که بدان جفت رانند وزراعت کنند بیرزه کاو بالفتح انتظار
واین منقول است از زفان گویا وپرم مترادف این است بیژن زند نام او
هو یعنی زکوشش بکند اقبالنامه بارشاد بیژن زند نام او نیارد درین کشور آرام او
بغو بفتح وضم دوم وبوه مترادف این است الترکی براغو ماده گاو برغو
بالضم گوساله فصل فی العار بابونه سبزه ایست که کافوری نیز گویند بتازیش
اقحوان خوانند ونیز شکوفه باخه باخای موقوف راهی که غیر در برای
درآمدن خانه بود وآنرا باره وبرواره ودرواره هم گویند ونیز کداره چهار پهلو
وقیل بالفارسی باخه جانوری آبی در غایت شهره که از آن سنگ پشت وکاسه
پشت وکشو نیز گویند بتازیش کشف خوانند وهند کچوا نامند بلوانکه
ابله هلاک کننده وباداوله وبادلوطه نیز گویند باداژه وبادازه وباده
فره کلاها با دال موقوف وفای مکسور همان بادافراه مرقوم
ونیز باد وزه چوبکی تراشیده را گویند که بنگاتش بر رشته بجیده گردانیده
گردانند

وآنرا دبر وبهنه وبهنه وفرموک وکردنای نیز گویند بهندیش لتو خوانند
باده شراب ومی نیز گویندش ظهیر باده دست سیالای گان بمه خون است
که قطره قطره بجکید از دل انگور حافظ باده بیاور که درین انتظار
جان به پیاله لب ما رسید قران سعدین زباده بهجت اگر غنیت این بر کی ترا
دمی وسوسه عقل بیخبر دارد کمال اسمعیل لعلتو چون سرمه دهد در شراب
گیست کن آن باده نگردد خراب معنی آنست لب تو چون خط رابد ماند گیست
که از آن شراب لعل لب تو بیهوش ومست طامع نگردد ونیز چون سرمه
در شراب دهند مستی وبیهوشی آرد لطامعه که دارد بیادیت بکن باده
نباشد چنو هیچکس باده باده راه آز خدمت امیر شهاب الدین حکیم
محقق است که حریو سواز هفت وهشت ماه متواتر باد شمال می ورزد
بغایت لطیف وموافق مزاج خلایق است بارگاه وبارگه کلاها بارای موقوف
وکاف فارسی نوعی از خیام مراتب سلاطین وملوک وجای بار دادن
بادشاه سلمان جیبت بدان دولتی که زکنج غزان گاه برخ خسرو
صاحب قران آمد بصدر بارگاه خیط صحت شاید از رفعت طناب جلال
ساق عرشت زبید ار حشمت ستون بارگاه لطامعه چو باشد منور زتو بارگاه
خوشا آنکه بارش دهی گاه گاه بارنامه بارای موقوف لقب ننگ
نهادن وتفاخر کردن ومنت نهادن باره اسب که بار گیر نیز گویندش

وشهر و مشهور شده وگرت وحجره و سوی و نیز دیوار حصار که آنرا ازو نیز گویند
تبارزیش بعض خوانند و ایضا رشوه بمعنی اخیر باره باپای فارسی نیز خوانده
اند و ملکقد و ساره بدین معنی مترادف اند **اقبال نامه**
نشست از بر باره کوه فش ٭ بدین همایون بر فتار خوش
جبلی از نغال باره پاره خاره اند کوه سا ٭ وازد مای کشته بسته همچون ارغوان
بازخواه باز فارسی موقوف باجیان و کنده بان **بازه** چوب دستی **بازیچه**
باجیم فارسی بدانچه بازی کنند و مسخره **بابزه** بکسر سیوم زمین کشت زار
و سرپوش چون دامنی و جادر و امثال آن **باشگونه** باشین موقوف و کاف
فارسی بازگونه و گونه و بازگردانیده که تبارزیش مقلوب خوانند **سبابانی**
کهی بگرز کنی باشگونه بر سر تیغ ٭ کهی بنیزه بزخم اندرآری سیکنی خفتان
باشه نوعی از شکره تبارزیش باشق خوانند **باغچه** باغین موقوف
وجیم فارسی باغ خورد **باقله** غله ایست که در هند نمیشود **شیخ سعدی**
هرکرا باغچه هست ببستان نرود ٭ هرکه مجموع نشست است پریشان نرود
باغره آن زحمت که از زحمت دیگر متولد شود و در مفاصل و گردن
و کلو مثل غلوله برآید چون درگشت ریم کند و نخته گردد **باقله**
غله ایست که در هند نمیشود **بالوا** به بالام موقوف و قیل کمو ر
مرغکی است همچند گنجشک سپید و سیاه کوتاه پای بر درخت

ودیوار نشیند چون بر زمین نشیند بدشواری برد و آنرا برستو و وز انشک
و فرستو نیز گویند تبارزیش خطاف خوانند و قیل پالوایه باپای فارسی **بامه**
دراز ریش و بلمه نیز گویندش **باهمنو** وشت پری و شهوت افزای
تاج ماثر زعکس آتش تیغت زبیم بگریزد ٭ بسان زیبق از اصلاب دشمنانت نو
کامعه بود وحال خصم تو دایم تباه ٭ گریزد در شتش زسهم تو باد
تبخاله جیشی که بر روی برآید و آنرا تبخال و تبجاله نیز گویند **تبکده** بالضم تبخانه
بته بالفتح باتای مشدد و همان تو اخیر که گذشت **بتیاره** بالکسر چیزی که دشش
و فتنه و بلا و محنت و قیل بتیاره ببقت الذنای فرشت **عدل بدره** یعنی اندک
و کم بده **حافظ** ساقی بجام عدل بده باده تا گدا ٭ غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
بخت سزوماده یعنی آن بخت که اقبال او را ثبات و دوامی نباشد **بخته**
بالفتح میش و هر چیزی گوشت بازکرده بود و نیز دنبه فربه و پرورده **بخود**
بالفتح و قیل بالضم بکیم و سیوم ابرق **بخور شیشه** بالفتح جنسی از عطریات
یکجا باب و یا بشیر بتو ترکرده در مجلس بر آتشدان می نهاد چون دود ازان
برمی آید همه مجلس معطر میشود آنرا بخور شیشه نامند **بخیده** بالفتح پنبه و پشم
برزده و از هم جدا کرده **بدرقه** بالفتح راهبر **کمال سادی** اگر نه بدرقه لطف کردکار بود
چگونه قافله هستی او فقد تکنار **حافظ** حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف **بذله** بالکسر و الضم با ذال معجمه لطیفه و جواب

آن ولین سماع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بذه بفتحتین درختی است که
بار ندارد و سه این پنج درختانست که بی بار و بار: بید و بده و سرو و سپیدار و چنار
بالضم چار سخت سوده و کهنه شده که آتش در وزه و در گیرد و گیاهی است نرم
که زیر چقمق نهند و آنرا بده و پود و بوک و حفت نیز گویند وقیل بهر دو معنی
باپای فارسی بذه کوی ساخته برآورده یعنی حصار شاه نامه
بدرگاه شاه او بدین رسید برآورده دید سر نا بدید
برباره بالفتح حجره بالای حجره دیگر و همان باخه بمعنی تخت ربسته
بفتح دو متجانس جماد و هر چه بیفزاید و ضد بربسته مصراع
بربسته وکر باشد و بربسر دگر بربجه بابای دوم و یا کیم و جیم فارسی
یعنی زرمرده و در هم شده برته نام سیاوزرای که پسرش تو یه نام داشت
در جنگ دوازده رخ گهرم توران را در میدان کشته و کیفیت جنگها گو که در
لغت دوازده رخ مشرح گفته آید برده شهریست بسر حد ارمنیه تا کوه
قیق بربسته یعنی گیاه تنه دار و غیر تنه دار و ضد برشته برزده
شاخ و ساخته و بلند شده و بر بالیده برزه بالفتح شاخ درخت و رشته
و دنباله برشته بکسر تن بریان کرده برته بالفتح شهریست بشام برکمرکوه
باواو فارسی یعنی بر میانه کوه و بلندی کوه وقیل بر آسمان جای زم برکنده
بالفتح والکسر ذریره که از عطریات است و قیل با کاف فارسی

وایضا باپای فارسی نیز خوانده اند و این اصح است برمایه بالکسر همایون
بر همایون مذکور برمخیده بفتح یکم و سیوم فرزند عاق و بی فرمان
برمه بالفتح نوعی از آلت درودگران که بدان سوراخ کنند
و آنرا ماهه و مته نیز گویند برنامه بوزن و معنی سرنامه یعنی تازیش
عنوان خوانند برناه از بندگی شیخ بالضم محقق است و خلق اینجای
بالفتح می خوانند همان برنا که در فصل الف گذشت برواره بالفتح همان
باخته بمعنی یکم که مرقوم گشته برواذه آن آتش که پیش عروسی
افروزند و خوردنی که پس از رفتن قومی و یا در غیبت کسی بزنند برونده
بالفتح سلاقماش ای بسه بره بالفتح بچه گوسپند که آنرا دکمی
گویند تازیش حلان و حلام خوانند و حلوان غلط است
جو بمعنی آن مرد فال گوی و مردی که کابین دختران برای خویش
بستاند هذا کان عند اهل العرب و حلوان المرأة مهرها است
در عهد گرگ گرسنه دیت میش بستد بره و بخت نتاج است
شابزا ظهیر این جراءة از کجاست که با جو بتو راجیمی در مرغزار چرخ
چراند همی بره ونیز بمعنای مشار آید بدر شاشی در بر بره ای
صنم آهوی زرچرا خورست جام طلب که بر قمر بیخ هلال در خورست
معنی آنکه ای صنم آفتاب در برج حمل آمده است پیاله را بخواه

که بر قمر بیخ هلال در خورست و قمر کنایت است از پیاله و بیخ هلال از بیخ
انگشت و این خیال خاصه بلاغ قابل است **بریزه** بالکسر با یای فارسی دارچینی
است **برشیده** با سیوم فارسی و قیل بکیم نیز فارسی پریشان
و پریشان کرده شد و برافشانده **بزغاله** بالضم بچهٔ بز اینجا بغلط بز را
گوسفند گویند بتازیش جدی خوانند و نیز بچهٔ گوسفند کوهی که آنرا
بزبچه نیز گویند **بزغا** بالضم آنچه بر روی شاخ درخت بیفکنند **بزیچه**
بالضم با جیم فارسی همان بزغالهٔ مرقوم **بزمه** بالفتح طرفی از آن بزم **همای**
همایون ارم نقشی از بزمهٔ بزم او • قیامت نموداری از رزم او
بز • زمین نشسته و میوه‌ایست گرد خوشبوی که مزهٔ خوب دارد
بزیشه بالضم کنجد آرد کرده و قیل حرف بکیم فارسی **بسته** بالفتح
حریر منقش که عطاران مشک بر آن بندند **بسغده** بفتحتین با سین مهمله
و غین معجمه سازواری و مرد ساخته برای کار را **بسوده** دست زده شده
بالفتح همان بسک بمعنی اخیره **بسیجیده** سیوم و چهارم
فارسی ساخته و قصد کرده **بشخوده** پامال کرده و بناخن کندیده
سپاهان زپشت اسب جدا گشت شاه رخ بر خاک • پیاده ماند سرش
پای پیک بشخوده **بشکله** و **بشکنه** گرگ کلیدان **بشمه** بالفتح پوست خامهٔ
سپیراسته که آنرا اسیرم و پشمه نیز گویند **بشنجه** بکسر تین و قیل بفتح

ثانی ما را آثار بو **بشنجه** بضم بکیم و کسر سیوم جلابی است که خرما و نان با رنگ کرده شش
چنگال یکجا می مالند **بشولیده** با واو و فارسی بشوریده **بالا** نیگران اسوده را به
برنشینی • زچید بشولیده را برنشانی **بغدم** بازده یعنی نیست کن **بقلم بازده**
یعنی محو کن دو ورکش **بکبکه** بوزن غرغره روغن تلخ کنجد شیر **بلاده**
بالفتح فاسد کار **بلایه** بالفتح دشنام دهنده و نابکار **بلبله** صراحی و کوزهٔ بابول
بدرشانی دهد درون بلبله خون شد مرا ای خورده بندش • که آن مرغی است وزدوسی که دارد
در دهان کوثر **بلمه** بالفتح همان بامه **بنجره** بوزن و فرهٔ سوراخی و یا دری که از خانها
و کاخها سوی کوی و بازار بود و قیل با یای فارسی مذکور **تاج طرز** شاه فلک بنجره
می بنگرد از انکه • در زیر چادرند عروسان بوستان **بندیمه** بالفتح کوکب گریبان
و آنرا این کل و الخورنه و اینجا نیز گویند **بنفشه** بالضم گلی است معروف کیاهی است
که در آب روید سبز و کبود بود و اندکی سیاهی زند بر کوع و سجود ده دو کوشش
نیز کنند و قیل بالکسر **ظهیر** خسروا گوش بنفشه آن و زبان سوسن
که بعهد تو زرستند ز گنگی و کری • هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود
گرد اقبال تو بی منت گردون سپری **بنگاده** و **بنگه** کلاه ها با نون مجذوم و کاف
فارسی آنجا که رخت نهند **بنو** بفتح بکیم و ضم دوم همان بنو مذکور **بنه** بالضم رخت
خانه و اتباع **بوته** با واو فارسی آنچه در وی زر و نقره و امثال آن بگدازند و آنرا کاه نیز
گویند شده و کشته **شاعر** همه در دل پیش دستان بگدازند • غم بو بکم بوده باو و بگدازند
بوده شده و کشته ط

کهین حکایت خرسند باشش ∴ بر امید کم بوده فرزند باشش
همیزه چنین گفت دلشاد دار ∴ همه کار نابوده را باد دار
بوره شکر تنگ صافی و سپید بورمه با واو فارسی گیاهی است
خوشبوی بوزه با واو فارسی تنهٔ درخت و بوزه با بای فارسی نیز گویند و نیز
شرابی است که ترکان از شیر اسب بوینده بضم اول و کسر ثانی مرد با همتی
و قیل با ضم دوم بویه با واو فارسی آرزومندی و بوی نیز درین لغت آمده
بوسه با واو فارسی همان بوس بمعنی نخست گلستان مرا بوسه گفتا بتصحیف ده ∴ که درویش را توشه از بوسه به
لجامعه گر دهد دلبرم از لعل چو شکر بوسه ∴ بزنم بار دگر بر لب ساغر بوسه
بیکی بوسه بخر تلخی جان و جهان ∴ کز لب لعل توام هست چو شکر بوسه
بر دل خویش ستم میکند آن ساده دلی ∴ که ورا هست طمع از تو ستمگر بوسه
امتزاج گل و شکر زند بروت لطیف ∴ گر نداد دست لبت شکر عسکر بوسه
بسرت گر رسدم دست بپای سر تو ∴ که زنم بر کف پاکاه سر بر بوسه
گر نبندی ز آب لعل بگل بار ∴ خواهم از خاک کف پات مصغر بوسه
بنشیم از سنگ دو تا گردد و جانم آتش ∴ چون دهد دامن یکتا مجمر بوسه
گر روی از سر مستی بتفرج در باغ ∴ بر دو چشم تو دهد حشمک عبهر بوسه
هم بلعل شکرینت که از ذوق و طرب ∴ جان بر افشانم بر لعل تو در هر بوسه
گر دهد از لعل تو نبات مشکین ∴ بودم زان لب شیرینت معطر بوسه

از شرم ار ز روی لعل لبتو زود ∴ گر دهد غنچه من بر لب خنجر بوسه
احسن خوبی که تو داری دانم لیک ∴ یابم از لعل گهر پوش تو کمتر بوسه
مصغر بوسه بوسکی بود شاه نامه ز ابوی درخت سهراب خاست
دلت خواهش جام پیر ژرم کجاست انوری ای در حرم جاه تو آسمنی که نیاید
از بوی او خواب خوش آهوی حرم را ∴ بسه بالکسر میوه ایست مانند سیب بوی خوش
دارد از و شراب سازند چون بیمار بوید شفا شود و بشیم دارد و نیز بر نخدانش
نسبت کنند و از ابی گویند و بهی نیز گویند شیخ سعدی بیمار فراق به نباشد
تا بو نکنند بهار زنخدان ∴ لجامعه چو به باد خصم تو پشمینه پوش ∴ کلیم سیه باد دایم بدوش
بهرامه بالفتح شعر لعل تاج الدین کش چاپید گرم بهرامه را ∴ که ابریشم از جان کند جامه را
بهره نصیب و بخش و بهر نیز درین لغت است و بهرخ با این ترا ذوق دارد چنار بیش
حصه خوانند شاه نامه ز هر نیکیی بهره ور بود دیا ∴ چنانک از قلم زنگ بزدود یا
بهله بالفتح دستکی جانوران شکاری کاتبی ز هره ابریشم دهد از جگنا دوز دو بهیل
باز داران ترا بر بهله ابلغار گل ∴ بهمنجنه بالفتح با جیم فارسی دوم روز از بهمن ماه
که روز جشن اهل عجم است درین روز در طعام بهمن سرخ و سپید اندازند
بهنانه بالفتح جانوری معروف آنرا کیی نیز گویند تباز لیش بوزنه
بالفتح زا و نون مرد کنیت است و قیل بهنانه با بای فارسی بهنانه
بالکسر کلیچه و قرص بهنه بالفتح همان باد فراه و قیل با و با رسیده

بی چاره

بهینه بالکسر نیکوترین چیزی بیتاره بابای فارسی همان بیتاره که گذشت
شاهنامه توانیم گردن مگر چاره . که بیچاره نیست بیتاره
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست . و از هول تر نیز بیتاره نیست
بیجاده بابای فارسی نوعی است از جواهر طبع وی گرم و خشک معدنش
کوهای مشرق هم از آنجا خیزد و بیجاده درین لغت است و کاه ربا و کهربا
از آن گویند که کاه ربا است و معنی ترکیب بی راه بود چه جاده بتازی راه
راه فرخ است تاج المآثر عقیق پیش آب جو بسته شان . راست چون گل پیش بیجاده
ظهیر از بهر جذب شخص بیجاده رنگ دست . در آخر تجربه اگر یارم که است
لجامعه حسود تو پیوسته بیجاده باد . رخش نیز هم رنگ بیجاده باد
بیخسته بابای فارسی و خای معجمه مضموم درمانده بیزه بابای فارسی زیاده بیشه بابای فارسی دشت
و نیستان و جنگل در باب لیلی مجنون شیر ممدین و شیر بیشه . این دو زد و آن
در د همیشه . بیله بالکسر و قیل حرف دوم فارسی نوعی از گیاهی
دارو و زمین گشاده و خشک که میان دو شاخه آب بود
و نیز زریم که از خون شود و نیز کرم ابریشم که تخم
ابریشم است و قیل بیله بابای فارسی بینده یعنی
چشم و دیده و مردم دیده شاهنامه گوای من است آفرینده ام
که نابرید خون انده و بینده ام بیوه بالفتح زنی که شوهرش مرده بود

لبجو بسته

بیشه

باباء

دیده

بارنده

و مردی که زنش وفات یافته باشد تا زنش ایم خوانند بیهوده
و بیهوده کلاها بابای فارسی ناحق و باطل و بی نفع و بی فایده
و نیز جامه نیم سوخته که هیچ کار نیاید و آنرا برهوده و بهوده نیز گویند
الترکی برکه بالفتح کلک برتکه بضم یکم و سیوم بزیر بسیره بالکسر زین
سوبقه بالضم یکم ساله بلبه بکسر یکجا بلبه بالفتح تیر بیر توله بکسر یکم و فتح دوم
و چهارم یکبار فصل فی الیاء با باء تحتی نام خربزه ایست بادمجو باستم فارسی همان
بجرک بادجیا یعنی معجزه مسیح عم باران معروف و نیز کلاهی است که هنگام
باران پوشندش خواجو چرا باید که دامان بلبوسی و ما کو را
اگر مردی بگیرد از باران و بود ان بارخدای بارای موقوف خداوند و در اجمال
حسینی و نسخ لغات ترجمه مولی یک معنی بارخدای نبشته است و شعرا هم
بدین معنی ممدوح را بارخدای و بار خدایا گفته اند انوری
عالم مجد که بر بارخدایان ملک است . مجد دین آن بسزا بر ملکان بارخدای
خواجه کل جهان آنکه خدایش کرد است . جاودان بر همه احرار جهان بارخدای
و له ایضا ای برا اشراف دهر فرمان ده . وی برابنای عصر بارخدای
بارگی بارای موقوف و کاف عربی پارسی اسب بارده
و بالای نیز گویند ش شاهنامه چو زین سان بجنگ آمدش بارگی
دل از غم بپرداخت یکبارگی لجامعه کسی که کم داشت یکبارگی

علیه السلام

بگذار

و بالاو

داد یش صد پاره یکبار کی ولە ایضاً ای خداوندی که زیبد مر ترا
در میان نکرمان رخسار کی : وی بتو اهل هنر شادان چه
زانکه کارت هست شان غمخوار کی : هر که او آمد پیاده بردرت
دادیش صد بار کی یکبار کی : باره کن حالا دیدن او خیره چشم
کرد و اندر شهر هر نظار کی : هست صد التماس از حضرتت
بنده ات را نیز هم یکبار کی : تا که باشد دشمنت اندر جهان
باد خط دوستانش آوار کی : در زمان دولت هرگز مباد
دشمنت را چاره جز بیچار کی : بارنگ بوی یعنی با داب وعبارات
وتکبر و فراستعداد تمام شاه نامه سوی شهر ایران نهادند روی
سپاهی بر آن کونه با رنگ و بوی بارى معروف وکیله
سلمان بیا تفرج شاخ شکوفه کن باری : که چون
بخنده زآورد شکل شعری را : معنی آنست بیا تفرج
شاخ شکوفه کن باری که چه کونه شکل شعری را نموده است
و یا چون شکل شعری را در سخن و خنده کشیده است
بانکونکی باشین موقوف و هر دو متجانس فارسی بازکونکی
و مقلوبی سپاهان زین باشکونکی که ترا رسم و عادت است
خود را چو باشکوه کنی رسم اولیاست : باقلی از جمع حبوبات است

وگل او را صفت کرده اند و تشبید بد سرام نیز آمده است
سلمان نرگس شوخ وگل باقلی امروز بباغ : چون دو
چشم اندکیمی اشهل و دیگر احوال بالای کند و اسب بارگیر بالای اسب
وافصح با بای فارسی است و باره و بارگی مترادف اند بپایی
یعنی بهان و ضد بدست بنکیجی با جیم فارسی نویسنده بجه کوی
با جیم فارسی یعنی همان بجه کو که مسطور شد بخت دندان خای
یعنی بخت بد و ناموافق بخردی با لکسر وقیل بالفتح دانایی و هوشیاری
بخشایی امراز بخشودن ای شفقت آوردن و شفقت آرنده بدخشی
بفتحین لعل بدخشانی بدی ضد نیکی و مختصر بادی چون دعا
بمخاطبه کنی شاه نامه بدو کفت هندل که خورم بدی : ز تو دور بادا
دو دست بدی : بدو کفت کودرز انوشه بدی
ز دیدار تو دور چشم بدی برخی با لفتح آنچه جل چیزی بکسی دهند و فدا
وقیل بازای هوز و نیز بازای فارسی خوانده اند و این دو روایت
اخیره از فرهنگ زفان کویا منقول بستان همی رفتی و دیدا
دریش : دل دوستان کرده جان برخیش سپاهانی
نامه باری همی نویس که جان : برخی آن خط و عبارت تو
برخفجی بفتح یکم و سیوم ستبکی و ستیزه کاری برزکری با زای

موقوف وبرزگیری کلابها بالفتح باکاف فارسی زراعت وکشاورزی مثله **برگری** بالفتح باکاف فارسی مکسور مختصر برگیری **خاقانی**

ودرزعراق وقت راغرّم غزای غزکنی ・ ازسرجابرحددین سحنه کفر برگری ・

برومندی بالفتح باواو فارسی برخورداری **بری** ضد آری وبمعنی بیزار تازی است **بستان** مشو تاتوانی زرحمت بری ・ که رحمت برندت چورحمت بری ・ معنی آنست تاآنکه توانی ازرحمت بیزار مکرد که چون رحمت نیاری رحمت نیارندت حبه برندت وبری ثانی ضد آرند وآری است

بزرفی یعنی بااحتیاط تمام **شاهنامه** سپه رابباری زسالار خویش ・ بزرفی نگهدار بیکار خویش ・ بسی بسیار وبس ای **شاهنامه**

نماند برو بر بسی روزگار ・ بروز جوانی سرآمدش کار ・

بلبلانی بفتح یکم وسیوم طعامی است ترکان را **بلبلی** بضم یکم وسیوم وصراحی وکوزه وساغر **شاهنامه** توای میکسار از نی زا ایلی ・ بپیمای تا سر یکی بلبلی ・ می بلبلی سرخ در جام زرد ・ تهمتن بروی زواده بخورد ・

بن گوهی بالضم بافارسی یعنی گیاهی بغایت مجرب که ازان آتش بزنند **بوخلافی** یعنی شیطانی **بوعلی** شاعری بود بردبار خویش مشنا که اورا بوعلی دقاق گفتندی ونیز نام حکیمی مشهور وزیر فخر الدوله پادشاه ری که نام پدرش سینا بود وبعضی کسان که گویند بوعلی شاگرد لقمان بود غلطست اشارات وعیون وشفا وقانون ازمصنفات اوست تاریخ تولد وایام تحصیل علوم ومدت حیات او درین دو بیت بتحقیق است

بزرگی راست

حجة الحق بوعلی سینا ・ در شجع آمد از عدم بوجود ・
در شصا کل علم حاصل کرد ・ در تکز کرد این جهان بدرود ・

درسنه ثلاث وسبعین وثلثمایة تولد شده ودرسنة احدی وتسعین وثلثمایة جمع علوم تحصیل کرده ودرسن سبع وعشرین واربعمایة درگذشت و این دو بیت تسامع است که ازان رئیس الحکما بوعلی سینا اند

رباعی

رخسار تو مشک است وزلفتو چون ・ می گویم ومی آیم ازین عهده برون ・
رخ مشک ولی نامده در نافه هنوز ・ خون زلف ولی آمده از نافه درون ・

بوی امید ومحبت وطمع وخوی وپس روی **حافظ**

حافظ بدست حال پریشان تو ولی ・ بربوی زلف دوست پریشانیت نکوست ・

بوری یعنی باشی **بویحیی** کنیت عزرائیل **بوی سای** یعنی بدانچ عطر سایند **بهی** با لگر نیکوئی ونیز بمان بگذشت **تاج مآثر**

زخاک وخون رخ بدخواه ودیده دشمن ・ بسان روی بهی باد ودیده انگور ・

بیدآری بادو میخانس فارسی یعنی اهل دلی **حافظ**

زبخت خفته ملولم بود که بیداری ・ بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند ・

بید طبری یا ایکم فارسی نام درختی که هفده نوع است وآنرا گربه بید نیز خوانند وپنجه آن چون پنجه گربه است وگل خوشبوی دارد **بیغی** دفع **بینیازی** توانگری تبازیش غنا خوانند والله اعلم **باب الباء الفارسی الجامعه**

ایا بداده بهر سایلی فراوان اسپ — پیادگان را بخشیده صد هزاران اسپ
ابو المظفر والا جهان لطف که هست — کمینه بخشش عامه بگاه احسان اسپ
هزار پیل بگردد جهان بعزم فرار — چو زیر رانتو گردد جهان بمیدان اسپ
هزار شیر شود پایمال در بیشه — کند چو روز شکار تو یکه و جولان اسپ
گذشت تو نبود هیچ میزبان ایدون — که رسم باشد بخشیدنش بمهمان اسپ
بنام سحبان گر تربیت کنی روزی — فصیح گردد پویا بسان سحبان اسپ
نخیست چو تو شهسوار در کیهان — بیافریدش زان مدتی که یزدان اسپ
بگردد از اثر سایه‌ات سر پستان — اگر برانی یکروز در نیستان اسپ
زبس که هیبت گران بر دل تو جود جواد — بعهد دولت تو گشت بختیار زان اسپ
پس شکار روی چون بخواب ستم دار — بسان رخش برد شیر را بدندان اسپ
بیافت ست که بزم تو هزاران پای — کسی که خواست ز درگاه تو هزاران اسپ
همی فرستد بر رسم پیشکش همه وقت — چو بندگان هواخواه شاه ایران اسپ
بزیر ران تو باشد یقین براق بهشت — اگرچه گوید هر کس همی بنیسان اسپ
ز صخره ناقهٔ صالح اگر برون آمد — بیک اشارتت آید بدر ز سندان اسپ
ز بهر بخشش دیماهت نباشد بس — ببار دارچه که هر سال ابر نیسان اسپ
هم از عطا تو گاه بیاد کیشش بود — اگر سواری دارد کنون بکیهان اسپ
بدوش گیرد هر شهسوار غاشیه‌ات — اگر بمیدان رانی بگوی و چوگان اسپ
ز جنگ سام گرش مخلصی نبود هشت — بیاد ناورد در رزم پور دستان اسپ
کند چو رخش تو شبهه ز سهم او گردد — بزیر خصم تو همچون سوار بیجان اسپ

اگر ز سهم تو با اسپ دشمنت میرد — همی توانی گردنش زنده باران اسپ
ز بهر آنکه بسوزیش باز ز آتش قهر — چنانک گردد در زیر رانش بریان اسپ
هزار بار بداغ تو چشم و پستر بنهد — کند نگاه بهر لحظه چو بر ران اسپ
برو زباس تو در روز رزم خصم ترا — بسان کرکس کاوس بوم پران اسپ
کجی ست مثل تو یک شهسوار ممدوحی — که هم رکاب تو بخشد بهر غلخوان اسپ
اگرچه باشد سیراب آب خیل دگر — ولی بخون عدوان تست زبان اسپ
اگر بود علف اسپ کاه و جو لیکن — چرد در آخور تو را بهار نعمان اسپ
اگرچه داشت سلیمان تخت فرمان باد — بسان باد بر دهر ترا بفرمان اسپ
خزان بگردد خصم از بهار نصرهٔ تو — شود بزیر رکاب تو چونکه خیزان اسپ
بهر طرف که جهانی سمند در صف رزم — بزیر خصم شود با سوار دران اسپ
ز هیبت فرست شیر چرخ ترسان است — بران نمط که ز شیر است بس هراسان اسپ
بچرخ هفتم اگر دشمن تو بگریزد — جهانی از پی او بر فراز کیوان اسپ
چو هست فتح و ظفر در رکاب دولت تو — بکامهٔ دل خود در مصاف میران اسپ
نهنگ افته چون در صف مصاف آیی — بچشم خصم نماید بشکل ثعبان اسپ
بزیر رانتو گردد چو گرم در میدان — هزار بار بگردد فراز پیکان اسپ
نداده مثل تو از کرمان هیچ کسی — هزار ترکی و تازی بهیچ دوران اسپ
چو زاهدی جهد بر پل صراط جهد — اگر جهانی بالا تارک شان اسپ
کسی که هست در احسان بشکل حج — پیاده ناید و نستاندت بهرمان اسپ
ز تاب نور رخ تو بزیر زین ذهب — بچشم هر همه آید ز لعل و مرجان اسپ

زمین هنگه تو باشی نشسته بر زینش
بجز براق نیابی نظیر چونان اسپ

ز روی ماه بگردد ز تاب مهر منیر
ز نور نعلش گردد چنانکه نعل آسان

اگر پیاده درگاه تو کند قصد لش
بگرداد از اثر بخت خصم لنگان اسپ

هزار سوار که بودیش قتل بس مشکل
زدیش کردن و بگرفتیش باسان اسپ

اگرنه راست روپستی همی بموکب تو
همارہ بودی کج رو بسان سرطان

همیز بند برکاب تو جنگ بر شرف
کسی که دارد مانند چرخ گردان اسپ

اگر به چند کار شکار نخچیری
پیش بگردد مانند شیر پویان اسپ

چرانه بیند زیر رکابت آنکه ندید
که شکار که باشد چو باز پران اسپ

همیشه تا که بود خوب صورت فرخو
باتفاق خلایق ز جمع حیوان اسپ

بعرض تو مرساد آفت عوارض هیچ
چنانکه می نرسد هیچگه با نسان اسپ

فصل فی الالف پادشاه با دال موقوف سلطان بادشاه و بادشه
درین لغت است و آنان که بکسر دال خوانندش از مرکبات پنجم بند بالا
صافی کن و افزون کن و صافی کننده و افزون کننده بدیر ا روان شوند
و قبول کننده و فرمان بردار و سخن شنونده پژوا بالفتح فراغت بور سقا
نام مردی عالم ربانی و زاهد ترین خلایق که بر دختر مجوسی عاشق شد و دین مغان
اختیار کرد چون آن دختر بجبالهٔ او آمد حق تعالی او را منکوحهٔ او و بشتر طاغیه
مجوسیان را هدایة معرفت و دین اسلام روزی کرد پیرا بالفتح آراینده و المرز
پراستن و برنده و ببر بور سینا جهان بو علی که گفته شد **خواجو**
طور سینا با تجلی جمالت ذره ٭ بور سینا در بیان کبریایت ابکمی

پور عنقا یعنی دستان بن سام **خاقانی** بی یاری زال پور عنقا ٭ بر خصم ظفر نیافت رستم
پرماستپا یعنی جعفر لب پر گشته غوغا یعنی امیر المومنین عثمان بن عفان
رضی الله عنه بیشوا با با فارسی و شین موقوف پیش رو و قوم که بتازیش
مقتدا خوانند پیلپا پا با لام موقوف پیاله شراب سخت بزرگ و یکی از اسلحه
زنگیان نزا **اقبالنامه** چو در پیلپا ر قدح می کشم ٭ نهنگ پیلپا ، پیل را می کشم
پیلوا بوزن پیشوا دارو فروش و پیلو رمترادف این است و قیل حرف بکم
تازی چنانچه گذشت **فصل فی الباء** تازی **پادر رکاب** یعنی سوار و سواری
و سفر **پایاب** آبی که مردم را غرقاب نبود و در لسان الشعرا مرقوم است که
طاق و بن آب و حوض را گویند و نیز بمعنی طاقة و قدرت آید **شاهنامه**
توانیت در جنگ با پایاب او ٭ ندیدی برو ها بر تاب او **لجامعه**
پایاب فرقت تو ندارم من ای ذرم ٭ گر خون دلم مدام ز غم آکنیده است **پاییب**
یا رو دوم فارسی عقبهٔ ایست دشوار که آنجا رمی جمار کنند **پایکوب** با واو فارسی
یعنی رقاص **پتکوب** بالفتح با واو فارسی اجار که از جوز مغز و شیر
و جغرات سازند تتر شش بود **فصل فی الباء الفارسی**
پیر سراندیپ یعنی آدم علیه السلام **پیوراسپ** با یا ر فارسی و دال موقوف
نام پادشاه که سخت ظالم بود و آنرا ازدهاک و ضحاک نیز گویند هزار
سال کم یکروز پادشاهی کرد و نیز ده هزار اسپ **فصل فی التاء**
پرداخت پرداخته فراغ و خالی شد و کرد و بمعنی خالی کردن و شدن با تا مکسور
در ترکیب خوانده اند **پت** بالفتح هرچه از تفاع و چیزی که با زمین برابر

جوزاه
آکنیده
بیوراسب
نزارد
بادشاه

بود و نشیب وصفهٔ او از سخت آهسته هم افتاده است. بوستان
که دیگر او بوصف نیز هست ؛ درخت بلندست درباغ پست   و با لکسر
آرد جو و گندم بریان کرده که بخورندش مصراع هم پست خوری بتا و هم نان زنی
پُشت بالضم پشتیوان هر چیزی و معروف شاهنامه که افراسیاب از
بلا پشت تست ؛ بسان نگین اندر انگشت تست ؛ ترا پشت باشم
بهر کارزار ؛ بهر انجمن خوانمت شهریار بَلَشت بفتح یکم و دوم و قیل بالام
مکسور پلید و ناپاک پَشِدست بابا فارسی و شین موقوف سابق و قوی
فصل فی الجیم التازی پَازَاج دایهٔ ناف که تعهد زچه کند و قیل
با جیم فارسی و در شعر جیم تازی این بیت است منصور شیراز بناز مادر
ایام طفل بخت ترا ؛ بزرگ می کند اندر کنار چون بازاج فصل فی الجیم
الفارسی پازاچ همان بازاج که در قصد سابق مذکورست پَخچ
بالفتح چون چیزی امثال میوه و جز آن بزیر باری گران پهن
شود گویند پخچ کرده است و سخن بیک معنی مترادف این
است   سپاهانی   رخسار پخچ گشته او سوراخ در شکم
از طعن و ضرب خصم تو چون زرگر   فصل فی الخا بضم
سین جواب پَخ بوزن یخ آبی غلیظ که از پیغوله چشم بدر
آید و برمژه و پیغوله خشک شود و آنرا پخال چشم نیز گویند بتازیش
رمص خوانند فصل فی الذال پاد نگاهبان بزرگ و پادشاه
و بادشه مرکب اند ازین باد ال موقوف پَارَبَد بارا موقوف

نام مطرب پرویز که سرود مسجع گفتی و آن سرود را خسروانی
نامیدند و قیل باربد بابای تازی پارهٔ آرد طعامی است که فقرا مقدار
گندم از آرد راست کنند و از آن آش نیز سازند پارهٔ زرد آن
پارهٔ جامهٔ زرد که یهود بر کتف دوزند بسبب شهرت و تعریف
بتازیش غیاره خوانند خاقانی بنحل بجنبش آمده کز یهود شد
پارهٔ زرد بر کتف دوخته بر مشتری   پاژند کتابی است مغان را در
احکام دین آتش پرستی که تفسیر زندست و قیل صحف ابراهیم
علیه السلام و خرده نیز تفسیر زندست پاغند همان بجک که
باب بای تازی در فصل کاف مرقوم گشته پَالِید صافی شد
و کرد و افزون کرد و شد و صافی کردن و شدن و افزون
کردن و شدن بمعنی مصدر در ترکیب بکسر دال باید خواند فانید
شکری است مثل شکر برگ و شکر قلم و نیز با ذال معجمه آمده است
و از روی قاعده خود ذال است فانید تعریب این است پایمرد
یعنی شفیع و یاری ده و معین   انوری فاضل روزی بعقبی هم رد
هر که را آن دست باشد پایمرد پایمزد یعنی آن اجرت که قاصد را دهند و
چیزی که بندیوان را دهند پد بالفتح همان بده که در باب سابق گذشت
پُرَد بضم یکم و فتح دوم پر شود و پر کند بستان تو خود را کمان برده پر خود
اناثی که پر شد دگر چون پرد ؛ بزرگیش درویش از تو پرد ؛ کنون کم
آنکه کیسه برد   بفتحتین حریر ساده که بپیچین بافند و نیز گوهر شمشیر و القضا

بمعنی تیغ وشمشیر آمده است شاهنامه نبرد تو خواهد همی شاه هند
بتیر و کمان و برو می پرند ؛ نه سقلاب مانم بر ایشان نه هند ؛ نه
شمشیر چینی نه هندی پرند پژهود بالفتح همان برهود که با بار تازی
مندرج گشته پژاوند بالفتح بازا، فارسی چوبی که پس در افکنند
تا کسی باز نکند و آنرا درپواس و فراوند و فردرو فد زنک و فردره
نیز گویند پژغند بازا، فارسی نام درختی است وقیل پژغند بایا،
تازی پژمرید بازا، فارسی پژمرده شده و کرد پژند بازا، فارسی گیاهی است
خوشبو کها وقیل حرف اول تازی پس افتاد و پس فکند یعنی آنچه بعد
مردن کسی بماند و ذخیره پیمانی زر و درم بماند نظر بمعنی دار
که بس فکند بزرگان با زشاه نبود بشکلید بکسر یکم و سیوم و چهارم
همان بشکلید که در باب بار تازی گذشت پشاکند بالفتح
با کاف فارسی آنچه میان تنگی بار و پشت ستور و خر پشم
آکنده بود دهندش چیزی نامند پند بالفتح نصیحت و اندرز نیز
مترادف این است و نیز جانوری پرنده که آنرا بند و جوزه لوا و چوزه
لوا و چنگلاهی و چنگلاهی و خاد و زغن و غلیواج و غلیواز و گوشت ربای نیز
گویند پود همان پد سطور ضد تار که آنرا فرت و تان نیز گویند وقیل با
ما تازی شاهنامه سیاوش بدو گفت بدرود باش ؛ زمین تار و تو جاودان بود و باش
که خود کامه مردی است لی تار و پود ؛ کسی دیگر آید نباشد درود پورمند با واو
فارسی و را، موقوف گیاهی است خوشبوی پولاد با واو فارسی آهنی خوب

رباد

که آنرا فولاذ بتعریب گویند و نام پهلوانی ایرانی و نام مبارزی که بمدد
افراسیاب آمده بود رستم او را بکشتی در زمین زده او را پولادوند گفتندی
و نیز نام دیوی مازندرانی شاهنامه یکی دست بسته برهنه تنا
یکی را ز پولاد پیراهنا پهلوتهی کند و پهلو کند یعنی بگریزد و پشت
دهد اقبالنامه شه آن به که آزرم یکسو کند
کز آن پهلوان دولتت پر کند ظهیر
پهلوتهی کند اجل از تیغ تو ولی ؛ از دشمنان دولت تو پر کند شکم
پیش خورد بابا، فارسی و شین موقوف طعامی اندکی که بر سبیل
چاشنی اول بخورند انوری دست راندش کرده در طلاق رزق
ممتلی مر آز را از پیش خورد پیشد چیزی از خرما که از آن رسن
سازند و آنرا کبال نیز گویند پیش داد بابا، فارسی با شین موقوف
یعنی تقدمه پی کند نام مقامی است از توران زمین پیمانه پر شد
یعنی اجل رسید و زندگانی سپری شد و رزق نماند فصل
فی الذال پابند همان پابند که در فصل سابق گذشته فصل فی الراء
پادار یعنی آنچه همیشه باقی و پایدار بود پادیر آن چوب که میان دیوار
بر آرندش وقیل پابار فارسی و بادپر بابا، تازی نیز است چنانکه
گذشته پار سال گذشت از هر سال و نیز بمعنی پار آینده بدر شاشی
بفرمان آن خیره و نامدار ؛ بکردند از آن پس ورا پاره پاره
فراوان بکشتند در کارزار ؛ همان گرز با تیغ شد پاره پار

بیل پهلو کند

پاسار و پاسپار لکر و لغت ثانی با سین مضموم و با ر فارسی است پاغر بیلپا
بالار آن دار ستبر که بدان سقف کنند و ستون و قیل با با ر تازی پایدار همان پادار
مذکور و فرودوار لجامعه چنین دولت الحق بود پایدار
که باد اعدو تو در پای دار ⁂ ز تو باد دست تهی پایدار
که کم باد دشمنت پایدار پایز مدة ماندن آفتاب در برج سرطان
که فارسیان یکماه شمرند و تیرماه گویند پای زار یعنی پای افزار که آنرا پاپوش
نیز گویند پایکار یعنی آنکه قد بجار است کنند تا زیش کناس گویند
پای و پر پا ر دوم فارسی یعنی طاقة و قدرة شاهنامه
سودان هی سازد شن زان ⁂ ندارد هی جنگ را پای و پر
پایه دار یعنی صاحب مرتبه پذرفتگار بالکسر با تا ر موقوف و کاف
فارسی قبول کننده مختصر پذیرفتگار پذتدر شوی مادر کسی که پدرش
نباشد پذیرفتار همان پذرفتگار پذر با با ر مفتوح و را ر ساکن تخم
کتان پراآور پرنده و نیز پرنده هماء همایون
کهی با چرا کر چرا کر شدی ⁂ کهی با پرنده برآمو ر شدی
پرخاشخر با شین موقوف یعنی جنگ آور و طالب
جنگ با شتیاق هرچه تمام تر پرستار کنیزک و پرستنده شاهنامه
تو بر پیش آن نامور زینهار
بپاش و بدارش پرستار وار ⁂ ای چون کنیزکان خدمت کنش
ظهیر درون پرده خاطر عروسانند ⁂ که زهره شان بتفاخر کند پرستاری

پرکار قلم آهنین که نقاشان بدان دایره کشند و قیل با کاف تازی
و نیز ش بردال و پردال گویند انوری
قدرت برون بماند چو بنا ر کنفکان ⁂ بنهاد اساس دایره کرد ار روز
را در درون دایره بودی زر فعتش ⁂ در هم نیامدی خط پرکار روزگار
شاهنامه بدین سان که کر گفتار سوزست
ز پرکار بهره هر مرکز ست پرگر بالفتح با کاف فارسی طوق
و قیل با کاف تازی پرنداور بالفتح تیغ گوهردار و قیل
حرف یکم تازی پرمر بفتح یکم و سیوم همان برمو که در باب
سابق و فصل او مندرج گشته و بعضی بزا ر معجمه گویند کذا
فی زفان گویا پروار بالفتح پرورش و پیشانی که از آن بیمار
بر طبیب برند و آنرا برزکر و برواره و دلیل نیز گویند
پرور بالفتح پیوند و با با ر تازی نیز خوانده اند جنج گذشت
و بروز و پروز با زا ر هوز درین لغت است لجامعه
در صدره مدارج تو کویک آفتاب ⁂ در دامن معارج تو پرور آسمان
پروردگار با دال موقوف و کاف فارسی خداوند تعالی که پرورنده
همه است و بمعنی پرورنده نیز آمده است و اظهار اعراب دال اغلاط محض
است لانه من المرکبات شاهنامه چو دو پستان که پروردگار من است
تهمتن که روشن بهار من است ⁂ که او دیره تیره پروردگار من است
جهاندیده و دو پسته ار من است ⁂ چو با زور و با جنگ برخیزد او

پروردگار را بذر آویزد او **حافظ** سهو وخطا بنده کرش نست اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چلیت **پزیذار** یعنی آنکه در وجودش اثر پری
باشد **سلمان** ساقی بزم پری جام پری دار بود ٭ چون پری دار کف آورده
زان باشد ٭ از پی جام پری دار بر آور ساقی ٭ شیشهٔ را که دران شیشه همه
جان باشد **پریر** بایاء فارسی روز بیش از دی وآن سیوم روز ست از روز
حال **سلمان** مه پریر ار علم افراخت بخاور در صبح ٭ دوش دیدند پی نعل براقش در شام
معنی آنست ماه در روز پریر اگر رایت افراخت بخاور در وقت صبح شب
گذشته آن ماه را سبب نعل براق ممدوح در شام دیدند **پسندر** پسر زن
پغار بالفتح وقیل بالکسر چوبی که اره گران هنگام شکافتن در
چوب شکافته زنند تا اره را نگیرد وآنرا فانه نیز گویند **پلنکر**
باکاف فارسی نام بادشاه زنک که سکندر در میدانش کشته **پنجر**
پنجره که بتازیش قفس وقفص گویند **پنجیر** باجیم موقوف نام ولایتی
از توران زمین **پندار** بالکسر امر پنداشتن واسم فاعل آن ونیز تکبر
وخود را بزرگ ونیکو پنداشتن بتازیش عجب گویند **پندر** قلعهٔ ایست
در شیراز بالا رکوه **پنیر** بالفتح چیزی ترش که مادهٔ آن شیر ست
پور پسر وفرزند ونادان گرفتن **پور آزر** یعنی مهتر ابراهیم
علیه السلام **پیام آور** یعنی پیک که خبر رساند وپیغامبر
پیرار بالفتح سال بیش از پارسال ونیز روز بیش از دی که آنرا پریر
نیز گویند **پی سپر** پا ، ذوم که چارم است نیز فارسی یعنی پایمال ولکد

کوب

کوب کرده شد **پیش آر** بوزن پیشکار که پیشاب بیمار که در شیشه پیش طبیب
برندش وآنرا بزرگ و پروار ودلیل نیز گویند **پیشکار** بایاء معین موقوف
وکاف فارسی آنکه کارها صاحب متمشی گرداند **انوری**
حل عقل زمانه ایست دگر ٭ که پیشکار قضا و مدبر قدر ست
پیکار بالفتح جنگ آورده و پرخاش ورزم وفرخاش ونا ورد و نبرد
مترادف این است بتازیش وغی خوانند **قوامی**
روز کوشش چو زیر ران آری ٭ آن قضا پیکری قدر پیکار
میان پیکر و پیکار صنعت اشتقاق است **پیکر** بالفتح صورت
وتندیسه مثله **انوری** چون بجنبانی عنان حزم گر پیکر رسست
بانک شب خوش یا د جان برخیزد از بهر پیکری
سلمان
آفتابی که چو در رزم زند دست بتیغ ٭ از میان پیکر مریخ بر آرد چو حسام
پیلور بالکسر یا لام موقوف طبیب ودارو فروش وفیروزی فروش
وپیلوا نیز گویندش **گلستان** چو در بسته باشد چه داند کسی
که گوهر فروش است یا پیلور **جامعه** برهر جوهری بنود چنین زدهی قیمت
تعالی الله کجا مثلش بطیله پیلور دارد
فصل فی الزاء التازی
پاکباز باکاف موقوف یعنی آنکه تمام وهرچه بملکش بود همه بقمار در بازد و مجرد
وزاهد **پالیز** کشت خربزه وامثال آن وباغ وبستان وقیل بایاء فارسی بتعریب فالیز گویند **شاهنامه**

بپالیز چون برکشد سرو شاخ ∴ سرتاج بنزش برآید زکاخ
جهان چون بهشت دلاویز بود ∴ پر از گلشن و باغ پالیز بود
پایز و پاییز مدة بوماندن آفتاب در برج سرطان ناصحة القلوب
کل رفت دلا بیاد پاییز ∴ کو خشک شو این زمان کیا نیز
وقیل کلا سما بازای فارسی و نیز با رای مهمله خوانده اند بتفوز کرد کرد
دهان وقیل مرغان از منقار و چار او را پیرون دهن و نیز با بای تازی
خوانده اند چنانچه در باب سابق گذشت پتواز بالفتح جای آرام
شکره و کبوتر وید و از نیز گویندش برامد قفیز یعنی زندگانی
سپری شد شاهنامه بیا نزا ببست اندرین دیو تیز
همی زان نبردش برآمد قفیز ∴ که کاریست این خوار دشوار نیز
که بر تخم ساسان برآمد قفیز پرپوز بالفتح با رای دوم نیز فارسی همان
بتفوز مذکور پرداز امر از پرداختن و پردازنده سپاهانی
چو بنیه زاد بناگوش بشکفید ترا ∴ زگوش پنبه برون کن بکار حق پرداز
پرز بالضم پرزده جامه و امثال آن پرموز بالفتح و بالضم علف پروز بفتح
یکم و سیوم آرایش پوستین که در آستین و پای دوزند و پیوند جامه
گستردنی یا پوشیدنی که لونی پس از لونی نماید خاقانی
کوی گریبان تو چون نماید فروغ ∴ زرین پروز شود دامن روح الامین شاهنامه
جهان ما ذرت خویش کرسوزت ∴ نژادن چپ و راست بر پرورست

بساد
جاروا
پرزه
نژادت

مه اندر شبستان کرپیوزند ∴ که از باب و از مام بر پروزند
پرورش آموز یعنی علم و حکمت و مجاهده آموز و آن حق تعالی و تقدس است
و نیز مجاز پرورش دهنده را گویند پرویز با یای فارسی نام هرمز نوشیروان
که ایوان کسری که تمام مرتب بود کرداینده و تاجی داشت بوزن شصت من مرصع
بجواهر نفیس و تختش از عاج و [illegible] و مرصع بود و شکل اقالیم زمین
و فلک البروج در و ثبت کرده و آنرا بطاقی دراورده و بر و طاسی بود
از زر و کوزنی سر بزیر و طاس و غلوله کم از گوی چون یکساعت
گذشتی آن گوی از دهان شیر در طاس افتادی و او را چهار دست فرش
بود که هر دستی فصلی از فصول سال نگاشته و شطرنجش یکطرف از یاقوت
و طرفی از زمرد تراشیده بود و نردی داشت که یکجانبش از بیجاده و دوم
از فیروزه با پشم ترکیب کرده و وی را دویست مثقال دست زر
افشان بود بار دادی از آن زر بدست صورتها ساختی و شکستی و
خوانش مرصع بجواهر نفیس و کاسها از زر و سبزه از زمرد و او را گنج بادآورد
و گنج گاو و گنج عروس و گنج دیبه خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا
و گنج شادورد نیز بود شاهنامه نخستین که بنهاد گنج عروس
ز چین و ز برطاس و از روم و روس ∴ دگر گنج بادآورش خواندند
شمارش بکردند و درماندند ∴ دگر آنکه نامش همی بشنوی
تو گویی جهان دیبه خسروی ∴ دگر نام سوخته گنج افراسیاب
که کس را نبود آن بخشکی و آب ∴ دگر گنج کز در خوشاب بود

بسر
تمام
فصلی از فصول
روش

که بالاش یک تیر پرتاب بود ⁂ دگر گنج گش خوانند سوخته
ازان گنج بر کشور افروخته ⁂ که خضرا نهادند نامش ردان
همان کاردان نامور بخردان ⁂ دگر آنگه بدشاد ورد بزرگ
که گویند رامشگران سترگ   و پیلی سپید داشت بزرگتر از
همه پیلان از غایت سپیدی بدرفشیدی و باربد که سرود مجمع گفتی و آن سرود
را خسروانی نامند و نکیسا مطربان او بودند و شیرین زن و معشوقهٔ او بود
و شکر دفزن سپاهانی نیز و لبش گلگون و شبدیز نام داشت
و در عجایب البلدان است هر روز یک کاسه طعام خوردی ده هزار دینار
قیمتش بودی بحکم آنکه یکدانه مروارید را بسودی و در طعام کردی از بهر
قوة دل او و را جوهری بود از آن در سلسله بستی و در دریا فکندی و بکشیدی
همه مروارید و جواهر دریا بخویش جذب کردی چون سنگ مقناطیس آهن
را و آنرا شاه گوهران خواندندی و او را پسری بود زادهٔ مریم بنت قیصر
روم قبادش نام شیرویه لقب آخر الامر پرویز را کشته و ولی عهد شده
خواسته که شیرین را بحبالهٔ خویش در آورد شیرین ببهانهٔ زیارت در دخمهٔ
پرویز رفته و در بر او خود را بدشنه هلاک کرده و بعضی مورخان گفته که
شیرین هم بحیات پرویز مرده صورت او در نگارستان پرویز نگاشته
بودند و شیرویه بعد شش ماه زهر بجای داروی باده خورده و مرده و پرویز
را خسرو نیز گفتندی **حافظ**   حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست **لجامعه** من چو فرهاد ز تو دور رفیقان دگر

میکنند از لب شیرین شما پرویزی   **پرهیز** با بای فارسی ترس و نگاهداشت
خویش از مضرة و نیز بمعنی حذر آید **پشیز** درمی است کم ارز که در خرید و فروخت
روان شود **پنج روز** با جیم موقوف و واو فارسی یعنی مدة اندک و اقل
قلیل و این معنی صحیح است کذلک شش روز و دو روز **گلستان**
گل همین پنج روز و شش باشد ⁂ این گلستان همیشه خوش باشد
شیخ سعدی   این پنج روز مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران بتکبر چرا رود   **پوز** گرداگرد لب و قیل میان لب
و بالا بینی **پرکله پز** یعنی طباخی که سر بریان و باچه پزد **پروز** با بای
و واو فارسی مظفر و فیروز کننده و فیروز نیز لغت است و نیز
نام مبارز ایرانی از اولاد کیقباد و او پهلوان لشکر کیخسرو بود
پیسوز با واو فارسی جنسی از شمع که در و پیه سوزند و پی پیه را گویند
لجامعه   عدو تو چو پسته دلسوز باد
چو پیسوز اندر دلش سوز باد   **فصل فی الزاء الفارسی**
پاپژ و پاییژ همان پایز و پاییز که در فصل سابق گذشته
پژ بالفتح زمین پشته بلند و دک و کهنه نرم و سر حقه و گویند بمعنی
نرم بباء تازی است و قیل بمعنی نخت نیز با بای تازی است و قیل
معنی چنانچه مسطور گشته **فصل فی السین** **پارس** نام ولایتی در غایت
شهرت و آن چهار شهر اند شیراز و سپاهان و کرمان و یزد و در استعمال
یکحرف این زیاده از وزن آمده است **حافظ**

عراق پارس گرفتی بشعر خوش حافظ ∴ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

نایحة القلوب   از پارس بحق روح سلمان

گرهیچ تو خاست نامسلمان **پخس** بالفتح فرو پژمردن و پژمردن

چیزی که خوشه بود و غوره و کدو از و برنج و قیل حرف یکم تازی چنانک

مرقوم شده و بس معنی اخیر بخش باشین قرشت نیز خوانده اند

پیلس بالفتح یا دوم فارسی و سیوم مضموم طعامی است که از نان

خشک شکسته پزند **پواس** بالفتح نوعی پرداختن و بسیار و هرچه آنرا

آنرا بسائی کوئی بپراسید **پلاس** بالفتح نوعی از پشمینه نیک ستبر و درشت

که درویشان ۷ **انوری**   خواستم گفتن که دست و طبع او بحر است و کان

عقل گفت این مدح باشد خز او من پلاس **پوس** با واو فارسی بحرب زبانی کسی را

فریفتن و فروتنی کردن **پرچیس** یعنی زحل و شیطان علیه اللعنة

پیس با یاء فارسی خر ما را بوجهل که از پوستش رسن سازند و زهر دو معنی

بدین با شین مثلثه نیز آمده است و مبروص و مجذوم که پیست نیز گویندش

فصل فی الشین **پاداش** جزا نیک و بد که آنرا بادافراه و بادافره و شیان و کیفر

نیز گویند **پاش** بریز و ریزنده و معنی ترکیب بای او و بای اورا باشد

مصراع جای گل گل باش و جای خار خار **پالش** بکسر سیوم افزونی و افزایش

پاهوش با چهارم و پنجم فارسی همان بای زار **پخش** بالفتح همان پخس مذکور

به معنی اخیر و نیز همان پخچ که در فصل جیم فارسی مندرج است **شاهنامه**

بگفت این و زجای برگرد و خش ∴ بزخمی سواری همی کرد پخش

پوشند

راه

پاد بوش

رخش

پخته جوش بالضم با ششم فارسی شرابی است تیره **بیت**

نه آن مستی که عقلت نیست گردد ∴ ز صاف پخته جوش جام هستی

پرخاش بالفتح همان پیکار مذکور **شاهنامه** همی میخورد با لب شیر بوی

شود دل گمان زود پرخاشجوی **پرستش** بفتحتین عبادت و نماز **پرندوش**

بفتحتین با واو فارسی شب پیش از دوش بتازیش البارحة

الاولی گویند **انوری**   دیدم از بادهٔ پرندوشین

شیشهٔ نیمه بر کنارهٔ طاق **پریش** با یاء فارسی پریشان

کننده و پریشان کن و پاشنده و بپاش و فرو نشاندن و پاشیدن

انوری   باد بر پردهٔ تو هم نرسد

باد فکرت نه باد خاک پریش

بوستان

بگرد از سخنهای خاطر پریش ∴ پسند آمدش در نظر کار خویش

پژوهش بالفتح با زا و واو فارسی بازپرس و بازجست و نصیحت

کردن و پژوهیدن نیز مصدر آنست **سپاهانی**

بجز بخدمت تو بنده انتما نکند ∴ هر آن کجا که پژوهش کند با صد و نژاد

پش بالضم جعد و پشکن نیز درین لغت است و بالفتح موی گردن اسب

که آنرا فش و یال نیز گویند و ظرف که بر کمر زنند و فرومایه از هر چیزی

و قیل بمعنی تخت با باء تازی و بالکسر بزبان شیرازی مختصر پیش **نظام شیراز**

جبین مقنا قن یا سکن پش ناف ∴ پا روی آو که از باد هوا ازان جن

درین بیت تجاهل در صفت شکن بیش ناف می کند معنی آنست

پری دوش

باصل

و چین مقنع قسن هست یا شکن پیش ناف است یا روی آب از باد هو
هست و بشیرازی زبان مقنا مقنع واو آب و هن هست باشد
و قسن نام مقامی است منسوب بمقنع پورش بوزن سورش عذر و بهانه
و قیل حجة شاهنامه چو از دور شه دید بر پای خاست
بسی پورش اندر گذشته بخواست پیش زهر و خرما ابو جهل با سین
مهمله نیز درین لغت است پیشکش با یای فارسی و سیوم موقوف خدمتی
پیغلوش با غین موقوف و واو فارسی و پیغولوش باد و متجانس پس
فارسی نام گلی است که بر کنارهٔ برگ آن رخنها و نقط سیاه است
و آنرا آسمانگون و پیلکوش نیز گویند پیل اگش با یای موقوف یعنی
ابر پیلکوش با لام موقوف و کاف و واو فارسی همان پیلغوش
مرقوم و نیلوفر و نیز دارو ئی است که عورات بسایند و در سر
بمالند و عطاران در خلا خوشبوئیها ترکیب کنند سلمان
جلیس او شوی آنکه چشم و گوش را ∴ گر از جمال و مقال چیست در یابی
چو گاو چشم زدید از عیب سازی کور ∴ چو پیلکوش ز گفتار خلق کر یابی
معنی آنست همنشین او آنکه کردی که چشم و گوش را که کذا اند و کذا مانند گاو
چشم و مثل پیلکوش از دید عیب کور سازی و از شنید گفت خلق کر یابی
و این دو بیت مقنع بصنعت لف و نشر مرتب و موشح بتوشیح اعتراض الکلام
قبل الاتمام اند فصل فی العین بالمعجمه پیغ بکسر و فتح سیوم پیمانه که از چوب
و یا از شاخ گاو پیش سازند و بدان باده کشند با یای تازی پژدغ بالفتح

حبیب

و نیز با یای تازی

والضم و قیل بالکسر ایضاً بدایخ صیقل زنگ آینه و تیغ و امثال آن
بزداید بتازیش مصقله خوانند و نیز با بای تازی خوانند و اند چنین
فصل فی الفاء پاپاف یعنی جولاهه بتازیش حایک خوانند
فصل فی القاف پنجم رواق بکسر لام یعنی فلک خامس که مقام مریخ
است سلمان ای پیشپیش مرکبانت سایس پنجم رواق
وای غلام آستانت خسرو زرین مجن ∴ معنی آنست ای رایض مرکبانت
مریخ و غلام آستانت خورشید الترکی پساق بالفتح اسپ و این تسامع
است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی خواجو
کرد خون گشته هجران بیکه و پایمال ∴ ور نمیداری پسلم نعل شمانش نگر
ولهٔ ایضاً خان اردوی فلک رکاب تابش می نهند
بو به کاهی نیست الا کوکب شماق او فصل فی الکاف التازی پاچک
با جیم فارسی سرگین ماده گاو که خشک شده باشد و نیز سرگین زده و
گرد کرده که آنرا پاوچک و غوشاک و غوشای نیز گویند پاسبان فلک
با سین موقوف یعنی زحل پاسک با سیوم مفتوح و مضموم آنکه دهن
از هم باز شود از کاهلی یا از غلبهٔ خواب و آنرا اسا و اساو باسک
و خامیازه و دهان دره و دهن دره و فاژ و فاژه و فاوه و باسک نیز گویند
تازیش ثوباء و هندی جنبهوائی نامند پاک تمام و پاکیزه و نمازی که بتازیش
طاهر خوانند ظهیر خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک
هر چه بر چهرهٔ آفاق غبار ستم است ∴ باز بی واسطه دست غضب محو کنند

زرین

بسماقش

هرچه بر تخته اگردون زسعادت رقم است   پاوچک با واو موقوف و جیم فارسی
همان پاچک که گذشته پتیک بوزن خشک با پا، دوم فارسی پاره از
خوشه خرما و قیل با کاف فارسی و در ادات الفضلا هر دو با کاف
تازی است پتک بالضم خایسک بزرگ که آهنگران دارند هندش
گهن خوانند   سپاهانی
چشم زخمی اگر افتاد چه شد وقت زدن
تنگ را نیز رسد زخم زسندان بر سر   پجشک بالفتح و قیل بضمتین با جیم
فارسی طبیب و قیل با با، تازی و پزشک نیز گویندش پچنک بوزن
سپند دریچه و افصح با کاف فارسی است پچوک بالفتح با جیم فارسی
زبانی را بزبانی دیگر بیان کننده و آنرا ترزفان و ترفان نیز گویند
بتازیش ترجمان گویند پرک بفتحتین نام رودی و نیز نام پستانی
که بتازیش سهیل خوانند و قیل با با، تازی   عبید لوبکی
طاسک مه شکسته در سرو پای هر مهی ∴ غور محیط بسته اگر دستاره پرک
بتابد اگر چند در شب پرک   لجامعه
بر مهر رایت بود شب پرک پرکوک عبارت پرویز فلک یعنی خورشید
پزشک بوزن و معنی همان پجشک مرقوم   شاهنامه
چنین گفت فرزانه مردی پزشک ∴ که گر خون او را بسائی بمشک
لجامعه آنرا که دل ایشان دل آزاری کند   هیچش پزشک نیست بجز کاسه نبید
پشک بالضم سرگین گوسپند و شتر و امثال آن بتازیش بعره خوانند
و بالفتح جعد پشک بالفتح حلوائی است که طریقه پشم در وی پیدا شود

ونیز

86

104

ونیز مصغر پشم پک بالفتح غوک و آنرا چغز و چغز نیز میگویند
و بالکسر بند انگشت که بتازیش برجمه گویند و پاشنه پای که بتازیش
عقب نامند و آنرا پل و پل نیز خوانند و قیل با کاف فارسی بهر سه
معنی پلارک و پلالک کلاهما بالفتح گوهر تیغ و شمشیر و امثال آن
و جنسی از پولاد گوهردار و نیز بمعنی تیغ آید   سپاهانی
برنگ هم بود آبا بوقت عرض هنر ∴ پلارکت بمعنی شاخ کند نابرد
عدو بلارکت آلی تنگ تصور کرد   سلمان
درو / چو پای نهاد از سرش گذشت آب   پلک بفتحتین و نیز بسکون دوم
معروف و بام چشم هم گویندش   کمال سپاهانی
منام / در چشم پرست قد پسر و پیکری ∴ زان پلکها چشم فراهم نمی شود
پلوک تشتگاه چوبین که بالای بام بود بتازیش غرفه نامند و نیز
خایسک آهنگر و بلوک بمعنی تخت مترادف این است پنجپایک
با جیم موقوف سیوم آن پا، فارسی جانوری آبی که در
خشکی بپای کژ رود و پنج پای دارد و آنرا پنجپایه و
چنگار و خرچنگ نیز گویند بتازیش سرطان خوانند و هند کهکره
نامند پنیرمش بالفتح گیاهی است که همواره رویش سوی آفتاب بود
و آنرا نیلوپر و نیلوفر نیز گویند پوپک بالضم با پا، فارسی مفتوح
مرغی است در غایت شهره تاج دارد پوپو و کوکله و مرغ سلیمان
نیز گویند بتازیش هدهد نامند پوشک بالضم با فتح سیوم گربه

سپسط

کنگره

پیل بالفتح پیام آور و خبر برنده کی سشنج واحدی باکاف فارسی می خوانند بضمس عروس **فصل فی الکاف الفارسی** پاچنک باجیم فارسی مفتوح دریچه خورد غیر مشبک که در دیوار کنند و بدان سو پنهان نکرند و نیز پای افزار چرمین و پالنک بهرد و معنی مترادف این است پاسنک آنچ برای برابر کردن کفها ر ترازو نهند پاشنک خیار و خوشه انکور که برای تخم نشر دارند و قیل با بار تازی چنانچه کذشت و پاهنک نیز خوانندش پالنک با سیوم مفتوح همان پاچنک مذکور پالاهنک و پالنک بالام موقوف قود کش و دوالی که بدان اسپ را کیرند و آنرا چنبور نیز کویند **سلمان** زانکه خورشید بعهد کرمت زر برور شد ز زر تافته در کردن او پالاهنک **شاهنامه** بکر دست اژنک بستد چو سنک فکنده بکردنش بر پالهنک **لجامعه** درائی بصف چون نهنکی بجنک ∴ بکردن نهی خصم را پالهنک و نیز پالهنک راه شکلی را کویند که در آسمان بشب بدید آید و آنرا اسمان راه و راه کاهکشان و راه کهکشان و ره کاهکشان و ره کهکشان و کاهکشان و کهکشان نیز کویند بتازی مجره وجره خوانندش پاهنک همان پاشنک مرقوم پتینک بار دوم نیز فارسی بوزن خشتک همان پینک که در باب سابق کذشت پتهنک دریچه و آنرا پینک و بیناسک نیز کویند پلنک پس افتاده پشنک همچنین نام پدر افراسیاب و نیز نام پسر او که شیده نام داشت کیخسرو شاه که خواهرزاده

همتیس

او بود او را در میدان کشته و نام مبارزی از ایران زمین که نامسر اوروین بود و نیز نام پدر منوچهر شاه پک بالفتح و الکسر همان یک بالفتح و الکسر که در فصل سابق مذکور کشته پلنک بالفتح و قیل بالکسر نوعی از رنک کبوتر و جانوری است دشتی که آنرا اشترکاو و پلنک و شترکاو و شترکا و پلنک و شترکا و نیز کویند و ببر نامند و نیز بمعنی دو رنک آید **فصل فی الکاف الفارسی** **شاهنامه**

ندانی که برورد کاو پلنک ∴ ببیند ز پرورده جز رد و جنک

ظهیر

سراپرده دیبه رنکرنک ∴ بدو اندرون خیمهای پلنک

سلمان ظهیر

جان بدور تو کار زمانه منظوم است ∴ که پوست از سر زن باشد پشت پلنک

سلمان

من شدم صید تو آما بسکم نکرفتی ∴ آه از آن آهوی چشم تو و آن خوی پلنک

معنی آنست من شدم صید تو اما مرا هم بسکی شکار نکردی و با آنکه مرا سک هم ندانستی و بسکی هم قبول نکردی پنیک همان بتنک کذشته پیک بالفتح که در فصل سابق مرقوم کشته **فصل فی اللام با کاف نخط اول** یعنی جمله عرش و کروبیان پچول بالضم با واو فارسی شتالنک پرکال بوزن و معنی پرکار و قیل با بار تازی پردل یعنی دلاور پرستندکنبال یعنی شاعر پرغول با واو فارسی حلوائی که از کندم و جو راست کنند و قیل با بای تازی و آنرا افروشه نیز کویند

رنگارنگ

جهانه

یا

چله

پنول

بازا و واو فارسی فندق که بدان باری کنند و پستان نرم کذا فی الادات و در لسان الشعرا بمعنی نار بستان مندرج است

پکول باوا و فارسی همان ملوک که در فصل کاف تازی کذشته پل بالفتح همان پک بالکسر و قیل بابا تازی پُل و پول کلاها بالضم بند که بر روی آب و یا بر فراز نشیبی بند ند فراز بکذارند بتازیش جسر خوانند شاهنامه

یکی پول دیکر بباید زدن ⁝ شدن را یکی راه باز آمدن

و نیز پول مهر است مینیٔ در ملک بالا دست که در خرید و فروخت روان میشو پنجال پس افکنده مرغ که بتازیش خرا کویند و نیز آبی غلیظ که از چشم بدر آید و آنرا اینخ هم کویند فصل المیم

پاردم بارا موقوف و دال مضموم دوالی که زیر دم اسپ بود بتازیش ثفر خوانند خاقانی

فلک هم مرکبی تند ست کز جولان کهِ کیتی میدانی ⁝ عنان پر بار دم دار دز روی تنک

صورتی هست کرچون لقمه شبه بار دمش دراز باد آن حیوان خوش علف

پایدام آن مرغ که صیادان بر سر دامش بندند تا مرغان دیکر فرود آیند و آنرا اخرو هه نیز کویند بتازیش ملواح خوانند پدرام بالکسر آراسته و خورم و نیکو و با آسایش و جای آرام چون باغ و خانه و مجلس و بابا تازی نیز خوانده اند پرچم باسیوم پارسی مفتوح موی بن دم ماد کاو و کوهی پریشم بایا فارسی ابریشم اقبال نامه پریشم تنی بلک لولو سی

روند چو لولو بر ابریشمی ظهیر

آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا ⁝ دل سوی قد نیزه و کیسوی پرچم است

پُل چکنم بالضم یعنی نام پلی است در شیراز و وجه تسمیه او آنست که بازرکانی با تجمل و تمول بسیار در شیراز آمده بود آخر الامر مال بخرابات در باخت هرچه مفلس شد بضرورت از شهر بدر آمد چون بر سر آن پل رسید اندیشید که چکنم و خلق را چه روی نمایم چه نه روی رفتن داشت و نه تثبیت ماندن از غایت حزن بیهوش کشت و هم در کفتار چکنم چکنم ماند بدان سبب آن پل را پل چکنم نام افتاد پنجه مریم یعنی کیاهی ست که مریم رضی الله عنها هنکام وضع حمل آن کیاه دست در زده مانند پنج انکشت کیاه مذکور شده بوی خوش دارد و آنرا بخور مریم نیز کویند پیام پیغام سلمان

بسخنی داشت لبت و بر روی کرت ⁝ تا کرا زکوشه آمد که کزار د پیغام

چون میان من و تو هیچ نکنجد موی ⁝ خود چه حاجت که بحاجب دهی البته پیام

پیر تعلیم یعنی معلم علوم دینی پیکانه سم یعنی آهنک تمتش چون پیکان بود اقبال نامه علل در زمین کشت چون کاو کم

ز نعل پستوران بیکانه سم پیلم نام برادر پیران که سر لشکر افراسیاب بود که بر دست رستم کشته کشته فصل فی النون پارکین بارا موقوف و کاف فارسی حوضکی که آب ناودان و آب کنده و غساله در آن کرد آید تاج مآثر

نیک دانست که داند خرد ⁝ چشمه حیوان ز نم پارکین

لجامعه — حسودی که چون خر کشد بار کینت
همیدون بپیرا در پار کینت
انوری
بهر بوسی از جهان دانی که چون اید مرا :: همچنان در پار کین امید کردن کوثری
معنی آنست توقع نابوشید کی از جهان مرا دانی که بچه نوع است
همچنان است که از پارکین امید کوثری کردن نافهم وغساله
دران کرد آید پاربخس همان پاوربخن که کفته آید پاربخن همان
پاوربخن که کفته اید
عراقی
کرده زهی عجیب سرست :: پاربخن پای و پاره دست
پاشیدن ریختن وریخته شدن وپر کردن وپر کرده
شدن پاکوفتن باواو فارسی یعنی رقص کردن پالاون
آلتی است حلوائیان آنرا مانند کفلیز بسیار سوراخ
روغن وجلاب بدان صافی کنند وآنرا آردن وآردن
ویالوانه وپالونه نیز کویند پالایدن زیادت کردن وشدن
پالودن صافی وروشن شدن از کدورتها وکردن وخلاصه کردن
وشدن پالیدن افزون شدن وبزرک شدن وکردن پاوربخن خلخال
وپاربخن نیز کویندش لجامعه در دست وپای شاهد عمر دراز تو
تابید پاوربخن وتخلید یاره با — پایان آخر مجلس وآخر کار وصف
نعال که آنرا پایین نیز کویند وسرحد چیزی کمال سپاهانی
همچو تاریخ بماند عدوت در پایان :: هر کجا آید نام تو چو عنوان بر سر

پایتابه کشادن یعنی از سفر باز آمدن واقامت کردن پای خاکی کردن
یعنی سفر کردن وطلب کردن پای ماچان با جیم فارسی یعنی رسمی
است درویشان را که چون کسی از ایشان کناهی کند او را بصف
نعال که مقام غرامت است بیکپای ایستانند وکوش او هم بدست
او بکیرانند پایندکان با کاف فارسی یعنی بهشت ودوزخ واهل
آن وعرش وامثال آن فانی نخواهند شد پایندان بوزن بازبان
میانجی وآنرا پایمرد نیز کویند بتازیش ضمان خوانند
پایون پیرایه پایین همان پایان مذکور پایپختن بالضم پزیدن وپخته
کشتن وخیال وسودا وطمع را پختن استعمال کرده اند بخشیدن
وبخشیدن کرازان وخرامان رفتن وقیل با بای تازی بخشایدن
کسی را در رنج داشتن بخشیدن خود را ویا دیکری را در رنج داشتن
واندوه کردن وکداختن پراشیدن فرو نشاندن پرپون بالفتح دیبا
تنک وآنرا پرنون وپرنون نیز کویند پرپهن بفتح یکم وسیوم
وچارم با پارسی بزه ایست ترش که او را خرفه نیز کویند
بتازیش خرفج خوانند عراقین تا چرخ دکان همت تست
برراه مجره پرپهن دست پرچین بالفتح با بای سیوم فارسی
خاربندها ئی که کرد بر کرد باغ وکشت وکلزار فرو برند محافظت را
وآنرا ثواره وخاربست وقلغند نیز کویند سلمان
کرد باغ رخت از سنبل چین پرچین است :: باغ رخسار ترا سنبل چین پرچین است

لجامعه

سقا بل اگرچند برجبین بود :: بستان خلق تو برجبین بود

پرداختن باخا موقوف وپرداختن خالی شدن از علایق وکردن وبا
کسی درساختن ودور کردن پرستیدن عبادة کردن پرده شناسان یعنی
ملایکه ومحرمان خلوت پرن بفتحتین منزلی از منازل قمر که شش
ستاره اند دربرج ثور وآنرا پروین نیز گویند بتازیش ثریا خوانند

سلمان

بباغ سبز فلک باد حشمت اکدر
زشاخ ثور بریزد شکوفهٔ پرنش

پرنیان بفتح یکم وکسر سیوم منقش
وقیل بابا تازی

شاهنامه

نبشتند منشور بر پرنیان
همه پادشاهان بر سم کیان

پروایدن بسودن پرویزن بابا
فارسی بچیزی که آرد وبه بیزند وآنرا پریزن وهلال نیز گویند
بتازیش غربال خوانند

حافظ

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان :: که ریزه اش سر کسری وتاج پرویزست

پروین همان پرن مذکور

ظهیر بدر شاهی

بت را در شفق پروین وبدر از مهر او پیدا :: همه روی اشک چون پروین بهر تن دیده چون ساغر

بدر شاهی لجامعه

شکل پروین درون مه پیداست

از درت من بعد چون پروین بود :: هر بنات النعش حالی چون رهی
از درت من بعد چون پروین بود

پرهون بالفتح آرایش ودایرهٔ
ماه وآفتاب که آنرا برهون بابا تازی وخرگاه قمر وخرگه
قمر وخرمن قمر وخرگاه ماه وخرمن ماه وخرگه مه وخرمن

ماه

پری خوان ط

ماه وخرمن مه وسابود وشادورد وشابورد نیز گویند
بتازیش هاله نامند وقیل بالضم پریخوان یعنی احضار پری وحاضر کننده
پری وپری را بخوان

سلمان

درون شیشهٔ می آتشی است همچو پری
سمن رخان چمن را مگر پری خوانست

روزی در محفلی شخصی از رعاع
الناس که در کوی انصاف نگشته بود وبوی خوش ریاض معنی
در دماغ فهمش نرسیده این بیت پرسیده جامع کتاب شرف نامه
سمان آتش چنان باجابت مشقوع گردانیده که رباجین پستانرا مگر
احضار پری است که درون شیشهٔ می آتشی مانند پری محبوس میشود
ومراد از آتش همان شراب است وپری را معز همان درون شیشه
بند میکنند بدان جهت تشبیه آتشی که درون شیشه است بپریی که
میان شیشه باشد کرده ونیز خلقت پری از آتش است سایل مشهور معنی
مذکور را از سر جهل وحماقت قبول نکرده

مصراع

تا قیامت همچنان خر باش گو

سبب ثبوت حق بیت دیگر هم از سفینهٔ خواجه سلمان برآن تا انصاف از وثاق ارسال
کرده ودر ذیل نبشته که رحم الله من انصف وبصده علی المتفق معلوم نیست هنوز فهم کرده
است یا نه وآن بیت این است

شعر

باد عطر آورد مرغ غزلست خوان
لاله رویان چمن را چو پری خوان باشد

پریشیدن با سیوم فارسی بدحال وپریشان
گردانیدن وشدن وبرکردن وپنحود گشتن شدن پژپون دردکه پوست را آواره
کند ودرست گرداند وآنرا ازوب وگوارون نیز گویند پژاختن باخا موقوف
گداختن پژولیدن پژمان بالفتح وقیل بالضم بازا فارسی مخمور وغمگین وقیل بابا تازی

وبا

پژولیدن بالفتح بازا و واو فارسی پسی بودن وپژمرده شدن وکردن پژوهیدن

بازا و واو فارسی نصیحت کردن و بازپرس کردن که تا زیش تفحص

باشد پژمان بالضم بازا فارسی آرزو وقیل با را تازی پلوییدن

باواو فارسی نفرین کردن پشتوان باتا موقوف وپشتیوان

معین وحصار پشتوان مختصر پشتیوان خسرو نامه خواجه فرید عطار

تو گفتی عرش را پشتیوانی بود ∴ که اختر کرد او چون روزنی بود

پشم شدن یعنی متفرق وپراکنده شدن پشن بفتحتین نام مقامی که میان طوس نام

سرلشکر کیخسرو شاه و میان پیران نام سرلشکر افراسیاب جنگ بود آخر

الامر تورانیان را فتح شده واکثر پیران وبنسکان او درین گشته

کشته واین جنگ را جنگ پشن وجنگ لاون گویند شاهنامه

بیامد بجنگ پشن با سپاه ∴ که چندان ز ایرانیان شد تباه

بلاون که آمد سپاه کشن ∴ شبیخون زپیران بجنگ پشن

پشین نام پسر سیومین کیقباد شاه برادر خورد کیکاوس شاه وآنرا کی

پشین گفتندی ولهراسپ شاه وگشتاسب شاه از آل او بوده اند پلندن

بالفتح والکسر پیرامون در وقیل حرف نخست تازی پنبه شدن یعنی

گریختن پنبه کن یعنی منکر شو پنداشتن با شین موقوف دانستن وگیر کردن

وگمان بردن پندیدن نصیحت گفتن ونصیحت پذیرفتن پیکان بالکسر با

کاف فارسی صحنک رویین که بهندش تهال نامند پورا پشین یعنی

فریدون شاه پوردستان یعنی رستم پورعران یعنی موسی وهارون علیهما السلام

پشتیوان

جنگ

پراون

بازا و فارسی زمین پاک کرده وقیل بازا تازی

باواو فارسی و بین موقوف جائیکه آن آب از

صح

وقاقم وقندز واشال آن بود ونیز عیب پوسیدن باواو فارسی سخت

شوده ونزدیک ریختن شدن وکردن وشودن وپژمرده شدن

پوشیدن باواو فارسی معروف ومخفی کردن پوشکان

باشین موقوف وکاف فارسی نام مقامی نزدیک نیشاپور پوژن

بمذ زین پهن عریض پهلو دادن روی گردانیدن پهلو زدن

یعنی برابری کردن در مرتبه پهلو کردن یعنی گریختن پیراستن بالفتح

باسین موقوف آراستن ونا زیباد ور کردن وزیادتی بریدن وآراسته

شدن ودباغت دادن چرم ویافتن ودباغت وقیل بابا ر فارسی پیراهن

پیراسون گلاها بالفتح وقیل بابا ر فارسی گرداگرد هر چیزی شاهنامه

برببند بدریکدگر دامنا ∴ نماند بدخواه پیرامنا

پیر دهقان یعنی مے انگوری پیر کنعان یعنی مهتر یعقوب

علیه السلام

حافظ

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت ∴ فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

پیشودن میل کردن پیش بین باواو فارسی و سیوم موقوف عاقبت اندیش

پیشن بالکسر چیزی است از آن خرما که از آن رسن تابند پیش نشین

بار دوم فارسی یعنی دایه باژاج پیغون بابا ر فارسی شرط

وعهد وپیمان ودهرزه پیلتن بالام موقوف رستم را گویند

وتهمتن نیز پیمان بالفتح وقیل بابا ر فارسی سوگند وعهد وشرط شاهنامه

به پیمان جدا گردد از وجنگرا ∴ بچربی کشیدش ببند اندرا

111

فصل فی الواو پرتو روشنایی هرچیزی **انوری**

اجل پرتو شعلها اسنانت ∴ ظفر ماهی چشمهای حسامت

حافظ

اگرچه زمی شود از پرتوان قلب سیاه ∴ کیمیائی است که در صحبت درویشانست

پرنشو بفتحتین مرغکی است سیاه و سپید که بخانه در نیز آرد و آنرا بالوایه و پالوایه و فرشتک و فراشتو و فرستو نیز گویند **پرنو** دیبا تنگ و آنرا برون و برنون و بزیون نیز گویند **پوپو** همان پوپک مسطور **پهلو** بفتح یکم و سیوم نام ولایتی و مقامی که پهلوی زبان منسوبست و تعریب آن فیلوی بود و آن زبان را پهلوانی نیز گویند **شاهنامه**

بفرمود تا قارن جنگجوی ∴ ز پهلو بدشت اندر آورد روی

پهلو بضم سیوم راسپنا و جیار شکم مردم و بمعنی تخت نزدیک آید و نیز مرد توانا و دلاور و بزرگ و ضابط و درشت **سلمان**

هرجا که عدلت بگذرد بوم آن زمین آن پرورد ∴ در پهلوی آهو خورد خون جگر شیر اجم

پنیرو بافتح سین و تشدید ی **پینو** با واو فارسی جغرات چکیده که بتازی اقط خوانند و نیز جغرات چک زده که هنوز مسکه از و بیرون نیاورده باشند **پاپیو** بابای فارسی کلوخ **فصل فی الالف** **پاتله** آلتی است حلوا بیان را که بهندش کراهی خوانند **پاچاه** یعنی چاپک حولابه که در روی پاش بود **پاچه** باجیم فارسی معروف و پازه نیز گویند بتازیش کراع خوانند **پاخره** باخا موقوف تنگناهی که میش را بهت کنند بهندیش اکته خوانند **پادشاه** و پادشه کلاهها با دال موقوف کلاهها نزرگ

فرهلوی

پی رو

92

111

دگر دال و بعضب غلط است ورنه صواب چنانست **حافظ**

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی ∴ او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

جامعه

نوشان آن زمین کش تویی پادشاه ∴ که او را تو همچو تو پادشاه

پاره معروف و رشوة و آنرا پاره و کلفد و ساره نیز گویند **سوزنی**

قاضی دعوی مرا نشنود ∴ تا نبرم سوی زنش پاره کیر

پاژه با زا و فارسی همان با چیپا شنانه باشین موقوف متوازن یکدیگرنک و آنرا تبر گویند **پاشنه** باشین موقوف معروف و یک و یک پل پل مترادف این اند بتازیش عقب خوانند **پاشنامه** باشین موقوف متوازن یکدیگرنک و آنرا تبر گویند **پاغنده** پنبه برزده و گرد رسیدن را و آنرا پاغند و پنجک و بندک و غنده و گندش و کلش نیز گویند بهندش گالا نامند **پالکانه** بالسیوم موقوف و کاف فارسی دریچه **پالوانه** بالام موقوف همان پالاون گذشته **پالوانه** بالام موقوف همان پرستو که گذشت **پالوده** چیزی صافی و مروق و خلاصه و حلوایی در غایت شهرت بتعریبش فالوذج گویند **پالو** همان پالاون مندرج گشته و قبل شراب **پالیده** از ذوده چیزی صافی و مروق کرده و خلاصه **پایزه** چیزی که غازان استوار کنند و ریسمان حیفه که استوار بندد **پایگاه** و پایگه کلاهها با کاف فارسی مرتبه و صف نعال و جای بستن اسپان که آنرا آخر و اخور و اکندو نیز گویند بتازیش اصطبل خوانند که جمع آن اصابل است بمعنی تخت پایه گاه و پایه که با انبان مترادفاست

پلمان

زغندینه

ز سپهدار و زیر پی سمند پستیش ∴ دم نزد و در سبزهٔ این مرغزار پشمن

هست از آن برتر براق آسمان اصطبل ∴ پایه کو سپهر فرود آرد تخفر از دمن

لجامعه منشی چرخ دوم یعنی که آن تیر دبیر کیست الحق در ثبت یک کار دار پایگاه

پاینده آنچه فناپذیر نبود و باقی بود همیشه پایه مرتبه نزد سلطان

و چوب نردبان که هنگام بر رفتن پای برو نهند و آنرا لغنه نیز گویند

ظهیر پایه که رستی اساس سپهر نهم ∴ فراز پایهٔ دیگر نهاده باشی پای

پدرزه بفتحتین و پدمه بالفتح بهره و در لسان الشعرا مندرج است

که پدرزه چیزی را گویند که در جامه و یا از کره ببندند و آنرا بیرزه نیز گویند

پده بفتحتین درختی است که بارش نبود و بابار تازی غیره خوانده

و بالضم گیاهی است نرم و سبک که زیر چقماق نهند و جامهٔ نیم سوخته

که آتش در وی زود درگیرد و آنرا پدو پود و بوک و خف نیز گویند

پذیره شدن بکسرتین پیش کسی رفتن و امر کسی قبول کردن و پیش

کسی رونده و امر کسی قبول کننده و راه گذر شاهنامه

پذیره شدن زین نشان را است ∴ کمان و سپر هدیهٔ شاه نیست

پراشیده از هم جدا کرده پرداخته و پرداخته خار سابق موقوف

ساخته و آراسته و مرتب کرده و موجود و خالی پرده بالفتح آنچه

در میانه حایل بود از جامه و غیر آن و پوستی رقیق که بر دیده بود

و پردهٔ سرود شاهنامه

سیاوش ندانست کان مهر چیست ∴ چنان دوستی پردهٔ ایزدی است

و معنی پردهٔ ایزدی حجاب الله بود سپاهانی

مرا چو مردم چشمی ز پرده بیرون آی ∴ که نیست مردمک چشم را سزا پرده

همه چو صبح دوم دم زنم ز پرده راست ∴ اگرچه کرد مهم چرخ بی وفا پرده

من از ریاضت چون صبح در بگشادم ∴ چه کار دارد در راه اولیا پرده

در آخر صبح اگر بگذارند هم معنی مرتب است و اگر مستقیم شوند هم مرتب

پرزه بالضم پارهٔ ابریشم و ریسمان که از جامه و دیبا برکنند و بر دارند

پرستنده عابد و خدمتکار پرکاله پارهٔ از هر چیزی جدا کرده و وصلی

که در جامه بود پرگنده با کاف فارسی مختصر پراگنده اقبال نامه

ز پرگندهٔ تا فراهم شوی ∴ نه افزودهٔ نیز تا کم شوی

لجامعه حسود تو چو پسته پرکنده باد ∴ نهال امانیش پرکنده باد

پرکنه بافتح کاف فارسی و قیل با کاف تازی مکسور اخلاطی که

عطاران سازند تا بازیش در بره خوانند و معنی دیگر لغت اول از غایت

شهرت است پرموده نام پسر ساوه شاه پروانه جانوری است

که بشب خود را بشمع زند و سوخته شود و در چراغ نیز و آنکه

متوسط نفاذ امر بود و معنی ترکیب فرهنگ ظهیر

شمع است چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش ∴ پروانهٔ ضیا به آسمان دهد

وله ایضاً

چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته‌اند ∴ که آفتاب به پروانه خواهد از وی نور

خواجو

اغلظ

تو پروانداری که پروانه داری ⁂ تو همان مذانی که همانه دانی

حافظ چراغ روی ترا شمع بود پروانه ⁂ مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

پروند سلهٔ قماش و بقچهٔ جامه پره بالفتح دایرهٔ لشکری که

برای گرد گرفتن شکاری و جز آن دایره زنند و پرهٔ کالبد پریشیده

برافشانده و پریشان کرده و شده پژواید بازا و واو فارسی

نرم شده و پژمرده پژوه بالفتح بازا و واو فارسی ایستر قبا و جز آن

و پشتهٔ بلند پژوهنده بازا و واو فارسی باز پرس کننده اقبالنامه

پژوهندهٔ حال سر بست من ⁂ بهنده تهمت نیست ره بست من

پسته بالکسر میوهٔ مشهور که از بالا دست آید و اگر دهن گشاده بود

او را پستهٔ خندان نامند و باستعارت بر دهن معشوق نیز اطلاق کنند سلمان

در مقامی که دهان تو در آید بسخن ⁂ سخن اندر دهن پستهٔ خندان باشد

ولهُ ایضاً

پسته را گو که دهن باز مکن مغز مبر ⁂ پیش آن بسته دهن کش سخن اندر شکرست

همای همایون

چه نسبت کنندت به پسته دهن ⁂ که بی مغز باشد ز پسته سخن

پشت مانده بابا موقوف سلک مدها پشت که تازیش صلب

خوانند

تاج مآثر

بر آن کس که ز زخم سنان و زخم تبر ⁂ ز پشت مانده گردان کریز جوید باه

پشه معروف و از آن چهل روز عمر نباشد و کعب الاحبار گوید که عمر پشه ۷

روز بیش نبود بزرگی فرماید

پشه را لطفت آرد از هم رود ⁂ تا خورد و مغز از سپهر فرود

پشیزه چرمی که در دامن خیمه دوزند و پاره دوزند و چیزی

که میان تیغه و دستهٔ کارد وصل کنندش پغنه بالفتح پا بزد و بیان

الجامعه

بردی اول پغنهٔ مرقات قدر و جاه تو ⁂ عرش اگر سدره بودی بر ستیل و نیاع

پلمه بالفتح بهانه آوردن و دروغ گفتن و متهم کردن پله کفه و درختی

معروف که آن را اینجا پلاس گویند قران سعدی یمن

پیچه گشاده ستی درخت پله ⁂ راست بخون ناخن شیر سیه

نی غلط نامه و لی نیم خام ⁂ چیزی از دو مسک مگر خوش تمام

پنجابه بالفتح اعتکاف زهاد ترسایان و آن پنجاه روزست چنانکه

اهل سنت و جماعت را چهل روز چله است و آن را همچنین نیز گویند خاقانی

پس از چندین چله در عهد سی سال ⁂ روم پنجابه گیرم آشکارا

پنجره بالکسر چیزی که در مرغ دارند و آن را کوفجان نیز گویند بتازیش قفس و قفص

نامند و نیز سوراخی یا دری که از خانه و کاخ جانب بازار و کوی دارندش تاج مآثر

بار بت و از شعبده سازند هر زمان ⁂ تا لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر

همای همایون بر و برج کیوان یکی کنگره ⁂ نهم طاق چرخش یکم پنجره

پنیرکیسه یعنی پنیری که در خریطه بود و کیسه پنیر خریطه از آن گویند که در آن

دارندش پوده سخت سوده و ریخته تاج مآثر

تم برآمد رزنگ تنعهٔ زمین ∴ سر برون زد ز شاخ پوده شجر

پوزه باواو فارسی تز درخت و قیل با بای تازی پوسانه فروتنی کردن
و بزبان شیرین کسی را فریفتن پوست باسین و تاء موقوف و بای
فارسی آن پوست که کاوهٔ آهنگر غدر ضحاک بر سر نیزه نهاده بر سر افراشته
داشته چون ضحاک را دستگیر کردند فریدون آن پوست را بجواهر مرصّع
گردانید و علم خود ساخت و مبارک گرفت و اختر کاوانی و اختر کاویانی و درفش
کاویانی و درفش کاویان نام کرده پوسیده باواو فارسی سخت سوده و نزد
ریختن شده

سلمان

زری که در لحد خاک بود پوسیده ∴ کفن دریده و گردیده سکهٔ رخسار
صدای رحمت صرصر مکارم در شاه ∴ که داشت خاصیت نفخ صور دیگر بار
درست کرد و برانگیختش ز خاک بلطف ∴ همان زمانش بخشید بی حساب و شمار

این سه بیت حاصل موقوفند معنی آنست که زری که در لحد خاک مدفون بود و کفن دریده
و سکهٔ رخسارش گشته صدای رحمت صرصر مکارم در شاه بار دیگر آن زر را درست کرد
و برانگیخت از خاک بلطف و همان زمان آن زر را بی حساب و بی شمار بخشید
لطافتی است فهم من فهم پوشنه باواو فارسی سرپوش هر چیزی پهنانه
بالفتح جانوری معروف و قیل بای تازی کردن و آنرا پکی نیز گویند بتازیش بوزنه خوانند
پهنه بالفتح گوی بازی و آنرا فوک و کرنای نیز گویند هندش لتو خوانند و نیز آن چوب
که مانند کفچه بود و بدان گوی بازی کنند بتازیش طبطاب خوانند پیاده معروف و نیز نام گلی است
پیاله قدح و کاسه که بدان شراب نوشند و آنرا جام و ساغر نیز گویند پیچه با بای

و جیم فارسی طرّهٔ زلف و نیز گیاهی است که بیخ ندارد و بر درختی که در پیچد خشکش کرده
و آنرا عشقه و فرنخمد و نیوچ نیز گویند بتازیش عشقه و لبلاب نامند و هندش اکاس بیل
خوانند پراسته بابای و جیم فارسی و سین موقوف آراسته و تازیان بار بده و قیل
بالفتح پیراه و پیرایه کلاهما بالفتح آنچه بدان زینت افزایند و زیب و نکوئی
پیر چهل ساله یعنی ملایکه و عقل نیز آدم علیه السلام پیرزه بفتحتین همان
پیروزه یعنی اخیر پیپه جنسی از جواهر کانی سبز فام که آنرا فیروزه نیز گویند
پیره پیر ضد جوان بزیادت ها شاهنامه

تو دادی مرا دست بر جاودان ∴ ز بخت پیره تو گردی جوان

پلیسه بابای فارسی سیاه و سپید بهم آمیخته که بتازیش ابلق خوانند و قیل هر رنگی که
با سپید آمیخته بود انوری

تا تار شب و روز جهان نیست گزایشان ∴ سهم سپس پیسه خورد مار گزیده

وله ایضاً

عدل تو سایه ایست که خورشید ابجز ∴ امکان پیسه کردن آن نیست در شمار

تاج مآثر

ترکی که سایهٔ عدلت چنان بسیط شدست ∴ که پیسه کردن آن مشکلست بر خورشید

پیوسته بالفتح ضد منفصل و همیشه پیشخانه بابای فارسی و شین موقوف رواق
پیشگاه و پیشگه کلاهما بابای و کاف فارسی بفصل شین موقوف صدر و نیز زیلوچه
و جامخانه که در صدر بگسترانندش ظهیر

ببین که چند نشیب و فراز در پیش است ∴ ز آستان عدم تا بپیشگاه نشور

اول اندیشه وانگهی گفتار ∴ پای پیش آمدست و پس دیوار

شیخ سعدی علیه الرحمة والغفران

آب دریای ترنج برهد و بادام روان ∴ همچو در زیر درختان بهشتی انهار

انوری

بیرون کند چو تیغ تو گلگون شود بخون ∴ دست قدر زپای ظفر خار روزگار

سپاهانی

زکام بر نخورد و سالها دوم دندان ∴ اگرچه باشد دندان اول اندک پای

شاهی

شیشه زان سر نهند پای قدح ∴ که حریفی تنگ شراب افتاد

بجامعه

که دریای تو همچو دامن فتاد ∴ چو دامن بپایش فلک سر نهاد

پای برجای یعنی ثابت قدم پاینده ای بیابانی که بی تازیش ضمانت
خوانند پذیرای زمان بردار و شنونده سخن و پیش رونده و قبول کننده فرمان
پردگی بادال موقوف و کاف فارسی چیزی پوشیده و زنی که از نامحرمان
پرده و بوده بتازیش مخدره خوانند پرده ابزدی یعنی حجاب الله پرکندگی
با رای متجانس فارسی و دال موقوف مختصر پراکندگی پژی معروف و بیرون
ای دو کمان

پریٔ

پیلمان

ای گفته کر بی روزی بسرح آن ری ∴ نامه من می کنم در کردنت کانجا بری

پنداری یعنی تصور کنی پولاد غندی باواو فارسی نام دیوی است

پیشه بابای فارسی کاره و حرفه پیغاره بالفتح و قیل بابای فارسی سرزنش و طعنه

بمال نامه چو شد دیده کانی کفته پیغاره است ∴ زنهمان بری بنده را چاره

شاهنامه به پیغاره دشمن و شرم شاه ∴ تو رو باز گردان سپه از راه

اگر مرگ باشد به از سرزنش ∴ هرجای پیغاره و بدکنش

پیغوله بالفتح باواو فارسی گوشه خانه و گوشه چشم خواجو

چو می‌دانی که این منزل اقامت را نمی‌شاید ∴ علم بر ملک باقی زن ازین پیغوله فانی

پیله بابای فارسی و سیوم مفتوح رخساره و انگور بر درم نیز گویند
پیله بابای فارسی کرم ابریشم که تخم ابریشم است وقیل بابای تازی
پیله بوزن حیله ریم که از خون شود و بگاه دارد وقیل حرف نخست تازی
پیواره بابای فارسی غریب و تنها پیواسته بابای فارسی و سین موقوف برج
و فصیل و حصار

حصار

فصل فی الباء والیاء پارگی بابای موقوف و کاف فارسی
تجکی پالای اسپ و نیز اسپ جنیبتی را گویند و افزای وصافی کن و صافی شو
و افزاینده و صافی کننده و صافی شونده شاهنامه

که بر درخت ماند همی جای تو ∴ بپروند بر مایه بالای او

ببر بیخ بالای زرین سنام ∴ سرافراز ده موبد نیکنام

پایه معروف و پاینده و باثن و دوام هر چیزی و باننده و تو زیباهی
بر بیخ درخت و بنیاد دیوار

بایان

بپتان

درختی که اکنون گرفتست پای ∴ به نیروی مردی بر آید ز جای

وله ایضاً

٢١١

مازندرانی پولانی با واو فارسی طعامی است پوی هر دو پایه از مردمان کر
بنا‌سی ارذل گویند پوی پویه و پویه و پوئی شتاب شتاب شاهنامه

همه پیش من جنگجوی آمدند ∴ چنان حیرهٔ و پوی پوی آمدند
وز آنجا برو رشت و برگاشت روی ∴ بنزدیک کودرز شد پویه پوی

پهلوانی لغت آتش پرستان و اثرا پهلوی نیز گویند و پهلو نام
ولایتی است و مقامی و اثرا پهلوی نیز گویند و نیز پهلوئی زر و الکوئی است
که مخصوص در شهر زر و شود پهلو سای یعنی هم مرتبه و همنشین و موازی پهلوی
همان پهلوانی مسطور و تعریبش فهلوی خوانند پی بالکسر پیه را گویند و قیل بالفتح
سی بالفتح معروف که کمان بدان استوار کنند بتازیش عصب خوانند
وسُت و نشان پای و پس

الجامعه

بدوْرت که بداو را پی بُرد ∴ حسامت ز پاسیش همان پی برد

ظهیر

سالها بگذرد که حادثه را ∴ رسید در حریم ملک تو پی
در پی اژدهای رایت تو ∴ مار افعی شود عدو را پی

پیاپی یعنی پی بپی و پی بر پی پیرای بالفتح و قیل بیای فارسی
آرای و پیرو آراینده و برنده سپاهانی

ز اصل بگذرد و شاخ و سایه دار شود ∴ ز نیکو گرچه جدا گردشان چمن پیرای

پیروزی با واو فارسی فرهی بر اعدا که بتازیش ظفر خوانند و بر وایتی
حاجت پیشانی بیای فارسی معروف و قوت و صلابت و شوخی سپاهانی

و برداشته

و بشر

٩٧

نگارا چند ازین پیمان شکستن ∴ به پیشانی دل پسندان شکستن

سلمان

غمزهٔ چشم تو شوخ خنده ولی آمده بغز ∴ ابروان تو به پیشانی ز آن‌ بیشار

الجامعه کراهت پیش تو پیشانی ∴ همه عمر باد بیش پریشانی

پیش پائی یعنی بحالتی که پای پیش بود حافظ

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود ∴ پیش پای تو بچراغ تو ببینم چه شود

پیش دستی بیای فارسی و شین موقوف یعنی سبقت پیشکشی بیای فارسی
و شین موقوف یعنی خدمتی و پیش آری پیشگاهی بیای فارسی همان پیش دستی

بیکانی بالفتح جنسی از لعل و نیز نوعی از قوت در خاقانی

بخون باده مانند اشک و خاک شوده ∴ که رخ لعل پیکانیت و اشکم لعل پیکانی

الجامعه

چیست آن اکبر اعظم که آفتاب از وی کمند ∴ لعل پیکانی و زر خانی اندر سنگ و کان
غالبا درگاه سجده می‌برد هر صبحگاه ∴ گروی از عالیجناب حضرت فیروز خان

بیوه کانی بالضم با واو و کاف فارسی عروسی والله اعلم

باب التا الجامعه فی جواب المنصور

زهی منزه دهان تو بر لطیف نکات ∴ درین که هست لبت خوبتر ز آب حیات
میان تست کمر بسته باتفاق دهان ∴ که تا کند همه نفی وجود را اثبات
اگر بمجلس طاعات یکدمی بروم ∴ شکسته گردد بازار حلقهٔ طامات
بجز مطالعهٔ مصحف جمال رخت ∴ بنزد من نبود هیچ ز افضل طاعات

بغیر خدمت پیر مغان نباشد هیچ | هر آنچه باشد در نامهٔ من از حسنات
ز ابروی محراب شکل و مهر رخت | کنند سجده بسوی تو هر همه ذرات
ز هر صبح و شام روی بخاک | ببین که کرده خورشید در تمام ارات
خط تو بوجه مراعات نوشت | بدان لب تو اگر چند بود خطرات
خدا چو کرد ترا صاحب نصاب جمال | چرا ز جهی یک بوسه ام بوجه زکات
مرا ز خدمت پیر مغان و ذوق شراب | نه فرصتست که روی آورم بصوم و صلات
همیشه ماندی سربسته نکتهٔ دهنت | اگر نکردی لعل لب تو حل نکات
شود ز شمع رخت مشعلات دیده منیر | چو از چراغ که روشن همی شود مشکات
مگر ز کوثر لعل لبان تو باشد | اگر فزاید ز آب حیات آب حیات
گرفت لعل تو از خط و خط تو از لعل | بکام جان و دل خویش ذوق خط نبات
ز جرعهٔ لب لعل تو در زمان که زند | بروح و اهل اگرچه بود عظام رفات
چرا بحضرت پیر مغان نیارد روی | کسی که خواهد از زحمت خمار نجات
نگار دارم چو نباید روی و موی خوشت | بهر صباح و رواح و بهر عشا و غدات
مرا ز روی تو و موی تو بیاد آید | چو مهر کرد و طالع ز مطلع ظلمات
بساعتی که کنم یاد از فضایل تو | عدیل آن نبود هیچ ز افضل ساعات
ز خط و خال جمال رخت بیاراید | چنانکه کرده آراسته بنی زایات
لبان لعل تو و هم صریر کلک وزیر | چو عیسی اند در این عصر محیی اموات
معین اهل معانی محمد ابن معین | که باد عمر ورا دایم بکام ثبات
کلیم لطف سلیمان کمال آصف وصف | خلیل مهر مسیحا خصال یوسف ذات

117 ۹۸

چنین بهشتی که باد هیبتت دایم | عدوی تست پریشان چو ذره در فلوات
هر آنچه از عجز و از بحر همی باید | کریم را همه داری تو در همه اوقات
کسی که هست ز جام عداوتت سکران | خمار آن نبرد هیچگه بجز سکرات
از این که باشد خصم تو روسیاه و خجل | هر که بیش شناسد بعرصهٔ عرصات
مدام طوطی طبعم همی کند حاصل | بمال قدر رفیع تو رفعت درجات
ببزم مرگ نخواهم که هر چه زود سبک | سر عدوی تو گردد گران ز جام ممات
اگر نویسم تاریخ کارنامهٔ تو | شود ز هیبت آن خون ناب آب دوات
سر بریدهٔ خصم ترا چنان سخت است | که شکوه برد فطا طیلسان او بعدات
صفات خوب تو گفتن حضور نه از دولت | پس آن رواست که گیرند از آن صفات نکات
همی نخواهم ز انعام تو بنقد نفقه | همانچه کردی تعیین مرا بعید برات
ز بی حیایی باشد بهشت او ردن | بضاعت سخنی کان چنین است پس مزجات
قضا بکرد و در فهم آن بسی عاجز | ضمیر تو چو ورا افکند در اغلوطات
ز کارنامهٔ بکر و زده است یارم گفت | محقق است مرا آنچه از رواة ثقات
هزار سال بباید که صد یکش گویم | هر آنچه داری ز اعمال نیک و خیرات
کسی که هست ز روز حسابان همی خواهد | که حاسد تو بود در میانهٔ درجات
اگرچه دارا بود دست پادشاهان دارا | نداشت هیچ از این طمطراق و هم دارات
عدیل تو نبود هیچکس ز جمع کفات | بدیل تو نبود هیچکس ز جمع دهات
ترقیات مرا از توفیق فی کرم عام | توقع است مرا از تو لطف تو فی کرمات
رسد ببزم تو چون بانگ نغمها بفلک | ز شرم زهره زند تن ز گفتن نغمات

کسی که از صباح عقوبت قرین عهد بود | دو صد هزار قرن صد ... اوقات
بود منتقم او بکرم چنین ثباتی | که ... نزد ... اوقات

چراغ معنی دار ... را ابراهیم   کسی که هست محقق ورا فصیح لغات
... تا که محال است خواندن لفظی   که بندار ورا هست خطی از حرکات
... که همان آخرش بود خواهم   که نبض خصم ترا باد دایما سکنات
بکام رای باد ... نیکبخت ازل   بکامهٔ دل تو هر چه نیش و نبات

فصل فی الالف تا برای تاکید آرند چنانچه زنهار و زینهار هر که
آمده است و ترجمه حتی و نیز بمعنی تو ی آید و بدین معنی تو و تاه و تو ولا
مترادف اند **بپتان**   ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی   **انوری**
خصم از کمال تو تشبه کند به ∴ تا می چکند بازوی بی دست علم را

سپاهانی

ز آرزوی لقای تو مردم چشمم ∴ همی بر زد بر خویش هفت تا پرده
ترا در اصل تو را بود و بمعنی تو را نیز آید   **هفت پیکر**
گفت زمین بوس باغ ترا ∴ تا و هم روشنی چراغ ترا
ترا بالفتح دیواری بگاه سخت کرده یا کلاه استوار کرده **ترسا**
بالفتح طایفهٔ آتش پرست که در دین عیسی علیه السلام اند بتازیش نصرانی
خوانند و جمع این ترسایان که بایا می نویسند غلط است بلکه ترسا را آن بهمزه باید نوشت
دریک نسخهٔ اجمال حسنی برین نمط کتابت دیده شده است **خاقانی**
مسیح وار پی راستی گرفت این دل ∴ که باز گونه روی داشت چون خط ترسا
تحیا نام و عایی است   **سپاهانی**

بجای حلقهٔ ابریشمین بکف تسبیح ∴ بجای زخمه بدستش دعا تحیا
تمغا بالفتح نشان و داغی که بر ران اسپ نهند و باج که از اهنا سبیل
ستانند **تنکلوشا** بالفتح بالکاف فارسی موقوف علیه از رومیان در صورتگری
غیر ارژنگ و تنکلوشا مقصور نیز لغت است و در زفان گویا تنکلوشا
در باب ثا مثلث نیز آمده است   **خاقانی**
نام قیصران ساز م قصاید ∴ به از ارژنگ روم و تنکلوشا
توتیا سنگی است که از آن سرمه سازند و قیل بصری با شیرهٔ انگور اتش
کرده و این منقول است زفان گویا **تیلا** چیزی پس و نیز جبر دوک
منقش **فصل فی الباء التازی تاب** روشنی ماه و آفتاب
و فروغ هر چیزی که روشن بود و گرمی آن و توانایی که بتازیش
طاقت خوانند و نیز آن پیچ که در زلف خوبان و شاهدان و در رشته
افتد   **ظهیر**   متاب سر ز وفا گرچه در زمانهٔ تو
وفا چو فتنه بعهد امیر نایاب است   **بدر شاشی**
بر لب ما لب بنه جام صفت دم بدم ∴ بر رخ ما روی نه طره صفت تاب تاب
سلمان   آید سپهر سلطنت از روی رایت افتاب
یافتندی از روی درایت آفتاب و ماهتاب
سلمان
تب بتاب رشته می بندند مردم لیکن او ∴ هر شبی بندد بتاب رشته بت بر خویشتن
معنی آنست بت را بتاب رشته مردم دفع می کنند فاما او
یعنی شمع هر شبی بت را بتاب رشته بر خویشتن می بندد و بت را

از
ای
ماه تاب

بتاب رشته او رکردن چنان است که دختر کی نه بسیه منه میکو بند
که بدست جب رشته بر موی زنند صاحب تجب بر سبه بر این افسون می خوانند
و آنرا بر هوم می بندند حمی دفع می شود . **لجامعه**
هر همه دانند کز باد غضب از روی خاک ٭ آتش زرتشتیان ز ابروی الحق وتاب
و له ایضاً بکیرد ز تاب رخت ماهتاب ٭ بکیرد ز تاب رخت ماهتاب
تراب رفتن روغن از آونده بالایش و رفتن آب بالا اندک اندک
ترَب بالفتح مکر و حیله و گزاف و محال و زرق و تزویر و هرزه بندو ترکند و دستان
مترادف این اند **تکاب** بالفتح بالکاف فارسی زمینی که در و آب فرود
رود و جا بجا بماند و تکا و نیز گویندش **انوری**
چو ابر جتر تو سیل ظفر برانگیزد ٭ از و کمینه تکای فرات و جیحون باد
تنکیاب بالکاف فارسی موقوف یعنی هرچه بدشواری تمام دست
دهد و فراخ بنود **لجامعه** خاکپایت کز بجانی دست داری جان فراخ
بودی الحق لیک بودی خاکپایت تنکیاب ٭ **تیب** . بوزن و معنی سبب و نیز
بی قرار و سرگشته **الترکی تب** بالفتح تب و بالضم پشکاه **فصل فی التاء**
بکسرتین و نیز بکسر با رمشدد نام ولایتی مشک خیز و در عجایب البلدان مندرج است
که در ولایت چین شهری است عظیم هوای خوش دارد و مشک تبتی بهترین مشکهاست
تاج تاثر صبا نافه مشک تبت نداشت ٭ جهان بوی مشک از چه معنی گرفت
تَبَت بفتحتین چیزی از کار افتاده و تباه شده **تُربت** گور و بمعنی خاک
تازی است **تُرُت** بالفتح بریان و مرت متتابع این است مثل دغل و مغل و فرش

مترادف این است **خواجه کمانی** زین یکی نام عبا دالله خلق ترت
زان دکر حافظا بلاد الله شهری تار و مار **تُرّهات** سخنان بیهوده و خرافات
ظهیر ترا خدای کزید از جهان و شادی داد
حدیث خصم فسانه است و ترهات محال **تفت** گرم شده و کرد و تافته شده و کرد
و غضب و شتاب **خسرو شیرین** فرود آمد از اسپ و سیم ذخت رفت
به پیش سپهبد خرامید تفت **تلیت و تنیلت** کلاجها بالفتح بار اندک
که بر ستور نهندش **تنکدست** بالکاف فارسی موقوف یعنی بخیل و فقیر و ممسک
تهی دست مثله و خالی دست **الترکی تاب** تا زیک بالضم بکیر **فصل فی الجیم**
التاء تیزتاج غارت غور **تخملاج** مدرسه ایست شیخ ابو اسحاق شهریار
کازرونی را که چراغی در آن بدست مبارک خویش افروخته بود موازنه
چهار صد سال باشد هنوز آن چراغ افروزان است **ترفنج** . بوزن زرنج
راه باریک و دشوار **ترنج** . بفتحتین فراهم نشاندن **تلاج** بالفتح شور و غوغا
منصور ز آه زخمی و آواز کوس و ناله نای
بگوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج **تنج** بالفتح فراهم نشاندن و افشردن
توریج نام پسر بزرگ فریدون و او را تور و تو ژ نیز گویند و توران زمین بحصه او
مو بود **الترکی تیج** طبقه **فصل فی الجیم الفارسی** **تماج** بالضم طعامی است معروف **تیرتماج**
یعنی چوبی است دراز باریک مثل تیر که بدان نان را پهن کنند **تیماج** بالکسر
چرمی است رنگین بوی خوش دارد در شب طلوع سهیل آن رنگ و بوی بحاصل آید
فصل فی الخاء **تاخ** نام درختی **تَرخ** بالفتح نام گیاهی و قیل **ترنج** لغة فیه

تفلیخ بوزن تطبیخ سجاده و مصلا تیربازوی یعنی عطارد و نیز تیری
که بکمان چوخس اندازند تیرچرخ یعنی عطارد و تیرکمان چرخ

خواجه قوامی

تیر چرخت زهر دیده سپهر
تیر چرخت زهر دیده سپر بیان سپر و سپهر صنعة اشتقاق
است فاما خواجه در صنعت تجنیس آورده فصل فی الدال تاچه
سر دارد یعنی تا چه خیال و اندیشه و هوا دارد لجامعه

سپهر سفله پرور کو ندارد هیچ آزرمی ؛ ندانم تا چه دارد که دورم از وطن دارد

تبنّد بفتحتین همان ترب که در فصل باء گذشته تپنید باء دوم فارسی از
جای برجست تخته بند یعنی آنچه از جامه بر استخوانها شکسته بندند
پیچی نامند ترابد و تراود مستقبل ترابیدن و تراویدن است بکسر یکم و سکون
دوم داروئی که برای استعمال بکار برندش و استعمال از باب افتعال
که میگویند غلط است هندش نسوت خوانند ترفند و ترکند و ترفند کلهم با
یکم و سیوم مفتوح همان ترب در فصل باء تازی مذکور گشته و ترفند
نیز در لغت است انوری بس چه کفاره این چه کفر بود
یا چه بیهوده باشد و ترفند ترمد بالکسر نام شهری که سادات انجائی
بالاتفاق صحیح النسب اند ترکند بفتحتین و قیل بالکسر خانه مرغ و جای
داشتن آن و آنرا آشیان و آشیانه و نشیم و نشیمن نیز گویند بالضم جبان
و جهنده و غضوب تن دان دهد یعنی در تن بپوشد سلمان

برقامت بزرگی او اطلس فلک ؛ می زیبد ار بزرگی او تن دران دهد

تن داد یعنی راضی و منقاد شد و پوشیدن تن در کمان دهد یعنی محاط احاطت
محیط ظن شود تن زند یعنی راضی بود انوری

هر لحظه گرز مهی دگر کون ؛ تن در دهد پس این دغا را

گرزی با یاء فارسی باید خواند تنومند با یکم مفتوح و واو فارسی زور
آور و توانا و پهلوان تنید بفتح یکم و سیم خاموشی و خموش بودن
فصل فی الذال تا خط بغداد یعنی پر و مالامال

سلمان

وقت صبح است و لب دجله و انفاس بهار
ای بر کشتی می تا خط بغداد بیار

معنی آنست هنگام سحر است و کنار
رود دجله و انفاس بهار ای ساقی کشتی می را پر و مالامال بده و در
جام جهان نمای چند خط بود یکم همین دوم ازرق سیوم
جور فاما روایت خط جور صریح تا غایت یافته نشده
مگر طریق ایهام فصل فی الراء تتار نام ولایتی مشک
خیز که نیز منسوب است به بیکان تتار چه تتار و تتر در دو لغت است
تاجدار چون جیم موقوف بود دارنده تاج ای بادشاه و تاج را دارنده ای
خازن و محافظ تاج و تاج را بدار و نیز خانه که مخزن تاج است و چون مکسور با
معنی آن تاج ازان دار بود و نیز تاج خانه و سرای و تا دیوار رحم الله علی من
انصف و این معانی محض نتایج طبع سقیم تحقیق این جامع است و الا در فرهنگ
دیگر جز دو معنی مشهور مذکور نیست تاج ماثر سخن بر سری راکند تاجدار
سری راکند هم سخن تاجدار بدر شاهی خدیو تاجدارانی و آن کو چو تیغ تو

دور دوئی کرد در ملکت بر او تاجدار افتاد لجامعه
نباشد چو تو هیچ شه تاجدار ؛ که بادا سر دشمنت تاجدار
تار تاریک و میانه سر یعنی تارک سر که آن مفرق است ترنگ و چکاد
و کلاج و هپاک بمعنی ثانی مثله و تنسته جامه که ضد پود است و آنرا تان
و تاره و فرت نیز گویند شاهنامه ازین گونه لشکر سوی کار رود
برفتند و با جامه و تار و پود ؛ دگر خواسته هرچه آورده بود
ز اندک ز بسیار و از تار و پود ؛ وز و باد بر شاه گیتی درود
تارتار با سیوم موقوف یعنی ذره ذره کردن و زیر و زبر ساختن
تارتور با سیوم موقوف و پنجم فارسی یعنی تاریک و همان تار شاهنامه
بمیدان چنین گفت بهرام گور ؛ که اکنون چو شد روز ما تار و بور
تبار بالفتح خیل خانه و خاندان و دودمان مثله و هلاکی
انوری دایم چو خلق ساعت از امداد سعی تو
تو تو همی فزاید خویش و تبار ملک تباشیر بالفتح نام داروئی سرد
مزاج برنگ سپید و تباشیر کل شئ اوله و روشنائی اول صبح
تتیر بالکسر نام مرغ و بتازی زبان زر خالص بود تتار و تتر کلاهها
بالفتح جهان تا آن گذشته و یکرد تاتاری را هم تتار و تتر گویند و نیز دوم
بسکون دوم هم آید بستان که در سینه پیکان تیر تتار
به از اکل ماکول ناساز گار ؛ بخندید گر جنگ روز بتتر
برون کردم آن جنگجوئی ز سر گلستان گر تیر بکشد آن مخنث را

تورط

تتبرط

۱۰۲

تتری را دگر تا ید گشت ؛ چند باشی چو جهر بغداد شش
اتب در زبر آدمی بر پشت تتخورا بالضم با واو معدوله نام
پادشاه دهستان که مبارز لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود تتر
مرغی است خوش آواز که در باغها نشیند جهان جهان رود آما اندک بود
و قیل بازا و بتازی تترمشر داروئی کز ازان اکسیر خالص سازند تتشتر
بالضم نام بستری تتخر بفتح یکم و سیوم بمعنی تسخر فارسیان استعمال کرده
کرده اند در کلمات هندی شیخ واحدی هم دیده شده است کاتبی
تترا چرخ ابد و ... خواند کاتب بانگ ؛ پیش اومی نهند آری پی تسخر واق
جرخ می نشاید خصم ترا بعنف ؛ هر روز سخره وار پی تسخر آسمان
تغور بالفتح کل و قیل بازا و بتازی تبازیش طین خوانند بالفتح با کاف
فارسی اسپ و شتر که نیک دونده و رونده بود تکمر بالضم تیری معروف
که برای مرغانش فرستند عامه تکه گویندش تندر تندور کلاهها بالضم یکم
و سیوم و قیل بفتح دال لغت تخت غرنده که بتازیش رعد خوانند و نیز بلبل
را گویند ز خلاف و زندواف و هزار و هزار دستان بمعنی اخیر مترادف اند
شاهنامه زره چون بتنگ اندر آمد سوار
بغرنده چون تندر نوبهار سپاهانی
همی بتر قد زهره شاخ کونه ؛ بتر صدا از آواز تندر شکوفه
تندیور بالضم دال موقوف بر جستن تنگار سهاکه تنکبار بالفتح با
کاف فارسی موقوف یعنی آنکه به هرزه هر کسی را بنخود راه نه دهد

ستهر

ورق

ابر سخت غرنبنده

وبهره وقتی بار او را نباشد **اقبال نامه**

وجود تو از حضرت تنکبار ⁂ کند پک اندیشه را پسنکسار

هفت پیکر چون در بر آن قصر تنکبار شدیم

هر دو چون بخت سازوار شدیم ⁂ چون در را قصر و تار بخت با ایستند

معنی آنست چون در آن قصر خدا گزیدم هر دو مانند موافق گشتیم و چون

مکسور خوانند معنی آنست چون دران قصر خالی ز اغیار رفتیم مانند بخت

موافق شدیم **لجامعه** نه با تو قضا تنک یاری کند

نه ل را بتو هیچ کاری کند **تنک در بر کر** با تنک موقوف یعنی سخت

در کنار بکیر **تور** بالضم همان تورج مذکور و نیز ولایت زمین و نام

دختر ایرج که منوچهر پسر اوست **تیر** معروف و مدة ماندن آفتاب در برج

سرطان که فارسیان آنرا تیر ماه گویند و بدین معنی ~~بهرخ و بهر نیز گویند~~ و تیر

کشتی و آن چوب ستبر که بدان بام خانه پوشند و بهره که بتازیش حصه و

نصیب گویند و بدین معنی بهرخ و بهر نیز مترادف اند و نام ستاره در آسمان

دوم که خانه در برج جوزا دارد و او دبیر فلک است بتازیش عطارد

نامند **انوری** وز نامهٔ دهد نه بپروانه تو تیر

بسته میان چو رمح و کشاده دهان چو تیر ⁂ از مهر و کینه اتو ولی و عدوت را

حسن المآب بهره و سوء العذاب تیر ⁂ بدخواه تو ز هیبت تو سوخته چنانک

از ماهتاب توزی و ز آفتاب تیر ⁂ مودود احمد عصمی کاورد پدید

از پسنکخاره دولت تو گل بماه تیر **بدر شاهی**

تیغت میان معرکه شد تیر آسمان ⁂ کانجا که او مقام نماید دو پیکرست

لجامعه پیام بقایت ابد تیر باد

نصیب حسودت بدل تیر باد ⁂ نخیزد چو تو هیچ شاهی اجل

که تیر ترا هست پیکان اجل **تیزویر** با دوم فارسی و سیم موقوف

سخن بنزد خداوند تیزویرے **شاهنامه**

همان بچهٔ شیر ناخورده شیر ⁂ بپستانهی موبد تیزویر

کجا نامداری بود تیزویر ⁂ زهر سو بخوانیم برنا و پیر

تیمار بالکسر غمخواری و غم و نگاهداشت **قوامی**

خصم تیمار دولت تو کشد ⁂ خصم نیکوترست در تیمار

تیمار که در آخر مصراع است با تیمار خشو مصراع اول هم جنسی از صنعة

رد العجز علی الصدرست **انوری**

سایهٔ رمح عکس شمشیرش ⁂ گر برافتند بر جبال بحار

سنگ این خاره گردد از اندوه ⁂ آب آن تیره گردد از تیمار

الترکی تار تنک **ترز** بفتحتین هست نخند نیست **تکر** بفتحتین است

ماه پیشانی **تر** بالفتح رک **فصل فی الزاء التازی تاز** تاختن و امر

آن و تازنده و وزو مایه که بتازیش سفله خوانند **تخرز** بوزن تپسل خام

زادگی کردن و این موضوع فارسیان است مشتق از ان حرامزاده **تخم زیر** با یای

فارسی یعنی قیمت که هنگام بریان کردن تخم مرغ در وی باشند و چندان که تخم نیز

که یکذات میشود سنبوسه هم از ان سازند و با نان نیز خورند **تز** بالفتح همان ترکه

درفصل راء مهمله گذشت تغوز بالفتح همان تغور که در فصل سابق
مندرج گشته تکتار باکاف فارسی یعنی دویدن و تاختن وجست
وجوی توز بالفتح باواو فارسی گرما ومدة ماندن آفتاب در
برج سرطان رومیان یکماه شمرند وتوز ماه خوانند لواحق
عمر برفت آفتاب توز ❊ اندکی مانده خواجه غره هنوز
سپاهانی ایام عمر خصم توزان روی کوته است
کز پسینه تا دمانش توز و خزان بود توز نام درختی و چیزی که بکمانها پیچند
بتازیش جدار خوانند وقیل باواو فارسی شاهنامه
همی از لبت شیر بوید هنوز ❊ که زد بر کمان تو از چنگ توز
بدان آب گون خنجر تیز سوز ❊ چو شیر ژیان باید آن رزم توز
و نیز باواو فارسی جستن و دوختن و کشیدن و حاصل
کننده وامر آن وآنچه از کسی بکسی رسد باز بدو رسانیدن
یک قطعه جامه که آنرا تریز میگویند تاج مآثر
کبک چون طالب علمان در زمین سنگی ❊ میشید خواند تا بگذرد از سبکی
بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی ❊ ساخته پاکیها را ز لکا موزه اکی
دردو تبریز سترده قلم و کرده سیاه ❊ پیرهن دارد از این طالب علمانه یکی
الترکی تاز اسپ ابرش توز بضم یکم و فتح سیوم خویشاوندان زن توز
بفتحتین نمک فصل فی الزاء الفارسی تژ بفتح یکم اول برگ گیاه که نو براید
تکژ بفتحتین باکاف فارسی دانه انگور که میان عجم بود و آنرا انگش و تکش

تبریز

نیز گویند توژ نام پسر فریدون شاه که آنرا تورج و تور نیز گویند و توران
زمین بخشش او بود فصل فی السین ترس بفتح یکم و ضم دوم زمین سخت
تس بالضم خوی سوی کسی با استحقاق انداختن و آنرا و تقو و تهو و تر
نیز گویند الجامعه رسیده است صیت تو تا اندلس
که با د ابریشس حود تو تس تفلیس بکسر یکم و سیوم نام شهری
که رود ارس کناره آن میگذرد تکس بفتحتین با دوم فارسی همان تکژ
مرقوم تلاس شهری است در ترکستان زمین فصل فی الشین تاش
خواجه و خداوند و یار و خانه و معنی ترکیب تا او و تا او را و تا خود
تبش بفتح یکم و کسر دوم گرمی سپاهانی فیض لطفت مانع است از تابش خشم تو
همچو مه بگداختی اجزا خورشید از تبش تراش بالفتح زایدی که هنگام آراستن
چیزی برزده و تراشیده و جدا کرده باشند و آنرا تراشه و خراش و خراشه
نیز گویند سپاهانی تیغ پیلارک اژدها زگوهر تو تکرست
همواره هم ز پهلوی دشمن کند تراش تش بالفتح والضم تیشه بزرگ که درخت
بدان بشکافند و پاره کنند بیشتر درودگران دارند شاهنامه
چو این بشنوی غم ز دل باز کش ❊ مزن بر دلت بر تیمار تش
تکمش بفتحتین باکاف فارسی همان تکمز مسطور و بکسرتین اسمی از اسامی ترکان تنکلو
بالفتح باکاف فارسی همان تنکلوشا که در فصل الف مندرج گشته توش باواو فارسی
توانایی که تاب نیز گویندش شاهنامه بیفتاد از پای و بیهوش گشت
همی لی تب و تاب و بی توش گشت ❊ چو بر پشت زین مرد بی توش گشت

زاسپ اندرافتاد و بیهوش گشت الترکی ترتش بالفتح خدمتی تبش دندان

فصل فی العین تاغ درختی است کمال سپاهانی

دارم بسی که استخوان در پوست ∴ هست چون درجوال هیزم تاغ

تخم ترغ یعنی بیضه مرغ که آنرا شتینه نیز گویند توغ با واو فارسی هیزمی است

که آتش او سخت تیز است تیغ بایاء فارسی معروف و روشنائی آفتاب

و ماهتاب و آتش و شمشیر و فروغ شمشیر و نیز بلندی هرچیز بزرگی را

مه که بشب تیغ درانداخت است ∴ با سر تیغت سپر انداخت است

شاهنامه

چنین تا به پیش رباطی رسید

سر تیغ دیوار او ناپدید ∴ بیاراست جائی بلند و فراخ

سرش برتر از تیغ ایوان کاخ ∴ یکی خفته بر تیغ دندان پیل

دگر ایمن از موج دریاء نیل ∴ دکیوان سنان بود و از مهر تیغ

از آهن زمین بود و از گرز میغ ∴ بدو گفت رستم که شد تیره روز

مصراع

چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

شاهنامه

چو خورشید بر تیغ گنبد شود

بی رونق که باشد بی پاس تو سیاست ∴ بی هیزم که ماند بی تیغ تو جهنم

انوری

بزاد تیغ تو چندین هزار چهر فتح

بنود او راجز با کلوی خصم وصال سلمان چون آتش است اتم آتش کشیده تیغ

یعنی که روز رزم سفندار و بهمن است

سلمان شاهنامه

بنهد آفتاب تیغ شعاع ∴ گر کند هیبتت بر و اشکار

الترکی تاغ کوه تیغ بفتح یکم وضم دوم خدمتی تتغ کرو نهادی ترتغ

بفتح یکم و سیم و کسر دوم پیشکش ترغ بضمتین اسپ کمیت ترتغ

بفتح یکم و سیم کشاورزی تراغ بالضم دام تغنشغ بضم یکم و کسر سیم

بر آمدن توزغ بضم یکم و سیم ترغ مذکور توراغ بالضم با نمک تولاغ

با یتابه فصل فی الفاء ترف بالفتح نوعی از ترشی که از دوغ

جوشانیده و خشک کرده است کنند هنگام حاجت حل کرده

پرتد و پنیر را نیز گویند انوری

ترف عد و ترش نشود ز انکه تخت او ∴ کاویست نیک شیر ولیکن لگد زنست

تف بالفتح گرمی آتش و جز آن الجامعه

بر بحر جود تو دریا کفی ∴ بر نار قهر تو دوزخ تفی

تلف بالضم کشافتی که بعد سپلیدن انگور و امثال آن

بماند فصل فی القاف خط ازرق یعنی پیاله پر و مالا مال

و نام خطی است از خطوط جام جم که مشرح در فصل دال گفته

شده خاقانی باده در جام تا خط ازرق

شعله تا بحر اخضر انداز د تتق بضمتین پرده ظهیر

فراست تو چو افکنده نور در عالم ∴ نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

تلاق ازار با پیچه و الکر ریشی که میان فرج بود الترکی تارلق بکسر لام تنگی تیرق بالضم

خاک تغلق خدمتی تبق بفتح یکم و ضم دوم سنب تغرق بکسر یکم و سیم جلد تماق بالفتح

دن توق بالفتح دیگر تفق بفتح یکم و کسر دوم مرغ خانگی تکشق بضم یکم و فتح سیم

کمان نرم تمشق بضم یکم و سیوم منقاد تمورفق بالفتح با میم و قاف مضموم و معد وله ستاره قطب تنق بفتح یکم و کسر دوم گواه تغلق گواهی تولق بالضم مادیان اول شکم

فصل فی الکاف التازی بیرتابوک

بیرون داشت عمارتها غیر تاجیک عرب و ترک را تاجیک نامند و این محقق است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی تازیک و تازیک نیز لغت است تارک میانه سر که مفرق است و آنرا تارو ترنک و چکاد و کاج و هیاک نیز گویند تاریک و تازیک دوم با زا فارسی همان تاجیک مذکور و نیز اصلی است ترکانرا و قیل بچه عرب که در عجم بزرگ شود تاک درخت انگور

سو

تاک انگور تا نگرید زار

خنده خوشش نیارد آخر کار

منصور

کرکشت با تو دو دل چو دانه انگور ❁ که آسمان سرش از تن جدا نکرد چو تاک

تاوک خروکا و جوانه تاول مثله تهورک بالفتح آوندی است و قیل بمعنی آردبیز تبوک بالفتح حصنی است بر ساحل دریا قلزم کذا فی عجائب البلدان تبوک طبیعی است مانند دف که بیشتر بقالان دارند و بدان طعام خورند تخته بخاک یعنی بدخواه تو برپسکند این تخته خاکی صفرست که هیچی ندهد هیچ رقم را ترترک پرنده ایست سپید دم سبز نول دراز دارد ترندک سرتیجه نیز گویند ش بتازیش صعوه و هند مولا نامند ترکک باد و متجانس مضموم جانوری است خوب رفتار آتش خوار اندک پر و در کوهسار نواحی هند بود

واترا تریک و تورنک و تدرو و جود بود و جوز و کبک نیز گویند تردک بفتح یکم و سیم کرم گندم خوارک و قیل بازار تازی ترک بالفتح سوزه کلاه که هنگام جنگ بر سرش نهند و آنرا ترک و خود و خوی و سرپایان و کبره و کبرت نیز گویند بتازیش مغفر خوانند و ترک بمعنی باز ماندن و دست داشتن تازی است و استعمال آن در کلام اساتذه ترک آوردن و کردن و ترک گفتن گفته اند

شیخ سعدی

سهل باشد بترک جان گفتن ❁ ترک جانان نمی توان گفتن

حافظ

نغان که آن مه نامهربان دشمن دوست

بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت ❁ بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو

ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت ❁ من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب

که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت ترک بفتحتین حلوائی است که دران گرد آن تخم ریحان و عطریات تعبیه کنند ترندک بفتحتین همان ترترک مذکور تره تیزک بایا فارسی یعنی سبزه که تخمش را بهند هالم و جند سور نامند تریاک بالفتح پاد زهر بتازیش تریاق و دریاق گویند

شاهنامه

چو رستم بیاشد از بن باک نیست ❁ دم او برین زهر تریاک نیست

ترکش بالضم همان ترنک مذکور ترزدک بالفتح همان تردک مرقوم تفک بالضم نی تیره خالی کرده که بدان غلوله اندازند تک بالفتح تک اسپ و غیر آن و قعر چاه و امثال آن تلوک صراحی که از زر و سیم و گل بصورت جانوری سازند تلک بالکسر غله لوبیا که بتازیش لوبیا خوانند و قیل ادرک تلوک و تلوک نشان

راس ... :

تیر و بتازیش هدف وغرض نامند تنبک دریچه زین تنبک و تنبوک کلاهها
جناغ زین تمتاک نام پادشاهی ونام مردی تینین فلک یعنی راست و ذنب
بالضم گنجینه و بلغتی بجاء با نون است کذا فی لسان الشعرا
وقیل بالکاف فارسی تورک با واو فارسی بزه ایست که بهندش لونی
نامند تهک بفتحتین خالی و برهنه وقیل بالکاف فارسی الترکی تنک
بکسرتین خلیش و خردمند ترشک بالکسر آریج ترک بکسرتین زنده
و بفتح یکم باکسر دوم سرگین ترنجک بکسرتین چادر ترنک بفتحتین
عقاب تنلک بفتح یکم و کسر سیوم روزن توشک بالضم جامه
خواب تولک شفتالو تیرک بکسر سیوم زنده و بفتح سیم
درخت تیک بالکسر تیر تیلک سرفه تینک بکسر یکم و فتح دوم
و سیم بنجاب فصل فی الکاف الفارسی تازنگ پیلپایه دیوار
و در لسان الشعرا تازنگ وزن باسنگ مندرج است تترک
بالفتح همان ترک که گذشته بمعنی دوم الجامعه
شود مرگ بر فرق خصم تو ترک ؛ که در رزم تو نیست بیش از و برگ
ترنک بفتحتین همان تارک که گذشت منصور
بتیغ غصه عدوّ ترا برید گلو ؛ بسنگ حادثه خصم ترا شکسته ترنگ
و نیز آواز کمان و در لسان الشعرا بدین معنی بکسرتین مرقوم است ترک
و ترنگاو ترنگ آواز انداختن تیرها پیاپی و آوازی که از چاشنی دادن کمان
بخیزد تنگ بالفتح همان تنگ مذکور در فصل سابق گذشته وقیل بمعنی

غیر تنگ اسپ بالکسر تگرگ بفتحتین با دوم فارسی که یکم دو متجانس است
چیزی که از ابر می بارد و آنرا ژاله و سنگک و سنگچه و شخکاشه
و بیخچه نیز گویند بوستان
ز باریدن تیر همچون تگرگ ؛ بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
شاهنامه
همی گرز بارید همچون تگرگ ؛ همی چال چاک آمد از خود و ترگ
الجامعه
چو از تیغ تو بارد تگرگ ؛ شود غرقه خصم تو در بحر مرگ
تنگک بضمتین حاجت اندر وا و اند بایست و اندروای و بایست
و تلنه و درواو و درواي و نیاز و وایا ز و وایه مترادف این است
و نیز چنانک باید تمیک چیزی است سرخ از پستهها بطعم ترش
بود از درخت آرندش و در زفان گویا تمنک بجا با نون
مرقوم است تنگ ضد فراخ و شکم بند اسپ و شتر و ستور و نیز دره کوه
و سخت قریب و خروار شکر و بار ستور و خروار و مثل آن و ایضا
بمعنی بسیار آید و بدین معنی تنگ تنگ بکرر مستعمل است و تنگاتنگ
بمعنی سخت نزدیک بود و نیز مقامی است از ترکستان زمین
که ترکان تنگی منسوب اند بدان مقام و نیز فرو بردن بمعنی پوشیدن
و ناپدید کردن است ظهیر
فتاده ام بگروهی که در ثنا شان هست ؛ ساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بقول نیک چو من نام شان برآرم زود ؛ بفعل بد سخنم را فرو برند بتنگ
عماد فقیه
شرح تنگی دهانش گفته ام ؛ کشف اسرار خدایی کرده ام
سپاهانی

دوایا و دوایه

بجای یارزن

اگرت در دل من جای بود نیست :. در دل تنگ گرفت است مکان شیرینی

سلمان بشکر خنده دمی بسته اشیرین بگشای

تا چو نی ناله کند شکر مصر از دل تنگ **وله ایضاً**

گل و خار ندیدیم بدین حسن و جمال :. ترک تنگی نشنیدیم بدین شوخ و شنگ

منصور بوجه خوب کند در مباحث شیرین

دهان تنگ تو نفی وجود در اثبات **لجامعه**

دل هر که بودی ز افلاس تنگ :. ز جود تو دارد کنون زر تبنگ

تورنگ بالفتح و قیل با واو فارسی همان ترتنگ مسطور

منصور بنزد کبک بدور تو جور از شاهین

بکرد باز ربا هین تو ظلم بر تورنگ **تونگ** گنجینه و توبک نیز گویندش

تهنگ بفتحتین همان تهنگ مندرج گشته **فصل**

فی لام تاپال با پای فارسی تنهٔ درخت **تال و مال** یعنی

متفرق و زیر و زبر **شاهنامه**

شد از پی شبانی رمه تال و مال :. همه دشت تن بود بی دست و مال

تهمتن بزابلستان است و زال :. شود کار ایران همه تال و مال

لجامعه ضد و خصم حاسد تو باد دایم مار و مور

با تال و ملک دشمن تو باد دایم تال و مال **وله ایضاً**

شد تال و مال لشکر صبرم ز جوق جوق :. تا ابروی تو چو کمانی کشیده است

تاول همان تاوک گذشته **تبخال** بالفتح دمیدگی که بر روی

بدید

تونگ — نبرد — تنه — مال

بدید آید از تپش تب و آنرا تبخال و تبخاله نیز گویند **تاج ماش**

ترنج است چون زرد رخسار مرد :. که تبخال پیدا شود دیگر انش

تروال بالفتح برگ گیاه و در زفان گویا باز ار تازی مرقوم

است **تشکل** آنکه خطش هنوز ندمیده بود بتازیش امرد

گویند **تل** زمین بلند **تنبل** بفتح یکم و پیم خامش و مرد هیچ کاره

و مسخره و نیز مکر و حیله که نیرنگ نیزش گویند **شاهنامه**

نداند جز از تنبل و جادوئی :. فریب و بد اندیشه و بدخوئی

لجامعه چشمان ساحر تو بتنبل چنیده است

هاروت وار در چه بابل گزیده است **تویل** بوزن جمیل پیشانی از

افراز سر **الترکی تل** بالکسر زبان **فصل فی المیم تام**

اندک **تمتم** بضمتین ترشاوه ایست که آنرا سماق

نیز گویند **تخم** بضم معروف و آن اصل هر چیزی است

و نیز اولاد بمعنی اخیر تخمه بزیادهٔ ها هم لغت است **شاهنامه**

نخواهد که از تخم ما بر زمین :. کسی پای خوار اندر آرد بزین

ترتم آن بخار که مانند ابر بود لیکن بیشتر بزمین نزدیک باشد

و اکثر امثل دود است که هوا تاریک گرداند و آنرا ترم و ترشم نیز گویند بتازی

ضباب نامند **تقویم** حساب یکساله منجمان که هندش پوتهی نامند

و هر سالی تقویم حساب دیگر می کنند باستخراج **بپستان**

زن نو کن ای دوست هر نو بهار :. که تقویم پارینه ناید بکار

مسطر
فرا زجیم فارسی
یعنی بالا رجیم جیم
که جیم فارسیست و ... بالا و اوست

طهیر
شب ستاره شمرم بر دو رخم زان باشد
زخم ناخن چو حروفی که بود در تقویم
سپاهانی
کسی که با تو به چون پیطرست باخط رات ❊ بسان جدول تقویم غرقه در خون باد
تنگ چشم بالکاف فارسی موقوف فرا زجیم فارسی یعنی بخیل و
ممسک و فقیر از دل تهم بفتحتین و نیز بسکون دوم که پهن است
لی جهتا بزرگی و قامت و تهمتن مرکب ازین است شاهنامه
به نزدیک یک شکل فرستاده بود ❊ همانا که شاه و تهم زاده بود
و راهوش در زاولستان بود ❊ بدست تهم پور دستان بود
یکی آفرین کرد سام دلیر ❊ که تهما هز برابزی سال دیر
تیم بالکسر خانه و کاروان سرای لجامعه
نه مشغول کردی زیاد یتیم ❊ بهر جا بنا کردی ایتام تیم
الترکی تولوم بضم یکم و سیم اسلحه فصل فی النون تابیدن
یعنی دم پختن است که بعد پختن گوشت میان روغن کاو
پر ست میکنند اگر از شوربای آن ترید کنند لطیف بود تا به بریان حلقه
آوردن و درفشیدن ولازم نیز آید با سیوم مکسور قصد کنان
بپتان
هنوز از پیش تازیان بیدوه
که جو خورده بود از کف او خوید تان بمعنی تو و تر او شاید و قصد
این شان است و اکثر محل بعد تان و شان را محذوف بود و نیز تارجامه که
ضد بود ه است و آنرا تاره و تانه و فرت هم گویند سپاهانی

تازیان

پود

جولاهه

۱۲۸
۱۰۹

جولاهه ایست هم ساز و در سرای او ❊ کو کسوت لطیف و را بود و تان کند
شاهنامه اگر تیره تان شد ساز کار من ❊ به پیچید سر تان زگفتار من
تاوان غرامت بپتان کنه بود مرد پستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را تبرزین بادار مجزوم تبری فراخ
سر که بر زینش بندند و بدان کارزار کنند و این تسامح است از
خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بپتان
زره پوش را چون تبرزین زدی ❊ گذر کردی از مرد بر زین زدی
تپیدن با دوم فارسی جنبیدن و وزیدن تخم ریحان و تخم کان
یعنی امثال الاچی و ایلدانه را نامند و تخم گیا نیز نامندش
تخین بالفتح کمان و تراویدن رفتن آب ببالا اندک اندک
و چکیدن بنرمی و آهستگی ترزین بفتح یکم و ضم دوم که آن سیم
است زمین سخت ترجمان بیان کننده زبانی بزبانی و درین
درین چهار لغت است بفتح وضم یکم و بضم و فتح سیوم پس دو
در چهار بود و این محقق است از دیوان اذ ب و پارسیان
پچواک و ترزفان و ترفان نیز گویندش ترخان بالفتح خونریز
خوجو
تو ترخان و ترخون زجور تو خواجو
دل از خون چو خانی و رخ زرخانی
و نیز سبزه ایست مثل تره و پودنه که با
نان نیز خورندش بسحاق
عاشق نانم اگر برخوان نباشد گو مباش
بلکه با نان نیز اگر ترخان نباشد گو مباش تردامن باراء مجزوم یعنی گنه کار و معیوب
ای ساکی

کتاره

ترزین بفتح یکم ... و ضم دوم و آن سیوم است ...

ادب

سبزه

دردو

و ملوث در چیزی ترزفان بایکم و سیم مفتوح همان ترجمان مرقوم ترقین بالفتح خطی که محرران در بعض محل میان دو حرف دراز کشند ش دراز کشندش و این لغت بعطی است

انوری

مسند تست بحو یا ز مجموع وجود ؛ و این دکر با جمه ترقین عدم را تفصیل

سپاهانی

گر کند آن زلف مشکین باز مجموع حسن ؛ صفحۀ آژنگ را در حشو ترقین آورد

ترکمان بالضم با کاف موقوف اصلی است ترکان را بغایت نامردم و نادرست اند و قیل بالفتح

سلمان

خط ایران زمین را چون سلمان ترزمان ؛ یافت در زیر نگین آمد خطاب از آسمان کین زمان شهر کین بر ترک ترکان از نمای ؛ در دیار ترکمان نه ترکمان نه ترک مان

و چون بهر سه محل بضم تا بخوانند آن هنگام بدین نمط کتابت باشد در دیار ترکمان و نه و ترک مان پس معنی چنان باشد در دیار ترک باش نه ترک مان و نه ترک را بگذار و معنی ترکیب ترک را بگذار و گذارنده ترک و ترک باش و بالفتح خود را بگذار و گذارندۀ خود بود ترن بفتحتین نام گلی منسوب برخ خوبان و شاهدان و آنرا نسترون و نسترن نیز گویند بتازی نسرین نامند

لجامعه

چه باشد بر خلق تو نسترن ؛ که روید بخاک رهت بس ترن

ترنگبین بفتحتین با کاف فارسی موقوف شیرۀ که از خار شتر خار بدر آید مانند شهد بتعریبش ترنجبین گویند

سپاهانی

نه هر که صاحب صدری است چون تو داند شد ؛ نه هرچه خار بود او ترنجبین دارد

ترنیان بفتح یکم و کسر سیوم و ترنان بالفتح

سعدی که از بید با قند و نیز طبقی است ترنیدن بالفتح بیرون کشیدن ترفان بالفتح همان ترجمان مسطور تشترین دو ماه اند خریفی که یکم را تشرین الاوّل گویند و دوم را تشرین الآخر تکین بالکسر با کاف فارسی نام پادشاهی و نیز نام پهلوانی

لجامعه

بکر داشت نام تو نقش نگین ؛ که بگرفت ملک جهانی تکین

تلیمان نام پهلوان ایرانی تنبان بالضم ازار کوتاه کشتی گیران که تو بان نیز گویندش تن پرستان با دوم مجزوم و با فارسی یعنی تن پروران تنک ترکان با سیم فارسی یعنی مکسور نام موضعی است شیخ سعدی

برون چشم از تنک ترکان چو دیدم ؛ جهان بر جم افتاده چون موی زنگی

تن زدن با دوم مجزوم یعنی خموش بودن و گشتن توان بالضم زور و قوت تنو و تیو و نیز مترادف این اند

سلمان

چون چین سر زلف بتان تاب کمندت ؛ از جان دلیران ستد تاب و توان را

تو بان بالضم تنبان مرقوم توخشن با واو فارسی و خا موقوف چیزی که از کسی رسیده باشد باز بدو رسانیدن توران بالضم نام ولایتی بر آن طرف آب آموی که ببخشش تو بدین فریدون بود توسن بالضم و قیل بالفتح کرۀ نارام و نوزین بتازیش حرون نامند

ظهیر

رای تو رایضی است که در زیر ران حکم هر روز رام تر بود ایام توسنش

توشکان با واو فارسی بفصل شین موقوف آتش دان گرمابه توفیدن با واو فارسی غرنبیدن

شاهنامه
جهان پر شد از نالهٔ کرنای
ز توفیدن کوس و زخم درای

تُون بالضم قرارگاه نطفه در رحم و زهدانش نیز گویند و نیز روده گوسپند که در و سرگین بود **تهمتن** بفتحتین و بفتح یکم و جزم دوم پهلوان و خداوند سپاه گران و نیز رستم را نامند و پیلتن هم گویندش الترکی **تبن** شوره تره عن بضمتین بر بخ **تخارن** بالفتح خیار **ترلکان** بکسر یکم و سیم بالکاف فارسی زنده کننده و پدید آرندهٔ همه تعالی واعلی **تشتن** بفتح یکم و کسر سیم پرون **تکمین** بالفتح بچه و نیز نام بزرگی **تواکن** بضم یکم و چارم غلیواز **تورنگان** بالکاف فارسی همان ترلنکان مذکور **تمتن** ده هزار سوار **تولیکن** بالضم غلیواز **تون** جامه شیروی **تودن** بضم یکم و سیم مادیان نازاینده

فصل فی الواو

تانکو بالکاف فارسی جام و تونکو نیز گویندش **تاو** طاقه و قدرة تاب مثله

شاهنامه
چو با او کسی را نبد تاو جنگ
سواران چو آهو و او چون پلنگ

لجامعه
شد توش و تاو صبر من از دست فرقتت
تا کز کرم ز خاک بجود آفریده است

تنبکو بفتحتین بوی دانه که بتازیش جو نه خوانند و زنبیل و جام و تغار و سبد **تنزنو** بفتح یکم و سیم سخره لاغ **تذرو** بفتحتین برندهٔ ایست آتش خوار خوب رفتار که بکوه پایه بود و آنرا ترتک و ترنگ و چوریور و کبک نیز گویند

شاهنامه

خرامان بیامد بنزدیک سرو
چو پیش گل اندر خرامان تذرو

تربو بالفتح جامهٔ صفت و باریک **تژاو** بازاء فارسی نام مبارز تورانی که داماد افراسیاب بود و او بادشاه دوگرده بود و گیو بکمندش گرفته و با انتقام بهرام برادر خویش کشته **تسو** چهار جو بتازی طسوج خوانند **تغو** بضمتین همان تسو مندرج کشته

منصور
قرین عیش محب تو باد راحت و روح
اینس جان عدو تو باد رنج و تغو

تکاو بالفتح بالکاف فارسی همان تکاب که در فصل بار گذشته **تکو** **تنذرو** بفتح یکم و ضم دوم موی زنگیانه و قیل بالکاف فارسی **تنذرو** بالضم بادال موقوف یعنی بخیل و ممسک و ترش رو

بوستان
بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندروئی خداوند مال

تنو بالفتح باواو فارسی همان توان مذکور **تو** معروف و نیز بمعنی خود آید

هفت پیکر
ای نظامی پناه پرور تو
بر در کس مرانش از در تو

حافظ
بخاک پای تو ای سرو نازپرور تو
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

وایضاً بمعنی تا آید چنانچه گویند دو تو و تا و تاه و ته و توی و لا مترادف این اند

بدر شاهی
این اطلس مرصع تو پنهم نیست
عکس فروغ چتر شه هفت کشور است

خجندی
در عیادت اگر تساهل رفت
تو کرمی و عذر من مقبول

زان نشد فرصتم بپرسش تو ∴ که بمرثیه بوده ام مشغول
توتکو بفتحتین با کاف فارسی همان تانکو تهو بضمتین همان
تس مسطور و همان تیهو گفته اید — انوری
تهو باد بر چرخ گردان تهو ∴ که با کینه جفت است با مهر طاق
یعنی عزتم خری میدهد ∴ بکون خران میدهد صد براق
تیتو بالکسر همان توان مرقوم تیهو بالکسر مرغکی است خوردتر از
گنجشک که آنرا سوسک و شاشک و شوشک و شیبو و نوسک
و نوشک نیز گویند بتعریبش تیهوج خوانند و همان تهو بمعنی اخیر
الترکی تلکو بالضم روباه

فصل فی الهاء

تابخانه با با، موقوف خانه که دران شیشه بندی بود تا هرچه از بیرون
باشد دیده شود و روشنائی خورشید دران خانه افتد
تابه آنچه بران نان پزند و تاوه نیز گویندش تاج فیروزه یعنی
تاج کیخسرو شاه تاره همان تار بمعنی اخیر که در فصل را مرقوم
شده — شاهنامه
ز تنگی چنان شد که چاره نماند
ز لشکر همی پود تاره نماند
تازانه تازیانه مصراع شیخ سعدی
و ربتازانه قهر بزنی شیطان
شاهنامه
گر ایدون که تازانه باز آورم ∴ و گر سر بکوشش بکار آورم
تازه نوتاسه سیاهی روی که از اندوه پدید آید و تفسه و خبک
مثله بتازیش کلفه نامند تافته با فا، موقوف جز

کرآن

کرآن جامه ابریشمین است و آزرده و مکدر لجامعه
نکشتی کهی که از گدا تافته ∴ زر و سیم دادیش هم تافته
تالانه میوه ایست مانند شفتالو تالواسه میوه ایست مانند شفتالو
تالواسه بالام موقوف غم و اندوه و تلواسه نیز لغت است
تاله بمعنی توی آید و تا و تو و ته و لا مترادف این اند تباچه
بالفتح با جیم فارسی معروف بتازیش لطمه خوانند و تپنچه و توانچه
و توپانچه مترادف این اند تباه بالفتح آنچه باطل باشد و چیزی
که هیچ کار نیاید و تبه و درین لغت است تبخاله بالفتح همان
تبخال که گذشت تپنچه بفتحتین همان تپانچه که مرقوم
تبه بفتحتین همان تباه مسطور تبیازه بالفتح تب لرزه تبیره
بالفتح با یاء فارسی طبل و دمامه که آنرا کوس نیز گویند تتارچه
بالفتح با راء موقوف و جیم فارسی نوعی از اسامی تیرها باعتبار پیکان
تخت فیروزه یعنی تخت کیخسرو تخله بالکسر نعلین و عصا تخمه
بالضم اصل و نسل بدین معنی تخم آمده است و نیز علتی که
اسپانرا شود تراشه همان تراش که گذشته — سپاهانی
تراشه چین کمالش سپهری سرو پای ∴ نواله خوار نوالش جهانی بن و بای
تراله بالفتح نوعی از اجناس سپر و نیز بمعنی شاهان تر و تازه
آید — هفت پیکر
هر شکفته دری دری می شکفت ∴ هر ترانه ترانه میگفت
ترزده بالفتح مزد راست کردن آسیا و بزرا تازی نیز لغت است

درد

ترزده بفتح جیم و سیم قباله ترغده بفتحتین عضوی و بندی که از
درد و ش حرکت نتوان کردن گویند ترغده شده است ترقنده بالفتح
ترنجش و همان ترقند مذکور در فصل دال تروشه نام میوه تره بالفتح
مشدد نیز رستنی که بسزیش توان خورد و نیز چیزی از تره ها
مخصوص چند که بر خوان طعام افکنند بتازیش بقل خوانند
و کنیته ابو جمیل دارد سپاهانی گر کسی بر تو تقدم کند ان منصب نیست
تره اول بود و آخر خوان شیرینی تره میرو تره ایست که بتازیش ابهقان
نامند ترینه بالفتح جنسی از طعام که بتازیش غویشه خوانند ترلوده
بالفتح راه بشته بشته و بایاء فارسی افصح است ترزده بالفتح همان
ترده مرقوم تزه بالفتح با زاء فارسی دندان کلیدان
و قیل غنچه درخت تسمه بالفتح چرم خام پی مو یا بندی نیز رم
و نیز موی شانه کرده بر افراز پیشانی بند ش پیاقی تا فقند
و معنی اخیر تسامع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی تشه بوزن
پشه چانه روغن تفته بالفتح سخت گرم شده و کرده و جگر مردم کشته
تافته و تفیده مثاله بوستان یکی دید صحرای محشر بخواب
چو مس تفته روی زمین زافتاب تفچه بالضم همان تاسه مسطور
و بالفتح طعنه و قیل بمعنی اخیر تفشه با شین فرشت تفیله بالفتح
بیضه و جوز مغز و گوشت و کند نا بیکجای پخته تفته بالفتح تنسته
عنکبوت تگزدانه بفتحتین با کاف و زاء فارسی غلاف دانه انگور

ام

تکه

تکمه بالضم گوی یک کلاه و امثال آن بدر شاهی
شاید سلطنت خیمه زنگاری است در عروسی بقا تکمه جا درگیرد
تکه بوزن مکه بز کوهی که آنرا رنگ نیز گویند و این تسامع است
از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی تلنه بالضم همان تلنک
که در فصل کاف فارسی گذشت تلواسه بالفتح همان تالواسه مذکور تلوسه
بوزن سبوسه غلاف کارد تیغ و قیل بالضم تله بوزن کله همه دام
و چال نیز گویند تماخره بالفتح با خاء موقوف مسخره تمشه بالفتح با میم
مشدد و بار فارسی پشیزی است در ایران زمین تنده بالضم
غنچه که از ورک پرون آید تندیسه بالفتح صورت که پیکر نیز
گویندش و بایاء فارسی افصح است تن زده با نون مجزوم
یعنی خموش تنکه با کاف فارسی معروف و نیز از آن دو طرکرده
مثل تنکها نقره می سازند و بغرا می پزند و آنرا تنکه بغرا نامند تنوره
بالفتح تنور آتش و نیز نوعی از پوشش مبارزان مانند جوشن
لیکن عیبها ر دراز دارد اقبال نامه
تنوره ز تفیدن آفتاب بسوزندگی چون تنور بتاب
توراه بالفتح معروف و خانه که در و سرگین و پلیدی و روفته بود و نیز
خاربنهائی که گرد بر گرد باغ و بستان و کشت غز و برند و آنرا پرچین و خار
بست و فلغند نیز گویند توانچه با جیم فارسی بوزن و معنی تپانچه گذشته
توابه تمام مبارز ایرانی که پسر او برته نام داشت توباره برنر توبره با واو

قطیر

غ

نام

فارسی معروف ظهیر از بهر مرکب تو که نعلش بزد هلال
شد کهکشان جو آخور و پروین چو توبره
سپاهانی
فریاد ازین خزان که ندارد بنزد شان ∴ صد کیسه شعر رونق یک توبره شعیر
ولہ ایضاً
اکنون که زاهل فصل خزان بر سر آمدند
تو بر سر آمدی ز خزان هیچو توبره توده واو یکم فارسی جفت که همچند
طاق است و در لسان الشعرا توده مرقوم است توره فرزند عزیز
بالفتح والضم شکال که بر دست اسپان نهند و بالضم جانوری
نادرنده که آنرا شکال نیز گویند بتازیش شغال خوانند
تونکه باکاف فارسی کنجینه تنه بوزن شه همان تاه مرقوم
سپاهانی
با همه نا اهلی خود که گهی
پشت بر دیوار رو تہ می کنم تیره تاریک جامی همایون
شب تیره چون روز بی حاصلان ∴ هوا سرد چون آه آتش دلان
جامعه
چو مه مهره تیره بر رای تست
وزان به رخ عالم آرای تست تیغ کوه یعنی سر کوه و تیغ بلندی
هر چیزی را گویند چنانچه گذشت الترکی تبه بضم یکم
و فتح دوم تاریک ترمه بالفتح ترتیب ترنه بالضم کلنگ تکه نهان
تورنه کلند توشه بالضم پچینه توقه بالضم کرسار توه بالفتح والکسر
شتر تونکه بالضم باکاف فارسی بشب تاریک تن قره ابر سخت
سیاه باب فصل فی الباء التازی تیره و تاریک تازی غربی و تاخت

تاری

کنی

کنی واسپ معروف الوری
ریاضت تو چنان باد ملک ترکی ∴ که هم عنان برود با شریعت تازی
تالکی کشنیج دشتی تای همان تاه و نیز بمعنی طاقت آید چنانکه
گویند چندین تا کاغذ و چندین تای جامه تخت طاقدیسی نام نوای
ولحنی ترد زنی یعنی ملونی و کنا هکاری و معیوبی ترکی منسوب
است بترک و اسب معروف انوری
روز هیجا که ترکیان کردند ∴ زیر ران مبارزان تازی
تشی بالفتح جانوری است خزنده که در پشتش مانند دوک
خارها سر تیز ند چون کسی قصدش کند خود را بیفشاند خارها چون تیر
جهند و در اندام قاصد نشینند و آنرا چیروز و چیروز و چرک
و چیرک و چیزو و چیز و وجکاشه و خارپشت و ریکاسه و روباه
ترکی و زکاسه و زکاشه و سعر و سغر و پیخول و سغرنه
و سکاشه و شکرنه نیز گویند بتازیش قنفذ و هندشاهی
نامند تکاپوی باکاف و یا و واو فارسی یعنی دویدن و جست و جوی
تلنکی بضمتین باکاف فارسی حاجتمند تلی بضم دست افزار دانه جام
تنکدستی باکاف فارسی موقوف یعنی فقیری و حسکی و بخل باکاف
موقوف فارسی یعنی تنکچه و تنکی هر چیزی و راهی که میان دو کوه بود دره
توری نام گیاهی است تهی بکسر تین و از بند گیشیخ واحدی بالفتح
است خالی گلستان ای تهی دست رفته در بازار ∴ ترسمت باز ناوری دستار

این بیت چهار معنی دارد چون بچهار طریق بخوانند اگر دو دچراغ این قسم
خورده ملتیا مل

شاهنامه

تو دانی که دیدن به از آگهی است ☙ میان شنیدن همیشه تهی است

تیرماهی یعنی نام دارویی است الترک ترتقی بالضم با جیم فارسی سپ
کام رو ترجی بفتحتین با جیم فارسی کش و رز ترغی بالضم کنجک
ترک بفتح یکم وکسر دوم خوان ترلق بفتح یکم وپ سیوم تنک
آب تشغری بالفتح پرون ترشتی بکسرتین ماده تغدی بالضم
بر آمد و بالفتح بزاد تغری بالضم باشد تقلی بالضم بره شش
ماهه تلی بکسرتین دیوانه تکرک بکسر یکم وسیوم فارسی خدای تعالی وتقدس تنکلی
باکاف فارسی دریا جهان طلبا آنچه مرقوم توی کل نوشته والله اعلم الصواب باب التا فی جواب المنصور توالی

نخاست مثل تو یک خوب شاهدی ز احداث ☙ که هیچ بنودش اندیشه ایش از احداث
تراکمینه غلام اند تا که بهر شوند ☙ درین زمانه کسانیک اند از احداث
که سواریت از اسپ اگر شود نعلی ☙ جدا ز پای برد زهره اش زبهر رعاث
ازین که کردی چندین جفا و جور شدید ☙ بهیچ گاه نبردم بهیچ جای غیاث
کنون که کشتم بیچاره می برم قصه ☙ بحضرتی که جز او نیست یک مغیث غماث
قباد و منصب کسری برای هرمز فر ☙ که هست سده او از جفا چرخ مغاث
زهی علیمی که جد واز بزرگ داری ☙ همه فضایل عالم بسی هنر میراث
اگر چه اهل علوم اند در جهان بسیار ☙ ولیک نیست عدیل تو هیچ جا بحاث
ثنا ز ذات تو فرض است بر کبیر و خطیر ☙ دعا ز جان تو فرض است بر ذکور و اناث

یلدز

۱۱۵

۱۴۱

مقام تو چو خرد بر سر همه بالا ☙ بمجمعی که بیایند جمع جمله ملاث
بر تو راست نگفته است آنکه او گفت ☙ که از جناب بنی مرتراست هرچه تراث
کرامت دهره که در عهد دولت وعدلت ☙ کند بجای ضعیفی تظلم واز احداث
اگر بخواهی چرخ فلک بگرداند ☙ کنیش دور بجاییش دگر نهی باحداث
بگوش رای تو هر دم دهان خویش قضا ☙ همی برد بگوش میکند ز غیب احداث
شود ز دیدن او چشم برق ابس خیره ☙ کند چو روشن تیغ تو صیقل از احداث
کسی که خازن عرش مجید هست برت ☙ همی بیاورد اسرار آن باستحلاث
ز دست ظلم جهانی کجا خلاص بود ☙ ضعیف را نبود گر مهابت تو غیاث
ز جور چرخ که او مستغاث میخواهد ☙ چرا نیاید پیش درت ز بهر غیاث
اکنون بدولت خود تو دارد او زرین ☙ کسی که نام نداشتی از قماش وز اثاث سهه
اگر سموم نفاق تو بگذرد بر وی ☙ شوند در تن خصمین همه عظام رثاث
اگر ز حلم گران سنگ تو بود امری ☙ فلک سبق ببرد از زمین ز فرط لباث
ترا چو قصد سکار عزین د بشه بود ☙ ز هیبت تو نماند بجای خود لهاث
کسی که داند دلها شد آنکه کم از روباه ☙ بموکب اند ترا اخبان بسی لهاث
کجا لهاث سمند تو در غیاض افتد ☙ سبان کاو گریزد از آن غیاض ذلاث
شهید تیغ تو تاریک کند نادر د ☙ ز جیب خصم رود جان بدون کراث
هنوز باشد در زنگ دوبی او سخنی ☙ که بی سخن نکنی آن سخن تو استحثاث
اگر عدوی تو بند در نفاق کینه تو ☙ بود ز سستی دل سخت و سیرت چون اضغاث
همیشه تا که نه در سینه ها بود کاهی ☙ چو بی حقیقته احلام کان بود ضغاث

نگاه حشم تو بهر کرم ما شد خبر علیین — دران دمی که نکیر دور است دلهات

باب الجيم الثاني للجامع في جواب المنصور

نبود همچو من از عاشقانت یک محتاج — بپوشش تو نه از بهر پادشاهی تاج
هزار بار نوازشش بعینه یا شاه — اگر ببخشی یک بوسه بدین محتاج
بکرد چنگ اسلام را چنین غارت — ازین که ملکت دلها همی کنی تاراج
چرا نبید اندر شکنج زلف رخت — که او ندیده بود آفتاب در شب داج
همین که همچو پیکان بر در شد داده نعم — ورای آن نبود مر مراد کز معراج
بکمر که غنچ و دلال دهان تو دارد — که گشت شهره آفاق غنچه و غناج
همی نماید رنگ رخت ز عکس شراب — چنانکه باده لعل از تنگی جام زجاج
مراد لت سوی یار راستی رقیب کج است — خدا نهاد برین نوع اختلاف مزاج
کجاست مثل تو کنجی شاهی محفظ — که هست خطش نادراج باد دراج
بپیش خط تو دراج را چه واقعه بود — که خط تست بسی خوب خوشتر از دراج
زنامه خون بچکید از کشته هر درجی — حدیث درد دل خویش اگر کنم ادراج
بچنگ باز غمت آنکه صعوه دل دید — ندیده است ز شاهین بهیچگه دراج
بود به پیش در از عاشقت سخت بهیم — چنانکه در عرفات است کثرت حجاج
تو ای طبیب رود راه کو چه کردی که — که نیست درد دلم را بجز لبانش علاج
به پیش رای تو ماه منیر شمع فلک — بود چنانکه بود پیش آفتاب سراج
زهی تمکنت ارچه که کس همه — درین زمانه نباشد غرا الصفه اشاج
از انکهی که حریمی سوال از سوال — شد از عطای تو بازار سائلی رواج

اگر نبودی اگر کشتن عدو در پیش — نمیب تیغ تو کردی قطع عرق نتاج
اگر بکشتی ایام حصر خرق کرد — تو پر کنیش بدر از تلاطم امواج
اگر بپا زد حضرت بروج چرخ نهاده — ز رطوبت تو تحت الثری زدی ابراج
ز شور بختی حضرت اگر بگردی یاد — نبات مصر بکشتی تبرزد املاج
کی که دشمنت او زد بکمان در دم — بکشت دایه تقدیر مرگ شان ازاج
اگر چه صد کس خراج باشد اندر رزم — ولیک نبود ماننده تو تاب ولاج
بارتجال همه موت دشمنت فهمند — اگر برآید در هیچ باب شور و بلاج
نه مرگ را تقدادر حاجتی ما شد — گشاده است بر جان دشمنت چو جاج
نگاه رزم تو بهمن بود ز جمع ز جان — بر روز رزم تو رستم بود ز جمع زجاج
ز فرط عودی آنانکه بنده تو شدند — نشسته اند کنون صاحبان تاج و دواج
مسایلی که نفهمید و فهم مجتهدی — باجتهاد طبیعی کنیش استخراج
گهی که نیست ز جان دولت خراج گذار — مباد خالی یک عین چشم او ز خراج
بساط در که تو نیست جز که از سقلاط — فراش حضرت تو نیست جز که از دیباج
درین که فخر کند آسمان بمهر شیش — همه کشیش بدانکه مراد نعاج
همی خورند ز سرداب تو همه شربت — همی ببند دیگر آب تو بهر سکباج
نهد بچشم مه و مهر چرخ کف خفیف — سبان بیت بی شود و ز زمین کلج
هزار اسب بخشی بیک کمین سا بیل — بوند اگر چه که حمله گزیده وفنجاج
کشیده خاک دهست ناکجا کج گفت — چرا که دستش ای کاج ملکش اریکاج
نه راست فضل حد او نه وحاسدان نزا — اگر بر آید کامی بود ز اشتر ارتاج

بیکند و حمله کنی پالهنگ در کردنش — اگرچه باشد خصم تو با بستنی افواج
شوند مبتهج از دیدن تو اہل نیاز — که هست خاصیة چهرهٔ تو شان ابتهاج
همی کشند سبوی در تو ز نام جمل — نداده اند کسا نیک هیچ کار خراج
کسی که از تفنگ و از کمند به ضربت — هزار رساله کمی بی نیاز شن از اجواج
تویی که قدر رفیع تو میکند هر دم — مغز جان فلک را که عروج اعراج
عدو تو نسالد بجز ز جار فرار — میان معرکه کردد چو رمحتور حراج
همیشه تا که ممکن بود پیم خاطر — ز روی عقل جمل را ولوغ هم ابلیج
مباد هیچ جز میان اسپ خیاط — مقام دشمن اشتر دل بریده و دو لاج

فصل نون لا الف **جانفزا** یعنی آنچه ممدود حیات بود مثل آب حیات و امثال آن **جابلسا** شهریست بسر حد مغرب هزار دروازه دارد بر هر دری هزار پاسبان **جابلقا** شهری عظیم بسر حد مشرق از پس وی هیچ آبادانی نیست کذا فی عجایب البلدان **تاج شر** روز از بجابلقا بود و شب در جابلسا بود بیشتر امکان آنجا بود که باید ترک در دل **جان کند** با کاف فارسی مفتوح یعنی آنچه کاهندهٔ حیات بود چو زهر و مانند آن **جان من و جان شما** یعنی سوگند بجان من و بجان شما و نیز جان من فدای جان شما باد و این سماع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و نیز جایی که سخت اتحاد محبت باشد گویند جان من و جان شما یعنی جان من و جان شما یکی است **حافظ** شما دل خرابی مکنید دلدار را آگه کنید، زنهار ای دو ستان جان من و جان شما

جنوب جانب
جلاب
جاده والوی همسایه خداوند
جاسا
جاده آب یعنی مشک و ابریق
جنب پهلو
جنوب جار جنوب همان همسایه یگانه

جویا با یای فارسی جوینده و نیز نام پهلوانی مازندرانی که رستمش کشته **فصل نون البا الفارسی** **جلب** بفتحتین زن فاحش که او را دوستی نیز گویند **اوزی** زن او را طلب نحواهد کرد تا ع، دیده آزاده و از تغزو شد **جلوجوب** با کسر والضم باء چهارم و جیم فارسی بدانچه گوشت و جانور بریان کنند و از آن با تزوجلوخوب و سیخ نیز گویند **فصل نون الباء الفارسی** نام حکیمی که وزیر گشتاسب شاه بود و جاماسب نامه را از مصنفات اوست و جاماسف درین لغت است **فصل نون التا** نام کافری که ذکر او در نجی است **جزت** بالفتح مع الزاء المهمله المفتوحة المشددة آواز برهم سودن دندان و جز آن **جنت** بالفتح جهید و جهیدن و بالضم علبید و طلبیدن **جغبوت** بفتحتین پینه آکنده و حشو آکنده جوهری است و زود مایه با جیم فارسی **جمت** بفتحتین جوهری است فرود مایه کبود فام اندکی بسرخی زند و در عجایب البلدان مندرج است که میان سرخی و سپیدی جوهری است اگر بقدح جمست شراب خورند مستی نیارد چون پارها بیش در قدح افکنی همین تاثیر دهد اگر زیر بالین نهند دشش خوابهای نکو به بینند **الرومی** **فصل نون الخا** **جنت** بکسر یکم و فتح دوم بر بالای آنچه بر بنیاد خود و بار بسر نیز بالای طاق و ایوان و امثال آن دخل کنندش از جهت زیبایی و نیز پارهٔ گوشتی که بر سر خروس رسته بود

جاماسپ
الباری

فصل فی الجیم

جوخ بالفتح گروهی سوار یا پیاده که آنرا جوف نیز گویند بتازیش فوج خوانند **فصل فی الدال** یعنی زمین **جاورد و جا** وبفتح ثانی بازاء هوز فارسید بایاء فارسی انجهان وهمیشه جاودان وجاویدان درین لغت است **جامعه** بمه لعل تاج تو خورشید هست که چون لعل تاج تو جاوید هست **جرغند** بالفتح امعاء گوسپند بگوشتابه پر کرده وانرا چرغند وجکراکند وروده وزدنج ولکامه نیز گویند بتازیش عصیب خوانند **جعفراباد** موضعی است قریب شیراز **حافظ** میان جعفرآباد و مصلی عبیر آمیز می آید شمالش **جکر آکنده** با دو جیم فارسی همان جرغند گذشته **جلوند** بالفتح چراغ **جمشید** با یاء فارسی و در شاهنامه با میم مشدد نیز آمده است پادشاهی بود حکیم که اول پیداکرد بافتن و خیاطت جامه و تعیین نام لشکریان وانواع عطر پیدا آورده و شراب انگوری ساخته و شاهد وار نام نهاده کیفیت که در لغت شاهوار و شرح ومصری تحریر اینجا و نیز جن وشیاطین مسخر داشت و سیصد سال در عهد پادشاهی او خلق را بیماری و درد و زحمت نبود و کیفیت موت و بعضی سلیمان علیه السلام چون بمقابله سید و دیگر که واقع شود سکندر مراد باشد و جم نیز بدین معانی می آید **سلیمان** والی مملکت جام و نگین جمشید

وارث سلطنت تخت و کلاه هوشنگ **جبذ** بالفتح نام شهری میانه عرصه شیراز تا تخت جم **شیخ سعدی** پیاده تا تخت جمشید گشتیم ما دیگر پیادگان سفر نیم **جوهر فرد** یعنی جزء لایتجزی **حافظ** بعد از ینم نبود شایبه در جوهر فرده که دهان تو برین نکته خوش استدلالی **الذکی جود** منخواسی **فصل فی الراء جاندگر** با کاف فارسی بسیار مباشره کننده وخراننده وقیل با جیم فارسی **جانوسار** نام قاتل دارا بن دارآب وکشنده او دم را ما نوسار نام بود **جاندار** هر چه جان دارد از آدمی وغیر آن وجانور نیز لغت است **جانشکر** با شین مکسور یعنی شکار کننده جان **جانور و جانور** یکم با نون ساکن و دوم با نون موقوف جاندار مرقوم **جبل الاخضر** کوهی است از آن سوی ظلمات از زبرجد گرد عالم در آمده پانصد فرسنگ ارتفاع دارد گرد بر گرد وی آبست عکس رنگ ان کوه بر آب افتد و عکس آن آب بر فلک منعکس شود آسمان سبز نماید والا چرخ فلک در غایت صفاست وانرا کوه قاف نیز گویند **جذر** بالفتح اشتر چار ساله و نیز عددی را که در نفس خود ضرب کنند لابد ازین عددی دیگر حاصل آید آن عدد مضروب بنفست این عدد حاصل جذر بود وان عدد محصول بنفست این عدد مضروب مجذور باشد مثلا چون دو را در دو ضرب کنند چهار حاصل شود که دو مضروب اند بنفسه که آن چهار

جذر باشد وان چار بیت این دو مجذور دو ابواب و قیس علی
هذا **جرار** همان جراره بمعنی اجیر که گفته آید **جریر** بالفتح نام
شاعری **جزدر** چیزی که از پیه و دنبه بعد گداختن ماند
و قیل با جیم و دوم فارسی و آنرا جزدرو چزدرو چر در هم گویند
جعفر نام پسر یحیی برمکی که بانواع هنر و فنون کیاست متحلی
بود مآثر او و فضایل و فضل برادرش و یحیی از برمکنامه بوضوح انجامد
و هارون الرشید با جعفر میلی و رغبتی تمام داشت و نیز فردی
بود کیمیایی که زر جعفری بدو منسوب است **جامعه**
تو در فضل بس بهتر از جعفری * که داری بهر پیش زر جعفری
جگر بکاف فارسی معروف و مشقت و رنج و میانه هر چیز را
جگر آن چیز نامند **انوری** گردون جگرم داد که احسان دل کرد
آن طور دل بود از آن بی جگر آمد **وله ایضاً**
گردگاه جهان جگر شگافت فرباد * که یکی کرده خلیل جگر نه بد
ظهیر خدایگان سکندر ظفر و مظفر دین * که سهمش از جگر
تیغ شرار بکشاید **سپاهانی** تویی که بر تجمل آرزو زفیض گفت
بخاو نی جگر و انتظار می آید **سلمان** من نخون جگرم عشق تو پرورده چرا
دیگری خوش کند از نافه مشکو مشام **بدر شاشی**
رو که ز معلسی بخر تیغ تو نیست در جهان * قطره آب در جگر دشمن دلفگار را
وله ایضاً ای نظر بخت تو سمع فلک اصغا * وای جگر خصم تو تیغ

قضا را تر آب **جامعه** بگشت از پیرت تاریک دوران
این قدر روشن که تا جان و جگر دارم بعکس اندر جگر دارد
جمن بور اسپی که روغیسی و سنگم و هر دو دست و پای او سپید
باشد و اگر چنین نبود چمن بور نخوانند **جمشید با کسر**
یعنی سلیمان علیه السلام و نیز آفتاب را گویند چون در حوت بود
جوکار با کاف فارسی جانوری است آبی در خشکی نیز بیاید
گزرد و قیل با جیم فارسی و آنرا جنجانک و به تنجایه دخ حیک
نیز گویند تبازیش سلطان خوانند و معنی جنگار آرنده جنگ
و جنگ را بسیار اسم بود **جوذر** یعنی جو بجو **جور** بالفتح تازی
زبان ستم است و نیز یکی از خطوط جام جم که بر لب بود و بالای
جور پیاله بود مال مال را گویند فاما استعمال خط ازرق و بغداد
بصریح یافته شده است و استعمال جور بر سبیل ایهام منظور
گشته **جوربور** با دو دال فارسی و راء موقوف پرنده است
خوب رفتار آتش خوار و آنرا ... تنزک ... و توزیک
و جوزرو کبک نیز گویند تبازیش تذرو خوانند **جوزهر** بفتح یکم
و سیوم و کسر چهارم که پنجم است راس و ذنب را گویند و این
دو نقطه است که از تقاطع منطقه حامل و مایل حادث شود و این تسمیه
است از خدمت میر شهاب الدین حکیم کرمانی **خاقانی**
چون گشت قوس جوزهر سینه که ز جوزاء الدهر انداز د

جوهر آنچه عرض بدو قایم بود انوزی تیزی تیغش ببرد
گرمی ز آتش یقین، تیغ چه جفت از عرض نفس جوهر بگسست
تیغ بکسور فاعل و نفس بکسور مفعول یعنی تیغ مرتبه گسسته ام
فافهم جاد با دال فارسی آن جاه که مصر جوی نیز رگ باشد
با کثرت جوی بار خورد بود اصغر یعنی کارزار با کفار الله تعالی
جاد اکبر یعنی مجاهده با نفس اماره جهان دار پادشاه و دارنده
جهان و جهان دار اندر بالکاف جهانگیر بکاف فارسی گیرنده جهان
و جهان را بگیر و جهان بگیرنده الترکی جادر خیمه
فصل فی الزاء جبزون بالفتح همان شبهی مذکور
که در باب سابق در فصل با گذاشت جزباز بالضم یعنی باز سپید
جز جز بکسر و سیوم آواز و بکی بهنگام بریان بالضم
یعنی جفت ساز نوعی از هنرها که آواز جاب و رباب و امثال آن
و آن سه نوع است جفت ساز و یکنیم ساز و ساز راست
جلال بهر چیز یعنی طباقی که فراز بود که هر چیز پخت چون
بخنی جلوزیز با دال فارسی لوان و شرط یعنی خیار این
کس و قیل با بای فارسی جوان بالضم چیزی که از چوب
و سنگ برای کوفتن دارو و غله و جز آن سازندش و بالفتح ایجات
خلاص و کندر نامه شاه نامه اگر با تو گردون نشیند براز
نیابی هم از گردش او جوان سخن از زمانش نباید جواند

نشیب آیدش چون شود بر فراز فصل فی السین جالینوس نام حکیمی جاماسب همان
جاماسب مذکور گشته منصور کند نغز الهی ضمیر تو بیرون
ز اسپنین حکم دست دانش جاماسب فصل فی الشین جاش
انبار غله پاک کرده در خرمن که از آن آتش نیز گویند و قیل با جیم
فارسی جانبخش بخشنده جان و جان از آنجش و روان و نصیب
جخش بالفتح با سکون دل علت غره مانند کدوئی در گلوی
در و گوی مردم از گوشت بر آید و آن بیشتر در گلوی مردم فرغانه
و سنار کا گون و حیکا نون شود و قیل با جیم فارسی
جماش بالفتح کثیر الجمش و جمیش بازی بلغت تازی و بمعنی
مست آید و بمعنی دلبر و شوخ هم استعمال کرده اند شیخ واحدی
[illegible] ذلک [illegible] وجماش [illegible]
فصل فی العین جزع بالفتح مهره ایست یمانی منسوب بچشم
بتان ماند بدو چشم تو بد گوهری است جزع یمانی بدو گوهر بدرا
است کر ترک چشم تو بگوهر یمنیش خوانند و نیز ترکان یمین چیزی
گویند فصل فی الغین زغ بالفتح چوبی که در گردن
گاو جفتی کشنده بود جزاغ بالضم آنچه فرود دامن آرایش را
و آن را خاف نیز گویند فصل فی الفاء جاف جافندن کاره
و خلف [illegible] نیز استعمال کرده اند جاماسف همان جاماسب
مسطور جلف سبک رو بی باک و سفیه و تهی فصل فی القاف

جوف اندرون شکم

جاسلیق ام دعا بدو حاکم ترسا آن جاق بالضم همان جاغ
گذشته سلمان شمال صیت نزا شد براق برق
بلال زین برافروگشت بدرخبا جوالق بالضم جنبی است
از پوشش قلندران در غایت شهرت جوق بالفتح همان
جوغ مندرج گشته الترکی جانق کاپید فصل فی الکاف التازی
جامه غوک باواو فارسی گیاهی است سبز که در آب رود و آن را
چغز داره و سرند نیز نامند و هندش سوال گویند جداک نام باز
که کوزه و کرد ان تیز نامند ش جک جنبانیدن جوزک بفتحتین
مرغی است جوزد جلونک بالفتح درخت خربزه و قبل با جیم
فارسی جنگال اوک باواو فارسی نام مردی قاطع طریق جنباک
بالفتح کفش و دانه احمبک وجنباک وجمبک نیز نامند
جنگلوک باکاف فارسی موقوف باو و الف سی انکه سر دود
بر کسی نهند و افصح با جیم فارسی است جوسک بالفتح و قبل
بالضم کو یکی کیریان و آن را انخل و اکلوزنه و انکله گویند و مَیه
نیز گویند جوسنگ بالفتح و قبل بالضم کوزه با نول که بتازیش
بلبله خوانند جولاک باواو فارسی عنکبوت وا زاد بود
و دیوپایی دغنده و مکسگیر نیز گویند لامعه
از پی کوری چشم دشمنان ، بر در غار تو جولاهک تنید
فصل فی الکاف الفارسی جوسنگ یعنی جو مقدار دو هم چند

چرخ جنک

جو در خوردی وزن چرخنگ با سیم موقوف آن آلت چرمین
که زنان سوخ هنگام فراهم آمدن بکار برند و آن زنان را
بتازی سغت خوانند و قبل جیم اول فارسی جینگ بفتح یکم
و کسر سیوم نام رای گجرات که در عهد اول اوپادشاهی
کرده و هندوی نام او جیسنگه است پارسیان جینیک گویند
فصل فی اللام جبال دام که آن را بتازی شبکه گویند بتازیش
فخ نامند جدول بالفتح جوی خورد معروف جعل بالضم
خبردوک انوری بس تقاضی نبود خصم ترا در دو
چه عجب رایحه گل نبرد روح جعل جلاجل و جلجل کلاجهما
بالفتح معروف جلبیل بالضم با لام مفتوح جلاب سب و سبیل
و نیز پرده جابکی شاهنامه زیاقوت تاج و زفیروزه گاه
کمر یافته با جلیل سیاه ، بر فتند پوشیده رویان دو خیل
عماری یکی در میان جلیل ، زهودج فرو هشته دیبا جلیل سیاه
ایستاده زده خیل خیل ، بفرسی عماری بدیبا جلیل برفتند با
خواسته خیل خیل جمال خوبی و نیز همان حمایل لوکند کو دخته
میاور حمایل بجهان در خیال که زمین ندای برادر حمال
عماد فقیه یعنی حرکت سیارات لذبرج حمل جوزا اول جلال
بالضم تنگی که در وقماش ذعلامه آن انداز ندو بستور بار
وانزا تینک نیز گویند هندش گنواف خوانند خاقانی
بکون

هر کو بکیش و پا کمست آفتاب بها ٭ از آفتاب تا بد یک ذره در حوالش

انوری
اوج جاهت را ثوابت در جوار ٭ عون حرمت
حوادث در حوال

وله ایضاً
ای در حوال عشوه علی وار تا ستره
از حرص دانگانه نگفتار روزگار

شاه نامه
از دست بخشش تو زر
اندر حوال شد ٭ رفت آنکه رفت هر کسی اندر حوال زر

چیپال چیپال بالفتح پا بای فارسی نام پادشاهی از هنود
که سعید بخرین پیل و سی هزار سوار داشت دهلی شاهی که هند داشت
سمکلها گویند و صنع اوست آخر الامر سلطان محمود سبکتگین
انار الله برهانه زنده دستگیر ساخته **فصل فی المیم جاجرم** نام شهری
جام نام پسر نوح علیه السلام که بعد طوفان زنده بود و نام
مقامی و شهری و بمعنی پیاله تازی هم جامه است و نیز سغر
که آنرا جام و جامه و جابه نیز گویند

شاه نامه
بزد مهره در جام بر پشت پیل ٭ زمین را تو گفتی بر آرند نیل

ظهیر
امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی
چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام

عماد فقیه
یکی را دلق شیخ جام در بر ٭ یکی را تاج پیروزاده بر سر
که کم داشت جامی نگاه خمار ٭ بدور تو گوید

بجامعه
بیا فی خم آر ٭ ضمیر تو چون جام جم ٭ که جاوید باد نیست چون نام جم

وله ایضاً
جام جم از سر آن آگه نبود ٭ آنچه اندر منخاک

راحت

راحت مدغم است

حافظ
تا بمیخانه مقامی یافتم
مملکت جم را جامی یافتم بیت آخر دو معنی دارد یکم یک سال
سلطنت و پادشاهی جمشید یافتم قیمت و بهادوم قسمت و بها
ملک جمشید یک پیاله یافتم یعنی اصل پادشاهی جمشید را دیدم
که پیاله می ارزید **جام جم** یعنی پیاله جمشید که ساخته حکما بود در از
هفت فلک در و معاینه و مشاهده کردی و آنرا جام جهان
نما و جام کیهان نمای نیز گفتندی

حافظ
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند ٭ رموز جام جم از نقش خاک
ره دانست

ایضاً
خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

جذر اصم در تخت
خاک عدد هشت را گویند و در عالم نویسندگی و تحریر عدد
را گویند که تخته خاک نه مرتبه دارد نهم آن جذر است
و هشتم جذر اصم

ظهیر
ذر بکنجد سخن او را الطاف بحساب
زمین بسبب حکم کری لازم جذر اصم است

انوری
آنکه کرا لا و از سنج بودی در عدد ٭ بینشی جذر اصم عیب گنگی و کری
جم بالفتح اگر با خاتم و نگین و ملقب و ماهی و امثال آن مذکور
بود سلیمان مراد باشد علیه السلام و اگر با آئینه و سد
و امثال آن افتد اسکندر مراد بود و آنکه پیاله و شراب در آن
بیت مرقوم باشد جمشید معین بود و چون از ینها چیزی مسطور نبود

هرچه مقتضای محل باشد همان مراد دارند و جم با جیم هم شد و نیز
آمده است و آن بتازی زبان بسیار هم باشد **عراقی**
جم پیش کسی چه پایه دارد / کز دست جهان نمایه دارد
هرچه از خط جام یافته جم / او از خط دست بیند آن هم
سلمان کمیت قلعه نژاد ابلق داغ جم دارد / سبک در آرد
بمیدان و گرم گرداندش **حافظ** عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما **جامعه**
نبود دست چو نتوشتی در عشق تجم / الی یومنا از که شاه نیز جم
جمجم با دو جیم مضموم کفش جایی که آن را گیوه نیز گویند
وقیل با دو جیم فارسی **فصل الثانی در جیم عربی با کاف فارسی**
بیار موقوف یعنی توبه نصوح از شراب کن و پیاله بشکن
جان بر میان یعنی مستعد ساخته و مرده انگاشتن **سپاهانی** بر میان جان
ای قلمت با دولت طوطی هندوستان / پیش زبان تو تیغ هندوی
جان شما و جان من یعنی سوگند بجان شما و بجان من و یا جان من فدای
جان شما و این سماع است از خدمت امیر شهاب الدین
حکیم کرمانی **سلمان** جان شیرین منست و شعر من پیش شما
می سپارم جان خود جان شما جان من **جاودانه جاوید** بالا
فارسی انجمان در همیشگی جاوید مشکه **حدبنین** اتانچه
مزین حبستین مشله **جرعه دان** چیزی که درد جرعه شراب ریزند

سپاهانی زشوق آنکه تو ریزی بخاک بر جرعه
کنند زکاسه سر شکل جرعه دان نرگس **جنیدن** بالفتح جنبیدن
و جنبانیدن و دوانیدن و رها شدن و کردن و بالضم طلبیدن
و طپیده شدن **جلجلان** بضم یکم و سیوم گشنیز **جورجان** و جرجان
بالفتح با زای موقوف نام شهری **جوشن** لازم **جوشن**
بالفتح حبنی از پوشش مبارزان **ظهیر**
که همان یکی بر کتش دمین است / با ورد یکی جوشن آهن است
بی لشکر اگر پی کین من / بپوشند جوشن بر آیین من
بد هر مبارزی که نه از نام اوست جز
ظهیر از سطح آب کم بود اطراف جوشنش / بسر رومی زرد سپر حج
سیه جوشن را ز بس بنفشه کلاه قمر از سر کمربند **جوهرباد** بالفتح
طایفه اند که حق تقدس و تعالی را جوهر نامند **جهان** بالکسر
جنده و از خدمت امیر شهاب الدین حکیم دانشمند کرمانی شنیده
بمعنی روزگار بالکسر مصحح است و از این بیت شاهنامه
نیز فهم من فهم **بیت** شناختم ز تو دیگری راه ده
جهان خواهش بی کران برجهد و این دو غزل که سر بسر تجنیسات
قصد کرده نیز بکسر مفهوم میشود **خواجو** بر بیابان که از ما جهان
جهانی / تو نور جهانی و جوهر جهانی / بر ان کس که از ما جهانی جهانی
که با کس نمانی و با کس نمانی **وله ایضا** تو جان جهانی و جان جهانی

تو نور ... و حور جهان بی **بستان** بگیر ای جهانی برو تو شاد
جهانی که شادی بروی تو باد معنی آنست که ای جهانی برو بتو
شاد است بگیر جهانی را که شادی برو تو باد **انوری**
آن صد جهانی تو که در شارع تعظیم همراه دوم گشت حدوث
تو قدم را **جامعه** مکانی پیچ سازی خوش مکان
جهانی دفا رازی خوش جهان جهان چون تن است و تو جان جهان
که باد الحاجت جهان جهان ملک محمد بن یوسف ای جهان کرم
هر انکه همت چو من سکر نعمت گوید ستر ابد ارشما با صراحی باد
چه خوب باشد اگر سوی خانه ام پوید **جهان بین** چشم و بینید
جهان و جهان را به بین **همایون نامه** باد بچشم عقل در کار جهان بین
که بادت تا ابد روشن جهان بین **جهن** نام پسر افراسیاب
شاه ترکان زمین **جهیتن** با دوم فارسی همان حد بین مذکور
جیلان بالکسر نام شهری و نیز ولایتی که بعرف آنرا گیلان
است و بمعنی گنجد هم آمده است و نیز نام میوه مانند کنار
که آنرا سنجد و سنجد جیلان نیز گویند بتازیش عناب خوانند
دالفتح باجیم فارسی **التزکی جین** اسب کابل **جیبون** ...
جیعان و نیه **جین** بالکسر پس **فصل فی الواو جادو** ساحر
ظهیر گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت و این وجه نزد اهل
حقیقت مصورست لالی زلف و غمزه چهره همچون بهشت تو

آرام گاه جادو مادار کافر است **جهلو** بضم یکم و سیوم
سکت که معنی از غله است **جو** غله معروف و نود و ششم مرتبه
از کوهر زر که بتازیش عیار خوانند **جو بجو و جوجو** یعنی پاره
پاره و جز جز و ذره ذره **جزو** و همان جیرون که گذشت
و قبیل با جیم فارسی **فصل فی الهاء جاجرمه** چشمه ایست
بر آب چون آفتاب بر آید یک قطره در آن آب نماند کذا فی عجایب
السلطان **جامه** پیاله شراب و هر آوندی که باشد و آوندی
مانند کوزه که در وی شراب کنند **جادوانه** همیشه
جاوه نام ولایت است از دریا **باطه** منزلت و مرتبه
سبز و پادشاه و این لغت تازی است **جامعه**
چنین بخت فرخنده شاهی نداشت بگردانت قتل تو جاهی بداشت
در آخر بخت اگر بکند زند هم معنی مرتب اند اگر با سیچه هم
مسلم **جبه خورشید و ماه** یعنی روز و شب **جبهه** رخساره
و یکی از بیست و هشت منازل قمر که آنرا جبهة الاسد گویند
جامعه ۲۸ اگر سرپیش تو در خاک جبهه نهد **جبهه** بپاشیش همی جبهه
جبهه نهند **جبیره** بالفتح جمع شدن گروهی و قیل با بار فارسی
شاه نامه نمودشان تا پدید شدند هنرهر زبان را
جبیره شدند **جدکاره** را هها مختلف **جراره** بالفتح با راء
مهمله مشدده زلف و بتازی زبان لشکری که از گرانی آهسته

آهسته رود و چرا رعبله **انوری** زلف پرچم نگارد اندر چشم
شکل هزار بار آهوار بی **جرمه** بالفتح اسپ خنک
همای همایون سحر که چو از خواب مستی بجست ، چو خور مهد بر کوهه
جرمه ببست **شاه نامه** پر از خشم و از کینه سپالار تو نو
نشست از بر جرمه تیز رو **جریده** تنها و دفتر **شاه نامه**
سواری جریده بیامد ز پیش بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
جزیره بضم یکم و فتح دوم نام دختر چو گان پیران که بجیاله
سیاوخش بود و فرمود نام پسر او ست **جشنه** بوزن بسته
سمانه روغن **جشینه** انجه چه رنگ بود و دیل با جیم فارسی
جغاله بالفتح کله مرغان **جغته** بالفتح گرشده و خمیده
و دو تا گشته دلیل با جیم فارسی **جغته** بالضم هر دو لکدا سپ
و سرین مردم و غیر آن **خاقانی** دلدل مشتری بشب جفته
زد اندر استمان ، آه زد دل کمان زحل گفت قطعت ابهری
جغرینه بفتح یکم و سیوم ریسمان خام که بر دوک ریسیده باشد
و آنرا بنافه دخترینه و زغوته و کیسه ده گنوره نیز گویند و هندکری
خوانند **جگر گوشه** با دو منیجان فارسی و او فارسی یعنی فرزند دگوشه جگر
حافظ
میخورد خون دلم مردمک چشم سزا است
که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم **جگاشته** بالفتح همان تشی
که در باب تا در فصل یا گذشت گذشت **جلغوزه** بالفتح با واو فارسی

میوه‌ایست که از خراسان آرندش تا باز بیش طبور نشند **جلبه**
بالضم آوند شراب و جز آن و نیز گیاهی است که از جا بگاه غوغ
روید و آنرا سمارونج و سمادونج و سماروغ نیز گویند **جمازه** بالفتح
با قوت شتر را **جلم** نام علم شکل سیزدهم علم رمل **جمره** دم شیدن
زمین و در سال تمام سه جمر میشود **انوری** جمرهاست که
ضمنو زیرا که بنماید ، در هیچ عمل منصب او پیش سه دم را
وله ایضا هم جمزه بر آورد و فرو برده نفس را همه فاحته
کشاد و فرو بسته زبانرا **جمدره** بفتح یکم و سیم و چارم طرتیه از شکنجه
می باشد که درمیان آن صوف و جامه های دیگر شکنجه کنند و این محقق
است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی **ظهیر**
با طی طاعت آن نفس امدنها دخصم ، کا سیب قهر تو د هدش خنده
سپاهانی صبغ او که کند زیر گردش گردون همیشه
جیدره ، جامه نار بیل و نهار **جوزینه** بالفتح لوزینه **جودره** نام
مبارز لشکر روس **جوشه** بالفتح کوسک تعریب این جوسق است
جوشیره با واو فارسی و شین موقوف طعامی است بهندش چهپر
مانند **جوشن پیر** با یکم و چارم فارسی نام طعامی **جهودانه** بالضم نام
درختی که کلک صمغ اوست و حرب روده دقیل حرب روده بریان
جیبوه با بای فارسی سیماب **فصل ایا جادویی** جبری
که بدان حال مردم بگردانند و آنرا فرهست نیز گویند تا باز بیش سحر

خوانند ظهیر زلفت بجادویی ببرد هر کجا دلی است
وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد   همدونه دیده ام که چو ترکان جنگجوی
پیش اندیش بدست به تیر و کمان دهد جالی درختی که از چوب هیچ
سوای سازند بتاز شیش ارای نام اند و هندیلو خوانند
جام جهان نمای و جام گیتی نما یعنی همان جام جم مذکور شاهنامه
بخواهم من آن جام گیتی نمای   بپیش جهان دار باشم بپای
جامگی با سیم موقوف و کاف فارسی آنچه نوکران از مشاهره
و سالینه و ملکدار و خبران دهند اقبال نامه که ای جامگی خوار
تدبیر من   ز جام سخن چاشنیگیر من جامعه
بنان جامگی خوار خیل تواند   که در کشور چین سلطان توی
جامه قطرانی یعنی جامه سیاه و جامه ماتم جان فرسای یعنی آنچه
نقصان کننده عمر بود جان گزای با کاف فارسی مفتوح
یعنی زهر و امثال آن جخی بالضم با راء فارسی مفتوح یعنی
زهر و امثال آن نام مسخره که لطیفه خوب کردی آورده اند که
روزی بمجلسی لطیفه خوب کرده کسی که بران خندید از تشویر
آن هنگامی که بخانه رفت چرخه مادر را شکست انوری
از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسپ   همچو جخی کز خدو کی چرخ مادر شکست
جدائی بالضم جدا و زیاد است یا
بر نرگس دکل و مانده گلاب سوسنه اذان سپس که زگل میشود گلاب

جگرخواری یعنی غم و اندوه و مشقت هر چه تمامتر جری بالفتح والضم
بالکسر بازاری و کم اصل جنغی بالفتح با کسی مشورت کردن
جبنگلاهی بالکاف موقوف فارسی غلیواز و قیل با جیم فارسی
وانرا ابند و پند و جوزه لو او جوزه لو او خاد و زغن و غلیواز و
غلیواج و گوشت ربای نیز گویند جوهر علوی یعنی آسمان ظهیر
وان آسمان که جوهر علوی است نام او   بنگر چگونه قامتش از بار
غم دوتا است جویای با واو فارسی جوینده جهانبانی یعنی
پادشاهی و نیز نیا کننده جهان و آن خدای است تعالی
و تقدس جهانجوی یعنی پادشاه جهانجوی و جهان دار و جهانگیر
یعنی پادشاهی

باب الجیم فارسی

لامعه
هیچ هیچ است میان تو ام ای دلبر هیچ   نه هم خبر که برو کرد هم دل هیچ
آمد قبله فراخ است از آن می گنجم   خبر که با دهن تنگ تو ای دلبر هیچ
دلبر هیچ کسی هیچ کسی هیچ ندید   جز دهان تو که آن هست مرا دلبر هیچ
طمع بوسه لعل تو ز سر کرد جوان   مرد اگر چه نشد پیر جوان از سر هیچ
هیچ و جیمی ز نگارت رز روی مرا   نظری نیست جواری [illegible] هیچ
لعل نوشین تو اندر دهن شیرینت   باده ز آب حیات است و را ساغر هیچ
نمنه خلق عدم هیچ نه مشکل بودی   که نگشتی ز دهان تو مرا باور هیچ
ای که حال اندر صفت تنگ فراخ دهنش   غیر یک نقطه موهوم نکرد دیگر هیچ
هر که بیند گهر نظم براهیم قوام   شبنم [illegible] هیچ

فصل فی الالف چادر ترسا یعنی کبود و زرد و نیز
آفتاب و روشنایی آن چار اژدها بارا موقوف طبایع اربعه
ظهیر وآن آدمی که زند همه را رگانش می هنسند
پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست چاروا بارا موقوف
اسپ و ستور و شتر و مانند آن چرا بالکسر برای چه و سبب
چه و این مرکب است و بالفتح مغز دست و ریدن و خیره
چرب بالا یعنی آنکه بالایش خوب بود جلیبا بالکسر با جیم
و چارم فارسی آنچه سه گوشه سنگی از زر و نقره و مس
و چوب و امثال آن با همه در زنار اندازند تا بتش صلیب خوانند
سلمان سر لغت که تا اسلام کناری دارد
در معانی حادث زنار و چلیپا آرد چوخا بواو فارسی جامه ایست
پشمین و نیز نوعی از پوشش کوتاه که هند جوگیان پوشند
و آن را گنهنا گویند خاقانی مرا مانند در سوراخ غاری
شده مولوش دوشیده چو خا چوزه لا بضم جیم و کسر لام
همان چنگلاهی گذشت و قیل با نای فارسی فصل فی الباء
التازی چار اسباب یعنی جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه چارم کتاب یعنی
قرآن عظیم چرب فربه و افزون چشم سیاب یعنی روز و خورشید
چلوچوب بالضم با جیم و چهارم و پنجم فارسی همان چلو چوب که
در باب سابق گذشته فصل فی التاء چرب دست با با موقوف

یعنی شیرین کار چرخشت بفتح جیم و سیوم و قیل با شین
مضموم چرخ انگور مال و بعضی با شین قرشت نوشته اند و سبب
منقله و قیل با شین قرشت تاج ماثر کشیده سر شاخ
میوه تا خاک رسیده بچرخشت خوشه زتاک جت بالضم
چنگ در گرفتن و جفیدن و چالاک و زود چغبوت همان چغبوت که در
باب سابق مرقوم گشته چکالوست با کاف فارسی و لام
موقوف چیزی مالیده و قیل او نیز فارسی جفت خم که در تنور عمارت سازها
بود فصل فی الجیم التازی چاچ نام شهری از ترکستان زمین منسوب
بکمان و قیل حرف آخر نیز فارسی شاهنامه
جهان بد همه شهرها تا بچاج تو گفتی عروسی است با طوق تاج
ستون کرد خم و جیب او درست غریو از غم چرخ چاچی بخاست
تج بالفتح بداغچه غذا اشنانید فصل فی الجیم الفارسی چاچ
چاچ همان چاچ که گذشت چکوج سنبه که بدان دندان
اسپان نیز کنند چل صبح یعنی آن چهل صبح که در تخمیر خمیر طینت
آدم گذشته صلوات الله علیه سلمان چهل صبح و مشت خلد
بنام محمد است زان عشق حا و میم بدین حال دال یافت
بحساب حمل چاشت است و میم جهل فصل فی الخاء چارمیخ
بندگی شیخ واحدی میخ وزن شیخ می گفتندی یعنی نگون و آنکه
بردست و پایش میخ زده باشند چخ بالفتح اعراض چخیدن

دفاعدان **چخاچخ** یعنی آواز دمع و تیغ که هنگام زدن آواز و جود یکدیگر
برآید و چخیدن برچخیدن **چخماخ** بالفتح آن آلت آهنین که بر سنگش
زنند تا آتش پدیدار آید آنرا آتش زنه نیز گویند و بتازیش
زند خوانند **چرخ** فلک و آنچه بدان روغن و شیره نیشکر و جز آن
بکشند و چیزی که زنان ریسمان بدان ریسند و چرخه هم گویند
و دایره و کمان حکمت که از آلات حصارگیری است و تیر چرخ
بدان اندازند **انوری** ور کشد خورشید رایت رو
سوی چارم چرخ وز رای انتقال ، از سواد شب نماند گرد روز
آن قدر کاید رخش از زلف و خال معنی آنست اگر آفتاب رای
منیر تو بسوی فلک رابع قصد انتقال کند از سیاهی شب گرد
روز آن مقدار در جهان نماند که رخ روز از زلف و خالی بود **شاهنامه**
برین گونه گردد همی چرخ پیر ، گهی چون کمان است و گاهی چو تیر
جمال الدین عبدالرزاق ندانم چرخ را با من چه کین است
مگر با من هم بگرفتست طلب ، مرادی کو برگذشت از چرخ امروز
زدی تیرش گذشت و دوای ما را **جامعه** من این معنی نکو دانم
که چرخ دشمنی یعنی ، که مرد اهل معنی را همیشه بی خطر دارد
وله ایضاً برت تیر عرش عشق دگر ، جناب تیر چرخ
فرشتی دگر **چیخ** بالکسر آنگ آب چشمش اماره بدانی و
و موی مژه کنارش ریخته باشد **فصل فتح الدال جاد در ابجد**

آن — ظ روشنست — ظ مغیر — ظ زهره — ارت — ظ بله — ظ براوی

یعنی سبزه زار و آسمان **چرغند** بالفتح چراغ و چراغدان و
جرغند که در باب سابق گذشته **چربید** فزون شد
و گرد و فره رفت و گرد **اقبال نامه** خیال بست که با
زور بازوی او ، بچربید کس با ترازوی او **چشمش مرساد**
یعنی چشم زخمش مرساد **حافظ** بجز از نرگس مستانه که
چشمش مرساد ، زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
چغد بالضم موی گره زده و نقاب بربسته و کنگره حصار و نیز
لقب جانور پرنده شوم که بشب بیرون آید و در روز نبیند و بود
خرابه بود و آنرا کوچ و کوف و کول هم گویند و بتازیش بوم خوانند
بستان تو کوته نظر بودی و سست رای ، که مشغول گشتی
بچغد از همای **ظهیر** همای چتر همایون چو پر و بال گشاد
ازین سپس نکند چغد دعوی بازی **چکاد** بالفتح سر کوه و پیشانی
و نیز میانه سر که آنرا تارک و ترکمند چکاد و ساو و کاچ
گویند **چمید** بالفتح خرامید و خرامان شد و گرد **چمند** نیز چین آب
کابل جایگه خوار که جنبان نبود **جنبد** بالضم جنبید **چند** شمار
ترکی و عددی که کم از ده بود و شمار غیر معین داند و اینجا مترادف
این است **چندان بود** یعنی تا آن زمان نباشد نوط **حافظ**
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان ، کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
چون حرف آخرست **زابجد** یعنی چون بلبل و حرف آخر ابجد غین است

ظ مرهم — آن — ظ نکند — ظ گنبد چند سما — غلط
ع است کالا ... یعنی ... بریده است

وهمین بحساب جمل هزار باشد و هزار بلبل را گویند انوری
چون حرف آخرین را بجمل که سخن دزد راستی چو حرف نخستین ابجد است
چهارم بلاد یعنی اقلیم چارم که آن خراسان است منسوب بآفتاب
چهرزاد با سیوم موقوف نام همای بنت بهمن شاه که منکوحهٔ بهمن
بود و بهمن را اردشیر هم نام بود شاه نامه
یکی دختری بس بود نامش همای ، هنرمند و با دانش و پاک رای
همی خواندی دیو را چهره زاد ، ز گیتی بدیدار او بود شاد
فصل فی الراء چار چاره و چها سلمان
گویند چاره اش بزر و سیم و صبر کن ، بیچاره را نمی دهد این هر سه چاره دست
چالشگر با کاف فارسی خرامنده و قیل با جیم تازی چراگر
بالفتح با کاف فارسی جانور چرنده و چرنده همای همایون
گهی با چراگر چرا گر شدی ، گهی با پرنده پرواز شدی
چرخ اثیر فلک نهم که بر و ماه است و نیز کره ناری چرخ اکبر
یعنی عرش مجید چرذر همان چرذر که در باب سابق گذشته
است چشمهٔ هفت اختر یعنی منزلی از منزل جیمه یعنی
مغز سر و قوت متفکر قمرعغر پیچیدن و التفات نمودن
چغندر و چقندر و چندر سلهم بالضم سبزه است خوردنی
مثل ترب که آنرا شلغم نیز گویند هندش گنگلو خوانند و چندر نیز
لغت است چنار بالفتح درختی است که بار ندارد و برگ او را

بر بیخ نسبت کنند انوری ز شاخ بادرم اید کسی اگر
گران مهر بکف او زد نسیم شمال وله ایضاً اب ارزدی کار اگر
آتشی دان که از چنار آید وله ایضاً نامت بمیان مردمان در
چون آتشی از چنار جسته چنبر بالفتح حلقهٔ رسن تاب
و حلقهٔ دف و خرام و خنبر کردن چنبور قود کشش نیاز پیش
متوجه شدند و آنرا پالهنگ نیز گویند جنبد بالضم همان چغد چنگار بالفتح
با کاف فارسی همان خرچنگ که در باب سابق مندرج گشته چهر
بالکسر بمعنی روی مردم و غیر مردم از تراشیده و نقش کرده چهره
نیز درین لغت است تاج مآثر ازار گشته بکردار جان دیو
دلاله گشته بکردار چهر خورشید چیر با یای فارسی دلاور و چیره
درین لغت است بستان ملک را بود بر علاو دست چیر
چو لشکر دلاسوده باشند و سیر جامع
نگاه بزدی یکی چیر شیر ، غلط گفته ام کلک باز شیر چیر
چنین اندر آرد بچهر یعنی مخالف شود شاه نامه
که با سلم و با تور گردان سپهر ، نه بس زیر چین اندر آرد بچهر
الترکی چلم بخیل چور بالضم بخل و نجاس چوقمر بادام معدله
کوزه و اکثر نسخ دیده شده است فصل فی
الراء التازی چاره ساز یعنی چاره کن و کننده آن همای همایون
چو بیچاره گشتم مرا چاره ساز ، که بیچارگان را توی چاره ساز

چارمغز با سیوم موقوف دو مغز فارسی که بهندش اکهروت
نامند چاهیو با سیوم موقوف که پنجم است و واو فارسی آن خار های
آهنی مرکز که بدان دلو افتاده از چه کشند و آنرا چاه جو و جاه جوی
نیز گویند چیدار با دوم فارسی سرنوزه که تازیش حرموق
خوانند چرخ ساز یعنی بگرد و پردازنده و گردنده و سازنده چرخ
و چرخ را ساز و چرخ شکل چرز بالفتح پرنده ایست آبی که آنرا
چغوک و چکاوک و چکوک و چکاوه و فغ و چال و سرخاب و ما نورکش نیز
گویند تازیش ابوالملیح و قبره خوانند چشم آویز با یای فارسی
یعنی برقع و نیز گویند چیزی است که از موی اسپ می بافند
و بر چشم می آویزند تا او را کسی نه بیند و همه راه بیند شیخ سعدی منشور
سحر چشمهای تو باطل نکند چشم آویز مشتهر چند شوند بیاشد
چغز بالفتح مع سکون القلب و فتحه جانوریست آبی که آنرا
غوک خوانند چنگز و چنغز کلاهما بکسر یکم و سیوم فارسی
نام پادشاه مغلان طرا اللغة که کیفیت خروج او در طبقات
ناصری مشرح و مصرح مندرج است و خروج او یکی از علامات
قیامت بوده است در یک شهری لعینت و چهار لک آدمی را کشته بود
و این لعین را چنگیزخان نیز گفتندی و شریعت او را که بیغا
نهاده توره نامند جوز بالضم همان جوز بود که در باب جیم
تازی در فصل زا مرقوم گشته فصل فی السین چاپو با بای موقوف

فارسی واو نیز فارسی و چاپوس با دوم و چهارم فارسی فریبنده
و شیرین زبان که مردم را فریبد چرخ مقوس یعنی عرش مجید اطلس
یعنی فلک گوزپشت چارکرکس با چهارم موقوف یعنی طبایع اربعه
فصل فی الشین چالش خرامیدن با ناز رفتن جادوش
و جادوش نقیبه چخش بالفتح همان چخش که در باب سابق گذشته
چشم گاومیش با کاف فارسی و واو موقوف نام گلی است
هفت پیکر غنچه با چشم گاومیش نیاز مرغ با گوش سلکوش
پرواز چنگش بالکسر با کاف فارسی نام پهلوان تورانی که برادر
افراسیاب آمده و بدست رستم کشته گشته چهاربالش با رای
موقوف مسند ظهیر ماه را بر چهار بالش چرخ
نوبت ملک پنج کانه زدند فصل فی العین چاغ بالفتح با دوم فارسی
جنبشی از ناسپی چراغ بالکسر معروف خواجو
چراغ چه راغی و سرو چه باغی که دل را آمانی و جان را امانی
طالب معه چو نور روی تو تابد به شب بیابان چراغ شود چو روز
منور چه بوستان و چه راغ مگر که با همه دیده فلک ندارد چشم
به پیش روی تو ار دز مهر و ماه چراغ چرغ بالفتح شکره ایست
که تازیش صقر خوانند چغ بالفتح آن چوب که بدان چغرات
زنند تا مسکه برآید و آنرا چق و شیرزنه نیز گویند دکاوکردن
فصل فی القاف چارطاق با سیوم موقوف جنبشی از خیام مخصوص

بملطخ و چهار طاقش نیز گویند **اقبال نامه** فلک بر زمین چار
طاق افکنش ، زمین بر فلک پنج نوبت زنش **لجامعه**
بود یکی رواقش تو چرخ فلک ، بود چار طاق تو چرخ فلک
چاه شغوق نام چاهی بر راه کعبة الله **چخ** بالفتح همان تیغ
مذکور بمعنی نخست **چاچاق** آواز زخم تیر چون بپای بر اندام
رسد **الترکی چاق** عهد **خواجو** گرچه چنگیزخان شمشیر جفا
عالم گرفت ، این همه قتل و ستم واقعه نشد در چاق او
چماق و چمق کلا هما همانچه لاخ که گذشت **چماق** بالضم گرز سر آن
بره **چولوق** سگ **فصل فی الکاف التازی چابک** بضم سیم که
دوم است ظریف و چالاک و چلد و سختی کش و یک جنبان
شیخ واحدی ترک دنیا نگر باز لک و زور ک ، ناز کلک و چابک و
دلکشک و دلبر چابک سکاف **چاکاک** با پیم موقوف
آواز زخم تیغ و گرز چون بپای زنند و چکاچاک و چکاچک نیز
گویند **شاه نامه** همی گرز بارید چون ژاله برگ ، همی چاک
چاک آمد از خود و ترگ **چالاک** همان چابک مسطور **چکک** بالکسر با دوم
فارسی ناشایست آلوده و پلید **چخچک** بضمتین خال و رخساره
چربک بالضم سخنی که مخالف یکی با دیگری بگویند و چیزی از اغلوطه
برسیده که تبارش بلغزد و ابله گویند و نهد بهیلی نامند بادرم **نظم**
مرا بچربک صاحب غرض زبیخ مکن ، که من بباغ فصاحت درخت

سپاهانی تبارک الله خداین سوابق خدمان
شود بچربک تعرض معتدی بر باد **چرب و خشک** یعنی نیک و بد و زیادت
و نقصان **چرک** بالکسر ریم اندام و جامه و امثال آن و انرا سوخ و شوخ
و شغه نیز گویند **لیلی مجنون** دریا محیط را که پاک است
از چرک دهان سگ چه باک است **چردک** نانی که فرد دهبت با بچه نهند که
چرمک بالفتح لشکری که بدو بیاید **چرک** بالکسر باز او فارسی
همان چرد که باز نموده شد **چغک** بالفتح و بالضم پرنده است
که آنرا چوبینه و کارد آنک نیز گویند **چک** بالفتح قباله و نبغامه که
تعریبش صک خوانند **شاهنامه** بقیصر سپارم همه یک بیک
ازین پس نبشته فرستم و چک ، بگویش که تا بیش رود برک
شمار افرستاده بهرام چک **چکاچاک و چکاچک**
همان چاکچاک مرقوم است **چکاوک** بالفتح و قیل بالکسر با دوم
فارسی همان چرز مسطور و نیز نام نوایی **اقبال نامه**
نوا گر نوار چکاوک بود ، چو دشمن زند تیز ناوک بود
لجامعه الا تا در آبی چکاوک بود ، بگوشت نوای چکاوک بود
چکک مرغکی است خورد **چگک** بالضم دوال ابریشم و انرا
چلک نیز گویند **چکوک** گیاهی است و همان فرزند کور **چلانگ**
سرم سرگین که انرا خزدوک و دوبلیک و سرگین غلطانک و سرگین
گرداننک و سرگین غلطان و سرگین گردان و گشتک و گوی گردانک

ای کاف اول فارسی و آن حرف دوم است

واقع
شش
چاک چاک
سختی
با ورم
خدمان
چرز

وکوی گردان نیز گویند تا زیش حجل نامند و شهد کرده خوانند
چلبک بالفتح با بای فارسی نانی است که میان روغن پزند همچنین
چلک همان چلک گذشته چلک بسکون دوم کفچه دیگ
زن چلوک رسنی که بکردن آسیا بندند چلونک بالفتح همان حلونک
که در باب جیم تازی گذشت چمشک و چمشک بکلاهما همان
خشاک که در باب سابق گذشته چمک بفتحتین بشش دستی مر
فرهی و افزونی جنبانی عمید لویکی پایگه سخن وری یافتستیم
از فیولتو خود ز ازل نعوت تو دست مراست این چمک
چنک بالضم منقار مرغان را گویند نیز نامند چنکوک بالفتح
با کاف اول فارسی موقوف انگشت دو دست فراز کشی جهد هنگام
نشستن چواک بالضم نانی است در روغن پزند ش چونانک خایک
لجامعه درخت معنی دارد ثمر چونانک بر خوردم آب دیده
پروردن ندانم چه ثمر دارد الثمر میوه و فایده چزک همان تشتی
در باب در فصل با مرقوم الزکی چچک کل چرک بکسرتین
لشکر چرکلک لشکری چلکل بالفتح سرکه فصل
فی الکاف چرنگ بکسرتین آواز درایی و آوازی که از زدن گرز برآید
شاه نامه ازان هایهوی و چرنگ درای بکردار طهمورسی زند
کره های چنگ دست مردم و چنگال درندگان و نوعی از مزله
میر در غایت شهرة و نیز بمعنی اعتصام آید و بمعنی سابق چنگال

کمبر و کرک

چلپچک

کرسی نهد هنگام نشستن

چلکل

خرامیبر

طنبور و نا

وچنگل

ببرّان

وچنگل برآید سوزنی ببرّان چنگ پشت و جوانان چنگ زن
در چنگ جام باده در گوش بانگ چنگ و بالضم کشتی بزرگ
چو پشت ملنبک یعنی ابلق چه رنگ یعنی چه فایده و چه نفع و چه لطافت
چزچنگ با سیم موقوف همان چیزچنگ که در باب جیم تازی
مسطور گشته فصل فی اللام چاشنی دل با شین موقوف یعنی سخن چال
پرنده است هم چند زاغ گوشت او چون گوشت بط است
چاه بابل یعنی آن چاه که هاروت و ماروت بدان در بندند و با نقاده
چاه زنخ شاهدان نیز مراد بود چرغول بالفتح با واو فارسی
نام دارویی که انرا جرعون و خرگوش گویند خرغول و زبا نیز ه
نیز گویند چشم اغیل یعنی از خشم بگوشه چشم نگریستن
چغل نوعی از پوشش که هنگام جنگ پوشند ش جغداول و جغد
و جغدول کلهم بالضم راننده لشکر چگل بکسرتین با دوم
فارسی نام ولایتی و گویند شهری است از ترکستان زمین منسوب با
بخوب رویان و معنی ترکیب چه کل شیخ سعدی
ندانم از چگل است آن نگار یغمایی که خط کشید بر اوصاف
نیکوان چگل چنگال و چنگل کلاهما بالفتح با کاف فارسی دوم
با سیوم مضموم پنجه دست چه از آن مردمان و چه از آن جانوران
و چنگال مالیده را هم نامند چه دل یعنی چه قدرت و چه دلیری
فصل فی المیم چارپکیز زد یعنی ترک نام کردم حافظ

باستعاره

بتشبیه

چگل

تام

من همانده‌ام که وضو ساختم از چشمهٔ عشق ، چار تکبیر زدم یک سره بر هر چه که هست

چراغ چرخ چهارم یعنی فلک اگر سرکشی کند چرخ نهم یعنی عرش مجید چرم بفتحتین نام مقامی اند ایوان زمین چشم معروف واهید و نیز بمعنی چشم زخم آید بیتان که چشم از تو دارند مردم نیسی ، نه تو چشم داری بدبت کسی خواجو

تو چشمی و چشم از جهانت تو چشم ، تو جانی و جان بی وفا تو جانی

سلیمان لعلت در گوش من لولا لا بفشاد

نوط تو از چشم من نظم ثریا فکند یعنی نوط تو نظم ثریا

پیش چشم من خوار گردانیده و یا که نظم ثریا کنایت است از اشک چشم جامعه کرامی گشته خاکپایت نجشم

بو بینید سر جزش جانب نجشم چشم نام بایشیم موقوف یعنی تعویذ

چمم بالفتح بخرام فخرانده چهار علم بابای موقوف یعنی خلفای راشدین علیهم السلام چهار نخم بابای موقوف طبایع اربعه

چهرم بالکسر نام شهری فصل فی النون چهار بالش ارکان بابیم موقوف یعنی طبایع اربعه چخیدن بالفتح ستیزه کردن

همچنین بکسر تین الکینی چیدن بالکسر مختصر چیدن چراغ یعنی شراب چریدن قزون آمدن و آوردن و آوریدن و فره رفتن و کردن یعنی عرش مجید چرخون همانند جرخوک که گذشته

چرویدن چاره جستن و دویدن چسیدن بادوم فارسی که سیوم است

میل کردن و افزون آمدن چشم کردن یعنی زخم رسانیدن چشمه در ماهی رواه یعنی آفتاب در حوت چغان بالفتح نام شهری چغزیدن

م ترسیدن و التفات کردن چکان چکنده وامر از چکیدن و چکانیدن و کدام کان خواجو چه ماهی که ماهیت کس نداند

چکانی که از لعل گوهر چکانی چکن بالکسر با کاف فارسی جامه کشیده و زرد دوزی سپاهانی حروس دار سحر خیز باش تا سر تو

بتاج لعل و قبا رنگین بیارایی جمان بالفتح خرامان چمانیدن خرامانیدن چمن بفتحتین نشستنگاهی که گرد بگرد آن درختان

سایه‌دار باشند و راهی را گویند که زیر درختان باز هشت و سر شاخ‌هاراشان بهم پیوسته بود و بعضی بلموان را گویند جامعه

نگاهی که نبی گنی در چمن ، هزاران ثنا خوانت باد اچو من

چمیدن خرامیدن و بنا ز رفتن و خرامیدن چنان بالضم چون آنچنان یا مثله انوری درخیان موتقی زحرص بیشجا

حضر را در سوال نبواز بی ، وزر جال رفته بخوا بد باز

بسر تیره دروی اندازیی چندن بالفتح چوبی است خوشبوی که بتازیش صندل خوانند و از امیر زین الدین هروی ملک الشعرا

بنجاله خیان شایع است که چوبی است خوشبوی و راه صندل زده نام ولایتی است آنجا میشود چوبان باواو فارسی شبان گوسفند

دکله بان استیان سلمان درزمانش بر فهد دعوی

آورد
می برد

چون مادران ، گرگ را بگرفته کردن پیش چوپان **چوبلین** با دوم
و سیوم فارسی موقوف آنچه بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند
و نخدش استنجی خوانند **چوخیدن** با واو فارسی لغزیدن
و افتادن **چونان** همان چنان مذکور **چنین** و چونین کلاهی بالضم
چون این **سپاهانی** دامن چرخ براز در شد و چونین شایل
هرگرا باشد ان دست در افشان بر سپهر **تجدید**
هست در جستم همه ناقص معطل العین هر که موزون بچین ذات کفند
شبه و مثال **لامعه** چه لائقی ای که در بارت نباشد چرخ شبه خبری
مرا نماید اگر چونین کمی درج در کار **چیستان** بالکسر با سین موقوف
چیزی که مرا غلوطه برسیدی که انرا بردک و چربک و گردک نیز
گویند تبازیش ابده و لغز مانند **چین** شکن هر چیز
و چیننده و امر چیدن و شهری مشهور که کافران دارند و نعوت
ان چین است **دخطوط** پیشانی که بهنگام غضب و تیزی روی
پدید آید و چین قبا و امثال آن **سپاهانی** کلاه گوشه حطم تو گره
بندد چین چرخ ، بهم فروشکند طاق و جو چنین قبای **سلمان**
وصف چین بت چین پیش تو بت عین خطاست ، کو رنج و زلف تو
بربت ز جبین بر جبین است ، چینه چشم منا ز خشم تو دریا بار
صدف گوشش من از لعل تو گهر چین است **بدر شاشی**
سر گشادی ز دبکه زلف تو بر چین چشم زلف تو بیکبار تار آن بنداد

۱۳۴
۱۴

لامعه کنی حلقه در گوشش خاقان چین چو چین آوری
از غضب در جبین **چقن** بالکسر بر بار بزرگ **چغلن** بفتحتین شگال
چکن بکسرتین شاخ **مفصل فی الواو** **چهارسو** بازار موقوف
بازار و جهان طرف **سپاهانی** با همن از دست کل خلق تو
خورده تغابر سر هر چهارسو **جابه سو** با کاف و واو فارسی یعنی محل
خوان و مطرب **شاهنامه** هر جابه کو سو قرار اشود
ببربط همی رزم توران سرود **چشم آرو** یعنی آنچه برای دفع چشم
زخم در باغ و کشت و بر بام بر پای کنند **چکاو** بالفتح
دقیل بالکسر کاف فارسی همان چرز که گذشت **شاهنامه**
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو ، ز هامون برآمد خروش چکاو
چنو بالضم با واو فارسی چون او **چو** با واو معدوله مانند
وقتی **ظهیر** هنگام کین چو نیزه برافرازد از کتف ، مریخ را خطر
بود از صدمت سنان **چیز و چیزو** با زا فارسی همان تشتی
که در باب تا از فصل با مندرج شده **فصل فی الهاء** **چاره** چار
با سیم موقوف نام سازی است مانند زبان **چاره** جدائی از چیزی
و حیله و چار نیز درین لغت است **جامه** شعر و نظم و قیل با جیم
تازی **چچله** بالفتح با دوم و سیم فارسی مفتوح خلاشی که
در دیای بلغزد و آنرا خلاب و خلاش هم **خلیث** و غزنین
نیز مانند تبازیش دطوفنه خوانند **چراغپایه** بالکسر

موقوف و پای فارسی چیزی که دران چراغ نهند و از مخملی مخملی بر بندند
وانرا چرونده نیز گویند چراغله بالکسر کرمکی است خورد
که بشب مانند اخگر تابان نماید و آنرا شب‌تاب و شب‌چراغک نیز
می‌گویند چربه بالفتح جرمی که بر روی شیر بندد و بهندش ملایی منند
چرخ زرنیا جامه یعنی آسمان دنیا چرخ زرین کاسه یعنی
ے چارم چرخ صوفی جامه یعنی آسمان دنیا چرده وچرزه بالفتح
پوست و سیه چرده وچرزه آدمی سبز رنگ را گویند چرده اسپی را
نیز گویند که برنگ بور باشد حافظ آن کشیده چرده که شیرین
عالم با اوست ، چشم میگون لب خندان رخ خورم با اوست
چرزه بالفتح همان چراغبانه چرونده بالفتح بیه جوشانیده
که روغنش بدر آورده باشد چشم براه بامیم موقوف یعنی منتظر
و انتظار چشم گاوانه باکاف فارسی یعنی چشم فراخ تاج ماثر
گر سحر کنی بچشم گاوانه ، گر بصیتنه عاج عنبر انگیزی
چشینه بالفتح آنچه خرمه رنگ بود چغانه بالفتح نام سازی
که بهندش سرمندل گویند سپاهانی چغانه ام که بسازی
مرا جز از پی خم ، بهانه ام که نه جوی مرا جز از پی چنگ
چغزواره بالفتح باسیم موقوف همان جامه غوک که در باب
گذشته است چغزنده بالفتح ترشیده چغنه بالفتح خمیده
دیگر شده و دوتا گشته چغرسته بالفتح همان خرسته که در باب

که

سیاق

١٣٥

١٤٧

سابق سابق شده چپاچپ بالکسر باسیم فارسی که دو دست
سرفش چپانه بالفتح پیاله و نیم کدوی خشک خالی که پیاله آتش
پا زند لجامعه خوشا کسی که در ایام گل نگار خوش گشت
چپانی میان چمن بر کفش چپانه دهد چچرغ بالفتح باسیم فارسی
مضموم جنبشی از تازیانه معروف چمنده خرامیده چند مرد یعنی
چیزی که چند مرد را بسنده کند بالکسر دانه و این مختصر چنینه است
تاج ماثر طوطیان چمن بجای چنینه ، لعل و لولو گرفته در منقار
چوبه باواو پارسی آن آلت چوبین که بدان نان مالند هندش
سیلن نامند چوبینه باواو فارسی همان خفتک عدو رجوزه
وچوزه نانی بازا فارسی بچه نوزاد ماکیان که بتازیش فرخه
خوانند معتنه بابای موقوف یعنی ناچیز و معدوم چه بالکسر معروف
و یا چه و نیز مصغره آید بمعنی بسیار هم بود شاه نامه
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه ، چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
القرن شاه نامه بیک نغمه پرستش آتش بدند مپندار کاتش
پرستان شدند ، چه آتش بدان گاه محراب بود
پرستنده را دیده پر آب بود چهاردریچه بارای موقوف یعنی
چشم و بینی و دهن و گوش چهارگوشه باچهارم موقوف و کاف
واو فارسی یعنی جنازه لیلی مجنون در گوشه خشته ساخت توشه
تا کی رسدش چهار گوشه چهره بالکسر همان چهره که گذشت

بدر شاشی خسکت لبی که سرکشد از خط حکم تو دمی
چهرهٔ زرد او سیه چون سر خامه خوشتر است **سلمان**
اگر حسن تو یکشب بدنقاب از چهره دعوی را ۰ بکل صوان نپاید در فردو
اعلی را معنی آنست اگر حسن تو دعوی را مکشوف الوجه کرداند یا اگر
حسن تو نقاب را از چهرهٔ خویش یکشب بید لا حل الدعوی ز فردوس
اعلی را رضوان بکل مسدود کرداند بتقدیر اول حسن فاعل و دعوی
مفعول آن بود و بتقدیر ثانی نقاب مفعول حسن باشد **چهره**
با یا فارسی همان چیر مسطور **فی الیا** **چاپانی** با دم فارسی
که سوم ثانی لطیف که بتازیش رغیفه خوانند **جاه جوی** بالمد
موقوف و داو فارسی همان چاه جو مرقوم **سپاهانی**
جاه جوی ز سر زلف کژت راستم ۰ بکمرآرام دل از آن چاه زنخدان
بر سر **چرب** آخری یعنی فراغ عیشی و کثرت علو
چرچی بالفتح جنسی از جامهٔ ابریشمی است و نیز جنسی از اطلس است
که آن را اطلس چرچی نامند یعنی چشم بیدار **چاپانی** ساقی
وهمان مستی **لبعه** چو من در چمن کشته ام بیقرار
چمان شو چمان چمانه بیار **چنگالی** با کاف فارسی چنگال مال
چنگی با کاف فارسی مطرب که ساز چنگ زند **سپاهانی**
کنون مغنی و ساقی کشیده صف ۰ چو خواجگان معطل کلیح
چوگانی بالفتح اسپی که در گوی و چوگان باختن موافق مزاج بود

سلمان چون بمیدان میرود بر خنگ چوگانی سوار ۰ گوی خورشید
از برای گردون بچوگان میبرد **چهارسوی** یا را موقوف همان چهار
سو که مرقوم گشته **چرکی** با بار و کاف فارسی منفصل را موقوف
همان دلاوری والله اعلم **باب الحاء المهملة جواب المنصور**

ایا بذوق مهرخان زهرهٔ دشاخ | کمشته آب بهشتوا بی تفاح
اگر نبودی همرنگ چو بهر لعلت | چگونه روح فزودی همی ز جوهر راح
ز روز عید بود دلفروز روشن تر | شبان تار کی از رخت بود مصباح
چرا نه در شکن زلف او رخش بنید | کسی که در شب تار در نظر شمع صباح
بکار هست صلاح و رواج را بامن | که روی و موی تو دارم بر از صلاح و رواج
توی که از غنیت نیو روشاخ بود | نه آنکه زو زنخ عنب فرانید از دوش زوج
اگرچه پر ز شراب اند بازی بس | زعکس روی تو کردند اکنون اقداح
مدام عیش همه عاشقان تنک دلت | شود ز راحه اراح لعلتو زواج
شود دماغ من از هوش و زمرد خالی | کرم براه روح تو پیر بود جراح
نکرد پیر تو لعلتو افسریده شد است | کر کسی نیارد گفتن حکایت ارواح
بدور لعل تو بی اتفاق و پیر مغان | نماند هیچ جوالی کنون ز اهل صلاح
کجا که بنی اهل صلاح کوی باد | سلام ما که زجان کشته ایم ز اهل صلاح
کسی که خاک کف پای تو بجان نخرید | بجان تو که چهان داد از ارباح
نشست خط تو در خون عاشق ایپ مستقبل | جواب داد دو جهت که نزد ما مباح
عروس حسن گرفتی تو در حباله خانگی | نگار ضیت بکرده حدو عقد نکاح

سپهر قدر ملک صدر مشتری دیدار   سحاب فیض قضا حکم آفتاب صراح
جهان قصور معالی او رفیع شد است   که حور خواهد تا مایدش فتاده سماح
نعیم بخشش کشت انجنان استاد   که کف دستش آموخته در سماح
کهی که خواند قرآن ملیح عربی   هم لطف معانی کنند از افصاح
ایا کلیم بکلامی که اندرین ایام   عدیل تو نبود هیچ کاملی سفاح
نجات منطق تو نیک تیز طبع شیرین نطق   ازانکهی که بهشت است انجنان مفتاح
نهنگ را چه بدریا مقام باشد از آن   بکف دست تو باشد حسام چون مصباح
بروز بعث که گردند همه زنده   فتاده باشد جهان عداتت اشباح
چنان فرح همه تن باد دشمنان ترا   که پر شود همه از قیح آن هزار قداح
ز زخم نیزه کجا دشمن تو کشته شود   ازین زمین همه رو بند باشان ارماح
هر آنکجا که در بهوا لب عنبر قفلی بود   شد است نوک لی خامه تو سا مفتاح
جناح جانی و قفعی بیاورد دیگر   همای عفو تو کر گیرد سش بزیر جناح
کنون جناح سفر از گزیده اهل سخن   ز شرق قطر شبرین تا در اندس بخلاح
سفر بغزم همه لشکر عدو گردد   اگر بگنبدان لشکر تو هر دو جناح
بجز طریق عبودیت تو نیست دیگر   اگر بخواهد کسی در زمان فوز و فلاح
برسم عادت خلقیست این که می پوشی   وگرنه نیست ترا هیچ حاجتی بسلاح
قضا و عرش چو طفلان کنون نمی خواهند   بجستنی انچه تو ستاند در شبانه رواح
مجال نیست که در هیچ جا نماید ترح   بجز در آن سینه لطف تو مجال نجاح
بمکر بجاک رهت و رسد انان در حلد   بود روانه همه وقت دائما فحفاح

رسد اگر عزمی درزمان کنی قربانش   بود اگرچه که فرساخ بر همه فرساخ
هزار فتح ملل افزون همه سالت باد   که آن همه شده اندت مروز استفتاح
عجب نباشد اگر قطره نبارد ازین   شد است هست تو شرمنده وابل سحاح
تویی مفتح ابواب فتح در میدان   بهر مصاف بغون غایت افتتاح
مقام شیر چو باشد عرین فی زمان دری   مقام تست که رزم در عرین رماح
کمر که رود ترش تیغ را زند تیغا   ازان عدوی تو جلاد را کند الحاح
میان شیران هست تو هم ندارد فتح   کسی که خواند در ملحمه مفتاح
اگرچه باشد جنگ سپهر سخت چو موج   ولیک هست تو قدرت بباشد بحاح
بسی ز خلعت زربفت دادی از زر و سیم   کسی که دیدی در جلمهاد او محتاج
نبود داور انوط نقد از احمر   سموم قهر تو گر بگذرد در آب جلاح
درین زمانه نباشد چو تو کسی ممدوح   دگر مثل ابراهیم نیز نیک مداح
بپیش جوهر نان خواهر معینی   بهاز جواهر باشند تا لغات صحاح
همیشه بر لب لعل تو باد جام نبید   مدام بر کف دست تو باد کاس صراح
عبید تو همه باشند مهر چهر ملیح   کنیز تو همه باشند ماه رو کملاح
همیشه باد در کار دشمنانت افساد   عماره باد در بارگاه تست اصلاح

فصل فی الالف حذف الخبر یعنی گیاه سنگ حوض نزسا یعنی آن حوض که در آن آشور ما لند فصل فی الباء التازی حلی بدا یعنی آراسته آب سبزه سنره و افرینیده مروارید از قطره آب فصل فی التاء حوبا دوست یعنی روح از دوست آب روضه نرگیب ترا حورا زد

مخزن الاسرار نرگس بیمار تو انوار زوست فصل الجیم التازی
حلوا برنج یعنی حلوا حریص فصل فی الجیم الدالی یعنی حوادث
معدوم شد و فتنه نخفت حاد نام پسر یعقوب از مادر یوسف
علیه السلام فصل الرا حبت استوار یعنی قرآن مجید حرف گیر
با فا فارسی و کاف فارسی عیب گیر و عیب گیرنده و خطا گیرنده
حریر ابریشمی و نیز بمعنی کاغذ آمده حریف گل بر یعنی روزگار
غدار حصار نام ولایتی است و نام شهری و حصن خسرو شیرین
زتیغ تنگ چشمان حصاری قدرخان را بر آن در تنگباری
حلوا شکر یعنی مخصوص نام حلوایی است حیدر شیر و نام
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و حیدر کرار نیز گویند سلمان
کرد در خیبر بزور بازوی حیدر گشاد پس که ازین قلعه را سایه
امید درگشاد سایه چی فاعل در مفعول فصل فی الرا حجاز بالکسر
مکه و مدینه و نیز نام پرده سرود و با ما آتش نیز گویند شاهنامه
دو بهره ببغداد سوی حجیز برآرند از ایشان یکی رستخیز
حقه باز بازیگر و بازی کن و کننده حافظ
صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
فصل فی السین حقه کاوس یعنی نام لحنی و نوایی است
فصل فی الشین حکم حرمی با میم موقوف و کاف مفتوح یعنی
مطیع و فرمان بردار و اطاعت کننده و فرمان بردار بنده

حلقه بگوش یعنی بنده و مطیع و فرمان بردار فصل فی القاف حق
وافصح تحقیق است فصل فی الکاف تباک جهان گشته و دانش
افروخته ز حراق او در میان سوخته نام خداوند تعالی
و تقدس فصل فی الکاف التازی حرز الملوک و حسیک بالفتح
روده کرم که با پنبه مدور به پیچند و سیخ کنند و آنرا حسرت
حسیب الزغاله نیز نام اند و حسرت الملوک بدان سبب گویند که اگر
سیخ چون سرد شود چندانی لذت ندهد اگرچه باز گرم کنند
و ملوک را در بازار به دکان کباب فروشی بستن ممکن نه بدین جهت حسرت
برند حوضک مصغر حوض و اطلس بزرگ تاج ماش زود زد
بر روی حوض حوضک سیمین نهاد باد تا گونه نبات برون زد با
فصل فی المیم حاتم نام کرمی در غایت شهرت و او صحرانشین بود
و نیز زاغ سیاه حسان العجم یعنی خاقانی حشم نفیس
معروف و قومی اند که در خراب ها میان خانه جامه ها و رکار
گذرانند احشام جمع آنست حقه های مینا فام یعنی افلاک حکم قدم
یعنی حکم ازلی حلام بچه گوسپند حلام یعنی پنیر آب
فصل فی النون حبایل شیطان یعنی زنان حبل المتین یعنی
قرآن مجید حزیران یعنی ریباس بالفتح نام اول ماه تابستان
حسان نام شاعری مداح بود که حضرت رسالت علیه افضل التحیه
من افضل التسلیمات و اکمل الصلوات و برا او ثابت نام داشت

دیدراو ثابت نام داشت حصار شادمان نام شهری از ولایت
ماوراء النهر حلان بچه گوسپند حلقه بر در زدن یعنی فتح باب
طلب کرده حلوان بالضم نام شهری است بر تعمت ونیز مردی
که کابین دختران برای خویش ستاند و نما عار عند اهل العرب
وحلوان المراة مهرها ومردی فال گوی و بمعنی بچه گوسپند غلط
است و بدان معنی حمان حلام وحلان آمده است حملان
بالکسر آلت مرد که بتازیش الر خوانند حوض نعمان یعنی این حوض
که نخست نعمان نام داشت چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بر سر آن حوض رسید نعمان نام نهاد حق تعالی آب آن که در غایت
تلخی بود بنهایت شیرینی رسانید مفضل سخ الواو حسنوه
بالفتح الماس اس الماج مفضل فی المعاجز نیر سینه با چادرم موقوف یعنی
نام سینه حزب الله یعنی مومنان وصالحان و عارفان و حافظان
ودرویشان حبیب الزعالی همان حضرت الملوک حصن فیروزه
یعنی آسمان و نام شهری و حصاری حلقه مجلسی که مدور
نشسته بوند وحلقه زر و نقره و امثال آن و حلقه زلف ظهیر
بحلقه که سر زلف یار بگشاید ۰ زمانه را و مرا کار بگشاید
معنی آنست که بحلقه که سر زلف یار بگشاید و بواسطه آن هردو
زمانه را و مرا کار بگشاید و بایران واسطه زمانه را و مرا کار
گشته شود بطریق اول سر زلف فاعل است از آن گشودن

حلقه و از آن حلقه گشودن زمانه را و مرا کار و بطریق ثانی
فاعل گشودن حلقه است حمرت سرخی و نام دهم شکل
علم رمل وحلمه بفتح یکم وسیوم وچهارم زاغی مرغ مفضل اباه
حبشی معروف و در اصطلاح سحان سکبار را گویند این
که سیاه است حجاب ظلمانی یعنی شب حجاب کحلی یعنی ابر سیاه
و آسمان وغبار رحامی راه زن که بتازیش قاطع الطریق
گویند حرف کبری یعنی عیب کبری وعیب کبر هستی حسن عارضی
یعنی آن حال که از وسمه بر روی کشند و هر آرایشی که بغیر حسن
ذاتی باشد حسینی منسوب با امیر المومنین حسین رضی الله
عنه و نام پرده و سرود و چنین جنتی پولادی یعنی انگشتدان
آهنین خوکوی با کاف و واو فارسی نام پرنده که تمام شب بشاخ
درختان آویزان حق حق گوید چون روز شود محو گردد کسش نه
بیند آخر شب از دهن وی یک قطره خون بچکد و اثر اغر
بسبب آو نیز گویند کاتبی نماند حق شنوی و از نه [illegible]
حق گوی ۰ چرا بود زده پا شام و تا سحر او نگ حقه بازی
بازیگری و چشم بندی حکم انداز درست اندازی در تیر
ومحکم انداز بمعنی خلنج بالفتح با جیم فارسی زلیبایی که بیک
حلقه باشد و آن را بهفت رنگ می کشند حوض نبی یعنی برج حوت
باب الحاء الجامعه فی الجواب المضمور

زهی خدنگ تو بسی خوبتر ز گل بر شاخ   بیار باده که گل برگ پیش من بر شاخ

کسی که بسته چشم تو کرد با آهو   نگر که بی حرمت او ازان دو آهو شاخ

نگر که وصف جمال تو با گل صد برگ   صبا بگو که شنیدش ز غم جگر صد شاخ

بر تو هر همه شاهدان عالم را   قبا ز حسن به تنگ آمد است چون بر شاخ

کنون ز دولت یک بوسه تو شب گفت   هر آنکه شیخ براهیم را بگفتی شاخ

از آنکسی که بدیدم دهن تنگ را   شد است بر دل من هر کجی غمی فراخ

برین که مرغ دلی را کنند صید بتان   ز خال دانه و از زلف ساختند فخ

اگر بیابم این بار از غم تو خلاص   روم بسیده سامی صدر بی فراخ

فلک معارج مریخ کر ز هر شاط   فر معالی بر جیس فر بکیوان گاخ

نباشد این که بباید صراخ مظلومی   از این که هست همه در کار او صراخ

زهی کریمی که ز فیض دست از مدی   بود بگرد ز بحر محیط هر جلواخ

همت بخواهد مهتاب تا بود فراغ   همت بخواهد خورشید تا شود طباخ

اگر ز فقر و فارت نیافتی تر کی   کجا نشستی سقف سپهر را سرشاخ

بهفت سال ز بعد نماز میگویند   دعای جان تو شاهان عالم و دراخ

همی نماید لوند و کر در شاخ   بجست قاف وقار تو دانه شاخ

ز بهر گندم و هم سوختن همی باید   برای ریش عدو تو آتشین منقاخ

همی بباید مرغ تا بیاموزد   بگاه صولت تو هر چه باشد اندر داخ

درین زمانه همه کس ز غیظ تو ترسناک   نگر که طایفه سیال است بس شاخ

نسیم لطف تو هر جا که مرده زنده کند   نگر که حبه که میرد میانه سوراخ

سرامی

زیاد

سرون دریا

داری فراخ

کرید

کسی که دعوی علم و هنر همی کردی   کنون شد است به پیش تو سر فکنده چو ماخ

هر آنکه درستی کورانه سکه تو بود   کسیش نام نخوانده مگر هنره و داخ

ز هیبت تو زره افکنند حمله عدو   بروز رزم گاه تو چو نا امید از مسلاخ

برد حوادث از بهر کفش تو موزه بپوش   کجا که یابد آن حسو تو مسلاخ

بسیلح دستم نامور کرده است گذاشت   تن عدو تو مسلوخ هر کجا سلاخ

همای همت تو حوصله چنان دارد   که می شمارد سیمرغ را یکی ز فراخ

همو ز یابد خود را نبیره پالیش مهر   اگر به بیند ز قدرت از سر شمراخ

نه هیچ فرق کند در میان روز و شب   کسی که بیند بر روی رخش تو شمراخ

به نزد من همه اصلح اندر آن جمعی   که شان نباشد ز مدح تو زده صماخ

نگر ز جمع کنیزان خویشتن دانیش   بباغ باشد از آن شاخ سار و هم کلاخ

ای عمارت تو منکسد نگرد وی   د ستالاخ بسی باد شاه ملاخ

اگرچه رستم دستان بود عبید تو بار   بروز رزم شماید کمتر از دو خواخ

نگر که سر همه زود منقطع کردند   از آن شمار دم دشمن تو چون منفاخ

تو آن کسی که میده راز حسم تو همه کافور   اگر بر آید از اندام دیگران اوساخ

درین زمان طلب شاهان بشوق تمام   جز از حریر در تو نمیرسد بساخ

همیشه تا که کند کسبتی همی کتاب   همواره تا که کند نسختی همی نساخ

مدام خواهم تا نسخه بقا بنویسد   سر و روشن بکند انتساخ با ستنساخ

همواره خواهم جاری زکوشش دشمن تو   همان که گویند اندر عرب در اوصلاخ

همیشه باد دار احباب دولتت مشغول   بکاسه دل احباب خود بعیش رخاخ

بوستدار

سپید یکه در روی ...

مرد صغیف

می نخواهم چونان شوی تو پر کبیر که باز با زن انسان برآید از استاج

مثل فی الالف حاتم گویا یعنی دهن شاید ان

خاراسنگ سنگ سخت و جنسی از جامهها که قیمتی که آنرا صافی
گویند ساده و مخطط باشد و مخطط را خارا عتابی گویند
و عتاب نام مردی است واضع آن و نیز بمعنی خار آید با نجام الف

شاهنامه اگر سنگ خارا بجنگ آیدش، شود موم و از
موم سنگ آیدش تاج ماثر شکسته ز دل ترا زان بیا بیاریم
که در میانه خارا کنی ز دست رها جامعه وصف حلمت کرد کوکوه
صخره خارا رسید، ای بسی خاره که در چشم و دل خارا رسید
معنی آنست وصف حلم تو اگر بگوش سنگ سخت رسد ای
بسا خارا که در چشم و دل سنگ خند و معنی ای بسا خاره ای بسا
خارست جامعه فراقش ولی تو خارا بود
حسود ترا سنگی را بود خدا بالضم پارسیان اطلاق این
لفظ جز بر خداوند تعالی کنند بندگی شیخ واحدی منوّر بود نداگر
ضحی در اصل وضع فارسی ذال معجمه بوده است که امروز بدال
مهمله می خوانند مگر لفظ خدا که تعظیم نام خداوند جل جلاله رعایت
و خدمت امیر شهاب الدین حکیم بدال مهمله می خوانند
فاما چون مرکب مستعمل باشد مثل خانه خدا و ده خدا آن هنگام
اطلاق آن بر غیر خدا هم می کنند و معنی آن خداوند خانه و خداوند ده

دولت بود خضرا قصری است عظیم بشام و سبز و این لغت
تازی است خطا شهری است از ترکستان زمین مشک خیز
منسوب بخوبرویان و شاهدان و ضد صواب شیخ سعدی
تو ختایی بچه از تو خطا نیست عجب، آنکه از اهل صواب
خطا نیز کنند حافظ پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد مصرع دوم جمله معترضه است
چه در مدح پیر و آنکه سوال کنند که هرچه در قلم صنع خطا نرفت
خطا پوششش چرا گویند این سوال خطاست بعید از صواب چه اگر
چنین سخنی که پیر ما چنین گفته است رحمت خدای بر آن پیر باد
که چه خوش گفت است مرتب بودی پس معنی چنان باشد که آفرین بر
نظر پاک ساتر عیوب آن پیر باد فهم من فهم جامعه
کند گر خطا بیت شاه خطا، نه بخشی عطا کش و نیز آن خطا

حافظ استوا نزدیک حکما رصد خطی است موهوم در وسط
السما که یکسر او قطب شمالی و سر دیگرش بقطب جنوبی
پیوسته است و در هر اقلیم خط استوا دیگر است و ارتفاع
آفتاب بر آن خط رسد روز برابر گردد و از پس آن سیر
آفتاب را ارتفاع نگویند بلکه زوال خوانند هر چند که حرارت
آفتاب و روشنایی آن زمان بر زمان در قوار بشری
نیز بتدریج در ساعات دو نیاوی نقصان پذیرد کذا فی المؤید

مشک خیز

یک سر

زوال

وآنرا الف استوا نیز گویند خولیا باواو فارسی چیزی که او
همه تصرف کند و مانعی نباشد و دیوانه مزاج و ماخولیا نیز گویند
خنیاگر بالضم سرود و رامش خنیاگر مطرب را گویند
خول بالکسر والضم مزه که بتازیش لذت خوانند و بالضم آنچه
بدان روز بگذرانند خواب یغما یعنی خوابی که گرما فراز کنند
و صلحا و عام در وی مستند و آنرا خواب گرم هم گویند خوشا باواو
معدوله و باواو فارسی نیز آید کلمه که بتازیش طوبی
خوانند و ای خوش لمعه خوشا آن زمین کت مدینه بود
که پشت قدم طفل دینیه بود خودنما باواو معدوله یعنی متکبر
شیخ واحدی بیت مردان نماکین زنگ خودنما ازین نشود نما
نازنگ است و تیرک مصل فی البا دالتازی خاتون عرب یعنی کعبه
خاک و آب یعنی قالب بشر خراب ویران و مست طافح حافظ
غلام نرگس مست تو تاجدارانند خراب باده لعل تو هوشیارانند
خرزاب و خرکه رباب یعنی آن آلت چوبین که بر کاسه رباب
و امثال آن بود و تارها بر آن کشند سپاهی
نشاید عدلتو بر کاه ده ره راجون دید که می نشد نغمی زخرکه رباب
وله ایضا بچار میخ بلا چون خرزاب اسیر رنجها که ازین
چرخ پرده در دیدم خرکه سحاب یعنی آسمان خلاب بالفتح زمین
سنگلاخ که در آن پای بلغزد و آنرا چیلپاو و خلاش و خلپش

بغچ نیز گویند بتازیش زحلوق خوانند انوری
انوری آخر ندانی چه سگویی غوش کاو پای اندر میان دارد مرا
جز در خلاب فی الحاصل کاو در میان خلاب مانده رست
و بدر آمدن میسر نتوان بداد او در جای خرپا تو در خلاب مرا لمعه
هر که برگشته زراه دین تو راند زرک کم رسد جایی و ماند همچو خر
در خلاب خنب بالفتح صفه خوشاب باواو معدوله نیز باواو
فارسی آید مروارید درخشنده و آبدار و آب خوش انیقا
کی بود اندر جهان شیخ خوشاب فراوان بداد شیخ خوشاب
خزراب با یار فارسی موج آب و آنرا آبخیز و کوهه آب
و تیزآب نیز گویند خجب معضل فی التاء خاتون کابیات یعنی
کعبة الله خارپشت با را موقوف آنچه از خار بنهان و امثال آن
گرد بر گرد باغ و گلزار و کشت فرود بندند محافظت را و آنرا
پرچین و قلغند نیز گویند شش بانک خوانند خارپشت بالا
موقوف و بار فارسی مضموم جانوری خزنده که در پشتش مانند
دوک خارها رسته باشند چون کسی قصد کند اندام را فنا کند
خارهاش چون تیر جهد و در اندام قاصد نشینند و آنرا السنی
و چیر و روچیرون و جرک و چرنگ و چیزو چیر و چکا شده در
تکاشه و رو باه ترکی و زکاسه و زکاشه و سغر و سغز به دنجو
ورکاشه و سکر نیز گویند بتازیش قنفذ و هند ساهی نامند

سپاهانی: گلبرگ خارپشت بود بی رضای تو وانکش گل
شکفته بود هرکجا رضاست — **تاج مآثر**
سنکو بدین عنبرانه کلروی خارپشت همکنر بدین نواله خوش طعمه
خاردانه باخرامات یعنی بر هیچکس نافراخی است و هر کسی
را پیری **مالکانست** یعنی بنده و مطیع و منقاد است
یعنی بنده نشت دقاصدست **خرابات** بالفتح طربآباد
و میخانه **خرافات** بالضم سخنان خوش پریشان و خرافه واحدش
است **خرد در خلط** یعنی عقل و بیهوش است **خشت** با
لکسر معروف و نیز نیزه و زوبین **شاهنامه**: ببالای سرو و نیزه
بانگشت خشت افکند پیل و میل — **سلمان**
دگر عمر است آنکه زد خشت ، و افراشت بنا را استوار
معنی آنست دیگر فاروق است که در حرب و اعانت
دین خشت زد و بنا دین را استوار گردانید و آنکه بعضی
گویند که امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب حرفه خشت زنی
داشتند محض عندیات ایشان است — **لمعنوی**
حسود در آباد در سینه خشت ، همیدون همه خانه اش
خودپرست یعنی خودبین و متکبر — **بستان**
چو بام بلندش بود خودپرست ، کند بول خاشاک بر بام پست
خوشت با واو فارسی خربزه و مالیده راه و کوفته را

البیضیات یعنی جامهٔ سپید **خیر الحرکات** یعنی نماز **خیر
السکنات** یعنی روزه **فصل فی الجیم الفارسی** **خفچ** بفتحتین آن گرانی
که بخواب مردم را فرو گیرد و قیل با جیم فارسی و از اسپینه
و سکاچه و فرهنگ و فدرنگ و فرو نکتب و بر خفنج نیز گویند و بتازیش
کابوس خوانند احیا هنانامند **خفرنج** بفتح یکم و ضم دوم سبزه ایست
ترش خوردنی که آنرا پرپهن و خرفه نیز گویند بتازیش بقلة
الحمقا خوانند **خلنج** بفتحتین دو رنگ که بتازیش ابلق نام آن
ظهیر: بحری کز و مجره خلنج است فی المثل
در باغ دولت تو کمی جویبار باد — **فنج** بالفتح ناز و طرب و بفتح **خوخ** کلهٔ
مرغان **فصل فی الجیم الفارسی** **مروج** بالضم با واو فارسی خروس **خفنج**
بفتحتین همان خفنج **خلچ** بالفتح نام ولایتی از ترکستان زمین و ترک
اصلی است ترکان را **خوچ** بالضم نام گلی که آنرا تاج خروس و خود
خروج نیز گویند و نیز گوسپندی که کودکان بیان بر نشینند و سواری
آموزند و آنرا لکلک و باک و عوزم و فنج و قوچ نیز گویند بهمدنش اثر که
نامند **خود خروج** با واو فارسی همان خوچ مرقوم بمعنی تخت
فصل فی الخاء خواجه مباح یعنی حضرت رسالت علیه ما تحیة
من الصلوة والسلام والمباح کثیر الخیر **فصل فی الخاء** **نسخ** یعنی از
اجناس خطوط **سلمان**: با خط نسخ همگرانست یاقوت او
خال سیه شد غبار رونق ریحان شکست **فلخ** بفتح یکم و دوم شده

مغفون نام شهری از ترکستان زمین و نیز ولایتی است شکچغر
منسوب بخوبرویان **سیاه‌نای** حلقه در گوش کلک جادوت
سنگخیمان خلخ و یغما **مفضل فی الدال خاد** جانوری پرنده
درغایت سهرت که آنرا ابند و بند و جوزه بواه و جوزه لواد چنکلهای
وزغن و غلیواز و غلیواز دکوشترهای سنیز گویند **ظهیر**
نهر سهیقه چو عنقا بماند از آنک نماند کسی که باز شناسد همای را از خاد
خارسید بادوم فارسی که آن پنج است نام داروئی است باکاف
موقوف یعنی خوار گشته **خالد** نام قرابت مندی حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم پسر ولید و نیز نام پدر یحیی برمکی که صاحب
فضایل و مکارم بود **جانغزد** با نون موقوف و غین مفتوح خانه زنان باستانی
خانه باد یعنی میزان و دلو و جوزا **خجند** بالضم نام شهری
در بلاد ماوراء النهر که کمال خجندی از آن شهر است **خزاد** بالفتح نام
پهلوانی ایرانی **خزد** بالفتح کل که تبازیش طین خوانند **خرد**
بالکسر دانش و عقل و خردمند مرکب از این است **شاه‌نامه**
دلت باد بان هیچ همسایه نیست روان ترا از خرد مایه نیست
ظهیر ای هم از نشاط مجلس تو آشتی داده با طبیعت می
واله القیا یوسف تا ز دیده خردم از جفاء زمانه در چاه است
سلمان خاکپای تو متاعی است که هر ذره خرد بجهان خرد از آن بود
ارزان باشد معنی آنست خاک پای تو متاعی است که هر ذره

ثانی خرد ارزان بود

آنرا خرد غم بجهانی بخرید کسد اگر از آن خاکپای بود ارزان باشد
ای ترخیص باشد و یا ارزان باشد و اگر اندان بود **لمعه**
بود همچون خرد ویرا مقامی بر سر هر کس مقامات شیخ خود که در عالم گرداد
خرداد بالضم مدة ماندن آفتاب ببرج جوزا که فارسیان
یکماه شمرند و خرداد ماه نامند و نهدهش اشاره گویند **سلمان**
فروغ روی ورایت گرفته بر تیره شب کرد ز روز آخر خرداد و سی
تیره شب یلدا **خردمند** دانشمند و عاقل و دانا **شاه‌نامه**
خردمندش نام و ما کهترا تو خود چشم دل باز کن بهتر آ
خرسند بالضم قانع و آنکه همیشه خوش بود **خرفند** بفتحتین گیاهی ا
مانند اشنان **خم دهد** یعنی کژ شود و صلح نه دهد **تاج ماثر**
کمان چون پیش تیرش خم دهد پشت سعادت روی ننماید زنگان
خم ندهد بستان یعنی کژ و دفع نکند و نتواند **خود** بمعنی او هم آید
بستان اگر سایه خود برفت از برش تو در سایه خویشتن پرورش
ز رحمت پرورش نیارست خفت ما دار خود باز پس ورد و گفت
خود با واو خادمی کلاه آهنین که بگاه جنگ بر سر نهند و ش
وانرا ترک و خوی و سرباپان دیگر و لیرت نیز گویند تا ازیش مغفر
خوانند **ظهیر** خود از برای سر زره از بهر بود
تو ما هروی عادت دیگر نهاده در بر گرفته دل چون خود آهنین
وان زلف چون زره را بر سر نهاده **خوزد** با واو معدوله اکل کرد

علیواج و کرشه بجای

وخورش از طعام و میوه و جز آن خوردن و ریزه **شیخ سعدی**
پس استخوان که ماند دوران روزگار ، خورند خورش چنان که بکوفت که
خاکش غبار کرد **خرد مرد** با واو معدوله و میم مضموم یعنی ریزه ریزه
و در تاج مصادر ترجمه تکسیر خرد و مرد گشتن مندرج است
خورشید با واو معدوله و با فارسی آفتاب و آن را خورشید و مهر
و هور نیز گویند و مقدار مساحت خورشید صد و شصت بار هم
چند جرم زمین است چون زیر زمین رود زمین بالا روی
چون درمیان باشد فراز سپهری کذا فی عجایب البلدان **جامعه**
ای که پرسیدی تو از خورشید و مه در سعت ، گو بیت در
نظم تا باشد زمین خورشید یاد کیا ، مهر را فرسنگ بود
شش صد هزار و چهار صد ، وان قمر را دوازده گرده روم صد هزار
خوشه در کلواد یعنی پخته شد و نزدیک دور رسید **خوشید**
با واو فارسی خشک شد و کرد و خشک کردن و شدن **بستان**
نجر رسید سر چشمه ها و قدیم ، نماند آب جز آب چشم یتیم
خوند شد **خوید** با واو معدوله مختصر خواهد در دیوان سوزنی
اکثر محل است **خوید** بالضم کشت زار جو **انوری**
این عجب نسبتی که از لاله خوید نه یعنی آهو بره سنبلش و سجاده است
خیر البلاد یعنی مکه و مدینه و بیت المقدس **خیمه زد** یعنی که
فرود آمد و مقیم شد و نزول کرد و لشکر گشت **فصل خ الدال**

خط بغداد نام خطی از خطوط جام جم **خاقانی** گرچه خرد در خطت
بر خط مدار سیر ، تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم حقیقی است
گرچه خرد بهوش است تو بهوش باش جم جام مانند دجله برده مال
تا خط بغداد **خورند** دوازدهم روزه از ماه **فصل خ الذال**
خار خار با سیم موقوف یعنی تعلق باطن و خلجان و خار بدن و امراض
و خارنده خارزنده **سیاهانی** خواهد رسید زر بکف من زدست تو
چون گل از آنکه میکند خار خار دست
ظهیر
خواهد رسید زر بکف من زدست تو ، چون گل از آنکه میکند خار خار دست
خاکدان غرض با سیم موقوف یعنی دنیا **سیاهانی**
دل مرا چو گریبان گرفت جذبه حق ، فشاندم دامن همت ز خاک دامن غرور
وقف قالیکه با شین قرشت خوانند غلط است **خاکسار**
با کاف موقوف آنکه جالش بصفت تغافل بود و خوار گرد آلود
ایضاً وله خطی که تو بود ازان خاک برباشند ، تربت
شعرم از آن خاکسار می‌آید **ناصر بخاری** حدیث راست
شنو دشمن تو باد کراست که هر کجا که رود خاکسار می آید
خاکستر آنچه از هیزم و جز آن بعد سوخته شدن بماند و هندش
راکهه گویند **جامعه** آینه گر طبوه که روشنی بود ،
می زیبدش هر آینه خاکستر آفتاب **خالی السیر** یعنی تنها رو و ماه
را چون با ستاره اتصال نبود خالی السیر گویند **خانه گیر** گیرنده

جارم خانه‌گیر

خانه و خانه را نگیرد یعنی بازی جام نرد دان هفت بازی اند یکم فارد
دوم زیاد سوم سپاه پنجم طویل ششم هزاران که آنرا ده هزار ده
هزاران نیز گویند هفتم منصوبه و درین بیت هر هفت را
بر سبیل ایهام آورده **سلمان** فارد ز عقل باشد عدوت کم زیاد
در معرضت شاه دهقید ششدر است · کو راه خانه گیر و حکایت
کم طویل با آنکه ده هزار کس چون تو چاکر است · منصوبه
حیل نتوان باخت با کسی · کز جاه کعبتین نجومش مسخر است
رحمت خدای بر خواجه سلیمان باد که چه خوش گفته است
خاور مشرق و نیز مغرب را گویند و خاوران درین لغت است
و باختر نیز بمعنی مشرق و مغرب آمده است چنانچه گذشت
بدر شاشی نعل براق عزمت اردوی شاه مغرب
دود چراغ بزمت روی عروس خاور **خاره** بالضم پاک کرده
باغ و کشت از گیاه های خودرو **ختنیز** بفتحتین مرد مفلس که
به تونگری بلافد **خزه** بالفتح با آخر مشدد گل سخت تر
و توده گل و گل و خزه بزیادت ها درین لغت **خرخره**
بفتح یکم و سیوم دو توشدن و دو توی دل بسته و اتوات
قمر و خرگه قمره خرمن قمر سلمان بالکسر یعنی دایره که گاه
گاه گرد ماه بر آید و از ابر بود و خرگاه ماه و خرگاه مه و خرگه
و خرمن ماه و خرمن مه و سابود و شاد ورد و شاد ورد نیز

گویند تا بازیش هاله خوانند **خزر** بالفتح نام ولایتی که طوطی
در آن نزید و انرا خزران نیز گویند و در خزر شهد بسیار
می‌شود **انوری** زنبور قهر قصد لطف تو سرشته
آهوی چین کشته خلقت تو حیرت دیده **خزاد ردیر** با دال موقوف دیار
فارسی نام شهری آباد آن کرده اردشیر شاه و اردشیر نام
بهمن بن اسفندیار بود **خنز** بالفتح خزنده **خیر** بضمتین
و سکون ثانی نیز آمده است پدر زن و پدر شوهر و خیر خواهر
نیز گویند **خشک آهو** یعنی سال قحط **خشکاه مار** بالضم
علتی که تشنگی آرد و خوردن آب نرود و شکم کلان شود
تا بازیش استسقا نام اند در هند جلندر گویند **خشکسر**
با کاف موقوف یعنی دیوانه مزاج و خلقی **خشک و تر** یعنی یکدیده
و قلیل و کثیر و بحر و بر و آنچه حاضر بود **جامع**
از عطایت و آنچه حاضر است · حاصل تر و خشک ز بحر و بر است
خشیشار بالفتح مرغ است آبی کلان سیه تیره گون **شاهنامه**
پیاده همی شد ز بهر شکار · خشیشار دید اندران مرغزار
خطر بفتحتین قدر و عظمت و دشواری و سبق که در میان
بندند شش چون در چیزها گرو بندند مثل تیر انداختن و گوی و چوگان
باختن و امثال آن **خط محور** نزدیک حکما رصد خطی است موهوم
که یکسر او بشرق و سر دیگرش بغرب پیوسته و منقاطع است

العذار

حظ استوانا دپیر افتاب پرورات **خلیع العذار** یعنی اسب
بی لگام وشتر بی مهار **خمار** بالضم ملالت طبع وکدورتی
که بعد خوردن شراب حادث گردد وبفتح خا وتشدید
میم فروشنده خمر وشراب **خمیر** بالفتح مایه رخمیر **سلمان**
دشمنش آمد برون از پوست چون موی از خمیر ٭ در نمی آید سپهر
موکشان می آورد معنی آنست دشمن او از پوست برون آمد
چنانچه موی از خمیر برون آید آنگاه از پوست برون بیاید
فلکش موکشان نمی آورد وفی از خمیر بیرون آمدن است
که مخمرات موی میان خمیر می اندازند چون خمیر می رسید موی
از درون خمیر بالا بر می آید مخمران معلوم می کنند که خمیر
رسید **خنجر** معروف ونیز بمعنی روشنایی آتش وماه
وخورد امثال آن آید وبدین معنی تیغ وشمشیر نیز آمده اند **ظهیر**
پیش شمشیر سر نغلت ازدها شت ٭ صبح صادق بیفکند خنجر
لجامعه ٭ جهان سفله چوگان است ومن در دکو هر
سپهر دون چو نیلم است ومن در د خنجر **خنجیر** بوی گوشت
وچربو که هنگام بریان کردن آید ودود آنرا نیز گویند **خنور**
بالفتح اوانی مطبخ چون کاسه وخنبره وامثال آن بتازی
آونه مارطبخ را خنور گویند وکند وکه بهندش کوتهنا مند
وفتیل با نون مشدد **خنیاگر** بالضم باکاف فارسی مطرب وسراینده ٭

بوی گوشت

ظهیر زمجلسی تو نظر نگسلد همی ناهید ٭ بدان طمع که بخنیاگریش
بنوازے **خنبور** بالضم با بای فارسی قنا بمت ومزار خه
وفیل بالفتح **خوار** بالضم بواو معدوله ضد عزیز وآسان وسوخ
واندک وخورنده ونام مقامی است **شاهنامه**
نه یارست با او نه آموزگار ٭ برادر همه کار دشوار خوار
چنین گفت پس نامور با تخوار ٭ که این کیست کامد چنین خوار خوار
ظهیر کسی که عز قبول تو یافت در عالم ٭ بچشم همت
وی ملک ری نماید خوار **لجامعه** بوده در اجم پیش تو شیر خوار
دکرم قدم طفلک شیرخوار وبفتح دوم بانگ گاو را گویند **خسرو**
سخن که عزه بتحقیق بیت اندر رو بی ٭ چو بانگ گاو ده نزدیک عاقلان خوار است
خوالیگر بضم با واو معدوله ورا موقوف گندم وآنچه بخورند
وشهره وخطا لیست نزدیک ری **خوار شار** بالضم با واو معدوله
وسین موقوف خواهنده **شاهنامه** نه اباد بوم و نه بر و برد کار
نه آن خسته کان را کسی خواستار **خوالیگر** بضم با واو معدوله
آنچه بدان روز بگذرانند وشهره ونام کوشک بهرام گور ساخته ا
نعمان منذر که آنرا خورنق نیز گویند **خور** بالضم با واو معدوله
هرچه خوردنی بود از طعام وجز آن وامر خوردن وفاعل آن واقتا
که آنرا خورشید وشید ومهر وهور وخوز وخوز نیز گویند **لجامعه**
عبید ست همه تیغ زن خون خورند ٭ چو تیغت عدو را همه خون خورند

خواربار

خوزده گیر یعنی عیب گیر و عیب گیرنده و سخن چین و عیب را
بگیر و سخن را بچین و بدین معنی که چنین کار کرده گیر مشتور است
خوشگوار بضم یکم و چهارم فارسی با دوم معدوله یعنی هر چند
زود هضم شود و شیرین باشد خوشنظر بضم با واو معدوله نام گلی است
که لعل و زرد و سفید بود بهندش رهن شاری نامند روضة الابرار
باز گشاید آکس ماز لرغ راه و آگه بر خوشنظر باغ را
نافحة القلوب دل مایل حسن خوشنظر مبین، ان خوشنظر
است و ان دگر نیست لمعه ملی باد روی خوب تو
ای خوش نظر مباد، در باغ اگر نظر بسوی خوشنظر کنم
خوگیر بالضم با کاف فارسی مکسور مختصر خوگیر ای عرق گیر
والغت گیر نمد اقبالنامه بمردم در امیز اگر مردمی
که با آدمی خوگرست آدمی خچ با جیم فارسی دارویی
است تلخ مهل که بتازیش خیارشنبره گویند خیار خیبر
بالفتح نام قلعه معروف که در رکاب بندگی حضرت رسالت علیه
الصلوة والسلام امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
فتح کرده و تخته دروازه بر کتف نهاده همه لشکریان از خندق
بگذشته خیر النثار یعنی شکر و آب دیده رعاصیان خرخر با لکر
هر دو خا بیهوده و تاریکی تاریک شاه نامه
ز آواز گردان و باران تیر همی چشم خورشید شد خیرخیر

سپاهانی می ریز خیرخیر زعشاق خون دل، ایرا که باد اورد
نیز داشت نه افرید معنی آنست که ملک موی سیاه مرا سپید
میکند و من بیهوده مسوده شعر را نظم می کنم خیرکبر با یا و کاف
فارسی بفصیل زا و نوقوت وخیره کبر با یا و کاف فارسی نام بازیی
که آنرا کوهاموی نیز گویند فصل فی الزاء التازی مع الخاء اندام
خانه باز یعنی آن مقام که اسباب دکالار خانه در قمار بازی
در بازد خانه برانداز یعنی خراب کننده و خانه را خراب کن
حافظ حالیا خانه برانداز دل و دین منست، تا هم آغوش
که می باشد و هم خانه کیست خایه ریز با یا فارسی یعنی خایگینه
خربزه بفتح یکم و ضم سیوم خربزه هندی که بتازیش دابوغه
خوانند خربوره و خربوزه با با فارسی پرنده ایست که بر سپش پیت
د بروز نبیند و آنرا شبکور هندش گادر خوانند و قبل جانوری
است که شب بیرون می آید و در روز نبیند و آنرا شبا بوز
و شبپره و شبان فروپل و شبرک و شبپر و شب یازه
و مرغ عیسی نیز گویند بتازیش خفاش نامند خرخیز بالفتح
با یا فارسی نام ولایتی است از ترکستان زمین مشک خیز
ناوک ماثر هوا چو سنگر فرخار گشته نقش نمای، صبا چو باد
خرخیز گشته نافه فشان خزر بالفتح نام شهری خرقه در انداز یعنی
مجرد شود از خویشتن بدر آی خرگوان بالفتح با کاف مضموم

مضموم چوب دستی باریک که بدان خر رانند **خوز** بالضم نام
ولایتی است منسوب شکر و آنرا خوزستان و خوزستان
نیز گویند و با یاء نسبت خوزی نامند و آن قریب اسپاهان
است و بهار آنرا ستوده اند مانند بهار موقان **خوشنواز**
با واو معدوله نام والی هیاطله که شهری است بزرگ **خودسوز**
با دوم معدوله و ششم فارسی نام آتشکده آذربادگان است **بیت**
دران حظ بود آتش سنگ بست • که خواندی خودسوز آتش پرست
خشکمغز بالضم با کاف موقوف خللی و دیوانه مزاج **خیز** بایاء
فارسی خیزنده و امر از خاستن و نیز موج آب که آنرا بخیز
و خیزاب و کوهه آب و دیزه آب نیز گویند **فصل**
فی الشین خاس آسیا و خر بزرگ که بجز و ستور کرد اند **خرمگس** بالفتح با
کاف فارسی مگسی است سبز که چون بر ریش و کوشت نشیند
تباه کند و آنجا کرم افتد و آنرا خشتبخ و مرمز نیز گویند **خشن**
بالفتح کوک و مرد کوهی و گاه ریزه ریزه شده بهم آمیخته
للجامعه تویی در جهان خسرو خسروان • که باید ز خاک
کوفت خس روان **فصل الشین خارکش** با راء موقوف
و کاف مضموم سرموزه و خرکش نیز گویندش تبازیش چرموق
خوانند **خامش** مختصر خاموش و خمش مخفف بحذف الف نیز آمده **خام**
نوش با هیم موقوف دو از فارسی یعنی نوشنده شراب و غمر

متوطن و امر آن **خانه فروش** با واو فارسی خانه را بفروشد و فروشنده
خانه و یعنی آنکه تارک دنیا و مجرد بود **خجش** بالضم علتی است
که هم چند باذنجان بگردن مردم شود درد نکند و بریدنش
مخاطره دارد **خدیش** بالضم با بار فارسی خداوند که خدیوی
خدیوس نیز گویند و کدبانو **خراش** بالفتح خراشیده و خراشیدن
بناخن و جز آن و هر چه انداختنی بود که بکار نیاید و آنرا تراش
و تراشه و خراشه نیز گویند تبازیش سقط نامند **سلمان ساوجی**
از دست بندگان تو هر لحظه می چکد • در حلق دشمنان تو آبی جگر خراش
خرکش کشنده خر و خر را کشنده همان خارکش مذکور **خرخاش**
نام مبارز تورانی **خروش** با واو فارسی فریاد با گریه و خروشیده
و امر آن **خشوش** با یاء واو فارسی پوشیده بر سبیل احتیاط **حفظ**
بجاکمش یعنی تارک دنیا باش **خلاش** بالکسر جلبش که آنرا چلچله
و خلاب غوغا نیز گویند **خلانوش** با واو فارسی مشغله و غلغل و غلبه
خمش و خموش با واو فارسی همان خامش گذشت **حافظ**
خموش حافظ و این نکته‌ها چون زر سرخ • نگاه دار که قلاب شهر
صراف است **سید عضد** صراف با حافظ در سخن مری داشت
و این بیت تعریضی با سید است و این شاعر است از خدمت امیر
شهاب الدین حکیم کرمانی **خنده خریش** با دو منجانش مفتوح
و با جار فارسی خنده با سخره و افسوس **خواجه گوش** با واو فارسی

خاشع
خداسی

بادو فارسی یعنی تغافل و خفته ساختن خواب خرگوش اقبال الامم حذر کن ز چشم
جهانجو ش من • مباش ایمن از خواب خرگوش من خواجه تاش
یعنی خداوند خانه دنیشر غلامان و چاکران یک خواجه هر یکی بر
دیگری را خواجه تاش بود خوش بادا و فارسی خوشی
و خوشی و خشکی و نیز مادر شوهر و زن که آنرا خوشدامن و خشو
نیز گویند خون سیاوش و خون سیاوشان چوبی است که جامه سرخ
بدان رزند و آنرا خون سیاوش و خون سیاوشان و دار برزینان
و دم سیاوش و دم سیاوش و دم سیاوشان و دم سیاوشان
و سیاوشان نیز گویند بتازیش بفتح دم الاخوین خوانند
و هندیم نامند و وجه تسمیه آنست که چون افراسیاب سیاوش
را کشته جایی که خون او بزمین ریخته شده همان زمان
از ان مقام این درخت رسته و نیز بمعنی شراب آید
تاج ماثر آن خون سیاوش از خم جم چون تیغ
فراسیاب دردا خویش معروف و قرابت الجامعه
بد ور تو نیز گشت باگرگ خویش • رها باخوشان نیز در کار خو
خنبش با یار فارسی معروف خلاص بالکسر در صفت زر نقد
استعمالش کرده اند ای زر خالص که بوته بدر آورده باشند و نقد
نفیس را بالفتح ضد حبش معنت پیکر شاه فرمود تا مجلس خاص
بر محکها زنند زر خلاص • تا دویدند از خزانه خاص

خشم
خوع
از

آوریدند نقدها ر خلاص فصل فی الطا الخطا یعنی لؤلؤ کلان
خط بهر دو معنی معروف یکی خط شاه دان دوم خط کتابت و نیز نام
مقامی است منسوب به تیز و گرم خطی بران منسوب است ظهیر
مدار دولت دین بر محیط آن فلک است • گر رمح خطی شاه است خط محور اد
فصل فی الفا الخرف بفتح میم و کسر دوم سر سخت کهر تاج ماثر
گر نه خرف شد حریف ارچه تلف میکند بر شمر از دست باد سیم و زر بستمار
حف بالفتح رکوی نیم سوخته که زیر چقماق نهندش تا آتش زند
گیرد و بهو دو دیده نیز گویند و بمعنی بترس امر خوف بتازیش حراف
نامند و نیز گیاهی است سبک نرم که آن هم زیر چقماق نهند و انرا بد و بود
و بده نیز گویند و بمعنی بترس امر خوف است خلاف بالکسر درخت
و در لغت چه مصدر مفاعله بودن نقل هم آمده است بجامعه
بلرزد همی بید ز اسیم خلاف • بهمت اگرچه ندارد خلاف
فصل فی القاف خفچاق بالفتح با سیوم فارسی نام بیابانی و اصلی است
ترکان را که انتساب از خفچاقان گویند و نیز یک نفر خفچاقی را هم خفچاق خوانند
خاقانی ز بس که ریخت ازین پیش خون خفچاقان • بهندوی که برچو
پرند چین بر آق • عجب مدار که از روح خامه پس ازین • بجای سبزه زر نگ بر
دمد بر خفچاق و آنرا قبچاق نیز گویند خلوق عطری است شاهنامه
همه روی میدان ابا کوس و بوق • هوا بد اورده از مشک و عنبر خلوق
خناق بالضم مرضی است که از غلبه خون حادث شود و این تسامع

بیکوط
چشم
بید

از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی **اوزی** روزی کردوان برا تش شمیر

چون باد خورد شبر علم شبراجم را ، در نعره خناق آرد ودر حلق شیخ

کرباس تو یاری دهد بکوس وعلم را **التشنج الجوع** کرفتن والدیضا خناق

بنوک نیزه ز کیجان دشمنان بکشاید که از حرارت آن غصه شان کرفته

خورنق بفتح یکم ودوم وچارم نام قصر بهرام که بغایت غریب وعجیب سنمار

بنا را او بود ونباز نیش سنمار کویند ودر عجایب البلدان است که بنای است بظهر

کوفه نعمان بن امری القیس بنا کرده بنا او را سنمار خوانندی چون تمام شد سنمار

بر سر وی رفت وگفت هرگز مثل این بنا ندیده ام سنمار گفت من جایی دانم

که اگر یک سنگی بر کیرند همه قلعه بیفتد نعمان گفت جز تو هم کسی داند گفت نی

نعمان گفت که دیبا اول قلعه بنیاد از سنمار را از قلعه انداختند تا هلاک شد

اما بندکی خواجه نظامی علیه الرحمة والغفران روایت دیگر آورده اند که

چون انعام فاخر یافت سنمار گفت هرچه می دانستم که چندین انعام

مبذول خواهی فرمود من ازین هم خوبتری ساختم نعمان گفت ازین هم

خوب تر توانستی توانی کرد بلی چنانکه مشرح در مصرح در هفت پیکر مندرج

است نعمان در خاطر کرد که او زنده ماند او برای پادشاهی دیگر ازان

خوبتر کند پس گفت که ازان قصرش در انداختند فی الصحاح

اسم قصر بالعراق فارسی معرب بناه النعمان الاکبر الذی

یقال له الاعور وهو الذی لبس المسوح وساح فی الارض **طامعه**

شهی بر شهی از تو رونق گرفت جهان زیب قصری خورنق گرفت

فصل فی الکاف التازی **خاشاک**

ریزه کاه با خاک بهم آمیخته وخارش نیز

کویندش **خالکمک** نام بازی که خیز نده ودو دو الو کوها بی موی نیز کویند

خایک بیک اشکران واشغال ایشان ودیک خرد که ترکشبندان دارند

در طرف میخ نعل استوار کنند واز طرف دیگرش نعل کمند

نبازیش مطرقه خوانند **تاج ماثر** زاحداث چرخ است تهذیب مردم

چو از زخم خایک تیزی، خنجر **دمنه** سکه رامت ندید با کوه

صد خایک ... از آن که از نامتوا و زینت کیهان دارد **خباک**

بالفتح بادوم فارسی نشسته کاه کوسپندان با چهار دیوار که سرش

کشاده باشد **خبزدوک** بفتحتین خزنده ایست که سرکین را غلطانیده وانرا

چرا کند ودیلمک وسرکین غلطانک وسرکین کردانک وسرکین غلطان

وسرکین کردان وکیتک دکوی کردانک وکوی کردان نیز کویندش

بتازیش جعل وهند کبروره نامند ودر زفان کویا مندرج است که بعضی

هزار پایه را خوانند **خبک** بفتحتین افشردن کلو ونیز سیاهی روی

که از غم واندوه پدید آید واز آنکه وبغت نیز کویند بتازیش

کلفه خوانند **خنبک** بفتحتین بادوم فارسی نان بزرگ **خدوک** بضمتین

شرمنده وخجل **خراک** بالفتح بانک خفته **خرچلوک** بالفتح بانیم

فارسی کیا هی است که بزبان کم شیر دهند زیادت شیر را

وآنرا خروک نیز کویند **خرک** بفتحتین مصغر آن خرد نیز چوبی

که بر ان اصحاب تعزیر را بگشانند ودره زنند وآنچه از چوب

تراشیده بالا کاله چنگ و امثال آن باشد که بران تارها ران بوند و نیز
خرما را خوانند جامی هر که برگشته ز راه دین تو راند خرک
کم رسد جایی و ماند آخرش خر در خلاب خرکوسک با پیم و چارم فارسی
مصغر خرکوش و نیز گیاهی است که اطلاق شلغم با زردرو دانه ا
چرغول و چرغون و خرغول و زنابزه نیز گویند خرخنگ مهره ایست که
دفع چشم زخم را در گلوی کودکان بندند و انرا خورنگ بواو معدوله
هم نویسند خروک بالفتح همان خرچکوک مرقوم و گویند همان خنجل
که گفته آید و معنی ثانی از رفاق گویان منقول است خستک
مصغر خشت و معروف که ان را خشتچه نیز گویند سپاهانی
آنکه قدرش خوک شد دامن رفعت برچرخ • همچو خستک بودش تکیه زمین
زیر بغل خشتوک بضم یکم و سیوم بوزن یک وخشوک بوزن حروف بمعنی
حرامزاده و انرا بچه کوه بچه گوی دسند دسپندره و فغاک نیز گویند
بتازیش لقیط خوانند خشک ضد تر و خالی از لطافت و لغت
و بخیل و بی معنی و جایی که خشک و تر بعنیه انجاقیل و گشیر و بجو بر
هم مراد است خلنک بضمتین گل ناپخته رنگ کرده که دختران کال
خلچ کنند و کوزه رنگین خمک بالضم آواز دبانگ و دست بر دست
زدن ای دستک زدن و نیز آن دف خورد که چنبرش از روی بود
دستکم تو باشد خبینک بالضم نوعی از پوشش درشت که در و نیابش
پوشند خنجک بالفتح و تیل بالکسر سپاید انه و خار خسک و قیل

کلمهٔ

کلمهٔ هندیه در ولعضی گویند که غلط است که بهندش کلمتی خوانند خروک
بمثله خورنگ بالضم واو معدوله بمعاله خرنگ که گذشت جنگ
بفتحتین خوش و سرد و نفس زدن و خوشی باد گفتن که بتازیش
طولی خوانند فصل فی الکاف الفارسی خدنگ جنسی از تیر
چوبین که همواره سخت باشد و خار زین نیز از و سازند شاهنامه
گرانمایه اسپان و زین پلنگ • نشانده بهر در خاره خدنگ
خرچنگ بفتح با سیوم فارسی برجی از بروج فلک که بتازیش سرطان
خوانند و نیز جانوری آبی که در خشکی بجای کج رود و او را پنج پایک
و پنج پایه و چپگا نیز گویند هندش گنگره خوانند شاهنامه
چو خورشید بر زد بخرچنگ چنگ • بدرید پیراهنی مشک رنگ
ظهیر کجاست رکن نشاط خدایگان تا من برم چو شعری
ارکان شعر بر خرچنگ دمنه زنیم کوهر شمشیر او جواهر تیغ
بجویبار فلک غوطه می خورد خرچنگ سپاهانی
رایت بدخواه تو خرچنگ را ماند همی • باز پس رفتن بطبع اندر بود خرچنگ را
خرسنگ یعنی سنگ بزرگ و سخت گران سپاهانی
هراز دست غرانت سنگ در قندیل • هراز سنگ دلان است راه بر خرچنگ
خنک بالکسر ابدان خار و سنگ بزرگ که هندش بکهان می گویند
هفت پیکر مرغی انگاشتم و تیت برید • نه خر افتاده شد نه خنگ درید
لیلی مجنون یک باره دلش ز پا در افتاد • هم خنگ درید و هم خر افتاد

اوریی موی بر سبب دمیده زهد تیغ زنت ، تا بجلوت لب خم بر لب
بنت العنب آ ، و لیلی لها چو تو نه بحر بسنکرد عبره تو اگر د گیرم که جهان
پر شود از جنگ دریده **مفضل فی اللام** **خال** معروف پر از ده ماه در روزی شان
روی و شتر بزرگ سیاه و نوعی از برد یمنی و اثر خبر و خراش و علم که
بر الی دهد و ابر امیدوار **حافظ** خال سبزی که بر آن عارض کندم
شراب دانه که شد ره زن آدم با اوست **ختل** بالفتح فرنغین و نیز نام
ولایتی است که در وادی آن زن باشد و آن ولایت را ختلان
نیز گویند و اسب ختلی و ختلانی منسوب بدان ولایت است
خرچال بالفتح با جیم فارسی پرنده ایست آبی که آنرا جرزه چغوک
و چکاوک و چکوک و چکا و دو سر خاب و ما نور کی نیز گویند بتازیش
ابو المليح و شواذ و قبره نامند **خردل** یعنی نامرد که آنرا عردل نیز گویند
خردل بفتح تخم سپیدانه اسبیت تیز که بهندش رائی دانند و یک دانه
آنرا خردله نامند **لجامعه** برقاف قدر سقا خردل است
که بوی زر ست عدو حرزل است **خشک سال** با کاف موقوف یعنی سال
قحط بی باران **لجامعه** روضه مجلس با طراوت او ، ز آب شو تو خشک سال
خرغول بالفتح با واو فارسی همان خرگوش که مرقوم گشته **خصل** بالفتح
سبهان و تیر انداختن و کرو که در تیر انداختن بندند و نرد و قمار و مهره نرد و قمار را
نیز گویند **ظهیر** دست در خصل ممکنی هشدار ، مهره در ششدره حریف دغا ست
خط **اول** **خطه** **کل** عرش را گویند **خوانگاه** **غول** یعنی دنیا خواهران... سهیل

یعنی دو ستاره که بتازیش اخا سهیل شعریان خوانند **سهیل** یعنی
آن دو ستاره که با واو فارسی و قیل بفتحتین مرغی است تیز پر و بعضی
گویند که در اوج سپید که آنرا کبک الجبر نامند و در لسان الشعر الکبیر
و فتح ثانی مسطور است **خوهل** بوزن سوسن کرز صدرات کبوس
شده و قیل کج پای **خیر العمل** یعنی فکر در صفات الله تعالی ذکره
مفضل فی المیم **خاتم** بکسر التا ، آخر هر چیزی و بالفتح مهر و بالفتح
و الکسر انگشترین **خاتم جم** یعنی انگشترین سلیمان علیه السلام **خام** ضد پخته
و مرد بی تجربه و ناصدق و چرم نا دباغ داده و کمند و نیز بمعنی شراب ناپخته
آید و نیز ابریشم خام **شاهنامه** کله خود و شمشیر جامن است
باورد که خام دام من است ، بنودش جرا از رزم جبر از روی
بیازو خم دجین در بروی **ظهیر** بپخت دشمن تر دامنت بسبی سودا
دلکی عاقبتش خشک شد بتن بر خام **سلمان** پخته شد هر که بجام حرم
خمار رسید تو بدین آتش اگر در رسی باشی خام **همای همایون**
که پخته ریخته را خام ده ، که در ند هب پختگان خام به
لمعه سلطان سخن بجز نظامی نبود ، در سخنش در کرامی نبود
پیش سخنی بی سخنش عرض سخن ، از پخته سخن برون خامی نبود
خرام رفتار با ناز و با ناز رفتن و با ناز رونده **سلمان** بخرام
سر زده لاف که زیبا قدم و پیش قدم ، کو قدم پیش نه و پیش قدم خوش خرام
خم بالکسر جراحت **خم** بالفتح دو توئی و خر بسته و آوان و بالضم معروف **شاهی**

فلک زیر خم کمند تو باد ، سر تاجداران به بند تو باد **ظهیر**
است نگهداشته راستی به ، خرد در سر زلف نیکوان خم **عراقین**
دلی طرب اهل عالم از تست ، جعد سر زلف کیان خم از تست
که کم داشت یک حرف می بط کنون می نجم دارد و شیخ بط
خوارزم باداو معدله نام شهری و ولایت آنرا نیز گویند **جیم**
بوزن جیم جراحت طبع دخوی دریزش شکسته و درد دکانی **شاهنامه**
سخن زین پس شمارا زمن بیم نیست ، مرا روی و فائی و نه جیم نیست
مفصل فی اللغة **خارکن** با راء موقوف کننده خار و خار را کمن و نام
نیز نوائی **ظهیر** سپرده خارکن ز عندلیب عجب ، که مدتی سروکار
بود خر با خار **جامعه** هر که او در راه تو خاری نخواهد دشمنش ، گو بیاد در
موت احبابش سرود خارکن **خاقان** پادشاه ترکان و پادشاه چین
خاکدان بکاف موقوف یعنی دنیا **خاک زمین** یعنی زر **خاکیان** یعنی آدمیان
دخوران **سید جلال عضد** خاکیان یعنی که خاک آلودگان کوی عشق ، چاریاش بر نهم
ایوان اعظم منیر شد **خاک نان** برای نان سبز و یا تخمان که افکنند
خان خانه و کاروان سرای و پادشاه ملک سمرقند هر که باشد **خانان**
خاندان پادشاه چین **سلمان** خلیفه‌انه و دودمان مثله **سلمان**
دشمن این خاندانرا قاصدان خانه دان رکش خلیل الله مهندس شد
خداوندش خدا است **خاک فروشان** بادو فارسی یعنی پاکبازان و مجردان و خرا[باتیان]
دنا خلقان **خانه کن** یعنی مدبر و تا خلق خانه بدر بر انداز د **بستان**

خرابت کند شاه خانه کن ، برو خانه آباد کردان بزرگ **خاوران** نام ولایتی
که حکیم اوحد الدین انوری از آن است و دشت خاوران قریب طام
است و نیز بمعنی خاور آید **عراقین** موصل بتیاه دان نکو نام ، فرمانده خاوران
سلطان **ختن** ولایتی است مشهور از ترکستان زمین منسوب بتا بدان
و خوبرویان **خلان** بالفتح همان ختن که گذشته بمعنی اخیر **خداوندان** یعنی الملک
بعید نه از آنکه داد و زر دیکبد از نفسق و فجور ملعونان **خدا فروشان** باد اد عار
یعنی اهل تصوف و معرفت **خدا گان** با کاف فارسی پادشاه **ظهیر**
روح قدسی دوان نکاد نخوانند ، سوی ملک خدا گان بدستبه و آیات نکاد
البرق را برای دفع چشم زخم می خوانند **خدائی فروشان** یعنی اهل لغت که دعوی
خدائی کنند **خذلان** بالکسر زنی پیرک **خراسان** کشور چهارم که منسوب است
بخورشید خورشید را یعنی کسان خراسانی هم بموجب آن گویند **جامعه**
اگر بر خرابات نه جائی گرفت ، خور اسان خراسان کجا جا گرفت **خرامان**
با ناز دیگر رونده تبارش منتخب با ماند **خزعون** بالفتح نام شهری
خرقه در انداختن با خا موقوف یعنی معترف بکنا گشتن و عاجز شدن و تسلیم کردن
خرکمان بالفتح یعنی کمان بلند و کار لا ینفع یعنی و کار دشوار که از آن
بدر نتوان آمد **خرماستان** با سین موقوف جائی که خرما بان بسیار بوند
بستان تنی چند در خرقه راستان ، گذشتیم بر طرف خرماستان
خرمن بالکسر توده غله مالیده و غیر آن با کاف تخفیفه **انوری**
تو خورشید گردون ملکی حضرت ، که خرمن ستاره ز خرمن مه است

عجب آنکه نور تو هرگز نه پوشد ، اگرچه در سایهٔ کیسر دلمانخفت
چند مبتدا غمامت خبر مبتدا که خیره است از دخوض هما هتراض الکلام
قبل الاتمام است یعنی انت تو خورشید فلک ملک هستی و چتر تو
که چنین است غمام است عجب آنکه چتر و غمام نور تو پوشیده نشود
هر چند که غمام ترا در سایهٔ کیسر د رحم الله من انصف **نظیر**
گر با جرم با تو نیک چو کند خلاف ، اندر زند ستوه تو اخوبحر هش
خروشیدن باداد فارسی فریاد کردن با گریه و زاری
خزان بالفتح هشتم روز از شهریور ماه که خورشید
در برج سنبله بود و آن روز جشن مغان است و بعضی
گویند که خزان سیوم روز است از شهریور و فصلی از
فصول اربعه سال و آن سه ماه است که آفتاب در
برج میزان و عقرب و قوس باشد و آنرا تیز گویند
و خزنده **نظیر** در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل
نوروز را طبیعت فصل خزان دهد **سپاهانی**
ز تازه روی تو در مقام زر با بی ، گمان برم که خزان در بهار می آید
جامعه که نبود میان عبیدت خزان
بباغ معالیش باد خزان **خزروان** نام
مبارز تورانی است **خستن** بالفتح مجروح کردن
صح لا یاحص

ملا مغ

جمع ستان مکان مهان
جایگاه خفته
خفتان
دشمن
خفتن و اماد افتان
جمع مکان خلل
خلدین و خدین و درست
خد و حبیب و خلیل
و صدیق وضع و انکه
وزح متله
خلصان و دوست خالص
خاشعون و دوست خالص
و جمع خاشع مکان

درشتن

۱۵۵
۱۷۴

وشدن **خروشان** یعنی ا تانک یعنی آنکه هر کرا خواهد بباد شتاب می ساند
و نیز در کسی که نشان سلطنت بود یا نشان بروز برو بمحرمی پرده
باشد **خسودن** بالضم درون **خسبدن** بالکسر خاییدن **خشتزن**
با تار موقوف یعنی آنکه خشت زند و آنرا آنجا خشت زیر گویند
و زننده خشت ای تر زنده خشت با خشت رانیز دانک خشک کننده
بخت و یا بزدین بوده یا بزو خشک بخشت و زدین بکن
غلام اب کش باید و خشت زن
بیشتان
بودنده زنانه زنین هست زن **خشکانگبین** یعنی شهدی که کم
در زنبور خانه خشک شود **باختن** باکاف و با تار موقوف یعنی
بی گرو باختن و هرچه اسباب بود تمام در باختن **خشکجان** با سیوم
موقوف یعنی جان مجرد و جانی که دران عشق نبود و از تغ دیگر نشان
بهره باشد **خشک جان** با وقف کاف یعنی روزگاری که در آن
کرمی نبود **خفتان** بالفتح معروف بهندش آنکه خوانند **شاهنامه**
ز خفتان کین و زستان نبرد ، شکفتند از آن کودک شیرخورد
خفتن غلطیدن **خفغیدن** بالضم
خفتانیدن بالضم غلطانیدن
غلطانیدن **خلدبرین** یعنی بهشت بالائین **سلمان**
قصر شاهی است بهر باب به از خلد برین ، سخنی نیست درین باب
که خلدست برین **خلفهٔ الراشدین** یعنی امیرالمومنین ابوبکر صدیق
و عمر خطاب و عثمان عفان و علی مرتضی رضی الله عنهم اجمعین

اتکا

خلقان بالضم جمع الخلق و بالفتح جمع الخلق بلغة الروس خماهن
بالفتح وقیل بالضم سنگی است سیاه که نگین سازند وش
و پاره ریسرخی زنند خمستان بضم خانه خمار که آنجا خمها بزمین دوزد
برده باشند و آنرا خمخانه و خمکده نیز گویند خمسه امین یعنی
پنج انگشت پس خمسین اعتکاف پنجاه روزه ترسایان که پنجاه
نیز گویند خاتمه حلیه اهل سنت و جماعت که چهل روز بود
خاقانی بخمسین و بذبح و لیلة الفطر لعید المکمل
و صوم العذارا خندستان بالفتح سخره و افسوس و سخره خجستان
بالضم وقیل بفتحتین مبارک خجسته فرخنده و همایون مثله تبارکش
میمون خوانند خسیدن بالفتح و الضم برجستن خوابانید خوابانیدن
و خواب کردن خالستان با واو معدوله پهلو سیاهی دارد آنرا زهره
و خوالسیته نیز گویند تبارکش دوات و مجوه خوانند خوان
با واو معدوله خواجو تو در کار رو در کار خواجو یعنی
تو بر خوان و هر گز نخوانم نخوابی
عماد فقیه
حکیم معنوی امروز که مهمان توام کمی ابرو ترش امروز که بر خوانتوام
خوبکلان نام دارویی که تبارکش بدر الحیة خوانند خور خجون
بضم دو منجانس وقیل خا بر دوم مکسور دیوی از مرده و شیاطین
و این لغت سریانی است که خاقانی فرو بخک و داستان
بگرفت آن دیو که سریانی است نامش خور خجون

خوردوستان با ثانی معدوله شاخ نو که از درخت و ریاحین سر زند
و بیک نازک بود و آنرا شاک و شتاک نیز گویند خورده دان
با واو معدوله یعنی دانا و باریک بین و نکته دان و نیز عیب دان
خورشید پرستان با واو معدوله و با باء فارسی یعنی مشعان خورشید
سواران با وقوف دال یعنی شب بیداران خوزان با واو و کاف
نام مبارز کیخسرو و این شاه کیبا دوش خورستان و خورستان
با وقف را آخر نام ولایتی است قریب اسپهان منسوب
بشکر که بهار آنرا صفت کرده اند چون بهار هوقانرا خور نیز
ناقد هفت پیکر لب بلعلی چو لاله در بستان خنده شان چون
بهار خورستان سیاه هایی بر شکر پسته بخندید که ما
النقاش بچه کار آورد از خورستان شکر هی خوشنداس
با واو معدوله همان خورش که گذشت خون سیاوشان همان خون سیاوش
که مرقوم شده خیبرستان کشا ینده خیبر و آن امیر المومنین علی بن
ابی طالب است کرم الله وجهه خیزران با یاء فارسی و میم موقوف
چوبی است که بهندش بیت خوانند و نیز نام ولایتی انوری
ای زرت نعل آهنین سم وی سوسن گوش خیزران دم
خیروان با یاء فارسی و زاء موقوف شروانرا گویند که آنجا
قصبه مولد خاقانی است الترکی خاتون معروف بدر شاشی
ای شده ز الغاتو در چمن از زر کشی دامن خاتون گل پاره بتهانی
بمعنی بیبی باشد و صاحبه خانه

فصل الخا مع الواو خدیو بالکسر دقیل با ضم بایاء فارسی خداوند و پادشاه
و وزیر خدیش مثله ختنو بضم یکم و سیوم جانور خزنده دیدپرفته کار
فشکان که بتازیش مقر نامند و هستو نیز مترادف این است
شاه نامه توجستو شنوا آنرا که هست و یکی است • روان از
خرد را جز این راه نیست منصور شیراز اگر تفضل بکویم مرا شنا به ر
بیت • بصدق دعوی من آید آسمان ختنو خسرو بالضم
نام پسر سیاوش بن کیکاوس شاه که کیخسرو کنیتوی و نام
پرویز شاه بن هرمز شاه بن نوشیروان که معشوقه او شیرین
بوده شکر دف زن سپاهانی نیز بحباله آورده چون پادشاه
را بزرگی صفت خسرو عهدش گویند شیخ سعدی
چنین خسرو کجا باشد در آفاق • دگر باشد چنین شیرین نباشد
بدرشاشی ببین در بدر شاشی را تلخ شیرین غلامی دان
اگرچه خسرو عالم کند فرمان نامش سلمان نهاده لاله کله کژ
بشیوه خسرو • گشاده غنچه دهان خوش بخنده و شیرین
شیرین درین بیت بهر دو معنی مرتب است چون بمعنی
ضد تلخ بود ظاهر است و آنکه بمعنی معشوقه خسرو باشد
پس خان معنی است که گشاد غنچه دهان خوش بسخن شیرین
دیا بخنده که چون خنده شیرین است حافظ
ببین حقیر گدایان عشق را کین قوم • شهان بی کله و خسروان بی کلهند

شکر

لمعه شکر پاسخی چون تو خسرو نبود چو رخش تو
شبدیز خوش رو نبود خشو بالضم مادر شوی و زن که خوش
و خوش دامن نیز گویندش خکاو بالفتح با کاف فارسی
نام مقامی کلیله داشت زالی بروستایی خکاو • منتهی
و دختری و سپه گاو خو بالفتح مشتی از غله و آب و خرات
و در لسان الشعرا مصحح است سرگیاهی که از کشت بر کنند و دور
انداز دست لمعه پالیز گشت بی خو بی بلبل چنانکه خواست
دانم که بر دمید و ریاحین و شنبلید و در ادات الفضلا
بمعنی اجیر بالضم مندرج است که معنی آن سرشت و عادت
نیز است شاه نامه زبهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش خیزو بالکسر نام گلی لعل الشکل
گل بنفشه نرمه که خیری نیز گویندش بتازی خطمی خوانندش
خبشو بفتح یکم و بضم دوم آب دهن که خوی نیز ش گویند
بتازیش لعاب و رضاب نامند سپاهی باکف دریاش تو هم
زنگ ابر زند بر رخ دریا چو فصل الخاء مع الها خانوله دخانه
و دیگر دودی و دخانی خاده بجاروب چوبی که بسته سقف
و دیوار در اندکر دافشانند خاره سنگ سخت که خارا نیز گویندش
و جنسی از جامه های ابریشمی قیمتی که بر دو گونه بود ساده و مخطط
ثانی را خارا رغابی خوانند و صاحبی همان است و عتابی نام

مرواریدی است واضح آن **تاج ماشر** اگر زمرد و یاقوت تاج شاهان بود
سکون زخاره دراو گفته است و خارستان **خازنه** خواهر
که خیازنه هم گویندش **خانه** کل سرشته که بتازیش طین حر گویند
خاشه همان خاشاک مستور خامه قلم **خجامعه** از خامه کمالات یکی هم
گهر دریا و از نامه جلالت یکی نهر از محور **خدر شاهشی** خجامازه
بر آید خامه ات از قعر محبر ، چو از چاه مقنع ماه تابان ::
با میم موقوف آنکه دهن از هم باز شود از کاهلی و یا غلبه خواب
و آنرا اسا و باسک و پاسک و دهانده و دهن دره و فاژ و فازه
و دهاسک نیز گویند بتازیش تو باروند چنبو ائی نامند
خانقاه و خانقه و خانگه و خانگاه آخرش بکاف فارسی عبادت خانه **خاگینه**
بکاف فارسی خایه ریز که از بیضه مرغ راست کنند **خایه** معروف
و بیضه مرغ که تخم مرغ نیز گویند **خبره و خبوه** دکلاهما
بالفتح مع یا الفارسی جمع حباب **خجاره** بالفتح و بالضم
اندک **خجسته** مبارک خنشان و فرخنده همایون مثله **خدلیه** نام
پادشاهی و او را خدلیه ابرش گفتندی **خرابه** بالضم جوی
آب از وکیر مدو روغنش نند انگاه ازان بدیع خوارخوار
همی پالاید و خوارابه بواو معدوله هم نویسندش و صواب
هم بواو است **خرنده** آنکه در علف دادن و بالان نهادن
و بار کردن تعهد خرکنند و خربان که معاش او زین کار بود از اکرار

بکار ریت اهندی

هندوش بهارا گویند

کلیم

خرد و تبازیش سکاری خوانند **شاه ماه** چو خرید کان جام که
بچو انتند باز نشین همه زر وسیم **خرده** بالضم شراره آتش و عیب و نکته
و تغیر زند ساخته زر تشت که آنرا پازند نیز گویند **خرزه** بالفتح
آلت مطر و دراز و آلت **خر دهره** بفتح و ضم و کسر سوم درختی است
خورد که بر کهباش کافران نگاه بت پرستی بکار برند همه ش گنیز
خوانند و فیل خرزه هلیگ که آنرا کبت نیز گویند بتازیش
حنظل نامند **خرشه** بالفتح جنگ و خصومت **خرفه** بالفتح سبزه است
ترش که آنرا پرپهن و خرفج نامند بتازیش بقلة الحمقاء هندو
گویند **خرگاه و خرگه** کلاهما بالکسر بکاف پارسی خیمه انعام مر آب
پادشاهان و ملوک و این شایع است لذ خدمت امیر شهاب الدین
حکیم سرمانی واز امیر دین الدین هروی ملک الشعرا فرو دست که
فحتان خطاب دارد معلوم است که مقام خوشی را گویند چه بهلوی
زبان خر بالکسر خوشی بود و دلیل کلاهما بالفتح **خرگاه و خرگاه مه و خرگه**
ماه و خرگه مه و خرمن ماه و خرمن کلهم بالکسر یعنی آن دایره که چون
که گاه گاه گرد ماه پدید آید و آنرا ابرهون و پرهون و سایور و
ورد و سابور و نیز گویند بتازیش هاله نامند و بعضی خرگاه ماه
و اطوات آن آسمان را خوانند **خرمهره** بالفتح نوعی از بوق که در
هنگام جنگ زنند و مهره ایست کم ارزش **بیت**
اگر ژاله هر قطره در شدی ، چو خرمهره بازار ازو پر شدی

خروشه بالضم باد او فارسی تمر گوشت پاره ملبد که بر جثه کاه ذنان
بر آید خروه بالضم باو او فارسی خروس که بتازیش دیک گویند
خروهی بالضم با سیم فارسی مرغی که صیاد بر سر دام بند ذتا مرغ
دیگر فریب دواینده یا بدام بر بندش گویند بتازیش ملواح خوانند
خره بالضم همان خرو به گذشته و نیز جانوران وحشی و بالفتح
کشافت روغن که بعد چکیدن بماند بنش کهل باشند و نیز
خره خرما و انگور هم آمده است ولیکن اضافت هم مستعمل است
خریده بالفتح بنده و کنیزک بچه و دختر ک نارسیده فرابلم بالضم
نام ولایتی و نیز نام پادشاهی که بعد فرهوان بجکه آمد خستوان بالضم
بابار موقوف خرقه که از کرباس ورد دوزندش و پشمینه است
کر درویشان دارند با موهای او یخته بود در لسان الشعرا مرقوم
است که تار ها کرباس و سیر د خسته بالفتح تخم میوه و زخم
خورده که بتازیش مجروح گویند و خرنده که بعربش هامه خوانند
خر خواجه بالضم بدر شو هر وزن خبازه بالکسر باک کردن باغ
و جالیز و کشت از گیاه خود روی خشنجه بالکسر همان خشک
یعنی اخیر و نیز زیر کش جامه پوشیدنی خشنه بالکسر و قیل
بالفتح معاینش و لی برگ خشینه بکسر تبن سپید و قیل سپید خود
رنگ و حشی نیز گویند خفاچه قومی اندبراه مکه الله قاطعه طریق
خفنه بالفتح سرده و خشردن خفیده سپیدیده و مشهور و

و معروف در ادات الفضلا الخامع الفا اورده است خل
بالفتح آب بینی ستبر بوده حلق تیزش گویند و قیل بتشدید
الثانی و هرزه و کم شده و چوبی که کشتی را بدان رانند که آن را
بیل نیز خوانند و نیز دردی که ناگهان از بند گاه خیزد و در لسان
الشعرا بمعنی تخت بوزن دگر تصحیح کرده و در بوا قی تحقیق شاهنامه
سر بادبان نیز بر کاشتی حله پیش ملاح بگذار کشتی
حوزش کرد و پوشش فروان یله بملاح آنکس که کردی خله
خلیل الله مهتر ابراهیم علیهم السلام خمخ نه خم کده کلاهما بالضم
همان خمستان مذکور و یعنی نه خبیزه بضم یکم و سیوم جنبی از
ادوانی که اگر کاشکر و اجار اران دارند خبنه بالفتح طاق و صفه
خسنیده بالضم مرد مشهور و دانا بکار رسیده و بر دوستود شاهنامه
یکی شادمانی بد اندر جهان میان خسنده کهان و مهان
بجامعه درکیمیا و دستان اندر تمام هند کمتر یکی هو هندوی
حسمت خسنیده است خوابگاه و خوابگه کلاهما باو او معدوله و باو او موقوف
و کاف فارسی ای که شب کنند و جای خواب خواجه باواو معدوله
خداوند خانه و شیخ و حاکم و خداوند و بندگی خواجه نظامی علم الحکمة
و العقران بمعنی دل استعمال کرده و در مؤید است که طایفه ملوکیه
رمح را گویند خواره بالضم دستور و اقنان طعام را گویند
و فی المؤاید غذا لابدی که قوم بدن بدان بود خواره قبه و پرده

خواسته با واو معدوله و سین موقوف مقصود و مطلوب
و مال و سیم و زر عنصری تا به بنده دیگر بباید تا بشناسد بازگوید
تا جهان بر پای باشد شاه را این یادگار ، سخن بستاند ز ولایت
آنچه بد بد خواسته ، آنچه بیند دیار دشمن ، آنچه بکشاید حصار
لواحد دانش و خواسته است سوسن و گل ، که بیکجای
شکفته بهم ، هر که را دانش است خواسته نیست ، و آنکه را خواسته ۷
جامعه ۷ با واو معدوله همان خوالستان که گذشت خوچه
با دوم و سیم و فارسی تاج خروس که هندش مور خوانند و قبل با جیم
پارسی فقط خود خروه با دوم و ششم فارسی تاج خسروی نیز
گلی است سرخ که از آب بستان افروزد و بوستان فروز نیز
گویند بعضی خودکامه با واو معدوله خود مراده اقبال نامه درین چهار سو
نه بیند کسی کامرانیست ، که گیتی بر مرد خودکامه نیست خرابه با
دال و معدوله همان خرابه که گذشته خرده با واو معدوله ریزه
هر چیزی و عیب و نکته و خورده نیز ش گویند خوره با واو
معدوله نوعی از علت ها سرخ باده خوره بالفتح با یا لام خوشه با
واو فارسی معروف و نیز بمعنی برج سنبله آید انوری
در مشتری جوی ز هوا شتو کم کند ، یک بار بر فدای فلک خوشه زیر پا
مدخل منظوم باز میزان هبوط خورشید است ، تا بود برج جوشه
تا بیدا است خونابه خون که آب کرده و آنچه بکدازد از تن و خونابه نیز

نیز گویند خویله با واو معدوله لفظی است که محل قدح استعمال کنند
انوری من خویله در سبلت افکنده بادی ، چو در رویش خسک
رز ملاقات ستانه خه بالفتح آفرین و خوش و خه خه مکرر مستعمل است
و به نخ نخ و سخ سخ بمعناه خیازه بالفتح همان خمیازه مرقوم خیره
بالکسر شگفت و بسیار و آشکار و شوخ دیده و بی شرم و ست
و تاریک و عضو در خواب رفته و بیهوده و خیره ها نیز لغت است
مخزن اسرار شیر ز کم خوردن خود سرگشت ، خیره خوری قاعده
آتش است اقبال نامه بجایی که زهر افکند روزگار
ارزنوش خیره مکن خواستار ایضاً تا غمزه تو تیر جفا بر کمان نهاد
خونی و رسم خیره کشی در جهان نهاد خرزنده با با فارسی و در لسان
الشعرا خیرنده مصحح است همان خاک تنگ مرقوم خیشتی با با
فارسی و شین موقوف خانه که از تعیش بجای سردی را
فضل فرالیا خاتم یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
خارا غالی جامه ایست قیمتی منسوب بغیاب که نام مردی است
واضع آن و آنرا خاره و خاراجی نیز گویند خارایی ای جوان
سنگ سختی سید جلال عضد یزدی چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
لعل و فیروزه شود سنگ بران خارا ، پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
تربیت کردن مهر از فلک مینایی ، در من این هر سه هنر هست چه در باب
تربیت از تو که خورشید جهان آرایی خاکساری با کاف

موقوفه یعنی خوار و خاک آلود کی خاله بینی یعنی آشتی که کمینه
تر آستش هست خامشی مختصر خاموشی و خمشی تیز خانی حوض و در
خالص نغمت پیکر آب کوثر نه آب خانی بود حسنه
آب زندگانی بود خواجو تو ماه و مرا پیکر از دیده خانی
تو خان دمر ادیده از گریه خانی لجامعه همه خشت زر خانی بود
که چشمان خصم تو خانی بود خاورخدای یعنی خداوند خاور زمین و پادشاه
آن وسلم بن فریدون را که پادشاه خاور زمین بود خاور
خدای گشتندی خای خاییده و امر آن سپاهان دندان
لقمه های جو بر کام می نماند بهر غذا من فلک از سر گرفت شیر
ختلی با فتح فرستنده و منسوب بختل و نیز اسپی که از ختلان
آرند خدای همان خدا که در فصل الف مندرج گشته انوری
خدای داند کز خجلت تو با دل ریش که تا بمقطع شعر آمدستم از سودا
همی چه گفتم و گفتم که زیره رو کرمان همی چه گفتم تا که بصره خرما
خرعیسی یعنی آن خر که نگاه سیاحت و مسافرة انجیل
را بر و بار کردی سلمان خر عیسی اگر بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد خروانی بالضم نوعی از سرودها
مسجع که باربد گفتی مطرب خسرو شاه خجسته بالفتح سعید
سعید و چهارشنبه نیز گویند خطمی در دیوان ادب بفتح
و کسر خا مصحح است نام گلی که سرخ و زرد شود که آنرا خیر

آریشه

خصلانش

رنجه تو با دل خویش

سروانی

باربد

180

دخیری گویند خلاقی بالکسر نام علمی است پنهانی
اصول حکمت بید خلافش بگیر بشنو کلام قماری و منطق سار
لجامعه خلاف در خلافی کس مگوید بجرای دلغم چیزی نگوید
خوال باواو معدوله مطبخ و رود آب خودبینی باواو معدوله یعنی
عجب و تکبر نخجندی نشاید جرم خودبینی بر و بیت
که آن بیچاره خودبینی ندارد خودروی با دوم معدوله گل لاله را گویند
خوای باوای معدوله لایق و ریشه اندر خورد و از درو اندر خورد در
خورکده در خور و درخورد و شایان و فراخور با این مترادف اند خوزی
منسوب بخوز ملک گور لجامعه در مدت فراخی نوش
لبان تو دل تنگ تنگ شکر خوزی و عسکری از این که در عسکر و
معنی مرتبت مینو لطافت دارد خوی باواو فارسی کلاه آهنین که
هنگام جنگ بر سر نهند و آنرا ترک و ترک و خود و سرباین
و کبر و ابرت نیز گویند بتازیش مغفر خوانند خوی با
بالفتح سرشت و خاصیت و خصلت مردم خوی باواو معدوله معروف
بتازیش عرق گویند خهی بالفتح کلمه تحسین است چون زهی
و در اصل خدای بود چنانچه زهی فی الاصل زهای خبری بالکسر
همان خبر و مندرج گشته باب الدال لجامعه فی جواب الانوری
ایا بعهد تو آباد شهر و کشور جود دو دست تست مکان دو کان گوهر
ایا نهاده باغ مکونات جهان بروی تو نبود کس برضو بر جود

وزیبا

کفنم

شهر

سپهر لطف مه و مهر برج مهتری و کرم — زهی ضمیر منیرت خور منور جود
گرفته بود شب بخل دامن محشر — وجود ذات ار نشدی آفتاب خاور جود
اگرچه بخل دل جود سوختی من قبل — بسوختی جگر بخل اکنون در آذر جود
رقیب بخل پریشان شد است از آنکه باز — که هست در بر تو شاهد معنبر جود
همه دل دغل بخل با درست شکست — چو زد زمانه بنام تو سکه زر جود
حقیقت است که عنبر ز بحر میگیرند — ز بحر دست تو گیرند نیز عنبر جود
اگرچه بود از این پیش جود سر در پیش — کنون بعهد تو ساید باسمان سر جود
قرون سالفه گرچه بر آنکه بودند — نبود باز کسی انجمن گر و فر جود
اگرچه بود ازین پیش باغ بخل طری — بهر مرید سراسر کنون لب و بر جود
بعالم ارچه که بود دست بخل مستولی — کنون شد است سراسر جهان مسخر جود
نماند بخل چو میوه زنی بکلیه تاک — چو در حباله لطف تو هست دختر جود
کند همیشه تمنی موت احمر بخل — بدور بزم تو تا دید روی احمر جود
بریده هر پی پای بخل شوم قدم — چو دید در پی تو رایت مظفر جود
نداد از نزک بخل کس نشانی گنج — کشید خسرو لطف تو چونکه لشکر جود
از آنکهی که صف بخل قلب و ساقه نمود — ندید قلب تو چشم سپهر صفدر جود
وجود جود ز عین الکمال بخل مصون است — شد است داور لطف تو چونکه داور جود
برید گشت بتیغ تو دایما دل بخل — کشیده گشت ببون تو دا ایگاه جود
بسنو است محور چرخ کرم آیات تو — شکسته بود اگرچند بخل محور جود
منبرست بدور کشش تو افعی بخل — مسجل است بعهد خوش تو مخبر جود

بود ملازمت خدمت تو مصدر پیر — بود ملازمت سدهٔ تو منبع جود
حسود بخل سیه روی و خوار شد چو شبه — عروس لطف تو بربست تا که زیور جود
نیافت گرچه کسی از سرو جویبار بری — ولی ز سرو قدت یافت مستوان
جهان بسایه با کس کنون نشد فارغ بال — بریده بود اگرچند بخل شهپر جود
از آنکهی که معین کرم آباد تست — دوچار می نکند کس دربرابر جود
وجود بخل کنون در هلاکت است خطر — که هست لطف عمیم تو روح پرور جود
از آنکهی که سخا در حمایت کف تست — برید خنجر بخل آسمان بخنجر جود
چو جود چاکر دست گهرفشان تو گشت — آمل شد است بسیار بخت چاکر
حکایت سلف و وهم خلق نکوهم کید — در این زمانه نباشد چو تو فراخور جود
چرا نه بند بر روی فرحت نظری — کسی که خواهد بیند بحال مظهر جود
گذشت آنکه بعهد جود تو زرب خواهد — خراب کرد بیکبار بخل کشور جود
مرا رسد که سرایم بشان صور نتو — سرشت ز آب خضر ذو الجلال اکبر
ستوده گفت صرف شوق احسانت — نماند در صدف مکرمات گوهر جود
همیشه دلبر احسان تو بجلوه بود — گشاده لذرخ او دست تو معجر جود
بدهر تا که بود رسم صید دانه دام — اسیر باد بدامت مدام کوثر جود
همیشه باد لبالب بسان بحر قعیر — ز فیض بحر محیط تو فرعر جود
نداشت دفتر جود ارچه پیش ازین تاریخ — شد است عهد تو تاریخ خوب دفتر جود

فصل فی الالف — داد — ورد — بندگی راحت

هست داد دلی رواز جان ما ز عشق تو — بود خواهد همچنان بر جان این ماجرا

در نوط دایما لطائف ست برین اکر بمعنی در ماند ارند هم مرتب

معنی دارا پادشاه ایران زمین که اورا داراب گفتندی و دارا

نور اکویند و دارا اصغر پسر اوست و کیفیت آن مشرح

و مصرح در لغت داراب گفته آید و نیز بمعنی دارنده هم آید و بدین

معنی حق تعالی را و پادشاهان را صفت کرده اند دار البیضا

سرایی است در بصره بنا عبد الله بن زیاد درا بالفتح امر از درا

و نیز آواز جرس کننده سپاهای چو اشتر و جو دراز

خایی و یاوه درآ ای نیم اگر چه مرا اشتر و درا نبود

دریای عدالت خشا یعنی عدلتو ثابت القدم است و قیل عدل ترا

هنگام عروسی است دروا بالفتح نگون آویخته و باژگونه گرد

و باژگونه او یکته اندر و ادا اندروای و درواي درین لغت اندو در فرهنگ

زفان بمعنی حاجت هم مندرج است و بدین معنی اندروا است و دوایا

دوا به مترادف اند دریغا بایار فارسی دریغ و افسوس کردن بر

تفقد خود گذشته دغا فریب و نا راستی و نا پاست دلربا

رباینده دل ها را اصحاب نظر بحسن و ظرافت سیه و زاهدی خنجر

مطربه دل مش با غارت دل ها کنند طوطی در در سلکو نغمه در

دو غیا بادا و فارسی آتش و حجرات دولتخدا یعنی خداوند

دولت دولت گیا با کاف فارسی یعنی گیاه دولت سپاهی

چون در ریاض خلد منتو شتریم ۵ اهل قدم نداد بدولت گیا هم

نزهتی گیم

ده خدا

ده خدا یعنی خدای ده بستان نکو بیکن امروز چون ده ترا ست

که سالی دگر دیگری ده خداست ده کیا یعنی دانه که کم از گندم بود

و خود ده و مقدم آن دیبا بایار فارسی جامه ابریشمین که دیباچه

نیز گویندش تعریبش دیباج و تار نیش حریر بود دبوپا با دو دم و جد

چهارم فارسی جیبی از عنکبوت و یوپای نیز ش گویند و جولا یک دعنده

اجلس دیکرند محل فی البلاد الثانی داراب پیدا کردن کرد و فتر داراب

مثلثه داراب نام پادشاهی از ایران زمین پسر بهمن شاه که اردشیر

نیز نام داشت در شاه نامه مندرج است که دارا ب را چنان گویند

که چون همای را که مادر داراب بود و دختر بهمن مرقوم اردشیر مسطور

بفتوی علمای آذر پرست بحباله خویش در آورد چنانکه کیش آتش

پرستان دختر خواستندی و روا داشتندی همای از بهمن بار آورد

چه در کیش قریب الایام چون ایام در گذشت اردشیر در رسید

تاج و تخت با ستر ضا موبدان بهمای که دختر و منکوحه او بود

داد ساسان بن بهمن هر چه چنان معاینه کرد مرافقه رفته در پریشان

سر بجهان در گرفت همای مزاحمت مزاحم ملک ببر انه هر چه جهان

سلطنت و محبت مملکت در فضا دلش جای یافته بود حس

مردن اردشیر حمل را از خلق نهان داشت هنگام وضع حمل

بر سبیل تواری و احتیاط بر آورده هر چه اشتیاق پادشاهی

غالب داشت پسر را سیر شیر کردانید میان صندوقی نهاده

وجواهر فاخر دران داشت وچندی ببازوی مولود بست صندوق را
برود آب انداخت وجواری را بتواری جاسوس وار برراه کرد
که مشاهده کنند که حالش بچه انجامد چون باقتضاء آن صندوق
در کاذرگاه استاده شد کاذری که مقام او بود بگاه بکاذرگاه
آمد استاده شد کاذری که مقام او بود بگاه کاذرگاه کاذری آمد
آن صندوق را یافت چون کشاد بچه دولتمند دیدار را با جواهر
فاخر بسیار دران دید و بارادت الهی هم دران روزها پسر کی در
خانه کاذر شده بود و همان روز فوت شده بود و هنوز پستان
زنش باقی چون کاذر آن بچه را بخانه آورده در پرورش آن
بجز زنش اهتمام بلیغ معروف داشت و آن جواهر را بمعرف
رسانید هر چه کاذر آن پسر را در آب یافته بود داراب نام نهاده
سی سال شده بود که تخت پادشاهی رسانید و آن را دارا
اکبر خوانندی و پسرش که بجنگ سکندر کشته گشته دارا
اصغر و دارا اصغر را هم کا آنرا ب کویند و کیفیات دیگر
ایشان در شاه نامه و اقبالنامه بکیف و موضع و مشرح و صحیح
است و غیض من فیض آنست که دارا اکبر فیلقوس روم
را دستگیر کرده و هر سالی هزار بیضه زرین هر یکی بوزن چهل
مثقال برو خراج نهاده و دوازده سال ملک رانده
بعد دارا اصغر ولی عهد شده او **دار و کوب** با شین فارسی
یعنی حرف دار و

یعنی گره فروکیر و دار **شاهنامه** بر آمد خروشیدن دار و کوب
درخشیدن خنجر و زخم چوب **دار الاداب** یعنی مجلس علم و فضل
دراسخت افراسیاب یعنی نام غازی نزدیک بروج که افراسیاب
سر بخیته بود **در افراسیاب** با کاف فارسی **تاج ماتم** در حجله جام
آسمان گون ، آن دختر آفتاب در ده **درباب** ای مدد و
معونت کن و تدارک کن ای امراند دریافتن **دوشاب** با واو
فارسی بهیمه شیر آورده و نیز چون خرما پخته میکردد از و شیره
که چکید آنرا دوشاب نام اند و از شکر نیز راست کنند مثل
جلاب **دولاب** دلواب **بستان** بچرخ اندر آید
دولاب وار ، چو دولاب بر خود بگرید زار **معضل**
ذو التاره دارات همان داب مسطوش **دامن با غمی گرفت** یعنی ملکوت
گرویده **دخت** بالضم مختصر دختر **دربایست** همان در وا بمذکور بمعنی
احتیاج **درخت** معروف نیز دار سبا آید **شاه نامه**
کننده همی کند جای درخت ، پدید آمد از دور دوبان ز بیران بخت
درخواست التماس درخواه مثله **درشت** ضد شکسته زر
و سیم **سیابانی** اندیشه و صال توازما نبوده است
خود نباید از شکسته دل اندیشه ها درست **مطالعه**
تن درست است آنکه او دارد درشتی و تنی ، بی درست از بد باشد
هیچ شخص تندرست ، ملک بی جان است کش نبود درستی در

ذاکمنا زروی یقین جان است اندر تن درست — **ولد اینضاً**
تن درین حق تندرست از تو شد • شکسته دل دُرُست از تو شد
دست معروف و قوت و قدرت و یک عدد و اندازه و مانند
وزیر وزی مقام و صدر **ظهیر الدین سامانی** کمینه دست نشانتو در جهان
هفته است • بماند بر سر پاتا کی اش پشیمانی **شیخ سعدی**
گر جان ادمی نه بدست قضا درست • از بهر چیست جای تو ای
نام دار دست **شیخ سعدی** ای دست رنگ کرده چه دست نگارینت
آلوده بخون دلم آشکار دست • چو دست دست تو باشد دراز کنی
چندان • که دست دست تو باشد اگر بگیرد دو دست **ظهیر**
این دست بسته را تو کشایی که عاقبت • انکس برد که تعبیه استاد
وار گرد معنی اینست که این بازی بسته را تو کشایی که عاقبت
انکس برد که تعبیه چنین کرد **سپاهانی** بشعر نیست کسی در زمانه
همتام • دگر کلیست ازین دست کور باید یاب **سلمان**
گل صد برگ بیار است بصد برگ و نشاط • سبزه از ادیو شد بصد
دست حلل **منصور شیرازی** بدست لطف تو بر داشت سخن ایام
ز شخص و عمر الم ضرب زید در امثال **الجامعه**
شد از پای تو دست ثابت قدم • که بادات در ملک ثابت قدم
دشت بالفتح زمین بیابان و نیز نام ولایتی است در ملک
خراسان زمین و فی الصحاح الدشت الصحراء و هو فارسي

هو اتفاق وقع بين اللغتين والعرب الدست بالمين **شاه نامه**
فرستاده گفت ای خداوند رخش • بدست آهوی نا گرفته مبخش
دنیا پرست یعنی دوستدارندهٔ دنیا **دل میداد دست** یعنی دل نورا هی
بود **دو دوستی** یار و دوستدارنده یعنی تا ای مرکب باشند **بستانی**
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست • اگر راست پرسی دلارام اوست
مغنی است بواسطه اینجرب که تنها اعراض از دوست حاصل آید از
روی حقیقت معشوق تو همان چیز است چون نقدیه شغل یعنی بود
یعنی اعراض کرد اندو استغنال مبتلا **ظهیر** دوری ز در تو ال
معنی را • چون طعنهٔ دوست دل شکن باشد **دهن پشت** با بار فارسی
یعنی کون **انوری** گرچه پستان خایه را دایم دهن پشت
او همی نوشد **دیو دولت** با دوم فارسی و سوم موقوف یعنی انکه
دولتش را زود زوال باشد و مرد دشمن دولت **بستانی**
مکن صبر بر عامل ظلم دوست • چه از فربهی بایدش کنده پوست
دیو پشت با بای فارسی و واو موقوف کیاهی است که بتازی
ریش خند خوف خوانند **فضل الحلیم التازی** قاد یکی شب
وسپاهی اند فنا فتنه غالیه **بیت**
سا بی هوا چهره روز • عبار مشک تر از چین طره
شب داج درین بیت فساند با سین مهمله راست
درج بالفتح خط نقش امیر و نیز نام مقامی که حضرت

فشانده نماسد ساینی هو اکبره روز **مینغ** غبار مشک پیکار چین و طره
شب داج درین بیت فشاند باسین مهمله است **دیج** بالفتح خط
نقش آمیز و نیز نام مقامی که حضرت رسالة صلی الله علیه وسلم بشب
معراج از آن اندر گذشت و بالضم بمعنی آیه دان که مصحف آن در بو
است **اقبال نامه** بدرج آمده درج را در نوشت
ظهیر هر گوهر مراد که در درج چرخ بود در پای دولتو سعادت تو
نثار گرد **وله ایضا** جانی چو حظ نامش کشد کواکب سعد
بکنند درج سعادت نثار منبر او **درهنج** بالکسر قبیله از شنبان
گران با در هو حلیک و کنگدز هرچه دگنگ نیز گویند
تبار نیش المبارز بیت المقدس نامند و در لسان الشعرا معنی بتخانه
مندرج است **دستنبج** با بار موقوف یعنی خرقه دسته والفخة
بیتاع بیاموز پرورده را دست رنج دگر خود تو
فاروق وقتی کنج **دمنج** کیمیا هست **دمنج** بفتح یکم و سیم سکی
است از کوه هار مشرق آرند طمعش شیرین بود چون بدهن
کیرد **فصل فی الجیم الفارسی** **دوسکوچ** با دوم و سیوم فارسی بچه مردم
که دوش بالا کرده باشد **فصل فی الخا دخ** بالضم گیاهی
است که در آب روید از و بوریا بافند تبار نیش حصیر و هندش
پتیر انامند و نیز نکس که بچگان بشب برات بر کرده بسوزند
ولخ نیز گویند ش و **دوخ** نیز درین لغت است بود

لواحد بوریا بی ریا بی بافتن خوشش تحر بحق است
ای سپر فرصت غنیمت دان که اندرون رخ تراست **ابن یمین** استماع
آرد پی حصیر حصر بی بطریق **در حضره رفیعتو** سپر درخ تر
دروارخ بالفتح بیماری که به شد باشد و درشتی که تبارلیخ
غلیظ خوانند **منصور شیراز** فلک حباب عطارد نبات مهر خضر
وحل مراتب مه رایت و آسد فراخ **دوازدهرخ** یعنی نام جنگی است
که با گودرز سرلشکر کیخسرو شاه که در کوه کنابد نزول کرده بود
و با پیران سرلشکر افراسیاب که در ریبد مقام داشته کرد
اول بیژن بن گیو هومان و نستیهن را کشته روز دیگر ده مبارز
تورانی را ده پهلوان ایران بمیدان کشته روز دیگر ده مبارز
تورانی را ده پهلوان ایران بمیدان کشته و پیران را گودرز
بالای کوه خون ریخت و لهاک و فرشید ورد برادران پیران فرار
نموده گستهم بن نوذر تعاقب نموده در دشت دعوی بدیشان
رسیده و دمار از نهاد ایشان براورده **دوخ** با واو فارسی
همان دخ که گذشت **دوزخ** از خدمت امیر شهاب الدین
دسنکی شیخ واحدی بواو فارسی فقط مصحح است
و بعضی زبان نیز فارسی گویند جای عذاب کافران نعوذ
بالله منها **دیولاخ** بیای فارسی خارستان و چراگاه
و خرابه دور از آبادانی **فصل فی الدال داد** نام نوایی است

دادآفرید

دارو برد یعنی طاق بزنب و گرد فش شاه نامه
بپوشید رستم سلیح نبرد ، باورد که رفت باد او برد
برانگیخت کاموس اسب نبرد ، هماورد را دید با داو برد
داناد بوی فروشش تازیش عطار گویند دد جانور
درنده از بهایم صند دام و دد نیز خوانندش نزهة الارواح
گر دیو مینجر تو گردد ، زین هر دو چه حاصل تو گردد درباشد یعنی
نماند هفت پیکر مطرب آمد روانه شد ساقی ، شد طرب را
بهانه درباقی دربند بالفتح نام شهری ذیز گذر که دریا که عوام
سند رکه نامند بستان جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا در آمد بدربند روم درحساب میگیرد یعنی در شمار می آرد
و یا درحساب معاخذه میکنند سلمان هزار دل چه دلم هست
سینه کرت ، درین میان که دلم درحساب می نرزد دو
دل از گرفتن دو زحساب می ترسد ، بروز لاکه ترا درحساب
میکند زد درخود شد یعنی بی خود شد و بیهوش گشت
درخورد باواو معدوله لایق و زیبا اندرخورد و از دروا اندر خور
و خوراه و درخوره درد بشایان و فراخور مترادف این است
و درخورد بمعنی زیبنده باشد شاه نامه همان کن که با خرد درخورد
دل اژدها را باخرد بشکرد ورد بالضم نیز گلی سرخ آب و روغن
و امثال آن که در آخر آن می ماند و آنرا دردی گویند دردمند با میم
ظرف و کاسه

موقوف دردناک چون نفخ زال بخواندند آن سکام مستقبل
در و میدان بود لامعه اگر در تو بی درد می ازد مکند
بکرد دهم از تو کسی دردمند درزه سنگ و سان درمیگیرد یعنی شنود
و کار گر نمی آید درلوزینه بیبرد او یعنی شادی و غم یکی
پیش آورد ایضا هرکه پیمانه نشود و تو نیابد چون پیاز
انعام تم روزگارش داد در لوزینه سیر درم خرید یعنی بنده درمیان باشد
یعنی بگیر و بود خجندی کرمیان باشدش نیز ز قبا
خرقه بنده درمیان باشد درود بالضم از ایزد جل ذکره
رحمة و از ملائکه استغفار و از مومنان دعا و از بهایم وطیور
تسبیح دژآگاه بازار فارسی خشم آلود دستان زند بالفتح پدر رستم
را سیمرغ نام نهاده و آنرا دستان زال ارز و زند و زال نیز
گویند شاه نامه نهادم ترا نام دستان زند که با تو پدر
کرد دستان و بند دست برد باتار موقوف یعنی فتح و فیروزی
و چابکدستی و قوت یافت و فره رفت شاه نامه
ازان پس بشادی بنی دست برد ، جهان گم نمود او بسی دست برد
دست داد باتار موقوف یعنی مضبوط و تمام شد و حاصل گشت
دست مزد باوقف تا یعنی مزد و رسی که بتازیش اجره
گویند اعجاز نامه چو دریا چرا ترسم از قطره دزد ، که ابرم دهد
بیش ازان دست مزد دعد بالفتح نام معشوقه ... سلمان

همان قبول عروسان طبع سلمان راست ، که در قبایل اعراب دعد و سلمی را
درکجا میخورد یعنی کجا در میرسد زهید انوری بدین پیری و روی ثنای
گوهرست ، ترا درکجا میخورد زندگانی دماغ دارد
با عین موقوف یعنی تکبر دارد و مغرورست دماوند بالکسر نام ولایتی
است و شهری و نیز نام کوهی بحدود ری و چاه بابل در آن
است دند بالفتح مردم خودکام و بی باک و ابله را هم گویند
دندان نماید یعنی بخندد و خوش شود چه خنده لازم فرحت و سرور است
سلمان کمر ببستم دندان نماید در زمان عدل او خنجر آتش
زبانش برکند دندان سکین دهقان خلد یعنی رضوان که خازن
خلد است دهید یعنی نرسید دیو باد با بای فارسی و واو
موقوف گرد باد و آنرا دولت نیز گویند لجامعه
الا تا جهد در جهان دیو باد . حسود تو مطرود چون دیو باد
دیو سپید با بای فارسی و واو موقوف طهمورث
و جمشید شاه را گفتندی و نیز نام دارویی است .
با دوم و پنجم و ششم فارسی نام دیوی که رستم او را بمازندران کشته بود
تاج ماثر ز ازرمح رزد و خنجر تیز آتش همی کند
دیو سپید نوحه و شیر سیه فغان فصل الرا دادار باری یعنی
و دارنده دادر بوزن مادر برادر و دوست و این لغت ماوراء
النهری است دار دارنده و امر از داشتن و آن آلت

سیاست است که اهل جرایم و دزدان را بدار آویزند سیاست کنند
و آنرا درخت نیز گویند و بمعنی سرای و خانه تازی است ظهیر
نازل ترین منازل تخت تو تخت شمس ، علوی ترین مناصب
حفظ تو دار باد دار الغرور یعنی دنیا دار و گیر با رای موقوف و کاف
فارسی یعنی فرمان دهی دانتا با پای موقوف آنکه بتازیش
شماله خوانند داغدار با را موقوف بنده و عیب دار
مخزن اسرار داغ تو داریم و سگ داغدار . می نپذیرند
شهان درگاه داور خداوند تعالی و آنکه میان نیک و بد
فصل کند بتازیش حکم خوانند دبیر نویسنده و منشی و بناع
نیز گویندش دختر خندند دختر رز نه از شوهر حامله دختر
شوهر نه از زن حامله در بالفتح معروف که بتازیش باب
خوانند و درنده و امر از دریدن و دره کوه و نوع و جنس بابا فغانی
چون نافه ز مشک تار سیده . لاله همه کوه و در گرفته است
قوامی آرد دست فتح در مکان امکان وحدت کوه برو قاف
اقرار میان مکان و امکان سپیج مطرف بهت آ حافظ
ترسم که اشک در غم ما پرده در شود ، وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
درخورد بالفتح با واو معدوله همان درخور که گذشت و درخورد است
و در طعام ظهیر گفتار تلخ از آن لب شیرین نه درخور است
خوش نیست کان عبارت که خطت هرچه خوشتر است ولد ایضا

ولہ ایضاً کسی که در خور ملک است اوست در عالم
کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او — بدر شاشی
در رزم تیغ بهرام از حمله تو چوبین، در بزم ساقی خور بالساقی تو در خور
ابو احمد — ندارد مجلسی مانی تو نوری، اگر چه هست
مجلس در خور تو، چه فرمایی چه گوئی مصلحت هست، به تو
آیی نزد ما یا ما بر تو — جامع — خواستش درون خویش و
حوز دلش خون بود، عشاق تو ز بنیان در خواب و در خور
دانم که این غریب نوازی ز صدر هیچ، آموختی و اگر نه تو بیت
چه در خور است — وله ایضاً — شاهی چو تو شاه در خور تو
کرنوری زرا [illegible] تو در خور بود — در شاهوار — با نجم موقوف یعنی در لالا
در بزرگش مثل که آنرا در یتیم نامند — درگرد دروکر — سلاً ابها بالضم با کاف
فارسی و در ثانی [illegible] نیز مختصر در رود کر — حافظ — سامن
از یکی سو خون خلیل الله در کر داده ام، بود خواهر عیسی مادر تر
دروکر بالکسر با کاف فارسی درو کننده — شاه نامه
دروکر جهان است و ما چون گیا، همانش نبیره همانش نیا
ده و چار — ای جای ده — دریابار — دریای بزرگ و شهر نامیست
دژدار — حصار و کوتوال دژبان نیزش گویند — دستوط
با تاء موقوف یعنی داو آخر نرد و قمار که در آن گرو بسیار بود
دستار موقوف — سپاهانی — چون آستین ز دست گذشت کار ما — است

خاقانی

دو بزرگ

بنبیره

با تاء

او در نمی کشد زچنین دستگاه از دست — دستگیر — با تاء موقوف و کاف
فارسی یار دیده ام دست گرفتن و کسی بنده دست داشته سید ابو
بود تبار زشش ابیزامند — سید جلال عضد — یا حال گم گشته دل آمد دستگیر جان
موقوف کوکناوک آن چشم مست تست — لجامعه — تا که شد جان هم
در دوز لعنت دستگیر، نیست جز لطف تو دیر آی فرد دستگیر
دستور بالفتح صاحب دست و مسند و آنکه در همه امور بدو اعتماد کنند
بتغیر میش دستوری و حجت و اجازت آید — شاه نامه
برین کار دستور دستور شهریار، بدیشان چنین گفت کای نامدار
چو دستور باشد مرا پهلوان، شوم پیش او چون هژبر ژیان
بدر شاشی — بدست تست یکی رومی سیه دستار که در
ممالک معنی است این زمان دستور — دستیار — با تاء موقوف
یاری دهنده — سپاهانی — دریا دل از صدر تو محروم مانده ام زیرا که هست
عزم مراد دست یاری — سلمان — در ملک دستیار قلم گشته [illegible]
تا تابی گوشمال کمند کمان دهد — دستیار — یاری ده در پیشه [illegible] دری
بالفتح حبشی از غله که آنرا شاخل نیز گویند و ندش اورا
ار رهر خوانند — دسم — بالضم با واو معدوله دشوار — دکر — معروف
و معنی بازو من بعد نیز آید دکمه معتبر — ظهیر — زبسیاری
کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت، دگر به دست سپهر فرو کاه نه
دلاور — سخت دلیر که تا زشش شجاع خوانند — دلیر — آنکه دلها

بند بند

اموز برد

کمند

عشاق بچین و کرشمه بر دو برنده دل و امراں دو در ترکیب بخند معنی
دیگر هم آید شیخ واحد بشنو و عاشق مشو قحبه را بازار را
شاهد هر کس بود دگر بازی کرکس دلپذیر با بار فارسی انکه حرکات
دستکش باس مقبول دل ها باشد دید برنده دل و امران جامع
هر طوی خوش بخت خوش و دل پذیر ز هر فداش ز دل دل پذیر
دلی و دیگر یعنی بکیران که با روغن بود و انرا جان جان نیز گویند
دمار بالفتح هلاک دارنده دم ای ارنده خون سلمان
ارد برون ز چشم بد اندیش جان بدم ز تیغ تنکه هست [illegible]
را دمان دم محور یعنی فریفته مشو دمار بالضم المعروف
که بتازیش سابقه خوانند و دمه شاه نامه چو دمدار بر داشتی
سپهر روی بمنزل رسیدی همی نو بنو دم ور نام قرابت افراسیاب
که یکی از ساعیان قتل سیاوخش بود و دومین کردی
رزه دنبه پرور با واو دوم یعنی دنبه که پرورده باشند دنیر
نام شهری از هندوستان زمین دو پیکر با سیم
فارسی نام برجی که خانه عطارد است بتازیش جوزا خوانند
دنیز یعنی دو پیکر آید پدر شاشی هست میان معرکه تیغ تو
تیر آسمان ز انکه بهر کجا رسد منزل او دو پیکر است جامع
اگر دشمن تو دو پیکر شود سراپا ز تیغت دو پیکر شود
دو چار رسیدن و دوچار شدن یعنی روی آوردن و روی بر روی شدن

شاه نامه چو بگذشت از سال عمرش دو چار نیارست زد
چرخ با او دو چار دو خواهر یعنی دو ستاره که بتازیش اخوات
سهیل و شعری یمانی خوانند دو روز عمر یعنی عمر اندک و دو روزه
عمر مثله ده ودار یعنی دار و گیر شاه نامه ز ایران ده و دار با کین
خروش همانا فزون بود بر شب ز دوش ده و گیر یعنی داد
و ستد و بزن و بگیر ده هزاران یعنی بازی چهارم نرد و آن هفت
بازی اند یکم فار دوم زیاد سیوم شاه چهارم ده هزار
که آنرا ده هزاران نیز گویند پنجم خانه اکبر ششم طویل هفتم
منصوبه دیجور بالفتح شب تاریک ظهیر بر رفت صبح و شود
هم چو روز معلوم که با که باخته عشق در شب دیجور
دیدار روی و پیدا و ظاهر شاهنامه یکی سوی ایران
یکی سوی توران که دیدار بودی دو لشکر ز دور اگر هست خود
جای گفتار نیست و لیکن شنیدن چو دیدار نیست
لیس الخبر کالمعاینة خاقانی دیو دل باشیم و بر یاسمین جان
کان پری دیدار دیدار آمد است نام اثر چو عارض رخ معشوقه
از نقاب نمک از ایکنه به بینند کان دید دیدار بخدا یگی
که او ز عطیه دو جوش موش اگر در جهان دیدار سنائی یعنی
بیننده دو انفاس ابرار یکاف فارسی همان دیگر که کسته
دیده ور با لکسر رخساره و دیم نیز گویند بتازیش خدها کنند

شعر بیان
بوقت
دیدور
دلبر
تش
زادوبار
فارسی

دینار بالکسر مهری است ز زن در رود گذشته آتش دیوسوار
بابای فارسی و واو موقوف یعنی آنکه جامهٔ دیو پوشیده
بود و آن جامه ایست پلاسین درشت که هنگام جنگ در
پوشندش عماد فقیه دیو سوارش بزند لشکری
خرمنی از کاه و زنان اخگری دیو هفت سر بابای فارسی
و تای موقوف یعنی زمین باعتبار آنکه هفت کشور است
یا آنکه هفت طبقه دارد و قیل شب که هفت ساعت است
چند نزد منجمان روز و شب منقسم بیست و چهار ساعت است
ساعت مستوی و هر ساعتی منسوب بیکی از هفت ستارهٔ
سیاره است و بقول بعضی شب و روز منقسم است بدوازده
ساعت معوج و هر ساعتی منسوب بیکی از سیارات سبعه
برسبیل دور و تشبیه بملک هند همین قول معمول است کذا فی
فواید المتوالید فصل فی الزاء الفارسی دختر رز یعنی شراب انگوری
تو خون دختر رز خور که بی تو دور فلک ، پیاله برکف ایام بی حساب نهد
درز معروف تبار ریش نیز درز گویند کلاه ترک
درزی بکلاه هستی بدوخته است ، بهمن و سپید درزی سبز
دژ بالکسر حصار سیاه ماسی ای دل انجام همچو روئین دژ
دست وهم از گشادنت عاجز طامعه بکوشش تو آدا خبر از رخنه یابد
بجان حسود تو درنا باد دژ براز بالکسر بانار یکم فارسی عیب

دختم آلود دست انداز دیگر دن انوری پایهٔ قدر تو جایی است
کز از دولت تو چرخ را عقل بیرون کرد بده دست انداز
دندان افزیر تای فارسی یعنی آنکه دل ها را صاحب نظر
بدو مایل بود دمساز بالفتح محب و موافق انوری
ایمنی باسیدهٔ جاهت چو دمسازی گرفت ، فتنه را گفتند
کای آن تازه کن کاخر دم است دندان افزیر بابای فارسی
خلال دندان پرشین و دندان افزین و دندان کاو نیز گویندش
دو الفان بالام موقوف دغا باز دلغ بالفتح خار و دره
و بالکسر بانگ و فریاد و بدین معنی زغار مترادف است
دیر رند سوز یعنی دنیا فصل فی الزاء الفارسی دز بالکسر باز ارفار
خشم دید فصل فی السین داس آلت آهنین کژ که بدان کاه
برند و کشت درو ند تبار ریش منجل خوانند و گروهی داس را
دلوس گویند چون فلان و بهمان و معنی آن فاش و تمام
باشد دانار طوسی یعنی فردوسی دبوس معروف
کذا فی التاج نغتسکیر کرد ادگشت کردمی افشاند
کردم و که دیوس می جنباند درنگش یعنی در زمان و فی الحال
درواس بالفتح بابای فارسی و قیل بالکسر گره و برگرد خانه
و چوبی که پس در نهندش محکم تا کسی باز کردن نتواند و آنرا
برو ند و فراوند و فرد ر و قدر بکسه فرد نیز گویند وشناس

دستاس بالفتح آسیایی که بدان غله بکردانیدن دست آس کنند
رس بایار موقوف قدرة و توانگری حواس یعنی پنج حس ظاهر
و پنج حس باطن دیس بایار فارسی مانند و همتا اقبالنامه
در آن آرزوی کاه فرخار دیس * بگرد آرزو با معالی بکار
پستان چه قدر آورد سنده حوردیس که زیر قبا دارد اندام
یعنی آنست سنده که حور مانند بود و اندامش زیر قبا پیش شد
قدر و قیمتی نیارد لجاجه خوش آید از گدایان نگاس
که در بذل هستی تو ای شبه درویش * با حسان نداری تکمّل شبه و دیس
که با دا حسود تو پیوسته بیس فضل فی الشین دارگوش
باراء موقوف وکاف و واو فارسی یعنی نگاه دار حافظ ای ملک العرش
مرادش بده * و از خطر چشم بدش دار گوش داش کاسه و تنور
خشت پخت دانش تقسیم سوم علم سپاهانی چون دانش
است خدمت درگاه فرخت * پیرایه و توانگری و سرمایه لقب
مرا از دانش من نیست بهره عجب * رزنکه خویش نصیب حبّی
درخش بالفتح آغاز کار درخش آتشکده ایست شهرازمینه
درخش بضمتین برق و صاعقه و نیز علم که آنرا اختر و درفش
گویند و این معنی از تاریخ محمد جرّ بر طرف مفهوم است دردکش
با سیم موقوف درد نوش درفش بالضم همان درخش
مرقوم بمعنی اخیر و بالفتح آن آلتی است تیز آهنین که بهر آجان

دکنگران وامثال ایشان دارند دروش بالضم با واو فارسی فلک که
رحجامان دارند درویش بالفتح درویش دستخوش یعنی سخره و دست مال
لیلی مجنون با آن طلب حنان چه باشی * دست خوش ناکسان چه باشی
شیخ سعدی هر دل که بعاشقی زبون نیست * دست خوش روزگار دون
نیست خواجو زوج را گر نکند دستخوش نفس خسیس * عاقلان اینرا
چین نشمرده نند ز ننگ دلکش بالمد موقوف یعنی قایل نابینا و مضبوط
و اسیر و سایل دلکش یعنی آنکه دلها عشاق بسویش مایل بود لجاجه
زهره زهره باشد بباغ خوشیت * بجز مهر ازان رو بود دلکش است
دم سیاوش و دم سیاوش چوبی است که جامه سرخ بدان
رزند و آنرا خون سیاوش و خون سیاوش و خون سیاوشان
و دارشان و دم سیاوشان و دم سیاوشان و سیاوشان
و سیاوشان نیز گویند بتازیش دم الاخوین و بقم مانند
بقم گویند وجه تسمیه آنست که چون افراسیاب سیاوش را که
جایی که خون او بزمین ریخته شده همان زمان از آن مقام
این درخت رسته دندان برش بایار فارسی همان دندان افشرید
مرقوم گشته دودکش با چارم موقوف کر بسیم است روزن مطبخ و گرمابه
و دیگدان و امثال آن که از آن دخان بدر آید و دود آهنگ نیز گویند
دورباش باواو موقوف معروف و بمعنی آه نیز مستعمل است دامر دور
بودن و فاعل آن اجابه چو دارا جواب سکندر شنید * یکی دورباش از جگر

برکشید همای همایون جهان سوز نزکان با دورباش ، زده بر فلک
نعرهٔ دورباش دوش با واو فارسی شب گذشته و نیز فردا
بندگاه دو پستان که آنرا سفت و کفت نیز گویند تبازیش کتف چنانکه
سلمان دوش مدهوش ملک می‌زنم امروز که دوش ، مستم اندر
کوی خرابات مدهوش آورده‌اند دوشش ای دوازده دوش بکسر تن بخشش
و زدن فصل فی الطاء دریا محیط یعنی دریایی که در آن آفتاب غروب
میکند و آب آن دریا گرم و ستبر است مانند سیماب فصل فی
العین داغ بالفتح جایی که موی نباشد دماغ بمعنی مغز سر تازی است
و فارسیان بمعنی عجب و تکبر نیز استعمال کنند سلمان
خواند دانشش را قدر عقل مجرد در ازل ، عقل را نان روز پیدا شد
دماغ سروری لامعه که امی شد بهر ملکت دماغ نشیناد زین
بمغز دماغ دینلغ بالکسر دوم فصل فی الفاء درحق بضم یکم و سیوم
زنبور سیاه فصل فی القاف دق بالفتح پشمینه که درویشان
پوشند شش یا موی بهار آوخته و اعتراض بر سخن کسی و گدایی
دقیق آرد باریک دمشق بکسر تین و بتازیش بفتح دوم خوانند
قصبه‌ایست بشام آنچه در عجایب البلدان مذکور است که
شهری است عظیم بشام آبی خوش و هوای سازگار سند از آن
که بقعهٔ از بهشت بدنیا آورده‌اند بستان یکی خشک سالی شد
اندر دمشق ، که یاران فراموش کردند عشق دوازده جوسق

یعنی دوازده برج فلک الترکی دوقد دام ماهی فصل فی الکاف
التازی دوزق دوازده جوسق بضمتین و قیل با واو فارسی هیزم باریک
و دسوک مثله درک بالکسر بازار فارسی آن گره که از بافتن ریسمان
و امثال آن افتد نهدش کرسی خوانند دسک بالفتح رشته‌ها
جامه دوختن و قیل با شین قرشت دسوک بضمتین همان دروک
مرتم گشته دک بالفتح زمین سخت که نی بر نگیرد دلاک آنکه در
حمام سر شوید اندام الدوخدمت کند و دلک مالیدن آن دوک
بالضم آن آلت آهنین که زنان بر آن ماشوره ریسند شاهنامه
تو این نیزه را دوک رشتن گزین ، نه مرد سواری و نی دشت کین
سپاهان چون نوک دوک میوه زبان تیغ کوهسار ، از انعکاس
صد عالم در نشیبه شده نهان ده یک یعنی عشر بستان
چو دشمن خر روستایی برد ، ملک باج ده یک چرا می‌خورد
بر صبح نوچرخ ده یک بود ، نه کس را درین یک سخن شک بود
وله ایضاً سال عمرت باد چندانی که اندر وی حساب ، کم بود از ده
یکیش عمر مسیحا و خضر دکیل بالفتح مصغر دیگم دشمنان جز دوک کو در
با بیخ خام مرقوم شده دیوک با یا فارسی کرم چوب خوار که از زمین
خیزد دوآزاد یوجه نیز گویند فصل فی الکاف الفارسی درهو خنکپنک
بالکسر با دوم و چارم و هفتم فارسی و با خا و دتار موقوف همان
در هم خ در هر چه گذشته شاهنامه کنون سلم را رای جنگ اندر است

ده یک
دیلک
گردم

کم بارش زدش چو خشک آمده است **دشنگ و دلنگ** بکلا اما
بفتحتین آنچه شاخ خرما بر وی باشد و بندان و **دلنگ** آنکی است
آهنین دراز که آنرا بیتین نیز گویند و گروهی سبل خوانندش
و هندش سابل گویند **دم گرگ** کاف تخت نیز فارسی یعنی صبح
کاذب **دنگ** بالفتح نشان و نقطه و نیز دیوانه و مبهوت
سلمان تا پری روی تو در دایره خط دیده ❊ چون من از
دایره بیرون شده و دیوانه و دنگ **مجامعه** حسود تو درهم کرد
کم و دنگ کعتیده دل او چو قلب مدنگ **دود آهنگ** همان دود
کش که گذشت **هفت پیکر** آتشی چو یک سیاه دود ترنگ
نکاورد سر برون ز دود آهنگ **کمال اسمعیل** اگر چه ز آتش
سودا خو خصمت ❊ دلی دارد چو دود آهنگ لاله **قصیده ف اللام**
داخول با و او فارسی دار افزین که بر در سلاطین از چوب
و سنگ بود **دارخال** با بای موقوف درخت نو نشانده که نهال نیز ش
گویند **دایل و دابول** آن علامت ها که بر زمین افکنده
و دام بر آن گسترند تا نخجیر بترسد و آهنگ دام کند **دریادل**
یعنی جوانمرد و سخی **دست خال** با نون موقوف یعنی لنگ خلا یعنی
جامه دست لاف گویند **بدستشاشی** با دو ف سوم یعنی هر چه
بدست مالند و نیز هر چه دست بدان مالند چنانچه پاپال استعمال
کرده اند دستمال هم گفته اند **بدر شاشی** آنکس که چون

قلم نهند بر خط تو سپر ❊ در دستمال حادثه مانند مسطر است
دسته گل یعنی آن شاخ ها با گل که بشکنند و بگیاهی بندند و بدست
دارند بوییدن را **گلستان** دیدیم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بر بسته ❊ گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز ❊ بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش ❊ گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم **دغل** بفتحتین عیب و فساد و فار
سیان یعنی سیم ناسره و خاشاک که بمطبخ و حمام سوزند ش نیز
آورده اند و قلبی **مخزن اسرار** لا جرم اینجا مطبخی ❊ روز قیامت
علف دوزخی ❊ عقل مسیحا از و سر بکش ❊ گر ز خری بار دغل بر مکش
گر دغلی باش بر آتش حلال ❊ گر ز روی با قوی از آتش مثال
شیخ سعدی تا چه خواهی خرید ای مغرور ❊ روز درماندگی بسیم دغل
دل بالکسر قلب و نیز میانه هر چیزی را دل آن چیز ها گویند و نیز
بمعنی قلب و نیز میانه هر چیزی را دل آن چیزی گویند و نیز به
معنی قلب طه و نیز میانه ای و از بگونه آید و ا لهم غلو له بمار سے
که درون شکم بدید آید **دلال** بالکسر ناز و حسن **دلدل** نام اسپ
امیر المومنین علی کرم الله وجهه **انوری** اکنون حرب تاخت بیند
بر دلدل تند مرتضی را **دنگل** بالفتح با کاف فارسی نادان و آنکه
و بی اندام **دو دل** یعنی آه دل غم زدگان **دور کوشمال** با شین موقوف

دغل

دردِ دل

بازشگ
ای باج که یعنی خراج است

دکی بهوش

دیوانه و دنگ
ولیت مدنگ
گیهوم

نهال

دستمال

دارخال

قلاب نیرنگ حساب اعمال بیمار

معنی روزگار بدو ایام فتنه وظلم دفع تو ناقتر **ددل** دولاب ودرد
مفعله **دیودل** با یای فارسی و واو موقوف یعنی سخت وتاریک دل
وجاهل **الترکی دلجل** بالضم ما دیا ثرا مبذه **ددل** بالضم هیئت **فصل**
فی المیم **دار بام** بالراء موقوف آن چوب بطرکه بدان
آسمانه کنند **دام** جانور نا درنده صد رنج چون شگال وروباه وشغال
آن ودامن جامه وچیزی که ماهیگیران وصیادان بدان
ماهی ومرغ شکار کنند وآنرا تله وجال نیز گویند تباز بیش فخ خوانند
سلمان چشم ما شکل فارجست تو تلبید همواره دل ها دام
سیر زلف تو خواهد بدام **کمال الدین خجند** ندانم کدامی که دامی دلم را
زاصل کمانی که اصل کمانی **لجامعه** گرچه زهر آلوده بودی تیک بر کش
در عهد تو باز جدی عنکبوتی از کوشها و دام نان **داهیم**
کلاه مرصع بجواهر که آنرا دیهیم نیز گویند وقیل تخت وجبر
در خودم یعنی بی خود و بیهوشی و درانداخته شوم **ظهیر** نهاد
درخط شوم زسبزهٔ خط تو هر زمان تا لب چرا بران لب شکر فنا
دردم در دمن و در دمرا و یعنی فی الحال بدر زمان و در خون و در نفس
درم بالفتح نام مقامی منسوب بشراب درعمی **لجامعه**
بخواهم از خدا هر دم که باد اخاطرش درغم کسی کو میکند تو به دی
از باده در غم **ظهیر** نام الغابتو کرکوح بنا که جاد
زینت چهرهٔ دنیار وجال درم **ادرهم** بیهوش وپیچیده وپریشان

و درغم و در خشم **لجامعه** زلف تو تا چو خاطر عشاق درهم است
پیوسته جان عاشق مشتاق درهم است ٭ جان مرا که هست
سلیمان ملک عشق ٭ از دولت دهان تو در دست خاتم است
وله ایضا حسود تو پیوسته درهم بود ٭ ودلش نیز
همواره درهم بود **درهم** بالکسر معروف **خاقانی**
داد دست خرد بهار قدر ست ٭ نو کمتشن و باغ هشت درهم
وانصاف بده که هست ارزان ٭ نوصف صفحی بهفده درهم
دریای اعظم یعنی همان دریای محیط مذکور **درخیم** بالکسر با زای فارسی
بدخوی وتلخ روی وبخیل واین مرکب است چه لفظ خیم تازی است **لجامعه**
حسود تو پیوسته درخیم باد ٭ ودلش تنگ چون چشمهٔ میم باد
دل العیف درخیم فرقتو در کاه وارزفت ٭ هر کز نداز همه عالم دم مزید
درژم بالکسر با زای فارسی غمگین ومخمور **شاه نامه** زنا امده
کار دل را بغم ٭ سر دکرنداری نبات درژم **ظهیر**
زلف جنگ است که در بزم تو با شورش است ٭ چشم ثانی است که با روی تو
جا بهم درژم است **دم** بالفتح نفس و امر دمیدن و دمنده ولاف
زننده ولاف زدن وفریب ودهان ودمهٔ آهنگر و امثال آن و نیز
بمعنی فریب آید **شاه نامه** بغرید باز اژدها دژم اهمی آتش
افروخت گفتی زدم **سلمان** حسبت بدست خواجه ان ماهی
بادکشم ٭ موی دمد زدم ولی سینه شود ز نوش دم

لجامعه سر حشمت اندر دم شیر باد ۞ وگر زنده هم هم دم شیر باد
حسود تو بادا ستدیم ندم ۞ رمق هم مبادا بحشمش ندم
لجامعه ای زجود تو عالمی هر دم ۞ روزی باقی حیات ببرد
هفت روزه علوفه هر که نیافت ۞ همچو من غصه غم نه چه خورد
دادم و دم بدم و دم دم یعنی هر دم زدنی دادم بضم دوچار
یعنی پیاپی دمجام بواو پارسی و تا موقوف یعنی آنکه کارهاش
برحسب مطلوب او بمراد دل دوستانش بود دیم بوزن میم همان
دیم که مذکور شده دیومردم بیا فارسی و واو موقوف
یعنی مردم بد و شریر انگیزنده دیهیم بالفتح همان دهیم که گفته شد
فصل فی النون داخندن از هم جدا کردن و دریده و رشدن و نظر
چیزی انداختن دارافرین بکسر یکیست که پیش دره است گسترند داد برنیان
پنهان دم سیاوش داستان با سین موقوف حکایت گذشته کان
و مثل و افسانه و دستان نیز لغتیست لجامعه بمردی چو
دهقان ستدی داستان ۞ که هستی جمال رخ باستان
دالان دهلیز و دالانه نیز درین لغت است و دهلیز تازی است
شاهنامه چو خوان اندر آمد بدالان شاه ۞ دوان رفت زر
وان حاجب براه دامغان با میم موقوف نام شهری که حد و
طبرستان زمین دامن کشان یعنی با ناز خرامان و متکبر و متعجب
دامیدن زیر چیزی شدن و بالا چیزی گشتن دبستان بفتح

دبستان
چارم و فتح دوم دبیر و مکتب لجامعه حرف عین و شین و قاف
اندر دبستان خوانده ام ۞ چون نبشت استاد اول روز لوح ابجدم
دختر عمران یعنی مریم رضی الله عنها درخشان تابان و درخشان
سلیمان در محلی که جمال تو در آید بنظر ۞ نظر اندر رخ خورشید درخشان نشود
درخشیدن بضمتین روشن و تابان شدن و گشتن درزن
بالفتح سوزن درسخوان بالفتح با سین موقوف یعنی شاگرد درغان
بالفتح نام شهری درفکن بالفتح با کاف فارسی دری باشد مانند
حجره با حجره هر که دران باشد بنماید درفش کاویان همان
اختر کاویان که در باب الف گفته عراقین آنکس که درفش کاویان
یافت ۞ از جور دور حالی زبان یافت درازخوان سفره دراز که در زمانی
فراز کنند و آنرا درازسفره در روان راز دراز سفره نیز نامند چنانکه
کندوری گویند درفشیدن بضمتین بیک روشن و تابان نمودن و گشتن
درمان بالفتح دارو درودن بالضم کشت غله رسیده بریدن
و درین مشتبه درون پروران یعنی انبیا علیهم السلام و اصحاب قلوب
و ارباب مجاهده رضوان الله علیهم اجمعین دریدن بالضم همان که رود
مرقوم دژالوان بزای فارسی دریغ و حسرت دستارخوان یعنی سفره
و چهارگوشه و کندوری شاهنامه بمن داد این گونه دستارخوان
که رنج جان آفرین را بخوان دستان بالفتح جمع دست بخلاف حکایت
و حکایت و سپرد و مکر و حیله که فرزند آن دستان را نیز نام نهادند رستم

که آن دستان زند و زال زر و زر و زال نیز گویند بستان
بدستان خود بند از و برگرفت ، سرش را ببوسید و در بر گرفت
انوری بروز جنگ با دستان رستم ، به پیش خصم با بیکار چندین رسد
تو رستمی بکه حمله پسر زال جهان ، چگونه پیش تو دستان زند
بر دی سلام ظهیر خوشا طرف بستان و دستان مستان
می ارغوان بروی غوانی حافظ بعشوه رکه سپهرت
دهد ز راه مرو ، ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
حافظ لمعه تو بی آنکه در رزم دستان بود ، بجو دستان
و دستانت دستان بود دست بر دن یعنی جور زدن دست بیرون کن با ،
موقوف یعنی دست قطع کن انوری با چنین دست مرا دست
برون کن پس ازین گر قناعت نکند دست کند ز
دست زن با تا ، موقوف و دستکزن یعنی نادم و سرد دگوی
با تا موقوف و دستوانه که دستینه و پاره نیز گویند دلدل
یعنی آه زبان دمن بالکسر جمع الدمنه معناه سرگین دان و دم
سیاوشان و دم سیاوشان همان دم سیاوش مذکور
دمیدن لاف زدن و حمله آوردن و رستن و رویانیدن
دن بالفتح خم ذن تاج گل اگر یوسف عهد است عجب
نیست از آنکه ، بود و تلیش فرح و ملکت مصر پیش
گل چو یوسف نبود من غلطم نیک نرفت ، انچنان غرقه بحر گو

برروی ارغوانی
دست بر دمان
دستبردان کن
دست و رخش
دگر
معناه یعنی معنی آن دمنه سرگین دان یعنی بهندی گوبر واره گویند یا گهوره برد کر جمع انواع

مهر

کمر سپهر چون است سلمان ساقیا راح روان بخش
بده می پرور ، بدن و روح سپرده روانی بدنی ، نوط مبارک تو
شرابی است که صفا ، صافی و ساغر خضر دهد دی دن است
دنان از خشم جوشان شاهنامه بسی یاد داد ندم از روزگار
دمان از پس مرد نامدار ، بنیاد و شکست از چهار پایی
همی شد دمان و دنان از جانب دندان افرین یعنی همان دندان پرستش
مرقوم دندیدن از خشم جوشیدن دوان دونده و دویدن است
نزدیک کافرون دودمان با سیم موقوف که چهارم است بمعنی خاندان
و اصل دوسکان با واو و کاف فارسی منفصل سین و تا موقوف انکه
از جان و تن عزیز دارندش دوشیدن بالفتح و قیل با واو فارسی جنبیدن
دو مرجان یعنی دو لب شاهدان دهستان بالکسر نام ولایتی دهقان
دهکان و خوط دهون با واز بر بود زبر هسته تنبا حفظ خوانند
ده هزاران یعنی همان ده هزار که مرقوم گشته دین بدو یعنی اصحاب
را با نا یا ی فارسی و واو موقوف یعنی سخت جان و پیر
الترکی دین دم فصل فی الواو داد داو نوبت
نرد و قمار و بازی های دیگر در وقت فرجی او دشنام و دیوار
سنگین حافظ اهل نظر دو عالم در یک نظر بباختند
عشق است و داو اول بر نقد جان برآمد دژ بهره بالکسر و زای فارسی
و ضم با و چهارم خشم دندان کاو یعنی خلال دندان

ورمانی ازپس دمان
دمان بازجا
دمان بازجا
بایغور یعنی اگر حرکت چهارم است بسیار جاها این
ریا
تو الا زده

اویز و دندان پریشش و دندان لوزین هنیز گویند **دورو** نام گلی
دوروی دارد یکیم لعل و دوم زرد و منافق **انوری**
رویش از عشوهٔ ایام ببرد دشمن و دوست ، داشت همچون گل دورو اثر
خوف و خجل **دیده کاد** با کاف فارسی نام گلی است که آنرا گاو چشم
نیز گویند **دیو** با یاء فارسی معروف و نیز جامه ایست پشمین
سخت درشت که هنگام جنگ در پوشند سلش و پوشندهٔ آنرا
دیوسوار گویند و بمعنی دشمن هم آید **انوری** با دیو دولت تو بهر توان
ملک در [illegible] که تا مزاج شهاب اثیر باد **فضل [illegible]** [illegible] نام معبد
مغ [illegible] مذهبان **دار الکتبه** یعنی خانه که دران طلبا بر بید و در
اصطلاح [illegible] خانه که دران ملبش و عدتش بر نیزند **[illegible]**
با سین موقوف داسی که بدان رز ببرانید و [illegible] **دالاپوزه**
با لام موقوف و در ادات الفضلا با واو فارسی مندرج است
[illegible] **دانش پژوه** با باء فارسی یعنی طالب خرد و علم
داه که بتازیش عشر خوانند و دایه و کنیز [illegible] **انوری**
قدر قدرت که شناسد چرخ دون ، [illegible] که گذارد دهر داه
وله ایضا تا که من جامه بپوشیدم بیرون رفتم [illegible] که
وداهم نه رهی کردونه داه **وله ایضا** با تو [illegible] فلک [illegible] سجده
با تو [illegible] گفت که خورشید داده است **وله ایضا**
اندرین مدت که نقش پاک و ذات کاملت ، داشت اندکی

زحمتی

197

زحمتی از چرخ دون و دهر داه **دبدبه** آوازهٔ بزرگی و زدن طبول
و سبب سازها اظهار جاه **دخمه** بالفتح سردابه و گنبدی که بر سر
گور راست کنند و نیز جایگاهی که مرتفع ساخته باشند و زیر
آن پوشش از مغ کرده و نردبان در و نهاده جای گبران هنیز
تابوت ساخته در آن نهند و آنرا استودان نیز گویند **سیف الدین**
سردار خاندان حسین چنین که هست ، روز عدوش تیره تار [illegible]
دده بالفتح جانور درنده از بهایم [illegible] **دربه** بالفتح
پیوند و پاره **درخت سنبه** با تا موقوف و پس مضموم زنبور سیاه
که چوب را سوراخ کند و نیز پرنده ایست که درخت را [illegible]
بشکند [illegible] نامند **دره** در گذاشتن گناه که بتازیش
عفو خوانند **درغه** بالضم مخفف و دراغه لغت تازی است **خواجه سنایی**
بد بد گلهی دارد و طاوس قبای ، من بلبل خوش الحان یکی دراغه و
دستان **درغاله** بالفتح راهی که در کوه بود چون **درقه** بالفتح
زره که بتازیش درع خوانند و سپر که تازی این مجنست
و جنّه **شاهنامه** بیفکند تیر و کمان بر گرفت
یکی درقه [illegible] بر سر گرفت **ناصر خسرو** [illegible] انداخته باد
درقهٔ رستم بردی که اندر گشید آب گیر **درگاه** [illegible] بالفتح
فارسی [illegible] ملوک و سلاطین **للجامعه** بدرگاه تو هرکه حاجب بود
بر چشم [illegible] حاجب بود ، ندارد ز شاهان کسی در جهت

درم خریده یعنی بنده درمنده مختصر درمانده بنشان بنومود حاجب
نظر بنده را ، که خشنود کن مرد درمنده را درمنه بالفتح
و الکرگیاهی است که آسیا از اچرا انند . با قبال نامه
بهر وادئی کوعنان تافته ، درمنه بلاء آن گوهر یافته
لجامعه نکاری درم نه بباغ سخن ، درمنه ز تو یافت در
دردهن درونه بضمتین کمان نداف که آن را الورکین نیز گویند
دره بالفتح راه باریک میان دو کوه که آنرا دربند نیز گویند و دهن
و شکنبه دریچه با جیم فارسی درحوزد درویزه و درویز مطلقا همه
بالفتح و با یا و واو فارسی گدایی و گدایی کردن درآگاه بازار و دکان
بارسی خواجه وزاهد و درگاه میر لغت است درآگاه بازار
و کاف فارسی خشم آلوده و له ایضاً ناپسیت تیغ تو باشند
باهم ، چو سیماب لرزان چو سیمرغ نهان ، پلنگ
ز و انگاه در کوه بر در ، نهنگ درآگاه در بحر عمان
لجامعه فلک باحسود تو درآگاه باد ، عنید درآلود
در چاه باد درشبه با زا و با فارسی کاف همان درآگاه
مذکور دست شکسته با دست موقوف و کاف فارسی کثرة
است با غنا و سرمایه و عزت دستگیر کرده با تا موقوف
یعنی اسیر کرده دستینه بالفتح گستاخ کردن و گستاخی
کردن و گستاخ گردانیدن و کلها ربسیار با شاخ بیک تارد

بپسته بوبدن را و بیت چهار تا و کاغذ سپید انوری
کرنشو هیچ امین بوده جز بپاره عشق ، از شاخهاش در تبر قتیله دسته داد
لجامعه دسته گل بحسن خلق خوشت ، چون یکی دسته گیاه باشد
دستینه بالضم و قیل بالفتح سنگ دشتینه بفتح یکم و کسر سیم پاره
که آنرا دستف و رخن نیز گویند و توقیع و مثال دشمه نام گیاه زرد
ایرانی دغدغه بفتح یکم و سیم و چارم انگشت در بغل و یا شکم کسی زدن
خندانیدن را و غلغلیچ و غلیچ ، هندش گدگدی خوانند
دله بالفتح بشمینه ایست با موهای آویخته که درویشان
پوشندش و دلق همان است دگه بالفتح بالام مشدد و قیل
مخفف گربه دشتی دمیچه بالضم با جیم فارسی برنده ایست که
چون بر زمین بنشیند بر زمین زند خاقانی چو موسیجه همه سر در
چو دمسیجه هم دم بر زمین زن دمنه بالکسر نام شغالی که شتر به
را که نام گاوی است بمکر و حیله از کشتن بند و ایدون در صفت
مردم نمام فتان استعمال کنند دمه بالفتح آلت دمیدن آهنگرا
و امثال ایشان که آنرا دم نیز گویند و نیز بر فی خوانند
شاه نامه گرگ از دمه کی بر آسیم روز . چو دمادم سلیح روز
خواجه نظامی دمه بر در کشید تیغ و لادا ، نیر ناخران را داد بر باد
لجامعه اگر در تو دمد یکدمی چون دمه ، نخواهمش افتاد همچون دمه
دمبزه بفتح دال و بای موحده طنبور دا کی سازی است که مطربان

زنندش دنبوقه بالضم موی از پیش او آویخته و نیز شمله دستار را گویند
واین تسامح است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی
دنگداکه بالفتح با کاف فارسی موقوف آبی که از سرها تا دامان
از زمین بغرد دنه بالفتح نعمت سپاهانی حاش لله گر کند
پیوند با طبع تو غم ، طبع غم با ز نشاط آن بدید آید دنه
لجامعه که بیشتر از خاندان دندنه بود تا زید بعد از آن
یاد نه دواسبه یعنی شتابان دونه ای دو تا سپاهانی
با همه تا اهلی خود که گهی ، پشت به دیوار دونه میکنم
هم نشوم از کرمش نا امید ، گرچه همه کار تبه میکنم
دود واله باسیم موقوف نام بازی دوده بالضم
خاندان و پسر مهتر و فرزند و دود چراغ خاقانی
بگوش من فرو گفت آنچه گر نسخه کنم شاید ، صحیفه صحیفه گردد دون دود و
جرم کیوان آتش دوره بالفتح دایره دور چو زن شوله بهانه شترا
دوژنه بالضم با زای فارسی مفتوح تیشه و زنبور و گسته
دوزه بالضم با زای فارسی مفتوح دقبل او کیاهی است که بر
آویزد و آنرا اسکنگ نیز گویند و هندش چیت چره می خوانند
دوشنده بالضم و ثقیل بالفتح زمین چرب و لخشان و جنبان
و جنبنده دوشاخه است از پیکان و آن ترکی بکانش
دوشاخه بود دوشپه با واو فارسی او شتری که دران شتر دوشند

دوشیزه باشین و فارسی دختر که نارسیده و مساس کرده باشند
بتازی باکره خوانندش دوگانه با کاف فارسی یعنی دو هم شده
دوله بوزن سوله گرد باد که آنرا دیو باد نیز گویند و نیز پیمانه
شراب دوله بالضم آنکه جوزا چنبر اندود شود ده با کسر
دهنده و امر آن و دیه و بمعنی نخست تا غایت از زبان اهل سخن یافته
نشده است لجامعه چون تو بعالم کسی زر دهست
گر زحسار که دشمنت رز دست وله ایضا هیچکسی را در جهان
بیکرو زروزی ده نداد ، تا که زرقش از کرم رزاق روزی ده داد
آنکه از کشت توکل خوشه دار دلضیف ، پادشاه وقت خوش
است ارچه شاهش ده نزاد لجامعه بر آید چو بانگ دهاده بجنگ
بگوشت بود خوشتر از بانگ چنگ دهاندره بالفتح دومفتاح نفس آنکه
دهن از هم باز شود از کاهلی یا از غلبه خواب و آنرا اسا و اسا
و بانک و پاسک و خامیازه و دهن دره و خازه و فازه و باسک
نیز گویند بتازیش تؤباء و هندش جمائی نامند ده دله یعنی
بغایت دلبر دهره بالفتح دشنه لجامعه زند دهره بر سینه این
دهره ، که هر تو خواهد زغم بهره دهره همان دهاندره مذکور
دهنه یعنی زیور و آرایش و زیب مذکور که بتازیش تعیین
گویند دهمه بالفتح نوعی از جواهر کم ارز که بتازیش دهنج بود
دیباه ده بادم فارسی جامه ابریشمین که آنرا دیبا نیز

گویند تعرسیش دحاج بود دیدکه که کلاها باکاف فارسی جایی
که دیدبان نشیند دیده معروف دیدبان شاه نامه عو دیده نشنید
دستان سام نبرمود برجامه کردن لکام دیزه بایار فارسی
رنگ است که بهنزد سبزی بود دیگ پایه باکاف فارسی
موقوف وبا نیز دیگدان آهنین دیوچه بایاو جیم فارسی
چوب اندام خارک که آنرا جونک نیز گویند و نیز جانوری
است آبی که خون زاید بدان مکیدن و اگر نزد را نیز خوانند
و هندش جانک گویند الستر کی داروغه باواو فارسی مقطع
معقل انبار داربوی بارا موقوف و پنجم فارسی عود مالیه
داغوبی باواو فارسی نام جاسوس لشکر بسیاره که بحیله
مکاره و حیال بود دامن درکشی یعنی ترک صحبت کنی دانشی
خداوند دانش و صاحب خرد شاه نامه کیا دانشی مرد
بسیار هوش همه جامه از رندی بپوشش چنین گفت کز
گردش آسمان نباید که در دانشی بگمان چو بشنید
خسرو ز دستان سخن یکی دانشی پاسخ افکند بن
داروی [illegible] کوی کردن میان [illegible] تا ز تیغ نگاره
خوانند خاقانی شاه بگیر باده [illegible] در حرم [illegible] پس
مسیح روح من [illegible] درآی بالفتح جرس و آنچه
نکردن اشتر بند [illegible] هندش [illegible] خوانند و امر درآمدن

دیدگاه ط

چیال
حیله گر

دارو ط

۱۸۱

۲۰۰

دفاعلان و گوینده و امرآن دا آوازکند و آوازه کس سپاهانی
زبس گرمی که بداز دتنم بعضه درد بجان رسیدم از این باعث
بباده در آبی دردی تیرگی شراب و روغن و جز آن که در تیر
گویند نشین حافظ بیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطاپوش خدایی دارد درزی بالفتح خیاط
خیاط درفشی یعنی مشهور شاه نامه نگفتار کرسوز بد بدفشان
درفشی مکن خوشتن در جهان دربی بفتح یکم و کسر دوم فارسی
و منسوب بدره کوه چنین گویند کبک دری ظهیر کمال اندیشه جو
وصف رابجین نشگفت نوش کن باده گلگون بچه اندیشه دری
دژخی بالفتح وقیل بالکسر با زار فارسی گرفته [illegible] تشبیه
با سیوم فارسی یعنی شاه نامه که دانند که دیدار باشد خزاین
[illegible] دست پیشین دستگیری باتار موقوف و کاف
فارسی یعنی یاریگر [illegible] اسیر دستنبوی بالفتح باد او فارسی
آنچه از جنس میوه خوشبوی ولخلخه و عطر بدست دارند بوییدن را
دستیاری باتار موقوف یعنی قوت و قدرت دست ظهیر
وجود تو تا دست یاری نداد نشد صنعت آفرینش تمام
دستنگی بفتحتین باکاف فارسی روزگار اوحد
دستنگی بت [illegible] بود آن بت شنگ [illegible]
لجامعه که کارش بدور تو تنگی [illegible] همان [illegible]

باستان ط

چنانچه ط

آخر نوبت ط

دهوی باواو فارسی نام دشتی که طاوس بن نوذر در رستم دکی آنجا بسیار دختر کارا یافته کرکی کاوس پس آنزا انجا نه خود داد و سیاوخش زاده اوست و گستهم بن نوذر فرستید در و دهاک برادران بسیار انرا هم دران دشت گشته دق رومی جنسی است از جامه که بروم بافند سیم دق معری جامه ایست که بمصر بافند انوری چون مراد در بلخ هم از اصطلاح اهل بلخ دق مصری چادری کرد ایست و رومی سیری دلگشای یعنی فرحت انگیز دمسازی یعنی موافقت و موافقت همدمی دم عیسی یعنی معجزه عیسی علیه السلام سلمان باکه این نکته تو نگفت که ای سنگین دل بکشت ما را و دم عیسی مریم با او دندان نمای یعنی اظهار غضب کن سلمان آنکس که او بدو دل گشت با رام وار با تو دندان نمای و اگر متغیر جو سینه بیرون دوالی نام مردی که دوالی انجا زود دوا بسکند رنو شتابه حکم آمره برسع لا بحباله دور آورد و ملک بربع او راداد دور قمری این دور اخیر ادوار همه سیاره است و دور هر ستاره هفت هزار سال است هزار سال عمل آن ستاره و شش هزار سال دیگری مشارکت شش ستاره و آدم صلوات الله علیه و سلام هم در دور قمر بود و این تمام است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی ظهیر صبحدم ناله قمری

شنو از طرف چمن تا فراموش کنی صحبت دور قمری دورسنگی باکاف فارسی یعنی دو رویی و نفاق دورد باچارم فارسی یعنی دو رومی سلمان دو روی که گذشت رو بیت کل دو رویی یکرو ی چون بدید صد بار سرخ و زرد بر اعدا دو رویی یعنی نفاق دوزان باواو فارسی نوعی از خرامیر که آنرا نای نیز گویند و در بعضی از نسخ برا مهمله نبشته دیده شده است دوسکانی با واو و کاف فارسی بفضل سین و نار موقوف در فرهنگ مها مندرج است که پیاله دور خویش که دیگری راد هند فاما در آنچه جامع این کتاب شرف نام سکید اله در مجلس بزم از امیر زین الدین هروی که ملک الشعرا و مخاطب بخطاب خسرو خان از دوسکانی دیکی آن پرسیده یکی از حضار مجلس که امیر شهاب نام داشت او را فرمود و اشارت بسوی جامع کرده که شیخ ابراهیم میخواهد که حالی دوسکانی معاینه و مشاهده کند امیر شهاب با یک پیاله پر از مقام خویش برخاسته و پیش امیر زین الدین به تعظیم هر چه تمام تر نشسته ملک الشعرا هشت دست راست بسته دو کشاده را میان جام می نهاد امیر شهاب الدین آن پیاله را بر جام و افتح رگذرانیده بدر و ملک الشعرا نوشیده و باز همبران بخوار وسط پیاله دیگر آورده حسن جان آن جام از دستش ستد و چون

دجوپ چون دشمنان درکشیده واین جامع راگفته که مایه ر
دور سپکانی این است دوشنبرکی با واو وکاف فارسی بازا موقوف
همان دفتری مرقوم دولت خدای یعنی صاحب دولت وخداوندی
دولت اقبال نامه هر هرکی یافت قدری تمام بروتنخواه
برآورد نام دولتی یعنی خداوند دولت دولی دغاباز یعنی
دوبی یعنی بیکاری ونفاق ده پانزده داری یعنی زیب وفر وآرایش
داری ده دهی هفت پیکر برمن آن شد که درسخن سنجی ده دهی زر
زنم نه ده سخن دهنکوهی با را موقوف وکاف فارسی ای ندقت را در کار
دستکاپیت آن دی بالفتح مدة ماندن آفتاب ببرج جدی که آنرا
دیماه خوانند وزمستان دهم را هم گویند ونیز نهم روزه از ماه
دنباکه سر روز گذشته از روز چال ظهیر ای خواجه سخن ریزه زبر
امروز زدی سخت بستر بیکوبی کاتبی دی لعل تومیداد بما
وعده رو دشنام حاجت نیت صا نبود اهل کرم را دیده کاور یعنی
دیده نابینا دیناری جنبی از حریر وروز گذشته آتش همی
وروز گذشته نیارسی دنی ناکس دیوپای بادوم دجام
وفارسی بعضل موقوف یعنی همان دیوپا که گذشت دیودلی
بابا فارسی واو موقوف یعنی دلاوری وسخت دلی

باب الذال المعجمه فی جواب المنصور

کسی بجز تو نباشد بعلم حسن استاد | زشاهدان خراسان ونقره

تویی سپهر رسل شاهدان جهان | ازانجمله نبود حاجتش بتاذ
نبات مصری اندر دهانش تلخ بود | کسی که از لب شیرین تو گرفت ازاذ
کسی که گوید مثل تو شاهدی بجهان است | بهیچ جای نباشد عدیل او اماذ
کسی که بوی سر زلف تو زباد شنید | چو باد دواری از بهر دیدنت اغذاذ
تو شاه حسنی ازان روی خوب رویان را | بود جیان تو از جمله حادثات مداذ
امید قبله ندارد زحور عین دیگر | کسی که یافت ز لعل لب تو استلذاذ
بهشت چشم نیارد خط علوم دگر | که شعر شاهدی خواند خط بغداذ
نبید لعل لبت را چو خورد استیذ دگر | نبیند رامیدو بکو به نیاذ
هزار راحت عشاق را فتد در دل | چو تیر چشم بتان بیکند زسینه نفاذ
چو دشمنان خدیو زمان شدم مطرود | ازانکه نمی که بکرد سی زدرم استعاذ
کسی بکرد سوالم که کیست انکلاذ | چراست زنده بگفتم که تا در اعتشاذ
کمر رساند خود را به پایه قدرش | ازان سپهر بود روز وشب در اجاذ زاذ
زهی جلیل که حادثه ندارد باک | کسی که دارد تا خاک در که تو لیاذ
اگر نبودی انکه شونت فرق دعا گوبان | نمی سزد که بکردن کسی حنیف اتخاذ
زکید دشمن شیطان سرشت نبود بیم | ترا که هست همه وقت یا خدای عیاذ
عدیل تو به نبیند یکی کریم الذات | اگر بکرد کسی فی المثل همه آفاذ
رسید صیت تو در جمله عالم در انزوی | بدرگه تو رسیدند عالمی زسداد
بزور مردی تو زالکی بود در گور | که زن شمارد بهرام را زاستخوان
بزرگاه تو گشته بخون دشمن بر | کجا که بود در آن ناحیت عدو بر اجاذ

ز خون تنش باد خوی لاله در خرداد

کرای سپهر ترا در خرد بجز و بشمرد — ز خویشتن یاد طوطی لاله رخ خورداد

هزار پاره جگر شد عداوت ناز پیش — کنون ز سهم تو خوناب گشت شان افلاد

نگاه بزم گدایان تو همه دلشاد — بروز رزم غلامان تو همه میجاد

دحنت بنبود هیچکس اندیشه — کسی که دارد در گاه تو ملاذ و معاد

توی که هست کمینه غلام تو بستر — ز گیو و طوس و سیاوخش و کیقباد و قباد

محیط ز اخرش دل تو هست عذر بر — سحاب دایره پیش کف تو هست زداد

بحضر تو بگو بد جبل بیانگ صدا — اگر ز سهم تو اعدا خزند در الواد

ز هیبت تو کنون پر ز باد گشته بکوه — اگرچه بود بی من قبل جای و جاد

چراحتش بدر خشکی همی کماران — بوام گرنه ز تیغ تو برد برق نفاد

بباغ تو همه خاصیت بهار دهد — اگرچه باشد ایام یا مرداد

همیشه تا که بتازی زبان فخر زان است — پس انگهی شود جمع او بجا افتاد

مدام باد سلسبیل همه تن اعدا — که آن سلاسل شود بجز که از فولاد

فصل فی الباء التازی ذب بالفتح نگاه داشت کردن در دفع

ذب بالفتح دفع نگاه داشت فصل فی الجیم التازی ذات البروج

یعنی کر بیی ذی المعارج یعنی خداوند درجات فصل فی الدال المعالج

۲ ای باغ ارم شداد عاد فصل فی الدال ذات العماد بفتح فا نام

تیغ امیرالمومنین علی کرم الله وجهه انوری هرسوار لشکر دشمن دو کرده

نه از مرد از خنجر چون ذوالفقار شاه نامه سراسر بدبو رو عسک و

کلاب بشوید تن را بکافور ناب ذوراق بالفتح طعامی است از آرد

افلاد

ای مرا راز ذوالفقار

خمیر کرده منقار نیم حنبیل راست کرده می برند فصل فی الکاف التازی ذات الحبک یعنی

آسمان فصل فی اللام ذل بفتحین نیست باخه بحری فصل فی النون التازی

یونس بن متی علیه السلام وصاحب الحوت مثله ذوالقرنین سکندر علیه السلام

ذوالنون همان ذالنون و نیز نام ولیی از اولیاء خدای که در مصر بوده

فصل فی الهاء ذو ذوابه نام ستاره بخس که مانند گیسو دراز

بر آید و آن بقول منجمان فارس دوازده نوع است خواص بعضی دیا سب

و با خواص بعضی علالت عام و خواص بعضی نعاقل و ملک خلایق است و خواص

بعضی مرگ ارذل مردمان است و خواص بعضی قحطات و بقول نجان

هند هشتاد نوع است و این شامع از خدمت امیر شهاب الدین

حکیم کرمانی عمره الله بعمر لقمان باب الراء الجامعه

بیار ای بت رعنا در آنکون ساغر — شراب ناب که آتش زند در آب گهر

چو روی خوب ترا دید دهر حوز دمین — بگفت ای نگار پادم چه خوب زدی

همی بر اید از جان عاشقانت آه — چو می ببندی بر قصد صید چون کمر

به تنگ خویشتن نغری بسوی مهر و قمر — گر از جمال تو یک ذره یا فتی زاور

ز تاب روی تو از انفعال او روشن — که بر آید چو سرخ و زر دار خاور

اگرچه حور بهشتی بحسن منسوب اند — ولیک مثل تو والله کم بود ابجور

نبود هیچ محل این چنین یکی منظور — ندید هیچ نظر این چنین یکی منظر

بوقت کینه قد تست تیر در سینه — نگاه لطف لبت شیر در شکر

بسی نظر شود در جمال حور العین — کسی که دید جمال رخت ز اهل نظر

ذوالنون

ارازدل

و بار

و دها

نبوده است ز خوبان بهیچ گاه کسی … برین نمط که ز تو گشته است اسم مسمی
ز شب دعا و روز بر زبان خوب سحر … بروز وصف لبان تو میکنم خوش بش
مظفری که ز هر طرف او شود لائح … میان گرد مصاف آفتاب با ظفر
توی مظفر دولت بلی به بهتر … توی ارسطو حکمت بلی سکندر در
بی سواری هرکجا که منهج است … هم از عطای تو بس فخر گرفت در سحر
کند میان رگ دشمن تو چون هر دم … همانچه من بکنند موت کان بود احمر
توی که آب عطای تو بیش از نوح … گی که بود بکیهان حرف بوکر و کر
کفیل صدر جلالی توی و … و قاد … ولیک قدر معانی توی فلک سبز
بحال عز و جلال دلی چه خوب فعال … روان جسم کمال دلی چه خوب گهر
کنون بکردن مدحت چه خوش بی بندم … ز شعر خاطر منصور چنگ ملک گهر
چند
بنعت بیتکی نعت کرده ام زانرو … کرنما نماید این دقت شعر خوش گهر
چو دیدمست تو در … ارحام … ز چهره نطق حضر رفت رنگ صور
نمود جان عدو سعی تا بصد حیله … رسید زاب حسام تو بر لب خنجر
روان حضر ترا ساقی بلا هر دم … دهد بساغر صحبت هزار خون جگر
بپشت خامه تقدیر کاتب قدرت … خطوط طاعت تو بر جبین نسل بشر
برای دیدن تو اشتیاق بنشاند … بجام دیده باد ام دیدبان نظر
منم که نعت ترا از آن طبع در رانید … ز حجره معانی نزینت و زیور
چو نخل خاطر منصور در مدایح تو … نهاده هیچ درختی ز بوستان ثمر
سخن بلاغت منصور القفات کنم … سر حد او بتراند سخن و راز نادر

تونس

تونس دعوی او غیر … بس آن شب … عروس معنی او شاهد بنیت خوش دلبر
شنو بیان براهیم شاعر ساحر … اگر بخواند کس آن او بکی دفتر
نمک جلاوه گفتار او بغاره برد … که سنگ زیست نمی گفت در میان شکر
… مغنی گلکش همی کند شب … یکی شهاب بد فشنده دو دوم اختر
خهی سکندر آفاق گیر ملک سخن … زهی سخن ور اشعار گوی خوب هنر
گرفت ملک معانی زبان چون تیغت … چنانکه ملک جهان را گرفت خنجر خور
توی بملک معالی مملکت لایق … توی مملکه معالی سلطنه در خور
توی بگاه دعاوی تصادقی اول … توی سخن معانی بحر دری از در
کلام تست میان سخن سخنورا … چنانکه ملیح ملیح است در میانه خور
زهی سلاله بالفاظ و ده معنی … خهی فصاحت اشعار و دقت گوهر
بیاض دیده حوز … جای سواد … بی فصیح کلام تو کائنات بصر
ببرق و عز جهان هر چه زود تر سد … چنین که هست زانقصا لتو رد آنه ضر
چنین که حوب نهادی نوا بد معنی … زخوان مغفرت جاودان حق بر جوز
نداشت طاقت بارمد ابیت شعرم … دو تا بگشته تمام که میزدم مسطر
علام معنی تو دلبری است بس محفظ … کلام نیکوی تو شاهد ان خوش محضر
بیاض شعر تو دارد سواد نور افزا … ریاض فضل تو دارد … برور
همین شد است ز کلک تو شاهد معنی … ولیک او همه دقت همچنان لاغر
بگاه فهم توی صد هزار افلاطون … بوقت شعر توی صد هزار بو معشر
مقام او همه که … سفینه بود … سفینه تو که خوش شاهدی است …

همه مدایح تو می نهاد بر دیده — اگر همیدون بودی نه بندگی آبحر
کجا که دفتر تو نقل جام نرم خوشی ا — کسی که خواند خوشتر بخواند این خوشتر
زهی ز دیدن مجموعهٔ فضایل تو — شده دفاتر کل سر بسر همه ابتر
همیشه تا که بود مجمری بآتش بر — همان تا که بود مجمری در آن مجمر
محلم کرم حق پیش تو باد ا — که نشان بود همه رحمت خدا مجمر
فصل مع الالف راه فنا یعنی امراض و آفات رخشا بالضم مخفف
رخشان بدر شاشی گفتم دلت عکس چرا ماه نوت بر جبین
وآن رشتهٔ پر چین چرا بر ماه رخسار تخته رعنا بالفتح نام گلی
و زنی سیت و از بندگی شیخ واحدی و خدمت امیر شهاب
الدین محقق است که فارسیان بمعنی ورسان استعمال
کنند رقعه غبرا یعنی زمین روا جایز و روا کننده
لجامعه که حاجت من کسی روا خواهد کرد ، حق در حشر از کرم
چها خواهد کرد ، این عرش خدا بر اعمار رستها ، دایم دل و خاطر شما
خواهد کرد روغما یعنی هدیه روی که عروس را دهند سلمان
آن ماه روی اگر بنماید شبی بما — در وجه او نهیم دل و جان برو نما
روهینا بالواو فارسی جبینی از لولاد قیمتی که بغایت بران بود
روی نما یعنی راه بانیدگی و صحت فصل فی التاء معروف
و رانیه نیز لغت است راز دل آب یعنی عکسی که در آب نماید
و سبزه راهب زاهد ترسا دان حافظ

مجامر
مجمر
ورساز
حشر
التاء آب

ای که کار صومعه را جلوه میدهند ، ناموس دیر راهب و نام صلیب
رباب بالفتح نام عاشق رعد و نام سازی و بمعنی ابر سپید
تازی است عبد الواسع جبلی خیده بسته رد یار و نغل رعد و
رباب ، روز و شب گرینده و نالنده چون رعد در باب
حال رعد آخر بتر باشد که باشد بی رباب - بدر شاشی پرده کشتی می کنند
بردف زرین رباب ، چنگ مدار از قدح دست بر از رباب
رکاب معروف و پیاله ایست دراز ست بیکو خاقانی
برغبت و دم خره خیزد رکاب باده ده ، چون دشمن از مطوقی چون
عشن زاحمری روضه زرکیب یعنی قالب مردم فصل فی
التاء رت ضد تیج و نام نوا و نیز چنانچه گویند این خبر راست ای
عین خبر نیست و شو کند رخت بالفتح اسباب خانه و خران و طعام
نکرده رخت بربست با سیم موقوف یعنی مسافر شد رست بالفتح
خلاص یافته اخلاص یافت و اخلاص یافتن و رستگی صف
و بالضم روئیدن و دلبر و نیز بمعنی زمین آید شاهنامه زنا کس نماند
بدین بوم و رست ، زنیکی بباید ترا دست شست یکی تخت
بمانت خواهم نخست ، که دز آن شود زد بر و بوم و رست
سلمان گر او باغ چو دل کند چه بایست خواهد ماند
سکل و بنفشه سرست و سرا و باغ دار ست سنجاقشت چون سرا
او باغ بی صاحب و خداوند نخواهد ماند گل و باغ دار ستها ذا

نا:
ظاهرا مصرعی ساقط است و سهو کرده
ورسته روئیدن
ورشتن
بنفـ

ای رستن مباد و سیراو باغ بار رشته مبادای رشته مباد
رشت بالفتح گرد و خاک رکاب بو سر ان شستن یعنی سوار گشتن و حمله کرد
روز نجات یعنی روز قیامت و روز اخلاص از شر دشمن
روز ره عزت یعنی روز طی هوان نیران رفت یعنی اختیار فقر و خواری
نتوان کرد فصل ضمه الجیم روبج بفتحین امعار گوسپند یکی شتابه
پر کرده و آنرا چرب غند و تجبر کنند و رودنج و لکامه نیز گویند بتازی
عصیب خوانند ریوارج گیاهی است و نیز گویند که میوه ...
ایست ترنجه دار مقدار دست بغایت نازک و منجوسش
معسوم موسم گل بود بتازیش ریباس خوانند فصل الحاء
روح روح یعنی تمام نوائی است روح جان و عیسی بن مریم علیه السلام
لی معه خاص یا پت را اگر بودی هوا در قلب ضو از هوا چو ...
روح زاری ای پدر ابن السحاب فصل الخاء رخ غم و اندوه بنا نامه
دو کوششش بتخیر بس رخ کرد   دل هر که توران برانز رخ کرد
رخ بالضم ستاره که انرا دیم ودیم نیز گویند و جانوری
که رخ شطرنج را بانسوج آن وضع کرده اند و آن جانور در کوهها
در یا بار می باشد بغایت بزرگ است و فیل و کرگ را بیک حمله می برد
و طعمه بچه گان می سازد و عنان اسپ و جانب و بمعنی رخ شطرنج
و نبات تازه تازی است و گونه رخ شطرنج را کشتی می نامند
شاه نامه که بینید کجا هی رخ روشنت بگوید که ای ماه روی ...

گشت ص
خلاص ط
عبرت ص
گند ط
بردگی
زاوی ط
یاجوج ط
هرکه ظاهر ... خود ط

ریخ بالکسر معروف فصل الدال رزاد خردمند و دانا
و حکیم رد ورد مثله و نیز جوان مرد راود بضم و فتح سیم آنجا که
سبزه ها و نورسته باشد و آبها روان و نیز گیاه آب و جایی که رشته
بر رشته باشد و نشیب و فراز بود و روا د مثله آورد یعنی هدیه
که مسافران جای ارجاه هنگام مراجعت آرند و آنرا ارمغان و راره
ارمغان و ارمغانی و ارمغانی و راه آورد نیز گویند بتازیش عراضه خوانند
راه بند با ها موقوف یعنی راه زن که بتازیش قاطع الطریق نامند
و زاهر ار و ره زن و ساوک و سپک بمعنی ... رسک من گرگ
راه بند من است نانک قصاب گوسپند من است راه نورد یعنی
مرکب رحمت آباد خانقاهی است در شیراز و عمارت خوب دارد
رخت افکند یعنی مقیم شد پهلوان هم آید بر جند ای سرزد
بشنان مراورا رسد که بر باد بینی که علکش قدمیت و دا ... غنی
رشواد نام مردی رصد بفتحین چو تره رصد بار تفاع معقصد که همه بر تیغ
کوهی شامخ بنیاد و بران حکما و منجمان بنشینند و طلوع و غروب
ستارگان و اسرار فلکی معاینه و مشاهده کنند و رصد بند یعنی آنکه
واضع قوانین نجوم بود چتر ترتیب چندین سال پیش ان بوداگا
رصد بستند و کرد ند این نمودار ظهیر دران رصد که گشته ارتفاع
طالع او هزار سعد میان بسته باز تمنا یند در آخر سعد باید البتاد
و نساید گذشت بر دو مرط معنی مرتبه می شود فلیتامل رصد نام

ره آورد ط
رحمتا باد خانقاهیست در شیراز عمارتیست
راه بند ط
راه دار ط
فلیتامل ط
یعنی بی تامل بکنه

بالکسر رخ

رعد

رباب بمعنی تندر و تازی است سلمان رعد چون رعد از هوا نالد

بسودای زبان باد چون وامق فدای غنچه عذرا شود رکناباد با ضم

نام نهر ج کاسه است بشیراز که چشمه اش از کوه الله اکبر آنجا

جاری است و آن را رکنی نیز خوانند رگید با فتح آهسته آهسته

با خویشتن از غم و اندوه سخن گفت شاهنامه بگفت این و تیغ از میان برکشید

ز خون سیاوش فراوان رگید جامعه یکدم غمی بود ز عشاق بدر رفت

روزان اگر بناله یا درشبان رگید رند با فتح خراش خاقانی

رندی که ز رنده ام بر آید بر عارض حور جعد ه شاید

انوری روزگارت جگر نخواهد داد خصم کور روز و شب جگر

همی رندد و با لکسر مکری که انکار او از زیرکی و کیاست بود نه

از سر جهل و حماقت شیخ اره و سر گشته و رندیم و نظر با ز

وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است حافظ ز رندیت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از ره نیاز بدار السلام رفت

رنگ ازد یعنی خجل شده رواد با فتح همان راد و مسطور رود

با واو فارسی بسر جوی آب و تار ابریشم بنایی زهی دولت

مادر روزگار که رودی چنین پرورد در کنار همایون گهی بر لب

رود ساغر گشته گهی رود سازند و می در کشند چو بنشد

لعبت رود زن زد رود زن شد آهنگ همایون دم از رود زن

جامعه ترا باد در گوش آوا رود و در چشم حسود تو همه رود

جهان

وله ایضا جهان در روده در تنگ زنخدان تم چو شبل گشت نشاط نادرود

بهنیت دمیده است روز بهیم آمد یعنی روز قیامت روز بهرمزد یعنی

روز پنجشنبه شاهنامه بباشیم برین رزمگه پنج روز بششم روز هرمزد

گیتی فروز روی آورد یعنی توجه کرد روی نزد یعنی راه زد ره آورد

یعنی همان راه آورد ره بوزد با فتح جایی که پیران سر لشکر از

افراسیاب فرود آمده بود در جنگ دوازده رخ و کیفیت آن در لغت

دوازده رخ گفته شد ریشخند با شین موقوف یعنی سخن و خنده

خرلش بمشبه ظهیر اگرچه طایفه پیش من درین دعوی

بر ریشخند برون می برند آلهی را ولیک این همه چندان بود که گستام

مدیست نطق و سرحته ها و انش را ریود و ریو کلا هما با یای زاری

کیاستی است که چون کان را مستی از تفضل فی الزر ارام نام شهری

رانز شهری است که ابریق لا امری و بدان منسوب لا اقسام با کاف

فارسی یعنی مطرب و سرود گوی که خنیاگران نیز گویند

رامان با میم موقوف همان رامشگر مخنبکر بکران گوی گهکار بود

دزد و خونی و راه دار بود راه روان سحر با سیم موقوف یعنی از

سالکان بشب بیدار و اولیا راه نورد با لام موقوف یعنی دنیا

راه گستر با ها موقوف یعنی دکاف فارسی یعنی مرکب راهوار

جامعه و راهوار بکلا ها با ها موقوف یعنی مرکب فراخ رو و رهوار

و رهو نیز گویند الصابی بود در معرض فعلم بادیه لنک میدان در

کسی کند و دی دعوی را بهو دلار در پسکار بالفتح بابا موقوف
و کاف فارسی یعنی خلاص یابنده و فیروزی یابنده که تاز سینا
رنج خوانند رنجور مریض و خداوند رنج ملک یوسف جمیله دبیر شد دیر که از
خاک در نو دعوی است ، ده ری از خاک درش با عشقه رنجوری است
یار عیسی یعنی طبیب و رنج تنم را لازم ، جام می بر کف و ما را الم رنجوری است
رنگ شه رنگبار با کاف تازی موقوف یعنی تاریکی و سیاهی روار بالفتح
خدمت کار بندیان و قیل زوشان بازار معجمه رودبار با بای تازی کار
گیاهی است که شتران خورند و از بیخش اچار سازند و آنرا
اشتر غاز و شتر خار نیز گویند رز بالفتح انگور و امر زریدن
که معنی آن رنگ کردن است و فاعل آن و نیز رز شالی را خوانند
و زراو شالی کوب را مانند پرنان بر از سایه و میوه ور چون
رزند نه چون ماپسیه کار از رزق رزند روستاخیز کلاها بالضم
بابای فارسی و تای ثالث موقوف قیامت زنگ سکر
حربه را چون بجرب تیز کند ، روز بار روز رستخیز کند رگ باز با نون
مجزوم طایفه اند از زیگران که بر رسنها دویدند رشته دراز یعنی طول امل
رقیبان راز یعنی عارفان و اصحاب مشاهده غیب و نگاه دارندگان
راز با کاف موقوف و با فارسی یعنی اصحاب که دقیقه
از دقایق دین فرو گذاشت نکنند رندان گیرند با کاف موقوف
فارسی امرا و شهر زنگ زنگ نیز گویند بار زیشن صباغ خوانند

روغن سبز یعنی روغنی که گیاها خوشبو در آن پخته باشند رو
با واو فارسی یعنی قفل روبین دز با واو فارسی و دال مکسور
از توران زمین تخت گاه ارجاسب که اسفندیارش فتح کرده بود
ریز با یای فارسی امر ریزیدن و فاعل آن و نیز نعمت و مراد و هو
و رحمت و در لسان الشعرا با زای فارسی بمعنی اخیر مندرج
است ریز ریز با دو یای فارسی یعنی پاره پاره و قطره قطره
و ریزه ریزه سکندر بدو گفت یک تیغ تیز ، کند صد کار
ریز ریز اقبال با تو هم زند تا شوم ریز ریز ، بدان تا برآید زرم
رستخیز رزیری برنیا با هر سه یای فارسی رحمتی کن و جرعه بریز رماز
جامه ریونیز با دوم فارسی نام پسر کیکاوس داماد طوس بن
نوذر که بدست فرود بن سیاوش کشته گشته به شاهنامه
به پیش پسر کشته شد ریونیز ، که کاوس را بد چو جان عزیز
فصل فی الزاء الفارسی ریز با یای فارسی همان ریز بمعنی
اخیر فصل فی السین راس عقده ایست فلکی بحل عقیده
راس سیابانی بحل عقده راس و ذنب گذاری روی
بدست فکر تو آسان شده هم اکنون یاد راساباراس یعنی
سر بسر رسن بالفتح گلو بند زنان و امر رسیدن و فاعل
باب السین المهملة فی المدح حضرت قاضی معین الدین رحمه
ای مغیث خلق عالم وی معین دین حق نیست ما را غیر ازین در عمر خود چیزی هو

تا شوم شیرین سخن اندازای کلک شکر ‌ از قبولت شکری اندر دهان این مکس
عاجز و درمانده ام از شر نفس و بخت بد ‌ از کمال عاطفت درمانده را فریاد رس
التماس بنده را کردان ز تاثیر از کرم ‌ چون برآید هر کسی را از خیانت ملتمس
روسس باداو فارسی نام ولایتی روشناس یعنی آشنای
خلق و مشهور که بتازیش وجیه خوانند روناس و روناش بجلا هما
باداو فارسی چوبکی است که جامهٔ لعل بدان رزند و آنرا روین
نیز گویند هندش مجیهٔ خوانند و در لسان الشعرا
بداد تازیی مرقوم است سپاهانی ‌ تن ز سر تا پا چو نیل و چون
روناس ‌ سیمجنک کشته در عروق دما ریس با یاء فارسی
شوربای هریسه پیش از کفچه زدن رئیس مقدم ده بستان
رئیس ده ای با لشکر در رهی ‌ همی رفت در قلب شاه هشتی
فصل فی الشین راش انبار غله که آنرا جاش نیز گویند
رامش بکسر میم شادی و طرب و سرود قوامی
رامش مرد گنج بادی و قوت ‌ تو قوی را چنگ در شمار
درین بیت صنعت مقلوب مثنی است چه اگر از ان
مثنی را از ان گونه بخوانند همان بود که از بالا خوانده اند
رخش بالفتح نام اسپ رستم که آنرا از میان پنجاه هزار اسپ
تفحص رستم بیرون آورده و بغیر رخش اسپی دیگر بار رستم
کشیدن نتوانستی و هم با رخش رستم در چاه افتاده و یک جا مرده

جان داده و نیز بمعنی اسپ مطلق هم استعمال کرده اند شاهنامه
همی رخش خوانیم و بور ابرش است ‌ بخوبی چو آب و بتک [illegible]
و بالضم روشنی و تمکس و نیز آن کمان شکلی ملون که در ایام
برشکال در آسمان پدید آید آنرا سر ریسه و سد کیس و سرو سپه
و سوسپه و نوسپه نیز گویند بتازیش قوس الله نامند و جهلاء
عرب قوس قزح خوانند و جهلاء فارس کمان رستم و کمان بهمن
و کمان شیطان فاما لسانده قوس قزح و کمان رستم و کمان شیطان
گفته اند رش بالفتح بارو و مسافت دو دست چون فراز
کنند و ارش نیز گویند و نیز رش خرمایی است سیاه رندش
بالفتح رنده چوب درودگر امثال آن شاهنامه ز تاب و رنگ همچون
رندش ساج ز سیم اذ نجیه کسترده بر ساج زنگوش با کاف
فارسی موقوف یعنی بر سیم فردوس داد و فریشم گه روز کوشش
بانجم فارسی یعنی روزه جنگ پیلمان آن جهان داوری
کاز اوازه کوشش دم بدم ‌ روز کوشش اید کوس
النصر معک روش بفتح یکم و کسر دوم خوی که بتازیش عادت
خوانند و رفتار روسپی با یاء موقوف باداو فارسی یعنی برقع
وامرودی پوشیده دفاعلان سراج العاشقین متغزلی
شکل پری و جوانی روسپی شی پیش نیست ‌ مخفی اندر سپر روی ظاهر
در جوان سید است ‌ لامع ای جان رهی بنده [illegible]

زشت ط

سوا کهنه زرویی رد بنوش باز ، زلف کجش همیشه بتکرار نشی نکوش

سر عاشقان بی دل خود در و بپوش باد فصل فی العین ربع نوعی از آلت

رصد بود و طریق اسطرلاب مختصر ازو عراقیون

سوی هر مس د یا کجا عادلیش ، تا سازم ربع و تخت مثلث

ربیع نام مردی و بهار رقاع بالکسر خطی است از اجناس خطوط

فصل فی العین راغ بسر کوه و ذیل و بن کوه و دامن کوه بجای نسب صحرا

و قیل صحرا ارغ باد او فارسی بادی که از گلوی مردم بخوردن

فقاع و یا چیزی گوارا باد از بر آید و آنرا ارغ و آرغ و آروغ واجب و

رحک و روغ نیز گویند روغن چراغ یعنی روغن کتان

انزکی بوغ بضمتین مرد فصل فی الکاف چاشنیگری که بسیار خوانند

رشته قطایف باضافت و بکسر آن حلوایی است بغایت

لطیف رف بالفتح بیرون داشتی که در دیوار عمارت برای

نشست کنند و این نوع در عمارت ملک بالا بود رفرف

بفتح یکم و سیم تختی که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم را

شب معراج بحضرت خداوند تعالی برده جبرئیل

سرافیل آمده بر برنشاندش . بهودج خانه رفرف

فصل القاف راوق پالونه رواق بالکسر پیشگاه خانه زوق

پالوده رونق بالفتح اول هر چیزی و فروغ شمشیر و آب

دیگر رونق الفتح ضیاوه فصل فی الکاف الفارسی باک دنبه سرزننده

که از آن اسکل و خوج و غدم و تیج و توج نیز گویند هندش

آید که خوانند و نیز کاسه که بتازیش جعبه گویند مغفور شیراد

نیافت بازوی حفظت به بچه قوت ، زموی کردن شیر زبان خلاده راک

رحک بفتح یکم و ضم دویم و کسر سیوم است همان روغ که

گذشت و در لسان الشعرا بکاف فارسی مصحح است رشته خاک

یعنی آدم و آدمیان و موجودات دیگر دیگر رنگ بالفتح غیره و بالکسر

ریم و رسیدگی رک بالفتح چون کسی از خشم زیر لب با خود سخن گوید

گویندش می رکد زرگ بالفتح با سیم فارسی گناه کردن و لغزیدن

و از جای فرو دخزیدن روشنک بواو فارسی نام دختر دارا

پادشاه ایران زمین که او دارا باد اصغر گفتندی و سرانگان

او در جنگ سکندر بعد از کشته و سکندر بموجب وصیت او روشنک

را بحباله خویش در آورده ریک کودک ریکا ای بکنج .. و در یک

منزله بتازیش خوانند و این منقول است از زنقان گویا فصل

الکاف الفارسی رحک بفتح یکم و ضم دوم همان رحک که در فصل سابق

گذشت و در ادات الفضلا بکاف تازی مرقوم است رنگ

بالفتح معروف و جانور دشتی چون آهو و بز کوهی و امثال آن

و فایده و خوشی و حیات و حال و شیر بیشه کار و شرمندگی و دمه

و حیا نیز و اندکی مایه خشم با خجالت بهم و حصه و نصیب و کمی

که از دزدی و قمار و امثال آن و فایده و خوشی و حیات و حال

وشیر بینی کار رستمندکی و مکر و خیانت و اندک مایه خشم و خجالت
بهم حاصل آید و در رساله العضیر مرقوم که حلاجل را گویند انوری
سخن ز ستر قدر بر کشد بجذب ضمیر ٭ درونه زنگ صواب آمده نه بوی
ظهیر ز عدل شامل او بوی آن همی آید که در کمین کم
شیرین گنام سازد رنگ ولد ایضا ز بس خشیمی در پهلوی مخالف تو
کمان مهر که بجز خنجر تر اسلاست ولد ایضا اگر مرا ز مهر بنیت
زهره چه عجب ٭ ز رنگ خویش نباشد نصیب حسنی را
سلمان عکس مهتاب دهد رنگ گل و لاله دلی ٭ ماه لا داده
بعکس است گل روی تو رنگ یعنی آنست پرتو قمر لاله و گل را
رنگ دهد لان الشمس طابخ والقمر صابغ یعنی فاما گل روی تو رنگ
رنگ عکس داده است و عکس ثانی بمعنی پرتو است و زنغی
معروف رشته هم میشود تاج ماثر ز بس که رنگ بکهسار برگ
لاله خورد ٭ چو برگ لاله کند رنگ شیر در پستان جامعه
ای که شیر اژدها دور تو زد دید رنگ زنگ ٭ حیکیت راباد در بزم
تو اندر جنگ نجک رنگا رنگ و رنگ رنگ یعنی مختلف
الالوان و گونا گون شاهنامه هم از آشتی رادم و هم جنگ
سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ فصل فی اللام رحیل سفر کردن
رسیل بیر و رطل جامه و نیم من رجال طعام روبیل نام
پسر مهتر یعقوب از مادر یوسف علیه السلام فصل فی المیم

رام بیت دیگم روزها و نام عاشق ویس که رامین نیز
گویندش و فرمان بردار و مطیع ضد سرکش و نیز نام عادتی راه انجام
یعنی مرکب و ره انجام نیز گویندش رخام بالضم سنگ نرم رزم
بالفتح جنگ اورد و بیکاره و برخاش و فرخاش و تاورد
و شرط مترادف این اند تبازیش حرب و دو کلا گویند جامعه
کسی را نه زهره بر زشت بود ٭ نه مرد زهره را هم نبیرمت بود
رستم بالضم نام پهلوان ایران زمین که ولایت زاولستان
و هندوستان بوجه داشت و او را پیلتن و تهمتن و روستم
نیز گفتندی روغن بادام یعنی گل را با بادام ترکیب می کنند
ازان روغن می کشند و آنرا روغن گل هم گویند او زور شاد
داشت شاهنامه خدای جهان تا جهان آفرید ٭ چو رستم
سواری نیامد پدید ٭ کجا زور دارد بهشتاد پیل ٭ ببندد چو خواهد
ره رود نیل ششصد و شصت و شش سال عمر او بود چنانک
حکیم در مرثیه او گوید شاهنامه ایا ششصد و شصت
و شش ساله مرد ٭ جهانت بخوردی جهانت بخورد و آخر الامر
شغاد برادر خورد او اقطاع کابل را بوجه از و در خواسته چون
در خواسته او مقرون باجابت نشده شغاد با صد بط کابل
کار رستم دیگر در ساخته و بر رستم آمده خبر باز نموده که
مرا بدها می کوبد و چون بتو مفاخره میکنم میان مجمع زبان با حق

داموت توی شاید رستم برسم شکار با ششصد سوار سبب
تحریک او از نیم روز عزیمت کرده چون قریب کابل رسیده
شغاد چنان باز نموده که چون خبر خیر مقدم جهان پهلوان
خواهد شنید بهمه حال تحاشی خواهد نمود من مسارعت
بروم بحسن کفایت ولیاقت ادا بیارم تا غرض فوت نشود
باستعجال تمام بر خشم آمده و از قدوم رستم اعلام داده
و پیش از آن او در اثنای راه چاه ها کافته و در میان
آن سنجهای آهن و تیغ ها و خنجر ها ایستاده داشته و سر ها
آنرا بچوب ها و سنگ و خس پوشیده پوشیده که فراز آن
آدمی نا جنبه سکی بگذرد شغاد با خبر خود باستقبال رستم
آمده و غاشیه رستم پیاده بر دوش نهاده پیش پیش
سر اسپ رستم روان شده چون بران چاه ها رسیده
آهسته آهسته از ان در گذشته رستم با رخشش در
چاه افتاد و با اسپ مجروح شد شغاد و خویش تیغ
در سواران رستم نهاده همه را علف تیغ گردانیده
رستم بهزار حیله خود را بران چاه افگند شغاد بعد
کشتن سواران نزدیک چاه که رستم در چاه بود پنهان
بدزدید آن ایستاده شده تا معاینه و مشاهده
کند که حال رستم بچه انجامیده چون نظر رستم بر او افتاد

گفته که ای بدبخت نیک نکردی و ترا بعد ازین تمتعی نخواهد
شد اکنون هر چه چنین کردی کمان من زه کرده
با چند چوبه تیر پیش من بدار تا درین چند دمی که باقی است
اگر جانوری قصد من کند دفع او توانم کرد شغاد بشتافته
گرد "تا فرجام کمان رستم زه کرده با چند چوبه تیر در پیش
نهاده رستم چون عیان دیده شغاد درخت را پناه رستم
تیر را در نزد آن درخت زده چنانکه از سینه شغاد در
گذشته و بزمین نشسته رستم شکر حق شکر بتقدیم رسانیده
که باری هم بحیات خویش قصاص قاتل کردم و جان بحق تسلیم
نموده فرامرز بن رستم بکینه آن لشکر کشیده و ضابطه کابل
را با خیلخانه هم دران چاه کشته و خاک کابل زیر و زبر کرده رستم
را انجا بوت در نیم روز برده بستان چو رستم که پایان روزی
بخورد" شغادی لهادش برآورده کرد رسام بالفتح نام آهنگر
که بهند بیر سکندر آینه ساخته و نیز نام نقاش بهرام گور
هفت پیکر هر چه کردی بدین صنعت بهرام " در خور رنگ
نگاشتی رسام رستم معروف و نیز عهده رقوم صاحب
مثل جامداری و آبداری و امثال آن و کسانی که بر آن
اینچنین عهده ها بود ایشان را رسمی گویند داغ بستان
شنیدم که شاپور دستم در کشید ٭ چو خسرو بر اسپش قلم در کشید

رم بالفتح گوسفندان و میشان و نران در میان چرایی
که آنرا رمه نیز گویند و نیز نام دشتی است شاه نامه
ز خون رود گفتی که دشت رم است • نه رزم کو علتش رستم است
کمند کشانی همی داد سام • که آن گره را بار گیرد ز دام
خاقانی نیز • لوطی دی تو و از عود تو مکحند • ای ری ز تو و یک (?)
از فحول یک رم شد ستی بعالم ز اعظم کرم • تو جوانی و
خلق چو آهنگ رم روستم با واو فارسی و کاف بن موقوف
همان رستم مذکور روم اقلیمی است فراخ پر نعمت چنانکه
شام و روی نه روی مرا سلمان
لشکر انگیز زاره مژده دریا بار • دم بدم بر طرف روم کند تا شتی (?)
روئینه خم با واو فارسی یعنی دمام کوس رهام نام پسر
گودرز که در جنگ دوازده رخ بار ها نیز گشته همان راه انجام قوم
فصل فی النون رازین زمین یعنی سبزه و گل راس العین مدینه ایست
بجزیره سیصد چشمه آنجا پدید آید چون جمع شود نهر الخابور گویند
کذا فی عجایب البلدان راستانه یعنی ضد کژان و صدیقان رست روشن
نام وزیر بهرام گور که بر خلق ظلم فراوان کرده و مال و ملک ستده آخر الامر
بهرام او را کشته و هرچه بظلم ستده بود بخلایق داده راش گیاهی
است رامش جان یعنی نام نوایی و لحنی رامنیم و رامین نام عاشق
ویسه که آنرا رام نیز نام جلکی پساهان (?)

چنین

کمند کیانی چو سمید روحم
عقول یک خیل
بعالم علم از کرم
چنانکه
روئینه
ره انجام
گیاه
منثور

نه بگو برو

چنین شراب و چنین ساقی بگذرد • ز مطربی که بکف چنگ رامین دارد
ران در لغت انگزد رانین جنسی از پوشش سلاحی که مبارزان
هنگام جنگ بر رانها پوشند دش خاقانی
چو پوشد عکس دستار و فوطه • چو پوشد ملخ رانین دیبا
راه روان با سیم موقوف یعنی سالکان و مسافران راه زن
با های موقوف قاطع طریق که آنرا رهبند و رهشند و راهدار و راه دار
و ره زن نیز گویند و مطرب و امر زدن راه و فاعل آن کاهکشان
با شین موقوف و راه کهکشان یعنی راهی است که بشب در آسمان
بدید آید و آنرا آسمانده و پالهنگ و ره کهکشان نیز گویند بتازی
جره و مجره خوانند رایت کاویان با کاف فارسی یعنی آن علم
افریدون که آنرا اختر کاویان نیز گویند و کیفیت آن و مستزاد ولیت
آن هم در لغت اختر کاویان گفته شده است ربع زمین و ربع
مسکون بدان که زمین از عنصر سفلی است و جمله زمین کروی شکل
است صد و هشتاد درجه تحت و صد و هشتاد درجه فوق است
از جمله صد و هشتاد درجه فوق نود درجه تحت دریای محیط است
و نود درجه که خشکی است آنرا ربع مسکون خوانند و از جمله ربع مسکون
شصت و دو درجه زمین محترقه و کوهها و برف است که در آنجا
جانوری نزید و امکان آبادانی ندارد و بیست و هشت درجه
از جمله سیصد و شصت درجه که باقی مانده قابل آبادانی است

رامینی
راه بند و رهنورد و راهدار
با سیم موقوف
که اعراب
مستزاد
مجره
سوخته

مزد

کذا فی المواید ربون بفتحتین سیمی که پیش از مزد وران دهند و بیعانه یا
بیزکو بند رخپین بالفتح با بیم فارسی دوغ شیر که مانند بنیر بود
رخشان بالضم نیک تابان و درت رخشا نیز لغت است و رخ
شان زلفهای رکل شان شبستان گلستان شده | ز رخ شان همه کاخ رخشان شده
رخش کزیدن و کزندگی رخیدن بالفتح لزندی و خشم ناکی نرم نرم
با خویشتن سخن کفتن رمیدن نفرت گرفتن و بیهوش شدن رندیدن
بالفتح خراشیدن و رنده که از آلات نجار است هم ازین است رنگ
آزاد یعنی سیرت و روش احرار و حلال زادکان و جوانمردان
رنگرزان بالفتح با کاف فارسی موقوف رنگرزان سلمان

تا باد خزان رنگرز رنگرزانست | کوهی که چمن کارگه رنگرزانست
هر برگ رزانگیک بزر رنگ نوشته | کانکس که چنین رنگ کند رنگرزانست
رفت آنکه بزنگار و بنفش سبزه و لاله | کوهی که سم گور و لب رنگ رزانست
امروز چو چشم اسد و شاخ غزالست | گر شاخ درخت است و گر برگ رزانست

معنی بیت یکم تا باد خزان صباغ رنگ درختان انگور است
کوهی که چمن کارگاه صباغانست معنی بیت دوم برگ درخت
انگور با آب زر نوشته است که آنکس که اینچنین رنگ کند
صباغ آن است معنی بیت سیوم گذشت آنکه بزنگار و بنفش سبزه
و لاله را که کوهی سم گور و لب آهوان رزان است
معنی بیت چهارم امروز مانند چشم شیر و شاخ آهوست اگر شاخ

درخت

رنگ رزان
رنگ رز است
صباغان رنگ ریزان

درخت است و گر برگ انگوران است چه چشم اسد زرد است و شاخ
آهو برگ ندارد فالحاصل امروز اگر شاخ درخت است چون
شاخ آهو بی برگ است و اگر برگ انگوران است مثل چشم شیر
زرد است رنگین کمان یعنی همان رخش بالفتح که در فصل
شین مندرج گشته رواق پیتون با پای فارسی یعنی
آسمان روان بالفتح جان و موقوف شاهنامه

جهانرا چو باران بآبستگی | روان را چه دانش بشایستگی

ظهیر

وقتی که گم شود ز سر کشان خرد | روزی که بگسلد ز تن بردلان روان
وآن آب منجمد که سنانست نام او | از تف حمله در رگ جانها شود روان
تو در میان لشکر چون مور بیعدد | هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان
در تازی از کرانه چو شیران جنگجوی | گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زمان
آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب | آن روز کس نگیرد دست تو جز عنان

سلمان

ای هر منی دلا دو جانی ورای | تو جان و تن ملکی و حکم تو روان است

خجندی

دل ز سرو روان او زنده است | هر کسی زنده از روان باشد

از بندگی شیخ واحدی و خدمت امیر شهاب الدین بمعنی خجند
بالفتح مصحح و محقق و از بیت اخیر الکمال خجندی نیز

بالفتح منتعین فاما در بعضی فرهنگ بالضم نیز مرقوم است
روزبانان بازار موقوف سرهنگ **شاهنامه**
فریکیس را دید چون بیهشان گرفته ورا روزبانان کشان
روز بخوراند یعنی خلایق روشنان باواو فارسی
ستارگان

نظم

الا شهی که بهر لحظه روشنان فلک نهند پیشتو بر خاک تیره پیشانی

روی خاندان یعنی اشرف خیل خانه روی شناسان یعنی
آشنایان و معارف و مشاهیر رهوین باواو فارسی و فتح بیوم
همان روناس مذکور

تاج ماثر

زبیم او نتوان دید روز جنگ و نبرد ضمیر دشمن او از برون پیراهن
ز تیغ هیبت او در دلش ببند خون چنانکه بر تن عتاب در دل رویین

رویین نام مبارزی ایرانی که پدر او پشنگ نام داشت
و داماد طوس بود و نیز نام پسر افراسیاب که در جنگ دوازده
رخ بردست بیژن بن گیو کشته شده رهبان بالضم زاهد
ترسا ران

تاج ماثر

چو رهبان شد اندر لباس کبود بنفشه مگر دین عیسی گرفت
و بالفتح راه و راهب

خواجو

اگر رهبان این راهی و گر رهبان این دیری
چو در بارت نمی ماند چه رهبانی چه رهبانی

رهزن همان راه زن مرقوم **حافظ**
خال سبزی که بران عارض گندم گون است سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
رهکاهکشان و رکهکشان یعنی همان راهکاهکشان
که گذشت

ظهیر

راه نجات بسته شود بر زمین چنانک گر از خدر عنان بر کهکشان دهد

رهنمون نماینده راه که بتازیش هادی خوانند رهیدن بالفتح
خلاص دادن و یافتن ریحان بالفتح نام خط و سبزغم و ریاحین
همه گلها را گویند ریک روان با کاف فارسی یعنی آن ریگی جانب
شمالی مانند آب روان است و در آنجا جانوری نمی زید و آن ریگ
همه نقره خام است و هر چشمه که از آن بر می آید آب و سیماب
آمیخته می باشد و آب بالا تر می رود و سیماب فرود و هر که
از آن آب بخورد بمیرد رهمن با یاء فارسی اسپ گرگش **شاهنامه**
بدانست کو جادو رهمن است نهفته بر ریگ اندر آهرمن است
نه بینی که آن بدکنش ریمنا فزونی سگالد همی بر منا
ریهیدن با دوم فارسی افتادن

فصل فی الواو معروف

واسو فرزنده مشهور دشمن مار آهنداش نیولا رفوع بالفتح

ظهیر

جامه هر کس که بدرید فقر رشته انعام تو کرد ش رفو
رفع بالفتح ... رفتن و روند رو و آرو کثرت آمد شد خلق

رو روی وجه و سبب

حافظ

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر ... زان رو که مرا در لب شیرین تو کام است

سلمان

بنفشه دسته از آن رو شود بمجلس باغ ... که در بهار بپوشد لباس تقوی را

ریشکاو بشین موقوف و کاف فارسی یعنی احمق

انوری

چون مرا ورا واضع فرنامه کیرد ریشکاو

کار او در خرمن باشد از کون فری

ریو با یا فارسی فریب و مکر و حیله و تزویر و نیز نام

پسر کیکاوس داماد طوس که بدست فرود بن سیاوش کشته

کشته

بستان

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو

۴ ز مردم چنان میگریزد که دیو ۳ ندامت کنندش که زشت و دیو

۲ بجای سلیمان نشستن چو دیو ۷ بد ام آورد صخر جنی بریو ۶

گلستان

کم نشیند فرشته با دیو ... وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان جز بدی نیاموزی ... نکند گرگ پوستین دوزی

فصل نوالهار همان ره اتب مذکور

سبا هالی

انعام تست رابطه ساکنان صبر ... اندیشه تو مشعله رهروان فکر

رافد کیا ۸ است مانند جنبر که بر بان کرده بخورندش یاقوتة

بود نه را و صاد بفتح و کرسیم که شلم است انگنزد که آنرا انگوز

نیز گویند بتازیش حلتیت خوانند سرود موقوف و سکته

سرود و پرده سرود

لجامعه

کنون مغنیه را هیچ گوشه نماند ... براه عدم نیز توشه نماند

سربوخه بالفتح ذوق و جماع و آنکه از ذوق جماع خوش شده باشد

و تحلیل بازار معجمه سرده بالفتح برج و رشته که بتازیش صرف خوانند

برنده مانده و کوفته و آزرده راه سزنمه بالفتح تنکی

و بقچه

تاج ماش

ز بوی زلفش با باد بیضه عنبر ... ز لفش روش با خاک ریزه دیبا

رنده بالفتح رشته که در دورش نیم بسته باشند و بر و مهره جزی

افکنند و آنرا زشه نیز کو بند رسته بالفتح همان زده بمعنی اخیر و رشته

بازار

بدر شاشی

از نم عتاب او رشته در رشته گهر ... در خم محراب ابروی خفته دو مست خراب

رشاسه بالفتح قطرهای خورد باران که آنرا رشه نیز گویند هندش

بهو سی خوانند رشته بالکسر معروف و نارو و نیز نام طفلی است

و آن بر دو نوع است یکم با قیمت بزند و دوم بی قیمت

بستان

یکی را حکایت کنند از ملوک ... که بیماری رشته کردش چو دوک

مرو با سر رشته بار دگر ... مبادا که ناگه کشد رشته سر

لجامعه

تن بدرگاه لنو چون رشته باد ... در آن رشته نیزش دو صد رشته باد

رضوانکده

رشد بالفتح همان رشاشه مسطور رضوانکده یعنی
بهشت رفوشه بالفتح پی برچیدن وگناه وسخن رقد بوزن
تمه نام موضعی کذا فی التاج سلمان

رقه

گاهی نسیم برطرف دجله درع باف گاهی شمال برکدر رفته عطرسا
رکو بالکسر وقیل بالفتح با کاف فارسی پاره جامه وآنرا
رکوی نیز گویند رمه بالفتح ثریا وآن شش ستاره اند وآنرا
پرن نیز گویند شهری است در شام و رقه هم بدین حدود ست
کذا فی عجایب البلدان رمه بالفتح ثریا وآن شش ستاره اند
وآنرا پرن وپروین نیز گویند ونیز گله ایان وگوسفندان
ومیشان وبزان وآنرا رم هم گویند ودر شاهنامه بسیار
محل بمعنی لشکر وسپاه است رنبد بالفتح موی زهار وآنرا
زومه نیز گویند رنجه آزرده ظهیر

سرای موی ...

خویشتن

خویشتن رنجه مدار از قبل نقد مراد می خور انگار که این نیز ز فار وکرم

قلزاد
نامرادی

رنده بالفتح نوعی از دست افزار درودگران که آنرا مشت رنده
نیز گویند وگیاهی است بهاری معنی دوم از لسان الشعرا منقول
است روانخواه با واو معدوله گدایی که از درها بجوید روباه

روانخواه

وروبه کلاها باواو فارسی نام جانوری دشتی که آنرا بحیله گیری
نسبت کرده اند ظهیر
هیش او حملهای شیر فلک راست چون حیلهای روباه ست

رود ابه

روداابه باواو فارسی نام مادر رستم دختر مهراب والی وضابط
کابل که بر زال عاشق شده آخر الامر زال اورا بحباله خویش در آورده
روده باواو فارسی سرگین دان مردم و جانوران
روزسید باواو فارسی یعنی روز بد وروز ماتم وروز نحس
روزنه بالفتح روزن جامعه
تا مهر بر سپهر بتابد بدور او پر خشت وسنگ روزنه با خر کنیم
رومه همان روزنه گذشته رومیه نام شهری که نوشیروان
بنمونه انطاکیه بر ساحل دریای روم بنا کرده میان وی
وقسطنطینیه یک ساله راه است زه بالضم نیکی وسیرت
وعادت وپارسایی ورهبان مرکب ازین است رهزه
با یای فارسی هرچه در غایت خوردی بود وکودک ودر لسان الشعرا
ریزه با ذال معجمه مصحح است وبا زا آهوار در ادات الفضلا

وبا زای معجمه در ادات

مندرج ریشه بالکسر بیخ درخت واین محقق است از خدمت
امیر شهاب الدین وبا یای فارسی معروف سپاهانی
از ریشه فصیحه درزی کلک اوست این کسوه سیاه که آمد شعار چشم
ریشیله با دوم فارسی ریشه دستار که چشم چشم کنند
وکبود وسپید سازند ریکاسه با یای فارسی وقیل با شین نوشت
جانوری خزنده که در پشتش مانند دوک خارها است نیز زند چون
تیر جهند ودر اندام قاصد نشینند ومترادفات این در لغت

راهشی

خار پشت گفته شده مفصل فی الباب یعنی مطرب راه
خسروانی یعنی آن سرودی مسجع که باربد مطرب پرویز وضع
کرده و خسروانیش نام نهاده راهوی نام پرده سرود انوری
غزلها را خود همی خواند تم کهکان در نهاوند و راهوی و عراق
رای پادشاه هند و بمعنی آنچه پیش دل آید تازی است
و فارسیان بمعنی اخیر را بحذف یا هم آورده اند و بمعنی
قصد نیز آمده است

سلمان

سلطان عقل تابع فرمان رای اوست
زان سان که رای تابع قول برهمن است

رهابی نوعی از اضطراب رهیبی بالفتح تا ن رهیبی رهشتی
بالفتح خدمت کار مقرب چون آبدار و شرابدار و جامدار
و امثال آن رشتی بالفتح خاکروب رهد که خاکی یعنی دیبا و کالب
مردم رکابی یعنی پیاله می و آن پیاله ایست دراز پهلودار
رهینی بالفتح زر خالص منسوب بمردی کیمیاییی و رکنا باد را نیز
گویند حافظ شیراز و آب رکنی با دخوش نسیم عیبش مکن که خال
رخ هفت کشور است رکوی بالکسر با کاف و واو فارسی
چادر یک تخته و پاره جامه کهنه و سوده و ریزیده رمانی
بالفتح یاقوت سرخ و کرد رو باه ترکی با واو فارسی همان
ربکاسه مذکور رودکی با واو فارسی نام شاعری که از انوری

غم کیاه

بحذف یا
یعنی بهمو حرف آیا
و بغیر حرف یا یعنی
زر بغیر حرف بین هم
آورده اند لفظ رای
را

رکاب می

و آن

رودکی
مانا که رودکی نام
دهی است و منسوب
بدان دیه است رودکی

وخاقانی

وخاقانی متقدم بود روزی با واو فارسی معروف و جا هکی
و نارکار و مشاهره و سالیانه خدمتکار و معروف شاهنامه
در گنج بگشاد و روزی بداد   سرش پر ز کین و دلش پر ز باد
سپهدار روزی دهان را بخواند   بدیوان دینار دادن نشاند

بستان

نشرط است وقتی که روزی خورند   که نام خداوند روزی خورند
معنی آنست شرط نیست هنگامی که روزی خورند که بسم الله
نگویند و نام بردن ذکر کردن و یاد کردن است چه بردن
ضد آوردن است روبیی با واو و بای فارسی بفصل سین
موقوف زنجه که بتازیش قحبه خوانند روستایی با واو فارسی
و سین موقوف دهکانی بتازیش دهقانی خوانند روسی
منسوب بولایت روس و نام پهلوانی تورانی و نیز نام جامه
رومی منسوب بروم و نیز نام جامه ایست بدخشانی
شاهد رومی است روز امرد هندی مثنا

این مثنا تم بدق و این بودم مبتلا

رومی خوی یعنی آنکه بر یک خوی ثابت نباشد و مستقل نبود
بلکه بهر که در آمیزد خوی او گیرد رویی معروف و نوع و طاقه
و سبب و نیز بمعنی ریا و نفاق آید حافظ
بی گفت و گوی زلف ترا دل را همی کشد   با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست

ونا

نشرط

برند

رومی

تو

وله ایضاً

روی تو مگر آینهٔ نور الهیست | حقا که چنین است درین روی ورا نیست

سلمان

ای که رویت بصد روی ز گل تازه ترست | از حیا پیش تو رق روی گل تازه ترست

وله ایضاً

کرده اخیار ربیعی روی صحرا لاله زار | بست اجسام عبادی بر اعادی صبح و شام

معنی آنست اخیار ربیعی روی صحرا را لاله زار کرده بود که ممدوح اجسام بند کاله شب و روز بر اعادی بست و اجسام اعادی بر اعادی و اعادی بستن کنایت است از بنده ساختن اعادی فالحاصل ایام بهار بود که ممدوح دشمنان را بنده ساخت رومی با واو فارسی منسوب بقلعی آمیخته که بهندش بهنکار خوانند رومی و زنگی یعنی شب و روز

ظهیر

برین دو رومی و زنگی کر اعتماد کند | ز روم تا بدر زنکبار بکشاید

رهاوی بالفتح نام نوایی رهنمای نماینده راه و راه نمای

کرانزده برون رفتم ای رهنمای | درین راه بی ره مرا رهنمای

ری بالفتح نام شهری از خراسان زمین اصمعی گوید الری عروس الدنیا

وله ایضاً

عربی در دو کان طباخی | چرب روده دید اندر ری

داشت

داشت در جیب تا بخانه برد | ناکهان در رهی فتاد از وی

نام آنرا بکو نمیدانست | هر سو همی می دوید اندر پی

کیر در کف کرفته گفت ای قوم | هل وجدتم بمثل هذا الشی

ریحانی بالفتح بوستانبان و کلفروش

سلمان

ای عجب در کلشنی کانجا سمن رانیست بار | میرود ریحانی خار مغیلان می برد

ریشخند مع یا شین موقوف یعنی تخن | والله اعلم

باب الزاء الفارسی الجامعه فی جواب المنصور البیشرازی

اکر کوید دلدار من مرا جانباز | چرا ببازم چون هستم از همه جانباز

همی باید جان باختن بشوق دلش | کسی که کوید دلدار مر ورا جانباز

اکرچه مرده بود عاشقت بیک بوسه | همی توانی بخشید نیش بتن جانباز

بجنگ باز غمت مرغ دل ربابد جان | اکرچه از تن مرغان همی برد جانباز

اکرچه داشت بسی بستکی ببند نیات | ولیک کشت بیاد لبت در جان باز

دلا قمار محبت چو باختش بازی | بداو اول دل باز و در دوم جان باز

بداشت کرچه کرو دست از مجنون دلیکر | شروع کرد بس اشفتکی ز سر جانباز

غمم نواز در دل کرد و در اید تش بکنار | فراز کرده بود باشتیاق دل جان باز

اکر نیاید در کار بند زلفینت | نهفته دل در در آستین دل جانباز

چنین که مست می عشق کشت این دل من | نه ممکن است که اید بخویشتن جانباز

ازین که بوسه دهی که ضیافت نباید از انک | اکر یکی بدهی باز یابی ای جانباز

کشود لعل چو مل آن ظریف زیبا شکل | نمود روی چو کل آن نکار آتش باز

درآب افکندم ز ننگ نامه رزان | که گفته اند نکو می کن و در آب انداز
تو نیکی که نیست ترا کار غیر کینه و قهر | منم که نیست مرا با بغیر سوز و گداز
بجز تو نیست مرا هیچ دلبری غمخوار | بجز تو نیست مرا هیچ شاهدی دمساز
چنین که با همه کس همچو بخت میسازی | بلطف با من بد بخت نیز یکدم ساز
مگر که نرم شود همچو موم سنگدلت | همی برآرم پس آهها ز تیک گداز
بسرو ناز دگر چشم را نه باز کند | کسی که بیند سرو قدت تو اندر ناز
برون شوق لب لعل تو نباشد نیز | که محرم است مرا اندرون پرده راز
ز هر طرف همه عاشق نت میگویند | بحال ما نگهی از سر کرم پرداز
نمود دو لب تو صد هزار بار عیان | هرآنچه داشت مسیحا نهفته از اعجاز
اگر قدش نشود خورد مرد بس عجب است | بتی که بیند قد ترا بگاه رکتر از
پس اهتمام ز جانب بود بکار دگر | ولیک در همه کارم ز دل کنی اغماز
بوصف لعل لبت تو شکر همی شکنم | اگرچه طوطی هندم نه بلبل شیراز
چنین که دادی تیر و کمان تو ترکان را | بکامه دل خود قلب عاشقان می تاز
هزار طعنه زبش بد درا بماه و بمهر | کسی که دارد قتل تو یک بتی طناز
چنین که پیش تو سر را نهاده ام به نیاز | ز روی لطف سوی تیغ دست را می یاز
اگرچه قارون باشد کسی بگنج و مال | زند چو جام محبت شود قلندر ساز
چو شاهدان زمانه ترا کمین خدم اند | بکام دل خود چتر شاهی افراز
حدیث عشق مرا آب چشم کرد افشا | حدیث حسن ترا نیز غمزه غماز
اگر بعهد تو محمود غزنوی بودی | غلام حلقه بگوش تیت میشدی چو ایاز

چشم
سنگ دولت
دیگی
سنگ گداز

بخواهم

بخواهم این که یکی بوسه بر کف پایت | زنم ز آنکه کنم لعل تو و کار نیاز
مگر این همه اکرام کرد تعلیمت | سپهر لطف و کرم مکرم کرم پرداز
جهان مهر و فا فخر جهان که جهان | ندید و برا اندر جهان یکی انباز
زهی بهین خلف صدر اولیا که ترا | بنسبت تو همه انبیا کنند اعزاز
زهی کریمی که از یک نوال مختصرت | بکام آز رسیده همه خلایق آز
تو نوجوانی و جانا کجا تو اند برد | حسود تو بکر بز از چه هست کهنه گراز
اگرچه باشد آنجا ز بعد وعده ولیک | بنده هست تو بود وعده از پس انجاز
بصد هزار زبان بنده کانت می گویند | که نیست مثل تو اندر زمانه بنده نواز
بدان سبب همه از سترده تو دارد چشم | کجا کر بود یک آزاده همچو بنده نواز
بود چو بنده نوازیت کار در همه وقت | مرا ز روی کرم نیز همچو بنده نواز
بجای خانه ترا هست عنبر آشهت نما | اگر بود دگران را همی بتن برقاو
روان روان همه کاروان سوی کویت | همی رسند بدرگاهت از همه احیاز
دعای جان ترا ساخت ورد هر روزه | بهفت حال ز بعد نماز اهل نیاز
نماز هر که نمازی است ساخت بر خود فرض | هزار بار ثنایت ز بعد پنج نماز
شود چو پیه گدازان در آتش سوزان | اگر تو امر کنی سنگ کوه را بگداز
کجا روند برای حجاز خلق دگر | دو دیده اند بدیدنت چونکه اهل حجاز
پی طواف بهر روز گرد سده تو | هزار طایر قدسی همی کنند پرواز
ز خار نیش عقارب ترنگبین زاید | نسیم لطف تو گر بگذرد به هوای اهواز
اگرچه باز همی ساخت قانع راسته | ولیک گشت بعهد تو باز طعمه غاز

خسرو
بکر بز از چه
بنده هست
مرا
اشهب
هزار بار
همی کند

بحران جود

مقام قدر تو جای چرخ باشد بس | کجاست در همه عالم یکی نشیب و فراز

بهر کدام که بی وقت سایلت آید | نباشد این که بباید کسی در تو فراز

بدان طمع که رسد سائلی که و بیگه | در تو باشد باز و دگر بساط فراز

نماند ستری اسرار عالم غیبی | که آن ضمیر منیر تواش نکرد ابراز

گذشت آنکه یکی خشت بر شکم بستی | بحق آنکه خود تو شد چو نکه جار ملواز

همی نخواهد پیوسته زرد روی نعم | فراز چرخ فلک آفتاب لعل طراز

اگر بپای تو خورشید دست اندازد | خورد ز بی ادبی گوش پیچ دست انداز

کسی که هست یکی از عدای تو قد ضل | هر آن که هست یکی ز اولیای تو قد فاز

تن تو هست بحفظ خدای برادر زود | ز دمار چشم عدو که بحرز که بحراز

بلی امان همه کس تیر میدهند ولی | بدست شیر بعهد تو هست موی نهاز

میان تست و میان دگر کریمان فرق | همان قدر که میان حقیقت است و مجاز

عدو تست پراگنده مغز خالی ذهن | چرا که هست تنش پر به پوست همچو پیاز

ز بام جود تو افتاد چون که طشت سخا | ضرورت است که گردد جهان پر از آواز

دعا بجان و تنت را همه وضیع و شریف | بیمن حرز یمانی همی کنند احراز

بگوش بر همه بی ساز چنگ زهره بود | بگاه بزم چو چنگی تو بسازد ساز

دو نان ز مطبخ قدر تو چرخ را قرص است | بروز و شب ز چه کاندر وی است یک خباز

ز خانهٔ تو سگی بود خورنق اندر شرم | که مستراحش کردست بر ازالهٔ راز

ز هشت خلد برای لباس تو رضوان | هزار حلّه بیارد بجهبیت بزاز

چنین که هست سلاحت عزیز از آفاق | همی رسند بر تو طوایف تیراز

بجنان

۲۲۱ ۲۰۲

چنان صلابت دین نبی است در عهدت | که گشت تا بحد راز جمله بدعت راز

شود دو چشم جهان بینش ز نهان روشن | اگر ز خاک رهت سرمه کند بیشواز

کنند خطبه بنام تو بر سر منبر | همه خطیبان در مسجد ری و شیراز

چنان حسود تو مفلس شده همی میرد | که یک درم نبود کایدش بکار جهاز

اگر بنخل برد خاک پای تو بادی | تمام خرما زرین شودش با کار ناز

نمک بنان حسود تو چون نمی باشد | فضولی است که گوید حکایت شیراز

کسی که ساید یکبار رشته اش بجبین | بود از آن پس کارش همه بر کوبان

ازین که فرصت پستی نباشدش ز عطاش | خریطه دار سخایت خریطه دار دراز

جز از عظام عدو تو کم بود دیگر | کجا نماید از دور بس سفیدش ز

هر آنچه هست از آن سوی پشت دشمن تو | همی نماید ازین سوی سینه از فراز

شدست جا گر تو ابتوه سقین | شدست نوکر تو همتوشه انجاز

دگر نه کارش باشد بجای مردی حرز | اگر در آید یک مجرمیت در اهواز

کسی که مدح تو گوید بجز رکض الخیل | بیاید از تو صلهٔ تنگ نیست خیل و رکاز

شود هزار کتاب و نه آخریش بود | اگر کتابت وصف ترا کنم آغاز

کمینه جود تو مر اهل فضل را باشد | چنان جواد که نبودش حاجت جهاز

کسی که در دو دیدی نشان غرت فضل | بیا هنر از تمامش همی کنی اعزاز

هزار خلعت زربفت باشد و زر و سیم | کمین عطای تو مدّاح را که غنیا ز

یکی قبول تو از صد هزار خاطب به | عروس شعر مرا گرچه نیست هیچ جهاز

اگر قوافی این شعر می نبود تنگ | نرفتی ثنای تو در رهٔ ایجاز

بساز

بجاست در همه هند همچو ابراهیم / که در سخن بود اندر زمان خود ممتاز
همیشه تا که به پرواز هست مرغ طرب / بگاه دل منچواره گاه سنگ انداز
بکام خویشتنت باد بوسها حاصل / لگام نوش لب لعل شاهدان طراز
که تا شکسته شود شیشهٔ دل دشمن / زنش بسنگ و تنش پس جهان سنگ انداز
همیشه بادا افزون و برقرار مدام / بگاه بزم تو اسباب عیش و نعمت و ناز
هران لباس که اندر تن وجود توست / بر آستینش باد از بقا و عمر طراز
همواره بادا کار تو دولت و عزت / مدام بادا بار تو فرحت و بگماز
مدام هست ز دشمن دلت بحزن و فرح / ولیک از تو بدل دشمن ترا هراز
همواره بادا حظ ولی تو صحت / همیشه بادا برخ عدو تو منفواز
مدام با همه شاهدان کبک خرام / بهای تفرج در باغ و بوستان بگراز
سخن بکردم کوته که ایزدت بدهاد / چو زلف شاهد رعنا خویش عمر دراز

فصل الف

زبا نام دختر پادشاه حیره که در غایت حسن و لطافت بود و کیاست و فراست بکمال داشت چون پدرش را جذیمهٔ ابرش کشت و قابض ملک شد او سوگند خورد که تا انتقام پدر نکشد موی اسافل تن نکند **زبانا** نام یکی از بیست و هشت منزل و ماه

سلمان

تیغ او یکدو ذراع است ولیکن ز قلب / آتشی گشت و زبان تا زبانا آورد

زرقا نام دختر جذیمهٔ ابرش که زیرکه و عاقله بود شبی پادشاهی قصد بشبخون کرد همه شب تاخت چنانکه شبخوان از پیش

میر بلند زرقا مذکوره بفراست دریافت پدر را آگاهی داد که لشکر بیگانه بشبخون می آید پدرش برخاست و لشکر را مستعد کرده و بکمین نشست و لشکر خصم را مقهور گردانید و چنان تسامع شده است که زرقا سوار را از یک روزه راه می دید و در حدت بصر ضرب مثلات و او را زرقاء الیمامه گفتندی **زرقونیا** بالفتح درختی است که بهندش سیهند گویند و این منقول است از زفان گویا **زلف خطا** یعنی گناه **زلیخا** بفتح یکم و کسر دوم و این محقق است از ملک یوسف بن حمید تغمده الله بغفرانه نام عاشقه و منکوحهٔ حضرت یوسف علیه السلام

سلمان

دامن پیرهن یوسف گل را بدرید / یاد کوئی که بر و عشق زلیخا آورد

زندانستا بالفتح نام کتابی در احکام دین آتش پرستی از مصنفات ابراهیم زرتشت **زیره نغا** یعنی خوش الحان **زیبا** بایای فارسی هرچه خوب و با ملاحت بود و نیکو و آراسته باشد **زیربا** بالکسر بایسیم موقوف طعامی است

فصل فی الباء

زراب بالفتح زر حل کرده و نیز رنگی زعفرانی **زرمغلوب** یعنی زرنگ که معنی آن درخت انگور است

سلمان

بخواه آن کشتی زرین درو دریا یاقوتین / چه دریائی در و آب زر مغلوب و قلب بم

زکاب بالفتح و قیل بالضم سیاهی نبشتن تا زبش حبر خوانند **زمین کوب** با واو فارسی یعنی اسب دستور و امثال آن **زهاب**

زکام
جراز
ابرام
یعنی بگمند
هیبتی
حظ
زرقا
زرگ
زرمغلوب و قلب بم قلب
چنانکه زر مغلوب رزار

مرغ ط

بالفتح آبی که فورش پدید نبود و چشمهٔ آب و نیز چشمه که از سنگ
و یا از زمین بدر آید چنانک هرگز نا نستند **لجامعه**
نیست چو ایمان زتاب تخت راستبغی نیست چو انسان کتاب و جلت
زهراب بالفتح آبی که بدان کرده تیر بندند و نیز آن آب که در و زهر
تعبیه بود زیهپ با یار فارسی آرایش و نیکوئی هر چه خوب
و با ملاحت باشد **فصل فی الباء الفارسی** **زهاسب** نام پسر
طوس بن نودر شاه که خواهر ریو نیز بحبالهٔ او بود و بدست فرود برادر
سیاوخش گشته و نیز نام مبارزی ایرانی که بزرم افراسیاب
بخیل کیخسرو بود **زینب** بالفتح نام حرم نبلگی حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم که اول در حبالهٔ زید بود **لجامعه**
محنت است که ره میزند بصورت لیلی محنتست که گم برد بمعنی زینب
زاده خوست یعنی پیر سالخورده **زبردست** یعنی صدر
و غالب و توانا **زراتشت** و **زرادشت** و **زردشت**
و **زرادشت** و **زردهشت** کلهم بالفتح با وقف سیم دوم اخیر
که چارم است نام حکیمی واضع دین آتش پرستی که متنبی بود
علیه اللعنة و پا زند و زند و زند اوستا کتابها ازوست در
احکام دین آتش پرستی و او از بلخ بود و ابراهیم نام داشت
و این تاریخ است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی
شاهنامه

اگر شاه باشیم وگر زردهشت نهالی ز خاکست و بالین ز خشت
زربفت بالفتح تسبیح بزر بافته با زر دوزی **زرهت** بضم
یکم و فتح دوم نام علتی که خلدش جواز ما نند **زرد روت** یعنی بخیل
و ممسک **زمین سخن فراخ برست** یعنی در گفتن در نیاید
چه زمین سخن کنایت است هم از سخن **انوری**
تو گر تشریف صاحب شاه شروان کرد کان زمین سخن فراخ برست
تمای تشریف صاحب عادل که جهان ز العدل صد عمرست
در میانست خاکپایش را خاک بوسند هر که تا جورست
ورنه حقا بگفتمی بر تو آفرینش بجمله مختصرست
معنی آنست حرف تا در تشریف صاحب عادل در میان است ورنه
حقا بگفتمی که چنین است و اذ حرف تا در تشریف همان تشریف مراد است
زشت بالکسر آنچه دیدنش خوش نباید مردم را **شیخ واحدی**
این زنگ زشت را تو کن ای واحدی کین زنگ پیوفا کشته بسی شوهر کسی
عقل دو خواهر چه سان تعقل تصور کند طالب از خواهری بکلد از این خواهر کسی
زفت بالفتح مزهٔ تیز و تنادر و سطبر و فربه **بستان**
چنان خار در گل ندیدم که رفت که پیکان او در سپرها رفت
و بالضم گرفته روی و بخیل **انوری**
همی گفتی بروز کودکی راد همی گفتی بگاه خواجگی زفت
تاج ماثر

بمحکمی چو گف رفت بی فرهنگ　　به تیره گی چو دل مرد کبر بی ایمان

زمخت بفتح یکم و ضم دوم گره بسته و چیزی سخت و درشت زهشت

بکسر تین و قیل بفتح دوم دم و نفس نهایت بالفتح زیتون

که از چوب آن روغن کشند و در اطعمه بکار برند زیر دست باسیم

موقوف یعنی رعیت و مال گذار **فصل فی الجیم التازی**

زاج زن نوازی که آنرا زچه نیز گویند و قیل با جیم

فارسی زمنج بفتحتین پرنده ایست درنده سیاه کلان تر از غلیواز

و آنرا زمج نیز گویند زناج بوزن زنار روده که مجرب بود

آنرا قیمت پر کرده بروغن بریان کنند و قیل با جیم فارسی

و آنرا بزنار تشبیه کرده اند و زنار المسلمین هم گویندش زوج

بفتحتین همان زمنج مرقوم و نیز رود ده و مانند آن زیج بالکسر

کتابی که از و تقویم استخراج کنند و نیز ریسمان و سنج و راه بعض بمعنی

رشته بنا تازی است و قیل بمعانی سابق با جیم فارسی **فصل**

فی الجیم الفارسی همان زاج گذشته زج بالضم با تشدید

اخیر تیر پیکان زمج همان زمنج که گذشت زمج بالفتح

نام مرغی زناج همان زناج زیج بالکسر همان زیج مرقوم

بمعنی اخیر بحکم تنبیه　　**انوری**

بحکم بنیه زیج و دعوی تقویم　　شب چهارم ذی الحجه و سنه ثامن

فصل زهاح بالفتح آواز جرس و همان آز مغ

مذکور زنخ بفتحتین فرود آب فرود بن که آنرا چاه زنخ و زنخدان

نیز خوانند بتازیش ذقن گویند و نیز بی نفعی **سپاهانی**

در آرزوی روی تو دارم چو آینه　　دایم ستون بزیر زنخ ز انتظار دست

فصل فی الدال زاد فرزند و زاده شده نژاد بر نژاد

یعنی پشت به پشت و آبا عن جد　　**شاهنامه**

همزاد برزاد خویش منند　　که در هند بر پای پیش منند

زامیاد بیست و هشتم روز از ماه زباد بالفتح جنسی از عطریات

که از گربه پدید آید　　**لامعه**

دهد خاک راه تو بوی زباد　　اگر بشنود بوی خلقت زباد

زبان بستد یعنی خاموشی فرمود زبان کشاد یعنی در گفتار

آمد و آورد زهر بناد بفتحتین داروی است که بتازیش رجل

الجراد خوانند بهندش کچور نامند زهر بوله با بای فارسی نام جانوری

از نداری زرشتیاد بالکسر با سیم موقوف یعنی باد کن

کسی به بدی بتازیش غیبت خوانند زغند بفتحتین بر جستن

و بانگ تند زمرد بضم یکم و فتح و ضم سیوم معروف ظهیر

تا زهره عدو چو زمرد برون جهد　　در دست تو بکوکر چو کار باد

زمهرد یعنی قربان و قواده **انوری**

که آنجا اندرون بزد می خوانند　　جبرئیل آن بمن بتبا در دست

زند بالفتح نام کتابی از جمله مصنفات ابراهیم زرتشت در احکام

علیه سلام

دین باطل آتش پرستی که شرح پاژند است وقیل صحف ابراهیم علیه السلام
و آتش زنه که ترکانش چقماخ و چقماق و چخماق نیز گویند و نیز
نام وزیر سهراب بن رستم که اگر از زنده زرم هم گفتندی سپاهانی
اگر نبودی شمشیر تو که کردی فرق میان زند زرادشت و مصحف عثمان
زندکانی میانجی یعنی می میرد سلمان
می شود بیمار و آنجا زندکانی میدید

توانا

زورمند با واو فارسی و رای موقوف ای توانا و خداوند
زور
الجامعه
تو نیی آنک بس خسرو زورمند بنودست خسرو چو تو زورمند
زاوهمند با واو فارسی و هاء موقوف گشته پالیده و افزوده
و قیل با واو تازی زهرخند با نون موقوف خنده که سر خجالت
را بود

زهرخند

الجامعه
سور است گریه که همی پیش تو کنم وآن خنده که پیش تو کنم هست زهرخند

زیاد

زیاد بالکسر نام مردی کافر علیه اللعنة که گواهی میداد
که حضرت رسالة علیه الصلوة و السلام با زن زید زنا کرده است
و او را زیاد منکر خواندندی خاقانی

بزناه

مرا ز آفت منتی زیاد بار درهان که بر زناه زن زید گشته اند گوا
و نیز بازی دوم نرد و آن هفت اند یکم فارد دوم زیاد سیم ستا چارم
هزاران که اگر از ده هزاران نیز گویندی پنجم خانه گیر ششم طویل

هفتم منصوبه وقیل نوعی از منصوبه نرد بازی هر نقش که در کعبتین
افتد هنگام باختن یکی از آن زیادت بازند و قول آخر منقول است
از ادات الفضلا **فصل فی الراء زاء** زاغ دریا و دراء دیگر
که آب آن موج بسیار زند کذا فی نفی التاج زاده خاطر فکر

بعض

و منشارت و شعر و غزل و امثال آن زار ناله و اندوه زدگان
با گریه و دم سرد و جای بدین معنی مرکب آید چون گلزار و لاله زار
و بمعنی بانگ شیر تازی شاهنامه
زمین چادر سبز در پوشدا هوا بر دل زار بخروشدا
الجامعه
کند پاری از قهر ت از لاله زار کند لاله بر خویشتن ناله زار
وله ایضا
ای غنم را صحبت گرگان بعهدت مغتنم زار شیران نیز چون زیر است درگوش غنم
زاستر با سین موقوف جدا و دورتر بالاتر و پس تر و یکسوی
شاهنامه
یکی حمله سازیم چون شیر نر شوند از بن کوه کمر زاستر
وله ایضا شاهنامه
بگفته مدحت او چون رسی که من باری بسی ز خط‌های انگاشتن زاستر دیدم
وله ایضا
چنین هزار خلق زجاه تو در پناه شاید که از میانه مرا زاستر کنند

لجامعه

قبا و ترا چرخ با د آستر	جنابت بود از فلک زاستر

وله أیضا

بدانم این قدر نیکو فغا را قتفار الحق	که مراهل معنی راز راحت راستر دارد

زاغر بفتح هزار چینه دان مرغ که بتازیش حوصله خوانند ومشهور بضم غین است وقیل بازار فارسی وآنرا اکثرا نیز گویند

زال زر نام پدر رستم که ولایت نیم روز و زابلستان داشت ودورا دستان و دستان زند و زر نیز خوانندی

زاوش بفتح سیم ستاره ایست سیاره در آسمان سیم که کشور پنجم منسوب است بدو و خانه او برج ثور و جوزا ست و او را مطرب و دف زن فلک نامند و آنرا بید خت و ناهید نیز گویند و منجمان سعد اکبرش خوانند بتازیش زهره محصد دانند و در ادات الفضلا بمعنی زنده مرقوم است و در فرهنگ زفان گویا معنی آن سیاه اورده

زبانه بر جوابی که از اسکات مدعی بدان شود و عطا

زبر بالفتح بالا که بتازیش فوق نامند و بالکسر باد که بتازیش حفظ خوانند و ازبر و دهون بمعنی اخیر مترادف اند

عراقین

چون آب بر کنی بیاد شیم	تا آتش آب خوانت خوانم

لجامعه

هر لحظه بهر لذة گوش ودوان دهوش	نام تو نقش از سر ذوقی زبر کنم

زبور

زبور بالفتح نام کتاب منزل که بر داود علیه السلام نازل شده

ظهیر

صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان	چنانکه نغمه داود در ادای زبور

زد دم بالکسر زابق و زیبا از درو اندر خورد و اندر خور و خورا و در خورد و در خور و سزاوار شایان و فرا خور مترادف این اند

اثیر فتوحی

بر تو ار چند در انواع هنر نا توان نیست	اندر شوشکایت زدر تا وانی

زر بالفتح معروف که بتازیش ذهب خوانند و پدر کهن دهان زال زر و زال را از آن زر از آن گفتندی که با موی سر و اندام سپید زاده شده بود و او را دستان و دستان زند نیز نامیدندی

لجامعه

هر کس بجودت نظر داشته	خصوصا کسی کو نه زر داشته
نه نسلت شهی خوب منظر بود	که دارا زجودت بمن زر بود

زرور بفتحین داروی است که روشنائی چشم بیفزاید و آن قسم است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی زریر بالفتح وقیل بالکسر تین نام برادر گشتاسپ شاه و بکسرتین نام مایه صفرا و سبز کبود دوام و گیاهی است که بدان جامه سبز رنگ کنند و آنرا اسپرک نیز خوانند و نیز گیاهی است که بدان جامه سبز رنگ کنند و بعضی زرد چوبه را گویند وقیل زهران

انوری

اقطاع

منجم

جوابی

بکر تین

اشک بدخواست زدور اسمان همچون بلقم
روی بدگوهت زجور اختران همچون زریر

سلمان

از مصاف رزم او جاماسب اگر دادی خبر
از نهیبش چهرهٔ گشتاسب گشتی چون زریر

زغار بالفتح نوره و فریاد و قیل بازار فارسی و ذال مثله
زغن بالفتح تخم کتان که هندش السی خوانند زغر بفتحتین یعنی
و نیز بسکون دوم گلهٔ دهان شاهنامه

زدم همچنان بر میان زغرش برامد همی جوش خون از جگرش

زکوس همان زکور که در باب زاء فارسی گفته آمد زم بلوک
باسم فارسی زاک بتازیش زاج خوانند هندش پهتکری نامند
زمهریر بالفتح سرما سخت شاهنامه

تو بیتی رهنماینده دستگیر تو با تر از آتش زمهریر

زنار بالضم معروف شاهنامه

گر بود قیمت یکتا رود لفظ ایمان بخدا گر بی زنار چهل رزان با

زنار ساغر یعنی آن خط که شراب نیز تا سر پیاله رود زنبر
بالفتح مربعی که با دو بازو بود و خاک و سرگین و امثال آن از دو کس
یکی در پیش و یکی در پس گرفته کشند و نیز خشت زنان گل تر بدان
نقل کنند و انگشت دان که بتازیش منقل خوانند و بدین دو معنی

زنبل مترادف است و یکی از آلات جنگ زنبور بالضم مگس
شهد و آنرا منج نیز گویند ظهیر

عفو و سخطت مزاج زنبور آمیخته با لعاب ارقم

جیلی که چون زنبور خدمت را میان بسته تو تیر چرخ او را جگر چون خانهٔ زنبور کرد

زنجیر بالکسر و قیل بالفتح معروف و تخته سپار که هندش بروکه نامند
زنهار بالکسر عهد و امان و امانت و شکایت و نیز بمعنی حذر
و تاکید آید و زینهار مثله تاج ماثر

سران از وشده زنهار خواه و این نه عجب مثل زنند که خواهد سر از زنان زنهار

سلمان

عهد دور تو نهار یسی بود میان من و تو عهد من مشکن و زنهار فراموش مکن

زنهار خوار با بنجم موقوف واو و معدوله یعنی پیمان شکن
زینهار خوار مثله الجامعه

که در عهد تو هست زنهار خوار چو خاک رهش ساز زنهار خوار

زوار بالفتح و قیل بالضم خدمتکار بندیان و بیمار و زنده و
مرده و قیل بمعنی نخست زوار بالنخست مهمله شاهنامه

یکی دختری از نژاد کیان زبهر زوارش به بسته میان
بلو گفت ازنگ بر الخان و مان زواری بدین بسته تا جاودان
بهارش تو بی غمگسار تو بی بدین تنگ زندان زوار تو بی

زواغار بالفتح نام مغنی زهار شاهنامه

یکی رخش بودش بکردار کرک   کشیده زهار و بلند و شترمک

ظهیر

چنان چکد ز سنان خون دشمنش در رزم
که بول سوخته خون از زهار بکشاید

زهار بالکسر آلة ای شرمگاه   لجامعه

آنکس که دید دست عدو سوی ریش گفت   بردست بهر زنش بجوی زهار دست

زیر بالکسر رود باریک ضد بم   لجامعه

نه بم چو خصم بنالد نه زیر   که در بزم هستی چو چنگم بی نظیر

زبگیر با کاف فارسی آنک باد در دهن افکند دیگری سر انگشتان
برهرد و کلاش زنند تا باد ازو باواز بیرون آید زینهار بالکسر
همان زنهار شیخ سعدی

زینهار از کسی که از غم دوست   پیش بیگانه زینهار کند

زیور با یای فارسی آنچه زیب و آرایش بدان بحاصل آید

فصل فی الزاء والتازی زاده شش روز یعنی جهان و
آنچه مخلوقات است زنگله روز یعنی آفتاب فصل فی الزاء والسین
زاوش ستاره ایست سیاره در آسمان ششم که قاضی افلاک
است و خانه برج حوت و قوس دارد منجمان سعد اکبرش
خوانند و آنرا اورمزد و اورمزد و هرمزد و هورمزد و هرمز
نیز گویند بتازیش برجیس و مشتری نامند و قیل باسین یعنی و این

منقولاست

منقولست از زفار گویا لجامعه   بریاد روش تو در شبان تار
زاوش جام باده نوشین کشیده ست   نه هوش شد و گرفته
روی و ترنجیده و زود خشم و سخت طبع و قیل با واو فارسی
زهش بکسرتین صفته و تحسین   سپاهانی
آفتاب فتح را از سایه تیغش طلوع   آبروی ملک را از آتش تیغش زهش
فصل فی الصاد زرخلاص بکسر خا یعنی زر خالص
از بوته بیرون آرندش و این سماع است از خدمت
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و فی التاج الخلاص اخلصه
النار من الذهب فصل فی العین زمارغ بالفتح
والضم با واو فارسی همان سمارغ که گفته اید زیغ
بوریا که از دوخ بافندش و قیل با یاء فارسی فصل فی الفاء
زاده عوف یعنی عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه زراف
بالفتح زرافه بتبان   چه خوش گفت شاگرد منسوخ باف
چو عنقا بر آورد و پیل و زراف   زفاف بالکسر فرستادن
زن بشوی شویش زلف بالضم معروف   سپاهانی
تا که در زلف تست جای دلم   در میان دل حزین منی
تا بدانی که از لطافت حسن   هم تو در بند زلف خویشتنی
زندباف و زندواف و زندباف و زندواف کلهم بالفتح
با دال موقوف جانوری عاشق گل و آنرا زندخوان و زنداف

وهزارآوا و هزار آواز و هزار و هزار دستان نیز
گویند بتازیش بلبل و عندلیب و هزار نامند و نیز مرغ
چمن و مرغ سحر و مرغ شبخوان گویندش فصل
فی القاف زَرَق بالفتح ریا و نفاق زرهَتق بالکسر
زرنیخ فصل فی الکاف التازی زاک لک و همان زیج
بلور زاهد خشک یعنی زاهد بی درد و زاهد جاهل
زراغنگ بالفتح زمین ریگ ناک و افصح با کاف فارسی
است و زراغن نیز درین لغت است زرخشک یعنی زر
خالص و مجرد   اقبالنامه
برون از طبقها بر زرخشک * بصندوق عنبر بخور و مشک
زغنک بفتحتین آنک بهندش هچکی نامند و قیل با کاف
فارسی و آنرا سیچک و سجیک و سلیکه و شنجک نیز گویند
بتازیش فُواق خوانند زمجک با ثم فارسی پرنده
ایست زنده کردن خاک یعنی رویانیدن سبزه و بعث
زورناک با راء موقوف یعنی خداوند زور و توانا
فصل فی الکاف الفارسی زراغنگ همان زراغنک
گذشته زرشک بکسرتین میوه ایست خوش ترش
که از آن آش سازند زرنک بفتحتین درختی است کوهی
که با نیدار و چوب او سخت است و آتش او دیر پاید

نیز گویند و سپارنده دامران و قیل چرخ انگور مال بمعنی افشر
بالکسر نیز خوانده اند و بدین معنی چرخشت مترادف این است
سپر با دوم فارسی معروف که آنرا اسپر نیز گویند و سه عدد
انوری سپر تیر فتنه را * ناوک روز انتقام بری
خطر است   در دو حالت که دید آلت سر هم ناوک و هم سپر است
سپه دار بالضم ذاکر و مستغفر **سپچار** یعنی بیقرار و شتاب کار
شاه نامه بنوز جام کارانده اید درست * سبچار شادی نماید نخست
سپندار بالکسر با دوم فارسی مدت ماندن آفتاب به برج **حوت**
که فارسیانش کیماه گویند و اسپندارمذ و اسپندارمذ و اسپیدار
و اسفندار و سفندار نیز گویند و سپندارمذ **اسپندیار** با دوم
فارسی و چارم موقوف نام پسر گشتاسب شاه ایران زمین
که بهمن شاه پسر او بود و او رویین تن بود آخر الامر بدست رستم
کشته گشت و آنرا اسپندیار و اسفندیار و سفندیار و سپندیار
نیز گویند و انوری در یک قطعه یار سفند یار آورده است **سپهدار**
بالضم و الکسر با دوم فارسی خداوند لشکر انبوه و سر لشکر **سپهر**
بالکسر با دوم فارسی آسمان بتازیش فلک نامند   **قوامی**
رشک قدرت برد سپهر و نجوم * شکر نعمت کنند بلاد و دیار
میان رسته شکر صفت مقلوب نعفراست   **انوری**
از بوستان نزهت شاخ درخت طوبی * بر آستان جاهت گردی سپهر اعظم

ورارابح ط

للجامعه
سپهر ملک ورا را صبح او شهاب بس است
چو سپر برآورد از دقت های شیطانی

سپهر اثیر بادوم فارسی یعنی کره ناری سپه سالار یعنی سر لشکر و سپه سالا بالکسر بادوم و سیم فارسی نام تخمی از آن تخم درخت که بار ندارد و سپیدکار بادوم و سیم و پنجم فارسی بعضی چارم موقوف یعنی صالح و نیکوکار ستار بالکسر نام سازی که سپتاره نیز گویندش و سه تار ستمکار بکاف فارسی یعنی ظالم ستور باواو فارسی اسپ و چارپا و دیگر

شاه نامه
ز سم ستوران دران پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت

للجامعه
ستورانت را چرخ مربط بود ، عنان زهره او تار بربط بود

سپستر بالکسر باسیم فارسی شش نیم درم سنگ و سه عدد سدیر بالفتح قصری است نزدیک خورنق مراد راست درست ظهیر
خورم تر از خورنق و خوشتر از سدیر ، دانکه برین سخن در و دیوار نو گواه
سپر بالفتح معروف و نیز بمعنی خیال آید انوری
منقطع طلب نمودم سر پیش داشت خفت ، در شعر هم افتد مقطع ازین نیکوتر

للجامعه
پای در دایره عشق منه چون پرگار ، چون نداری سپر کردن سر بر خنجری

ایضا له
رفیقی داشتم گزند خلاص ، سرش در زیر پایم بود چون داشت

قضا را از قضا دست قضا یافت ، اذا جاء القضا عمی البصر گشت
د بالضم کفشی که از ریسمان و پشم سازندش سرای سرور یعنی بهشت سپه دار بالفتح یعنی پادشاه و خداوند و حاکم را نیز ظهیر
سردار خلدان چنین و چنین کرست ، روز عدوش تیره تر از زخمه دیند
سرشکیبو یعنی اشک غم زدگان سرعشر یعنی آن یعنی آن نقش که بر سر ده آیت در نوی نویسند سرمخار یعنی زمانی در شتم و نوسید مشو

شاه نامه
بدهقان بگو تا چه دیدی نگار ، بگوشش که از آمدن سرمخار

سرور بالفتح خداوند مهتری و بزرگی سریر بالفتح بتازی زبان تخت بود و فارسیان آن کمان شکل ملون را گویند که در ایام شکال در آسمان پدید آید و آن را آزار رخش و نیز کیس و سرویه و سوبه و توسه نیز گویند و گویند که کمان رستم و کمان رنگین و کمان شیطان نباید گفت و قوس قزح هم نخوانند چه قزح نام دیوی است بل قوس الله بایدش نامید فاما در اشعار استاده این همه گفته شده و آمده اند

شاه نامه
خمانند چون دم کمان سریر ، هم نوک دندان چو پیکان تیر

سزاوار شایان جزاء فعلی که کرده باشد از نیکی و بدی سعتر بفتح یم و سیوم گیاهی است مثل تره که صوفیان هنگام ریاضت با نان خورندش سعد اصغر یعنی منجمان زهره را گویند سعد اکبر یعنی مشتری هم باصطلاح منجمان سغر و سغر سبلاها

بفتحتین جانوری است خزنده در پشتش مانند دوک ها خارها سر تیز
اند چون کسی قصد کشتن کند اندام خود را بیفشاند خارها ی چون تیرها
جهند و در اندام قاصد نشینند و آنرا اشغر و چیرو زو چیرو ژو جرک
و جیرک و خیزه و خیرشای نامند و خارپشت و روباه نیز
گویند بتازیش قنفذ و بهندی شاهی نامند و سغر صنف خرد تازی
سغنه گیر بالفتح کاف فارسی یعنی آهنگ مروارید و لبه و امثال
آنرا اسپند سغدان بالکسر با چارم موقوف همان سپند بار
که مسطور است سقنقور بفتحتین آن ماهی که بر کمپستان بود
برای قوت باه بکار برندش — انوری
جان داری کجا آید ز نااهل ، سقنقوری کجا آید ز کاغوز
زبکار بالکسر انگشت افروخته که آنرا انگار و کال و نکال
و زکال نیز گویند و قیل طعامی است سکچکر یعنی دلاوری
و سختی کش و سختجان . خاقانی استخوان پیش کش سگ غم را
زانکه غم میهمان سگی جگر است سکار یعنی بیک حریص و طالب دنیا
و مانند سگ و نیز نام ولایتی است سکندر ایمان اسکندر که در
باب همزه گذشته سکندر مخورد از سید محمد شیرازی است
سلمه الله تعالی که یکی از رسانتزه سخن است چنان محقق گشته
که یعنی چون در شیراز اسپ کسی پیر در آید گویند اسپش
سکندر خورد . انوری از برای خضر خلعت از سر ظلمات جسم

سنگ جگر
سنگ جگرست

می شود آبی روان اما سکندر می خورد فالحاصل آب روان شده
بمحض مجرد روان شدن از چشمه بر زمین می افتد و بخضر حظ تو
نمی رسد رحمة الله علیه از خوش طبع معنی فرموده است و اسکندر
می خورد تمشیه سنگپور بادمنجان شش فارسی میوه ایست
که اندرون او نباتی ابیح است و آنرا اوانجو و سکپتان نیز گویند
بتازیش بستیان خوانند و در هندوستان لیهوره نامند سلخشور بکسر
با واو و دفارسی مستعد و ساخته و سلحدست و این سماع است از فقد
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و نیز باده سلاح دست سلغر نام پدر
سلجوقشاه که پادشاه شیراز بود سماکا بالفتح سبو گشش حمامان
و همگی کران و سماکاره نیز گویندش سمر بالفتح با ثانی مشدد
مفتوح مالابار سمنار بالکسر نام حکیمی قباد قیصر خورنق بنا کرده بود
گفته شده بتازیش سنمار خوانند و مثل زنند بد و که جزاء
جزاء سنمار و شیده نام شاگرد اوست هفت پیکر شیخ نظامی
چابکی چرب دست شیرین کار ، سام نسلی و نام او سنمار
سمنبر تشبیه اصل سختارش چون گل سمن بوده سلمان
کم چون تو هیچ سرو ببستان سمنبرست ، نی نی کجاست سروی که و را
سیمبرست آزاد دست خاطرش از بار همچو سرو
از آنکه در برش چو تو سروی سمنبر است ، از آتش رخ تو که آب چمن ببرد
نه سوری و نه یاسمن و نه سمنبر است ، می آورد بکاخش روت بی سمن

با دخزان اگرچه زپستان سمنبر است • بی حقه دهان تو بدکو هرست بکر

دز بر تو رخان تو پر نور سمنبر است • روی تو برد آب رخ بوستان از انکه

صد طعنه اش بیاسمن دهم سمنبر است • از دولت رخان تو چون خار سوز مش

کرچه بود بروضه رضوان سمنبر است • آن جامه که کسوت حسن تراست زا

از سوزنش دراز اوازیاسمنبر است • باد بهار دل نهد دل که آورد

امر رخ تو از همیش چون سمنبر است • المعانی چون تو بیسح بود

ببستان سمن برهنیت فی نی کجاست انچنان سروی که میوه اش

سمن بود **آخر** خاطر او از بار غم مانند شرا ذاودست کسی را که کنار ه او

مانند تو سروی سمن کنار است **آخر** از آتش رخ تو نه سوری خلاص

یافته است ونه یاسمن وسمن و کراب چمن بیرد اغراض الکلام قبل الاتمام

است **آخر** در کلشن رو بتو بسیار سمن می ارد اگرچه باد خزان

برنده سمن است از پستان **آخر** بی حقه دهقان تو در یابد

کوهر است و از روشنایی رخان تو پر از سمن بر است و بر

زمین خشک را کوینده صد بحر **آخر** روی تو ابروی پر پستان

برده است از انک صد طعنه او را بر یاسمن است و بر سمن

آخر از دولت رخان تو مانند خار بسوزم سمن را اگرچه در

بهشت سمن بر سینه بود **آخر** آن جامه که کسوت حسن

ترا فیها است اگر کل سوری او را دراز او از کل یاسمن او را

عرض است **آخر** باد بهار را دل برین رضا نه که بیارد امر رخ تو

ماننده سرو آزاد است

بوستان را

از

از چمن آن باد بهار را چون سمن بر هست **آخر** از آن وقت که کنار

نسبت سمن کرده اند در مرتبه از جمله ریاحین سمن عالی است

رحم الله علی من انصف **سمندر** بالفتح وضم نون و کسر چارم **وسمندور** بفتح

یعنی واو فارسی و کلاها بفتحتین موشی است که در آتش تکند تا بود

چون از آتش بدر آرندش تر شود ملوک از پوستش رو مال

سازند چون رنگین شود با آتش در اندازندش تا ریم بسوزد

و بر یک اصل باز آید و کویند مرغی است و قیل جانوری است

شاه نامه در آتش رزم پای کوبان

می آید مرگ چون سمندر **سمور** بالفتح حیوانی از پوستین که

ملوک و صدور پوشندش بالفتح آن آب که کشتی در آن فرود

و رود آبی کر تنک بود و کشتی را بگیرد **سنبله** یعنی زلف شاهد

و خط نو بر دمیده **سنجار** بالفتح نام قلعه که سنجر شاه و نیز کوهی

است که حد موصل و معنی آخیر منقول است از عجایب البلدان

سنجر بفتح یکم و سیوم نام پادشاه خراسان که وارث

ملک شاه بود **سنک** باکاف فارسی موقوف یعنی سنگ زدن اهل قصاص

را که بتازیش رجم خوانند **سنقر** بضم یکم و سیوم پرنده ایست

درنده که بدان شکار کنند **سنکور** بالفتح باکاف فارسی

باد ریشه دوک آنرا سنکرک و سنگرک و شو لک نیز کویند

و نیز نام مرغی است **سوار** بالکسر والضم دست ورنجن و تصحیح

سنبل نر

اواب از دیوان کردن است

انوری

ساعد ملک در رخش دولت را ٭ تو سواری و همت تو سوار

این بیت مصنع بصنعت تجنیس ناقص است چون سوار اولی بکسر بخوانند **سبور** بالضم عروسی و ضیافت و مهمانی تطهیر و شادی و شادی دیوار حصار

ظهیر

چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور ٭ چو گنج کهر بد بمیدان سور

ازین پهلوان چشم بد دور باد ٭ همه زندگانیش در سور باد

خاقانی

درست است این که اغامش همیشه همه اهل هنر را سوز دارد

لامعه

هر کجا جانان ما دارد مقام سور بر کردش همی از سور باد

سوسمار بالضم بالسیم موقوف جانور آبی و در خشکی نیز بود شافعی مذهبانش حوزند نهند گوه باد او فارسی نامند **سوفار** بالضم دنبالۀ تیر **سوگوار** با واو فارسی سوم موقوف فرسی یعنی ماتم زده و غمگین

انوری

عروس شعر سبز دکر لباس کرد سیاه ٭ کز درمحامدت کرم سوکوار می آید

سهر بالکسر باد کلاه

شاهنامه

چو بر شاه تازی بکستر دمهر بیاورد فربه یکی ماده بهر **سیسنبر** بکسر یکم و فتح دوم کیا هی است مانند پودنه دا قعه ز هر کژدم بوی خوش دارد

انوری

بوی سیسنبر از حرارت خویش ٭ عقرب چرخ را کداخته نیش

لامعه

دو دیده از دهنش خوشه های مروارید

سوگ

دهان

سهر

دمیده بر کفش برگ های سیسنبر ٭ کشاده چشم ارند کسی بد بداد رخ لاله کشیده بنجهای سپر و از برای زلف سیسنبر

ظهیر

از بهر استماع مقامات عدل تو افلاک جمله کوش چو سیسنبر آمده **سیعوز** بالفتح جامه ایست سیاه ابریشمین **مثل فی الزاد اتازی سیاز** شکل و مانند دفع و استعداد و آنچه مبیز شد مثل دباغ و بر بط و چغانه و امثال آن

شاهنامه

بکریخت بکام او زدی سیاز هرگز بوطن نیامدی باز

انوری

بدلداری آن مرد صاحب نیاز ٭ زبان کرد گاهی روشنایی سیاز در بیت ثانی بمعنی شکل است **سپرز** بضمتین یا دوم فارسی آن پاره گوشت در معده که ماده سودا است تبازیش طحال نامند و نهند نیز گویند **سبزدرسبز** باشم موقوف یعنی نام نوایی است و لحنی **ستیز** بالکسر بای فارسی سر تیز دستنوای تیزیش

اقبال نامه

مژه تیز است و غمزه ستیز تو تیز ٭ خون عشاق ریختی بستیز

لامعه

ز تیغ و ز تیرت ز کلکت سه تیز که بارد که با تو کند یک ستیز **سرافراز** یعنی کردن کش **سرز** بالفتح ماله سر **سرانداز** مندیل که بالا معجر پوشند پس ورزد و دی هم باشد

روضة الاول

ز نغمت فی بر سرکردن سر مقنعه سیم و سر انداز زر **سرسبز** یعنی جوان **سروناز**

بستان

سیم

تیزرو

گردن فاکن

آن سپرو که شاخهایش متمایل شده باشد و این محقق است
از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی **سرسبز** یعنی بضم یکم
و کسر دوم سیاه دانه **سبجق** غیر نان تنک و تخم
سپنبر صنعت دیگر، آنکه بر سپنبر نقشی از غالیه خالی دارد
ایضاً گر تو خواهی که بچشم همه شیرین باشی • همچو حلواء سپنبر
تخم محبت می کار **سنگ انداز** یعنی شراب خوار متواتر بی ناغه
و در آخر شعبان شراب خوردن و آنرا برقندان و سنگ انداز و
کلوخ انداز و کلوخ اندازان نیز گویند و این دو بیت ماه
رمضان محقق می شود **خاقانی** از پس یک ماه سنگ انداز
در جام بلور • عدت داران رزانرا حجلها بر ساختند **و له ایضاً**
پس یکی ماه کلوخ اندازان سنگدلان • در بلورین قدحی آب رز
آمیخته اند **سید محمد رکن** صاحبا مرغ طرب در صدد پرواز است
زانکه شعبان همه دانند که سنگ انداز است **لبی معه**
یاد در دام شکم جان مرغ طرب • هر که سنگ انداز اندر ماه شعبان می کند
سوز بادا و فارسی سوزش و سوزنده و امر سوختن
سبز بالکسر و قیل بایاء فارسی سیز ای ضد گشته **بترکی سپور** بمعنی
سبز بکسر حق شدی **فصل فی السین** **سالوس**
نام و بانگ و دروغ و فریب و فریبنده و چرب زبان **بستان**
زمانی لباس سپس گریان شدم • که من زمان چه گفتم پشیمان شدم

ساپیس آن پیچه آگنده که هنگام جنگ سلاح سازند پیش
و آنچه در روی پینه نهند **سپاس** بالکسر و بای دوم فارسی و قیل بالضم
منت و شکر و حمد **شاه نامه** همی گفت صدره ز یزدان سپاس
ثنا بیش کنم روز و شب در سپاس **ظهیر**
گر بر زخم بخندی بر من منه سپاس • کز خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
بی معه گر او نعمت را نگوید سپاس
مبادا و را زندگی تا سپاس **و له ایضاً**
بود جای سپاس و شکر حق تعالی برین گفته • که خیر و شر و خوب
و زشت روی اندر آرد داد **سپس** بالکسر با دوم فارسی
پس و پشت تر **ظهیر** بموضعی که امید از او فاسپس ماند
در افکند کرمت خویشتن به پیش سوال **سبوس** بادو او فارسی
پوست غله که هنگام بیختن پدید آید و سبوسه نیز درین لغت است
تبارش نخاله خوانند **سپیس** بالفتح بای فارسی همان فارسی
همان سر سر یعنی تا پای **سرپاس** بالفتح با سیم فارسی که دوم آ
یکی از اسلحه سرگیران که آنرا سرپاس و گرز و لخت او را نیز گویند
در فرهنگ ها و سین آخر معجمه است فاما با سین مهمله در بیع
شعر یافته شده **منصور شیرازی** دلاوران و غازیان در حالت حول
سران معرکه را سر زنش کنند سرپاس **سرخس** بفتحتین نام شهریست
در خراسان **سلقنس** نام شهری آبادان کرده ذو القرنین

سپندروس

سندروس بالضم با سیم موقوف که جارم است چوبی که روغن کمان ازان کشند و نیز بمعنی سرخ استعمال کنند و قیل مهره ایست که روغن ازو کشنده

شاه نامه در صفت کوید

کمر اهمنی بر سر ای فسوس ٭ سر گرز سندروس است و که ابنوس

تاج ماثر

یکی شهد کفتی از آبنوس ٭ همه شاخ الماس با در پر سندروس

همای همایون

چو جوشنده دریای از سندروس ٭ زده موج بر کنبد آبنوس

سوس بالضم نام درختی است سویس بالفتح ناآگاهی نیاز تش غلت مانند و سوسیت با تا نیز درین لغت است چنانچه کذشت سیبوس اسبغول در ترفان کو یا سیبوس مرقوم دیده شد سید الناس ای حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و افضل التحیات و اکمل التسلیمات معنی فی الشین

سرش با دوم فارسی دامی سپکش با دوم فرشتی یعنی سر لشکر و لشکر کش ستایش بالکسر دعا نیک و ستودن و آفرین کردن سرپاش بالفتح با سیم فارسی که دوم است همان سرپاس که در فصل سانی سابق شده باشد سرجوش با واو فارسی شور بایی سود اول جوش کشند و از اسر دیک هم مانند سرمش بکسر یکم بالفتح یعنی بی فرمانی مکن سرکش بالفتح یعنی بی فرمانی مکن بالضم با واو فارسی جبرئیل و هر فرشته که بود و سروشه بزبان تازی

گلکند

سیه کش

سرمش بالسین و میم بر دو کشور رزد الوی

سرکش همان سرافراز و این مرکب است

سروش
سور باد اول خوش می باشد
دان یعنی دارد اما
و ترکیب دو آمده
دان مرکب است

نیز

نیز درین لغت است و قیل هنود هم روز از ماه و این معنی از اردو ق کویا منقول است

لجامعه

چو سوفار تیر آیدت سوی کوش ٭ بدف باد خصمت بکوید شرو

سرشیر بالفتح با یای فارسی معروف و سرشیم نیز درین لغت است سفنه کوش یعنی بنده و خدمتکار اقبال نامه

دو شخصی امین انداز توکای بکوش ٭ یکی نرم کردن یکی سفنه کوش

لجامعه

که او نیست از جان تر التغنه کوش همان غیر بدبخت و دیگر نکوش

کالش بالکسر با کاف فارسی اندیشه مندی سوهش بالضم زیره آهن و جزآن تا ز لیس براده خوانند سیاوخش و سیاوش و سیاوش ستلهم بالکسر نام پسر کیکاوس که رستم او را پرورده بود بعد بلوغ چون بخدمت کیکاوس پس از نیم روز آمده سوداوه که مادر بند رستش بود بدو عاشق شده هر چه سیاوخش گفت او نشنید بر سیاوخش افترا کرده سر این ناطق دست حرم بدر زده و مراز خم رسیده و در دست دو بچه زنی اسقاط کنانیده در طشت نهاد و فریاد بر آورده سوکندی مرا رنجانیده که حملی که از کیکاوس بود اسقاط شده سیاوش بحکم همین دین خویش در میان آتش بگذشت هر چه حقیقت صدق رایج بود کرمی آتش در اسپ و سلاح و اندام نرسیده القصه بطول انجامید چون از عداوت سوداوه سیاوش

یعنی قصه دراز است

بافراسیاب سرمایهٔ مباهات و مفاخرت داشته دختر کیس دختر
خویش را نامزد حبالهٔ او فرموده و بر منطق اظهار صدق مودت
و محبت کرده که محسود و مغبوط خلایق شده در جمله جمله در افراز
ادکمر بستند و دست از آبروی جا شستند و افراسیاب
را بدان آورده که سیاوش را بجای کشته چون این خبر در ایران
رسیده تمام خلق بماتم او یکسال جامهٔ سیاه پوشیده
و رستم سودابه را از حرم کیکاوس موی کشان آورده و بیش
در سرای خنجر سر خنجرش مالیده و انتقام آن کشته کشیده از مرز
بن رستم سرخه بن افراسیاب را که مقام لشکر بود زنده گرفته
و رستم بحضور خویش سر از تن او جدا کنانیده هفت سال در
توران زمین پادشاهی کرده هنگام مراجعت تمام ولایت
توران را خراب کرده چون کیخسرو بن سیاوش بن منیژه
دختر بن افراسیاب بر تخت ملک جلوس فرموده بکینه
پدر افراسیاب و برادر او را آنان که بقتل سیاوش ساعی
بودند بکشتند **شاه نامه** پری چهره را با سیاوشی
خشیا که دل ها بمهرت همی تخت‌گاها **سیاه گوش و سیه گوش**
اول موقوف و کاف و واو هر دو فارسی جانوری درنده
که سلطان بدان شکار کنند **اقبال نامه**
پسیه گوشی چشمش بر آهو بره ۷ برآورد کیان خروش

از ...

٢٣٦
٢١٧

از دره **فصل فی الطاء و السین المهملة** بالضم اسم شهر بالرومیه
و در فرهنگ ها با شین منقوطه مندرج است **سپر برخط**
یعنی مطیع و منقاد **سقراط** نام حکیمی که در عهد ذوالقرنین
زاهدترین حکمای روزگار هم عصر بوده است **سقلاط** همان
سقلاطون مذکور **سقط** بفتحتین خطا از قول و معنی سر و دست
و پای گوسپند هم آمده است **سقلاط** همان سقرلاط
فصل فی العین **سپنغ** بضم یکم و فتح دوم
فارسی خوش باد انگور پربار کنره است
شیر خواره و نازنین کرده و معنی اسپ مطلق نیز آمده
و شتران و شیر آور **انوری**
مخبتته سا هواری که تا ثابتات و هلال ✱ رزدی مرتبش
هست مسیح نعل متاع کمر کرایب سیاه هنوز برکشندش همی بود
سرمه ماه تو چو نعل ستاغ **سیتیغ** بالکسر با یاء فارسی چیزی راست ایستاده
ستون دار انت جبل و ستیغ مثله و قیل آسمان و نیز سپه عدد تیغ
بالفتح و شش کنند و معروف **سمارغ** بالفتح والضم باواو فارسی
رستنی که از میان خود شورستان برآید یعنی آنرا حوض شیره
آن برای جلای بصر نافع است و آنرا زمارغ نیز گویند عام مردم
چیزها زخوانندش تمام زیبش نبات او برگویند **سه غرفه** یعنی دماغ
سه غرفه دارد یکم محل فکرت دوم محل خیال سیم محل حفظ گر فرو فتراست است
ظهیر هر کمیت از و چو هشت باغ است هر یکی چو سه غرفه دماغ

وزنگله وزنگوله وزنگور وزنگدان نیز نامند **ظهیر** زنگ
چنان ببرد دل از بسینه برگشتم آهی که همچو آینه را چرخ ازان نگرد
بضاعت سخن خویش بینم از خواری بسان آینه را چرخ جهان از زنگ

خواجو

می چون زنگ اگر دست بگیرد خواجو زنگ غم آینه را خاطر تگین که برد

سوزنی

تا باده چو زنگ بر آینه ریخته وا آینه را زنگ برزده از باده چو زنگ

جامعه

لی باده چو زنگی محال است گر رود ز آینه را مکدر جانم چه زنگ غم

فصل فی اللام زابل اصلی است ونام ولایتی که آن را نیم
روز خوانند وزاول نیز لغت است **زاحل** درخت اگر **زال**
پسر قرتوت ونام پدر رستم که با موی سپید وابرو ومژه سپید از
مادر زاده بود وبعده سام فرمود که بکوهی دور از آنجا بیندازند
سیمرغ اورا با بچگان خویش پرورد چون هفت ساله شد سام
بخواب دید که کسی میگوید که پسر تو زنده است چون بطلب رفت
سیمرغ زال را بسام داد وبعضی مورخان گفته اند که این معنی
صحیح نیست وقول ایشان چنان است که یکشب در روان کوه افگنده
بود دوم روز سام رفته وا ورا از آنجا بخانه آورده واورا
دبستان ودستان زند وزال زر وزر نیز گفتندی **تاج ماثر**

زابل

بکوهی

سگال سترق همان سغراق سقف آهو سنق پس **فصل فی الکاف التازی سارخک**
باد آه موقوف شپه تبازش بعوضه خوانند **سالوک** را نیز گران را با همند دوناه
دارو ره دار رود شهر دشتک نیز گویند تبازیش قاطع الطریق نامند **سبارو**
بالفتح همو تردو در لسان الشعرا با دوم وپنجم فارسی مصحح وسماروک وکوه ستر نیز گویندش
سبزک مصغر سبز جانوری است پرنده که آنرا عقعقه وکاسکینه وکلاژه نیز
گویند **سبک** ضد گران مردم بی قرار وشتاب که تبازیش عجول خوانند
ضد گران **سبک وسپال** کلاه ها بالکسر با دوم فارسی با سوم نیز سپیده سفیداج نیز.
انوری زعکس خون عدو وبیاض دولت تو بر دو رخ شفق وصبح سرخی وسپیداک
ستاک بالفتح شاخ نو که از درخت ورياحین بجهد وسبک نازک بود آنرا خورد وستان وستاک
نیز گویند **سترگ** بضمتین خشمناک ودرشت وستهنده وقوی وقیل بزرگ جثه وبا کاف فارسی
محقق است **سجک** بفتح یکم وضم دوم فارسی وقیل بضمتین وبضم یکم وفتح دوم نیز خوانده
اند جهیدگی سینه وآنرا عنک وزعنک وسکیه وسجک نیز گویند تبازیش فواق
دهند آب چشم وباره رانش که جهد وبدین معنی نخشه انش نیز آمده است ودرخت ازاد
وگل درخت ازاد که کوچک وسپید بود بسرخی میزند **سرک** بالکسر سپید وسرخی وبالضم علتی
است از دهیدگی که بر روی کودکان بدمد آنرا سرخزه وسرک نیز گویند تبازیش حصبه خوانند
بودری نامند **سرهنگ** بالفتح تمام بازیگی است **شاه نامه** چون طفل دگر برون نخنازم
سرهنگ آرزو نبازم **سرونگ** با یکم وسیم وچهارم مفتوح **وسروتک** با واو فارسی شورش
سک بالکسر سرکه وسکبا مرکب ازین است **سکنک** ضد ا هموار
اقبا نامه وار کمالی چنانکه نه هر سکنک نه را هموار که **سطلک** مصغر رطل **سکلل**
مصغران سنگ گیاهی است که در جامه آویزد وآزاد دوز نیز گویند هندش
چنبره نامند **سلکل** مصغر سک نادان وقیل **شلکل** با شین قرشت **سماروک**
بالفتح یاد واو همان فارسی سپاروک گذشته **سمکر** رعایا بی اهتری **سنبکه** پوستی است سخت لعل

خدای تیغ ترا در ازل بنال نمود / ز بیم تیغ تو نارزاده خنگ ترشنه ال

شیخ واحدی

مالک زانکه مبین مالک بن کرامت / مالک عفریت را مالکی و بزرگ

زاول همان زابل مرقوم زاویل را که تبار زیش شا نامند زکال
بضم یکم با کاف خسته و انگشت افروخته و قیل با زا و فارسی آنرا
اخگر و بجال و سکار نیز خوانند

سلمان

ای زلجر کرمت چشمه خورشید شراب / وی زتاب غضبت آتش مریخ زکال

زنبل بالفتح همان زنبر به و معنی نخست که گذشت زنگل بالفتح
با کاف فارسی و قیل بالضم همان زنگ یعنی اخیر زنبال بالکسر
تند و این منقول است از زفان گویا

فصل فی المیم

زادشم بالکسر موقوف نام جد افراسیاب زباغتوم یعنی آفریده تو ام
زبرجد سم یعنی سبز سم زحل رنگم یعنی سیاهم زوبتا بکرم
یعنی بکشم تمام متکلم است

ظهیر

بخشم کشتی ز دو تا زوت برگیرم / چگونه که بدست درت دستواری

زقوم بالفتح یا واو مشدد و مضموم فاما فارسیان مخفف استعمال
کنندش درختی است در ... دیگر ستونیان جمع درست کذا فی
عجایب البلدان و فی التاج درختی است بد در زخ نعوذ بالله منها
بستان درخت زقوم اربجان پروری / میندار هرگز که زو بر خوری
زم بالفتح نام شهری از ایران زمین و هیچ انگه گوشت از درون دهانه

هنگام

هنگام بیرون رود زمام بالکسر مهار که ناقه را نیز گویندش ظهیر
زمانه ناقه صلح نگشته بود که چرخ / بدست جور تو کسی خواستش سپرد زمام

لجامعه

بکاهی که مولود گشتی زمام / نهاده زمانه بدستت زمام

زمزم بالفتح نام چاهی در حرم کعبه الله و نیز آهسته آهسته
خاقانی ای جنت انس را تو کوثر / ای کعبه قدس را تو زمزم
زنده مردم نام پهلوانی تورانی وزیر سهراب بن رستم که
رستم او را بزخم مشت کشته و آنرا زند و زنده نیز گویند
زوروم یعنی قوت و غرور

فصل فی النون

زابلستان بکسر لام و سکون سین و نیز بسکون لام و کسر سین آید نام
ولایت آبا و اجداد رستم و آنرا زاولستان نیز گویند
بستانی چو بهمن بزابلستان خواست شد / چپ آوازه افکنده و برد است
زاغ کمان یعنی فرگوشه کمان زادورن و زار [illegible]
در شکم که آنرا زهدان نیز گویند تبار زیش رحم خوانند زال
مداین یعنی آن زال که خانه او درون کوشک نوشیروان بود
زاولستان همان زابلستان مذکور زباندان یعنی صاحب قیل
و قال و گویا بکلام زیاده و فصیح زبون را عجب خریدار رو
گرفتار و زیر دست و بیچاره زخم ربان یعنی دم کجی است
زون بمعنی خوردن شراب آمده و شناختن و نواختن برده و راه

زابلی — بالکسر — علقه — زبان دان — صحیح

سرود و دروغ زن دروغ گوی را گویند و نیز نظر زدن بمعنی نظر
کردن آید **نفحة الریحان** نظر چون بر جمال نازنین زد کله برآسمان
سر بر زمین زد **زدودن** بالضم دور کردن زنگ آینه و تیغ و
امثال آن و دور شدن و پاک گردانیدن و روشن کردن و شدن
زراغنی بوزن فلاخن همان زراغنک مرقوم **زرافین** و
زرفین زنجیر باریک آهنین که بر در ها زنند و حلقه را در ان
افکنند تا باز نشود و بر طبلها زنند و ان آهن که بر در زنند
و حلقه دران افکنند **انوری** و آن کی باده کشد از امنا
قفل بیزار گردد از زرفین **ایضاً**
هر کی امن او کشد باده بکشد بار قفلها زرفین **زعوض**
دور کن یعنی بگریزان **زعفران** معروف زعافر جمع آن **ظهیر**
گر بر رخم بگذری بر من منه سپاس کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
زغن همچنین جانوری معروف که انرا چوزه ربا و چوزه لواه و
خاد و غلیواژ و غلیواز و غلیوار و گوشت ربا نیز گویند
زغان بالضم زبان زعین عدلش زار زفان و زد براه
چه که شود از کاف کاروان گفتن **زگان** بالفتح و الضم انگه
از خود رسیده بود و قیل بازا فارسی **زلف زمین** یعنی شب
و کنایت از ان ذره خاکی است که در ذات هر آدمی مرکب است
و بلیة ارضی **زلیغن** بالکسر بایا فارسی و قیل بالفتح بایا

تازی برتسابیدن **زمزم آتش فشان** یعنی آفتاب **زمودن** نگار
کردن زنار المسلمین همان زناج مذکور **زنجیر پایان** یعنی دیوانگان
زنخدون همان زنخ مذکور **زنخدان** زنخدان فرو بردن چیزی که حبیب
که بخشنده روزی رسانند زغیب **معنی آنست** چند گاه براقبه
و تامل نشست که حق تعالی روزی از غیب رساند زنخ زدن یعنی
سخن کردن و لاف زدن و بسیار گفتن **سپاهانی**
انچنین بخشش و صله نبود ریشخند و زنخ زدن باشد
زندان بندیخانه و نوا خانه نیز گویندش **لجامعه**
ترا تاج بر سر فروز نده باد بزندان درون دشمنت زنده باد
زندخوان بالفتح جانوری معروف که آنرا زند باف و زند لاف
و زندواف و مرغ چمن و مرغ سحر و مرغ شبخوان و هزار
آواز و هزار و هزار دستان نیز گویند بتازیش بلبل و عندلیب
و هزار خوانند **سپاهانی** دران زمان که در باغ گل
شکفتش کنی جز زنالد را زار مرغ زند خوان بر سان **زن بهرتا نان**
یعنی مفعور زنان **زنگه شاوران** با کاف فارسی نام پهلوانی
ایرانی **شاهنامه** تهمتن دو رز زنگه را شاوران سر کی ه
نامور نام آوران **زنو تا کهن** یعنی از جوان تا پیر **زنیان**
بالکسر چوا ینی و انرا زنیان و نفنخ جوا ران و نانخواه نیز گویند

زوبین با دوم و بسوم فارسی نیزهٔ هندی که تا زلیش شد
نامند و هند سیل گویند خاقانی مهر بزو بیش رزد و
دیکم در کاه لست ماه بلون سیاه هندوی با عتق باد
زورق زرین وزورق سیمین یعنی ماه نو زوزن نام باد شاهی
و نیز نام ولایت زهدان بالفتح همان زاقران زهره رخانه
یعنی شاهدان زهیدن افتادن زیبان بایا فارسی انبار باقی
نون زیان معروف و زننده کننده سلمان زان لقمه که انیخت
که پیر اندرش تبحر پرهیز از آن طعام که میدا روش زیان
زیبن بوزن زبین آنکه بشت پای زند زیرافکن با کاف
فارسی نام پردهٔ سرود و آنرا زیرافکنده نیز گویند زیبان
بالکسر همان زیبان که گذشت فصل فی الواو زادخو
با دال موقوف پیر سال خورده زردالو نام میوه ایست
زرکو و زلو بالفتح والضم نام جانوری که خون زاید
بدان بکشند و آنرا دیوچه نیز گویند هندش جوک خوانند
زعو بالفتح گل تر و خشک وقیل بالضم با واو فارسی
زنجیر و بفتح یکم وضم سیم و چهارم چیزی که زر بدان حل کنند
تا زیش عنبر روت خورانند وقیل گیاهی است زیلو در لسان
الشعرا بوزن میکو بتصحیح کرده شط بجی منصور شیرازی
شها تو بی گر ز فرا منحانه حکمت بساط عرصه اعزا ستکترین زیلو

دیلم
زاهدان
زیچو
ذرانش خانه

فصل

۲۲۱

۴۴۰

فصل فی الهاء زاده فرزند شاهنامه زنان زاده در بندگان شوند
ای جنگ دل پرز بیگان شوند زاده زاری کردن زاولانه بندها د
آهنین که در پای بندیان و مردم گریزپای نهند زال کونه یعنی
آن زال که جشته طوفان از اول تنورش بدر آمد زاوه
نام شهری زاوه ام کوه نام کوهی است زاینده ماده زبان زد
گیاهی است که اطلاق شکم باز دارد و آنرا اچرغول
و چرغون و خرگوشک و خرغول نیز گویند زبوخ خوشی
و ذوق جماع و زبوخه برآ میخه نیز لغت است زبوده بالفتح
وقیل بالضم نوعی از سبزیها ماکول که میان پیاز و ترب کار زند
و آنرا اگنده نیز گویند زچه زنی که فرزند زاده باشد
تا چهل روز زچه بود و آنرا لاج و زراج نیز گویند زده ستون
و خوزده و کفته سلمان هر کجا گفت جالتو که عبدی عبدی
زده لبیک لب خواجه سیاره غلام زخاره شاخ درخت
زخمه بالفتح آنچه بر بربط و رباب و در امثال آن زنند و آنرا
شکافه نیز گویند زدود زنگ زدوده روشن کرده زراجه
با جیم فارسی نام زنگیی که در جنگ زنگیان هفتاد مبارز را چنین تا
در اول مصاف کشته آخر سکندر بیک ضربه گرز دمار
از نهادش برآورده زرده بالفتح اسب زرنگی معروف
و نام کوهی که آنجا کان نقره است زرزه بکسر تین حوض

زاده
ورپوحه براه‌ها نیز
وآنرا گندنا
ونوازند
زنگی
سلطان

ونیز نام ولایتی است که چندین از انجا آرند **سلمان**
بدست جیش خسرو برابر است   زره دریا نهران سو که خواست
زرزه بکسر تین با دوم فارسی رشته که هر دو سرش بجایی
بسته باشند و بران هر چیزی افکنند و آنرا **ارزه** نیز گویند
زغاره و زغاره کلاهما بالفتح نان کاورس و قیل زغاره
با حروف نخست فارسی **زغونه** بالفتح با واو فارسی ریسمانی
که بر دوک رسیده بود و انرا نباغ و خرسنه و کیسه و ماشوره
نیز گویند **زغانه** بالضم زبانه **زغته** دارویی که بچگان را دهند
زکاره بالفتح و الضم سپهنده و قیل با زای فارسی **زکاره**
و زکاشه جانوری است خزنده که در پشتش مانند دوک خارها
سر تیز ند چون کسی قصدش کند خود را بجنباند خارها چون تیر
نهند و در اندام قاصد نشیند و آنرا الشی و جبرو و اجزون و جرک
و جزک و جیره و جیزه و جکاشه و خارپشت و روباه ترکی و زکاشه
و سغر و سغز و سیخول و شغره و سکاشه و سکرنه نیز گویند
بتازیش قنفذ و هندی ساهی نامند **زله** خزنده ایست خورد و پشتش
بکرمایه بود و بعضی بر نیز دارند بشت سوراخ کند و آنرا بهندی جهنگر نامند
زغوره بالفتح شکار که بتازیش نخچیر نامند **زنبورخانه** بالضم
با رای موقوف خانه مگس شهد بود و آنرا اشان و شانه و لانه
نیز گویند **زنبوره** بالضم جنسی است از اسلحه سر تیز **اقبال نامه**

جهند

بشب

از زنبوره

ز زنبوره تیز زنبور نیش   شده آهن و سنگ را روی ریش
زنده نام پهلوانی تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستمش بیک
مشت کشته و انرا زند و زنده رزم نیز گویند **زنگانه** بالفتح
با کاف فارسی نام رودی **اقبال نامه** چو زنگی در آمد ز زنگانه رود
برآمد ز شهر و ز روم سرود **زنگله و زنگوله** کلاهما بالفتح و بعده
کاف و واو فارسی جلاجل که آنرا زنگ و زنگل و زنگرون نیز
گویند و بهندیش گهونگهرو خوانند و نیز زنگله نام مبارز تورانی که در جنگ
دوازده رخ فروهل ایرانی او را کشته و کیفیت آن جنگ در لغت
دوازده رخ مشرح و مصرح گفته شده **زنگه** بالفتح با کاف فارسی
نام ولایتی و نیز نام پهلوان ایرانی که نام پدرش شاوران
بود و در جنگ دوازده رخ اخواست تورانی را کشته **زواره** بالفتح
نام برادر او در بنا رستم پسر سام بن سام **زوالر** بالضم
عقده آرد خمیر کرده که بهندش پیره خوانند **زه** بالفتح زادن
و نطفه و فرزند جنین و بالکسر معروف و دو الهاء با ریکی و پاداش
و نیکی و آفرین و زهی مرکب ازین است و نیز زه گریبان **انوری**
اعدا را زه گریبان طوقی است بشکل مار ارقم **شاهنامه**
کروی زره را گره تا گره   بغرید تا برکشیدند زه **زه ما زه**
بالکسر از هر سوی آفرین و نیک نیک گفتن و برابر **لجامعه**
بکوشش که رزم چون زه رسید   زهر کس بکوشش زه ما زه رسید

ورزهی

زُهره بالفتح تلخه و قوّت و قدرة و بالضم ستاره سیاره که بمطالعه فلک است فارسیانش بسکون ها استعمال کرده اند و للّا در دیوان ادب بضم یکم و فتح دوم و سیم بتفضیح است و معنی زُهره بسکون ها نبشته است و حیٌّ من القریش سلمان شده از هر زاهری زهره از هر زاهر زانجم زاهره در هر جمع است انجمنی لجامعه زهره را زهره نیست تا که زند روز بزم تو چنگ در منو هر زیرگاه بایاء و کاف فارسی بفصل راه موقوف کرمی فصل الیاء زای زاینده و امر زادن زبان طوطی نام گیاهی زجاجی بالضم نام یکی از رهنمت برده چشم حافظ جمال دختر رز نور چشم ماست مگر که در نقاب زجاجی و برده است عینی است زُدای بالضم روشن کن و دور کن و روشن کننده و دور کننده زرّ جعفری یعنی زر طلا کامل العیار زر شش سری یعنی زرّ دو رزده مهی زرّ مصری و زر مغربی یعنی زر خالص اقبال نامه زمین مصر باید نه زر جو از سخن چون زر مصری آراستن المصر و الحدّة کل شیء معنی آنست از منه تیزی در هر چیزی باید خواست نه زر و از من سخن چو زر مصری آراستن باید طلبید زمی بالفتح مختصر زمین مخزن هر گل رنگین که بروی زمی است قطره از خون دل آدمی است لیلی مجنون عزلی کو بسیح در زمی کرد خود را بتکلیف آدمی کرد بستان در معرفت دیده آدمی است که بگشاده بر آسمان و زمی است

لجامعه

صح
وهو حيّ من القريش
و آن زهره قبیله ایست در قریش

الجیم
المصر هو الحدة یعنی مصر چه معنی دارد مصر تیزی است در هر شی

242

لجامعه بفرما تو باد روی زمی جبا دات در ملک چیزی کمی زمین بجای بایاء فارسی یعنی سیاح زنان شوی یعنی مباشرت و انعقاد نکاح و محبت و آمیزش و وصال زنجیری بالکسر یعنی دیوانه زندیجی بالفتح با دال موقوف و جیم فارسی جامه ستبر و سخت مثل یافت زنهاری بالکسر امان خواه و زنهار بمشله اقبال نامه کسی که ارمغانی دهد طوق و تاج چو زنهاریان جون فرستند خراج زُولاهی با واو فارسی نام جاسوس صاحب الدعوة ابو مسلم مروزی که با نواع حیل و مار از شما دخواج برآورده رحمة الله علیه زمی کلمه تحسین و آفرین است مانند خوش و اینهم مرکب است از زه ای جنانچه حی ازجراتی زیج امر زیستن و سوی که تنازیش الی بود بود تاج ماثر زبان زهی مردان روان خشت کفتی زجوم نجوم زهی دیو ابتر زیانی زننده کسی و زننده هستی و زیان هستی خواجو نه آخر توانی که ما را زیانی نه آخر توانی که ما را زیانی مگر زین سبودی که ما را سودی وزین بر زیانی که ما را زیانی زینهاری همان زنهاری مذکور و الله اعلم بالصواب باب الزاء الفارسی لجامعه ایا خدیوی کا ندر تمام عالم کس عدیل تو به نه بیند و گر به بیند کاز بسیع حصیت جهانگیرت شه طمغاج بچشم و سر بخشد روز و شب بگردن باز اگر بمجلس قدرت بود مذاکره انش

انعقاد ط
خمی ط
شب ط

خری که گشته جانب جرید میخواهد ترا ازان چه که جونا و اسب تازی یکه
همیشه تا که بود قاره اسرع العدو بس انکه لغتی نهفت در وی فاز
مدام دشمن برگشته ات بیخا فی بایی حباد و بیج مقام کش انانکر دو بار
وراء این شش قافیه قافیه دیگر یافته نشده **فصل الخاء**
زخ بالفتح گوشت پارهٔ بلند که بر تن مردم برآید و درد
بکند و سیاه و سبز هم باشد و آنرا زخ و زخ نیز گویند تازیش
تولول و بهند مسانا خوانند و در لسان الشعرا بمعنی آو زخ هم
مندرج است **فصل فی الدال ژرد** بالفتح بسیار خورده
ژند بالفتح چیزی نیک کهنه و عظیم و منکر هم بدین معنی پیل ژنده
پیل گویند **فصل فی الراء ژغار** بالفتح همان زغار که در باب
سابق مرقوم گشته **ژکور** بالفتح شکیبا که بتازیش صبور خوانند
زکور بخیل و گرفته و در دو قیل با راء هوز **فصل فی الزاء**
الفارسی ژاژ هر سبزه که تخمش نبود **سیاه یاسینی**
ز خوشه چینی کشته بنارمت عدو تا خمیده پشت و شکم خار و ژاژ
خای چو داس **فصل فی الفاء ژرف** بالفتح معنی باریک
و جای که دور اندر بود بتازیش عمیق خوانند و ژرفه چاه
که بتازیش غور نامند **فصل فی الکاف التازی ژنگ** قطرهٔ
باران که ژنگ نیز گویندش **فصل فی الکاف الفارسی ژنگ**
همان ژنگ که گذشته و در لسان الشعرا بمعنی جلاجل نیز است

ژکال

ژکال بالضم با کاف شدده همان زکال که در باب سابق مرقوم گشته
فصل فی النون ژکان بالفتح والضم همان زکان در باب راء
تازی است مرقوم شده **شاهنامه** برفتند ز ایوان ژکان و دژم
دهان پر ز باد و روان پر ز غم همه شور و رو از تخت کیو کان
که بر درد و سختی نگردد ژکان **ژنگدن** بالفتح با کاف فارسی مرتوفی
در اجال حسینی ترجمه جلال نبشته است و آنرا ژنگ و ژنگله
و ژنگوله نیز گویند **ژیان** بالکسر خشم آلوده از شیر و پیل
و غرم و آنچه بدین ماند **شاهنامه** بیاورد و فرزند را چون نوند
چو غرم ژیان بیش کوه بلند **شاهنامه** کسی از روی و دهان ناف
آهو نکرد که نه زهر بستد ز شیر ژیان **فصل فی الهاء ژاله**
آنچه از ابر همی بارد و آنرا تگرگ و سنگک و سنگچه و سنجاله
و یخچه نیز گویند و نیز خیک باد در دمیده که بگاه آشنا کردن
زیر سینه نهندش **ژغاره** بالفتح همان زغاره که در باب
سابق مذکور شده **ژکاشه** همان زکاشه که در باب سابق
مرقوم است **ژنده** بالفتح چیزی نیک کهنه و چیزی بزرگ و مهیب پیل را
چون بزرگی و آهنگی صفت کنند ژنده پیل خوانند **تاج مآثر**
این چرخ کبود ژنده دلق در گردن پیر خانقاه بست **ژولیده**
با واو فارسی با یکدیگر آمیخته و بدست مالیده شده و پریشان
فصل فی الیاء ژی بالفتح نشیبی که در وی آب باران فراهم آید

زغار

وانرا ابکیر و از پیر و آبدان نیز کویند تبا زیش غدیر خوانند
منصور از آفتاب حسام تو آب میگیرد   دو چشم خصم کو هست از
سر تنک مجون ازی   باب السین المهمله فی جواب المنصور
الشیرازی   اگرچه بنده محمود بوده است ایاس   ولیک ساخته کین
بنده اش باستیناس   اگرچه بود شه روم و زاول و غزنین   ولیک
گذشت ز جان و ز دل غلام ایاس   جوابا فتوی خونریزی دو چشمانت
نبشت خط سیه دل کرانه لا باس   ورای آن بنوشت هیچ جلوه گاه دگر
کهی که ساقی امن میکند بکار مگاس   اگر نبیند خال و خط تو ریحانی
دگر نکارد در باغ جز بنفشه و آس   اگرچه روی تو شناسند شاهدان جهان
ببیند کی تو گشتند باز روی شناس   شکسته گشت بعهد جاه [illegible]
چو آبگینه که افتد میانه الماس   دو زلف مشکین داری و عنبر خطای
دو لعل رنگین داری و شکر انفاس   بود میان لب لعل و خط سبز تو
هر آنچه معجزه خضر باشد و الیاس   کسی که یک نفس از خدمتت جدا گردد
عجب که زنده بماند زبعد آن دو سه پاس   کسی که بیند حسن جمال تو گوید
خدای عز و جل را هزار حمد و سپاس   ز شرم خاک ببوسد به پیش آب خضر
رسد دو لعل لبانت چو نکه بر لب کاس   همه نبات و شکر ز عطا دیش بچکد
کجا که باشد نام لبت در قرطاس   بعهد آهوی چشمان شیر گیر تو تا
همه بر گشته گریزان ز آهوان کناس   تو آزاده صدر زمانه را شده اند
ز جان اضحا غز کمتر همه اکابر ناس   هنوز ناید تخت قیاس قدرش هیچ

اگر

زاول

۲۲۵ ۲۲۶

ز ماه و خور چرخ سازیش مقیاس   تویی که جود کفت بهر عطا در آموزد
لطایف حیل گریه در بنی العباس   تویی خدیش سیاوش و شاه افراسیاب
تویی خدیو سکندر در اسمان کرمها   تویی که دیده ظن تو بالیقین دیدست
همه گمان یقین را بلحظه ای احساس   یکی خدنگ خطایی تو خطا نشود
کسی که از جگر خصم می نهی بر جاس   چو کیمیا که ازو نام در جهان ماند
چو کیمیا که ازو نام در جهان ماند   بعینه است بعهد تو صاحب افلاس
سراج ملت و شمع دول تراست خطاب   ز خفت شرف آوده بنی العباس
که او نخواهد در اک خاکبوس در تو   مباد هیچ نصیبش ز ندرکان حواس
مگر که منفعل از خون چشم خصم تو گشت   که می برویدش سرخ از زمین ریواس
چرا نه بیند باری بروی دشمن تو   که او ندیده بود همچو رخ کناس
قیاس وسعت قدر تو ظاهرست از آنک   بود هزار یک او سپهر چنین مقیاس
همه بکرد ای حل از تو مشکلات حکیم   اگر حمیدون بودی بزندگی جالس
برابری عدو با عهد تو باشد   چنانکه باشد با زر برابری نحاس
چو گوسپند که فربه همی ز دم گردد   همی بگردد فربه عدوی تو ز آماس
ز پا در آید و از سم جدا شود گرش   اگر زنی بسر تیغ کو یکی سرباس
شنیدن مصر صال تو شیخ بو اص   شدت مقر تعالی تو خشید اساس
کسی نهاده در وقت بزم بجو توجود   یکی نهاده در کاه رزم خلق تو باس
اگر حکایت عزم تو بشنود دشمن   دلش بگردد خوناب از هجوم هراس
ز قول و فعل کریمانه دشمنت بری است   از آن بحجت کر نباید ازو بجز اخناس

حکم

بپای سائل دست نثار تو فکند | ز دُرّه گوهر خواهد اگر کسی اجناس
کسی که سر کشد از ربقهٔ اطاعت تو | کسی عدوش ذنب باد و گاه دشمن داس
از آنکسی که عدو بدیدت روی دشمن تو | همی فرستد لاحول هر زمان خناس
همیشه خواهش اجابت است در شب و روز | که دشمنان تو باشند در انشراح باس
اگرچه وسوسهٔ خلق کار خناس است | ولی عدو تو خناس را شده وسواس
بعهد دولت چشمان بخت بیدار است | درون دیدهٔ بخت عدو خزیده نعاس
پی بریدن باغ حیات حاسد تو | بدست دارد از موت بخت حادثه فاس
همی بجنبش در رزم بس قبیلهٔ اعدا | همی بجنبش در بزم بس طویلهٔ افراس
بطمع خام که باید بکر خلاص از تو | همی بکرد و دسر کشته دشمن تو چو آس
بعهد دولت تو غم زده نباشد کس | که هست کار تو مر انس را اساس
بکوشد عاقبت فرمانش شاه عصر شود | چو دید طالع میمون تو ستاره شناس
حسود دولت از بخت بد بکه گاهی | طعام دارد و نان جوین لباس پلاس
گر اشنودی در بر برگ زنخش تو | کنون بساخت قباها اقام و برطاس
که تا مزارع بخت عدا بتو درود | مزارع فلکی از هلال سازد داس
شود ز صدمهٔ آن سخت یخ بینی کوه | گر از غضب بزنی پشت دست بر غریاس
همیشه تاکه بود نار و نور در عالم | همیشه تاکه بود تار ز بود در کرباس
مباد خصم ترا هیچ جای در عالم | ز بهر بودن الا بزیر بر کرباس

فصل فی الالف سا مانند و آسا و سان و وارحق ادف این انو وساینده و امر سودن و فاعل آن و خراج که آنرا کرت و گزید

نیز گویند

یابد

الا مر شاه

مثرا دق

گزیده و گزید

---

۳۴۴ ۲۲۶

نیز گویند **سارا** نام حرم حضرت ابراهیم علیه السلام و جنسی از عنبر و
نیز مشک خالص و مشک سارا جز در شاهنامه جایی که تا غایت یافته نشده
شاهنامه بپای اندرش مشک سارا بُدی | روان بر سرش چتر دیبا بُدی
کنم زنده آیین ضحاک را | بسی مشک سارا کنم خاک را
لجامعه مشک از کی است سارا شد رنگ و بوی او | از رنگ و بوی زلف تو
ای شهسوار ببند **سبک لقا** یعنی آنکه ملاقاتش زود دست دهد
و آنکه دیر نشین نبود **سپیدبا** با دوم و سیم فارسی و چهارم موقوف
طعامی است **سپیدبا** با دوم و سیم و پنجم فارسی و چهارم موقوف
یعنی مبارک قدم **ستا** بالکسر ستاینده و امر آن و سه تو و ریاح و
ستاره و ستایش و آفرین و نیز بازی سیم نرد و آن هفت
بازی اند یکم فار دوم زیاد و سیم همان ستا چهارم هزاران که آنرا
ده هزار و ده هزاران نیز گویند پنجم خانه گیر ششم طویل هفتم
منصوبه و این تسامح است از خدمت امیر شهاب الدین
حکیم کرمانی **لجامعه** بزرم تو بندد ستاره ستا | که بادا حسود
دو تا و سه تا **بیجا** بعنوان نامه **خسرو شیرین**
مثال شاه را بر سر نهادم | سجا بوسیدم و سر بر کشادم
سرا بالفتح خانه و سپنجی **سراپا** با بای فارسی از سر تا پای
لجامعه ندانی ندانی و دانی همه | سراپا سخن را کمانی همه
سرود بالفتح حدیث **سزا** بالفتح موافق و با داش نیکی و بدی

سارا

چارم کی حرف دال است موقوف و پنج
با شد مانند حرف دوم که بای او
و سیوم حرف که یا است فارسی
الکی یعنی الکه نقطه دارد
الکی یک نقطه دارد

سپنجی

سقمونیا بالضم صمغ درختی است که آنرا از قوم خوانند و آن
درختی است که در بادیه میشود که ذکر فی عجایب البلدان شیخ سعدی
چنین سقمونیا را شکر آلود زدارو خانه سعدی بستانند
سکبا بالکسر نام خورشی است که از سرکه و میوه خشک و نبات
و گوشت پزند عراقین تا خاطر من نهاد خوانش سکبا کرد
بنا و دانش خسرو شیرین غلط افتاد خسرو را از خامی که سکبا
بخت در دیگ نظامی لجامعه گر از خامی برد خاقان خیال
همسری با تو بدان ماند که در دیگ نظامی خسروی سکبا سکوبا
بالفتح نام مردی که دیرش معروف است و او ترسا بود خاقانی
چه فرمائی گر از ظلم یهودی گریزم بر در دیر سکوبا سمیرا
نام موضعی براه مبارک و نیز آلتی که آری حجام ستا بالفتح چوبی
است از آن مسواک سازند و او را بمکه و حرم نسبت کنند سودا
بالفتح معروف و خیال و مایه یبوست که در دماغ مردم افتد و از آن
خیالات فاسده زاید و خلل دماغ آرد بستان زبانیش سوداء
در سر بماند سبب آنکه بعفو آستین برفشاند بسوداء جانان
ز جان مشتغل بذکر حبیب از جهان مشتغل یعنی آنکه بخیال
معشوق از جان معرض اند و بذکر حبیب از جهان و چون تعدیه
بشغل و اشتغال یعنی مرض بود بمعنی اعراض کرداند سوفرا
نام وزیر قباد که پادشاه مداین بود سوق الثلاثا بازاری است

در بغداد

یبوست خشکی

معرض اعراض کننده

۲۲۷

۲۴۶

در بغداد که خانه مخزون علماء ترسایان آنجا بود سها بالضم
ستاره ایست خیالکی بنات النعش کبری در غایت خردی که روشنائی
چشم بدان آزمایند و در تاج الاسامی سهی بالیاء هم قوم است هرچه
در قافیه الف می آرند در فصل الف آورده شد سیا بالکسر
مخفف سیاه و سیه مثله سیاهای ز صبح تیغ تو گردد بیک نفس اسرار
و گرچه سا ز خفت شب سیاهی برده سیپا بالکسر سوراخ کننده و نیز
نام پدر بوعلی حکیم و نام کوهی که موسی صلوات الله علیه بر آن تجلی
شده الترکی سا و ترا سرکاره بالکسر شمارا فصل فی الباء
التازی ساق ... یعنی ماه و صبح و ... و سایه را رکاب با
یعنی حمایت و اتباع سنجاب بادم فارسی نام ولایتی که کاوس
ضابط آن بود و افراسیاب آمده و او فرسیابش بیاری پیران
بجنگ طوس سر لشکر کیخسرو فرستاده و رستمش بکمند گرفته و خونش
ریخته سداب بالفتح گیاهی است معروف بود که دایگان برای اسقاط
حمل عورات بکار برند و نیز آنرا آش میکنند و در نانخورش
میاندازند سراب بالفتح آنکه در نیم روز آن از تابش آفتاب
در زمین سپید آب نماید و نباشد و آنرا گوراب و کویر نیز گویند
سلمان هر که میخواند دل و دست ترا دریا و ابر هم نمیداند زهی همچون
سراب از سراب سرخاب بالضم پرنده ایست آبی تیز پر که آنرا
چرز و چغوک و چکاوک و چکاو و خرچال و کبوک و تا فورک نیز گویند

چکوا

بتازیش ابو الملیح وشُوادُ و قبّر نامند و هند چکُولا خوانند و نام
فرار کاهی بتبریز و نیز بمعنی شراب آید سید جلال عضد تا بریزاند
نب غنم راز دل سرخاب نوش   بر سر سرخاب رو تا بنکری تبریز را
سلمان ز آب سرخ می افتاده است زال خرد   چه جای زال که رستم
بیفتد از سرخاب سرداب بالفتح خانهٔ مخصوص که برای سردی
آب راست کنندش و سردابه اش نیز کویند و آب سرد و خانهٔ تا
بستانی سرکوب با واو فارسی یعنی حریف قوی بجنگ و خصومت
سطرلاب بفتحتین آلتی است و آنرا اسطرلاب و اصطرلاب
وصلاب نیز کویند ظهیر یکانه که فلک آفتاب قدرش را که در ارتفاع
معالی کمین سطرلاب است سقلاب بالفتح نام ولایتی از ترکستان
زمین و صقلاب بصاد نیز لغت است سهراب بالضم نام پسر رستم
نبسهٔ دختر پادشاه سمنکان و آن شهری است از ترکستان زمین
و کیفیت ولایت او بر الجمله است که رستم روزی بشکار قریب سمنکان
رفته کوری را شیخ کرده خورد و رخش را بچرا کذاشته بخواب
شده همدران وقت چند سوار سمنکان که بشکار آمده بودند رخش را
بکمند کرفته بردند چون رستم بیدار کشته بپای آن سواران بسمنگان
رسیده چون پادشاه سمنکان خبر مقدم رستم شنیده باستقبال
آن اقبال بیرون آمده و ملاقات رستم کرده رستم او را کفته
که رخش مرا دزدان اینجا آورده اند اگر دهید فهو المراد و الّا
اینجا حصار و کوه را با خاک زمین پست کردانم القصه بطولها
قصه درازست

بادشاه

هنجارا

ولادة

خود

در

سمنکان رستم را بمهمان داشته و دختر را بحباله رستم در آورده
و رخش پیش کشیده وقتی که رستم مراجعت کرده آن دختر
آن دختر حامله بود چون مدت حمل بسر رسیده مانند آفتابش
پسر آمده بعد البلوغ بپهلوانی سر آمده روزگار شده و از
مادر استکشاف پدر کرده چون نسب با رستم شنیده متبهج
کشته و این معنی بسمع افراسیاب رسیده متعلق شده و هومان
و پیه را با دوازده هزار سوار نامزد سهراب کرده و در ولایت
ایران فرستاده چون سهراب بشهر سپید رسید هجیر نام کودرز را
زنده اسیر ساخته این خبر چون بکیکاوس رسیده بحرب بوده و از
اندیشه مند کشته و با رستم و تمام لشکر بمقابله لشکرگاه سهراب
فرود آمده هر چند که سهراب از هجیر نشان رستم پرسیده هجیر
کفته که رستم هنوز نیامده است چون در مصاف با رستم ملاقات
شده بعلاماتی که از مادر شنیده بود پدر را شناخته و از رستم
نام پرسیده و رستم بنام دیگر تعریف خویش کرده فی الجمله چون
میان پدر و پسر بسیار جنگ شده آخر الامر کار بکشتی کشیده
هر دو پیاده کشته دست بکمر یکدیگر زده و سهراب پدر را از زمین
بر داشته و در خاک زده خواسته که بکشد رستم بحیله خود را از
دستش مخلص داده بار دیگر رستم بر پسر قادر شده و پشتش
او بر زمین آورده و فی الحال دشنه بجگر کاهش زده سهراب

خود

مترود و

خود

گفت هر چه مرا کشتی جان از دست رستم بکجا خواهی برد چون رستم
دانست که سهراب پسر اوست و مهرهٔ نشان تسلیم مادرش کرده
بود در بازوی پسر یافت جزع و فزع در پیش نهاده و خود در خاک
در زده و سهراب ازین جهان فانی بسرای باقی نقل کرده ظهیر
همیشه تا ز فلک روی چرخ سیمابی ... بسان خنجر رستم ز خون سهراب است
ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو ... که رنگش از فزع خنجر تو سیماب است
تاج ماثر وقت هر کار زنهدار که نافع نبود ... نوشدارو که پس از مرگ
بسهراب دهی شُنب بالضم سم و سوراخ کننده و سوراخ کنند
تاج ماثر خنجر او سرفگن گردن شکن ... تیرش بولاد سنب آهن‌شکن
سندان کند از سیب بابا فارسی سرگشته و نیز نام میوه که در
خراسان و بالا دست شود و آنرا اتیب نیز گویند سیماب زیبق
و آنرا ام الاجساد نیز گویند بعضی از سنگ گیرند و بعضی جیزه نیز
آید گو جو آب سیم ای جواب تو ره اقبال‌نامه قبای زره بر تنش تابدار
جو سیماب روشن چو سیماب آبدار ز دریا آخر سیماب اول جیا باید گذشت
و نیز ایستاده لجامعه ز آتش گیفت عدو سیماب شد و از نهیب
تو بخت سیم آب شد اترکی سنجاب جنسی از پوستین پوشش ملوک
و نام ولایتی ظهیر رباط سرد به اندیشی تقت بیداری که سال و ماه چنگ
در لباس سنجاب است مغصل فی الباء الفارسی شِراز بیب
بالفتح شهری است بزرگ بهشت و محلت است در وی و هر محلتی و نیکی

حدی

حدی با دریا دارد و هر آب آن کوثر آدم است صلوات الله علیه
با ظلمات دارد و حدی با مطلع آفتاب و حدی سرحد هندوستان
کذا فی عجایب البلدان شبات فصل فی التاء خواب گران
و صیغهٔ فعال بالضم اوجاع راست انوری فتنهٔ از آن بهوای
نمی سازد زان برنج سبات رنجورست سپّت بالفتح پلید
و بوی ناخوش و بهترین سبزه ایست مثل خوید که چاروا خورد
سبکدست یعنی آنکه در کارها سرعت کند سَبَلَت بالفتح موی
لب بستان میوه از گردن بدستار و ریش که دستار بنه است
و سبلت حشیش سُخت بالضم و زن کردن و زن کردن سربسته یعنی
مشکلی که امکان حل ندارد و سر را لبت سبو شکست یعنی نومید
گرد و شد سرتافت یعنی عاصی و باغی سرشت بکسرتین مایهٔ طبع
و ماضی رشتن لجامعه صلاء کرم در جهان داده فرشته سرشته
آدمی زاده سرگذشت یعنی ماجرا قطعه لجامعه سرود اسرکد
نوکر تو آنجنان بنیت کش کند تقدیر سرگذشتی که ذکر ناخوشش او
در دل دوستان نشست چو تیر سرگذشتی که گوش دشمن را هست
خوشتر همی ز ناله زیر خود تو دانی که حالمن چون است
ضمیرت تنور غیب نظیر التماسم بشرح حاجت نیست که تو دانی همه
کثیر سرنشت یعنی حکم ازلی سطقسات بگفتن رومیان طبایع
اربعه را گویند تا زیش گفتن نامند و اسطقسات غذا نامند

خواجه سنایی هر جاه تو و علم ترا از سر معنی   آبا و سلف بات غلامند
پرستار سُفت بالکسر دوش که آنرا کفت نیز گویند بتازیش کتف خوانند
شاهنامه که او را بگیتی کسی نیست جفت   بتیر و کمان و کشاده دو سفت
همی خورشد آن مرز بالا و سفت   سر از کر بهانی بر بن در شکفت
سُقرلات بفتح یکم و کسر دوم جامه ایست پشمین که تونکها بافند شاه
و آنرا سقرلاط و سقلاط و سقلاطون و سقلاطین نیز گویند
لجامعه بدور تو کاسات نو نشد گدا   و گرهم سقرلات پوشد گدا
سلات نام توکری سموت بالفتح فتراک زین سُنگیته بالکاف
فارسی موقوف جانوری است که شافعی مذهبان گوشتش خورند و آنرا باخ
و کاسه و کشوهر نیز گویند بتازیش کشف نامند و بهند کچهوا گویند
بتازیش سُلحفاة نامند سومنات واو فارسی و میم موقوف نام
بتخانه که در زمین گجرات بود سلطان محمود سبکتکین خراب کردانید
بستان بتی دیدم از عاج در سومنات   مرصّع چو در جاهلیت منات
سنوبیت بالفتح نا آگاهی که بتازیش غفلة خوانند و سنوتیش
لی تا نیز در لغت است سه نوبت یعنی کودکی و جوانی و پیری
سپین دخت نام زن سهراب والی کابل که مادر رودابه جفت
مادر رستم بود سیه دست یعنی بخیل و مشوم الترکی سوت
شیر شوغات آنچه از دیاری برای احبا ارمغان راه آورد
سولت بیلا مصل فی الجیم اتا زی سارج جانوری است

گربرنده که آواز او را باواز چهار تاره تشبیه کنند و آنرا آور
و سانه و سارچه و ساری و شارک نیز گویند ساج مادهٔ مرغ
گنجشک خوار که و چوبی است سیاه و بتازی زبان طیلسان لبثر بود شاهنامه
یکی مهد شاهانه از چوب ساج   همه بندها سیم پیکر ز عاج
سارنج مرغکی است کوچک و ضعیف سبنج با دوم پارسی بازرد
و عاریتی و نیز بمعنی چه آید چه بجای ب چل سه جیم است و هانج
سیج بالفتح زخ و رخساره سیخ بکسر یکم و فتح دوم فارسی
تنگی نفس و در لسان الشعرا با جیم فارسی و صحیح است سرای
سپنج یعنی سرای عاریتی و دنیا سیرسج بکسر تین آنکه بهند بنگ
گنجهان نامند سَخ بفتح یکم و سکون دوم خربزه نارسیده
که نشکفته باشد بپاله را و سَخه در ین لغت است و در لسان
الشعرا با جیم فارسی محقق است سغیداج بالکسر با یا ر فارسی
سپیده سُکُنج بضم یکم و حضم دوم کنده دهن گلستان دست
سلطان دیگر جی بیند   چون سر کین در او فشاد تیزچ تشنه
را دل نخواهد آب زلال   کوزه بگذشته بر دهان سکنج
سُنج بالفتح آنکه بهند انجهان خوانندش سنگوارج بالکاف
فارسی موقوف و واو مجهول مرغی است سنگوازه و آنرا
سُغر و دو سنگوارک و کنتو و گنتو و کینغو نیز گویند بتازیش
قطا خوانند الترکی سوبخ بضم یکم و فتح دوم شادی ساقچ

اندیشه سرج نفتحتن است بر دست فصل فی الجیم الفارسی
سراغج بضم غین وسراغوج باواو فارسی سرپوش
ودوانک دختر کان نارسیده که بندش کوبجی نامند تاج مآثر
گفتی یکی عروس بدیع آمد از حبش از عنبرش سراغج و از مشک بر دیبه
سیغج همان سیخ گذشته سیخ همان سیخ فرقوم سیج نقب
وحفره زدن بزیر زمین و گنبد چون خانه کرد الترکی سیج بالکسر
موی فصل فی الخاء سبک روح بسکون کاف یعنی ظریف سلمان
درین وقت یاری سبک روح باید که بر گل کند چون صبا جان فشانی
عماد فقیه با دسبک روح من گر سر گران خرقه کم دار گرو
خرده نهم در میان خواجو دران مجلس چو مستان راز ساغر سر آن یعنی
سبک رطل گران خواه از سبک در خانه روحانی سر روح یعنی مو الید
فصل فی الخاء سیخ بالکسر بایاء فارسی چیزی راست چون ستون
و قامت مردم و درست بقد سیتیغ شاهنامه سنج بالضم
خورش و یخه نمله سرشاخ بوزن برشاخ دیگر را نیز آمده است
آن چوب که بدان بام خانه پوشند و سرهائی بیرون عماره بود
منصور شیرازی بیام چرخ وقار تو پای اگر بنهد همه شکسته شود
شفق چرخ را سرشاخ سنگلاخ زمین سنگستان و سنگ
لاخ نیز آید سیوخ نام شهری است سیچ معروف و آنرا
بابزن و خلو چوب و خلو چوب نیز گویند فصل الدال ابود

رسنی

سر رطل گران

سیخ

سقف

سیخ

٢٤٠

رسنی که در بازیها بپای آویزند و آنرا سرغز نیز گویند و نیز
که تذوره ملونه که گاه گاه گرد ماه بر آید و آنرا ایربعون
و پرهون و خرگاه قمر و خرگه قمر و خرمن قمر و خرگاه ماه و خرگه
ماه و خرگه مه و خرمن مه و شادورد و شابور دیز گویند
بتازیش هاله نامند ساد ساده ساده مرد یعنی نادان
سازمند بازار مو قوف ساخته سالخورد بالام موقوف
و واو معدوله یعنی کهنه و دیرینه بستان
زتدبیر پیر کهن بر مگرد که کار آزموده بود سالخورد
سپرد با دوم فارسی فروتنی و تحمل و قناعت و گوشه
نشینی و در راه سلوک سپندوانه سوختنی معروف و نام
کوهی است و سه انداز شاهنامه
بخون ندیمان ما میان را ببست برو تازیان تا بکوه سپند
تاج مآثر
مالک بنهد در انجمن روز رستخیز بر مجمر جهنم از اعدای او سپند
سپهبد بالکسر والضم با دوم فارسی سر لشکر و سپهدار
بتعریبش اصفهبد نامند سپید بالکسر والفتح با دوم فارسی
سر لشکر و سپهدار بتعریبش اصفهبد ضد سیاه نام دیوی که رستم
بجادوان انش کشته و نیز نام وزیری از توران زمین که سهراب بن
رستم فتح کرده و هجیر که در بند را زنده دستگیر ساخت و نیز

اندرز
پند

گودرز

نام رودی است — **عراقینا**

این بجز به جای ماندم / زان سوی سپید رود راندم

ستاوند بالکسر صفه را بلند **سجد** بفتحتین سرمای
سخت و قیل با شین قرشت **سرای جاوید** یعنی بهشت
و آن جهان **سرکت سبز باد** یعنی عمرت دراز باد **سر تو دارد**
یعنی خیال تو دارد **سرخ بید** بالضم سرد شد با سیم موقوف
و بجیم فارسی که دهم است یکی از معزه بید همان سا بود یعنی
نخست و نیز آن گیاه که بماهی در آب روید بالفتح شعر و نظم
و سرود **سرو آزاد** یعنی آن درخت سرو که یک شاخ است
راست رسته باشد و متمایل نگشته **سرود** با واو فارسی معروف
و گفت و گفتن

شاهنامه

که اول سخن با که باید سرود / چنین گفت از آن پس بماد فرود

سری که از تو بپیچد یعنی سری که مطیع تو نباشد
سغد بالضم نام ولایتی آنرا بهشت دنیا خوانند و آن
قریب سمرقند است گفته اند که **جنة الدنیا اربعة سغد
السمرقند وغوطة الدمشق** و فلان و فلان **نامه** یعنی غیر مشخص اند در جای دیگر

وز آنجا بیامد سوی مرز سغد / یکی نوجهان دید و آراسته خوند

سغزود بالفتح همان سنگخوارج مسطور **سمرقند** بفتحتین
نام شهری در غایة شهره که سکندر بنا کردش و در تاریخ

طبری

طبری مرقوم است که در اصل سمرکند بود چه سمر نام پادشاهی
بانی آن و کند ترکان شهر و ده را نامند — **بستان**

یکی شاه بدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند داشت

سمند بفتحتین اسب را گویند باعتبار رسیده — **سلمان**

ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد / چشم برکرد سمند شاه باید
داشتن / زانکه هیچ از دست و پای ابلق شام و سحر / برنخیزد
بغیر از گرد آشوب و فتن — **سپند** بکسر یکم و سیم میوه ایست
مانند کنار در غایت سردی خون در وجود خشک کرد انه
و آنرا چیدان و سنجد چیلان و شمدانه نیز گویند
بتازیش عناب خوانند **سپند** بالکسر همان حرامزاده که
از گوسفندیش سر دارند و آنرا بچه گوی و خشنوکی و خشوکی و نیز
و دغاکی نیز نامند بتازیش لقیط خوانند و نیز نام رودی
مشهور سرحد هندوستان و خراسان — **شاهنامه**

بدو گفت بهرام کای شاه هند / فرستادگانرا مکن نام سپند

سپندیاد بالکسر با سیم موقوف که چهارم است نام کتابی است

بستان

چه نغز آمد این بیت در سپندیاد / که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود

سغواد بالفتح اقلیمی است ده هزار فرسنگ و گرد بر گرد

شهر و خند باصن   بیت   **حافظ**

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر   لیکن این هست که این نسخه

سقیم افتاده است **سُود** بالضم نفع و ماضی سودن و آلودن

عطر و امثال آن و آس کردن عطر و گیاه و ماضی آن نیز

سیاهانی

قطرهٔ زر بجای کلگونه   گل رعنا بچهرهٔ بر سود ست.

لامعه

جان بود خصم تو نابود باد   زنا بود او مرترا سود باد

سُوگند بالضم با سیم موقوف شش گیاه سه بُعد یعنی

طول و عرض و عمق گشتش جهت و سه بُعد را چو نتوز زادگی

خلق تا که بر نزیند بذر جنبش چار مادر شش سه **موالید**

یعنی   **قاضی مطهر**

سه موالید از این چهار امهات   که کانی است و نباتی و حیوانی

سیاوشاد با دو **سیاوشگرد** نام شهری بتوران

زمین آبادان کردهٔ سیاوش بنا کیکاوس   **سیاه و سپید**

یعنی شادی و غم بظلم **سیلابکند** با با را موقوف

جایی که سیلاب بریده باشد **سیلاب شد** با با

موقوف یعنی ناپدید شد و گریخت و نقره آب

گشت **سابعة وصل فی الرا سابعة سپالار**

یعنی

بیت

غم بهم

یعنی سر لشکر و مقدمهٔ لشکر و امیر کاروان **ساجُود** گردن

بند سگ **شار** جای و مانند و همان ساوج که گذشت

شار   **خاقانی**

شار رشتا خهارا سیر و زنگی چار تازه زنان   خنده زنان چو زنگیان

ابر بروی اغبری   **سازکار** با زا موقوف و کاف فارسی

یعنی موافق کارها و لایق **سازوار** با زا موقوف

موافق مزاج و **سازور** با زا موقوف   **اقبال نامه**

چو بر میمنه سازور گشت کار   همان میسره شد چو روی نهار

ساسگر بضم سیم و فتح آن ای گر ارزان قلم سازند

و ساسر بفتح سیم همان شارح کذا فی لسان الشعرا

ساطور کارد بزرگ گوشت بر   **ظهیر**

بدشت جانوری خار میخورد غافل   تو تیز میکنی از بهر صلاح

ساطور **ساغر** پیاله و آوند شراب و سانگینی نیز گویند

سلمان

خون ناحق چون بدور شاه جز ساقی نریخت

خواستن شه را ز ساقی خون صهبا میبرد

بدر شاشی

روشن روان ندیده یکذرهٔ تفاوت

از آفتاب گردون تا آفتاب ساغر

نثاره

ایضاً

تا نکرد دل شدگان را یکبار آید عمر
دهن غنچه هر دم لب ساغر گیرد

لجامعه

شاید بصف جیش تو کند آفتاب
زیبد ببزم جاه یک ساغر آسمان

وله ایضاً رباعی

در حقه لعل در و گوهر داری
بس مهر بران و نوش و شکر داری
گر تلخی عیش خود شمارم پیشت
باور نکنی که می بساغر داری

سالار سرور قافله و سپه لشکر و امیر کاروان **سپار** بالضم با دوم فارسی یکی از آلات آهنین برزگری که زمین را بدان شد یار کنند و آنرا آهن جفت و اجد و اهن و شیار و کاو آهن

با دوم فارسی یعنی حرف با که دوم حرف این لفظ است فارسی باد سه نقط را گویند تازی یک نقط را برزگری یعنی کشت و دهقنه زراعت و برزگر مزارع و زارع و دهقان را گویند

پاره کردن باشد

اینجا نام چند جزو [illegible]

سُنگرک بوزن زربرد بادریسه دوک که آنرا سنگود و سنگرک و شوگک نیز گویند هندش بهرکی خوانند مضغ سنک آبی منجمد که از ابر بارد و آنرا تگرک و ژاله و سنگچه و شنجگاشه و تخچه نیز گویند و قیل نام غله که هندش کلا و خوانند و معنی اخیر در زفان گویا مندرج است **سوتانگ** بالضم نفیس پهنی و در لسان الشعرا با واو فارسی و سکون نون ثانی مصحح است **سونگ** بالضم مرغکی است خوردتر از بنجشک که آنرا تیهوج نامند و شانگ و شوشنگ و شیشوسک و شموشنگ نیز گویند بتازیش تیهوج خوانند **سوکل** بالضم زردی کشت که آنرا سیلک نیز گویند **سرکوهک** با واو فارسی نام گیاهی است **سیامک** نام پسر کیومرث شاه که بحیات پدر مرده و نام پهلوانی تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست کرازه مبارز ایرانی کشته گشته **سیخک** سیخهای خرد می تراشند و گوشت را بآن سیخ کرده بر تابه مخصوص بریان می سازند بغایت لذیذ میشود **سینگ** کرم گندم خوار که آنرا سیلکک و سوسه نیز گویند هندش گهن نامند **سیک** بوزن نیک خنک همان سوسک سیلکک همان سیلک و در لسان الشعرا سیلک بوزن بیلک مصحح است و نام غله است که آنرا اشنک خوانند هندش کلاکوبند الترکی **سدک** بود **سرکج** بالضم افسانه **سکل** بود سبوک استخوان **فصل فی الكاف** العربی **سایه برک** نام گیاهی است که چون شتر بخورد خواب آرد **شتربرک** بفتحتین همان شترک که در فصل بای گذشته **انوری** آن بخور در زمانه که نبود چنو شترک آزاده زاده که تراد کش بود بزرگ

منجمد

شترک
بحرد

لمعه بسال اندکی وبدانش بزرک　　کوی یل نژادی دلیری کاشترک

دشترنک بفتح بکم وسیم کیاهی است بحدود چین که بصورت مردم برآید کهرکه آنرا بکند بمرد عند الحاجة یکسر رسنی محکم در سترنک بندند وسر دوم آن رشته درمیان سکی کرسنه استوار کنند وکوشت بسک نمایند چون سک بسوی کوشت تازد سترنک کندیده شود وآن سک بمیرد ودر بعضی از نسخ طبت دیده شده است بهندش لکهمنان نامند فاما کیاه لکهمنان را این خاصیت نیست چه کننده اونمی میرد وبیخ او را مشابهت بصورت آدمی است در ولایت بهار وکوهها میروید وآنرا استرنک واسترنکی وبروج ومردم کیاه ومردم کیه وبیبروج نیز کویند خاقانی

دست از ضامن ارزاق نباشد درچین　　پیش در صورت مردم نبرآید سترک

انوری ای که با مردی ذات تو دیکر مردم　　آنچنانند که با مردم کامل سترنک

سراهنک وسرهنک کلاهما بالفتح پیشرو لشکر سرهنک یعنی همان سرجوش

سنک معروف وکرانی ووقر وقدر وقیمت امیر حسن

خدایکان سلاطین بحر وبر طغرل　　که در ترازوی خودش جهان ندارد سنک

شاهنامه

ندارد چو قدر تو سنکی جبل　　ندارد ز سنک تو رنکی جبل

نه هم سنک قدرت بود سنک کوه　　که بس کوه آید ز قدرت ستوه

سوک باواو فارسی مصیبت وماتم وتعزیت وترک اسباب عیش پس

کهر سرکر

ومردم کیاه

انوری

از مرک عزیزان فصل فی اللام ساده دل یعنی سلیم القلب وخفیف العقل انوری ابر را کفتم چه کوبی در محیط دستش کفت هان در سبکشی باز زبانت را بکام کفتمش چون کفت هرکز دیده ای ساده دل فتوی از محض کرم مفتی ز ابنا ایام معنی مصرع دوم کفت خاموش می شوی یا نه سبل بفتحتین علتی است چشم را که موی فرود پلک برآید حافظ

زچشمانرا سبل ریب عیبش برخیزد　　سرا پرحجت غیب در نظر باشد

لمعه خادم که دستور جهانبان وجهان　　دیده روشن خورشید جهانتاب وسبیل

سبحل وحکنامه وبیاده چاکم سجیل تعریب سنک کل وقیل سجین در اصل بوده است نون را بلام بدل کردند شاهنامه بدرکاه تو کر کنند بتو قصد

چون به پیت الحرام صاحب فیل　　بر سر او فلک نثار کنند

از ستاره حجاره سجیل سرپل نام مقامی است

انوری کر من فرسی یابم از این جنس که کفتم　　فی الحال کنم نزد تو زین شهر ترحل ایم

آیم بسوی حضرت میمون تو زیراک　　سیر آمدم از صحبت یاران سپل

سرخیل صاحب خیلخانه وسرکرده وسر لشکر ودرین لغت فک اضافت است چه سرخیل می باید وبرین نمط اکثر می آید سطل آوندی است برنجینه که در آن سراجی می برند وآنرا اسطلک نیز کویند سفال بالضم کل ناپخته وبرکاله آوند کلین واستخوان چوز ولبه وفندق ومانند آن شاهنامه

سلمانه

وعلم

بدسکال تو

سرتیل

صراحی می برند

گر بنایت سد اسکندر بود   بشکند سنگ اجل همچون سفال

سگال بالکسر با کاف فارسی اندیشند و گوینده بمعنی آمران نیز آید

سگدل یعنی سخت دل و بیدل و بدمرد شاهنامه با همه سگدلی شکار منند

گوسپندان گفت زار منند • گرچه در پشم خویشتن خسپند

همه در جبه زار می خسپند سل بالکسر علتی که مردم را ضعیف و نزار

گرداند و نیز یکی از اسلحه هندوان که آنرا سیل خوانند و زوبین همین است

لجامعه

خصمت ز چاه محنت مستقی است چون دلو

وز غم چو ریسمان معلول علت سل •

سُنبُل بالضم رستنی است خوشبوی که بزلف

و خط دلبرانش نسبت کنند و خورش آهوان مشک

همین است هندش چهر خوانند جمع این سنابل آید

انوری

آتش کو یا رت تست تکیه که در مشک

سنبل بو یار تست خم زده کرد یقم •

سُندل بالفتح کفش سَهل بالفتح ضد صعب نام وزیر مأمون که

پدر او فضل ابن یحیی بن خالد بن برمک بود سُشغول با واو فارسی همان سغر که

گذشت و در لسان الشعرا با پیر فارسی است و این افصح و اصح است

الترکی سغال ریش سکال بیار سل بالضم جب سیبل عارت فصل السین والمیم

سام نام جد پدر رستم که ولایت نمروز و زاولستان و هندوستان با قطاع

داشت و او را سام یک زخم زان خواندندی که اژدها را بیک

حسن

اسلحه

نیم روز

با قطاع

زخم

زخم ازان خواندندی که اژدها را بیک زخم گرز کشته بعدما

که سر چو تیر در دهانش زده بود   انوری

مرا سام یکه زخم زان خواندند   جهانی برم گوهر افشاندند

نشد سام یکه زخم بخت زال   می و مجلس آراست و نواخت یال

پسر چون ز مادر برین گونه زاد   نکردند یکهفته بر سام یاد

و ایضا نام پسر نوح علیه السلام که بعد طوفان

زنده بود و نیز کوهی است در ماورا النهر و بتازی

زبان رگ زدو مرگ را گویند   حافظ

چو در دست گیری هیجا حسام   ز سهم تو خواهد ز حق سام سام

سایه رب النعم یعنی خلیفه الله و پادشاه سپرغم

با دوم فارسی گیاهی از ریاحین خوشبوی که آنرا اسپرغم و شاه اسپرغم

و سپرغم نیز گویند بتازیش ریحان خوانند سپهرم با دوم فارسی نام پهلوانی تورانی قرابت

قرابت افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بیژن گودرز او را کشته سپیده دم

با دوم و یم فارسی یعنی سحر خاقانی • سپیده دم که خیر خذلان بدخواهت چنانکه تا بروز حشر

بشکوید آحاد ام شداس معنی آفت لی سحر شب بی بهر کی دشمن تو چنانکه تا بروز

حشر آحاد ام شداس بشکوید و این تضمین الفاظ متنبی کرده است و این

بیت است شعر احاد ام شداس فی احاد • لیلتنا المنوطه بالتناد

معنی آنست یکان یکان است یا ششگان ششگان دیریگان یکان این شبک که بسته

شده است بقیامت و این معنی محقق است از خدمت ملک یوسف بن جنید اسکندر

نام

مامون نام خلیفه

یکان

فی مجموعه الجنان سپیده دُم با دوم و بیم فارسی و بفتح الدال و دوم
جنسی از سبزیهای ماکول که آنرا سرخ مردم گویند سِتام بالکسر ساخت
اسپان و جز آن که محلّی زر و نقره و قیل لگام شاهنامه
تیر چون تیر در هوا بتو راست   طرفه چون طرف بر ستام تو باد
ستیم بالکسر با بای فارسی ریمی که بر سر جراحت فراهم آید و آن سرا که بر ریش
زنند و ریش بیا تا سد و استیم بزیادت همزه نیز لغتیست سخت لگام
با تا موقوف یعنی گردنکش و ناآرام و سرکش سدوم نام حاکمی در دیانت
اقبال آسا تا بود در تیر نه پشتا پشت   با قضای فلک قضا رسدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ   مجلست از قرین بد معصوم
سرانجام یعنی عاقبت کار سردار عالم یعنی پادشاه عالم سر راه دارم یعنی خیال
راه دارم و نیت مسافرت بِرسام بالکسر مرضیست که زبان را بسوزد و خلل
دماغ دارد انوری
تن ازبرسام جهل است و سخن بیهوده گو   حکیمی نیست صادق که درمانی کند درد او
سروش اعظم یعنی جبرئیل علیه السلام سرپشم بالفتح با بای فارسی
همان سرپش سکنه عالم یعنی همه مخلوقات سلم نام پسر که بزرگ افریدون
بن آبتین که تور و ایرج از و خورد بوده اند سُنْم بالضم خانه
که زیر زمین کنده باشد گویند و آنرا بتصغیر سُنْجه نامند
سنام بالفتح نام شهری سنگم با کاف فارسی جانوریست پرنده
سونام بالفتح اندک و قیل با واو فارسی سر علم یعنی الهی

وطبعی و ریاضی سیام بالکسر کوهیست در ماوراء النهر که ابن مقنع
حکیم ازان کوه بحکمت ماه برآورده و معجزهٔ تنبئو خویش ساخت
و آن ماه را ماه نخشب و ماه کاشغر و ماه مزور و ماه کش و ماه مقنع
و ماه سیام نیز گویند سیاه گلیم با ها موقوف یعنی بد بخت ظهیر
بآب کوثر و زمزم سپید نتوان کرد   گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
سیم نقره و نیز ماهی درم دار که آنرا شیم نیز گویند حافظ
مارا چه زسیم او چو ما را   روئی چو زرست و روی زر نیست الجامعه
گر بشنید از باغ خلقت نسیم   همش باز چیند نه زر و نه سیم
سیه گلیم همان سیاه گلیم فصل النون ساتگین با کاف فارسی پیاله و آوند
شراب ساغر و ساتکی و ساتگینی بمثله ساربان و ساروان
بکلها با را موقوف شتربان   ساختن و راست کردن
و در خور آمدن ساسان نام پسر بهمن اسفندیار چون بهمن
ملک همای که هم دختر و هم منکوحهٔ او بود سپرد ساسان
بهمن از خوف سیاست خواهر با جمعی از درویشان سر
در جهان گرفت و او را پسری بود ساسان نام تا بابک والی پارس
دختر خویش بوی داد پس فرزندان ساسان بن ساسان قابض ملک شدند
و ایشان را ساسانیان خوانند و در اجمال حسینی معنی ساسان کدام قوم
است ساق عروسان یعنی نام حلوائیست که از مایده
و شکر بشکل ساق آدمی سازند و در تنور می پزند
محتمل تنور را گویند

بغایت لطیف می باشد سالیان ای سالها و نیز بمعنی سال واحد هم
آید شاهنامه من این کین اگر تا بصد سالیان نخواهم همان است واکنون همان
سپاهای فغور را پس از این چو بخشم خوبان در نخواب نیز نه بیند لب لبان نرگس
سالیون تخم کرفش کوهی که آنرا اسالیون نیز گویند سامان
قرار و درخور و اندازه و نیز بمعنی شهر و قصبه و ده آید سان بمعنی
ورسم و نیز سنگی که بدان تیغ و خنجر و کارد و مثال آن تیز کنند و آنرا
فسان نیز گویند تا زیش مِسَن خوانند ساوین سبدی که دران پنبه نهند
سایه شکن یعنی شکننده مذهب و روشن کننده سایه
ایزدان یعنی نایب الله و خلیفة الله و پادشاه سپاهان
با دوم فارسی نام شهری است از زمین فارسی که دجال از ان
ولایت پدید آید و فی عجایب البلدان شهری است مبارک
هوا لطیف دارد اهل وی زیرک باشند در صناعتها و این
شهر را قدیم یهودیه خواندندی و گویند هر قحطی که در عالم باشد
ابتدا از آن از ولایت اسپهان بود و گویند هر که در سپاهان رفت
و چهل روز مقام کرد بخیل شود و آنرا اسپاهان
و اسپهان و اصفاهان و اصفهان نیز گویند
و نیز نام نوایی است سلمان
نه خاقان راست نهادی تو سپاهان و عراق که کس از راه زنان ناله کند چو طنبور
سپید چین بفتحتین با جیم فارسی یعنی آب باقیات انگور

ومیوه

ومیوه که جا بجا در باغ مانده شد سپر انداختن با دوم
فارسی در گوشه نشستن و تسلیم کردن سپردن بالضم با دوم فارسی
مفتوح راه رفتن و پایمال کردن سبزپوشان با زای موقوف و واو فارسی
یعنی ملایکه سبع الوان یعنی طعامهای گوناگون و آن وضع فرعون است که
اطعمه مایده خاص او هفت رنگ بودی عراقی چشم نرسد بخوان الوان
نه خمسه من بسبع الوان سبکساران یعنی مفلسان و فرومایگان سپوختن
با دوم و بیم فارسی و خای موقوف چیزی را در چیزی بعنف در آوردن
ستاره قلندران یعنی آفتاب ستان بالکسر ستاننده وام ستدن
و بر پشت غلطیدن و جای ستردن بفتحتین تراشیدن
و دور کردن سترون بفتحتین و قیل بالضم زن نازای که تا زیش
عقیم خوانند و نیز آن زن که در همه عمر جز یک فرزند
نزاید و سترون نیز لغت است ستودن بالضم
با واو فارسی گورخانه گبران که آن مردگان را
آنجا نهند و آنرا دخمه نیز گویند شاهنامه
ستودان نسازیم و گور و کفن یکی زین همه نامدار انجمن
زبهر ستودانش کاخ بلند بکردند بالا ده کمند
ستودن بفتحتین صفت کردن و بیان محاسن کردن
سجاده نان یعنی سفره و سجاده مخفف هم آمده است
سنجانیدن بنگ سرد شدن و کردن سجستان

بالکسر نام ولایت رستم وآبا واجداد او که آنرا سیستان ونیمروز
نیز گویند سجیدن بالفتح سرکار سخت شدن سحبان بالفتح نام مردی
فصیح که نام پدرش وایل بود واو بر سر جمعی حکایت مکرر نگفتی واگر
حاجت افتادی بعبارتی دیگر باز نمودی سحر سخون یعنی فصاحت
سُختن بالضم والفتح وزن کردن انوری
در ترازوی همتش هرگز حاصل روزگار هیچ سخن
سخون معروف واصل کتابت این هم بواو معدوله است
حافظ ای آنکه بتقریر وبیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر وسلامت • معنی آنست ای آنکه عاشق
از دل نه ما با تو سخن نداریم خیر وسلام ترا باد همای همایون
سخن بگو هر مشابه مکن کی باشد درین یک سخون صد سخون
سخون آفرین یعنی شاعر کامل سخن سرای جاویدان
یعنی بهشت وآنجهان سرائیدن بالکسر گفتن ونوازدن
مرغ ودهد برده سرود خواندن وسرود گفتن سرپایان بابای فارسی
دوم است شمله دستار ونیز آن کلاه آهنین یکی از اسلحه که هنگام جنگ
جنگ بر سر نهندش وآن را بترکی خود وخوی وکیر
وایرت نیز گویند تبازیش ترک ومغفر نامند
سرتافتن یعنی بیفرمانی کردن سرخیل شیاطین بسکون دوم چه
بفک اضافه مستعمل است وقیاس بکسر می باید یعنی ابلیس علیه

اللغة

اللغة سرشکوان بکسرتین باکاف فارسی پرده که آنرا کله خوانند
وپرده عروس وغیره سرطان نسی فتحت بنجایک ونیز نام علتی
است که میان دو شانه پدید آید نعوذ بالله منها سرعین بالفتح
والکسر نای ترکی که آنرا سرنای وسرنی نیز گویند شاهنامه
برآمد خروشیدن کره نای دم نای سرعین وهندی درای
خروش آمد از نالهٔ گاودم همه نای سرغین وروبینه خم
سرگران یعنی متکبر سرکه فروختن یعنی ترش روی کردن
سرو بستان نام نوائی ولحنی وانجا که سروبنان بسیار باشند سپاهانی
جهانبانان هم درسایه اش گریخته اند • چنانکه مرغ طرد در پناه سروستان
سرون بالفتح وقیل بالضم شاخ گاو وگوسپند وامثال
آن وسروی نیز گویندش ونیز سرین نهالکه آنرا سرین گویند
سعدین یعنی مشتری وزهره سغانان بالکسر حان سپاهان
مذکور نا شد سُفتن بالضم سوراخ کردن وسوراخ
شدن وتراویدن است سغنین نام ولایتی است
از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان ومشک سقسین
نام ولایتی است خسرو وشیرین
طرفداران سقسین تا سمرقند بتو بتگاه در کاهش کمربند
سقلاطون وسقلاطین همان سقرلات مذکور وقیل
جامهٔ نخجوانی سقیلان نام کوهی بزمین دوم که گفته است

آنجا از دها کشته بود **سکالیدن** بالکسر با کاف فارسی گفتن
وشنیدن و پرسیدن **سکاهن** آن سرکه که کفشگران از قند و آهن ترکیب
کنند سیاه کردن چرم را **سکجان** یعنی سختی گشته و سخنچان
و بدل **سکنجیدن** تراشیدن و گزیدن و سر قیدن ای آواز بکلو کردن
سکنکبین بالکسر با چارم فارسی سرکه و شهد و روغن یکجا کرده که خورند
و انگبین نیز گویندش و تعریب آن سکنجبین بود **سکیریدن**
بالکسر با سیم فارسی بر جستن **سلمان** بالفتح نام یکی از اصحابهٔ حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم ولد فارسی بود و نام شاعری مشهور **خواجه**
برفت از جهل تو جهلی نه بینم هیچ در ذات — از این پس پیش گیر آفو سلمانی سلمانی
سمان بیست و هفتم روز از ماه **سمن** بالفتح و تهیل بالضم گلی
است سپید **سلمان** بسم نبود جفا رخ چو یاسمنش
بنفشه نیز گرفت جانب سمنش **سمنگان** بالفتح با کاف فارسی
شهری است در توران زمین که سهراب بن رستم بنسبه دختر بن پادشاه
آن بود **سنان** بالکسر آهن بن نیزه **سنیدن** بالضم سفتن و سینه
هم از این است **سنجد جیلان** بکسر یکم و سیم و پنجم فارسی همان
سنجد مرقوم **سنجیدن** بالفتح و تقیل بالفتح بالکسر وزن کردن
سندان یکی از آلات آهنگران که بر آن آهن بکوبند بهندش
نهائی گویند **تاج ماثر**
کدام جان گرامی که آبگینه نهاد — شکسته نشد زان دل چو سندان

سنگستان

240

249

سنگستان با واو فارسی و راء موقوف سرمایه و غم خوار **سوسن**
نام گلی برگ او را بزبان تشبیه کرده اند **ظهیر** سخن سوسن آزاده همی بارم گفت
و آن نزار کم سخنی دان و هزار بی هنری — دو کس نا که سخن او بزبان آورد دم
آسمان گفت سزد گر نرسش در گذری — چند گوئی سخن سوسن و آزادی و
مگر از بندگی شاه جهان بیخبری **سوهان و سوهن** کلاهما با واو فارسی
آن آلهٔ آهن دراز و خشن بود و خشونت آهن و پیکان بدان
دور کنند **سوین** بالفتح آبدان سگ **سرخوان** یعنی طایفه که ثالث
ثلاثه میگویند و خداوند تعالی را سه میدانند علیهم اللعنة و معروف
سیاوشان بالکسر چوبی است که جامهٔ سرخ بدان زنند و آنرا خون
سیاوش و خون سیاوش و خون سیاوشان و خون سیاوشان
و دار برشیان و دم سیاوش و دم سیاوس و دم سیاوشان
و دم سیاوشان نیز گویند بتازیش بقم و هندیکم نامند
و وجه تسمیه آنست که چون افراسیاب سیاوش را کشته جائی که
خون او بزمین ریخته شده همان زمان از آن مقام این درخت رسته
سیبوس اسپغول و سیبوس نیز گویند بتازیش بذر قطونا نامند
سیستان با سیم موقوف سجستان مذکور **سیستن** با سیم موقوف جستن
سیلان بالفتح نام ولایتی است و بالکسر با بای فارسی جنسی است
از دوشاب الشرکی **سیزغن** مناره **ستن** بفتحتین بها **سیجغان**
موش **سرن** بالکسر بخیل **سغن** کوزن

سغان بیازاست سغسغان عقعق سغسغن عکس نو خاقانی
نایب تنکری تو ی بتیغ هندی سنغر کفر پیشه است سرکوب تنکری
سوان تند رو سوکن کاوزنده فصل فی الواو ساو سونش هر چیزی
دیگر نیزه زر خالص و خالص و خراج و آنچه بزیر دستی از ابنا سبیل
بستانند و آنرا باج و باژ و گزید نیز گویند سایه تو یعنی حمایت تو
سایه رو یعنی شب پیدا سبک رو یعنی شتاب رو ستو مهره است
که ظاهر وی زرد و تیره باشد میانه مس تعریبش ستوقاست سخت
بازو یعنی توانا سختو بالفتح روده چرب که درون آن برنج یا مستعمل
پر کنند طریقه کیپا پزند و در روغن بریان کنند
و در طریقه آنرا با قضیب تشبیه کرده اند بسحاق
بر سایبان تنک اعتماد نیست سختو مکن بباطن باک شماره رو
سرکه ابرو یعنی ترش ابرو سرو بالفتح نام درختی است بلند
و راست منسوب بقد شاهدان و آن سه نوع است یکم سرو
آزاد که یک شاخ متمایل نشده شاخ راست رسته باشد دوم
سرو سهی که دو شاخه راست برآمده باشد و شاخی متمایل نشده
سیم سرو ناز که دو شاخه رسته بود و یکی ازان متمایل شده

لجامعه

سایه سرو تو نصیبم باد از قضا این قدر همی خواهم
و نیز نام پادشاه یمن که خسرو و خواجه هر سه پسران فریدون بود

سکارو بالفتح و قبل بالکسر ما لیده و نان با کشت بخته
و نام طعامی است چنانکه انگشت عروس سکالبو
نان دغبره با آتش پخته سمو بالفتح نوعی از طعام
آش اسپیدی که آنرا اگراو رشته نیز گویند سنگ سبو
یعنی سبو دان حافظ
نه من سبو کش این دیر رندسوزم و بس بسا سرا که درین کارخانه سنگ سبو ست
السترکی سزغونای سرود ره سفو پیمانه سنکو نیزه
سبلکو باک فصل فی الهاء ساده بی نقش و بی
ریش و مردم بی اندیشه و نادان و خالص تاج ماثر
نرگس خوشبوی دارد زر ساده در دهن لاله خود روی دارد مشک سوده در کنار
سارجه همان سار سطور سارغه نام موضعی است
براه کعبة الله ساره ریشه که آنرا بلکفد و یازه نیز
گویند و نیز چادری که یکسرش در میان بندند و سر دیگرش
بر سر اندازند چنانکه اینجا کنیزکان و زنان دهقان
و کلوه پوشندش و شاره نیز گویندش شاهنامه ز سر سار هندوی گرفت
برهنه سر و دست بر سر گرفت سالخورده باللام موقوف و واو معدوله یعنی
پیر فرتوت و معمر حافظ غم کهن بمی سالخورده دفع کنید که تخم خوشدلی این
است پیر دهقان گفت ساماکچه با کاف موقوف و جیم فارسی سینه بند زنان
شماخچه و شاک و شاماک و شاماخچه و شاماکچه نیز گویند

سامه سوگند و عهد و خاصه ساوه ریزهٔ زر و نام مبارزی
توابت کاموس که سر ممسش گشته و نام شهری که سلمان محمد ساوجی
منسوب بدان است سلمان
رفت آتش کفر پارس بر باد شد آب سیاه ساوه در خاک
چنان مسموع است که در شهر ساوه رودی بود که هر سال یک
آدمی در آن غرق می کردند تا از سیلاب امانی بودی یکی آن
از معجزات نبوی حضرت علیه السلام والصلوة آنست که شب
میلاد آن آب سیاه خشک گشته سایه نام دیوی است معروف
سباره آن سنگ که از وقت آن سازند تیز کردن اسلحه را اسباه
بالکسر و قبیل بالفتح با دوم فارسی منت بر کسی نهادن و شباه و شنبه
رکلاها بالفتح والکسر با دوم فارسی لشکرگش و انبوه و اسباه و اشبه
درین لغت است سبکسایه یعنی کم بقا و گذرنده سپنجخانه بالکسر
با دوم فارسی یعنی خانهٔ عاریتی سبوسه با واو فارسی پوست غله که در بیختن
بحاصل آید و آنرا سبوس نیز گویند و نیز نوعی از غله سردم سپیده مهره
با دوم و سیم فارسی و چارم موقوف آن سپید مهره که هنگام رزم زنندش
انوری
فتح را با سپید مهرهٔ رزم
بود در موکب تو دم سازی سپید و سیاه یعنی نیک و بد و صالح و طالح
و شب و روز و عرب و عجم و روم و زنگ ستاره معروف بتازیش نجم خوانند
و آن رباب که دو ستار بود و نیز آن قبه که برای دفع پشه و مگس

نصب کنند ستاره بت و ستاره یعنی زهره رباب سه تاره را سازد و ر
ساخت نواختن را خاقانی که ولادتش ارواح سورهٔ سور ستاره بست
ستاره سماع کرد سماع جامعه جو در حسام تو همی ستاره بود بجنگ ستاره ستاره بود
ستانه بالکسر اسفل در و آنرا آستان و آستانه نیز گویند ستاو
یعنی ستاو سر عدد و سیم قلب ستمدیده یعنی مظلوم ستنبه بالکسر ستیهنده
و نیز آن دیو که در خواب مردم را فرو گیرد و آنرا بختج و خفج و سکابه
و فرنج و فدرنج و فدرنجک و فرنجک و فرونجک و برخفج نیز گویند
بتازیش کابوس و ضد اجاهه نامند ستوده صفت کرده شده و بنیکوئی
ذکر کرده شد ستوه بالضم با واو فارسی تنگ آمدن
و تنگ آوردن و ناخوش طبع استوه و استه درین لغت
است سته بفتحتین سته بکسرتین سته ستیهش سته
انگور سته بالکسر با تا مشدد هر چه بران شب گذشته باشد
و آنرا شبانه و سته نیز گویند ستنبانه بالفتح با سیم
فارسی که دوم است خزنده ایست بسیار پای زهر دار که
آنرا بعضی هزار پایه گویند و هندش کنکهجوره خوانند
سده بالفتح دهم روز از بهمن ماه که روز جشن مغان است
تعریبش سذق بود شاهنامه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد سده نام آن جشن فرخنده کرد
سرابرده با بای فارسی سراپچه پادشاهان سراچه

با جیم فارسی سرای خورد **سراسیمه** یعنی سرگشته و دیوانه
سراینده بالکسر مرغ نوازن و سرود گوی و راوی
سرپوسته با پا و واو فارسی و سین موقوف سرپوش
سرخاره بالفتح سوزن زرین که زنان مقنعه بدان
دوزند تا از گرد روی ترو دوار سر نیفتد **سباهانی**

دختران خاطرم را در تجلی گاه عرض   جز بنج انگشت می بر فرق سرخاره نیست

سرغره بضم بکم و فتح سیم نوعی از علت دمید که بیشتر
کودکان را بر روی بدمد تا زبیش حصبه دهد بوردی نامند و آنرا
سرک و سرک نیز گویند **سرخه** بالضم نام پسر افراسیاب که فرامرز
بن رستمش زنده گرفته و رستم او را بکین سیاوخش
کشتن فرموده **سرداب** بالفتح خانه تابستانی که سخت سرد بود و آن خانه
که برای سرد کردن آب راست کنندش **سررشته** یعنی مقصود
سرزیره نام گیاهی است خوشبوی **سرگشته** یعنی شوریده
مغز و حیران **سرکه ده ساله** یعنی کینه رساله ده ساله **سرمه**
بالضم نام دهی نزدیک سپاهان که کان سرمه آنجاست **سرویه**
بالفتح با یای فارسی همان سرپیر مرقوم بمعنی
ثلث **سره** بالفتح راست و بی عیب و پاکیزه **الطغیان نامه**

پرسید ازو حال عیش و بره   ننوشید دادش جرایی سره

ظهیر

در اینچنین

در اینچنین سره وقتی کس آنچنان مجلس باختیار نیکدارد این سخن بگذار
سرنچه با جیم فارسی پرنده ایست سپیده دم دراز بول و آنرا
ترترک نیز گویند بتازیش صعوه بلد مموله نامند **سغبه**
بو و چیزی فریفته **سغده** بالفتح آماده و موجود آسغده
و اسغده نیز درین لغت است **سغرته** بالضم همان سوکه گذشت
سغته بالفتح آنچه کسی را بمقامی دیگر دهند و بجایی دیگر بستانند
هندش هندی خوانند و بالضم سوراخ کرده شده و حلقه زرین
و سیمین که در گوشش نهند و نیز جنسی است از پیکان بغایت
سر تیز **هفت پیکر**

تیری از جعبه سغته پیکان جست   در زه آورد و در کشید درست
سغته بر سغت شیر و گور نشست   سغته از هر دو سغت بیرون جست

انوری

آوازه اعزاز قوی بود نعم را   زان پیش باندازه هر طایفه مردم
امروز در ایام تو آن صیت ندارد   بیچاره نعم چون تو شدی سغته نعم را

سغچه بالفتح با جیم فارسی خربزه خام که بشکنند و بدان شراب
خورند و آنرا سغج و سغچ نیز گویند **سفره خلیل**
یعنی طعامی که در روضه ابراهیم علیه السلام خرج می شود
سقف نیم خانه یعنی گنبد و آسمان **سکاجه** بالضم همان سکنه
گذشته **سکانه** شکرند همان سغ مسطور **سکنه** گرد بر و اسکنه
نیز گویندش بتازیش بربرم خوانند **سکره** بالضم

کاسه که بهندش سکوره نامند سگه بالکسر مینخ درم و لباس
انوری نقش نام زمانه افروزست سکه اندوستی بزر ند بهند
سکیزنده بایاء فارسی بر جهنده سکیزیده باسیم فارسی اسپ
بر سرآمده سکیلکه بالفتح سینه جهید کی و آنرا زغنک و زغنک
و سچک و سیچک و سچک نیز گویند بتازیش فواق و هکک نامند
و هند هچکی خوانند سگه بالفتح با دوم مشدد و مفتوح زنبیل و سبدی
که دران مار بدارند سماخچه بالکسر و قیل بالفتح با جیم فارسی همان
سماخچه مذکور سماکاره بالفتح همان سماکار خواجه ثنائی
ازلی کسب شرف پیش بناگوش و لبش   ماه دیدم رهی و زهره سماکاره دوست
سماد پرنده ایست سمچه بالضم با سیم فارسی مصغر سیم تر توم
گشته سمه بالکسر و قیل بالفتح زنگ آب و ماه را ... ر
خورد سنبوسه با واو فارسی و آن دو جنس باشد نمکی
و شکری سنبه بالضم آلة تیز کردن آسیا و کرد بر خیام
سنجه بالفتح آن سنگ که بدان وزن کنند و نیز نام دیوی
است مازندرانی سندره بالکسر آن بذر آرند ش
و آنرا بچه کوی و خشتوک و خشوک و رسند و فعاک نیز
گویند بتازیش لقیط خوانند سنکچه با کاف پارسی
موقوف بیش از فارسی آب منجمد که از غمام بارد و آنرا تگرگ
و سنگک و شخکاشه و نخچه نیز گویند سنکخواره

باکاف

سگه

معروف

جیم

باکاف فارسی سنگی است سخت   [illegible]
درکام دشمنان تو شیرین که نیست   وار نیز هست از قبل سنگخواره باد
سنگ در موزه با کاف فارسی موقوف یعنی اقامت و ترک
سفر است و نیز سنگ در موزه فتادن بمعنی بیقرار شدن
و مزاحمت یافتن است   انوری
حج را باشرفش سنگ فتد در موزه   کوه را با سخطش گنگ فتد در شلوار
سنگ سیاه و سنگ کعبه یعنی حجر الاسود سنته بالفتح
لعنت و فریه و نفرین مثله و قیل باشین قرشت
سنیزه بالفتح آن نی که ریسمان خام بران تنند
سوذابه بالفتح نام دختر ذوالاغار پادشاه یمن که
شوهری نام داشت در حباله کیکاوس بود آخر الامر بر سیاوش بن کیکاوس
که از زنی دیگر عاشق شده و در شاهنامه است که پدر او پادشاه هاماوران
بود و آنرا سوداوه نیز گویند سودازده یعنی دیوانه سوداوه بالفتح
همان سودابه مذکور سوده نیک کفته شده درده سوخته با واو فارسی و خاء
موقوف معروف و آنکه جگرش از حرارت فاسد شده باشد و آنکه درا
دردی رسیده بود سوغه بالفتح مرسومی که غازیان از حصه
خویش نویسندگان را دهند سوسه کرم گندم خوار که آنرا
سپشک و سپلک نیز گویند سوفسطائیه
قومی است از حکما زنادقه سوکه بالضم سوراخ

درده

بن و سوراخ دست **سوبه** بالفتح با یای فارسی همان
سربر بمعنی اخیر **سراسپه** یعنی سخت شتابنده چه چون
کسی را سلاطین بسارعت تمام نامزد میکنند در راه بر سر اسپ
سوار می شود تا هر چه بشتاب تر برسد و دو اسپه هم آمده است
سیاهانی بگوش خود تو تا که حدیث آن برسید
سر اسپه خامهٔ تو تا ختن بران آورد
سیاه چرده و سیاه چرده با های موقوف و جیم فارسی
آنکه رنگش بسیاهی زند سیه چرده و سیه چرده مثله **سیاهخانه**
با های موقوف یعنی بندی خانه و خانهٔ نامبارک و سیه خانه
مثله **سیاه کاسه** با های موقوف یعنی سفله و بخیل و سیه کاسه
مثله **سیاهی ده** یعنی خلافت ده **اقبال نامه**
سیاهی ده خال عباسیان
سپیده بر چشم شماسیان
سپله بالکسر کلهٔ اسپان **سیه کاسه** یعنی همان سیاه کاسه
خاقانی دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او
بی نمکی تعبیه است در نمکخوان او
الترکی سرجه انگبینه **سرجعه و سر لحقه**
فصل نون الباء سابری جامه ایست تنک ملمع
ساتگنی و ساتگینی کلاها با کاف فارسی قدح بزرگ
و آوند شراب هلالرا ساغر و ساتگین نیز گویند **سیاهانی**
زاهد از بنیاد آن دو لعل چو می
ساتگینی کند بروسه متی
برکف ساقیان بزم اجل
ساتگینی گران بپایستی

ساده دلی یعنی نادانی **عاری** همان سارچه و سرایت کننده
و نیز نام مقامی است **سازگاری** بازار موقوف و کاف فارسی **سازواری**
با سیم موقوف یعنی موافقت در مزاج و در طبع و در کارها **ساسی**
گدا و گدایی **ساقی** معروف **سال جلالی** یعنی سال تاریخ شمسی و آن چند
روز زیاده است از سال قمری و این محقق است از خدمت امیر شهاب الدین
حکیم کرمانی بو هزار سال جلالی بقاء عمر تو باد
شهور آن همه اردیبهشت و فروردی
سالی دیرینه **سامری** نام او موسی بن ظفر است
علیه اللعنه و او گوساله زرین مرصع بجواهر ساخته
و خاک نعل براق جبرئیل علیه السلام که در روز غرق فرعون
بدست آورده بود در اندرون آن در دمیده هر چه بانگی که
ملایم گاو است از وی بر آمده پس گفته بدین احتیال او بنی
و نیم سبط گوساله پرست شده چون نزدیک آدمی شدی
در اندامش آتش خاستی لا مساس گویان گریختی یعنی مرا
مساس مکنید و این از دعاء موسی بود علیه السلام کما قال
اصدق القائلین تعالی و تقدس فاذهب فان
لک فی الحیوة ان تقول لا مساس **انوری**
شاعری دانی کدامی قوم کردند آنکه بود
ابتدا و شان امرء القیس انتهاشان بوفراس
و اینک من خادم همی پردازم اکنون ساحریست

ساسری کو تا بیاید کو شمال لامساس **وله ایضاً**

انگ پیش کلک و دستش آن دو سحر انگیز لال / صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری

لجامعه سلمان

ساقی مجلس طرب سحر نمود در استی / در تن کاو زر روان کرد بر سیم سامری

وله لجامعه

ای دعایت چون دعا موسوی بس از دعات / زنده باد دشمنت بالامساس سامری

وله ایضاً

گر عدوت میزند لافی بهم نابیت بس / تو چو موسی کلیمی او چو موسی سامری

سای ساینده وامر سودن **سایه پرستی** یعنی فسق
و فجور **سپری** بالکسر با دوم فارسی تیری مشهور که بجای
پیکان سندان دارد و تمام شدن و بسر رسیدن و بسر رسیده
سبرگی با دوم و چارم فارسی سختی و رنج و درد
سبکپای با چارم فارسی شتاب رو و گریز پای
سبکساری خواری و بیقراری و شتابی و سبک سرایت
کننده و سبک رو و شارک و سبکساری **سپنجی** بالکسر
با دوم فارسی عاریتی و پانزده هستی **سپوزی** با دوم
و سیوم فارسی ای بعنف در آری **سپیدکاری** با دوم
و سیوم و پنجم فارسی بفصل چارم موقوف نیکبختی **ظهیر**

بدست تو چو شفق تیغ سرخروی هنوز / سپیدکاری صبح و سیه گلیمی شام

بسپیده

سپیده بالای با دوم و سیم فارسی یعنی صبح کاذب
سپیده بنهایی با دوم و سیم و ششم فارسی یعنی صبح
صادق **ستای** ستاینده وامر ستودن و که عدد **سرابرده**
کحلی با بار فارسی یعنی ابر سیاه و آسمان **سرابیلی**
یعنی بسر بچه **سرباری** باری اندک که بسته بر سر باری
نهندش **بستان**

نه دینار دادش سپه دل نه دانگ / بروزد بسرباری از طیره بانگ

سرخاری در تنگ کنی **شاهنامه**

اگر هیچ سرخاری از آمدن / سپهبد همی زود خواهد شدن

سُردستی یعنی فی الحال و ما حضری و در لار سرفک
اضافه است **مغنت پیکر** باده چند خورد سروستی / سوی صحرا شد از سرستی
سردکوی با دال موقوف و کاف فارسی یعنی سخت کوی **سرسری**
بالفتح مردم فرومایه و کار آسان و کاری که رعایت حقوق آن کار بواجبی
نکنند و آن کار که تکلف در آن چندان ننماید و سخن سریع الفهم **سلمان**

حسن محمود و شاهدان با رخ تت عارضی / کار عقول عاقلان با رخ لطفت سرسری

سرمن داری یعنی خیال و محبت من داری **سُرمه**
کیستی یعنی شب **سُرنای و سُرنی** کلاهما بالضم تای
ترکی و آنرا سرغین نیز گویند چنان تمام است اگر همین
شهنای است **سرانگشتی** با کاف با اضافه و بفک آن

بیاید · تیر · سیمای · سُر · باغم · فارسی

یعنی طعامی است مقدار سر انگشت از آرد راست کرده
می پزند **سرو سهی** یعنی آن درخت سرو که از بن دو شاخ
برآمده باشد و شاخی متمایل نگشته و نیز نام نوایی است
ولحنی **سُرُوی** بالفتح سرون **سُریانی** بالضم لغت
ترسا و آن **خاقانی** کنم تفسیر سُریانی زانجیل " نخوانم از خط عبری معما
سریری بالفتح پادشاه شهر سریر سرافراز که غار کیخسروی
آنجا است **سُغد سمرقندی** یعنی نام ولایتی است
نزدیک سمرقند که آنرا بهشت دنیا گفته اند قیل جنة
الدنیا اربعة سُغد سمرقند و غوطه دمشق و الانهار
بعد التتبع انشاء الله تعالی **انوری**
باز بر طارم صنمی سیم اندام " بکفی بر بط سُغدی دگر جام عقار
سلمان برده بر طینت تو سُغد سمرقند رنگ " شده از ده دبجاریت جمال فرخین
سِفلی بالکسر یعنی ننگ گرامی مانند **سقوطری**
دوایی است رستنی که آنرا صبر نامند **سکزی** بالفتح
باکاف فارسی نام کوهی رستم دستان که ساکنان آنجا را
سگزیان نامند و ایشان بدین لقب می نخشند
و سجزی نیز خوانند **سلاحی** یعنی سلاحدار **سلطفی**
نوعی از پوشش قلندران با درها بسیار از چهار سوی
آویخته **سلمی** بالفتح نام معشوقه عرب **حافظ**

قاصد

آمد

آنجا بودی

گویند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش " چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
سلوی بالفتح ورلج **ظهیر**
حقوق من ترا بر من است آن منت " که بر علیشا بر موسی است من و سلوی را
سلیمانی خرمایی است **سُماری** بالضم کشتی **تاج ماثر**
ز خون خصم بکشتی بکجا نبرد کنی " اجل درو بسماری رود قضا شناه
سماعیلی قربانی و نیز طایفه اند که نره اسپ می پرستند
خاقانی ازین مثنی سماعیلی ایام " وزین خوقی سرابیلی برزن
سنایی نام ولی مشهور شاعری و حکیمی **سوسن**
گلی است که به پیکان تشبیه کنندش **سوزن عیسی**
یعنی چون عیسی را علم بچارم آسمان بردند ملایک خواستند
که فراتر برندش فرمان حضرت عزت عز اسمه در رسید
که عیسی را تفحص کنید که از اسباب دنیوی چیزی
با خود دارد یا نه چون تفحص کردند یک کاسه شکسته
و یک سوزن در جیب او یافتند فرمان شد هر چه
از علاقه دنیاوی چیزی با خویشتن دارد هم باسمان چارم بدارید
خاقانی تنم چون رشته مریم دوتا شد " دلم چون سوزن عیسی است یکتا
سیاه گلیمی با ها موقوف یعنی بدبخت سیه گلیمی بمثله
سیزکی بالکسر با زا موقوف و کاف فارسی سختی و رنج و درد
سیکی جنسی از شرابها منقطر **بستان**

بکی صوفیان چین که می خورده اند مرقع بسیکی گرو کرده اند

سیه کلیمی همان سیاه کلیمی **ظهیر**

رخ مهتاب از سیه کلیمی من که سیاهی مدد دهد بیصر

تاج ماثر روز و شب شده ام بر جفت پیش دلم سبه کلیمی شب بجور روز شد پیدا

الترکی **ساوجی** باجیم فارسی پنها بر **سنگچی**

با جیم فارسی سوداگر **سغری** کیمخت **سیغجی** بالفتح باسبان

سوجی بالفتح باجیم فارسی پنها بر **سوسغری** کاردیش

باب الشین المعجمه فی جواب المنصور

عاشق

زنگارخان نبود هیچ یکی چو تو جماش که هست او را چون من هزار عاشق

طمع ندارم جز این که بر دلم نزنند کهی که دشنه کشند آن دو نرگس جماش

دو ترک چشم تو میکو بدم بغمزه او در من در آن دمی که کشم تیغ حاضر دم باش

بسان استره در خط شوم ز استره زان که از چه روی کند از خط لب تو تراش

همی خواشد از رشک سینه و جگرم چه می تراشد خط لب تو موی تراش

قضا بلوح رخ شاهدی بنوک قلم چو خط تو نه بنشت ازکه تخت تراش

هزار دیده و دین را از بهر تو بازم کجاست مثل من از عاشقانت یک قلاش

کنون چه فایده از کتم سر عشق بود چو گشته است بعالم همه حکایت فاش

نبوده است به بیشتر نگ نقش تو نقشی رزان نکهی که زده نقشها قضا نقاش

میان میکده بدنام نیک و بد شده ام از این که هستم تنگ قلندر و اوباش

یکی ندارد مانند من زعشاق قت بدور لعل لبانت دو چشم گوهر پاش

نهفته گشت سران کار موی بیان بهر وصف بیانم قلم چو موی تراش

بساز و جه معاشم زغم چو خسرو عصر بساخت است زشادی برای خلق معاش

تو تیغ را که کمر در کمر همی بستی ببرد همات زنگلکش تراشه بتراش

با هنرار حبیبانه مرحبا گویدش اگر نباهش کیرد عدو که پر خاش

زسایلان که کنون بخت گوید او تبوق چرا نبودم در عهد دولتش ای کاش

زهی سرای جلال ترا از مهر چراغ خمی چراغ سرای ترا زماه فراش

همی نماید تیغ جبال بس ساخ بجنب قاف وقارت چه ده انه خشخاش

هزار جور و جفا گر کسی کند با تو نباشد این که کنی یک بر یش در یادش

عدو ز هیبت تیغ ستیزه تو هر دم مدام در دل دارد هزار ذره زجاش

کسی که خورشه پیچیده ز بخت بدون نهاده است بسی جای صد هزاران جاش

زمانه دار دبیتین بدست از پی آن که تا ز تیغ کندان خان خصم جواش

سحاب وابل فیض ترا مطر کهرست سحاب بحر بود آنک بار داد بر پاش

بریزگی تا ببرد سا بلتو چون غلق نهاده اند به پیش در تو از زر پاش

کهی که صرصر قهرت وزد شوند جبال چنانک باشند افتاده در فضا ارباش

دگر ز سدره نیارند یاد اگر بینند ریاض قدر ترا جمله طیور رسیده عشاش

بخلق تشنه اعدا بنور چشم تیغ بهر دمی بجگد آبها ز سینه فراش

شد دست بشر بعهد تو بس ضعیف چنانک بدر که تو شکایت برد ز دست کباش

هزار ترکی و تازی زبخت دارد نبوده است عدیل تو هیچ ملک فاش

فراش جود تو می گسترد بجمله جهان ارائکی که نکشند بهر ضیف فراش

با بر دریا کس را نه حاجتی باشد بجای نشستن سؤال بهر چون فراش

بجای عمارت قصر رفیع منزل تو اگر سحاب کفش کند یکی تر شاش

چرا بگرد د بهر عیال کس هیاش

چو زر و سیم بی هیچ دست رنج دهی | زر زه نقره نهادند صد هزاران حاش
کسی که از کرم تو بشاشتی دارد | بود همیشه رخ خوب مه او در ابناش
از آنکهی که فکندند طرح جو سر عیش | نبوده است عدیل تو هیچ جا عیاش
که او ندارد با خدمت تو استغنا مر | بود همیشه ز جان و جهانش استیحاش
که را هوای تو اندل نه ساز کار بود | همیشه باد مخالف تمام آب و هواش
ضرورت است که خصم ترا بگویم فحش | اگر چه نیست مرا هیچ کار با فحاش
کجا تکافی کرد دهان بحر محیط | اگرچه کار سحاب کفت بود ادرار
حوادث فلکی بر سرش همی شکند | اگر ببیند در کاسه عدو تو آش
عزیز و کسری در خدمتش کمر بندند | چو خواجه تاش غلامان تو شود بکتاش
ز رزمگاه تو از بس که میکشی اعدا | همی بگردد سیلاب خون روان ز رشاش
بصد هزار زبان فحش و تهمت گوید | بهر کجا که بود در زمانه یک فحاش
زمانه خوان یگانه بر عداوت کشد | اگر طلب بکند کاه جو ز هیچ قماش
چنان بگفتن خویش خوی کرده الحق | که از زبان تو ناید برون بجز قلماش
فرا رسد به شب تار جای تو بیند | اگر ز خاک کفت سرمه کند خفاش
ز بهر آنکه گفر از تنش بیاهیخد | همیشه خواهد مرگ عدو تو نباش
ز خاندان گرامی تو ای کریم زمان | همان لئیم عداوت نبوده او خاش
پر از درست زر و سیم برد از کرمت | که او نهاده به پیش در تو شکسته کماش
فتاده است ز اینای نایبه در دل | عدو جان ترا هر زمان هزار خراش
ز فیض بخشش منصور یافت ابراهیم | که در سرای هنر دارد این بصینه معاش
همیشه تا که بود نامه شی برادی باز | مدام تا که بود جام می بشادی باش
کهی بناله بم راحت جگر می ساز | کهی بناخن غم سینه عدو بخراش

استیناس ط
حوادث ط
یکمن ط

فصل

فصل فی الالف شا مختصر شاد چنانچه گویند شاباش
شاهنشاد زند و استا یعنی آفتاب چه جمله گرمی از و متولد
می شود و آتش پرستان هم بدین آتش پرستند شتا بالکسر
گرسنه و ناهار سیاهانی لقمه نان خویشتن نخورد ور دو هفته همی شتا باشد
شحنه غوغا یعنی سر شغبیان شتشدرفنا یعنی دنیا
شغا بالضم وقیل بالفتح تیردان که طبلک ترکش است
تا به زیش جعبه خوانند شفا بالکسر ضد مرض و نام کتابی
است در علم طب از مصنفات ابو علی سینا حافظ
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
شلیخا بالفتح صحابه ترساران شوا بالکسر ریم اندام
و شوخگنی دست و پای که از کثرت کار سخت و ستبر گردد
و آنرا شوخ و شغر و شوغ و شغه نیز گویند هندش گره
نامند و نیز والان خورد و بدین معنی شبت و شوی
مترادف اند هندش سوی نامند و ایضا بمعنی نیز بانگ
تازی است شیب بلا یعنی دنیا شیدا بالفتح دیوانه
و واله شیربا شیر را مایه میدهند مثل جغرات بسته
میگردد و در آن میوه ها خشک می اندازند شیر بها با راء
موقوف یعنی دست پیمان که هنگام شهی عروس را فرستند
فصل فی الباء التازی شاداب تر و تازه لجامعه

مرحب ط
مستغنیان ط
بریان ط
عروس ط

همان باغ عمرت توش داب باد همه بندکان تو با داب باد
شباب بالفتح نام پردهٔ سرود و جوانی شب تاب ای کرمکی است
که بشب مانند اخکر تابد و آنرا شبچراغک و غژد سنک
و کاغنه نیز کویند هندش جکنی نامند شحنهٔ چارم
کتاب یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم شرب
بالفتح جنسی است از شعر حافظ دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده
صد ماه روز عشقش جیب قصب دریده ششم هفت آب یعنی باحتیاط هرچه تمامتر شستم
شش ضرب داوی است در نرد که آنرا بحرکت می ربایند و آنرا شش ضرب نیز
کویند شش نتیجه خوب یعنی کوهر و زر و مشک و شکر و انکبین و اجناس
میوه شکر آب یعنی شیرین شکر خواب یعنی خوابی که بعد صبوح کنند و خواب استراحت
و خواب خوش کوشب باواو فارسی دستار و شوب مثله شکیب
بالکسر بیای فارسی صبر شکوب باواو فارسی همان شکوب شیب بیای فارسی
نشیب و بمعنی کون نیز آید و تازیانه و رشته را هم کویند بستان
خداوند خانه بپوشید سخت بیا و بجست آن شیب را از درخت
فصل فی التاء شت بالکسر همان شوا بمعنی اخبر
شتفت بکسر یکم و فتح دوم بلندی پوشش عمارت و آنرا
آسمانه نیز کویند بتازیش سقف خوانند شست رستین (?)
و کرفت سوفار تیر برزه کمان هنکام انداختن و ابریشم
چنک و آنچ بدان ماهی کیرند و آنرا ششید و شبید نیز کویند

شعر ط
جامهٔ ابریشم

شکوب ط

شب ناد ط

و نشتر حجام که بدان رک زنند بتازیش مبضع خوانند شکست
شکستن و ماضی آن و بمعنی انهزام و خجالت نیز آید سلمان
ماه زجان فلک با تو مقابل شد بند مهر جمالت فکند بر مه رخشان شکست
زانچ تو ترک کمی ترک تو نتوان کرفت زانچ دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
کریهٔ خونین من رشتهٔ کوهر کسست خندهٔ شیرین تو حقهٔ مرجان شکست
معنی یکم مهر جمال تو بر ماه رخشان شکست فکند معنی دوم این ظاهر است
کریهٔ خونین من رشتهٔ کوهر را و خندهٔ شیرین تو حقهٔ مرجان را منفعل کرده
است فاما رشتهٔ کوهر کنایت کرده است از اشک خویش و حقهٔ مرجان
از دهن معشوق معنی سوم زانچه تو ای ترک من کمی ترک تو نتوان کرفت
برین نمط ترک اخیر مفتوح بود و انک ترک اول مفتوح نخوانند معنی چنان
باشد زانچه تو ترک من کیری ترک تو نتوان کرفت فاما بمقابله بشکنی و شکست
در مصراع اخیر کلاهما بفتحتین المغ است شکیفت بالکسر بیای فارسی صبر کرد
و صبر کردن بنان مرا پیچ رو زین پسر دلفریبت
زمهرش چنانم که نتوان شکیفت شبلیت بالفتح تخمی است
معروف بادشکن و آنرا شملید و شنبلید نیز کویند
هندش میتهی نامند شوبشت بوزن شوخ است
فسون و علاج شوبیشت بفتح یکم و کسر دوم پراکندکی و در لسان
الشعرا یک معنی هر دو نمط تصحیح کرده است فاما در ادات الفضلا برین طریق
تمیز کرده فصل فی الجیم التازی شنخانج (?)

رخشان ط

منفعل ط

دل فریبت

بالفتح کردک کلین که تبارزیش خذر نامند واین در
فرهنگ مندرج است فاما در فرهنگها دیگر با جیم فارسی
مصحح است **شرح** بفتحتین بند غبیه وخیمه **انوری**
تا خیام چرخ را نبود شرح بجز ستون   تا طناب صبح را نبود کره چرخ تا
شکنج نوعی از علت دیدکی که بهندش بدره گویند
شکنج بالضم کره که برابرو زنند وجبین روی واندام
شنج زمین سخت برکوه و بینی بار ره کوه **شوریاج** باراء
موقوف شوربا **فصل فی الجیم شتنجانج**
بالفتح شتنجانج **فصل فی الخاء شاخ**
معروف وسرون جانوران ونیز بام ساله در از **شاهنامه**
چو سهراب را دید با یال وشاخ   برش چون بر سام جنگی فراخ
منصور
چو دست بالمس صبح ازین زمرد شاخ   بخورد سنبل شب را غزال زرین شاخ
درآمد از درمن دلربای سنبل بوی   شکفته بر سمن عارضش چو گل بر شاخ
فتاده در سرش از باده دوشینه خمار   بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ
زده بسنبل پرتاب شانه واز غم او   چو شانه سینه صاحبدلان شده صد شاخ
بلجامعم در سینه تا درخت هوا پرگشته ام   دل شاخ شاخ گشته وقدم خمیده است
بدر شاشی
ز سبزه زار فلک چون دمید لاله زرد   کرا بود ز گل سرخ وشاخ باده گریز

شاخ در شاخ یعنی گوناگون **شاخ شاخ** یعنی پاره
پاره وگوناگون **شایخ** نام مقامی است **شب فراخ**
نام نوائیست ولحنی **شخ** بالفتح شاخ درخت وزمین
سخت کی پی برنگیرد وزمین بلند وچرک اندام وجامه
وباخا مشدد نیز آمده است **بستان**
ندهد کوه سبزی ندر باغ شخ   ملخ بوستان خورده مردم ملخ
شاهنامه
زمین شخ وخشکی که کفتی سپهر   بروتا جهان بود ننمود چهر
کنند شی بخنجر سر از تن جدا   بشنجی که هرگز نروید گیا
انوری سر آمد در کشد از شدة گرما بشاخ   ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا
شکرخ بالضم با واو فارسی نغوشش وافتاد که وبسرآمد که
شماخ نام مبارز ایرانی که او بشوری بود وپادشای
شوخ با واو فارسی معروف ونام درختی که چون شاخش
ببرند بسیار شاخها دیگر سر بر زنند ومردم بی شرم وبی باک
وجهان شوار یعنی بکم ودوم مذکور **فصل فی الدال شاد**
شاد بلغمی که فرح باشد وشادخوار آنرا گویند که بی ازار حمت
اغیار سر شراب خورد **جامی** نباشد چو تو خسروی شادبخت   بکام دلت داد ایزد
شادروان مروارید یعنی نام نوائیست ولحنی
شادورد باسیم موقوف که چارم است آن دایره که ماه
یعنی بحساب ابجد حرف چارم است
در اینجا حرف سوم است وموقوف اگر
حرکت او را اظهار کرده بخوانند

گاه گرد آفتاب و ماه بر آید و آنرا بزهنون و فره گاه قمر و فره
قمر و فره من قمر و فره گاه ماه و فره که ماه و فره گاه مه
و فره مه و فره من مه و شابود و شاپور ده نیز
گویند و نیز فره ش گستردلی را گویند شاهنامه
جهان را ز بر شادوردی بزرگ   نشسته همه پیکرش میش گرگ
شارمارند یعنی مار سخت بزرگ کند خاقانی
شور مور ند چه دانش اگرچه گلاف   شارمارند و تو با تو آمیخته اند
شاکمند با کاف موقوف بندی که از پشم سازندش شاروود
با ها و موقوف واو فارسی نام سازی است که آنرا شهرود
نیز گویند شابورد با یا و موقوف همان شادورد مذکور
شب درمیان دهد یعنی بغایت شب دهد ظهیر
دانی که خال در جبین او چراست   کان سیم اگر دهد بتو شب درمیان دهد
شب شد یعنی جوانی رفت و شب در گذشت شجید
بفتحتین سرما سخت و چون کسی را سرما سخت زند گویند
بشجید و شجیده شد شخود بالفتح بناخن کندید
و کنج بناخن برند و در لسان الشعرا مرقوم است بدانچ ناخن برید
شاهنامه دلی کو شد براد شخود   علاج پزشکان ندارد سود
ششخید و شخید کلاهما بالفتح از جای فرو خیزید شد رفت و گذشت
اقبالنامه جوانی شد و زندگانی نماند   جهان کو همانا جوانی نماند

انوری از با تو گرد آنک بچشم ستم   در شکر چون دست یافت پای برادر شکست
شغاد و شگاد با کاف فارسی نام برادر رستم که رستم را
بدغا کشته و او هم بدست رستم کشته گشته چنانچه در
لغت رستم شرح و مصرع گفته شده شکرد باکسر
شکار کند و شکند شکفید بضمتین شکفت و شکفته گردانید
شکند جانوریست خونده شکوخید باکسر با واو
فارسی افتاد و لغزید و اسپ بسر آمد شمشاد بالفتح
نام درختی منسوب بقد شاهدان و دوم متجانس که
بعضی بمهمله می خوانند غلط است بجامعه
بیا بمرز تو دایم تماشا دیاد   قد دین تو هم چو شمشاد باد
وله ایضا هیچکه بی تو من نباشم شاد   ای رخت باغ و قامتت شمشاد
شمید بالفتح همان شنبلیت شمید بالفتح بیهوش
شده و کرد   بالفتح همان شنبلیت مرقوم و نیز
نام گلی است   تاج ماثر
شنبلید و لاله نعمان بروی سبزه بر   هست بنداری بمیتا بر عقیق و کهربا
شند بالفتح منقار پرندگان و آنرا چنگ نیز گویند
شنید یعنی بوئید حافظ
بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید   از یار آشنا سخن آشنا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او   از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

بجامعه انکس کی بوی سنبل زلف شما شنید از بخت نیک خویش نوید جهان شنید
انکس که در میان سگان تو جای یافت از طالع خجسته خود مرحبا شنید
شود بفتحتین سبزه که بهندش سوئی خوانند شور مورند
با هردو واو فارسی یعنی مورچه خورد ند شهد بالفتح
معروف ونام کوهی است ونیز نام رودی شهربند با راء
موقوف یعنی انکه موقوف بود اقبالنامه
حصار فلک برکشیدی بلند در و گردی اندیشه را شهربند
شهرود بالفتح با واو فارسی نام رودی وهمان شاه
رود مذکور اقبالنامه
چو زنگی درامد بر انگانه رود ز شهرود رومی برامد سرود
شید بالفتح زرق وفریبی که اهل تزویر دارند بستان
گره بر سر بند احسان مزن که زرق وشیداست وان مکر وفن
سوی مسجد اورد دکان شید که در خانه کمتر توان کرد صید
شید با واو یاء فارسی روشن وافتاب وانرا خورشید
وخور ومهر وهور نیز گویند شاهنامه
چو سر بر زد از برج خورشید شید جهان گشت چون روی لاله سپید
همای همایون تو گفتی برامد فروزنده شید شب قیرگون گشته روز سپید
فصل فی الذال شفتالوذ همان شفتالو
که گفته آید فصل فی الراء شابور

درو اندیشه

شه رود

ز شهرود

کمایش

زکریا

یافث

انوشیروان

با یاء فارسی نام پادشاهی از آل اشکان که از نبسکان
یافث بن نوح بود فغفور در ملک نشست پنجاه سال
ملک راند وذکریا علیه السلام در عهد او کشته شد ونام
پهلوانی از زمان فریدون که پدر او نستور نام داشت در جنگ
افراسیاب با نود در گذشته شاخسار با خاء موقوف
انجا که شاخسار بسیار باشند شاد بهر با دال موقوف
یعنی خوشدل اقبالنامه
یکی روز خرم دل شاد بهر براسوده بود از هوای دهر
شادخوار با دال موقوف و واو معدوله یعنی انکه
شراب خورد بی هیچ اغیاری ومزاحمتی سیاه هانی
از ساغر جاجی بریاد روی تو دریا کشیست هندوک شادخوار چشم
ولایفا شراب خورد نهان از رقیب شبنم زیا ملاذ خوش وشادخوار امی امد
بجامعه توپیوسته بادی شهاب شادخوار غیبی باد خصم تو وهم بادخوار
شار بنار بلند ونامور ونام پادشاهی غرجستان ونیز
راه فراخ وسخت قوامی
پست بارایت تو خانه خان تنگ با فسحت تو ساری شار
میان خانه وخان وشار وشاری تجنیس زاید است که انرا
مذیل نیز گویند شاکار با فارسی مرد بمواز نه کار
نا دادن وشبکار نیز گویند شاد غر بوزن کاوسر

ولایتی است برکنار رود ماوراء النهر و آنجا بیابان ریگی
است و ران بران همه کفار دارند و پیشتر جولاهه اند
و همه مردمان باشنده **شاهوار** با هاء موقوف درّی
که بی‌همتا بود و آنرا شهوار و یکدانه نیز گویند بتازیش
دُرّ یتیم نامند **شبانور و شبپیز** دوم با باء دوم
فارسی جانوریست پرنده که پر ندارد و بروز نه بیند و در
شب بیرون آید و آنرا بیزار و شبان فرنوک و شبپرگ
و شبپره و شب بازه و مرغ شب و مرغ عیسی نیز گویند
و قیل خرپُزر و خرپیوا از ایضًا بتازیش خفاش
نامند **شمر** بالکسر علیه اللعنة نام قاتل امیر المؤمنین
حسین علی رضی الله عنه **خاقانی**
من حسین وقت و نا اهلان یزید و شمر من | روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا
شبیتر و شبپیتر کلاهما بالفتح و با دوم فارسی مشدد
و مخفف هم آمده است فارسیان امیر المؤمنین حسن و حسین را
رضی الله عنهما گویند **شبگیر** با کاف فارسی بامداد که بتازیش
از صبح که آنرا سحر گویند و در رسالة النصر مرقوم است که آخر شب را گویند
شب بار یعنی صبر **شترخار** درختی است خورد خاردار که آنرا اشترخار و کرته
نیز گویند و هندش جواسه نامند بالکسر رنج
رنگ ذات و کاذران بکار برند و هندش سیاجی نامند

شدیار

شدیار بالضم زمینی که از بهر کشت و زراعت یار کرده باشند
و معنی ترکیبی رفت یار **تاج ماشر** فیلها و نژاده که هر یکی که تنگ
کند رنخنی شم سنگخاره راشده یار **شراب دینار و شربت دینار** نام شربتی است
شرمسار با میم موقوف شرمنده **لجامع** الله ابقا استعاذه از توبهت
بقا در بقا شرمسار از توبهت **ششتر** بالضم نام شهری منسوب بجامه ششتری
و شوشتر نیز لغت است **ششدر** بالفتح مردار
خانه که مهره دران بیکار باشد و این نوع در نرد فارسی
و هندی اکثر بود و معروف **سلمان**
خسروا از سبب عارضه یکشبه است | چه خرابی که درین خانه ششدر شده است
و در یح پیش از خانه ششدر دنیا مراد است با عتبار جهات
سته **شغر** بفتحتین آن پوست که از کثرت کار سخت
و ستبر گردد و آنرا شوا و شوخ و شوغ و شغه نیز
گویند و چون چیزی از هر طرفی متفرق شده باشد
گویند شغر بغر شده است و بدین معنی تازیست **شکر**
معروف و نام دقاقه سپاهانی که بر غم شیرین خسرو او را
در حباله خویش آورده ذکر جمال او شنیده بود چون
کرت اول بسپاهان رفته طریقه ناشناخت در خانه
شکر رفت بعد ما که مست طافح شد شکر بمعنا دیگر داشت
به بهانه برخاست و بکسوت خویش کنیزکی را بر خسرو فرستاد

پرویز در شب با آن کنیز که برد چون گذشت باز شکر آمد و با خسرو نشست
هرچه از کنیزک شنیده بود گفت ترا بوی دهن خوب نیست و دوا آن
سالی سیر خوردن است پرویز دران بار مراجعت کرده و تا یکسال
خوردن سیر مداومت نموده بوی بخر و دفع شده باز در سپاهان رفته
دهم بران نمط با شکر ملاقات کرده شکر همان نرد دغا ساخته
چون روز شده خسرو شکر را پرسیده که مانند من کاهی ترا حریفی دیگر
هم آمده بود شکر گفت آری پارسال شخصی را بشکل و هیئت تو دیده
بودم فاما او معیوب بعیب بخر بود ترا آن نیست پرویز او را گفت که افشا
عیب دیگران برین نمط میکنی فاما عیب خویش را پیش چشم
نمی آری شکر گفت که در من چه عیب است پرویز گفت اینکه با هر اجلاف
تن در میدهی در این کدام عیب خواهد بود شکر جواب داد که تو چه
دانسته که دوش دوشت بدوش من بود لا بل تا غایت می
بهر خودم چه اول کنیزکی حریفان در آمیزم من باشم چون حریفان مست
کردند به بهانه بر خیزم کنیز را با کسوت و زیور خویش بفرستم تا
با او بود و پرویز را این محقق شد شکر را بحباله خویش در آورد
خسرو شیرین مرا شیرین و شکر هر دو در جام چو ابرین بتلخی کرد ایام
شکر بالکسر شکستن و شکننده و شکار کننده و شکار کن ا
یعنی گرسنه و شکم خاره نیز آمده است سپاهانی
اگر کمی نخوری در دهان ماند که تو ز حرص شکم خار آتش آسیایی

شلوال

شلوال بالضم معروف شام کافور یعنی آفتاب شمر
بفتحتین حوض خورد و آنرا آبگیر و آزیر و آبدان
و زی نیز گویند و بالفتح شمار سلمان
در آب شمر این همه ماهی زد اندود پیدا بود زپی آن ریخت که پیکان است

الجامعه

چه جوید برتری از من حسود خشک سر حقا که من دریای بی پایان و او کنده شمر دارد

وله ایضا

بر بحر قدر تو دریا شمر بلقیس از شمر نیز کمتر شمر
شمشاد بالکسر درختی است میانه بالا سخت خوب که پیش
ورگان ازان دسته آلات سازند شمشیر با یا فارسی
آن تیغ که یک طرفش پشت بود و طرف دیگرش تیز
و نیز بمعنی روشنایی صبح و آفتاب و جوان آید و تیغ
و خنجر بمثله تاج ماثر
گرم گردد رزم از شمشیر رخشان در کف گرم باشد چون به برج شیر باشد آفتاب

بدر شاشی

ای کف و شمشیر تو قطره آبی دیم قطره تو نار بار و آن تو بحر نم
شاهد ملک است

سلمان

شاهد ملک است در بغل کی کو بجو تو دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند
چون آغوش مکسور باشد پس شمشیر و خنجر صفت آغوش بود دانی

اغوشی با شمشیر و خنجر است فالحاصل شاه ملک در عقد کسی است که مانند تو
در افتاده و در آویزد با خصمی میکند در اغوش او خنجر و شمشیر است و این صفت
غایت جلادت است و آنکه موقوف بود آن هنگام معنی چنان باشد که بجز تو در
دست در اغوش بحالتی میکند که با شمشیر و خنجر می باشد و دست در آغوش
کردن بمعنی استراحت است فالحاصل در حالت استراحت هم مستعد و ساخته
با شمشیر و خنجر می باشد یعنی بهیچ حالت غفلت نمیکند **لجامعه**
چون بر آری به پیشه در شمشیر — گرد گردد ز سهم تو شمشیر
شمگیر با کاف فارسی نام سر لشکری است **شنار** بالکسر
آن سوی که در ان طرف کسی نه ایستد و در غایت خراشنده بود
و آن آشنا و آشنا کردن **شناگر** با کاف پارسی شناور و آشنا
کننده و آشناور و شناور نیز درین لغت است **شنگور**
بالفتح با کاف فارسی بادریشه خیمه **شوشتر** با واو
فارسی و شین موقوف همان ششتر مرقوم **شهیر**
بامیم فارسی که دوم است معروف **شهریار** بامیم موقوف
پادشاه روزگار که بعصر خویش بزرگترین پادشاهان
بود و خلق نوشیروان را گفتندی و نیز با شهر **خواجه**
تو آن شهریاری و آن شهریار که خسرونشانی و خسرونشانی
شهریور بالفتح با بار فارسی مدت ماندن آفتاب در برج
سنبله فارسیان یکماه شمرند و شهریور ماه گویند چهارم

روز

روز از ماه **شهوار** بالفتح همان شاهوار مذکور **شیار** بالکسر زمین
زراعت بکار و آهن شکافتن **شبرسوار** بارار موقوف یعنی آفتاب
شیکاب با بار فارسی همان شاکان مرقوم **فصل فی الزاء** المعجمه
شاهباز با ها ر موقوف باز سپید **شبدیز** بالفتح با چارم فارسی نام اسپ شیرین
که معشوقه خسرو بود و نیز نام نوایی است و لحنی **شترغاز** بالضم گیاهی است
که از بیخ آن آچار سازند و اشترغاز نیز گویندش **شده سفته باز** یعنی نثار
سلمان
مطربان تو چو بر عود شکر ریز کنند — روح را مغز معطر بود و آن شیرین
شنکویز بالفتح با کاف فارسی موقوف و قیل با نیز
فارسی سندهی **شومز** بوزن شونیز زمین که از بهر
کشت باده کرده باشند و در لسان الشعرا مرقوم است که
مزارع را گویند و قیل با واو فارسی **شهرناز** بالفتح یا را
موقوف نام خواهر دوم جمشید که اول در حبالهٔ ضحاک بود
چون فریدون ضحاک را کشت شهرناز و ارنواز خواهر دوم
جمشید و دختر ضحاک را بحبالهٔ خویش در آورده **شه**
نیمروز با میم موقوف و واو فارسی یعنی حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم و قیل رستم و نیز هرکه پادشاه ولایت
سیستان باشد و بمعنی آفتاب هم آید **شیراز** نام شهری مشهور
از پارس زمین از بناهای شیخ واحدی

متفق است که شیراز را معمورهٔ عمرو لیث نیز گویند چه عمرو لیث نام بادشاهی
است که آبادان کردهٔ اوست و در اداة الفضلا مرقوم است که آبادان کردهٔ
سلیمان است علیه السلام و بمعنی کنج نازی و آن نان خورشی است که از شیر
سازندش **شاه تخت** نام درختی **شاه تخت** دیبا روی چار صد تخت نیز تختها
کرده از چوب نیز **فصل فی الشین** مختصر شاد باش **شاهی**

دادم دل و جان بعذر خواهی ... بر خاک درش نگفت شاباش

شاه بارش با مار موقوف یعنی پنج رش را شاه رش
شبپوش بالفتح با سیوم و چارم فارسی جامهٔ خواب
شخش بالفتح با سکون دل از جای فروتر خزیدن
و لغزیدن و پوستین و جامهٔ کهنه است **شغش** بالفتح
با سکون دوم آن نی که نداف پنبه را بدان کود آرد و آنرا
سنش نیز گویند و نیز شاخ درخت که آنرا شنج و شغش و
شغشف و شغشه نیز گویند **شغش** بضم یکم و فتح دوم
و قیل بضم ثانی همان شغش مذکور بمعنی تا نه و شغشه
نیز لغت است **شماساس** نام مبارزی تورانی که بر دست قارن بن کاوه
آهنگر کشته و نیز برادر افراسیاب
پهلوانی دیگر هم شماساس نام داشت در آنچه ساوس
سر لشکر ایران شده بود **شنش** همان شغش اول
بمعنی تخت **شوش** شهریست بخوزستان زمین

شبدوش

شبدوش بایای و واو فارسی نام مبارز کیکاوس
که پدر او گودرز نام بود و برادرش گیو **فصل
فی الطا** **شباط** بالضم ماه آخرین زمستان و این لغت
رومی است و در صحاح با سین مهمله مرقوم است **شمط**
بفتحتین جام ابرش کبود کذا فی **فصل
العین** **شمع** موم کذا فی التاج فاما مشهور و متعارف
بمعنی معروف است که آنرا می سوزند

هر سحر مانند شمع از اندکی عمر خویش ... صبح را در خنده آرد گریهٔ بسیار من

بدر شاشی

شبی با صراحی همی گفت شمع ... که ای هر شبی مجلس آرای دوست
ترا با چنین قد پیش قدح ... سجود دمادم بگواز چه روست
صراحی بدو گفت نشنوده ... تواضع ز گردن فرازان نکوست

فصل فی الغین **شبچراغ** بالفتح با سیوم فارسی
گوهریست بغایت نفیس **منصور شیرازی**

در فشان غدار تو در شب چراغ ... در فشان لبت گوهر شبچراغ

الجامع

فقیری که گذاشت در شب چراغ ... بدادیش بس گوهر شبچراغ

شترمرغ نام جانوری است آتش خورد که بر دارد و پایش
چون پای شتر و آنرا اشترمرغ و اشترگاو و پلنگ
و اشترگاو و شترگاو و پلنگ و شترگاو نیز گویند تا زیش نعام خوانند **انوری**

انتقام تو نه آن اخگر آخره نورست | که در امعا شترمرغ بدیرد تحلیل
ظهیر زنا تمامی خصم تو چون شترمرغ است | نه زور بارکشیدن نه قوت رفتار
شخ بالضم و تیل بالفتح سرون گاو که بدان جنگ کند
شوغ با واو فارسی همان شغ مرقوم شیرمرغ یعنی
محال چه مرغان شیر ندارند هفت پیکر
باغ داری بترک باغ نگوی | مرغ با تست شیرمرغ مجوی
مصراع اقبال نامه وگر شیرمرغت بباید درست
فصل فی الفا شاف پنبه که بدارو تر کرده
بر چشمان نهند دفع رمد را سنائی
دیده معتدش مگر کورست | که همه ساله با عصا باشد
اگرش نیست علتی همه شب | شاف احمر درو چرا باشد
شرف بفتحتین تخته که پیش در بود و بالضم جمع
شرفه که معنی آن کنگره است شاهنامه
از جوار شرفت یافت شرف روح ملک | وار کرات همگی گشت قوی پشت زمین
شف بالفتح شب شغشف همان شغش بمعنی ثانی
شکاف رخنه فراخ دهن و امر شکافتن و شکافنده
شگرف بالکسر با کاف فارسی زیبا و بزرگ و باشکوه
از مردم و کار و امثال آن شاهنامه
همه کارها شگرف آورد | چو خشم آورد باد و بدف آورد

همان شغ

و بزرگی

شگرف

و برف

بلجامع

بلجامع شرف لامکانی مکانی شرف | لطف را روانی روانی شگرف
شندف بالفتح طبل و دهل شنگرف بالفتح با کاف
فارسی معروف که تعریب آن شنجرف است و کرم کشت
خوار فصل فی القاف شحنه دریای عشق یعنی حضرت رسالة
صلی الله علیه و السلام شراق ظهیر
بیاد حمله زکوشش برآوری بنیه | بزخم نیزه ز چشمش برون کنی شراق
شقایق بالفتح لاله و آنرا شقایق نعمان نیز گویند
شرحق با بای فارسی امیر المومنین علی کرم الله وجهه
الترسکی شقراق بالفتح جمله و بازیکر
و این تسامح است از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی شلتاق
بالفتح خرخشه و جنگ و این نیز از خدمت امیر محقق است خواجو
نیم مست از خیمه برون آید و گوید که می
جان بده خواجو دلم گو بکه شلتاقش نکر
فصل فی الکاف التازی شارک مرغی معروف
و آنرا سارج و سارو سارجه و ساری نیز گویند و آواز شارک
بآواز چهار تاره تشبیه کرده اند شاماسک مرغکی است ضعیف که آنرا تیهو
و شوشک و سوسک و شیشو و نموسک نیز گویند بترکی بیش تیهو خوانند
و در لسان الشعرا مرقوم است که رباب چهار تاره را نیز گویند شاک سینه بند زنان
و آنرا شمانجه و شاماک و شامانجه و شامانچه نیز گویند و نیز بنر شاماک همان شاماکچه بمعنی

ببادحمله ز

تخت شاه لعرک یعنی حضرت رسالة صلی الله علیه وسلم
شبانی یوک بالفتح بکم پنجم و هشتم با بای فارسی شبرک
بالفتح با سیوم فارسی که دوم است همان شبانور مذکور
شیخ داعی چشم عجوز عجیزی نتواند تیز شهر شهباز را برک شبرک
لجامعه بتابد اگر چند در شب برک تابد برای تو شب برک
شبتک بالکسر انگ به بازی لکد بر سینهٔ کسی زند
شبچراغ با بیم فارسی کرمکی که بشب مانند اخگر
تابان نماید و آنرا شب تاب و عروسک کاغذ نیز
گویند و در لسان الشعرا بمعنی فراشتک مندرج
است شبک بالکسر بسکون دوم دوک وکردهٔ دوک
شبکوک بالفتح با واو فارسی درویشی که تمام شب
بر سر مناره بر آمده همسایگان ونزدیکان را دعا
با آواز بلند کند بوقت سحر بر در ایشان بدر و بره
رود واین محقق است از خدمت امیر شهاب الدین
حکیم کرمانی

بوستان

زهی جو فروشان گندم نمای جهان گرد شبکوک خرمن گدای

شتاک بالفتح شاخ نو که از درخت و رباچین
سر بر زند و تنک و نازک بود و آنرا خور دوستان
نیز گویند

منصور شیروانی

درخت امل کشته بود کهلی خشکی بآب جود تو از بیخ تازه کرد شتاک
شجک بضم یکم با سکون دال فارسی جید کی سینه
و آنرا زغنک و زغنک وشجگ وشجگ وشجک و بکلیه
نیز گویند بتازیش فواق و هکک خوانند هندش
هچکی نامند شرفاک آواز دم اسپ و اشتر وامثال
آن هنگام رفتن شرک بالکسر وقیل بالفتح نوعی
از دمیدگی که بیشتر کودکان را بود و بتازیش حصبه و هندش
بودری نامند وسیل را نیز گویند شرک جامه که بدان
دارو بندند شغا و شغک کلاها بفتحتین بی هنر و نادان
و نابکار و جلف شکاک بالفتح وقیل بالکسر سنگدان
مرغ شکنوک بالفتح شالی شلک بالکسر گل سیاه و وام
و تیره که از ان پای بدشواری توان کشید شلنگ
بالکسر مع فتح الثالث ناودان شنکرک با در ثانیه
دوک و آنرا شنکور و شکرک و شورک نیز گویند هندش
پهرکی نامند شوالک پرنده ایست سرخ و گویند که مرغی
است که زمان بزمان رنگ بگرداند بتازیش ابو براقش
خوانند شولک با واو فارسی اسپ تیز رو همای همایون
بر اشتوت بر شولک بادپای چو خادر پای آتش در امد زجای
شوشک بالضم همان شناسک شوکک بالضم همان

شنگرک **فصل في الكاف الفارسي** **شالهنگ** با لام
موقوف گروکان **شباهنگ** بالفتح شب و شبانگاه و نیز
ستاره ایست شب گیر تبازیش شعری خوانند **شاهنامه**
چو یک بهره از تیره شب درگذشت   شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
تاج ماثر بخنده عقیقین نقط میم کرد   شباهنگ در میم دو نیم کرد
معنی آنست بخنده نقط عقیقین رای دهان را میم گرد کرد
یعنی لبان را از هم باز کرد و شعری را در میم دو نیم کرد
وارد شباهنگ درین بیت دندان وارد است **شبرنگ** نام
اسپ سیاوش
شاهنامه
نهادند بر پشت شبرنگ زین   که گردد چو بیرون کمان در کمین
الفاظ صبح شبرنگ سیاوش را سر افسار رها تاب   برگرفت از سر بجایش بست رخش تهمتن
شتالنگ بالکسر استخوان بلند که در بندگاه پای بود
و آنرا بترکی بند بتازیش کعب خوانند **شترگاوپلنگ**
با چهارم و هفتم فارسی بهیمه ایست وحشی که آنرا اشترگاو
پلنگ و اشترگاو و شترگاو بترکی نیز بتازیش زرافه
خوانند **شرزه پلنگ** بالفتح با بای فارسی شیر شرزه
شاهنامه برآمد بالا چو شیر شرزه پلنگ   خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
شرنگ بالفتح والکسر زهر و حنظل و بزغنج که آنرا تلخک و کبست
بترکی نیز معنی اخیر منقول است ازو فانی گویا **شغنونگ**

جرم
انگه
شعری را
شرزه
زنهره

۲۷۹
۲۶۰

بالفتح یکم و سکون فا با تا موقوف بار درخت است مانند شفتالو
اشتر سرخ و سپید بود **شغامنگ** بالفتح سخت آهن
که در آن سوراخهای مختلف گشاده و باریک بسیار بود تار
زر و آهن و امثال آن در آن کشند تا دراز و هموار گردد
و شاخسار و کمان نداف و مشته او **شکربرگ** جنسی
است از شکرهای صاف از آن پرگالهای دراز و پهن ببندد
و آنرا شکرقلم بترکی نیز بتازیش عجیبه خوانند **شلنگ**
بالکسر یا یکان ای قاصدان چون ایستاده می باشند می جهند
بر نمطی که پاشنه پای تا سرین ایشان میرسد **کاتبی**
بیک گردون کش زانجم هست چندین غژ کلک زر
بر هوای آستانت میزند دایم شلنگ
شنگ بالفتح درخت سرو و دزد راه زن و مکار بره
و شوخ و خوب
شاهنامه
زمانه بدو داد شش زمانی درنگ   شد آن رنج هوشنگ ناموس و شنگ
ظهیر
کند ستان تو بازی بجان خصم چنانک   بعقل دل شد شاهدان چابک و شنگ
شیخ واحدی
شلنگ و شوخک بود شاهد کی دلربا   تحبلگ عشوه گر خوبک شیرین پسرک
فصل في اللام **شاخال** بالفتح سیم نام غله ایست
بالفتح یعنی حرف سیوم که خا باشد

ستاان
سیمین

شال گلیم خورد و نمدی که زیر برگستوان بود شپک با دوم فارسی
پا بچه پشتر از آنچه که بزمین نزدیک بود شتر دل یعنی بزدل
و نامرد شگال بالفتح با کاف فارسی جانوری وحشی در غایت شهرت
که آنرا توزه نیز گویند بتازیش شغال خوانند شل بالکسر
یکی از اسلحهٔ هندی که هندش سیله گویند سبا ها ان بغل
سوسن زبان کشیده و کلبن سپر فکنده در چشم غنچه پیکان مانند اخته ۷
شمل بفتحتین پای افزار چرمین و امثال آن شکل بفتح بکم و سیم
فارسی جنسی از غله که آنرا شنگک خوانند شنگل بفتح بکم
و قیل بالضم با کاف مضموم فارسی دزد و راه زن و نام
پادشاهی هند که بمدد افراسیاب آمده بود از افراسیاب
بجای پیران جنگ طوس شنگول بالکسر با کاف و واو
فارسی دستساز و شنگول نیز درین لغت است ناکه
از آدمی ظریف شنگول کو دور فطن چنانک از کول
شیردل بارار موقوف یعنی سخت دل اور مفصل فی اللام
شاکر ذا ستقم یعنی حضرت رسالة صلی الله علیه
شام شبانگاه بتازیش مغرب خوانند و طعامی که هنگام
شام خورند و نیز نام اقلیمی است منسوب بشکر خواجه قرانی
صبح بد خواه از احتشام تو شام کل بدگوی از افتخار تو خار
میان احتشام و شام و افتخار و خار تجنیس مکرر ست

طامعه کرا بنت نانی هی کاه شام گل بدگوی از افتخار تو خار
شاهنامه نوعی از مزامیر شاه سپرغم و شاه سپرم کلاها با پار فارسی
ریحان شتلم بالضم کسی را بزور بر چیزی داشتن و چیزی
از کسی بزور ستدن که بتازیش ظلم خوانند و اشتلم نیز
درین لغتی است شجام بالکسر سرماه سخت و آفت که از سرما
برسد شرم معروف که بتازیش حیا گویند و آلهٔ مرد که بتازیش
ایر نامند شاهنامه بد و گفت کان خون کرم منت
برنده زتن باز شرم منت شکر بادام مغز سرش خشک کرده
شکر قلم همان شکر برگ مذکور و نیز حلوائی است که از شکر
مقدر ترش قلم می سازند شلغم بالفتح بیخ گیاهی است خوردنی
و آنرا چغندر و چغندر و چکندر نیز گویند هندش کونکلو خوانند
شیم بالفتح و قیل بالضم بمعنی تخت پای افزار و دمیدن
ای دم خوردن شیم بالکسر نام رودی است و نیز ماهی در دم دار
و قیل بسین مهمله که معنی آن نقره نیز است انوری
کر سموم سیاست تو بوزد تشنه ماند در آب ماهی شیم
فصل فی النون شابران نام ولایتی است
و قیل نام شهری و شاوران نیز گویندش شادروان
بفتح دال جامهٔ خانه سبا ها ن
بروئی بین که چه زیبا کشید دست بهار ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان

خواجو
رود هم عاقبت بر باد شادروان اقبالت
اگر زنبیر نگین داری هم ملک سلیمانی شادمان با دال موقوف
خورش و خورش مان و خورش شوند و خورش شو لجامه
همه وقت باد دولت شادمان بعون خدا دایما شادمان
شاریدن تراویدن چراجت شاشیدن کمین کردن
و تر شدن با آب شان خانهٔ زنبور که دران شهد بود و آنرا
شانه و کواره و لانه نیز گویند و ضد مان و اکثر محل
بعد مان و شان را محذوف بود و نیز بمعنی کار آید و نیز
چنانچه گویند این آیة در شان آن منزل است شاهنامه
به بینیم تا چیست آغاز شان برهنه شود پیکان راز شان
در آغاز و راز می باید ایستاد چه بعد شان را محذوف است نیز
بکسر آمده و برهنه شود ای ظاهر گردد انوری
بوده آنجا که ذکر حامل ذکر همه آیات و شانتو مشهور
معنی آنست در مقامی که ذکر کسی است هم آیات و شان تو مشهور
بوده است سلمان جهانیان همه حلوا رغیدی جستند ز لعل او که عسل آیتهاست در شانش
خدیگان سلاطین امیر شیخ اویس آیته ز تار و پوش منزل اندر شان ماست
لجامه با که گوز لف آن بت تحت ایمان ماست شاوران شادجان همان شادان مذکور بالا
موقوف نام شهری که آنرا مرو گویند و شهجهان نیز خوانند
شاه زنبوران یعنی آن مگس که شهد که پیش امیر المومنین
علی

٢٨١
علی کرم الله وجهه ایمان آورده و او پادشاه زنبوران بود
یعسوب نام داشت و او را امیر النحل نیز خوانند شاهیدن بزرگ شدن
و پادشاهی کردن شاهین دستهٔ ترازو و نیز پرنده ایست که بدان شکار کنند
ظهیر هم ترازوی چرخ را بشکست بار حلم تو بلا شاهین
شایان لایق و زیبا اندر خورد و ارزد و اندر خور و خورا
و در خورد و در خور و ارزد و فراخور مترادف اند شایگان
با کاف فارسی یکی از معایب اشعار که در قافیه مفرد
جمع آرند چون در قافیه فلان و بهمان کهان و جهان و مهان
که جمع که و مه است آرند کشیر د خبر کرده لجامه
کی تواند شد کفیل بخشش یکروزهات صد هزاران گنج بادآورد و گنج شایگان
شبان بالفتح جمع شب برخلاف قیاس لجامه
سپهر کرم را تویی آفتاب شبان سخا را تویی ماهتاب
و بالفتح چرانندهٔ گوسفندان و میشان که تازیش راعی
خوانند و قیل بزرگ ایضا له
نه در دی بدزدی رود در شبان همه خلق هم چون رمه تو شبان
نبود دست دین را ابن درمق کنون تو شبانی و دین را چو لی متق
شبان وادی ایمن یعنی موسی علیه السلام حافظ
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند

شبستان آنجا که شب باستراحت گذرانند وخوابگاه وحرم خانه سلاطین که آنرا مشکوی نیز گویند **شبخون** **وشبیخون** دوم با سیوم فارسی لشکر کشیدن بشب بر لشکر بیگانه

سلمان
ملکتی را که برد قهر تو بشبخون برو ۰ بیغنه صبحش فلک دکف دوران شکست

شاهی تا خط تو بر طرف مه آورد شبخون ۰ از دیده روان است بهر غم شبخون

لجامعه گردد دلم از دست تو هر نیم شبخون ۰ زان شب که غمت بر سر آورد شبخون

شبروان یعنی شب بیداران از صلحا و عشاق و عیاران **شبیلیدن** بالکسر با دوم فارسی شیفته و دیوانه شدن و معروف **شخالیدن** خلیدن **شخشیدن** بوزن ترسیدن از جای فرو خزیدن و لغزیدن و کناه کردن **شخیدن** بمثله **شخودن** بالفتح والضم بناخن کندیدن

تاج ماثر
نه جای شخودن بماند از دو رخ ۰ نه جای دریدن بماند قبا

شخولیدن بالکسر با سیم فارسی صفیر زدن و چیزی بناخن کندیدن **شخیدن** بوزن ترسیدن همان شخشیدن **شخلیدن** بالکسر همان شخواندن **شدباریدن** بالضم جفت راندن در زمین **شدران** بالکسر باران تند وقیل باران رشته و زن مدرج است **شروان** بالکسر نام شهریا

کونیشروان

شب روان

صفیر کردن

شخولیدن

کنوشیروان بنا کرده و مولد خاقانی همان است وقیل بالفتح زفان گویا **شریدن** بالفتح ترادیدن **شش پستان** بالفتح با سیوم فارسی که دوم است یعنی زنی که پستانش نرم وافتاده بود و تدرج حرف سیوم گر پیچ باشد **خاقانی**

جنگ است شش پستان زنی رومی دلی زنگی تنی
مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین زرو

شش روزه یعنی آن شش روز که آفرینش عالم دران است **ششم زمین** یعنی کشور ششم و آن ولایت روم است **شش مکن** یعنی صدف ونامیه و نیشکر و درخت میوه دار و خار که بر و ترنگبین جمع شود **شغش** بالکسر بیرون تراویدن جراحت و چکیدن **شکردن** بالکسر شکار کردن و شکستن **شکرستان** یعنی آنجا که شکر راست کنند

سلمان زبس شکرت گفتگو یا طوطی این عجیب ۰ خوش طوطی که از شکرستان بیرون آمد

عماد فقیه جان طوطی قدس است کلامت شکرستان ۰ طوطی از آن شکرستان شکر بخش

شکرفیدن اسپ وستور در سر آمدن **شکفتیدن** بکسر تعجب کردن **شکن** بالکسر خم هر چیز ها و چین جامه و جز آن و شکننده و لحن سرود و بنزمی و پیچ که در زلف شاهدان افتد وامر شکستن و فاعل آن **لجامعه**

قد دشمنت باد سنبل شکن ۰ نه سنبل شکن بلکه سنبل شکن

بریده است

یعنی بدو کسر اول از آن شین و دوم از آن کاف نقطه است

امر شکستن یعنی شکر فرمودن و فاعل آن

شکن بالفتح با سکون دل نام ولایتی شکوفیدن بالکسر
وقیل بالفتح با واو فارسی بر آمدن اسپ ولغزیدن
وافتادن وهیبت زدن شگون بضمتین با کاف فارسی
فال طیور ونیز جنسی از شکالان شکوهیدن بالضم با واو
فارسی عظمت خویش اظهار کردن در سخن وسخن کسی در گوش
کردن دریافتن وترسیدن وهمان شکوخیدن شکیبیدن بالکسر بایم
فارسی صبر کردن شکیفتن بالکسر بایا فارسی وفا موقوف شلون نام جانوری
است شماسیان بالفتح با دوم مشدد قومی اند بد دین شماس که واضع دین
باطل آتش پرستی است شمعون بالفتح نام مردی شمس بفتحتین
غیر حق هر که بردج تو کسی را طاعت خود آنرا صنمی خواند واین را شمنی
شمیدن بالفتح دمیدن وبهم زده شدن وکردن
وبیهوش شدن وکردن شمیران نام ضابطی سگی که
بیاری پیران فرستاده افراسیاب بجنگ طوس
آمده شن بالفتح بوست گیاهی است که آنرا شنی
وگنب وگفر نیز گویند هندش شیلی گویند شنغنش
بضمتین شنیدن شنگان با کاف فارسی نام ولایتی است
شنیدن معروف واشنوئیدن شوتن نام مردیست شولیدن
متحیر ودرمانده نشستن شومیزیدن زراعت کردن
شهلان بالفتح نام کوهی وگویند نام ولایتی

شکوهیدن

شکیبیدن

بود

بالفتح شین بو ببوئیدن و

وقیل نام مقامی است نزدیک گنجه(?) شیاریدن
بالکسر پاره کردن زراعت را شهان بالکسر بواو مکافات
وبادافراه وبادافره وباد راه وباده فره وکیفر مثله
شیردان بالراء موقوف گوشتی که شیر از آن آید هندش
کهیر ... شهرستان یعنی رستم شیر شادروان
یعنی صورت شیر که در جامخانه وبساط باشد شیرین
معروف ونیز نام معشوقه فرهاد وخسرو ونیز زان بچه
شیرخواره را لب شیرین گویند چنانچه آب شیرین وزلف
مشکین شیخ سعدی

ای خسرو اگر چه ملک شیرین باتست | تو جان ندهی بیان فرهاد خواهد(?)
قصه غم فرهاد شیرین که برد | نام او بس گلاندام برای که برد
گر چه نخورد حرارت زشکر خسرو را | از ترش شور شکر خنده شیرین که برد
جامی اگر باشد نوازش هر کجا غمگین را | دهد بیای بیرید تو جان شیرین را
اگر بعهد تو فرهاد زنده می بودی | فدای یاد تو می ساخت جان شیرین را

وله ایضا

چو لعل شکرینت بود شیرین | بیا لب آن دهانت بود شیرین

شیلان با یای فارسی خوان شیرین دهان یعنی
شاهدان حافظ

عهد من با لب شیرین دهنان بست خدای | ما همه بنده واین قوم خداوندانند

فرهاد

با یای شیلان

شیواریان با دوم فارسی یعنی فصیح **شیون** با یای فارسی و واو معروف
ماتم و فریاد **ظهیر** دادیم دل بدست تو دربای مگلنش فارغ مشو ز ناله و زاری و گشتن نفس

فصل فی الواو **شو** گیاهی است تخمش بکار برند دوا را **شاه شو**
با های موقوف جمشید شراب انگوری را نام داشته و چگونگی آنچنان
بود خواست که انتفاع از انگور اکثر اوقات توان گرفت پس آب گرد
و در آوندی داشت بجوش آمد و تیرگی بینداخت بعد از آن ساکن شد
جمشید آنرا هر روز می چشید و عیارش بر محک زبان عرض میکرد
چون از جوشش بایستاد تلخ شد گمان برد مگر زهر قاتل
است پس در آوندی بداشت و جمشید را کنیزکی بود که او را
دوست میداشت قضا را بشقیقه مبتلا شد و از درد
بی طاقت گشت و بمرگ رضا داد با خود گفت صواب آنست باری
که از آن زهر مقداری بخورم تا یکباری خلاص یابم پس
قدحی برداشت و بخورد اثری بظهور نه پیوست قدحی
دیگر بکار برد فرحی و اهتزازی در خود بدید سیر بخورد
چند روز بخواب نرفته بود یک شبا روز بخواب رفت چون بیدار
شد از آن زحمت خلاص یافت و آن حال با جمشید تقریر کرد
جمشید آنرا شاهدارو نام نهاد در امراض و علل بکار می برد
شبرو یعنی عیار و دزد **شترگاو** با کاف فارسی بهیمه ایست
دشتی که آنرا اشترگاو و پلنگ و اشترگاو و شترگاو پلنگ

بنز

نیز گویند بتازیش زرافه خوانند **شفتالو** میوه ایست که آنرا
شفتالود نیز نامند و کنایت از بوسه هم کرده اند **شهربانو** با رای
موقوف نام عورتی **شیشو** با کسر جان شاشک مرقوم

فصل فی الهاء **شادگونه** با دال موقوف و کاف فارسی
نهالی جامه خواب **شیرویه** با واو فارسی نام پسر پرویز که بعد کشتن
پدر و برادران شش ماه ملک رانده پس بجای داروی باه زهر خورد
و مرد و شیرویه نیز گویندش و آن زهر پیش از آن پدرش نهاده بود
و بر مهر حقه نبشته که داروی مجرب باه **شاره** آن جامه لعل و تنگ
که گرد شمع در پیچند تا باد نکشد و نیز جامه ایست مخصوص
پوشش اهل هند
شاهنامه
ز گفتار او ماند شکل شگفت   ز سر شاره هندی بر گرفت
شاماخچه و شاماکچه کلاهها با خا و کاف موقوف و جیم
فارسی همان شاک و شامک مذکور **شانه** معروف است
و نوعی از دست افزار جولاهه و نیز خانه زنبوران شهد
که آنرا زنبورخانه و شان و کواره و لانه نیز گویند
شاه معروف و راه فراخ و مهره مهین شطرنج
و نیز هر که کار خیر او شود و نام جانوری است
که بهندستان بود
ظهیر
دولت شاه جهان است که ماند جاوید   بر جهان تکیه مکن گو بغنا متهم است

۱۰۶

بر شاهی هزار سال بقا پادشاه عالم را   ولیک ساعت آن سال اضعف روز

لجامی چو تو شاه خواهم که دایم زیاد   گر عهدت رود کم کسی را زیاد

شاه راه و شاه ره کلاهما با سیم موقوف یعنی ره فراخ
و آنرا شه راه و شه ره نیز گویند تازیش شارع خوانند ظهیر

جهان‌گشای قزل ارسلان که بر تن خصم   بزخم نیزه فرو بست شاه راه مسام

شاهنده نیکوکار و صالح و شاهیده مثله شاهنشاه آنکه
پادشاهانش خدمت کنند و مالک الاملاک و آنکه باطاعت
و مظاهرت او دیگران پادشاه شوند شاهیده همان شاهنده
در قوم شاه نام شهر بلرسو داده زن کیکاوس
بزبین با مادران شبانکاره نام ولایتی است نزدیک
شیراز شبگاه و شبانگاه و شبانگه کلاهما با کاف
فارسی آنجا که شب کنند و شب و وقت در آمد شب شبانه
بالفتح خماری و هرچه بران شب گذشته باشد و آنرا شته و شته
نیز گویند و بالضم چراننده گوسپندان و مرتان و امثال آن
شب که آنرا شبان نیز گویند شبپره بالفتح با سیم فارسی
کرد و دم است همان شبان فریوک و شبرک گذشته گلستان

شبپره گر وصل آفتاب نخواهد   رونق بازار آفتاب نکاهد

انوری

می‌سنجم ازین مرتبه خورشید فلک را   چون شبپره در سایهٔ حفظ تو خزیده

شب‌پره

شبخانه بالفتح خانه که آنجا شب کنند بوستان

بنان کرد و نان داد و لشکر نواخت   شب از بهر درویش شبخانه ساخت

شبغاره و شبغاره کلاهما بالفتح جایگاه گوسپندان
شبه بالفتح آن مهره که بر سر سلک مروارید شاهنامه

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد   شمامه برافکند بر لاجورد

لجامی اگرچه بود دشمنت یک شبه   شبه روی بادا بسان شبه

شب یازه همان شب نوروزی گذشت شترگربه بالضم با کاف
فارسی مضموم یعنی مخالف و نامتجانس و ترکیب ناموافق
شسته بالکسر با تاء مشدد هرچه بران شب گذشته بود
و قیل سته با سین مهمله و شبانه بالفتح نیز گویندش
شخکاسه بالفتح آبی افسرده و منجمد که از باران بارد
و آنرا تگرگ و ژاله و سنگک و سنگچه و یخچه نیز گویند
شخوده بالفتح بناخن کندیده شاهنامه همی رفت غلطان بخاک اندر
شخوده رخان و برهنه تنا شخولیده پژمرده شرزه بالفتح درنده ایست
غالبتر از شیر شرطه بالفتح از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی
مصحح است که باد موافق را گویند و از بندگی شیخ واحدی محقق
است که هنگام طوفان در دریا ابر متراکم می‌باشد و دریا در
زلزله می‌آید تا آنکه آن ابر بماند طوفان نبارد مدد بادی که
آن ابر را ببرد آن باد را بادشرطه نامند حافظ

افسرده

غلطان بخاک

گشتی شکسته کانیم ای باد شرطه برخیز ... باشد که باز بینم آن یار آشنا را

شروه نام مردی ارمنی مبا ... لشکر روم ششدره بالفتح
یعنی مردار خانه و نیز بمعنی دنیا آید ششخره یعنی
داروی است در بازی نرد که بهر که می بازند و آنرا ششخره
نیز گویند شعبده بالفتح بازی و شعوده مثله شغه
بالفتح همان شغو قوم شغانه بالفتح مرغی است کلان تر از غلیواژ
سر او چهار رنگ دارد شغشه بالفتح شاخ درخت و آنرا شیخ و شیخ
و شغش و شغشف نیز گویند و نیز همان شوشه که بمعنی شلاک
زرست تاج ماه شعشعها زند کند از هر دری برون که بر هوا فش
کادر سها زند شکاف بالکسر زخمه که مطربان که بدان چنگ و رباب و امثال آن
زنند شکاونه بالکسر کاونده شکاه بالکسر تیردان
تا ز پشت خجعبه خوانند شکربوره سنبوسه شکرین که میوه ها
در قرت می بزند و سمر قندیان شکر بیره با باو یا رفارسی
نامند شکرخنده یعنی خنده شیرین و تبسم و آن خنده که از خوشی
باطن بود شکرفند اسب برآمده شکسته تنگ آمده و شرمنده و منهزم
و شکر شکفه بضمتین برگ و گل دهان بسته که از شاخ سبز برزند
و آنرا شکوفه نیز گویند
عراقی
در روضه فطرت جهاندار ... آدم شگفته است و میوه مختار
احمد بس آدم است شاید ... میوه زپس شکوفه آید

شکم بنده

شکم بنده یعنی جا کن نان و بسیار خوار شکمی ره یعنی سخت گرسنه
و بسیار خوار از شکم خار تیز آمده است سلمان ای کریم که همه وقت
ز خورش آن کرمت معده از شکم خاره کلاهی دارد شکمها جا
پهلو گرده یعنی شکمها سخت سیر و بیرکرده ظهیر فلک برخوان
انعامش پنج انگشت آز قرب ... نوبت شکمها جای پهلو کرده اند
شکنجه بالکسر عذاب و آلتی است مجلد را شکوخیده بالکسر
فارسی و قیل بالفتح اسب برآمده و لغزیده و افتاده و هیبت زده
شکوه بالضم و قیل با واو فارسی همان شکوه مذکور سبابان نمی زاید چو رای
روشن او بطفلی بیرازها در شکوفه شکوه بالضم با واو فارسی
هیکل با قوت و مهابت و بزرگی بسیار که تا زیش فخیم گویند
و نیز د خورد وده بست و بعضی بفتح یکم و بسکون دوم بمعنی
ده خورد گویند کذا فی لسان الشعرا
کمال
رسد گر شکوه تو در گوش کوه ... شود همچو کاهی که شکوه
زنی تیغ اگر بر کمر گاه کوه ... دو نیم شود کوه بالب شکوه
شلفیه نام کتابی است در نخش و دوم کتاب الغنیه تصنیف ...
است ... بالفتح شمع و در صفت برنج نیز استعمال کرده اند اسحق
باپن سمنیا که در دل اسحاق برفروخت ... از ذره کداز نور برنج شاله بود
شمسه بالفتح آن قرص منقش که در مساجد و نگارستان راست کنند
سلمان از فروغ شمسه دیوار ایوانت بت ... ذره ها را در هوا بتوان شمرد یک بیک

شمغنده بالفتح بوی ناک وقیل آدمی ای بوی که از اندام مردم آید شمنده
بالفتح بیهوش شده وبیم زده وشمیده مثله شمه بکسر یکم وفتح دوم مشدد
وبتخفیف نیز آمده است چون سر شیر وجوزات که هندش حلایچ خوانند
شمیده بالفتح همان شمنده گذشته انگورک خود جو در دماغ تو شده
سخن جو در شنای تو خرد و رسناه آشنا کردن در آب وشنا نیز لغت
است شنگله بفتح یکم وسیم فارسی ریشه دامنی ودانه انگور شنگول بالکاف
فارسی همان شلوک فرام نای زین کمی سنگی بلای فتنه شنگوله
بای بازی سرزنی دردی کشی خون خواره شنگم بکاف فارسی نره که بتازیش
ایر وذکر خوانند ودر زفان گویا مندرج است جامه که زبان لشت
بهندش ضرکن دان وجای خاک وبلندی کوها شنوسه وشنوشه
کلاهی بواو فارسی عطسه ششته بالکسر با ونون مشدده آواز آب
وآنرا شیشه وغرشت نیز گویند بتازیش صهیل نامند شوره
بالفتح وجل وبا واو فارسی خاک نمکین که نمک از ان شود معروف
که نقاطان بکار برند ش ودر آتش بازی بکار آید شوشه
با واو فارسی ریزه هر چیزی ولیشه وعلامتی که بر سر قبر شهدا
بجای کنند ونیز سلاک زر که آنرا شقشقه نیز گویند شهادة سر
بسته یعنی شهادة مخلصانه شهزاد دیح نام پادشاهی کاردشیر
بن شیر ویه را بزد برگشت وقابض ملک شد شهراه وشه ره همان
شاه راه مسطور شهلم بالفتح گوشتی که بسبب مجربای شیلجون بر سینه

وامثال آن شهنشه همان شاهنشاه مرقوم شیلانه بالکسر میوه مانند
کنار در غایت سردی که آنرا چیدان ورشنجد وشنجد جیدان نیز گویند
بتازیش عناب خوانند شیده بابای فارسی نام پسر افراسیاب که شنگ
نام داشت هرچه صورتش بغایت خوب بود افراسیاب شیده لقب کرد
کیخسرو شاه بن سیاوخش او را در میدان بکشتی چنان بر زمین زده
که جانش از قالب بدر آمده وکیخسرو خواهرزاده او بود ونیز نام حکیمی که
شاگرد رهنما بود وبهرام گور را هفت گنبد هفت رنگ ساخته موشکر
شهر اندبشیده داد تمام تا شود دشیده از بهرام شیرازه جزو بندی
کتب شیرزنه با دوم سیم موقوف آن آله چوبین که بدان جوزات زنند
ومسکه برارند وآنرا چخ وچخف نیز گویند شیرونه شیرینه وآن نوعی از
طعامهاست شیروبه با دوم وچارم فارسی همان شاروبه مسطور
شبره بالفتح بار فارسی جوالی است مثل جو کی سبحان مرغوغ چو برتخته شبره
کمر خلقی بهر خدمت به بیت سرسه همان شیرونه شیشله بالکسر شت
شیفته با دوم فارسی وسیم موقوف دیوانه مزاج شیوه بابای فارسی معروف حافظ
بیجکد شیر هنوز از لب همچون شکرش گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست
شیخ واحدی نیم تجمل بود شیوه این پیر زن اسبک وزن افلاک اشترک واشترک
زین رنگ ره رنگ شیوه هر وفا پلشترک جسته ام بافته ام کمترک
ششبه بالکسر همان ششنگه گذشته تاج ناصر
در فکند بشبهه چون دم صور او لیکن مصحف مشتری زبر زخمه نهراز خان

سلمان آب خونی نکند ابرش آتش دم ابر چون زند بشعهٔ براقت جو برقست زتاب
معنی آنست چون براق تو که از تاب مانند برق است که آواز کند ابرش ابر که
آتش دم است آب خونی نکند وابرش ابرا آتش دم باعتبار برق گفته
فصل فی الیا الشادی خوشی و نیز نام غلامی و امخوار در غایت شهرت ظهیر
شرح غم تو لذت شادی بجان دهد ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
جامعه کسی کش گوهری و نیک نامی حاصل است الحق
چه غم از بند او شادی نژاد دیرکه دارد
شاهبوی بامار موقوف و واو فارسی عنبر شاه مشلتی
یعنی آفتاب شامس نام حلوائی است از تخم مرغ و نشاسته بزند
شبیوی بالفتح باواو فارسی گلی است زرد که آنرا اکما و چشم نیز
گویند تا ازیش عرار و عین البقر نامند و شبیوی بدان جهت
خوانندش که در شب بوی کند در روز نه سیع واحدی
شاهبازی و تخد گل جوی دریاب کنون عرار شبیوی
شبی بکسر تین و قیل بالفتح نوعی از جامها و از بوستین شرابی
بالضم با جارم فارسی که دوم است گیاهیست که برگش چو پای شترا
شتملی بالفتح خار گیاه شراح بالفتح نام طعامی که کباب باریک
با برنج میان بطلکی در قرن می زند بغایت لطیف می باشد
ششسری یعنی زر خالص شوری بالکسر شباهنگ
کذا فی التاج
ظهیر

بکرد

شب بوی

الا کلام لا ات چه شکل چلیپاسه گوشه است در زنار می کشندش
و هیئت لا نیز سه گوشه است لار الا از کلام خویش دوری کردی
صهیب بالضم نام یکی از اصحابه و بندگی حضرت رسالة صلی
الله علیه وسلم قال النبی فی شانه نعم العبد صهیب لو لم یخف الله
لم یعصه حافظ
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
فصل فی الجیم التازی صاحب التاج یعنی
خورشید و غضبان فلک نیز گویندش فصل فی الخا
صباخ نام پادشاه یمن مبارز لشکر کیخسرو بن سیاوش صطخ
نام شهری در ایران زمین تختگاه دارا بن داراب در عجایب البلدان
مندرج است که لشکرگاه سلیمان علیه السلام آنجا بود و آنرا
اصطخر و اصطخر و صطخر نیز گویند صماخ بالکسر سوراخ
گوش و در هر لغت عربی که صاد و خا بود آن لغت با سین
هم آمده است انوری
چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت
داده از ره صماخ دماغ مرا خبر
اصطکاک بهم باکوفته شدن و وقوع کوفتن است فصل فی
الدال صاعد نام حکیمی که بر عمارتی به بلندی هفتصد گز بر تیغ کوهی
شامخ نشسته طلوع و غروب سیارات و ثوابت معاینه کند

مقصد
العبد صهیب
اصطکاک

صاحب عباد نام وزیری که بغایت گیتیش بود صرح ممرد بنائی
بران بزدبان برآیند اصفهان معمور اقصر رفیع قدر تو آباد باد» نزدش این
صرح ممرد کمترین بنیاد باد فصل فی الدال صرصر باد سرد صریر بانگ
لقام و بانگ زر و قلم و تخت و نعلین و آنچه بدان ماند صغر بالکسر علامت
برج است و نیز بمعنی خالی آید سلمان صفر تخت زر سلطان فلکیه دارد
لاجرم بر فلک نام برآید بمحل و نیز بمعنی خالی آید مدخل منقطع

از حمل صفر الف ز ثور ثنا ن | با ز جوزا و جیم از سرطا ن
چون اسد دال کرد سنبله ها | واو میزان نهاد و عقرب زا
قوس حا طا ثنان جدی نهاد | دلو یا با الف بماهی داد

هفت پیکر

باغ را دید جمله خارستان | صفر را صفر از نگارستان

و بمعنی اندک آید چنانچه گویند صغر وار و فی التاج خانه خالی
متاع و رجل صفر الیدین ای خالی الیدین الصفر
فی حساب الهند هو الدایرة فی البیت یعنی حسابه الصفر
خالی از علم و جز آن صلیب اکبر یعنی تقاطع خط استوا
و خط محور کذا فی الادات و فی الموائد تقاطع میل شمالی و تقاطع
میل جنوبی و تقاطع فلک تدویر را نیز توان گفت صنوبر
بار نازه و سرو را نیز گویند سلمان
شکل صنوبر قدت بس که نشست در دلم | شد ز خیال قامتت هیئت دل صنوبری

گیتیش دانا
دار یا باد
صفر
استوا

بکرد خط اسلام حفاظت آن خندق | دمی نیابد شوری بر و مجال غنجور
شکیوی با واو فارسی آواز هنگام مشی شکرریز یعنی
گریهٔ شادی و گفتار شیرین شکمخوار یعنی گرسنگی سلمان
چون قرص گرم فلک دید کل دهن بگشود | نداشتش ز خود پیدا شد این شکم خواری
شکی نام ولایتی است شکیبائی با یاء فارسی صبر شماخی نام قصبه
نزدیک شیروان شمع الهی یعنی قرآن مجید شمعی بالفتح جامه ایست
ابریشمی وآن محقق است از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی خواجو
طشت زر شمع خور از اطلس چرخی | در تافته اند امر تو بر فرطه خارا
سلمان در صفت ماه رخساری معنبر زلف را مانده او | سر نهد در شبی جیب شمعی چو من
شمشیر بکسرتین و قیل بالفتح و الان خورد که هندش سیوبی نامند و الزا اشو..ا
و شیت نامند شهریاری با یاء موقوف پادشاهی سلمان جمالی
و گر ورزند طریق شهریاری | کنند در شهریاری شهریاری
شیخ نجدی یعنی شیطان علیه اللعنة شیرماهی با یاء فارسی ماهی است
بزرگ که گوشتش لذیذ بود شیروی با دوم و چهارم فارسی نام مبارز ایرانی که جنگ
سلم و تور برادر منوچهر بود و همان شیرویه مرقوم باب الصاد و [illegible]

چه غم که غمزه تو کشد عوام و خواص | چو مرده زنده کند هم لبت بحکم خواص
بچاره ام چه کنم پیش که بگویم حال | چو کشته اند ترا جملگی عوام و خواص
به پیش سنبل دیگر ز سر فکنده بود | اگر نیابد از جعد تو بنفشه خلاص
ز لاله و سوسن زبان داده شراب | اگر نماید جام لبت از وضواص

برآرد

بسی غرامت خواهم ز مرغ دل بخوشی — اگر ز دام غمت بینم از روش خلاص
خلاف رخ من خون درست پیشش نه — که هست آن بر صافی تو چو سیم خلاص
بسوی کازی کردم رخ و لبان زرین — چو حی برد لب لعل تو از زر قراص
قتیل تو چو مع القصه خون خود بخشید — نمی رسد که بگیرند دامنت بقصاص
مرا سزد که ز تیم جام برد قلیص — نمی رسند چو با بهار قلاص
بفرق سر کف پای ترا همی شاید — برغم دشمن فاروقی تو با اخلاص
نمی سزد که گشتی ز روا بجور و جفا — از این که دارد درگاه کعبه جای خاص
سپهر مرتبه میری که شیر فرخ قنص — بشایدش چو بیاید بدر بقصد قناص
ایا سپهر بقائی که حاجتی نبود — دوام عیش ترا هیچگه بسال و بماص
همی بخواهد فتح و ظفر بکامه تو — بکاه رقص همیشه نتیجه وقاص
ز پیش صیت تو دهد بادهم چو خاک درنگ — نبرد حلم تو دهد خاک بجز باد رشاص
بحص اگرچه که دارد زمانه بر کاب — هنوز نبود ای امر تو شه هیچ حاص
گهی که روز شود چون شب آن زمان یابد — چو برق تیغ درخشان بدست تو براص
گه شکار درای چو در عبر از سهم — چو برگ بید بلرزد غضنفر قصقاص
چو هست حفظ خداوند بر تن تو زره — قمیص تست بجای هزار درع دلاص
چو ماه گرد اندر شب چهارده بدر — فلک ز رای تو باید چو ریزه اقراص
همی کند سخن زبانه در بند — طیور جان عداوت در آتش اقفاص
چو طفل عمر تو گردد منقش بشرف — بکجا رسد بتو بس هیچ یک شریف خصاص
نمرک باشد جان عدو تو بجحیم — و گر نکرد تحقق بلاش جمله جراص
عدوت را هم از طرف سینه بتوان دید — هر آنچه هست سوی پشتش از ذره خلوص

همی

271

269

همی بخواهم تا زود تو بگرد دعوق — رسد چو خون و خوی دشمن تو با قصاص
بروز بزم تو در یک طرف اگر بیند — هزار رشک برد زهره نوا بود رقاص
دگر نه هیچکس از سرگذشت کس پرسد — نسیم عفو گر بگزرد بمنزل عاص
بعهد دولت تو انابت و آرام — بمانند همه را ذره مقعاص
کسی که از خودش حمایت می بزند — فرار ز پیش عدو تو بس صراط خصاص
سزد عبید تو گر از سپهر محبود شد — از این که هست که اخلاص لا یجب الخاص
همه سرایر غیبی همی کند معلوم — گهی که کلک تو بند دکمه ای افحاص
عجب عجب که بعهد تو میکند چندین — کجاست اهل سخن باوی این زمانه ساحص
کسی که باشد از بندگان مخصصت — نمی سزد که شود هر دری برنج خصاص
بدست می نهد در خور شامت دری — به بحر طبع اگر چند میکنم غواص
عروس شوم در عهد خاطبین چو تو — چو ابکنجی ماند چو دختر مقعاص
منم که هست در اشعار من درین ایام — هزار نوع ز الفاظ عام و معنی خاص
همیشه تا که ز نزد زمین بود بس دور — همان سحاب که نامش بتازی است قناص
بکام جان تو باد ندش هدهد و ساقی — بکاه بزم تو بس شاهدان ذات ملاص

فصل حرف الالف صاحب جوزا یعنی تیر که بتازیش عطارد خوانند و او دبیر فلکست
وخانه در برج جوزا دارد سلمان نسخه ... دلش صاحب جوزا انبشت
حمل نوال کفش کفه میزان شکست صاحب کف بیضا یعنی موسی عم صلا آواز کوه
و گنبد و چاه و امثال آن که باز نشوند چون چیزی بلند گویند و در تاج اسامی در باب
مبدل بالف آورده است آنور تو اصل دادن و دادی چو حروف اصل کلام

صبحدم

در دامن کردون کنی از دیدهٔ ام هر صبحدم ؛ المعانی ای در محبت روی تو باد صبحدم جان داده و پیش جمال روی تو صبح از خجالت دم را بسته آخر بروی مانند صبح بدم آخر مجتبی دکه هر صبحدم آخر کوییا نشان آفت وصبحدم که آلت دمیدن است آخر از دیدهٔ من هر صبح خون چکاند

آفتاب خاوری سر نارد از روزن برون ؛ تا جواز امر تو نبود دو را هر صبحدم

تا زند سکه بنامت بر درست مهر چرخ ؛ کوره می سازد زغار خاوری از صبحدم

کر زد دست قهر تو نای گلوی شان بفشرد ؛ می کند پر دمی بهر چه شام صبحدم

کی مقابل میشدی پیش رخت مر آفتاب ؛ کر ندادی آفتاب را دو دل را صبحدم

از خجالت دم زدن بستی درنای گلو ؛ کر زدی از مهر تابان پیش رویت صبحدم

آسمان از امر کو به یا بشد روی تو داد ؛ گاه بسویش آن نگاه از مهر محو یا صبحدم

عنبرین سازد نه بر خانه تو شام ؛ مشکبو دارد بنام سده تو صبحدم

ان یکاد

المعانی آفتاب خاوری سر از روزن برون نیارد تا اجازه امر تو هر صبحدم نبود آخر چرخ کوره از غار خاوری و از صبح دم می سازد تا بر درست مهر سکه بنام تو زند آخر کر نه دست قهر تو نای گلوی شان را بفشرد بهر چه شام و صبح در هر دمی خون را قی کند آخر

زیب

کی مقابل میشدی پیش روی تو هر روز کر آفتاب نداد از صبح قرص نی دادی آخر از خجالت دم او در نای گلو نه بستی اگر پیش

تو اصل دانش و دینی چو صوت اصل صدا اصل صدا **صلا** افروختن آتش برای دفع سرما از بهر عامه و آوازی که برای طعام کنند و این منقول است از زفان گو یا **صما** بالفتح با میم مشدد سنگ کش و سخت **شیخ سعدی**

حاجت موری بعلم غیب بداند ؛ در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما

صوم العذرا یعنی روزهٔ مریم رضی الله عنها **فصل صاد البا دالتازی**

التازی **صاحب** نام مردی صاحب کفایت و فضایل که اسماعیل نام داشت و نیز صاحب وزیر را گویند **ساهان** صاحب ارزنده شود بر در تو باشد او نیز یکی از اصحاب **الجامه** صاحب صاحب کفایت کرید بدی مرترا نام و القاب نهادی صاحب صاحبقران **صاحب فصل الخطاب** یعنی داود علیه السلام چه در بنی اسرائیل داود منزل است و اتیناه الحکمت و فصل الخطاب **صبح ملمع نقاب** یعنی صبح کاذب **صطرلاب و صلاب** کلاهما بالضم آلتی است منجمان و حکما را و کیفیت ساختن آن مشرح و مصرح در لغت اصطرلاب گفته شده است و صلاب در شاهنامه آمده است: **شاهنامه**

بصلاب کردند از اختر نگاه ؛ هم از زیج رومی بجستند راه

صلیب آن تقاطع که از خط محور و خط استوا بر فلک پدید آید و نیز بمعنی چلیپا آید **حامی** بصور صبحگاهی بر شکافتم صلیب گنبد این بام خضرا و لم کر الا را توحید و اجب نبودی ؛ صلیبش هم در شکستی کلامت معنی آنست اگر الا الله توحید که در لا اله الا الله است واجب نمی بودی چلیپا را آن الا کلام تو در هم شکستی و چلیپا را

الا کلام

رویتو بود صبح از آفتاب تابان دم میزدی **آخر** آسمان آفتاب گوید که
ای سوی آن از شفقت آن نگار مانند صبح بدم و مراد از ضمیر
سویش روی تو بود و آیة آن نگار برای دفع چشم زخم می خوانند
آخر معطر ساز دبذکر قلم تو شام کام را و بنام سنده تو صبح
دین را در تاریخ این جامع این شعر نبشته دیوان سلمان موجود
نداشت لا معلوم که شعر سلمان موجود نداشت لا معلوم بود که شعر
سلمان مسجع است صمصام شمشیر تیز که از زخمگاه بجهد صنیم بی مغز
وگزیده هر چیزی و بیانه دل صنم بت و هو ما یکون من خشب او
نحاس او فضة و تبیل الصنم له صورة و الا فهو وثن **مفصل فی الراء**
صاحبقران معروف صاحب عین دیزان یعنی برج ثور صاحب
صفین یعنی امیر المومنین علی کرم الله وجهه صاحب قران یعنی آن
مولود که محط لوط راست او بوقت قران عظمی شد و برج
در طالع بود کذا فی الادات صحن کشادگی سرای و بیان پایان و
قدح بزرگ صراف خزان یعنی آفتاب و باد خزان و همان خزان صغانیان
شهری است باوراء النهر صفر کن یعنی خاک کن صفان و صفین نام
دیهیات صنعان نام شیخی که مواز نه هفتصد مرید داشت در تاریخ بزیارة
بیت الله روان گشته چون بروم رسیده عاشق دختر ترسایی شده کیفیت آن

شرح و مفرح در منطق الطیر بندگی خواجه فرید الدین عطار نبشته اند
آخر الامر آن دختر مسلمان شده و جان بحق تسلیم کرده و شیخ صنعان بسوی
کعبة الله آورده **حافظ** گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت . صولجان بالفتح چوگان صین اقلیمی است
فراخ حمله کافران دارند و در صین مروارید باشد بغایت نیکو تا یکدانه
صد هزار دینار ارزد کذا فی عجایب البلدان **مفصل فی الصاد**
صاعقه آتش آسمانی صحت تندرستی صحیفه مصحف و نامه و تخته و دل صخره سنگ
بزرگ صدره از سینه مردم و جز آن کوتاه و لباچه صدره یعنی صد نوع
صدقه آنچه بدهند بر سبیل وجوب صدیقه عایشه رضی الله عنها صره بلغند چرمینه
آونه شراب صرف کمی از منازل قمر صغوه گنجشک صغیره گناه خورد **مصباح**
صیغره دانه گز بس آورش بن . کپره مرغ اگر بس من عقابم
صفحه صفه گاه و در پوشش زین صفت نشان صفحه بکردی و گوی
کردن و یکی روی ورق صفره زردی صفوة چیزی برگزیده
صفیه نام موضعی براه کعبة الله صلة عطا صلایه سنگ زرین
بوی سای صلوة سوره الحمد و نماز و من الله الرحمة و من الملائکة
الاستغفار و من المومنین الدعا و من الطیر و الهوام التسبیح
و گذشت صناعة و صنعة کار صنیعة کردار نیکو صنوبره بیکر و صنعه ...

معنی صلوة از جانب
صلوة الله یعنی رحمة الله
زبان ملایکه گویند یعنی استغفار
طرف ملا مومنان پس بمعنی
جانب پرندکان و هوام
گویند بمعنی تسبیح است

جایگاه زاهد **فصل فی الیاء** صاحب صابی یعنی عیسی علیه السلام **انوری**

زطبعش رخ ... خجلت روان صاحب صابی ❁ زجودش در طی نسیان شود حاتم طائی

صاحب کافی نام مردی صاحب فضایل که منصب وزارت داشت و نامش اسماعیل بود صابی جابه ایت مختلط که آنرا غار انیز گویند صبر سقوطری همان که گویند که از داروها تلخ است و آن سرد ترست بدرجهٔ اول حرارة غلبهٔ خواب را تباه کند و دافع صفر است هندش کنوار نامند کذا فی المواید صبی کودک خورد صحرا قدسی یعنی عالم را صوتی صدا آوازی که باز شنوند از کوه و گنبد و امثال آن صفی دوست یگانه و برگزیده صابی اسپ کمیت یا اشقر که سپیدی بروی غلبه دارد و قبال اسپی که میان موهایش موی سپید آمیخته باشد صنعانی منسوب الی الصنعان الیمن و هو بلد من بلاد ... صوفی پشمینه پوش صرفی ... والله اعلم **باب الضاد للجامعه حجاب المغفور**

بود مثل من از عاشقانت چون حرض ❁ چرا زصحبت من بس همیکنی اعراض

هنوز یک شفقت کرد لعل میگونت ❁ کنند گرد مرور ... دل حراض

نگاه صحت غیر از مرض نخواهد هیچ ❁ اگر ببیند چشم تو نرگس مراض

کند علاج ضعیفی بباده گلرنگ ❁ اگر ببیند لعل تو زاهد مرتاض

کسی که از مرض عشق تو نه ذوق نیست ❁ بنزد او همه صحت بهست از امراض

شنوند

سبا غرض که لبیم با لب تو دارد خوش ❁ بیکدو بوسه کفایت کنش همه اغراض

بطرف جوی نشسته بباغت ازیم ❁ دگر نخواهیم دار النعیم و حوض ریاض

تو قدر دیدهٔ بیخواب من نمی‌دانی هیچ ❁ که هست دایم در دیدهٔ تو کحل غماض

لبان لعل تو هنگام ترشی ابرو ❁ هزار بار بود به ز شربت حماض

کسی که لاف زچشمان آهوانه زدی ❁ ز شرم چشم تو ماند کاو کرد غماض

ازان جهت نرهی بوسه‌ام بقرض ❁ که شاید شود لب مجتنبم متعرض

چنان لئیم نباشد ز جمع عشاقت ❁ که خون و مال نسازد سپید و ایم اعراض

ازان محل بجز از بوی مشک ناید هیچ ❁ بهرجا که ز آهوانت اغراض

اگر تو سیم نخواهی ز من بخواهم من ❁ ز مکرمی چه تو نیست در جهان فیاض

خدیو مشرق سپهدار غرب ... درش ❁ سوی اما ... خلق است بهتر ... اغلاض

ملک محاوره گو با ملیان همه وقت ❁ بسی زصامت و ناطق بداده اعواض

اگر بود عرض میهمان حضرت او ❁ برای خوردش بسمل کند بسی نقراض

اگر ز امر مطاعش اشارتی باشد ❁ ریاح گرد و احجار باد ها ارضا

هزار خواسته ناخواسته به پیش آرد ❁ اگر در آید کسی از درش باستقراض

زهی کریمی که زنگ عطای تو هست ❁ همه خلایق ممنون منتی و افراض

بحکم شرع نماز زنان شود فایت ❁ ولی دعای تو فرض است شان نگاه حیض

زمان تست ساوی بنا شد انگشت ❁ زجور چرخ گرا ... تو هست انقباض

اگر بحکم تو یک لفظ التفات بود   همه جواهر گردد کجا بود اعراض
چو دجله شماریش کم ز رشته خورد   اگر ببزم تو آید چو پیک یکی چو حیاض
کی بحفظ حسینی عدو تحصن کرد   که محاصرت آن کاغذین شدش ابیاض
پی عطارد زمانی دل تو شاد شود   اگر جواهر گردند سر همه اعراض
هر آن نفیر که بر عظم عز جلد تو است   کنون ز راتبهٔ خوان تو شده قراض
خدای داد با عدا خردان زلزال   رخ لی و دل خرس و زهرهٔ عرباض
نگار نامهٔ تو عیضی از کسی از فیضی   کند روایت آتش زند پلنگ غیاض
شوند هر همه از نیج صاحبان نعم   ز خوان جود تو چینند سایلان چو نعاض
کسی که برهنه و عور بر در تو رسید   ز فیض بخشش تو یافت جامها فضفاض
نباشد این که بر دولت خبر کرد تو بود   کسی که ز نقش از فضل حق بود نضفاض
بود اگرچه لی پی آب سالها نیکی   کشاید از لب یابیده چشمها حیاض
بود وقت تقضا زاهمان قدر یل مش   که هست حاجت کلی کل با انقاض
ز خاندان کرم چون توی ابن زیکلال   نگاه تو نیابد هیچ کینه اعراض
ز خشک سالی بپی ابنهت از نکبت   زمین هند ز فر قدوم تو فضفاض
نرد که از پی دستور شاعران جهان   سواد شعرم برابهیم باکند بیاض
همیشه تا که کند مجلس خلق جباع   برای غسل میان خاص هیچ حیاض
مدام باد اخشک آب جوی بخت حسود   خراب مباد که گوید آبجوت ریاض

پیمودا

همیشه باد احبّاء تو بجمع صحاح   بیمار باد اعادیت بزنج مراض

فصل في الالف ضحاء چاشتگاه و فراخ و طعام آن وقت ضیاء روشنائی فصل في البا التازی ضب سوسمار ضرب گونه هر چیزی و باران نشک وزدن و رفتن و مثل و دو دست کسی در مال وی بستن ضرب بفتحتین عسل سپید ضراب دو زدن و درم زدن فصل في التاء ضغث بگشته گیاه از هر نوعی فصل في الدال ضد ناهمتا ضماد نهد جراحت و خرقه که بر سر چرب کرده نهند فصل في الرا ضر زیان اذا ذکر مع النفع فتحت الضاد و اذا افرد ضممت ضاده ضرر گزند و جای تنگ ضریر زرد نابینا و مرد نزار ضمیر اندرون دل فصل في الطا ضراط و ضرط باد بن آدمی فصل في العین ضایع تباه و تلیف ضبع کفتار ضجیع هم بستر ضرع پستان گاو و گوسفند و تقال ماله ذرع و الضرع ای شی ضفدع غوک ضلع استخوان پهلو فصل في الفا ضعف دو چندان و مانند ضیف مهمان فصل في القاف ضیق تنگ ضیقی تنگی فصل في الکاف التازی ضحک خنده ضحاک بیداوبیر نام پادشاهی که بعد جمشید شده پهلوش ده اگ کفشتی یعنی خداوند ده عیب زشت پیکری و کوتاهی و بیدادی و بی شرمی و بسیار خوری و بد زبانی و دروغگویی و شتابکاری و بددلی و بیخردی و در آخر عمرش دو غده از هر دو دوش او بر آمده از علت سرطان و مجروح و مجروح شده و تسکین آن مغز سر آدمی بودی بدین واسطه خلقی را بکشت و در آن وقت در اصفهان آهنگری بود کاوه نام و پسران پدر و راحت کشتن بگرفته کاوه زیاد برآورد و پوست آهنگران بر سر چوبی کرد و داد

دستنه

زخم

ذرع

خنده گران

شد خلق بسیار در مخالفت ضحاک با او موافقت کردند و فریدون بپوست ضحاک را بر
انداخته و [illegible] مدت پادشاهی او هزار سال بود و آورده‌اند
که اول بدو ز انگشت [illegible] وسوسهٔ شیطان دو مار از کتف او بدمید اگر آن ماران را
بریدندی باز پیدا می‌آمدندی و چون گرسنه شدندی مغز سر یکان آدمی بریکی را
دادندی و اگر طعمه را نیافتندی ضحاک را گزیدندی آخر الامر چون فریدون بقوت کاوه آهنگر
و قارن [illegible] و خلقی که بدو پیوسته ضحاک را برانداخت آن چرم را که کاوه علم
ساخته بود به لعل و جواهر مکلل و مرصع ساخته و مبارک شمرده سلاطین دیگر آن را
هنگام جنگ برای تیمن در پیش می‌داشتند و درفش کاویانی و درفش کیانی نام
کردند تا آخر عهد پادشاهان عجم بود آخر در عهد خلافت امیر المؤمنین عمر بن
خطاب چون خراسان فتح شد درفش کاویانی را بغنیمت پیش امیر المؤمنین آوردند آن را
پاره پاره کردند و بلشکر دادند **الفرید** خواجه اسپندیار رسید این

بچه رنجم ز چرخ روئین تن — من نه ام بهرام ولی با من
رستمی میکند مه بهمن — خود زال را ابر سیدم
حالتم را چه حیلت و چه فن — گفت کاز اسیاب وقت [illegible]
گر بدست آوری از آن دو زمن — باده چون دم سیاوش [illegible]
سرخ نی تیره چون چه بیژن — گر فرستی تو ای فرید و غم
ورنه روزی نعوذ بالله من — همچو ضحاک ناگهان [illegible]

[illegible] در کردن **فصل فی اللام** ضال گمراه ضلال براهی [illegible]
گمراه و بطال **فصل فی المیم** ضخم تناور ضرغام شیر ضیغم شیر گزنده ضیم ستم **فصل**
فی النون ضریان در رویش و جستن و جراحت و دویش از درد ضغن کینه ضمین [illegible]
ضیمان بر بیر [illegible] ضنین بخیل ضومران دهقیران شاه برغم **فصل فی الواو** ضوء روشنائی
فصل فی الها ضاحکه یکی از چهار دندان که پس نیش بود و خندان ضحکه آنکه بر مردمان
خندد ضحکه آنکه بر وی مردمان خندند ای مسخره ضحوه چاشتگاه ضرغامه شیر
ضروره ناچاری ضربه زخم جای ضغینه کینه سخت ضلالت گمراهی
وضنانه بخیلی ضیافت مهمانی ضیاحت گشت زار ضحی چاشتگاه و قیل
جمع ضحوه و قیل الضحی بعد الضحوه والله اعلم **باب الطاء المهملة فی حالها المضمر**

نمود فرق دو زلف چو مستقیم صراط — نمی سزد که عماره کنند کهنه رباط
چرا نمی طلبد استقامتی در عشق — کسی که دارد در پیش مستقیم صراط
تو ای میان همه شاهدان بحسن اخلاق — چنانکه یوسف بود است بین اسباط
اگر بدیدی لعل تو زاهد صد سال — مدام کردی در خوردن مدام افراط
به پیش روی تو خورشید هم فروغ دهد — اگر نماید روزی منیر نور قراط
چرا نه بیند در روز هجر عشاقت — کسی که آن قیامت طلب کند اشراط
کسی که از مرض عشق سخت بیمار است — طبیب او دو لب یار اوست نه بقراط
علاج درد دلم خاک پای تو دارند — که هست او را شاگر در نشین افراط
دانند

ترا بیان همه خوش خطان خطی بدرست — ازان نباشد مثل تو شاعری خطاط
قضا نبشته بکرد رخت جهان خوش خط — که حاجتیش نبوده بمسطر و محطاط
تویی چو یوسف مصری و شکر مصر تو است — بپیش قند لبان تو چون ترش سقراط
ز رشک نام تو ای شهسوار کم گویم — اگر زنند مرا هر دمی بسی اسواط
نشان کنند ز شرم خط تو در مربع — رخان خویش همه شاهدان خوش خطاط
چرا نماید رنگ رخان او احمر — اگر نه منفعل از روی تو شدست دماط
جمال را نور چون حسن تو فزاید ازان — نه حاجت است ترا با اساور و اقراط
زهی فزوده جمال خطت ز نقطه خال — چنانکه می فزاید جمال خط نقاط
ز خاک پای تو بیزار ام ازند و برند — ز عطر اگرچه که پر زند صد هزار اخلاط
ازان حسن تو وصیت سرور آفاق — هزار شور بود هر کجا بود فسطاط
ملک کمال ملکه قدم تقدیم — قضا مثال بقدر قدرت ز جمال استحاط
تویی که زیده ز جمله بکرمان حبات — چنانکه دو رده متنکفت دایمی خیاط
اگرچه پیش تو بر رز بود دبس قنطار — هنوز هست که جود تو کم ز قیراط
اگر بعهد تو کسری زندگی بودی — همی شدی خجل از تو بدیدن استقاط
دو کان سکان تن دشمن سر میدوزد — همت زیتر بود خیط و هم ز بیتر خیاط
اگر ز رای تو خورشید مقتبس بودی — نمی شکفتی از دید فتش کهی قطاط
اگرچه رستم دستان بود در رزم تو بار — گریز جوید از صولت تو چون وطواط

الرز.

برفت خصم تو از ترس در بیابانی — که در صفت دد و توته عروت عطاط
بکرد قاعده همت چنین عدو — بتر از آنکه ما در فلک اسقاط
ز یک دو سایل خود خاطرت نگردد خوش — خوشیت باشد چون شنوی زنند سماط
همی بگو بعم تا هر که دشمن تو بود — بجام مرگ رسانند بهر دمیش سباط
بکردی از پی نفع خلایق آفاق — هزار حوض و سرای و عماره و رباط
پی نشستن سؤال جای تنگ بود — اگرچه باشد پیش درت فراخ بساط
نه هیچ گاه بود فایده مرا ور هیچ — رموز علم که از تو نکرد استنباط
زمانه خوش است که معجون فرودی شاد زند — برای طفل وقارت ز برزد رخ حماط
کجا که باشد خصم تو سر همه احباب — شهاب وار زنندش با تیشه سیاط
بجز بنام تو نکنند خطبه و در سکه — کجا که باشد فسطاط و جامع قبطاط
بدین که حادثه شاخید سرو عدو دارد — سنان ز سنان پیوسته نیز چون انساط
نعوت تو ومادحش برآوردند آرام — کجا که آنتو مدران شریت خیاط
قصایدی که منصور در جهان ماند — همه ز در نتیم اند سر بسر اشماط
کسی نیارد گفتن جواب آن امروز — مگر که گوید فارقیت بدین انماط
بکفت است ز فضل خدای ابراهیم — جواب این همه اشعار بی خطا و سقاط
هزار رحمت حق بر روان من گفتی — اگر همیدون بودی بزندگی وطواط
همیشه تا که کف دست مرهم زند — بکام سایل مانند بحر با غطاط

فصل فی الالف طرفا درخت گز طغراشان پادشاه طلا آهوی
دکو ساله نوزاده و چیزی بلطف اندوده و پوستی که پای بره و بزغاله بندند و قطره
و شرابی که دو بهر او رفته باشد طور سینا کوهی است در حدود مصر در صحرا و تیه
میان قلزم ازان کوه آبگینه فرعونیه آرند و گویند اول کوهی که خدا را عز و جل
سجده کرد طور سینا بود طیلسان معطر یعنی شب فصل فی الباء طاب خوشی
و پاکی طاق ترب یعنی تکلف با کره و فرطم طراق و طاق ترم مثله طالب جوینده
و من اسماء الرجال طب پزشکی و جادوی طب پزشک و جادو و طب العلب یعنی
زهره کذا فی عجایب البلدان طرب شوق و فرح طلبت و جستن طلب بالضم
گروهی از مردمان لیلی و مجنون بایاده باغ از لین طلب فی لشکرکش عهد آخرین طلب
طیب بوی خوش و پاک طیب خوش پاکیزه و حلال و پاکیزه سخن و مرد پاکیزه فصل فی التاء
التازی طهماسب نام پادشاه ایران زمین که هفت سال خراج رعایا بخشیده بود و نگاه [illegible]
ملکها اند فصل فی الثاء طاغوت هر چه ورا ربوبیت پرستند و صورتها کان از غیر صورت
طالوت نام مردی مسلمان عالم بحرب و او در اصل سقا بوده است بار خدای تعالی
او را ملک گردانید طامات سخنان از عجب و قدرت بستان بطامات مجلس بار ستم
زد آواز تو بر آسمان خواستم طلت طلت طلق ق طاقت یعنی طوقی که ملوک در
گردن گرفتگان و مطیعان خویش کنند فصل فی الثاء طهمورث نام پادشاهی از قوم
ملکه او بسیار احسان است اقران سی سال و اکثر آن هزار سال و او ابلیس را مرکب

بربو بمیة [illegible]

ساخته بود و او از نسکان هوشنگ است و طهمورث نیز لغه است فصل فی الجیم الفارسی
طغاج نام شهری است دور تایت آنرا نیز گویند فصل فی الحاء طایح جوی پردست که شده
از شراب طالح مدبر و طامح مرتفع طمح چیزی که بوی کسی را حاجت باشد و دوری افکند
و نیز فارسیان بمعنی رشته تا استعمال کرده اند فصل فی الخاء طباخ حوالیگر و نان پز طلخ
و کمیه چنین فصل فی الدال طرد دشکری است بنات سپید طبیر الکه هر که گند طوقی [illegible]
خاصیت زهر در بنات طرد دو طرد براندن و دور کردن طرید رانده طلحند نام
برادر پادشاه سندی کرا اول پادشاه آن جمهور بود و گو او برادر خرد بود و چون
جمهور را که مادر گو بود در حباله خویش آورد طلحند ازو زاد چون ما بی پسر شده و در
گذشته گو و طلحند خرد بودند مادر ایشان پادشاهی گشته چون هر دو بزرگ شدند
میان خویش مخالف گشتند آخرالامر طلحند را [illegible] تعبیه آن با لابل
جان داده با در پیش [illegible] در روز گریه و زاری بسیار کرد و کیفیت جنگ [illegible] حکما
تعبیه جنگ وضع کردند و پیش او شطرنج می باختند تا او را اطمینان بود و این
از شاهنامه منقول است طود کوه بزرگ و بلند فصل فی الراء طاهر پاک طار [illegible]
و عمل از نیک و بد و خط و حاصل طایر دارد یعنی است طبر بفتحتین نام ولایتی
طبرستان را مازندران گویند و پید طری منسوب بهم اوست ظهیر
هم چو میان صبوحی شد افشان خزان شاخها شمع تازه پیدا طری
طبق ذیوز بفتحتین زنبور خانه طرار گره بر طرفدار یعنی پادشاه

ولایت
مرکب کند
نام
گشته
طبر
طرفدار

طرفدار

ونظر باز

طبل باز

جمع طیور جمع طایر

وغیر شاه هم

لامعه

نباشد چو تو یک گهر بار بار ، که خصم تو باد اطرقدار دار

طُنگی بانا موقوف وکاف فارسی نام مطربی طنبور بالضم سپازی

ظهیر نکرز پرده برون اوفتاد نام ، که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

طُرّ بالفتح یکبار بروجان حافظ ، حافظ چه شد از عاشق ورندست نظر باز

پس طُرّ عجب لازم ایام شباب است ، طُرّ بالضم کوه و نیز نام آن کوهی که موسی

علیه السلام بران معراج شده ظهیر سوی حریم خلافت ترا ایلچی

نمود راه که اوّل کلیم را سوی طور ، طُرقدار با قاف موقوف یعنی محافظ و

اسیر و بنده طوق عنبر یعنی خط تمام دیده طومار تو مار طیر مرغان و فال

بد طیفور طایر مفصل فی ازالة الشکوك طبلباز یعنی آن طبل خورد که در پیش

کوهه زین ملوک هنگام شکار بندند طراز بالکسر نام شهری در حد و چین

آخر بلاد اسلام خلق آن روبها نیکو دارند و آنجا جامها فاخر

و گرانمایه بافند و نیز بمعنی نقش و نگار و علم آمد و بمعنی

جامه هم آمده

لامعه

ماه اگر طراز قصب است ، از تو بس وای بدان بیرهست

طُرز هیئت و شکل

تاج ماثر

تو در آستین بقای طراز ، که بادت کهن بند بهشت طراز

طُرز

طُرز هیئت و شکل طشت زر یعنی جام ماه است انوری شمس لامعه

برادی که دارا است لیسی طشت زر ، دگر نیز هم خلعت است زر

مفصل فی السین طاس جام ای آوند شراب خوردن طاقدیس

با قاف موقوف با یا فارسی نام صفه سلیمان علیه السلام و نیز جعفر

پادشاهان و معنی ترکیب طاق مانند است طاوس جانوریست معروف

خاقانی

و نیز نام منزلی است در گرمان زمین

دشمنان سر بزرگ را چو موم ، حاصل از طاوس دولتهای باد

طرطوس نام موضعی طرسیتوس بالضم نام مردی از زهاد ترسایان حکیمی

کرتب بود و دانشمندان ایشان و بعضی گویند که نام پادشاه ایشان

و طرسیقوس نیز لغت است خاقانی کنم در پیش طرسیقوس اعظم

ز روح القدس این و آب مجازا ، طُرطوس نام مبارز لشکر روس اقبالنامه

مراد در آن که طرطوس خواند ، بروسی زبان رستم طوس خواند

طُرسیقوس همان طرسیقوس طوس با واو فارسی نام

شهری بحدود خراسان و نیز نام شاهزاده که پدر او نوذر شاه

بود و اکثر جنگها کهخیز و او را لشکری کرد شاهنامه

اگر طوس جنگی ترا رستم است ، چنان دان که رستم بگیتی کم است

مفصل فی السین طواف سرگشتن یعنی آنکه میوه و جز آن بر سر گرده میگردد

انظاهرا باو او مشدد باشد

بزرگست را چو موم

با قاف

الاثوین

یکاچار

طاقی

ونفوره شد طوطیا نوش بالضم با واو دوم فارسی نام مردی رومی
که ندیم و دبیر سکندر بود چون رسالت بر جهگرست و زنگی ننه
بنگرا و را کشت و خونش خورده فصل فی العین طایع فرمان بردار
طبع و طبایع خوی و سرشت طلوع برآمدن آفتاب و مانند آن طبع طمع
طمع کردن طوع فرمان برداری کردن فصل فی الفاء طارف نو یافته طرف
چشم و منزلی از منازل قمر و نیز فارسیان یعنی بند نقره و آهن و غیر آن که بر کمر
بندند استعمال کنند کذا فی لسان الشعرا طُرف پاره از چیزی و فلان کریم
الطرفین ای الابوین طَوف گرد بر آمدن طواف معروف طیف خیالی که
بخواب بیند فصل فی القاف طاق طاق فارسی معرب نوعی از جامها و جبه
یکتا و طیلسان

بستان

برون آمد از طاق و دستار خویش
بکرام و بلطفش در بستان دمیش

ازصفا در چار رکن عالمست آئینه طاق
کز نظر بر نقش گشت کار آفتاب
آنکه گردون ار شعار بندگیش
حکمت سلطان رسانیدش بکام کهن زمین

سلمان

هست طاق نه فلک با نقش بیکار تو طاق
در رواق آسمان چون سایه ان افتد رواق
از سر گردون گردان برکشند این نه طاق
شد زادراک علوش طاقت اندیشه طاق

جامعه

شد دستی بخشش در آفاق طاق
بعهدت بود ذکر حاتم بطاق

ترامی

۲۸۰

۳۰۰

الوطا

ترامی رسید از شهان طمطراق
که هستی باجیان در آفاق طاق
طارق ستاره روز طبق معروف طراق بالفتح آوازی که از زخم متوعه و
جز آن و از شکستن چوب و از استخوان برآید و این منقولست از ادات
الفضلا طراک مشبه طریق راه و نام شکل ستار دهم علم رمل طقطق بالفتح
آواز بهم زدن دندان از غایت سرما

سبابائی

استخوانها از لرزه در تن مرا
طقطقی کنان چوب دندان
طلق بالفتح گوهری کانی که بهندش ابرک گویند و بالکسر حلال طمطراق بالضم
تکلف با کر و فر و آواز و دبدبه و طاق زرنب و طاق ترم مشبه و درزنجی
گویا معنی طم چیزی برگرده و طراق آوازی که بسبب ترنع باشد و مجموع مجاز
از کر و فر

سبابائی

زیر دست زیر دست بجای کشت طمطراق
خاک پای خاک پای چرخ بالا طمطراق
و در آخر بحر و چرخ هم بامداد است و هم شاید گذشت طوق آنچه در گردن افکنند
و زنجیر و چیزی گرد و طاق الترکی طلاق بمر الطنبق بضم یکم و سیم مواب
فصل فی الکاف الفارسی طراک بالفتح همان طراق مرقوم

نشاهامه

همانکه جز نام یزدان پاک
از آن پاره دژ برآمد طراک
طنبک بالضم آن جنس عقیق که یک طرفش بجام گرفته باشند و شهر سنگلدان
دارند و گرته های چینی که چاربش نوق خوانند طوبی لک خشکی باد مر ترا

سبابائی

ای آنکه لاف میزنی از دل که عاشقیست
طوبی لک از زبان تو با دل موافق است

اژ

فصل فی اللام طایل چیزی با فضل طبل معروف طفل کودک خورد طُفیل
بضم یکم و فتح دوم نام مردی که بطفیلی گرد دیگران بودی بضیافت و سور در
خانهٔ مردم آن می رفت و طفیلی منسوب بدوست لفظ طفیل هم بمعنی طفیلی
استعمال کرده اند طلل بفتحتین شخص مردم و نشان سرای که پیدا بود
طَول بالفتح قدرة و قوت و فضل و بالضم درازی طویل دراز و بحری از
عروض و فارسیان بازی ششم نرد را گویند و آنجمله هفت بازی اند
یکم قرار دوم زیاد سیوم ششپا چهارم هزاران که آنرا ده هزار و ده هزاران
نیز گویند پنجم خانه گیر ششم تمام هفتم منصوبه و این محقق است از
خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی الترکی طُغرل بالضم نام پادشاهی و نیز
نام جانوری معروف از پرندگان درنده که فارسیان شاهباز گویند طُل بالضم
بیوه فصل فی المیم طارم خانهٔ چوبین چون قبه خرگاه و گنبد و سراپرده و بام
طارق نرم همان طمطراق طرم عسل و مسکه طعم بالفتح طعام خورش
طمع خام یعنی طمع محال که هرگز دست ندهد فصل فی النون
طالقان نام شهریست طرخون بفتحتین چوبی است سرخ طرخون
بالفتح عزمات و شدور زفان گویا مرقوم است که عاقر قرحا بیخ
طرخون کوهی است
[illegible]
روی بسان آتش و موی بشکل دود ، زنگی چو زنگ طرخون بوی چو بوی [illegible]

مردمان

طویل

طرف بستن امید داشتن طرکیدن طرقیدن طرنجبین ترنگبین طفل
زبان بدان یعنی آن کودک که آغاز زبان طفل مشیمه زدان یعنی [illegible]
انگور طنین بانگ کوس و بانگ طنبور و آن مگس و پشه و طشت و آواز کردن
رویینه و مگس طوفان مرگ عام والغیاء من کل شی ما کان کثیراً غالباً
محیطاً مطبقاً بالجماعة طیسفون بالفتح نام شهر از ایران
زمین که نشستگاه سلاطین ایران بود طین گل طیلسان بالفتح
چادری که خطیب و اهل عرب بر سر می کشند فصل فی الهاء
طاعت فرمان برداری طاقچه با قاف موقوف و جیم فارسی
طاق خورد سلمان ضعف قدر تو طاقچه طاق فلک ، گلشن بزم ترا
باغچه خلد برین ، طاق نم خانه با میم موقوف یعنی آسمان طاقت
توانایی و باره موی و یکتا را از سر و یکشاخ از سیرغم طاقه
معروف طایر سدره یعنی جبرئیل علیه السلام حافظ
بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی ، طایر سدره اگر در طلب طایر
طایفه پاره از چیزی طباهچه خاگینه طبریه شهریست مغرب
آنجا عقارب بسیار اند طبقه گروهی از مردمان طبیعة سرشت طره
کرانه آزار و دراز و کرانه جوی و طرة الجبین الناصیة و
طرة کل شی ناحیته و مثال طراده بالکسر جامه کشیده و ابریشمین

کر بر سر سنان و در علم می بندند طراوة تازکی طُرْفَة بالضم
چیزی نو که آن بچشم خوش آید طَرِیدَة ناوک تیر کردن شکاری طشت
وطایه یعنی آسمان و زمین و گویند آسمان و آفتاب و بیتش نام بازی

تا رای خلیفه زین دو مایه ؛ بشناسد علم طشت وطایه

طُعْمَة بالضم روزی طَعْنَة نیزه معروف طِفْل جمل روزه یعنی
آدم علیه السلام طلاقت کشادکی زبان و سخن گوئی طَلَبَة
جمع الطالب طَلِبَت حاجت طَلِیعَة دیدار روی طلعت طلایه و آن
دمن فوجی را گویند که پیش از مقدمه بود طنطنه بانگ رود و بربط سنائی

این همه طنطنه وقاعده خواجه ما ؛ خود همین بود و درین آمد انابتغد

طنفسه بنالی و نوعی از مخفوری طَوِیَّة اندیشه و نیت طویله معروف
طیاره کشتی تیز رو طیبه بفتح بنالی لیتة طینة خلقت
طبع کافوری یعنی که طبع ورد و خشک و مردد طبع طری تازه
طفیلی منسوب الی طفیل ای مهمان ناخوانده طنبور کیلی با کاف فارسی
جنسی از طنبور منسوب بکیلان طَنَبِی بفتحتین حجره که مطول بود حافظ

بنیم بخو بخرم طاق خانقاه و رباط ؛ مرا که مصطبه ایوانست و پای خم طنبی

طوبی فعلی من الطیب المعنی العیش الطیب لهم و قیل الخیر لهم و قیل
هو اسم شجرة فی الجنة و از بندکی شیخ واحدی محقق است که کنار

بوزن خوبی استعمال کرده اند بعده درین بیت سید حسینی یافته شده

سید حسینی
همیشه گلبن آن باغ طوبی ؛ شکفته باد در بستان خوبی

ظهیر

طی نورد چیزی و قبیله از یمن
تا بکلی زمانه طی نکند ؛ نسخه مکرمات حاتم طی
دایم ز مکرمات ذات تو باد ؛ آسمان را سجل دعوی طی

طایی منسوب الی طی

باب الظاء المعجمة فی جواب المسعود شیراز

کسی که دید در ابرو و نیز تو کمان لحاظ ؛ بمرد در کمشی از دو لش خدنگ لحاظ
هنوز آب دو چشمم نه در خور است ترا ؛ اگرچه حال در دوست داکرفت الفاظ
توصید کردی جان و دلم کجائی را ؛ تیر غمزه خونین و شکرین الفاظ
مرا خوش آید هنگام غم صراحی می ؛ چنانکه آید هنگام بود خوش انباط
چگونه باد تو آمد بر خاک کفش ؛ چو کار آب دو چشمم نمش بود احفاظ
هنوز خاک در دوست دانی شاید ؛ اگرچه ابر دو چشمم گرفته است الفاظ
اگرچه بکنمش رابها هنوز رقیب ؛ نگویدم سخنی جز که از سر اغلاظ
نومست خواب غرور جمال حسن استی ؛ چه سود اگرچه بود کار ناله ام الفاظ
خوشا کسی که بگرد تو در رکاب رود ؛ چنین که کار ببند تو دائم است ایقاظ
چه نسبت است خط دود زنگ را با او ؛ چو نام آتش لعل تو کرده اند شواظ
من از لبان تو ان داد ها شیرین را ؛ بجو دهم این که بمبرمش باد و اشتعاظ

مدام باد شب تو خوش که خواب خوش داری
بباد کاهی کزانت باشد استیقاظ
بجایگاهی خدیو جهان که تا ابیون
بود علم که هستی چنین تو پشت حفاظ
سپهر قدر کریمی که چشم لطفش را
مدام هست سوی سایلان لطف لحاظ
زهی سپهر وقاری که مر جهان کردی
ز مهر دین تو باز ما بزه از انکاظ
ز بعد ختم نبی جز دعا و جان تو نیست
که هم علاقه خرد ز خلق حفاظ
ترا است مسند دل بعد مجلس بخشش
بمجلسی که بود اهل علم با وعاظ
تو ای رحیم و عزیز است پیش تو سؤال
تو ای کریم و دلیل است پیش تو حفاظ
کسی که گردی یکبار در حقش کرمی
لسان قارون گشت آن زمان حفاظ
بجاه مید[illegible] بخت انشراح بود
اگر بماند صد مهمان بپس حفاظ
چرا بجوانتو حاضر نمی شود یکبار
کسی که اندر آرد نوبت هیچ لماظ
درین زمانه نباشد بجز بجاه کرد[illegible]
هر آنچه نیست ز ایمان بسی بشد اغلاظ
کرست عداوت شد بیش تیغ تو کردن
کسی که باشد از جمله کرد مان لعاظ
چرا سیاه تو بود منظور و منصور
کرامت ریک آن صد جوشن زره کاه غلاظ
بسی نماند که کردند دشمنانت دو
ازین کرامت ز الطاف در محل قطاظ
منم کمینه ترین مداح منصور
زبان ببست همه گوینده مرا الفاظ
همیشه تا که ز بس نفر سایلان گشته
برد ستان کریمان پی عطا لحاظ
بماند در همه عالم ز فیض بخشش تو
بجز حسود تو یکی گرسنه حماظ

نباز و عیش همه عمر بگذران دایم
چنانکه خواهد خصم تو از خدای فواظ

فصل فی الراء ظاهر آشکارا و غلبه کننده و من اسماء الله تعالى الظهر بروز ظهر پشت و خلاف بطن هر چیزی ظهیر هم پشت و یاری کننده **فصل فی الفاء** ظرف بار دان و جای هر چیزی ظریف زیرک سبک روح و تیز دل و یوصف به الفتیان دون الشیوخ والسادة و زیرک شدن **فصل فی اللام** ظل سایه تاریکی شب و ظلال البحر امواجه و فلان یعیش فی ظلال فلان ای فی کنفه ظل ظلیل سایه تو بتو ظل ممدود سایه همیشه و دراز **فصل فی المیم** ظالم ستمکار ظلم بیدادی کردن والترکیب عند اهل اللغة یدل على وضع الشیء فی غیر موضعه ظلام ستمکار سخت ظلام تاریکی راجع کالسواد والبیاض ظلوم ستمکار **فصل فی النون** ظن گمان و یقین و هو من الاضداد ظنین تهمت زده **فصل فی الهاء** ظبیة آهو ماده ظماءة تشنه شدن و تشنه شدن ظفرة ناخنه چشم ظلة سایبان ظلمة تاریکی ظنة تهمت ظهارة آوده ظهیرة نیم روز **فصل فی الیاء** ظبی آهو

باب العین لجامعه فی جواب کمال الصفاهانی

ای منبع اصل معنی صنعت شان اصطناع
کرده صنعت بس نکات لطف را دم اختراع
وی که حضرت بر زمین گشتند افلاک آسا صریع
نیست الحق در زمانه چون عمیدی کس [illegible]
خان آصف قدر قتلغ [illegible] والاقتدار
ای که دارد قدر با صدرت بسی افزون ارتفاع
بس بدیع است اینکه در عهد تو باید عبقری
زانکه شد هر مبتدع تا بیکنون از ابتداع

ترا باشد بعد عیش ط

مقتنع تشویر بر رخ مهلهله مهر از حیا   شاه رایت چو کشد ز دوی مشتر شعاع
بشنود گر بوی خلق خوش خلوت در جهان   سر دوان جایز د کرخ دهد کاه ضیاع
دیده‌ام گرچند طبع خلق خلق روزگار   از خلایق کس ندارد این همه حق طباع
هر که او را قابلی دیدی ز دنیا فزودی   معتقد وارش بدادی مردم الطاف تباع
هیچ با دنیا نداری الف از طبع الف   لاجرم کاخطایش می‌نکوئی چو رکاع
چو شوئی از جان و دل بر شرع احمد مطیع   لاجرم هستی همی کس را ز جان و دل مطاع
هان چه میدانی که می‌آید جناب از روی مهر   نی غلط بل سکه‌اش باید آن از نامت ضیاع
بقعه‌ای کان شد مشرف از قدوم از ترت   از شرق باشد خطاب فرخش خیر البقاع
محیط قدر تو باشد نعت چرخ فلک   هم از این واضح شود ماهیتش و ارتفاع
گردد از رمح تو اش رایع چنگل ازدها   رستم سکری شود از دیو هیچ تو براع
یحتمل کانکه نش امکان نزاد و باد دهر   خیر گر حکمت دارند بیان سن کامد حقاع
مست مرفوع المحل قصر تصر رفعت   آنچنان کش صحن باشد عرصه عرش اتساع
عالمی دیگر بملکت می‌فزودی دو الجلال   گر نبودی سیرت ذات جلیل اقتناع
از سوال سایلان با لطیع طاهر گردد   اهتزازی کان بود عشاق را وقت سماع
مست حیرت جاری ای نقاع انتفاع   هر کسی را مت الحق از جناب اشفاع
هر فقیری از تمتع شد غنی مانند بحر   غیر کان نبود که باشد در زمانت کم متاع
دشمنی جایز نداری جز بامتناع خیر   ز آنکه او از جایزه با طبع وارد اتساع

لزنت

گشت از دین صنیعت بر جهان مجموع   ممتنع ز انسان که دارد اقتناعش انتفاع
ضیف لطف بی‌لطیفت در همی ادنات   بهر ایتام و مساکین روز و شب گنز دفاع
ضایع است از تو اجازه بهر تبعض جمع   هست وقف سایلات بی‌سبک شغل اصطناع
گاه اطعام تو در مطبخ نه طبع طعام   جمع با شد صد هزار جا دیه هر کرتی بود بقاع
خوش نهادی در سر رسم جود در ایکو نهاد   گشوری گرچند بود دشتی رسم اطلال الرباع
مستمندی را که افتد کشتی اندر ورطه   حسن و احسان تو باشد شرط او دو راع
از ایکان در دو کان سایل بیابد بهجت   منتهج باشی اگر آید هر ساعت ساع
بی‌نوایی را که دیدی از فلس دور و دراز   می‌نوازی دم بدم از فیض خود چون براع
هر چه درخواه او دادی و بل فیها نزید   هر کرا اندر دلش دیدی زیاده از ولع
سفره عامت پیغام شهرت بیجا شد   عز خصم تو بشری کم بود کس از جیاع
شد شعاع مهر چرخ خود نیاض هم   ما که رست تا لیفت چون فیض در شاع
کس نه بیند یک پیاده در رهی ازانکه ایند   بذل و سعت هست اندر بخشش خیلی ویاع
روز بزم از طلعت در کام عکس انگند   کیسه سوال تو کم کند از طلاع
می بر بندو بر بیان دادی ز تیغ بخشش   هر کرا در برگ دیدی وا دیدی بقاع
باز دار از رعد به دولت سفیقت هیچ جای   هر کرا در حضرت تو هیچ بود اقتراع
باد هر حزمانشان با تقطیع کرد و تیغ تیغ   باد قدرت گر کند باید رو کاه قطاع
تیغ کام دشمنت تا زند قطعا بود   در دهانش هم چو تلک بی‌شیر تطاع

قلعه‌گش بارها پهلو میزدی با آسمان / گفته گشته باروش از سهم تو شق قلاع

دشمنت را در فراغ دل مدام اندر حصون / آن فراغت شد که بودی چون حصن [illegible] امتناع

آنکه از جمع عبید حضرت تو کم بود / هر همی گوید او را عاید رات و سماع

از تخلف هرکرا تخم خلافت در دل رود / گلشن دانش باشد در دوستش بود کاه

جز که رفع دشمن تو نیست تعمیری دهم / بحر و قاع اگه آتش هست هر نفعی نقاع

چشم دریا بار خصمت تا که هست از دو [illegible] / خشک بود چشمه جارتش یکدم ازدهام

هرکرا دیده که هست از خاک سدان [illegible] / چرخ نادر او نهاده مردمک عقل [illegible]

آنکه او باشد عبید دولت تو نقد کنز / وانکه او باشد مطیع طاعت تو نقد اطلاع

می نشاید کوششی در دفع خصمت هیچ هیچ / زانکه از جهد اگر لبست زخشت [illegible]

هیچ هر بودی مباد ایچ او از دور چرخ / هرکرا در دل بود دیگر زره با تو خداع

گرد در دیکه چرخ تیغ هیبت بست چون [illegible] / گر بود خصم تراش فلک کم [illegible] قلاع

نصر و نصرت با خط جیش نیک اندر تو [illegible] / وصف صف بدر کالت انهزام و اتقاع

دشمنت را گر مفری بود در تیغ کهی / ساخت صف [illegible] صف و صفوف [illegible]

هرکرا اندیشه قلع قلاع تو بود / تا کرا شد زنده باد او دمان [illegible]

گرد کرد و قلعه حضرت بزیر سم اسپ / گرچه چون حصن حصین چرخ دارد [illegible]

چون قریع نوکیانت هست هر [illegible] / از بنی آدم کرا بهتر بود با تو قراع

خلعت تکرت اگر چه خلیفه را ابدی / دشمن بعض عرابی گرد در اختلاع

هرکرا وساطع نخواهد بوی صبح دولت / خیمه چیش همی خواهیم که با داری بطاع

پیش از این بوده ی از در راه قطاع الطریق / این زمان در جوی [illegible] آن آبها گشته [illegible]

هرکه بر خاک درت سایه جبین افتخار / با حصول مفخرت باشد خلاصش از ضراع

هرکه از خاک در تو دور ماند باد او / نیستی بر مردمان چشم و تف لا یباع

چون سلیمانت که وحش آید همی گوش مور / یعلم الله کس نزار دستش تو سمع [illegible]

پیش ماه روی ور روست مهر باشد مضمحل / همچنان چون پیش خود دید افعی آید [illegible]

در شجاعت بوده رستم هرچه پی [illegible] / همچنان همتا ندیدت [illegible] گرد شجاع

دشمن از شرت دلت گر از شجاعت دم [illegible] / یاد حاتیش دم بدم اندر دم [illegible]

بر فلک هرگز نگفتی جز حساب [illegible] / گر نبودی اهتمام معرزدان تو شجاع

جوع کلبی استلا و هم [illegible] بود / دشمنت دارد جهان اندر [illegible]

دشمن منهزمت از گردون شده از حکم تو / شک قدرت نشکند هم گردن ادهم [illegible]

آهوی کور مرده در عهدت نگاه زاد و زود / گشت [illegible] شیر [illegible] وقت [illegible]

رفت فتنه تو باشد صد هزاران [illegible] / یک ذراع او بود از بطرها [illegible] تا ذراع

آنکه هست اندام او ز اندام [illegible] / یکدمش خالی مباد [illegible] اندام [illegible] ذراع

هرکسی کو بد زنی را ضعف و هم [illegible] / هرکه او در دعوی تو آورد دلاور [illegible]

بالغایت اهل معنی را ضعف ناشد / بود با لیلی ز دل [illegible] عامر از نزاع

نیست بر اسرار تو از انس و جان وقوف / لیک ذات تو بر همه اسرار دارد اطلاع

کز صفات مردمی تو صبا الحاکند | بر بر و بر دم کیا رو به همه خاک بقاع

کز نسیم باغ خلقت بشکفد در مرغزار | بر بر فیروزه سپارد بر همه برگ لقاع

کوزه آب تو گردد آب حیوان لطیف | چون بود دیرا سوی نا تیز رای اندفاع

خوان قدرت چون شود گسترده از نه فلک | همچنان باشد که در یک صحن باشد بس قصاع

بودی اول نغمه مرقات قدر جاه تو | عرش را گر سدره بودی بر [illegible] ارتفاع

خشک سال آز نبود در زمان بخت | هست نان و نو تازه تر گشت از ابتیاع

هر نبات النعش حالی در زمان بخت | باز راه خاطرش دارد جو پروین اجتماع

پاک بود گر شد در مصر کهمایون قحط از آنکه | میدهی مانند یوسف پر ز زر زین صواع

شد از تشت خالی نباشد همچو کعبه پر ز جام | از همه فج عمیق از جهان دارتباع

نام خاتم گر نگردد کی بود بر جای خود | اینچنین کامد جهان هست گفت [illegible]

در صحائف گوسپندان و بزان با کی ذئاب | در زمان تو بود خوش [illegible] از سباع

کس بعهد یوسفی جودت نباشد منتجع | زانکه مشتی سیدهی مانند گندم [illegible]

گر گشاد از جهان شیرین سبزه آب باشد جو | شربت آب اسازی تراخانه نقاع

ز دو چه بود صحو و تو ز بستان وجود | مردمی آب عدم باید ز جوی انقلاع

حشمت از مانند آبی می بند بر خاکیی | خاک منبوذ به که [illegible] ابتلاع

خاک درباریت تا کلاه [illegible] | سنگ سازند [illegible]

هر که او با خلافت اختراع میکند | از نهیب تو طپان اندر دلش بادا [illegible]

گر بگیرد نام مرغان بعهد تو سهو | شکند چو بازان بزخم خویش [illegible] سباع

هر کسی را اصطناعی هست با یکی لطف | ای ترا با اهل معنی صد هزار اصطناع

نیست یک مداح را مانند من حسن کلام | نیست یک ممدوح را مثل تو حسن استماع

من چرا دورم ز تو خورشید چون [illegible] | دایما می پرورد از فوق تحت السماع

دید چون شعر کمال الدین [illegible] عجاب | کرد ابراهیم عقیله شعر عیش اتباع

در جواب سی و نه در [illegible] | هم ز ما دارا [illegible] خود کرد [illegible]

تا که محمودی نباشد بی حسودی در جهان | وان حسود او بود از جمع عالم [illegible]

رخ اعدای تو بادا عقده بی انفصال | خط احباب تو بادا صحت بی انقطاع

تا که باشد لعل چو یان خوشتر از لعل بدخش | تا که باشد خط ایشان بهتر از خط رقاع

جان و مال دشمن تو در هلاکی و زیان | خان و مان حاسد تو در تباهی و ضیاع

فصل فی الالف عاشقه عذرا [illegible] کار کره ای کنز ظرف [illegible] عیار [illegible] عذرا [illegible] دوشیزه و در ادات الفضلا مندرج است نام زنی است که معشوقه وامق بود و ایشان در عهد سلطان سکندر بوده اند [illegible] بستان

دعوی چنان ناوک انداختی • که عذرا دو تن برنگ انداختی

و نیز هر که تو بر تو یازده ندب برد از حریف آن بازی را در اگویند که عذرا برد و از حریف یکی پس گرد [illegible] ندب و کیفیت ندب [illegible] ندب گفته آید عذرا با لگر مهره که میان رخ و شاه شطرنج حایل بود عذرا

علیه سلام

بکر جنین

سال نیکی و سختی و صبر و جبر کردن بر معصیت عشا از نماز شام تا نماز خفتن عصا
چوب دستی عضبا نام ناقهٔ رسول علیه السلام عطا بخشش علا بزرگواری علیا دشنله و بینی
ملبند عنقا سیمرغ و نیز نام نوائی است از نغمه عنقا خوانند تاج ماثر
زد ستان حمزتی در دو بانگ عنقا ، ز آواز بلبل صد و نغم هزار هزار
سلمان بلبل پردهٔ سرا صوت عنکا دکی نواخت ، مطرب زهره نوا نغمهٔ عنقا آورد
عشا آن اسباب که جنین بدان در رحم موجود کردد کذا فی المؤید فصل فی الباء
عاقب باز پسین پیغامبران عتاب نام مردی که خارا عتابی را وضع کرد عتیب
کرنشت مردم روی بود شگفتی عجائب و عجیب شگفت عذب آب خوش عذاب شکنجه
عرب تازی زبان عروس عرب یعنی کعبه الله عزب مردی زن عصب پی بندد
عقب پاشنه و پس چیزی و خلف مرد و فرزند عقاب پرنده عقب پاشنه
و پس چیزی و خلف مرد و فرزند عقاب بالکر شکنجه داشتی عقرب کژدم
و یکی از بروج فلک عقیب اثر از پس کسی آید عنب الکور عناب سنجد جیلانی
ظهیر چرا موالیت خون مرا بجوش آورد ، اگر نشاند خون از خواهی عناب آب
عندلیب هزار دستان عناد دل چه عنکب عنکبوت تر عود الصلیب در عجائب
البلدان مرقوم است که چوبی است که آتش بدان کارکند بر ساز آن بدان
توبه کند و در موائد الفوائد مندرج است آن چوب سه گوشه که در تعویذها
کنند دکان در رشته در آرند تا بخواب نترسند خاقانی

بیل

جوان عود الصلیب اندر طفل ، صلیب آورزم اند خلف عمدا
عیب معروف فصل فی التاء عرفات جائی است در حاج که آنجا حج کنند عروه
درخت یعنی شاخهای نو خیز عفریت دیو ستنبه عنان تافت یعنی کرفت
و منهزم شد عنکبوت جولاهک عناکب و عناکیب فصل فی الثاء
عبث بازی و بازی کردن فصل فی الجیم التازی عاج استخوان پیل عجاج
کرد عجاج دار و عوج کری عوج نام پسر عنق مادر وی دختر آدم علیه السلام
بود سه هزار پانصد سال عمر داشت آب طوفان نوح تا کمرگاه او بود تا روزگار
موسی علیه السلام از تیه قصد کرد او کوهی مقدار دو فرسنگ بر سر گرفت
تا بر لشکر موسی زند حق تعالی هدهد را فرستاد تا آن سنگ را سوراخ
کرد و آن سنگ در گردن عوج افتاد و بماند موسی علیه السلام عصا بر کعب او زد
عوج بیفتاد و جان بداد کذا فی عجائب البلدان بستان
چوبی باز دارد بلای درشت ، عصای شنیدی که عوج کشت
فصل فی الحاء علم جبل صبح یعنی آن علم که در جبل صبح تخمیر در طینت
آدم علیه السلام مخمر کردند عمود الصبح صبح صادق عید مسیح یعنی آن روز که
خوان بهشتی بدعوة عیسی علیه السلام از آسمان فرود آمده فصل فی الدال
عابد پرستنده عاید کردن کشتی عبید بنده عباجح عتاد ساز و رود عجب رود
با واو فارسی آواز مزامیر مثل چنگ و رود عدد شمردن عداد و اعداد شمار

عنجد از عصد باز و عطار و تیز عقد گره و طاق خانه و پیمان و نمای آست
ده را عقد با کسر سلک مروارید عماد ستون و بنا ها چنانچه قوله تعالی ارم
ذات العماد عمود ستون و چوب خیمه عنید ستیزه کار عود چوبی معروف
و بربط که سازست عقد گره و طاق خانه و پیمان و نمای است ده را عمید
مهتر و آنکه در سختیها تکیه برو کنند چون درماند عهد وصیت و منزل که جایگاه
بروند آنجا باز آیند و باران سپس باران و امان و یمین عید معروف و در
زفان گویا است نام سرودی است که در صفتش زردشت است عیسی خرد
یعنی خوشه انگور عیسی هر درد یعنی می **فصل فی الذال** عایذ بچه نوزاده را
تا هفت روز گویند عوذ پناه جای پناه کردن بکسی عیاذ ملجا
فصل فی الراء عازر نام مردی که کار مرده بود و بعد قرنها بدعا موسی علیه السلام
زنده شد و ایمان آورد و همان زمان باز مرده عاید ... زنش گند
عاقر زن و مرد نازاینده عامر آبادان عابر مرد زائر عبقر ...
بجا ذکیر الجزر عبهر نرگس بوستان افزون چیزی بزرگ ناعم از چیزی **شیخ**
واحدی این چنین کمنه دار و رونق بنی چماع ، راست چه منی کزون نبات ایعرعک
عسار درویشی عزر دشواری عمر و عمیر و دستور عسکر لشکر و نیز نام معانی است
عسکر **جامعه** در دست زاهی نوش لبان تو ، دلشکسته شکر خوردی و عسکرت
تو شاه شاهانی و از شاهان عصر ، در موکب خوابرو دیو بسته عسکرت

باران

... یعنی وضع کننده و
... از زردشت آتش پرست است
واضع مذهب و دین آتش پرستی بود

جامه از ... نام موضعی است در ولایة
... افروز

خوزی منسوب بولایة خوزستان

عشار ده یک ستان و باز وان عشر ده عشیر هم عزت عصر انگور وقت نماز
دیگر و آخر روز کار روزگار و زمانه و بعضی اعصار نیز گویند عصار روغن گر
عصفور گنجشک و ملک و کتان و منسوج کشتی و استخوان بیرون آمده چهار گوی
کاه آب و پاره از دماغ و کرسنگی و نوعی از درختان که صورت گنجشک
دارند و ملخ نر و پستان که چوب بالا زر بود و سپیدی روی اسپ که بهیچ
برسد عصیر افشره عطر بوی خوش عطار خوش بوی فروش و در فارسی
دارو فروش را نیز گویند عقار زمین و ضیاع و درخت خرما عقاری نوعی از
جامهارنگ عقاقیر داروها اکرم ترکیب کرده عمر بالضم زندگانی
و در قسم عرب یا بیع می کنند عمار نام مردی که عماری منسوب بدوست ج
وضع اوست و در شاهنامه عماری تحقیق یعنی عماری منفرج است **شاهنامه**
همی جامه و گوهر شاهوار ، همی تاختی اسپان بزرین عمار
عنبر معروف و فی عجایب البلدان درختی است در دریا عنبر جمع آرد
بعضی گویند چشمه ایست در دریا از قعر بر می جوشد بر سر آب می آید و بعضی گویند
سرگین دابه ایست عنصر اصل عناصر عوار عیب عود برعهود و فا و سیان باو و اد
استعمال کرده اند عید الفطر عید روزه عیر کاروان که در وی طعام بود
عیار آنکه بهر سوی رود از نشاط و کذالک رجل عیار و اذا کان کثیر الحرکة
کثیر الطواف والعرب تمدح وتذم و تقول غلام عیار نشیط فی المعاصی و غلام عیار

عشیر هم عشر است ... هم بمعنی عشر باشد

جوشد

عنصر اصل

... والله اعلم

نشیط نطاعة الله دو رزفان کویا مرتو لم ست بی باک وشب رو فصل
فی الغاء الغازی عاجز معروف عجوز گنده پیر و عجوزه با با غلطات
عزیز فی بمنا ر فی صفة الله تعالی وهو الغالب الاعز القوی المتین فلا
یغلبه شی و غلبه کننده وچیزی درشت و ایدون پادشاه مصر را گویند که ما
ومن قبل وزیر مصر را عزیز نام کیمیا پزی که بود در شیراز فصل فی السین
عایس ترش روی عبوس روز نا خوش عدس نغفتین معروف و در اصطلاح
بسحاق لغتی مراد ستانه چه بود عرس بالکسر زن مرد بالفم مهمانی عروسی
عروس زن را گویند و مرد نیز نامند و نیز چیا مانی است براه کفته انه
کرا از اوادی عروس خانند و الفنا نام گنج کیکاوس که بشهر طوس نهاده بود و خسرو
وارا تسلیم کرده کرده بود که زال و رستم و کیو بیهوده و بر پرویز شاه نیز
گنجی بود که عروس نام داشت عسس انکه شب کرد برای احراس را از دزدان الواحد
عاس عطاس عطسه و عارضه که از آن عطسه آید فصل فی الشین عرش تخت ملک
و آسمان خانه عرش و از پنج ور زمانند خیمه از چوب و کیاه و چیزی مانند بهودج که بر شتر بندند
وزن در آنجا نشیند سبا حی سر رم ز ملک قناعت مدان فرو ماید که از عرش فلک تخت نه بر تخت
عیش زندگانی و بچیزی زندگانی باشد وز یستن فصل فی الصاد عقاص گیسو بند
عیص اصل مردم و بیخ درخت فصل فی الضاد عارض رخساره انگلی و دندان پیش فی
که پیش آید از دنیا وی و از بیماری و از تشنگی و ناتوان که مردم را اعتقد و اگر لشکر

عرض کنند و دوال لکام بر پیشانی اسپ و یک سوی ریش و فارسیان
بمعنی رخساره استعمال کرده اند عرض آنچه مردم را از دنیاوی و تنگی و بیمار
افتد عرض بالکسر ترش و لیقال آنچه بستایند و نکوهند از تیغ و تقال عرض
الرجل حسبه و عرض الوادی جانبه و آن موضع که خوی گیرد از اندام عرض متاع
عرض نغفتین جواسته عرض پهنا عروض کرانه چیزی و میزان شعر و مکه و مدینه و اجزء
جزء مصرع اول که فصل نیز خوانندش عریض پهن عوض معروف عوارض تاززه
ولاوان که از آن مورد آید عارضه که از آن فصل فی الفاء عارف شناسنده
وضدای شناس عاطف یاد که تخت جهد عرف که دارد نیکو عراف کاهن و طبیب
عطف مهربانی کردن و حمله بردن و برگردیدن و عهد و در آوردن چوب و خوان
و کتف و جانب عطف مهربان عفاف تنگی عفیف تنه علف معروف اعلاف
تا علو فی جمع عزیر قیاس عنیف مرد درشت فصل فی القاف عاشق معروف عتق آزادی
عتیق ابا بکر را گویند رضی الله عنه و آزاد کرده و اسب گوهری و مرد نفیس و کریم
و کعبه الله و کنانه و قدیم از هر چیزی و عتیق الطیر هو البازی عرق خوی
عرق بیخ درخت و رگ عراق پرده سرود و ولایت که عراق عرب و آن را
بر دجله است و عراق پارس و آن ایران زمین را گویند و عراقین هر دو را نامند
عشق معروف عشاق پرده سرود و جمع عاشق خواجو
راستی را که چه هر نوبت مخالف می بود ، از سپاهان تا حجاز آشوب عشاق فکند

عقعق کلاژه **بیت** طلوع شمس و سواد شب بیاض سحر * چو بیضهٔ که براندازد
از دهان عقعق * عقیق کوهی است بیمن که از آن عقیق آرند و عقیق
سنگی است چون در انگشترین کنند اندوه از دل ببرد کذا فی عجایب
البلدان و در خبر است تختموا بالعقیق فانه مبارک * علق خونی که
نیک سرخ باشد و خون بسته و شکل جامه و در اجمال چیستی معنی این
چیکه جامه بسته است علق بالکسر نفیس از هر چیزی عمق مغاکی عمیق جوی
دور فرو برده عنق کردن عیوق ستاره ایست روشن که از مجره بسوی
راست و در عجایب البلدان است که چون عیوق بر آید همه آنجا نکاح
نکرد و دو **لواحد** کذشته کو نه چرخ طالبش از عیوق * فرو نیاید برکز سر سلطانی
فصل فی الکاف التازی عاشق خشک یعنی عاشق غیر صادق عروسک مصغر عروس
کرمکی است که بشب چون آتش نماید و آنرا شب تاب و شبچراغک
و کاغذ سنه نیز کویند و نیز جنسی است از منجنیق که خورد [illegible]
واین محقق است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و نیز [illegible]
که شب بانک کند عزک با زاء فارسی نام سازی است
که مطربان دارند **فصل فی الکاف الفارسی** عذر لنگ یعنی عذر سقیم
ظهیر درین مجال سخن منبع چرخ را بتر * که عذر لنگ برون می برد بر هواری
فصل فی اللام عاجل چیزی زود عاطل زن بی پیرایه

به تاب شب چراغک

عزک

زبرط

عاق جو دمند و نام کوهی عامل کاردار و سپر نیزه که زیر سنان
بود عاملی درویش عدل داده و کواه راست و فدا چیزی و مردی
راست و پسندیده عدیل همتا و قسیم عسل الکبین عقل خرد
و دیه و نوعی از جامهای سرخ که زنان عرب بران موج بوشند عقل اول
و عقل کل عرش را کویند عقال زانو بند شتر و خراج یکساله
و زکوة یکساله عقیل [illegible] عمل کار عیال معروف عید الهیکل [illegible]
عین الکمال چشم زخم **فصل فی المیم** عام سال و ضد خاص عالم جهان
و این جهان و آنچه آفریده اند روی زمین عالم دانا و علما جمع آن عجم نقیض
یکم و سکون دوم نقطه و اعراب حروف عجم بفتحتین هر که عربی نباشد
و دانه خرما عدم و عدم نیستی و درویشی عدم [illegible] قدم عزم [illegible] آهنگ
کار عظم استخوان عظم بزرگی عظام و عظیم بزرگ و بزرگوار علیم [illegible]
و زن نازی علم دانش علم نشان که از دیبا باید بود و کوه بلند و علم
جامه و رایت علام دانا [illegible] علامه [illegible] علیم دانا عم برادر پدر عموم
ضد خصوص عمیم تام و در [illegible] **فصل فی النون** عاین [illegible] کننده عباسیان یعنی
خلفایی که از آل امیر المومنین عباس اند رضی الله عنه و عنهم عثمان نام
خلیفه سیم بندکی حضرت رسالت که ابن عفان بود و چون یک دختر
حضرت رسالت رحلت فرمود دختر دیکر را حضرت رسالت بازفرود

جمع آن

عزم

اوزمود ه ازان جهتش ذوالنورین خوانند و نام برادر او درین بیت خاقانی
و بمعنی بحیه مار و پیل زهم است عجین سرشته بغیر عرقین یا جیم فارسی
زرمانی که بدان خوی از اندام بچکید و چکیده خوی **عبید**
زهی دولت زهی طالع زهی بخت ٭ که شب و پشی عرق چین تو دارد
عروس چمن یعنی گلبن و درخت میوه دار و نهال و شاخ نوز ده دهان
چمن عرین خانه شیر عریان برهنه عصیان بی زبانی عطش خفت که ه
شتر زد یک آب عطشان تشنه عقد تین یعنی راست و دنب علی آنکارا
علویان یعنی ملائکه و سیارات علیون و علیتون جلیا بلند اند بهشت و
گویند بر هفتم آسمان و تیند و در آسمان و مراد از دسمار سابع است
واین جمع است که آنرا واحد نیست عمان در تاج اسامی مرقوم است
که اسم موضعی است و در عجایب البلدان مندرج است که قصبه است و
کرویرا فعی رخوانند و آن کناره دریاست و در فرهنگی است که دریاییست
است دران مروارید میشود عنان آن دوال که سوار بدست گیرد
عنفوان اول جوانی و آن هرچیزی عنوان آن بر نام عون یاری
عوان سخت گیر عهن پشم رنگین عین چشم و چشم مرغ و چشمه آب
و چشمه آفتاب و چشمه زانو و دینار و درم نقد و دیدبان و جاسوس
و مهرگزیده هرچیزی و بهتر و نفیس هرچیزی و بایاران پیوسته دست

عریان

رسن و ذنب
دو ستاره است

وقیل

رات رو بقبله عراق بر آید و چیزی که مایه تراز و و فساد ایام
در پیراستن و هستی هرچیزی و منظر و مشاهده و یقال لقیته اول
عین ای اول شئ و یقال ما بها عین ای احد اسود العین جبل
و یقال علیک عین الله ای حفظ الله و قایم العین آهنگ حیمس
بر جای باشد و نمیند ثابت العین آنک و اعیان القوم اشرافهم
و نیز شکی که آنرا ذکر ده باشد هر بدن و رجل عین سریع البکاء
و عین الیمین چشمه ایست **مضل فی الواو** عدو دشمن اعدا عدی
جمع اعادی جمع عضو اندام علو بزرگواری و بلند شدن و بر زور
چیزی شدن **مضل فی الهاء** عاجلة این جهان عاقه چیزی عارضه
حاجت و قسمت و جب زیر در و کاری که پیش آید و یکی از شما
دندان که ازان پدید آید بهشت زیر و هشت زبر عارضه
کردار نیکو عوارف جمع عارفه معروف عافیه تندرستی عاقبه آخر
کار و آن جهان عالیه زبر هرچیزی و بالا هرچیزی عاقبه هلکی چیزی
و صف حاصه عانه موی زهار عاهة آفت عثره سرشک عبره
بکسر عین و سکون دوم هرچیزی که بوی بدو گیرد عبرته و عبراتیه
لغت جهودان عتبه آستانه در و دین و عتبه الداخله نام
ستاره شکل علم رمل هشتم عتبة الخارجه عتره خویش و نوادگان و نژاد و فرزندان

جمع الجمع

سرشک
هندی آنسو یعنی آب چشم

تجة فلكية عجمة بستگی زبان عدة ساز کار و انا دكی عدة بالکسر عدة
زبان عدة وعده عدة آلت داد عداوت دشمنایکی عذبت
دوال و علاقه تازیانه و سر زبان و سر شاخ و شاکه بر سر آب باشد
و خاشاک خشم عراده منجنیق خوز دعرفه راه آوردن عزید ه آوردن
ندیم عرصة نشانه و کشادگی میان سرای و هر کشادگی که در و
درخت نباشد بند عرفة بند عضة نشا بید عرفة روز نهم ذو الحجه
عروة الکلیه پیراهن و گوشه هر چیزی عروبة روز آدینه را گفتندی
در جاهلیت چنانکه هفت نام درین دو بیت آورده است شعر

اؤمل ان اعیش وان یومی ، باول او باهون او جبار
اوالتالی دبار او فبؤنس ، او عروبة او شبار

عزة عزیزی و بی همتایی عزبة زن بی شوی عزکة جدائی عزیمة
افسون عسرة دشواری عسیلة نام پیا بانی است کذا فی المواید
عشر اسم مباشرة عشیقة لبلاب عشوة از تاریکت امرا علی
بیان عشیرة خویشاوندان عصابة سربند و دستار عصارة
کنجاره و نیز چیزی که از وفشار بدن بچکد و فتیل لب خا عصمة
رسن و کل شی اعتصمت به و تعلقت به فهو عصمة عصیدة کاچی عضلة گوشت
ساق عطنة چاه یعنی بانگی که از چاه بعید برآید عظلة سنگاری عظیة
هندوی جهاپی گویندش

ایام

دریمتایی

لبلاب

ربیدن

آبزاچنا

کاچی

طعامیست مشهور

علط عظمة بزرگی عفة نهفتگی عفربت استنبه از پری وآدمی عفیفة
زن پاکدامن عقیقة سر موی کودک که بر آید و مهمانی موی باز کردن
کودک عقبة معروف عقبات ج عقدة گره چیزی عقوبة شکنجه
عقربة بند دوال بر پشت پای عقیلة گرامی چیزی و زن گرامی
و عقیلة الحی کریمهم والدرة عقیلة البحر و عقیلة کل شی اکرمه
علة بیماری علاة سپندان علاقة دوستی که دل را ملازم گرفته
باشد علاقة دوال تازیانه و شمشیر و غیر آن علامة بیابان روان
و نیک عالم علانیة در ستکاری علقة اثر چیزی عمة خواهر
پدر عمارة آبادانی عمارتیة نوعی از محمل عمامة دستار عمدة آنکه در
سختیها تکیه بدو کنند چون درمانند عنبرینة زیوری است که عورت
بپوشند در میانه آن غلوله عنبر بود و این محقق است از حضرت
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی رباعی نیم پوشی معجز رز فرق سرمی ربود
گهی عنبرینه زنخ بی ربود ، عوذة تعویذ بهاء الدین زنجانی
ای عوذه رضای تو حرز امان جان ، وی سوره ثنای تو حرز زبان عقل
عوذة شرم مرد عنبة معروف عیسی سشنیه یعنی انگور و میوها و
دیگر در ایام بهار که آفتاب در نقطه حمل آید بار گرفته بود چون آفتاب
در برج میزان در آید آن میوها شش ماهه گردد و پخته شود عیسی کده یعنی

علاقه

انگار

زبر

آسمان چهارم و صومعه عیسی علیه السلام و خانه مریم رضی الله عنها عیسی نزد یعنی
خوشه انگور را گر ازان می سازند عیسی ده روزه یعنی اندکی

فصل فی البا عادی دشمن عاری برهنه عاصی نا فرمان عالی بزرگوار
عالی ابر عبقری مردی که کسی از وی بفضل برتر نباشد و بساط نیکو
گرانمایه عتابی جامه ایست مخطط از ابریشم که آنرا خارا و عتابی نیز گویند
عجمی معروف عذب مستعذب بعدن عدوی سرایت کردن عرابی
تازی زبان عرابی اسم ثمره بعینه و قیل ضم عربی دشوار عسلی بتاخ
جوان شیخ سعدی آن حلاوت که تو داری نه عجب گر دست . علی بوشند و زنار ببندد
عقبی آخر عمر و سرانجام و بادافراه علی بلند و بزرگواری علی ابر بر چیزی
بعلم و قدرت نه بمکان و مسافت و بلند پایه عنکبوتی نام یکی پرده از
پردها ر لجامعه گر نه بودی چشم او پر مرغ خاک رست " در حجاب عنکبوتی که در دیا
عودی با دو ماز سی بر هنگی عید اضحی عید گوسپند کشان باب العین

لجامعه فی جواب منصور

چو نور روی تو ناید بشب بیان چراغ || شود چو روز منور چو بوستان بچه راغ
مگر کرا بهمه دیده فلک نبود آن چشم || که پیش روی تو آرد زمهر و ماه چراغ
همه حکایت تا ذشمار حدا و یا نه || گران سنبل زلفت معطرست دماغ
چگونه است که کلند رخ تو زلف دور || اگر کلند نباشد یکی نشیمن زاغ

گر آورد بنظر در همه نعیم بهشت || بسان لاله که دارد بدل زعشق تو داغ
مدام مست لب ساغر مدام بود || گر از لب خضر آب لب تو هست سراغ
چه نسبت است لبت را بشهد نوش که هم || که تلخ کرد مرا در از کام تیغ فراغ
همه خورند بعهد رخ تو خون جگر || همی زنند بد و در لب تو جام تقاغ
بسان لاله شود داغ دل گل سوری || اگر هوای دل تو بود تفرج باغ
کسی ندارد از مه رخان چنین رخسار || کسی ندارد از دلبران چنین اصداغ
کسی که دشمن دستور دانا که عاشق است || مدام مست و را فاک دخون مقام مراغ
جهان فضل و هنر خواجه جهان کرم || ایا ضمیر تو مراة شمس را بزداغ
مگر که آب سیاه تو ریز باکنند شتا || همی شود مه نو هر بهی چو نعل ستاغ
اگر بباغ رود حرص صحابت تو || رز و بتو حبه ریا حین تیه شود اصباغ
حسود تو چو خز اندر وحل فرو ماند || اگر بخندد بیاتیش ز هیبت تو ز ساغ
کند بجوز دو بندر کی جهان سر ایر به || صریر کلک تو مانند رسول بلاغ
زبطن مام بزایند اکنون همه و قت || عنید باب رفیع تو هم چو کرم کناغ
همی کشند همه تن درسلاسل زان باد || که از نصیب یافت بنای حشمت ابراغ
زبهر آنکه خورد مغز کله حشمت || همیشه خواهد مرک وی از خدای فلاغ
بود چو جد نسیم راهی نکا طراق || دگر براکه که مدفوع هست کنج نقاغ
دو چشم باز بشی آنکه که در دخش از عدل || بجو زباز فرو برده است چنگل باغ

عدو سگ دگر ناپاک تو نه پاک شود / بهنت دریا ماند جرم سگ بدباغ

کسی که سرکشد از حکم تو زبان تیز / بقول ما دعد اهلش سواعد و اد سلاغ

شرار وار بسبکانی زادن خصمت / زمانه میکندش عمر در زمان اسباغ

کمی رضا تو آبی خرد روی زمین / همیشه‌اش ز جوش باد باباد و صباغ

بعهد دولت عدلت نماند است کسی / که پنجه افکند با اراذل و اوباغ

از آنکهی که درست هنر بسکه شدست / نی سپتت عدل تو هیچکه صواغ

ز بهر آنکه بود حسبت تو صبا بجهان / میان هنته بود هیچی تو بی ابلاغ

عروس همت تو در حبالهٔ تو شدست / بنات دولت خواهد که باشدش ابناغ

کسی که بود هتی که چون زبان نفر / شدست از لغتش پر کنون نا دوزاغ

نسیم لطف تو گر بگذرد بطرف چمن / بگاه دی ثمر آرد ز هر نبات بباغ

شود ز بار رقبا برق رای ترا / شهاب وار درخشیده تا ربا تاغ

کسی که بود ز اطلاعی تا صد کعب / مداو ایش برای خدای زاد و الاغ

کراید خوش طیب خلق لطیف تو / مدام باد انتن جو کام او ارغاغ

همی نزد که بچرخ دوم شکل زنان / بر سیدی بنانت تاغ تیر تماغ

کنون بعهد تو هر جا که یک هنر است / چو منش باشد با تو مقصد و مراغ

مطیع تا که کشد خاطر بنی آدم / بگاه بزم و طرب بر همه بلاغی دلاغ

همیشه باد دنی تراد خصم ترا / بناز و نعمت پیوسته گرفت دایناغ

حاره باد در کام دشمنانت شرنگ / مدام باد بر دست دوستانت ایاغ

فصل فی الالف غرا: زمین غذا: چاشت یعنی غذا خوردن که پرورش بدان بود غرا: آفتاب غنج: ابو پسته دوست دلال غطا: همنشین و هم نوش که باشد غلوا: غلو و اول جوانی و تیزی آن غیصا: بسیار البتا ... معروف غنا: سرود **مصراع** چون غنا دان بی بیازی در بد خوانی سرود

غورباز رود با واو فارسی و دال موقوف قلبه انگور خام که تازیش حصرم خوانند غوغا: ملخ که ریش برآمده باشد و نیز داد بسیار که از مردمان کرد بلکی خیزد معنی اخیر منقول است از فرهنگ **فصل فی الباء** الغازی غاب: پیشه شیر و در فرهنگ نامه است که سخن یاوه و بیهوده کوی از کار باز مانده که تازیش سقط خوانند غب: برای نام دیگر یکبار یک روز آید و یک روز نی و تب که روزی آید و روزی نیاید غیب: غبغب پوست آویخته از گلو گاه غرب: جانب آفتاب زرد شدن غراب: زاغ و نام کوکبی معنی اخیر مصحح از خدمت امیر شهاب حکیم کرمانی است و غراب البین زاغ سرخ قول را گویند غریب: معروف و نیز فارسیان بمعنی لطیف عجیب استعمال کرده‌اند **حافظ**

بس غریب افتاد دست آید مور خطت گرد رخ / گرچه بنود در نگارستان خط مشکین غریب

والغریب من الکلام الغامض غرب بالضم باز او فارسی انگور دانه و انگور و غریب از کلام غامض است یعنی آن کلام که معنا دار و عجب باشد

کرشیره و تخم اسند و ن ادبو د و بخشم آمدن و در لسان الشعرا با زاء تازی
یعنی خوشه انگور با مرقوم است غضب گسست سرخ غضب بفتحتین خشم غضو
نیک خشمگین غنوداران شب یعنی شب بیداران و عشاق و زهاد غیب
شب تاریک و تاریکی بغایت درشت غیب زمین پست و جای ناپدید
و ناپیداری خدای تعالی و قیل قرآن و قیل آخرت غایب شده غیاب
جای ناپدید **فصل فی التاء** غرشت بضم کیم و کسر دوم آن از اسب دارکار
رسته و رشته نیز گویند با زیر جلیل خوانند غلت غلط کردن
در حساب و در مواید معنی آن غلطیدن است غوشت با واو کار
و شین موقوف برهنه با در زاد **فصل فی الثاء** غث لاغر
و گوشت لاغر غرث گرسنگی غوث فریاد رسنده و فریاد غیث باران
هنگام غیاث فریاد رس و چیزی که بدان خلاص یابند و آواز فریاد و
واسم للمستغاث **فصل فی الجیم** التازی غارنج وزن کارد و بار د گر ابا
که بنگام بامداد خورند و اش نیز زنش صبح خوانند غزنج با یا فارسی
خلیش و آن اصیحله و خلاب نیز گویند غنج سندان هند غنج تازی گویند
و در ادات الفضلا غنج باجیم فارسی مصحح است غلج همان علج که گفته آید
غلغلیج همان غلغلیج که گفته آید غلیوج با یا فارسی جانوری معروف که
سالی ماده و سالی نر بود و آن زغن و بند و جغد و لواجه و لواد

جنگلاهی و غاد و زغن و غلیواز و گوشت ربای نیز گویند غنج بالضم و
الفتح کرشمه و خرامش و ناز کردن غنج بالضم سرین مردم و غراکه و در لسان
الشعرا بالفتح مصحح است و معنی آن سرین مردم و کرشمه آورده غنج و زن راق
کرشمه کننده **فصل فی الجیم الفارسی** غنچ همان غنچ مرقوم غلچ وزن فرخ کرد چی که
آسمان بگشاید و قیل باجیم تازی غلغلیچ و غلیچ بکسر و سیم و قیل بفتح اول و دوم
بکسر دوم و سیم غلغلیچ زیر بغل و شکم انگشت زدن و خندانیدن را و آنرا
و غدغه نیز گویند و قیل غلغلیچ باجیم تازی که گرگری خوانند **فصل فی
الدال** غرد بالفتح خانه و تابستانی غرود و غرید کلاها بالفتح زنی که در خط
و دیگر کس بخواهد ش و نبود و در لسان الشعرا غرید بوزن فرقد تصحیح کرده است
غمد بالکسر نیام شمشیر غنده بالضم چیزی با هم شده غوشاد با واو فارسی جایگاه
کاروان و گوسفندان و جایگاه دیوان و قیل درختی است بلند **فصل
فی الراء** غارستان کوه و نبات خوشبوی درخت سوختن غبار گرد بر آمده
بر داریش زخاک در سانیش بر فلک • هر گو درامن تو زنند چون غبار دست
فارسیان بمعنی کدورت نیز استعمال کرده اند **بیتان**
چو دستت رسد مغز دشمن بر آر • که فرصت شود از دل غبار
غدیر گوی که آب در دشت و سیل کرده آمده و آبگیر و نا ریک غرا بالفتح دیه
خایه و کسی که پایه او اندر دهن افکند و دیگری بر انگشتان زند و گله اش زند تا

بادبا واز درون آید وزن زگستان بدنگاه ودو شتم غرغو اهم ..... معنی
گویند ونیز بدل را نامند وبالضم آنکه درگلوی مردم برآید بریدن وشکافتن آن
حظرناک تمام دارد وغرغره درون گلو که سر حلقوم است **لجامعه**

هم خواهم شنیدن زمانه که آید بدر زود ، جان عدو تو که رسیده بغرغرست

غرار خواب اندک وقیل خواب گران عزور فریفتن وکفتج بدان غرغر کننده
وشیطان غرّ بی تجربه وطفی خوش وباران بسیار وعلم بسیار غضنفر
شیر ومرد غلیظ غفر کمی از منازل قمر غمر بفتحتین وقیل نیز بفتحتین کینه
وتنگی عکسار یعنی انکه بجمع افلاس والطاف غم دارد ازدها برد
عنجار بالفتح آن سرخی که زنان بر رخسار مالند تا رنگ روی شان سرخ نماید
وآنرا غازه وگلگونه وگلگونه ووالغونه ولغونیز گویند غور بالفتح مغاک
چیزی در زمین فرود کوه وغور کل شئ قعره غور بواو فارسی نام شهری ونیز نام ولایتی غیر جز غبار بالکسر جانبه سوی که جهودان در جامه خود می
دوزند معرفت را غیر وشکس **فصل فی الراء** الفارسی غز بالضم جنسی از
ترکان کذا فی الاکلیل ودر ادات الفضلا مندرج است قومی که ملک
خراسان در عهد ملکشاه برور گرفته بودند **خاقانی**

چون جم از اهرمن نگین بازستانی از ، تیغ سر ملکشی خاتم دست سنجری

فصل فی الزاء الفارسی غلیواج مان غلیواج مرقوم **فصل فی السین**

حلقوم

وغور کل شئ قعره یعنی غور هر شیء قعر او را گویند

... سنجر بن ... از غزان

عذار

گوشه

گشتن انبوه

غرس بالفتح درخت کشتن غلس تاریکی آخر شب **فصل فی الشین**
غاداش بوزن جاداش خوشه انگور که هنوز خوزه نبود وخیار که برای تخم دارند
غاش شوره وغوغا سخت ونیز کسی که عاشق سخت بود وغاش غاش آمد

وقیل لمبیة طبع **مضمون** باغ حسن گل تازه عزار تر ترا
هزار چون من بیچاره هست عاشق غاش ، غراش وغرش کلاهما بالفتح خشم و
خراش غرة نوش بالضم با واو فارسی طرخون غش بالفتح آب تیرغش
خیانت کردن عنجرش عفرک غوش با واو فارسی جوبهات سخت که ازآن
سلاحداران تیر پا زیند ومطربان زخمه ازآن کنند غیش بایا فارسی غم
واندوه بسیار وهر چیزی وانبوه وبرجال وبیشه ده **فصل فی الصاد**
غوص معانی که از آن مروارید بدر آرند وبآب فرو شدن **فصل فی الضاد**
غامض زمین مغاک وچیزی پوشیده ومشکل غرض بفتحتین نشانه واز دور **فصل**
گشتن وتنگدل شدن غیض یقال ما عنده غیض ولا فیض ای اعطا ومنع
فی الطاء غالط زمین مغاک وکنایت ازحدث عطیط آواز خفته وجز آن
کردن خفته وجز آن غلط غلط کردن یقال غلط فی المنطق والکلام وغلت
فی الحساب وبعضها جعلها بمعنی **فصل فی الظاء** غلظ سطبر شدن غلیظ سطبر ودر
غلطغ سازه ویقال هوا شد الکرب وخشم وبخشم آوردن **فصل فی العین**
غلاف بحر جوامرد غلاف دو لسه شمیر وتیشه وجز آن **فصل فی القاف**

یقال ما عنده غیض ولا فیض ای عطا
گفته میشود که نزد او نه غیض است
یعنی نه عطا هست ونه منع
او شی نیست از الجنس

وغلت فی الحساب یعنی غلت بتاء قرشت کرمید آن غلط
را که در حساب واقع شود وبعضها جعلها بمعنی و
وبعض میگویند که هر دو لفظ بطا کلان وتاء خورد یک معنی است

غاسق تاریکی اول شب بسیار شفق غبوق شراب شبانگی و آن شرابی که
از شبانگاه بخورند غرق غرقه شدن غرق و غریق غرقه شده غسق تاریکی
اول شب غساق آنچه بدود از اندام دوزخیان در دوزخ چون زرد
آب و جز آن غلق اسم از غلق بعلیق در بسته شدن که چاگاه از خوابان [illegible]
و خشم گرفتن غیلاق موضعی نزدیک دشت خفچاق تیرها از آنجا [illegible]
درست می باشند از سنگ بگذرند تا مانش کنند فصل فی الکاف الفارسی غاتوک گر
غاتوک کمان گروهه که غلوله آهنین و سنگین و گلین بدان اندازند و نیز گروهه
مذکور غدرک نوعی از سلاح پوشیدنی که بهندی سنگدر خوانند غرنگ و [illegible]
آواز نرم در گلو با گریه و ناله و فریاد و غرنکه نیز گویند غشاک بالفتح
گیاهی است سپید از دو هر درخت در پیچد و آن را خشک گردانند و آن را پنجه زغند
و زنج نیز گویند تازیش عشقه و لبلاب خوانند غشک بالفتح گوکمی که در [illegible]
کاه کشت و بلنگ باشند و هر دو [illegible] خوش بخورد بهندی [illegible] گویند غفسانک
فلک یعنی آفتاب و آنکه صاحب الفتاح نیز گویند که از عجایب البلدان غوشاک
با واو فارسی سرگین ستور که بدشت خشک شود و آن را غوشانی نیز گویند
فصل فی الکاف الفارسی غاو شنک چوبی که بدان گاو را رانند غرنک بفتحتین [illegible]
و البته غرنگ بضمتین و قیل بفتحتین همان غرنگ مرقوم بفصل سابق ظهیر
بر شیخ حشر در روی زمین برآرم بانگ • چنانک در خ کرد دوزخ انده [illegible]

غنک

شفق

کمان گروهه
شاید غلوله

لبلاب

کشت و پلنگ
چارپائی

غرنگ

غنک بالفتح آن چوب گران شکل که عصاران دارند و آن را عنج نیز
گویند بهندش لاٹه خوانند
حوما در تفحص اشکار کرد دولت خفیم • از آنکه دیر بیاید جواب در [illegible]
غزل بفتحتین معروف و بسکون ثانی ریسمان و رشتن غزال ریسمان فروشنده
غزال آهوبره چون در حرکت آید غسل بالضم معروف و بالفتح [illegible]
تشکی اغلال جمع غلغل شوریدن بلبلان و بهندی کان سوندن بلبلان
و بهندی کان از غایت ستی [illegible] و کبر که بیکجا برآید و معلوم نشود چه میگویند
کذا فی الادات غلول طعامی که در آید در شکم غول بالضم آنچه مردم را
هلاک کند کذا فی التاج فی الادات غول با واو فارسی شبانگاه گوسفندان
در دشت و دیو [illegible] فصل فی المیم عارغم یعنی بند کیانه غرم بالفتح ماده
دادن غرم بالضم بز کوهی و میش دشتی شاهنامه
برین چشمه جایی بی میش نیست • همان غرم دشتی را خویش نیست
و قیل گوسپندی که کودکان بران و سواری آموزند و آن را سکل و خرج و دالک
و خج و شوج نیز گویند و هند ابرکه خوانند غرام عشق غریم وام دار و آنکه برو وام
باشد و هذا من الاضداد غرم با زاء فارسی بخشم آمدن و خوشه انگور
و دانه انگور که شیره و تخم اندرون آن بود کذا فی الادات و در لسان الشعرا
باز داد وهو مصحح است غشم بالفتح غشوم ستمکار غلام معروف غم انده و [illegible]

لاٹھ

غلغل

بوکٹ

دخترشہ

وعگین کردن عام ابر که آفاق را پوشد غنم بفتحتین گوسپند اغنام جمع است
وغنیم بالضم غنیمت بانیت وغنیمت غیم ابر که آسمان را پوشد مفصل فی اللغة
غارتیدن تاراج کردن لغت تازی را از ف فارسی کرده شد طلبیدن
نهیدن غازیقون وادری را طلاق کنم تا ریش اغازیقون گویند خاقانی
چون غازیقون گریه و شکر ، وازتر بد میان تهی تر
غث صنیف رای غث وسمین یعنی اندک و بسیار و توانگر و فقیر و نیک و بد
وتوی وصف ویش بها وکم ارز غرغتان که سه غرجستان باسیم فارسی ولایت
عجکان غرشیدن خراشیدن وخشم آلوده شدن غرنبیدن آواز بلند برداشتن
در غزودین بابای فارسی برآیخ آزرد واستاران غرندد آنرا برنیدن و
رنیدن وغرزان ولطالی نیز گویند تا نوش غزبال خوانند غژیدن آواز
بلند برداشتن وغرلویدن مثل غرزان بالفتح بابای فارسی غرنویدن مرقوم
غریوان بالفتح بابای فارسی باگریه فریاد کنان غرنویدن باسیم فارسی
غرنو کردن وکنانیدن غزنین نام شهریست درغایت شهرت وولایتی در حدود
هندوستان دوازده هزار مدرسه در آنجاست سرحد اسلام است کذا فی
عجایب البلدان غنلین بالکسر سوزان بغایت وآنچه افزاد ام کنار بالا
چون صدیر و جزآن در دو شخ غص شلغ اغصان وغضوره غصان طعام درگلو
مانده ومنه الغصة غضبان خشمگین ونیز فارسیان یعنی خشمگین گویند عراقی

طیان سرای دین قلم شان ، غضبان چهار گرز دم شان
غلنگن بفتح یکم وسیم که دوم است دری ازچوب بافته مانده بنجره
چون کسی دران درآید دیده شود پیشتر اینچنین دردها وبا غایت بود غلیون
بابای فارسی گل بیاره که رزش آب بود غلگن بالکاف فارسی غمگین غلکین
غن بالفتح همان غنک مذکور غنودن خواب سبک کردن غیم ابر که همه
روی آسمان را پوشد ونیز ابر گرفتن آسمان وتشنه وشوریدن منش
جزی دل را افضل فی الواو غژو بالفتح شگفتی ونیزه فارسیان بیاتی میازا
گویند که ازان قلم سازند وبفتح وضم دوم نیز آمده است الجامعه
خفا که بنیت کسی را چونین قدر و ، وآن نیک خوب سنگ ومیان سیاه
غزو بالفتح بابای فارسی آواز زم در گلو با گریه دزنا و باگریه کنیز غزغاو
وغزکا وکلاغها بالفتح مع الزاء الفارسی ودوثانی ثالث نیز گرگی است
قلاده برجم که آنرا کرکا ونیز گویند ، انوری
عنک هیات غزغا و دم کوندیرج ، عقاب طلعت وعنقا شکوه طوطی پر
غز بالفتح قصدی که بسوی دشمن بود وجنگ ونیز بحرب آمدن غلو از حد گذشتن
غو بالفتح غنو بابای فارسی غلبه ، شاهنامه
برد مهره برجام برخاست غو ، برآمد ز هر دو سپهدار رو
نفثة الهما ، غایة مستان غاب ع غارة بازار کاسد و تاراج

وقیل غارت کننده وتاب ریسمان غازه همان غنجار که گذشت سلمان

رخ زهره برکرد و رخ بپستاند غازه از عکس هلال ٭ لاله در خیستان نماید صورت تلبیت شام

عکس هلال لاله و تلبیت شام آتش بود و غالیه رنین بوش و در رخ روغن تیا بت

غالیه عطری است بغایت لطیف غانه شهری در حدود دین هر روز بامداد

خانها را برو بیند و خاک بگدازند از ان زر بگیرند از دانگی تا دیناری

بقدر فراخی سرای کذا فی عجایب البلدان غانیه زنی که بشوی خود

بسنده کند و نیز زنی که بی با شد آرایش غانیات و غوانی جمع غایبانه

چنان باشد که بس پشت حریف نطع شطرنج فراز کنند چون حریف دوم مهره

روان کند او را علم دهند که فلان مهره بفلان خانه بفلان خانه روان

کرده است او بیاد و اطلاع کند که بهان مهره بهمان خانه روان

کنید همچنین تا ماکیان حریف را مات کنند این بازی را غایبانه نامند

واین محقق است از بندگی شیخ واحدی شیراز تغمده الله بغفرانه حافظ

نغان که با همه کس غایبانه باخت فلک ٭ کسی نماند که دستی ازین دغا ببرد

غایه علم که در دوکان خمار زنند نشانه او کرانه چیزی

وپایان کار و نیز آخر خوار مقرع نانی که حرب و عجز و نیز نامند

غایله دشمنی کی و شر غباره بالفتح وقیل بالضم چوب دستی

که هزا طلبان برانند غبانه ضعیف رای غیظه من حال غنقع

319

بالفتح وقیل بالضم بلید طبع و زبون گرفتن کیر و البله کیر سامانی

کردن آن ساده طبع غنقره ام ٭ که به تیم زمانه مار گرفت

غلاره بالفتح پیکان بزرگ و آنرا غراده نیز گویند غداه

میان نماز بامداد این و بر آمدن آفتاب غراده بالفتح نوعی از

بوستان سداجی غراره بالکسر آنچ از رشتها مانند جوال

راست میکنند کاه و امثال آن در ان پر کرده می آرند غراز

وعزه علت غراسیده بالفتح خشم آلوده غرامت تاوان

غرته بالضم معروف غرجه بالفتح با سیم فارسیان ما و آنرا میگویند بخت زده

و نیز اصلی است بمعنی غرجستانی را نیز غرجه گویند غره سپیدی روی آن

از دوی از دمی و مرد شریف و فاضل و هذا غرة من عند المتاع و غرة

كل شي اكرمه و غرة البيت راسه و سه روز اول از هر ماهی و اول هر چیزی

غرفه بالضم برواره غرقه بالفتح یک کف آب غروانه بالفتح گیاهی است

که جولاهکان و امثال ایشان از ان مکنسه سازند غروبه بالضم

بانگ بخشم زنند بر کسی غریزه طبیعه غراده همان غداره و نیز دبه برنجین

و چیزی مانند شریطه غزاة قصدی که بسوی دشمن بود و بحرب غزاله

آفتاب و یقال ارتفاع ضحی و ابتدا ، روز یقال طلعت الغزالة

ولا یقال غابت الغزالة غرنه شربت بشام غساله پالایش

نیشان

برون بند

جمع آن

رسنها

مکنسه

جاروب

چیزی گشته غشاوه پوستی چشم که بر سیاهی افتد غشیانه بیهوشی غصّه طعام
در گلو ماندن و در زبان گویا بمعنی اندوه است غضبانه زه فراخی عیش
غضامة زمی غطیطه آواز خفته غفلة بارجاری و خواب غلبة بودن
گلر جانوری است پرنده که آنرا اسپرک و کاسکینه و کلاژه نیز گویند
غلة معروف غلاظة درشتی غلالة جامه که بزیر زره و جوشن پوشند سنائی
گر آفتاب کله گوشه بی تو بنماید ، سپهر برکشد از منت او غلاله از

وله ایضاً

خورشید را غلاله ز رنگت بر کشد ، گر بود وصل زنسایه چاهت حاجتی
غلظة درشتی غلفة بستگی غمرة گرداب و سختی رگ غمزه زدن چشم بر هم زدن
بازو حرکت چشم غمگسار نقصان کننده غم و آنکه دیدار او غم و اندوه
از دل ببرد غمند بفتحتین غمگین و ملول شونده غناوه بالضم سازیست ملاهی را
غنچه گل ناشکفته که تازیش نور خوانند و بقیل با جیم فارسی سنائی
دلش گرچه در حال از او رنجه شد ، دو گرد خوشبوی چون غنچه شد

سلمان

غنچه ز غناج و شاخ شوخ رنگ آمیز گل ، [illegible]
غنده بالضم عنکبوت که آنرا جولاهک دیوپا و کلیر نیز گویند و پنبه
زده و گرد کرده رشتن را و آنرا با غند و با غنده و پنجک

غضاره
غله
غمزه
غمگاه
و مگس گیر نیز گویند و پنبه
پنبه ابر زده

دبنک و کندش و گلش نیز گویند هندش گاه خوانند غنوده نیم
خفته غنیة بالضم بی نیازی و توانگری غواية گمراهی و بی راه
شدن والفتح اجود و گوییده شدن غوطه زیر آب فرو بردن کذا
فی الادوات غوره بالضم انگور رسیده که هنوز ترش بود و تازیش
حصرم خوانند غوغه بازا و فارسی و بقیل واو نیز با دو نه غوسنه با واو
فارسی گیاهی است بخورند و بجشکیش اسنان سازند اصل سوی غوطه
موضعی بزمین شام بسیار درخت و آنرا بهشت دنیا گفته اند
گک جاه و آب وادی و ای نابدید و تاریکی جاه غیبة بالکسر معروف
قال النبی علیه السلام الغیبة اشد من الزنا غیبنة بالفتح غاتی و در
زه کشتها مرقوم است سبزه و نیم حلقه و میانه حلقه غیرة بالفتح
رشک غیشه بالکسر گیاهی است چون حصب تابد و جوال بافند و ستور را
نیز خورند فصل فی الیاء غارج صوح غارنی تا راج کننده خواسته
گازران غژغاو غالی گران بها غنی نادان بکار اغرکی با جیم
فارسی سرما را گویند در عراق غشی بیهوشی غنی توانگر غوشاد با واو
فارسی همان غوک مرقوم غی بی راه و نام وادی در دوزخ غیلاقی
معروفیست سخت کرامنک گذار شود عنوب بغیلاق که نام
است والله اعلم باب الفاء لجامعه فی جواب منصور الشیرازی

غوره
جاه
غاتی
سبزه
ازان
غبی

کسی که دارد مانند بنده طبع لطیف / چرا نه نوشد باده بیاد خوب ظریف
ز خور عین نکند یاد عاشق مسکین / علی الخصوص که دارد چو تو حریف ظریف
زند چو ن الف و لام یک شده معروف / که این دو حرف بخوانند از پی تعریف
همان لطافت کامد ز دهان بت و میان / که پی تواند بردن بکمر خیال لطیف
مگر که نا انشانی دهد ز زر نگیش / چنین که شخص من از عشق تو شدست نحیف
پیکلو و بوسه کسی از بتش جوان نتوی / که گشته هست چو من از غم تو زار ضعیف
مرا ز آتش دوزخ ز هیچ خوف نبود / بیا و این که بهجر خودم کنی تخویف
همی ترسم تا چون بگیرد دم نا که / چنین که شحنه هجران تست سخت عنیف
شود چو کوزه نابات جلکی خمرین / زند چو عکس است در میان جام سخیف
بشادیت که کنی نیز لطف در حق خلق / چو کار تست مهیا همه ز لطف لطیف
اگر بتحفه بیارم بر تو جان و جهان / هنوز مانم شرمنده زین که است خفیف
و از تو به نکردی ز زهد و از عفه / بدور لعل تو بودی اگر امام عفیف
چنین که بزرگ دل ریش غم ام زده / بشکل من بود یکی از هزار نزیف
ز شرم ساق میان تو گشت شرمنده / بتی که ساده میان و دست نفرد
چرا ز غمزه او بود تیغ تیز خشم ترا / اگر نباشد مرخشف الدیست
بسی بماند که شقت دو خانه چشم / شود خراب که از بام او رود نشت و کیف
چرا نباشد الوف تو چو ابراهیم / کجی او را نماند مات طبع الیف

فهرست

ورح دانش را دلت دریای معنی دیده‌اند آفرینش را گفت در دهر ست دفتر کرده اند
فصل فی الجیم التازی فالج مرد مطفر و بادی معروف فالوذج تعریب پالوده
فج مرد وحشته کذا فی الادات فرج عورت مرد و زن و گشادگی میان دو چیز
و اندوه و ابردن و الاسم الفرج بالتحریک فرج بفتحتین و قیل نفحص پیرامون دهان
و زنانه خلد فروج جوزه مرغ فرانج همان فریج گذشته و نیز آن گرانی که در خواب
مردم را فرو گیرد و آن را خفچ و خفچ و ستنبه و سکاجه و فرنج و هدر نخد
و زنکلک و زوکلک و پر خفچ نیز گویند تبارزیش کابوس و هذا اجماعه نامند
و در لسان الشعراء مرقوم است فرنانجه بوزن فرغانجه شاخ بزرگی در شاخ
دیگر کنند تا شاخ دیگر دهند فلج وزن خرج قفل قلیج طعم تامض تلج الدجل مفلوج
فلک البروج یعنی فلک هشتمین که کرسی است فنج بالفتح ده خایه و رشت اهیج
فرج جماعت مردمان افواج جمع افاویج جمع فیروزج تعریب فیروزه فصل
فی الجیم الفارسی فرخ کفل اسب در شوه فرغانج بالفتح مادکاو و خوردگی تنگی فرخ
باشد وان لغت ترکی است فصل فی الحاء فتاح گشاینده و حاکم فتح گشادن و حکم
کردن فرح شاد شدن فرح شادی فسیح شاد مانه فلاح رستگاری و ز در
لسان الشعرا بالضم دبت و پاینده کی در خیر فصل فی الخاء فخ
دام کذا فی التاج و در لسان الشعرا بالضم مصحح است فراخ
ضد تنگ و بسیار لجامعه بکر بوسه ای فراخ ابرو . دهنت تنگ تر ز چشم لئیم

در ه
اسبد سقور
فریخ

والالفبا شکنش فراخ است پس سیم و زر ۔ کسی را که بروی فتادن نظر
فرخ جوزهٔ هر مرغی که باشد فرخ مبارک و همایون و زیبا رخ فرسنج
تعریب فرسنگ فرکاغ بالفتح آن شیر که بر جوزدی ریزند مفضل
فی الدال فارد تنها و گاو دشتی و نیز بازی یکم هفت بازی نرد که دوم آن زیاده
وسیم لکا و چهارم خانه‌گیر و پنجم طویل و ششم ده هزارگی از ده هزاران
و هزاران نیز گویند و هفتم منصوبه و این محقق است از خدمت امیر شهاب
الدین حکیم کرمانی سلطان محمد ساوجی در سه بیت هر هفت بازی
را ذکر کرده است و آن ابیات در کنجی خانه‌گیر مرقوم شده است
فرد بالفتح درهم و دریده و دریدن فراوند بالفتح چوبی که پس
در نهندش تا دیگری باز نکند و آنرا بازاوند و دریواش و فرزد
و فدرنک و فرذره نیز گویند فرزد بضمتین سبزه‌ایست که همواره در آب
روید و سبز باشد بتازیش اسل خوانند شاهنامه مرا نام بابو ربیع رمرد
که چون لاله رخشان بم در فرزد امید چون که در فرزد کل و بیز الزنکفید
کویی که او در مزد نکشت از فلک بدید فرسود سخت کهنه و ریزیده و سخت کهنه
و ریزیده کرده و سخت کهنه و ریزیده ساخت فرشید بالفتح با بای فارسی
نام برادر پیران بن ویسه که در جنگ دوازده رخ بعد کشته
شدن پیران با مبارزان و گرفتار شدن گروی و چون از آنجا بالنک

کریخته

٣٠٢
٣٢٤

کریخته کرد پس لشکر ایران گستهم بن نودر شاه را نامزد کرده
گستهم ایشان را از عقب تعاقب نموده چون بدیشان رسیده
هر دو را علف تیغ گردانیده کیفیت جنگ مذکور در لغت دوازده
رخ مصحح و مشرح مرقوم گشته فرصاد خرتوت فرغند بالفتح گیاهی است
که بیخ ندارد و بر هر درختی که در پیچد خشک گرداند و او را پیچه و عشق
و تشنیج نیز گویند بتازیش عشقه و کیداب خوانند و در لغت نامهٔ
اسدی طوسی مندرج است که گیاهی است مثل کیلاب بر سیوه
چون بر درخت رسد شاخهایش خشک کند و نیز بمعنی گندگی آید
که بوی گند دهد فرقد یکی از دو ستارهٔ بنات النعش صغری
و هما فرقدان و فرقدان بمعنی دو برادران نیز هست فرکند
بالفتح جایی که در آب جهد بر دیوار جهد بر زمین فرند گوهر تیغ فرود
و لغت و غوره شدن فرهاد نام پهلوان کیکاوس شاه ایران زمین
و نام پسر گودرز که تازیانه در جنگ از دستش افتاده چون بطلب آن
رفته کشته گشته و نام پسر برزین که سپاه در لشکر ایران بود و نام
سنگتراشی که عاشق شیرین معشوقهٔ خسرو شده چون او
بمیعاد یافتن شیرین مرده بتسامع این خبر ناخوش خود را
از کوه انداخته و جان شیرین بیاد شیرین داده فرهمند یعنی

خوردنی
رستاک
سلطان
لاله
درخت توت
گرداند
پلپلاب
بلاب
افتاده
جبار

خداوند فرلجامعه گشتم جو ویرا مند واقف کیست عمّ
در کام صبر همچو طبرزد شدم ازین • درین بیت هیچ لفظ خالی از مراعات
النظیر نیست فرد بصمتین شکاری و منجل شده فشا در کرن
فغنه بضم و بفتح و کسر فا برجستن و زغند زدن فلخود و فلخید کلاهما بالفتح
پنبه دانه فلغند بفتح یکم و سیم و قیل بضم غین آن کسب محافظ باغ و کشت
از ناخنهای درخت خاردار و غیر آن گرد برگرد باغ و کشت و بستان نصب کنند
و آنرا پرچین و خارکشت نیز گویند بهندش بار خوانند فم الاسد
نام مقامی خطرناک در دریا شاهنامه بجای کشیدی براه خرد
ملاح خواندیش فم الاسد فزد فزنفیته و غزه شده فهدیور فید
بالفتح خرامیدن و زیادت شدن و منه الفایدة و موی اسب
و منزلی است در راه مکه فیروزمند با یای و واو فارسی خداوند
روایی حاجت فصل فی الدال الفاوذ تعریب پالود فانید
معرب پانید فخذ زانو و ران فلذ پاره جگر و جگر شتر
فرازد تعریب پرواده فصل فی الراء مع الفاء فرست فاجر بی فرمان و دروغ
گوی فجر سپیده دم فخر نادیدن و افزون آمدن از کسی
فخیره مرد که آنکه بسیار فخر کند فرگریز ملخ و فی الادات و غزه
و زیبایی و شکوه فراخور بالفتح با واو معدوله لایق و زیبا

ازرا

اندر خورد و اندر و اندر خور و خورای و در خورد و در خور درخورد
شایان مترادف این اند فراز گریز و گریختن فجار معرب پرکار
فرخار بالفتح هر چیزی که آراسته بود و نام شهری منسوب به
رویان و منیز نامی بتخانه فرخور بالفتح با واو معدوله جای
کدران فرده بالفتح همان فروند فرسنگ با کاف فارسی موقوف میل
سنگین که از بهر نشان فرسنگ بر سر راه نهند فرغار بالفتح نیک ترشیده
و سرشته و نام ترکی که افراسیاب بجاسوسی فرستاده بود تا به بیند که
رستم چه مقدار لشکر دارد فرغش بفتح یکم و سیوم حوض و زمین گود که آب کم
شده و جا بجا مانده باشد و آنرا کتاب و تکاو نیز گویند لجامعه
چو دریای قهرت در آید بجوش • بود فرغ مرگ کمتر ز جوش
فرفر بالفتح شتاب خواندن و بسرعت نشستن و باد در نه
فرفور زنی نوا فرسار بالفتح کداره حصار سطبر و خانه تابستانی
که فراز نام بود فرزندهٔ خاور یعنی خورشید شاهنامه
خداوند از ان شهر نیکو ترست • تو گویی فرزنده خاورست
یعنی آنکه از شهرها و شاه شهر نیکو ترست تو گویی آفتابست
فریر بالفتح گیاهی است خوشبوی و بتازی ریحان گویند
فریور با یای فارسی آنکه راه راست دارد در دین فرزار

معرّب لفظ پرکار و عربی آن در جه ...

بر آرند ط

به بیند کو ط

فرغز

بنشستن

فروزنده ط

سرد

منجمد ط

بست ط

فم ط

پولاد تعریب پولاد ط

نازیدن

بالکسر آلتهر حیزی که آنرا افدار نیز خوانند پیپاکو پیپی
وشمن بهان بوس کی گریز دسوی عدم • هرشب جو شمع سازد در یا فرطی
پای فیار بالکسر اف اسب و حرواف ار نیز گویند فشار بتشبیل را
فشردن و شبیلنده فطر اسم انظار فطیر خمیرتا نرمایه فغفور
بادشاه چین را گویند هرکه باشد و نیز بادشاهی از آل
استکانکه از فرزندان یافث بن نوح بود بعد سکندر بادشاه
شد از دجله تا زنجی بر آیت داشت ملوک دیگر او را خدمت
بکردندی شصت دو سال ملک راند و ملوک دیگر که در ان ایام بودند
ایشان ملوک طوایف خواندندی فغیار بالفتح عطای شعر و مزد ما لی
وشاکردانه و فغیاز با زار هوز نیز خواندهاند فکار با کاف فارسی
ونکار سپاران کشت است بیخ شاخ سر دست هر انکه • زانکه با نخشش او
شده نکار دست فکیر الکثیر الاقناد علی التفکر فغور بالضم خبد ای فور
بالضم بادشاه فنوج که سکندر علیه السلام در میدان او را کشته فغر
کتابخانه جهودان وهی کلمة نبطیه و غیر انیه فیاوار بالفتح وقیل بالکسر
شغل فبر بالکسر فنوس سخن فصل فی الرای التازی فاتح
رستکار و بیرون آستانه برین فالیز معرب پالیز فاربز نام مردی از ابنای نان
دار ابن داراب که او را بجنگ سکندر رخصت نداده

فراز

فراز بالفتح گستردن و بستن و گشادن و نزدیک و پیش و بالا
و بلندی و فراهم شاهنامه دو سالار هر دو لبان ملنک
فراز آوریده لشکر بجنگ سامان جهانبانا از آمن دولت امروز
کرهت
دهان عافیت بازست چشم فتنه فراز سلمان جایی هست و جایی مه و مهر ست
مه فروز اما بعد با به زمهرست فراز ولد الفقیه افتاب طرب از مشرق خم می تا به
خیر و بیبوز که در توبه فراز فرامرز نام پسر رستم که سرخه بن افراسیاب از زنده
گرفته آخر سرانجام از بهمن شاه باغی شده بهمن نیز تا بلستان لشکر کشیده
فرامرز تا سه روز جنگ کرده بعده گرفتار شده بهمن بکینه
پدر خویش که رستم او را کشته بود بر دار کرده فراویز
بالفتح با بای فارسی پیوند و آوایش که بر سر آستین و جامه دوزند فرواز
بالفتح همان فروار یعنی نخستین فریبرز بالفتح با سیم فارسی نام پسر
الست
کیکاوس که در جنگ دوازده رخ کلبادین و سپه را کشته و نیز نام عورتی
فرزیز بالفتح گیاهیست خوشبوی و کباب قدید فغیاز بالفتح همان فغیاد
گذشت فلرز بفتحین چیزی که از حوز دق و جز آن در جامه وازار بیند
کرده بند فلز بکسرتین جواهر زمین مثل آن فوز با لفتح
بیرونی فیروز با بای واو فارسی انکه حاجاتش بر آمده باشد
تا زیش مظفر خوانند فصل فی الرای الفارسی فاز انکه دهن از هم باز شود

چینی
پایتخت
انگار
... کلمة نبطیة وعبرانیة
... کلمة ایست بزبان نبطی و
... پالیز

امروز
مشرق
آفرالام
آرایش

خواب
از کاهلی یا از غلبهٔ و دهن دره وفاز و باسک نیز گویند بتازیش ثوبای
دهند خبهوایی نامند فرز بفتحین گیاهیست تلخ زاغ فصل
فی السین فارِس سوار فارس نام ولایتی آن چهار شهر بقدر شیراز و فسا و
و کرمان و یزد و اغلب و اکثر در اشعار استاده رای فارس خارج
وزن آمده است بر غلطی خوانند که هم را ظاهر شود و هم سین طریقه
اجتماع ساکنین فانوس چراغدانی که از کاغذ مانند قفس می سازند
و درون چراغ حکمت میدارند و آن میگردد فُرس بالضم همان فرس
فرس اسپ فردوس بهشت بسیار درخت و بستان انگور فرطوس بادا و
فارسی نام مبارز افراسیاب ضابط جهان فرفوریش و فرفوریوس
حکیم باشتم فارسی و رومی باهفتم فارسی نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر
بود اقبالنامه فلاطون و والیس و فرفوریوس که روح القدس کرد شان درست بوس
فرناس بالفتح نادان و نیم خفته و غافل و نیم خواب و خواب اندک باید
فریس جنبره فرنگیس بالفتح بانجم فارسی نام دختر افراسیاب که بحبالهٔ
سیاوش بن کیکاوس بود و کیخسرو شاه از بطن وی ست و در ادات الفضلا
فرنگیس با شین قرشت مرقوم است و سوزنی در دیوان خویش با سین
مهمله آورده فسوس باواو فارسی حرف و تحقیر بتخفیف افسوس بزیادة همزه
نیز لغت است فطیس تنگ فهرس فهرست فالی لیو مسطور وهو معرّب

دست بوس

فیلاوس

فیلاقوس و فیلقوس کلاهما بالفتح نام پدر ذوالقرنین که مولد و منشای او یونان
بود و دار الملک او مقدونیه در روم و روس ولایت داشت و بروی
زبان امیر لشکر را گویند شاهنامه ولی عهد گشت از بن فیلقوس · بدیدار او داشتی
نغم و بوس · ز نستوده فیلقوس آمد آواز · خردمند و بیدار و با نغم و بوس
فصل فی الشین فاحش زشت گوی و هر چیزی که از حد گذشته باشد
فاش آشکارا فحش سخن زشت فحاش زشت گوی فراوش بابای و واو فارسی
یعنی بیهوش فرخاش جنگ آوری و بیکار و پرخاش و رزم و نام رود و نبرد مترادف
این اند بتازیش وغی خوانند فرش جامخانه فراش پروانهٔ چراغ فراشه
بستر و هر چیزی که بگسترند فراشه آنکه جامه بگسترد فرهیش بالفتح بابای
فارسی آن موی که سر از دامن پوستین بر آورده بود و با واو فارسی
کلاهم مختصر فراموش فرویش بالفتح بابای فارسی کاهلی و فروگذاشت و عطله
در امور فریش بالفتح بابای فارسی بزبان زند ترت و مرت مترادف
این فرنگیش همان فرنگیش مرقوم فش بالفتح مانند مترادف
وش و بوتر اسب و غیره و بالضم موی گردن اسب و دنبالهٔ هر چیزی
دُوت که بتازیش ذنب خوانند و لیش بابای فارسی مترادف
این است فیلکوش بالام موقوف و کاف و واو فارسی نام
کلی است و نیز نام حلوایی است و بیلکوش نیز درین لغت است

ناوُرد

فرهیش و فرهیخ و فرویش

بریان ط

فحص

فصل فی الصاد محض نیک وانژه وهیدن ذبص رک
کردن فص نگینه وبغوله چشم واصل کار وحقیقه وکنه چیزی بی‌بندکا
وجدا کردن فصل فی الضاد فرض وزموده خدای دوزلیضه کردن
وعطا دادن وعطا روهبه یقال اعطانی فضا وافضا فیض
اب دونده ورود بصره واشکارا شدن خبر وبسیار شدن
چیزی وبسیار یقال اعنده غیض وفیض اوا عطاء ومنع
ویقال اعطاه غیضا من فیض ای قلیلا من کثیر فیاض
جوانمرد فصل فی الطاء فظ بیش دستی وشتا زتن رکسی
واز بیش شدن وتغیر کردن فسطاط سرای پرده وشهر جامع
ونیز شهریست در ولایت مصر کما فی عجایب البلدان
فصل فی الظاء فظ درشت خوی فیظ بمردن فصل
فی العین فجع بدرد آوردن ومصیبت رسانیدن وانده‌گین
کردن فزد الشجاع نام کوکبی فرع شاخ وموی وشریف
فرع ترسیدن وبناه ساختن وفریاد رسیدن فضل
ربیع در ادات الفضلا نام وزیر امیرالمومنین هارون الرشید

المؤید

وفی المؤید نام حاجب امیرالمومنین منصور علی بن عبدالله
که در فراست وکیاست یگانه عصر بود فاقانی

هزار

دار

هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال • هزار فصل ربیعش خریطه دار سخا
سبا فی برشمایل خلق وکفایت ایت • کدام فصل ربیع وجه جای
فضل ربیع • فقاع معروف وقبیل روی آب از باران فصل
فی الغین فراغ پرداخته ای خالی فراغ فرصت وخوشی دل وباد مسرد
ومهتر فراغ الخانه ... وریخته شدن فروغ باواو فارسی روشنایی

آبخانه

شاهنامه بهرجایگه روشنی شود راستی • فروغ دروغ آورد کاستی
ظهیر آتش فروغ را بتو دارد از این قبل • در برگرفته‌اند چو جانش بسنگ و آهنش
حافظ ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما • آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
نغ بالضم آن دوست که بجای معشوقه داری ندش ونیز صورت
تراشیده وبزبان فرغانه بت را گویند وفغستان مرکب از این
است فصل فی الفاء فف بالضم معروف ای دمیدن
دم فیلسوف بالفتح بالام موقوف زیرک ودانا واستوار بتازیش
حکیم گویند وگویند فیلا دوستدار است وسوف حکمت بود ومعنی
ترکیب دوستدار حکمت باشد وجمعش فلاسفه آید وفلسفی منسوب بدوست
فصل فی القاف فائق در جاهلیت ماه رمضان گفتندی فاروق
لقب امیرالمومنین عمر بن الخطاب فاسق دروغ زن ونافرمان
فالوذق معرب پالوده فستق معروف نعوذ بالله منها

و روشنائی صبح و فراخی مال **فرق** بالفتح جای بخشش
موی از سر و بالضم قرآن مجید و بالکسر رمهٔ گوسفند و گروه
مردم و پارهٔ از چیزی **فرزدق** نام شاعر عرب **فزین** گروه و صوب
اکثر من الطایفه **فستق** بالکسر تعریب پسته **فسیق** بیک فاسق **فلق**
سپیده دم **فندق** بکسر یکم و ضم سیوم میوه‌ایست مو از شهٔ
سپاری مغز دار لعل سیاه فام می نامند **فواق** سکیله **فوق**
بالضم سوفار تیر و بالفتح بمعنی اعلی و بکون اسفل **فیلوق** پیله
فیلق لشکر و اهم آورده کذا فی التاج **فیلاق و فیلق** لشکر و آن
منقول است از فرهنگ **فصل فی الکاف التازی فارة المسک** نافه
فتراک دوالهای زین که راست و چپ پس کوههٔ زین آویخته
باشند **فدنجک** همان فزانجه مذکور و در لسان الشعرا و زمان گویا معنی
آن دیو نوشته است **فذرونک** بوزن معجونک سنگی که برای دفع خصم
بر سر کنگرهٔ حصار بدارند و آنرا کیغز نیز گویند بتازیش
مترس خوانند **فدک** نام موضعی که مالکهٔ آن فاطمه زهرا بود رضی الله
انوری ملک بخشانیدهٔ در جهان میمون خدمت • چون خلافت بلی علی بود
و بلی زهرا فدک • ای ای بخشندهٔ ملک بنده در جهان خدمت تو چنین بوده است
فذالک جمع حساب بعد تفصیل **صفت** **بیکر**

وهو اکثر من الطایفه
وآن بیشتر از طایفه اند

تیهٔ

کوههٔ زین
حناء زین

بنده

۳۲۹

مانده

خورشید

در نواحی نگار مانی و بزگشت • دخل اکس فذالکی ذ نبشت
سنائی فذلک همه تفصیل رنج من این بس • کز القای شریف نبامه جزینم نه
ولدالیعقات در نوبت مزرکی هر چند چون فذلک • در آخر الزمانی در مرتبه نخستی
لامعه جای کرار اینجا کس کند • بنامت فذلک همی بس کند
فزارک بیشترک **سنائی** پارهٔ بیت تو زخطه کو ن
چند کامی فزارتک برد **فزالک و فزالنوک** کلاهما بالفتح باشین موقوف
مرغکی است سیاه و سپید بخانه و در آشیانه سازد و بانگ کند
و آنرا پرستو و بالوایه و فرستو نیز گویند بتازیش خطاف
خوانند **فرانک** نام مادر فریدون شاه بن آبتین **فرخاک**
بالفتح موی فروهشته کذا فی الادات و در لسان الشعرا
فرخال بالام مرقوم است **فرخواک** گرشابه و درز فان
گویا در گونه قاف آورده **فرغوک** بالفتح باواو فارسی تا خیر
در کار و تیز دن **فرموک** آنچه از چوب تراشیده کودکان رسن
بجده کردانیدش و آنرا بهنه و گردنای گویند هندش لتو
خوانند **فرنگک** بکسرتین **فرفرنجک** همان فدرنجک که گذشته **فرزک**
بالضم ابله و خر امزاده و بمعنی اخیر بجای گ زنجه و کویی
و خشتوک و خنوک و سند و سنده مترادف اند **منصور شیرازی**

بضم فا

بابنده

نه بل دولت وحشمت نمی‌رسد هرگز ∘ قتبار جاه ز دست کند خصم فغاک
فلک کشتی ملک بفتحتین گردش آسمان وقیل همان آسمان که
فنک معروف مروف ونوری ی آسمان چو دسال ومه تابنده آن وستان کنه
در دلیش باخیش دار در تورنش با فنک فورک نام دختر بادشاه
هند که بهرام گور در حبالهٔ خویش آورده فدرنگ بالفتح وقیل بالکسر همان
فراوند مذکور فیلک بیلک که آن دو تیر دو شاخه است فصل فی الکاف التازی

کرآن تیر دو شاخه

فراچک باجیم فارسی در جنگ وقیل یعنی تیز کردن فرسنگ
سه گروه زمین تبارلیش فرسخ خوانند سلمان
تو چو خورشید بلندی ومنم پست چو خاک ∴
∴ در میان من و تو هست هزاران فرسنگ
معنی آنست تو بلند مانند خورشیدی ومنم پست چو خاک
ویا آنکه تو مانند خورشید بلندی و من که ام در میان من و تو
فرسنگ است بتقدیر سابق خورشید موقوف بود وبتقدیر
ثانی مکسور چه بلند صفت اوست اما بقرینهٔ البیت مصرع
اخیر که موقوف است خورشید موقوف خواندن ابلغ بود
فرنگ بالکسر نام ولایتی در غایت شهرت بیشتر کافران
دارند ظهیر قیامت ز تیغ تو در ممالک روم؛ مصیبت است

ولایتی

٣٣٠

٣٠٨

فی اللام

ز گرز تو در بلاد فرنگ فرهنگ ادب ودانش وبزرگی فلدرنگ
بفتح یکم ودوم وچهارم معجمه آنکه در ازار وجامه گره بندند فصل فی اللام
فال معروف وضعیف رای فتال درخت نونشانده وبالکسر زده
وبریدن از هم شکستن چیزی وباز گشتن فجل بالضم تزیین فحل
گشتن فخال بالفتح همان فرخاک سطور فرغول بالفتح تاخیر چند بعد
تقدیم کذا فی لسان الشعرا فروهل بالضم باواو فارسی نام مبارز ایرانی
از آن کیخسرو شاه که در جنگ دوازده رخ زنگله مبارز تورانی
را در میدان کشته فسیل نهاده خرما فصل یکی از چهار فصل سال و فصل کتاب
وضد وصل فد بالفتح شتر بچه از شیر باز کرده و دیوار در پیش
حصار و قلعه فضل افزونی ونام پسر یحیی بن خالد برمکی که از همه
برمکیان بکرم تر بود ونام برادرش جعفر بود فصل سهیل نام درزیری
من چوب درخت انی نیلوفر فلفل بضم یکم وسیوم پلپل و بکسر همان بلبل
فیل بید فیصل بالفتح حاکم وقاطع وقضا میان حق و باطل فصل
فی المیم فام مانند وگونه که بتازیش ذتین نامند فخم
بالفتح چادری که نثار چیان نثار از هوا بران برگیرند فراهم
بفتح یکم ودوم وچهارم یکجا وگرد آمده فرجام بالفتح نیکویی آخر کار وانجام
بمثله شاهنامه بدر شاه ورستمش بر درد کار ∘ به پی فرجام از این دو رنگی

نزب

فصیل

آب

پیل

ودام

[illegible]

فرزم بالفتح فروماندگی و دلتنگی عظیم بچهٔ از شیر بازکرده فلک الاعظم یعنی عرش فلک المستقیم بمنزله وقیل کرسی فصل فی النون فاتر سین سپندان سوختنی فاتولیدن باواو فارسی دور ترشدن وکم کوشیدن وراست فاسقون نام بیشه در روم فتالیدن بالکسر فشاندن و ریختن فتان زر کرو فتنهٔ انگیز و شیطان فتردن در دین فراخ آستین یعنی جوانمرد فراختن و فرازیدن کلاهما باجهارم موقوف برآوردن وبلند کردن وبرکشیدن وبپای کردن وافراختن وافراشتن درین لغت است فراکن بالفتح جوی بلند فراوان بسیار فرزان بالفتح استواری در کار که تابانش حکمت خوانند و بالکسر فرزین فرزین ازمنه کی شیخ واحدی بالکسر مصحح است مهرهٔ معروف شطرنج صفت سپکر

ببیش ازان کرده بود فرزین بند

که بدان قلعه بر شوم بکمند شیخ سعدی

عدو را کز تو بر دل پای پیل است

ازان تا بیدقش فرزین نباشد

فرساییدن و فرسودن کلاهما بالفتح سخت کهن و ریزه شدن کردن و کاهیدن و خلل پذیرفتن فرعون بالکسر اسم اعجمی وهو اسم لکل ملک من ملوک العمالقة مثل قیصر الروم

وکبری

روم

رستمین ص

وکسری الفارس واسمه قابوس وقیل کیکاوس وقیل ولید بن مصعب کذا فی عمدة التفسیر وجمع این فراعین است غاریدن بالفتح چیزی سخت تر کردن چه بپای چه بامثال آن فرغتن مختصر فرغیتن فرغون بالفتح صمغ ادرنون فرقان بالضم نبی فرکن بالفتح جوی فرکمن دلتنگ و غمگین درمانده فرن بالضم تنوری است فروختن معروف و روشن کردن وشدن بدو معنی اخیر افروختن بزیادت همزه نیز شنت فروردین بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج حمل که فارسیانش کیمیا ه داشند وفروردین ماه گویند وفوردین نیز درین لغت است مصراع

بادفروردین است کش خوانند عرب ریح الدبور

فروتن یعنی تواضع بستان

فروتن بود هوشمند گزین ٭ نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

فروزان بالضم باواو فارسی سوزان و تابان فرز وماندن یعنی سرگشته و متحیر شدن فرهنگیان باکاف فارسی ادب آموزان واهل ادبان فروهلیدن فروگذاشتن وبیفکندن فریدون بابای فارسی نام پادشاه ایران زمین که ضحاک را کشت واول روز مهرکان بر تخت ملک جلوس کرد خلایق آن روز را مبارک گرفتند وجشنها کردند وعید شمردند ونیز او حکیم پیشه بود و شراب انگوری وحکمتهای دیگر ساخته ودرین افریدون ممدود ومقصور نیز لغت است

استاد

متواضع

وبالصدسال مدة پادشاهی او بود بستان
کس این رسم و ترتیب آئین ندید • فریدون با آن شکوه این ندید
با آن شکوه صفت فریدون است فریغون بیاءِ فارسی نام مردی
فزون بزیادت و بسیار و افزون بزیادة همزه آمده است فسان
بالکسر آن سنگ که ازان حسرخ سازند تیز کردن کارد و تیغ را فسان
وسن خوانند و حکایت گذشتگان که آنرا فسان و افسانه
و افسانه و فسانه نیز گویند سلمان
ازان هر سنگ فسان تیز میشود خنجر • که طن برد که دل خصم تست سنگ فسان
سلمان آنچه از بهر جنگ تیز کنند • تیغ در عهد تو فسان باشد
وله ایضا لذتی بازار تیغ و گر کسی گوید کسی
تیز خواهد کرد ازین پس تیغ را باشد فسان :
وله ایضا در مملکت آنچه بکوبند کسی هست
کز بهر جدل تیغ کند تیز فسانست :
درین سه بیت خواجه محمد سلمان ساوجی بعنی اخیر المغ
است فسانیدن مالیدن و راست کردن و رام آب
گردانیدن و افسون گری کردن فسردن بفتحتین بربسته ای
منجمد شدن و گردن آب و امثال آن و افسردن نیز لغات فسن بالکسر

همان فسون مذکور فسون بالضم کلماتی که ساحران و معزمان
بکار برند حصول اغراض را و افسون نیز گویند فشان
بالکسر بریز و ریزنده و ریزان و افشان نیز لغت است فشانیدن
ریزانیدن و ریختن و افشانیدن نیز لغت است فشردن
شنیدن و پای محکم داشتن افشردن نیز لغت فغان
فریاد و بانگ نعره و افغان نیز لغت فغستان
بضم یکم و کسر دوم حرمخانه که آنرا مشکوی نیز گویند و فغ
آن دوست باشد که آنرا بجای معشوق دارند بر صورت
تراشیده و فغ زبان فغانه بت را گویند شاه نامه
فرستش بسوی شبستان خویش • بر خواهران و فغستان خویش
فغفور زبان چینیان را گویند فلاخان و فلاخن چیزی است که هنگام
جنگ سنگ و کلوخ بدان اندازند و آنرا فلخم و کلاسنگ نیز گویند و در عهد
کیومرث پشنگ نیز بهمن نامند فلاطن و فلاطون نام حکیمی است که انیس و جلیس سکندر بود
و ارسطو در علمی مخصوص شاگرد اوست و افلاطن و افلاطون
نیز درین لغات است فلخودن و فلخیدن کلاهما بالفتح پنبه دانه
از پنبه جدا کردن فلسطین شهریست در شام فنودن بالضم غنوده
و فریفته شدن فوزان قنوج فوردین بالضم بارای سوقرت همان

فروردین شاهنامه دی و بهمن و آذر و فروردین . همیشه پارۀ بالا یعنی زمین
فرو دیان بالضم بهای موقوف پنج روز از آخر آبان ماه که آفتاب
در عقرب بود و آن روز جشن مغان است تازیش فوردجان
گویند فوریان و برجیان فوطه‌ثان یعنی جامه که بالای خوان اندازند
فیریدن بوزن ونیزیدن پر نعمت شدن و افسوس و استهزا کردن
فصل فی الواو و الخرده با خای موقوف یعنی شتاب رود وستو
همان فراستوک که گذشت فصل فی الهاء فاژه
با زای فارسی همان فاژ مرقوم تاج ماثر بیلک گمانش بجان خصم
چون فاژه بعد وی برد انیس فاغره نوعی است از عطر که دانه
آن مقدار نخود بود و پوستش شگافته و سخت فاغیه گل حنا بعضی
گویند چون خوشها بیرون آرد و گلها بشگفد فاغیه گویند فانه
آن چوب که پاره که هنگام شگافتن چوب بزرگ در شگاف
نهند تا اره را نگیرد و آنرا بعربی زیر گویند فتنه بفتحتین معروف
و نام کنیزک بهرام را گفته که سر این گور را شمشیر بهم بدوز بهرام اول یکان
گروهه مهره در گوش گور نشانده آخر چون گور برای کشیدن مهره سم
بسوی گوش برده در آن وقت بهرام تیر گشاده سم با سرش بهم
دوخته فتنه گفته که درین سر شاه از بیان واو کرده است و هر کاری
بسیار

مشکل کو دران بملازمت کوشند آسان شود چون فتنه این گفته بهرام
برین که این سخن بهرام شنوده در غضب شده و سرهنگی را که حاضر بود
بکشتنش سپرده سرهنگ را گفته که اگر در کشتن من تاخیر کنی شاید چون
غصه شاه فرو دآید متاسف و نادم شود و اگر آتش غضب شاه اطفا
نخواهد پذیرفت کشتن من درست ست شنیدن این سخن سرهنگ را
بامی بغایت بلند و مرتفع بود فتنه یک گاو را زاییده هر روز برگردن گرفته
بالای بام می برد تا انکه آن بچه گاو سخت بزرگ شده بعده فتنه سرهنگ
را گفته که چون بهرام سمت این ده بشکار آید مهمانش بکیر بعده که سرهنگ
بهرام را مهمان گرفته بهرام آن عمارت او را بغایت ستوده آخر الامر بغیر
این عیش نگفته که در حالت پیری برین عمارت می برد بهرام متعجب شده
و با حضار آن کنیزک فرمان داده چون کنیزک مذکوره حاضر گشته گاوی
کلان را بگردن گرفته بالای بام برده بهرام گفته که این کار زور نیست بلکه
تعلیم و ادمان است فتنه سر بر زمین نهاده و گفته منکه گاو بر بام
آورده ام شه فرموده که بتعلیم و ادمان است و چون شه گوری را
سر و سم دوخته نام ادمان و تعلیم موجب قتل فرموده بدین طعنه شه
فتنه را شناخت و آنچه گذشته بود از آن نادم شده و عذرها
خواسته و فتنه را نواخته و سرهنگ را انعامها فرموده فرخشه

بفتحتین نانی که از نشاسته یا لوزینه سازند آنرا بتازی قطیفه که
جمع آن قطایف است گویند فرخنده مبارک فرذره بالفتح همان
فذرنگ مرقوم فرزانه استوار کار که بتازیش حکیم خوانند فرستاده
رسول فرسته بالکسر فرستاده و رسول و پیغام فرسوده سخت کهنه و ریزیده
شده فرغانه بالفتح سرود و شعبهٔ نهاوند و نیز نام شهریست فرفته
مخفف فریفته بستان ولیکن بدین صورت دلید بر
فریفته مشو سیرت خوب گزین فروزه بالفتح حجری مدور بریده که بحکاکان در رشته
کشیده کرد انند و نا ورزنده را نیز گویند فرمانده یعنی پادشاه و نواب
و کارفرمای فرخچ بالکسر ولایتی است بر ساحل دریا که آنرا افرنجه نیز خوانند
فرواره بالفتح خانهٔ تابستانی که بالای بام باشد و گنجینه و کدار هم
چهار پهلو فرومایه یعنی بی هنر و فقیر و آنکه کارهای دنی کند فروزینه با واو فارسی آنچه
آتش افروزند و ابتلا فرومند با واو فارسی فرشته فرهخته بفتح و سکون
دوم و قیل بفتحتین با ادب و خوردی فره بالفتح نفرین که بتازیش
لعنت خوانند و سنه مترادف این است فژه بالفتح با زای
فارسی زشت و نیز بمعنی بلبل آید و آنرا زندخوان و زندواف
و زندوان و مرغ چمن و مرغ سحر و مرغ شبخوان دواف و هزار
نیز گویند بتازیش عندلیب و هزار نامند فژه نوران

فرشته

کمینه

رزه

رزه که آنرا بتازی درع خوانند پلید و زشت و غالب شدن
فسانه بکسر همان فسان بمعنی اخیر شاه نامه زمانه مدار و راهبانه مرا
بجنگ اندرون فسانه مرا فرزده بربسته ای سنجد شده فسیله
بالفتح گلهٔ اسپان و ستوران شکاری و فسیله نیز گویند شاه نامه
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ فسیله نه خوز نم بود با پلنگ فگانه
بالکسر با کاف فارسی مولودی که ناقص بزاده شود و با سقوط حمل که شود
چه از انسان چه از بهایم فلانه بالضم بیهوده و بی فایده و قیل بالفتح
فلخوده و فلخیده پنبه از پنبه دانه جدا کرده فله بالضم و بالفتح شیر بهیمهٔ نوزایی که
چون گرمی رسد زود ببندد و بهندش پیوس خوانند فواره بالفتح با دوم
مشدد معروف فه بالکسر پیل چوبین که بدان کشتی رانند فیلاوه
بالفتح نام زنی که امره و ولایت بردع بود و آنرا قیدافه و نوشابه
نیز گویند فیروزه جوهریست مبارک قیمتی سبز و در غایت
شهرت باشد و بیان آید روشنائی بیفزاید فیلسته رخساره
پیلسته نیز گویند فصل فی الیای فدائی کسی چیزی
که آنرا فدا کرده باشند و فدا لغت تازیست و فدا هستی
بستان فدائی ندارد ز مقصود جنگ اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
فرنبی بالفتح با بای فارسی فربه چنانکه سلمان بجز میان بتان هیچ لاغری نکند

یا

بیهده

وام

آرد

فدائی

بدور دولت عدلتو بازی را **وزالکی** بالکاف فارسی حکمت **جامعه** هتو بابدارست فرزالکی • خلافتو یابی ز دیوالکی **فرسای** امروسودن سوده و ریزیده کننده **فرمشی** فراموشی فراشی و متحیر نیز مختصر اینست **فرومان** با واو فارسی ای رمال وابسته زبان کردی و متحیر و عاجز شوی **فرهنگی** بالکاف فارسی ادب اموزوشا کرد مودب **فرهی** افزون **فیروزی** روایی حاجت وظفر و فتح والله اعلم

باب القاف الجامعه

زهی ز امر تو افعال فلک مشتق — ستوده است عدلتو آمر مطلق

ز زخم رمح تو اعدا بوند کفته جگر — ز نوک تیر تو خصمان بوند سفته صدق

نبوده است عدلتو عادل العدل — نبوده است بدلتو بابی لی الحق

بصدق هرچه تو کویی نکات علم نهی — صدق دارکه بیند هر همه صدق

ز بعد حمد خدای درود مصطفوی — دعای تست همه جای ورد هر دولق

سموم کین تو بر جان دشمنان مهلک — سموم قهر تو با موت حاسدان ملحق

تویی بجای کایه بدر بعز مانت — بعکس خاصیت آنجایت از حقق

میان بحر معالیت آسمان آسا — فتاده باشد در هر طرف بسی ورق

هزار سال بماند چو ماهی اندر آب — اکر سیاره آتش نهی یکی ز یبق

ز تف آتش قهر تو دشمنان ترا — ز چشم خون بچکد هر دمی بجای عرق

زعکس موت عدوت که احمر است شام — همی نماید پیوسته سرخ رنگ شفق

بسوک دشمن تو از برای ... او — ز نفق نیست یکی هست جامه ازرق

کروه اند همه از ... کو ... — پی نثار تو کرسی و عرش هفت طبق

اکر توام کنی از ... — برون تر آید صد چشمه روغن ز یبق

بنسیم نام تو خوشبو کند همه دفتر — نبشته باشد کرکسی میان ورق

شنیده باد ... و ... عدوت — که می بخندد خوش خوش ... عاشق

جرا شقی که شقاق تو در دلش باشد — جو شق خامه بود سینه اش همه منشق

بزیر پای داقرانت را سر خصمان — ز خون دل بود اعدات پای را ...

تو برده ... روز از هزاران شیر — دلی عطای تر اینست ... بسبق

از این سبب که ... تیز بوده اند زدور — ... عطای ... کوی سبق

بجز تو ... بر شود ... — قضا اکر تو ... کتاب سبق

نباشد این که ... مام مرد ... — زنند طفل عدای تو چون بخت لق

هزار بار قضا ... خواه — بود ببیند اکر در تن عدوت رمق

مکر که از دل اعدای تو ... برد — چنین که در شب ... هست عشق

جو عرش کرد کرسی محیط عرش کرش — بود ... قصرت دوازده جو سبق

اکر بجز ... در دمی ... — هم از سواد نخستین بشب بیاض فلق

هنوز باشم ... زنسکر انعامت — اکر شود همه موی بر تنم ... لق

همی بخواند نظم مدایحت حکمه — همی بگویدش مناجت لقلق
بروز معرکه اندر صف مصاف عدوت — همان کنی که کند گرگ در میان بق
مگر که سایهٔ دیوار تو برو افتاد — که نافع آمد طبع سقیم را سرمق
عدوی تو که بمیدان حمق لاشه چریست — ببرد گوی حماقت ز بوالعلا احمق
فغان جو کوس برآرد عدو تو ز نهیب — کرشمه زند درزه بجنبد به بیرق و سنجق
یکی علامت خصمیت این بود که عدا — همه بریده و دوستان بوند از مرق
دهد ز طعن تو یا حتو سینه خواه — نشان نشانه ز نشو بر سر نیفق
کسی که برهنه بود در تنش ز تیغ کنون — همه لباس وی از سندس است و استبرق
بعید نیست که همچون فراقهٔ تخزیق — شود همه تن اعدای تو حریق حرق
بر آستانهٔ قصد تو وهم رسد — اگر ببام فلک بر توان شدن بی حق
میان جام همه بزم قصد تو باشد — طباق نه فلک پر بر خطی ازرق
خلوق خلق تو آن را که عمر بیکند — کشش ثبات زمینه ثبات عمر خلق
بر لیت نبود هیچ که بخلق و کرم — عدیل تو نبود هیچ جا بلطف و بلق
اگر بعهد تو میبود که ابوعلی دقاق — نکتهای دقیق از تو میگرفتی دق
بلم نافع مسموم ساز دشمن دوران — اگر میان سیادت کرمی سبق
اگر به پیش عدو ببندت لکا برو — نهند خیر تو نبود زیکران اسبق
ز بس که غاریتی سنیت عدو خصمت — همه مفاصل او ماه دمی کند طق طق
طق طق

می بود بو علی دقاق

در

در ای این بنده الله که موت احمر اوست — چو دشمنتو به بینه همی لبوی بیق
از آنکه ای که بلطف تو گشته ام واثق — ببیند بنده که تو دلم شده موثق
کمینه بنده ز جان مرتراست ابراهیم — اگرچه تو بکرم کرده ورا معتق
نیافت هیچ مجیبی که دشت من سفور — گشاد تا که دری در قصاید معلق
اگر کسی را دستی بود بگوید کو — بامتحان بدعوی برین طریق نق
همیشه تا که بود درمیان با نجم — مدام تا که بود درمیان بسر مفرق
مشرق از شرف لمس اخمص بادا — و از مفرق اشراف صدهزار ورق
همیشه بادا طبعت در انشراح و فرح — همیشه بادا خصمت در اضطراب و قلق

فصل فی الالف قرا بالکسر منجنیق قسطا بالضم نام حکیمی صاحب کتاب وقیل نام کتابی که هم بنام مصنفش خوانند و فی المواید نام کتابی در احکام دین آتش پرستی که لرفای حکیم ساخته بود قسطا سنگو ارک قمبرما یعنی ریب که معنی آن ترهٔ اسب است قلا بالفتح فلاخن قلیمیا آنچه بزر و بسیم زر و سیم بعد گداختن بماند و اقلیمیا نیز گویندش قندیل ترسا یعنی آن قندیل که ترسای آن بمعبد خودش سوزند فصل فی الباء التازی قرب بفتحتین نام متقاعی قلاب گرزی که آنرا قلاب نیز گویند قلب عقرب یعنی تیغ سلمان مامن قلب عقرب مینماید بشتری ترک من دار درآب قوب بر انگشتری قصب بفتحتین نی و جامه کتان زلبط

نام

قولنج

وحریر و بسکون دال خرمایی سفید الترکی قرب درویش فصل فی الجیم التازی
قوراج بضم یکم وکسر سیوم زحمتی است در شکم در هند مایو نامند
قنج بالفتح نازو آن کشیدن معشوق است از عاشق فصل فی الجیم الفارسی
قچ بالضم گوسپندهای که کودکان بدان سواری آموزند و دنبه
سرزن که آنرا خوج و اکرغرم و قوچ نیز گویند و هندش اریک خوانند
قلچ بالضم چهارپایی که هر دو پایش از هم جدا بود و سر زانوهای بیمن او بوسته
قرچ همان قچ مذکور الترکی قرنقچ وزاشنگ فصل فی الحاء قرح
بالضم کمان شکلی لمون که در ایام ابر و باران بکرانهٔ آسمان پدید آید و آنرا
قزح نیز گویند و گویند که قوس قزح مگویند چه قزح اسم دیو است
بل قولوا قوس الله فاما استاذه فارس استعمال کرده اند فصل فی الدال
قاقم آرند یعنی روز دارند قاورد نام حلوایی است قباد بالضم نام پدر
نوشیروان که حلوان و کازرون بنا کرد چهل سال در ملک ایران زمین
پادشاهی داشت و بذرجمهر و بذرجمهر که بوذرا نام داشت وزیر او
بودند قزاغند و قزاکند بالفتح باکاف فارسی نوعی از اسلحه که بهنگام جنگ در پوشند
بکنند و در و قریب یکدیگر بسکینند و از ابریشم که آنرا قشر میگویند خام در وی آکنند
و آنرا اغند و کجاکند و کژاغند و کژاکند نیز گویند قلم در کشید
یعنی محو کرد قند در خراسان و پارس از نبات مصری خوبتر میشود

و قند ولایت ماوراالنهر قند نمی نامند حافظ قند آمیخته با گل علاج دل ماست
بوسه چند برآمیز بدشنامی چند قند رآکند یعنی شب آرند فصل
فی الراء قار نام دارویی است و النوای یعنی سپید آبتعاد کرده است
ضد قیر الوری چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار روی آید دایم سیاه از
خاک محنت همچو قیر قرقار بالفتح کبوتر بغدادی قره سنقر نوعی از پرندگان
درنده سیاه و ام که بدان شکار کنند قطمیر پوست تنک که غلاف
خستهٔ خرما بود قمار شهریست در هند متاع وی عود قمری و طاوس عنبر بود
کذا فی عجایب البلدان و قمر شد تاج ماه سوخت شب بشک رنگ آتش خورشید دود
نکهت باد سحر قیمت عود قمار قمر از شب چهارم تا شب بیستم ماه را
قمر نامند و نام غلامان هم بود انوری جهان از من تراجون جسم دو صد حرم است
سهر قدر تراجون قمر دو قمر است قنبیر همان قمار قندهار بالفتح نام شهریست
از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان تاج ماه شهر زدیبای روم نغزتر از کوبان
راه زخوبان شهر خوبتر از قندهار قیر بالکسر سیاه و نیز روغنی است
سیاه که در شتران گرگین بمالند قیصر بالفتح هر که پادشاه روم بود
اورا گویند جابعه در روم هر که قاصر باشد زنند گیست باد اتش خاک ربیر اگر تخیط
قیصرست قیصور شهریست در ان برچین نزدیک دریای اخضر کذا فی
الادات و در عجایب البلدان مرقوم است که در دریای کوهی است

زره بر

التركي قتز استر قلاور و وقلاودر کلا هما بالفتح راهبر وقیل سوارانی که پیرون
لشکر باشند محافظت راه هندستش جوکی نامند هر دو لغت بازای معجمه
هم آمده اند فصل فی الزای الفارسی قایم اندازد یعنی قایم دارنده ٔ بازی شطرنج هفت سکر
ملک را قایم الهی بود قایم انداز بادشاهی بود قندز بالضم نام ولایتی است و نیز
پوستینی است کسوة سلاطین وملوک بیشترینش از حدود ظلمات آرند
التركی قاز پرنده ایست آبی کرانه کی پرد تبازیش قولا خوانند و در
رتبتیان معنی این بنشته است قز بالفتح ابریشم کمینه که بهندش
تسر خوانند قتاز بط سپید قز بالضم گران بها قلاوره و قلاوز و قلاوز
همان قلاور و قلاودر که در فصل رای مهمله گذشت ظهیر
موضعی که طریق صواب گم گردد اشارت تو گشته عقل را قلاوزی
قیز دختر قیغز بغیم فصل فی السین قابوس نام مردی که سر لشکر بود قاس
ابرو قباس آفتاب قبدبکاه جوس یعنی آتش قربس بالضم بهشتی کوهیه زرین
قاس نام کوهی که ازان عقیق آرند کذا فی عجایب البلدان و فی التاج
جبل بنی اسرائیل قسیس بالکسر دانا ترسایان و دانشمندان ایشان و قیل
علم ترسایان ققس کونجان و ققص بصاد نیز درین لغت است
ققنس و ققنوس بضم یکم و سوم جانوریست خوشش آواز که
در منقارش صد و شصت سوراخ دارد هزار سال بزید چون

ولایتی

قاز

بیمن

هنگام

هنگام موتش قریب برسد مقابل باد نشیند و از هر سوراخ آوازی
لطیف و دیگرگون برآید و از سماع آن آواز مست گردد و از غایت
مستی پر زدن گیرد چنانکه از بر های او آتش خیزد و خاکستر شود
چو باران بارد حق تعالی ازان خاکستر بیضه پیدا آرد و ازان بیضه باز
مثل آن جانور بیرون آید و از آن آواز نیز گویند و در منطق الطیر مندرج است
موازنه صد سوراخ و در منقار اوست و طاق است ماده ندارد علم موسیقی
از آواز او گرفته اند چون موتش نزدیک رسد موازنه صد پشتواره
هیزم جمع و ازان بنهار منقار آوازهای لطیف برآرد جانوران از آواز
او حاضر آیند و اکثری از انجمله بمیرند آخر کلام از بال او آتش جهد در آن
هیزم افتد با هیزم بهم سوخته اخگر شود و ازان خاکستر بیضه پدید آید که
ازان باز مثل آن جانور شود لجامعه ازکغی خاک و زخاکستر تو دانی او وید
بوالبشر چون آدمی و جانور چون ققنس قلیدس همان اقلیدس که گذشت قیلوس
هوشیاری قوس کمان و یکی از بروج فلکی قیس بالفتح اندازه و نام عاشق لیلی که
او را مجنون خوانند و نیز نام کریمی که او را قیس ساعده گفتندی فصل
فی الشین قامروش با واو فارسی یکی از مستعجان که بلطایف حیل کریم سجان
را بقا بگیرد دی و این قطعه گفته قطعه کریمان سجستان را بقا بگیر دی باد
شراب روح و راحت باد شان نوش عروس بخرنده آن از کریمیان

ازآوازاو

آخرالامر

کریمیکرد

کریمان

قبیله

جهان علم و دانش قاضی اوش قریش قبیله ایست در عرب قلاش
مجرد و رند و عالم و رند و بی ننگ و بی نام قلاش بالضم بیهوده و بیهوده و یاوه
قلم درکش یعنی محو کن و خط کمیر قماش بالضم خنوز ای قماشخانه الترکی
قرعش بالفتح دعای بد که الغش ضد آن است قرقدش بفتح هر دو قاف
برادر کلان قرندش برادر قرنش بالکسر کنیزک قرنش خویشاوند فصل
فی الصاد قرص بالضم کلیچه و قرص شمس آفتاب را نامند قص کج قصاص
رستگاه موی قفص همان قفس مذکور قفص پیراهن قنیص شکاری
فصل فی الضاد قابض گیرنده و تنگ کننده روزی قرض فام ای وام
فصل فی الطا قبطی اهل مصر یکی را قبطی گویند قرط بالضم گوشوار قرطی یکی بود
قسط بهره و بخشش و بالضم دوای قطط موی جعد قحط موی جریا
بالکسر خرقه که بکار خورد را دران بیچند و کاهواره بند قیراط نیم دانگ قراویط
جمع آن فصل العین قلع زمین همواره قناع بالکسر طبق هدیه و پاشامه و
بزرگ ای دامنی و طبق که بر روی طعام خورند فصل فی الغین قیت و نخم مرغ
طعامی است قمرلغ بضم یکم و سیوم قبیله ایست ازان ترکان الترا
قبغ در قنغ سحت قتلغ هوشمند و مبارک قدغ کناره قیطلغ غمناک

فصل فی الفای قاف

یکی از حروف معجم و کوه محیط بدنیا از زبرجد و سفید عجایب

البلدان

البلدان بالضد و سنگ بالای ویست گرد بر گرد آب دارد افتاب
بران تابد شعاع سبزی بر آب آید منعکس شد و آسمان لاجوردی نماید
والا رنگ آسمان کبود نیست که در غایت صفا است لی بعه
رتبات قدر تو چون حرف قاف بود گو بود فی المثل کوه قاف
قالیباف جاجانه باف را گویند قحف کاسه و امیانه سر قرقض بفتح دوم
ستخان و بعضها کتاب تر جای آن و آن سه آمد قطایف
بالفتح نام حلوایی است قطف خوشتر و میوه بخته قطیف اسم موضعی
فصل فی القاف قاطع الطریق راه زن قاق مرد نیک ازو احمق
و گوشت خشک فتق بفتح یکم و کسر دوم زشتی که بیغوا زند الترکی قبچاق
با دوم و سیوم فارسی نام بیابانی و نیز اصلی است ترکان را که ایشان را
قبجاقیان و خفجاقیان گویند و یکی قبجاقی را نیز اصلی است ترکان را که ایشان
قبجاق گویند و خفجاق درین لغت است قدق بالضم خر کره قراق
دیدبان قرتغن نیز گنجشک قرسق معده و بفتح یکم و سیوم فنک را گویند
قرمق ترسنده قرنق کنیزک قشلاق بالکسر خانه گرم که برای ایام زمستان
سازندش قواچو چون هوای ملک ل مینه کز ین سان کرم شد
خیمه بر خشم زند قشلاق بیلاقش نگر فلاسق کوش قمق بادیان قیرق
دم همه قبق نوعه باواز بلند و همان قاق و قیق کوهیست محیط بدنیا

کرکوزکرک

فصل فی الکاف الثانی تتک کلک و تکم کرک قتق کلاهق

کلاهم بالفتح مرکب معنی آنست که مهمان آید جلال رومی

شبی که گرگ درسایه قنق گرگ گوید بجق لغی ان بشکه سیار مجب

معنی آنست که شبی که مرگ در آید که عزرائیل میرسد عمید لوبکی

وجه ضیا منتم تو سازد از سرخوان مغفرت در نفسی که گوید قابض جان قبق کرک

معنی آنست در نفسی که قابض آن گوید مرا که مرگ می رسید الجامعه

کسی که از قنک و از کلک دهد خبرت هزار سال کنی ای نیاز بیش از احراج

قراقولاک همان در فصل فا گذشته و در زمان گویا در فصل قاف

آورده و الادر فرهنگهای دیگر در باب فاست و محل این لغت بالای قرک

گرک است مخصوص بمصلحت مرزا دقات و فزود نبشته شده . قزمک

مصغر قرص شیرینی است که بهندی زرسول نامند الترکی قرنک بالفتح شتر مادی

ترکی است فصل فی الکاف الفارسی قزنگ کاف اول نیز فارسی زره

فصل فی اللام قابوک بوزن ناسول بیرون داشت در عمارتها

قابیل نام پسر آدم علیه السلام قاتل هابیل قاف و دال

یعنی قوی و دلیلی قال و قیل گفتار قاویل شرف نامه سکندری

گروهی شمالی است اقلیم شان که قاویل خوانی ز تعظیم شان

قتیل کشته قر نقل عطری معروف قفل معروف قلق بضم هر دو قاف

یعنی لونگ هندی

سبار مجب

عزرائیل

جان

قابول

دلیر

مردسک و ظرایف نیز . آواز صراحی که هنگام شراب در پیاله انداختن

آید و معنی تن بکو باشد امی ای بکو بکو قندیل بالکسر معروف فطال نام پادشاه

روس که سکندر اسیر کرد و باز نواخت و در آیت نیز بهم بدو تعویض

فرمود قوم فیل یعنی آن قوم که برای تخریب کعبة الله فیل آورده بود

قیفال رگی است در دست که فصد کرده شود الوزیدی

عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل بدست مردم دیده از آن زند قیفال

قیل نام بیابانی الترکی قزال شیر سرخ نیز نام بادشاهی

که ممدوح ظهیر فاریابی که قزل ارسلان گویند قل بالضم غلام

قیل اسپ توسن فصل فی الجیم قادم از سفر باز آینده

و بیش گویند بالان قاقم جنسی از پوستهای نفیس که قیمتی باشد

ملوک و سلاطین از او کسوت سازند و آنرا سنجاب نیز گویند

الوزیدی باندی حشوهای شانت برکنده قدر برون قاقم

قایم پاینده و برازوی راست و قایم السیف دسته تیغ نون بنا

سوی ذلک فهو قائمه و قایم العین انکه چشمش بر جای باشد

ونه بیند قلبیم یعنی می قدم پیش پای قدم همیشگی قدوم بالفتح

تیشه و باز آمدن از سفر قرزم دریای قلزم خواجه ثنایی

در قرزم اگر گذار دیده همت از روی نزدیکی شمار د بقعه ریش

کفصد

همیشگی

دو

قسم بهره و بفتحتین سوگند قسیم خوبروی قضیم چوگان را و جمع و پوست سپید که بروی نویسند قلم خامه و تیز که بدان قمار کنند قلزم دریا و چاه بسیار آب پارسیان قرزم گویند قم بالضم پالیت و نیز نام شهری که سکانش همه روافض اند قمقم آفتابه و پالیت خام یعنی قندی است غیر ابلوج قوایم دست و پای اسب و شتر و جز آن فصل فی الزای القاف قاآن پادشاه را چین گویند و قاف نیز خوانند و از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی شاعر است که نام یکی از فرزندان چنگز خان عماد فقیه خراج کشور قاآن بهای لیش ، و زین کمر نشایستی عطایش ، قاب قوسین ای اندازهٔ دو کمان و این عبارت است از سخت قرب قارن مرد بشمشیر و تیر قارن نام پسر کاوه آهنگر و نیز مبارزی از ایران که پیر و سپاه وش قارون نام مردی کافر از بنی اسرائیل بود جهل گنج خانه داشت الوزی قارون کنند اندر دو نفس تیغ جهاد دست یک طایفه میراث خورد مرتبه جواز قافیه یعنی شعرا سخنان قان همان قاآن قانون اصل و رسم قدیم و نام کتابی در علم طب از مصنفات رئیس الحکما بو علی سینا و نیز نوعی از ساز امیر که بغداد زبان دارند سه گوشه است قبان با پای فارسی کپان قبلهٔ زرتشتیان

یعنی آتش معبود ایشان آتش است لامع رخش چون قبلهٔ زرتشتیان است جان آتش قبلهٔ اهل نظر باد قدرخان پادشاه سمرقند و چین را گویند قراخان نام پادشاه هند که معاصر سکندر بود و نیز نام مبارزی از ایران از اسیاب قران پیوستن دو ستاره را به برجی گویند صاحب قران آنکه در سال ولادت او زحل و مشتری را قران بوده بود قرطبان قلتبان قرن هشتاد و چهل سال قرین یار قرون جمع قزوین نام شهری قدیم قسطنطین بالضم نام شهری در کرانهٔ دریا که دار الملک روم است و قیل نام کتابی است در احکام دین آتش پرستی تصنیف ابو القاسم حکیم و نیز گویند که نام پادشاهی است که شهر قسطنطین بنای اوست قطران آنچه از درختان مالند و قد یخفف پارسیان آنرا کتران گویند قطران مدینه بود عظیم در مغرب بنای شیث بن آدم علیهما السلام در آنجا قومی بت پرست بودند و صنمی داشتند از زبرجد سلیمان علیه السلام دیو ازان او فرستاده گذ نام وی قطفط نام شاعری است نقیبان لشکر قطب الجم یعنی النجم قلتبان قواده که آنرا قرطبان نیز گویند قلتبان خوار از کوث بگیرد و زیر برزد ، که آن قلتبان حلقه بر در زد قلات گازران بالفتح با کاف پارسی حوضی است در شیراز و روضهٔ بندگی شیخ سعدی آنجاست بندگی شیخ دو ماهی

باکوشوار در دران انداخته بودند چون کسی را حاجتی می باشد
ماهیان شیخ راندر میکشند چون حاجت بر می آید طعام ماهی برند
وماهیان آن حوض را می خورانند وآنرا کارزرگاه نیز نامند
قلون نام ترکی که رستم اورا کشته هنگام بردن قباد جونرا
گرفته بود قهندان کارشترای قهندان بضم یکم و دوم نام ولایتی
قیروان نام شهریست بمغرب و نیز تمام را گویند و هم مغرب را
الترکی قازغان و یک سین وقزغان غنه قمس تمر سرخ و نام پادشاهی
ممدوح ظهیر فاریابی قلن بالفتح چون قن کور خر فصل فی الواو
نام رودی که پیچ کروهی خوارزم رود الترکی قیو پادشاه مغولان
فصل فی المیم تارود نشیمن قاعده پایگاه و بنیاد و بن پاچه قامت
کاروان بنده قامت بالای مردم ایستاده قاه طاعت قاه
قاه خنده باواز سخت بلند و قهقهه نیز گویند سبا
زند خنده برزی خواهندگان ، دهان زداز نام تو قاه قاه
قبض الی رجه شکل چهارم علم رمل قبض الداخل شکل سیوم آن
قبه مرکاه قبطه بشیرازی زبان قبه را گویند قبیبه بفتح یکم و فتح دوم
حلوای نشاسته قبیله جماعتی از یک پدر قره روشنائی قرابه خوب ناوند
قرابه معروف قراوه گاه ده که تا زیش محل خوانند قسطنط

شهری

شهری که دار الملک روم است قحبه امروحال قصیده شعر که از جهت
گفته باشند قطیف گلیم شب پوش قله سر کوه و سر مردم وسبوی بزرگ
که وحیبی است از انگور سلمان کمیت قله ترد انگه داغ جم دارد
سبک بر آر بمیدان و گرم گردانش قلاده معروف قلعه قلعه بالفتح معروف
قلقله بفتح هر دو قاف آواز صراحی آوازی که بهنگام پختن از دیگ
قلیه برنج و امثال آن آید و بعضیها آواز صراحی شراب و آنرا قلقل نیز نامند
قمقمت زیر سر مردم قنه بالضم سر کوه قنینه آوند شراب قواره آنچه برکاوند
رجیب قوصره بالفتح مثل تنکی از برگ خرما می سازند و خرما در کرده
بدیارها می برند قوزه تکمه کلاه قهقه و قهقهه همان قاه قاه مذکور
بستان مرا گریه آید ز تیمار جفت ، بران گریه قهقهه بخندید و گفت
قهوه فی قیذ افه لوزشابه را گویند کذا فی عجایب البلدان و
در زفان گویا مندرج است که زنی بود آمرده ملک بردع واندلس
و در پادشاه نامه است که زنی بود پادشاهی در رو داشت
و بعضی قیذ افه بقاف خوانده اند جنج در باب فا گذشت
قیس صاعده نام یکی از کرما قینه کنیزک مغنیه و غیر مغنیه الترکی
قبجیه کحب و قنده و قیده نیز مترادف این اند قرغه زاغ قره
اسب سیاه قشقه اسب روی سپید قله اسب رنگ معروف

قمره قمارقه هم قوله یکبار رفیده که همان فتجه قومه لسر فوز ابات

قیده همان بفحص قفین بانه خر قین انه حشو فضل فی الباب قالی

معروف بستان گر آزاده بر زمین خشت و بس . کمین بهمن قالی زمین بوس کس

قالی انوری ساخت از شاعران بر اخطل و فضل او جریر . مجلست ساقیان بر اخطی

و قالی رنگ قبل بنی بفتح یکم و ضم دوم حلوائی است که در جلاب اندازند

قرملی نزد یکی خورشیتی قرقول بالضم جامه ایست که در عراق و عرب با فندش

قرموی جامه ایست سرخ و نیکی که کرم رنگ کننده ش قصب مصری نوعی از جامها

که در مصر بافندش و نیز اصطلاحا بمعنی شعاع آید قصر دوازده دری

یعنی کرسی که فلک هشتمین است قطائف بالضم طریقه و سنبوسه میان

روغن می زنند و در وان قیمه با ادویه گرم و با حلوای خشک با میوه

پر کنند قفل و لی یعنی نام نوائی است قلب ری یعنی یه که یعنی آن دست است

سلمان دم کلکتو سنبل و سمن کارد بقدر ری . دل با کتو در عقل و یاندر

تعلیم قماری بالکسر جمع قمری و منسوب بقمار که گذشت تاج ماثر

خویش همه از حیدن و از عود قماری خاکش همه عنبر و کافور عجین است

قوادکی معروف شاهنامه بر آورد هر گونه آزادکی

جنان چون بود در رسم قوادکی الترکی تازی و بهی شکم و قرمی بجمله فارسی قلقلی

لزود آمد قزی بالفتح همان تازی قنوی کرکس قحفار بالسین نام شهری

قرجی ماهی خوار قری ببر قزی بره شیر خوار قسرتقی کینه قفشی همایه قمهای

و زود باید قنی کو قرقنج کدام باب الکاف التازی لجامعه

بود شل بود از شاهان چالاک . که خون خلق بریزد در کین بیباک

میان معرکه دلبری جمله جهان . بود بهمچو تو یک شهسوار بس چالاک

تو هی که خلقت تو هست از عبیر عطر . تو بی که طینت تو هست از در تریاک

از آن زمان که زمین شد مشرف قدمت . سپهر بهر شرف سجده می کند سوی خاک

زبیر تو خود تو در خزان بهار آرد . کجا که هست بصحن سرای تو خاشاک

دلی که او را مار دو زلفت بگزید . جو زهر مار بود جان گزار بش تریاک

از آن شد ستم صید سگان صیدی تو . که بند این دل بیجان بگر بران فتراک

اگر چه زنده و تریاک میشود مسموم . ولیک خاک هست جان فزود تریاک

از این که تیغ تو آنجا جان می ریزد . خوش است زندگیم گر کنی بتیغ هلاک

بچشم خصم شهنه بهر دمی ز حمت . بود دو چشمه چشم ز خون دل نمناک

بسی که اسرار کی خسروان بودند . بروز بزم بداده زمند رق فتراک

با سری که بتعلیر پای قدر تو گشت . شهاب ثاقب از بهر پابوس خراک

درخت قدر تو چونان کشد سر ز فلک . که بار شد شن بن طوبی خلد خود در ختناک

بپای صیت تو دست بش که سکون نز . بیش بکیر اگر چه سپهر تیز جراک

علو قدر تو چونان محیط افلاک است . که هست بر سر آن نه که از سرافلاک

ترجی

بود بر ورد و غایت دوک بیوه زنان | بوند رایج اگرچه عدا برج سماک
شریک قدر جهان تو گفتن کسی خان باشد | که در خدای تعالی گمان برند اشراک
اگرچه باشد ادراک اعلم عالم ...... | هنوز شمهٔ علم تو کم کند ادراک
جهان پناه تو دارد جهان اکمال بعیر | کی آسمان هدی باشدش میان مغاک
فتاده باشد امعای خوف خصم برون | برغم تا که کردی میان او کاواک
جیوب پیرهن و چشم اعدا را | رسد بسوک اجا قریب دامن خاک
ز بعد قطع سراپا بروی خاک رسد | اگر تو تیغ زنی خصم را میاره هباک
میان خاک سیه او فتاده باد چو کبک | عدو جاه ترا از میان دیده و درکاک
ز دشمن تو گسسته مباد چو فزار جوت | روانه اند بسوی شین چنین کرافت واک
ز عکس خون دل با بیاض چشم عدوست | کجا که هست در آفاق سرخی و شباک
بود بخاک نشسته ز جو بها بستر | عدو جاه تو گر از سرست بهجون باک
کشیده تا که بود و توشاخها بروی | هزبر ترک اجم گفته از مهابت پاک
کسی که دیده نباشد رخ عدو و تو تیز | اگر ببیند گوید زهی بلبیه فغاک
نشان شرقهٔ حضرت قضا نیارد گفت | چنین که بر شده از عرش داد و مدهاک
خیام قدر ترا آنجنان زدند بلند | که می زنند عدو را میان سینه سراک
هنوز خرگه جاه تراست بس کوتاه | زسدره گرچه گه گردند سر و را مساک
ز بس که حرمت فلک خرد دست بکیم بزد | که سگار رفتارت زد خنهای شباک

عدو

جو فراز

زهی عجب بزبان نسیم خلق خوشت | اگر نباشد گل بهترین علاج فناک
جو دیده تفتهٔ تنور مهابت دوزخ | گرفت آتش جو درا از دو مزاج هلاک
ز بس که خط جهالکی و ملک املاکت | قضا نبشت دفاتر شدست زرک گاک
بتیغ تیز تمامک عالمی خراب کنی | خدای داند احوال جون که بوشنی شاک
یقین چو رفعت قدر تو در نمی تابد | بجای خود بود ار رشک درد ست خلیم شاک
گهی که در صف هیجا زنی بدستان تیغ | اگرچه رستم باشد شمار لیش و کواک
تو منزه از جملگی خصال شنیع | چنانکه هست بری و الجلال از اشراک
از آنکه خواند خود را زجمیع احبا خصم | نهاده اند از بن افک نام او افاک
عدیل تو نبود هیچ جا یکی سقاح | بدیل تو نبود هیچ یکی سفاک
همیشه تا که مخاطب بود نبی کریم | ز حضرت کریم حق بخواجا لولاک
بجز تو در همه روی زمین مباد کسی | بکام دل احباب مالک الاملاک

فصل فی الالف کافانا الله و ناد ان وجوب بن خوشه خرما و انگور **کاهم**
کاهربا صمغی است از آن درخت چون بسته میشود و آنرا استیا الکهارت خوانند
آتش دود در گیرد خاشاک را بخود جذب کند و هر که کاهربا را با خود دارد
از یرقان ایمن بود طبع گرم است چون آنرا انکه باز دو مانند روغن شود
و گویند در حدود روس چشمه ایست جرمی جوشد و باد بر وی
آید بسته شود کاهربا بگردد که ان فی عجایب البلدان و آنرا

روش

کهربا و بیجاده نیز گویند **کبیتا** بضم یکم و فتح دوم ثانی که از شکر و کنجد پزند
و نیز حلوایی است که تبار ریش ناطقه خوانند **کیا** بالکسر با دوم فارسی
خوط ده **گیا** بالفتح لگام که آنرا کفشیر نیز گویند **کجا** کدام جایی و هر کدام
مقام و فردوسی در شاهنامه اکثر محل بمعنی گروب نجا بمعنی ط استعمال
کرده است **شاهنامه** : برادرت چندان برادر بود
کجا مر ترا بر سر افسر بود : برو دی کجا رنگه شان بدی
و را بیشتر جستگان بد بدی : بر آسیاوش خرامید زرد
برو بر بشمر دآن کجا رفته بود : به پیش نیارفت بیژن چو دود
همی یاد کرد آن کجا رفته بود . **انوری** همیشه تا که نباشد بسیر اسب چو جغ
جان کجا بود در رفتن بیاده چو شاه . بیل حادثه شمات باد عم عدوت
ببازی فلکی در عرابی باد او راه **و له ایضا سنایی** زان کجا با انجمن لطف و طبع دری وقار و
دهر را بهتر ز باد و خاک و آب آذری **سنایی** رایتو ناصح است کجا فتنه قلع آیت
گلگتوراتق است کجا تیغ فاتق آیت . ناصح است درزی را گویند **کدخدا**
خداوند خانه **سنایی** آدم ز کار رکل نه نشسته هنوز دست در خانه
نوبت بودی تو کدخدا **لجامعه** نباشد بکیهان چو تو کدخدا . ترا
داد آفاق بی کدخدا **کد و** با قلیه **کدو کرا** بمعنی هر کرا آید **لبستان**
کرا دانش و جود تقوی نبود . بصورت درش هیچ معنی نبود

گرو بمعنی چه

افسر

یاد

بیل حادثه شمات

رانتق

لجامع

لجامعه کرا عز و تمکین بسلجوقیهی . جز ابر در تو نیاید ببهی
کرامت میلی ز دل سوی تو . ز خالش سیه باد چون بتو . و بمعنی اجرت مستاجر
نازلیست **کرا** بالفتح با تشدید دوم لجام **کرا** چون بخ برین در **کربا**
بالفتح با بای فارسی کیاهی است که آنرا الهند و ز گویند **کربلا** بالفتح نام دشتی
که بندگی امیر المومنین حسین بن علی رضی الله عنهما در آن شهید شد .
خاقانی من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من
روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا **لجامعه**
حسود ترا باد بی شر بلا . بر و بوم او باد چون کربلا **کردنا**
انکه رباب کذا فی لسان الشعرا و در ادات الفضلا با کاف فارسی صحیح است **کربا**
نوعی از ساز در و دکران **کسرا** کلیم **کسرا** نوشیروان و نیز همه بادشاهان
فارس را کسری گویند **سلمان** تا باطراف جهان زمزمه مردم خواهند
بر زبان ذکر جهانداری کسرا آورد . ملک کسری همه در قبضه فرمان تو باد
که جهان باز نخواهند چو تو کسری آورد **کسیلا** داروی است که بهندش
کهیلا خوانند **کسا** امر از کشودن **کشکبا** بالفتح با المیوم موقوف آش
حلیم را گویند **کعب الغزا** لغت است در کعب الغزال **کفا** بالفتح افشردن
کلو و سنخ و ریج که کبسی سد **کف بیضا** یعنی بیضا که معجزه موسی بود
علیه السلام **کلا** حرفی است برای ردع سخن پیشین را ای

چوب

کسا

الیس حرام کازعم اشود دع وتنبه علی الخطای وهنیز بمعنی
حقا بود کلا عوک و آنرا جغز و کلا و نیز کویند کلیسیا بالکسر
با سیوم فارسی جای پرستش ترسایان ظهیر
درست تا بجای صلیب و کلیسیا ٭ محراب راست کرده و منبر نهاده
کنا بالضم طاقهای جای بیشتری و اسپن زننده سمکنج بالکسر جایست
که منقش بود و بیک رنک کرا بالفتح جای کوسپندان و طاق و دیوار
وقیل نار کندا بالضم دانا و حکیم و ستاره شمر و منجم کندنا بالفتح سبزه الیست
که میان پیاز و ترب کارند و قیل با کاف فارسی
و آنرا زبوده نیز کویند و بکسر دال نیز آمده سنا یمینی
برنک هم بود اما بوقت عرض سبز ٭ یلارک یعنی شاخ کندنا بود
کوشا با واو فارسی کوشنده لجامعه کوشای هندم و ند نوشای نوبه
امروز نکوی عاشق شنید کهربا همان کاهربای مرقوم کهیلا
نام مبارزی ایرانی کیا بالکسر پهلوان کذا فی لسان الشعرا کیا
بالفتح طبایع ذیان فلاسفه کیمیا معروف و مکر و حیله سوزنی
انانکه بر مخالفت پادشاه دین ٭ بودند دست برده بمکر و بکیمیا
بی کیمیا و مکر بفرهمای شاه ٭ زایشان نشان نه هند چو سیمرغ کیمیا
لجامعه کرا با تو در دل بود کیمیا ٭ وجودی سبا داش چون کیمیا

فصل فی الباب الثانی کاتب دبیر و نویسنده و مسک دون کاراب یعنی شراب
با افراط خوردن لجامعه من بدبخت دانم این قدر نیک
که برده آب کارم کار آبم کاعب نار پستان کلمبا با میم موقوف آنکه حاجتی
برو دا و بر آمده باشد و آنرا زیافتن کام اب بالفتح اندرون رخ و قیل با بای
فارسی کیا به بنابه کتاب دبستان کذب دروغ چون بمقابله صدق واقع
شود بکسر یکم و سکون دوم بخوانند و الا بفتح کاف و کسر دال لجامعه
صبح اول کفته بود آخر کذب کا عدات را ٭
٭ یکدمی باقی است عمر و اینت صادق کاذبی
صبح صادق چو نکه دیده حلقه را مرده بکفت ٭
٭ میخورم سوکند صدق کذب توان سینی
کرب اندوه کوبنشتا لنک و سرنیزه میان این هند تا آن بند
کعاب سوم قدم کلب بفتحتین منقار مرغان و قیل با بای فارسی
نقاب یعنی آواز کافتن نقاب کنب بفتحتین کیا هیست که از لیف
آن رسن سازند و آنرا کسنو رشن و کشنی نیز کویند و نیز بنکرا کویند
خخذی می زنند بنک مرند مرشد خان ٭ غافل از نوش باده عنبی است
کره الشیخ کالنبی باشد ٭ کالنبی نیست شیخ با کمنی است
کوهه آب با واو فارسی یعنی موج آب و آنرا الخضر و خیره آب

دبیر شتان کتاب

آب خیز

توس

کا زعم
جنانکه زعم
دانست

دال

زبان

وزه آب نیز گویند گرگوب بالضم با واو فارسی یعنی اسپ و ستور فصل

فی الباء الفارسی گب همان کب مذکور گرشاسب نام پهلوانی از آن فریدون و منوچهر

و نام پسر زوین طهماسب پادشاه ایران زمین که بعد پدر نه سال پادشاهی

کرده و نیز نام پسر مبارز و قربت کیخسرو شاه بن سیاوش گشتاسب

بالضم نام پادشاه ایران که پسر او سفندیار روئین تن بود و پدر او لهراسپ

نام داشت صد و شصت سال پادشاهی کرد و او در دین زرتشت

حکیم در آمد و چون زرتشت را که در دین مغان دعوی نبوت میکرد در شهرستانی

گشت جاماسب حکیم را که وزیر بود بجای زرتشت نصب کرد تا او دین آتش

پرستی را آب داد و در لسان الشعرا بابای تازه مرقوم است گشگاب

بالفتح آزار دور است میکند مر بیمار را کلب بفتحتین همان کلب که در فصل

سابق گذشت گرشاسب با واو فارسی احتلام و بلغتی گرو گنج که گذشت بیک

معنی کذا فی لسان الشعرا کیلهراسب بالفتح لهراسب شاه که در عهد خویش

بزرگترین پادشاهان بود لفظ کی رو زیادت کرده اند مثل کیقباد و کیکاوس

فصل فی التاء کاسه پشت جانوریست که از آب باخبر و سنگپشت و کموزه نیز گویند

تبازی کشف خوانند کاست با سین موقوف کم کرد و نقصان شد کاشت

باشین موقوف برگردانید و ماضی کاشتن کبت بالفتح مگس شهد که

آمرا زنبور و کبت و منج نیز گویند بتازیش نحل خوانند کرپت کوکرد

درزخالص

۳۲۵

۳۴۷

وزر خالص کبت بفتحتین خربزه تلخ که آنرا تنخک نیز گویند بتازیش حنظل

نامند بستان سر و چشم هر یک بوسید و دست • ولی ای مروه چو شاخ

کبت شاهنامه چرا گشت باید درختی بدست • که بارش بود زهر و برگش

کبت لجامعه میانرا برزم تو هر کس که بست • بکاوش شکر باد هم

چون کبت کت بالفتح تخت میان مافته که بهندش کهت گویند

و بالکسر کی نو که ترا کدست بالضم کیم و کسر دوم بدست که بتازیش

شیر و جب گویند کرفت بکسر تین انکه خود را از دانش و نجاسته پاک ندارد

کفت بالکسر دوش که از اسفت و سو و نیز گویند بتازیش کتف

و کتف خوانند شاهنامه چو بهرام را دید باباک و کفت • فرو ماند یکباره آنی

ازو در شگفت • بهرین شاخ وابرشال و بازو و کفت • هنر مندمانی

نباشد شگفت کفیت بالفتح از هم باز شد و از هم باز کرد و از هم باز گردن

و از هم باز شدن کلات دهی که بر بلندی و یا بر کوهی باشد اما دان بود

باخراب و نیز نام شهری از ترکستان زمین که فرود بن سیاوخش

با مادر جزیره نام داشت الخ بود گیت خروهی که بسیاهی زند و اسپی

که فرت و دنبال سیاه دارد و نیز نام شاعری است کنار گرفت

یعنی جدائی گزید و تنفی جست کنبت همان کبت مسطور و قیل بکسرتین

کنشت بالضم کیم و کسر دوم و قیل بضمتین عبادتگاه جهودان و کنش

بال

خودکر

کی

نی تا نیز، درین لغت است **لمعه** زخاک صومعه باد آبرویت ای زاهد
که آتش من می خواره بر در آب گذشت **کوت** با واو فارسی سرین مردم
کورشت با واو فارسی دشنین خوب وقیل با کاف فارسی فقط **کوه جمت**
کوهی است نزدیک مکه بتازیش جبل الرحمت خوانند **کوریت** بوزن زیست
کوفتگی کذا فی لسان الشعرا **کیمخت** معروف وآن پوست فرنجی خراست
که دباغ میدهد بتازیش نیز کیمخت **فصل فی الثای** کرات ، ، ،
کنندنا **کیومرث وکیومورث** نام بادشاهی از فرزندان آدم علیه السلام
که سکونت درکوه داشت و در دار دنیا اول او بادشاهی کرده مدت
سی سال ملک راند نوشش او پوست پلنگ بود **فصل فی الجیم**
کاج انگه یک چیز زاد و به بیند وآنرا کوج وکلک وکلیل ولوچ نیز گویند
بتازیش احول خوانند ونیز بمعنی کاش آید که معنی آن افسوس است
شیخ سعدی کاج باری باغ پستانرا که تحسین میکند ، بلبلی بودی چو سعدی بالکلی
چون روی دوست ، در صفت اسپ انوری فرماید **ابیات**
نه چرخ چرخ ازو کاج کرده در جنبش ، نه کوه کوه ازو کوس خورده در بالش
حافظ فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی ، کمینه بنده خاک درت بودی کاج
حجی همکر چون دیده نی است نیک بد خلق را جدا ، ای کاج یکی از همه کس پیش کردی
کسج خرد دم بریده و چون بریده و چون بزیر دامن چهار پای آماسد ::

کویند کیج شده است وقیل با جیم فارسی کج بالفتح کسر ای صندلست
وآن آهن سر کژ که بر سر چوبی استوار کنند و بدان بار های
یخ از یخدان کشند وفقاعیان وسقایان نیز دارند **کرج** بالفتح زخه
کریبان وقیل با جیم فارسیان **کرنج** بفتحتین زهره خرما بوجهل **کرنج** بالفتح
وقیل بالضم چیزیست که خرمن را بران اندازند و کنج خانه کوچک
وخانه خرمن بانان که در خرمن سازند وآنرا کلبک وکزه نیز گویند
کاج بالضم نانی است لکالبه در قرن می بزند **کنج** بالضم گوشه
خانه وجز آن **کنج** بالفتح بیرون کشیده و در زفان گویا معنی این
احمق وخود رستا نبشته است وبدین معنی با کاف فارسی نیز آورده
کلوج با واو فارسی نان ریزه **کلیوج** ایش وگروهی آنرا سه نیز گویند
کوج همان کاج **کوج** کوسه وکلن بجم علم رمل **کوالج** بوزن لو مانند حلوایی
است که آنرا لا یر خوانند ونیز بادی است که آنرا قوانج گویند ودر لسان
الشعرا بمعنی اول **کونج** مترادف نبشته است **کونج** سیاه دانه **ایج**
کیج یعنی نام نوا هی است ولحنی **فصل فی الجیم الفارسی کالیج**
بوزن وارنیج انگشت کهین پای که آنرا کالوچ نیز گویند **کاج**
تارک سر که آنرا تار و ترنگ وچکاد و هباک نیز گویند وبمعنی
سیلی آید که بس قفا زنند **ظهیر** فلک بعشوه هات کردیم شده استاد

لکاج کرده قفا همو روز م ارسیمی **کاریج** بایای و یای فارسی آن جامه که زر دوزاره
موران و کشیده گران از و لفافه سازند **کالوج** همان کالیج مذکور و کبوتر
را نیز گویند **کیج** همان کیج در فصل سابق گذشته **کریج** همان کرج مذکور
کلج ریم اندام و دست و مجب خودستا **کلج** نان ریزه **کلج** بکسر یکم و فتح
دوم سبد کناس و قیل بالفتح **کلنج** بوزن فرنج ریم اندام **کلوج** باواو فارسی
مبل کرده **کاج** بالضم همان کاج **کنج** بوزن رنج احمق و خودستا کذا فی
لسان الشعرا **کوچ** روان شدن از منزل و نیز جانوری است شوم که بروز نه
بیند و در شب بیرون آید و در خرابه باشد و آنرا جغد و کوف و کول نیز گویند
بتازیش بوم خوانند و هذا الو نامند **کوچ بکوچ** مرکب دزد ازا نامند **کیج**
براکنده کی الترکی **کج** زور **کریچ** خشت **کلج** موی پیشانی **کیج** بیگانه **فصل**
فی الخای کاخ دشمن نهانی **کسخ** هیکاه **فصل فی الخای کلخ**
کوشک و خانه بر وزن در ادات الفضلاست خانه در و زن کارزن
خاقانی دنیا که دو روزه کاخ و کوخ است . در راه محمدی کلوخ است
کالوخ نوعی از رستنیها **کنخ** بوزن کرخ و قیل بضمتین و قیل
بضم یکم و کسر دوم جز لیست ترش که از اجزات سازند
و آن نیز خوانند بتازیش اقط خوانند که نیز آن شیر که بر دوغ
و ناخورستی است که از شیر سازند بتازیش شیراز گویند **کخ** بالضم

آنچه از صورت خشت نگارند و غیر آن که کودکانرا بدان ترسانند **کرخ** اسم محلتی
ببغداد **کلوخ** باواو فارسی پاره خشت بخته یا خام **کوخ** خانه نی رود آن
و در موائد الفوائد باواو فارسی خشت مرقوم است **کولخ** بالضم همان کولخ
که گذشت **کولخ** باواو فارسی نام مردی توران که اسفندیار را
به روئین از راه هفتخوان رهنمایی کرده **کیرخ** بوزن کیرد
و آن دو تخته چوب نگافته که درمیانش پیوسته دارند و قرآن
و کتاب را بدان بنهند بتازیش رحل خوانند **فصل**
فی الدال کاریود باواو فارسی نام رودی است **شاهنامه**
بجنگ گذشت از در کاسه رود
جهان از تیغ برف پر کاسه بود
کافد شکافد و شکافته شود **کافورخورد** یعنی سرد شد و عقیمه **کبود**
رنگی معروف و نیز نام کوهیست **کراد** جامه کهنه و پاره و کراده نیز درین
لغت است **کرد** بالفتح قفل و کردن **شیخ سعدی**
برخیز ز خواب غفلت ای ل . کز گردیت مصیبت افتاد
کرد بالضم کشت غلاستانی و کشت تره کاری **رباعی**
اول بت من شراب صافی بی درد
سیداد دلم زمن بدین حیله ببرد

والگاه مرا بدام هجران بسپرد

بازار چنین کشید در وجه کرد

ونیز اصلی است که در وقت ضحاک پدید آمده بود **کرد** بالضم قومی‌اند از احشام که گوسفندان چرانند **کرد منشد** و کرمنشد بفتحتین با دال موقوف بمعنی شتاب **کرود** جاهی که از و آب بدشواری کشند **کرد** شاخی که نا کشته بیرا نید **کساد** ناروا شدن اخریان **کشاد** فتح کردن و باز کردن و خنده و تیر از شست رها کردن **ظهیر** چشم زمانه بین که با قبال شه بدوخت هر تیر خوری که بجست از کشاد عید **گشواد** نام پهلوان کیکاوس پادشاه ایران زمین **کشید** یعنی می خورد **لجامعه** می قند بر بکید کر سبزه جو سرمستان بباغ کر بیا جامی دو سه از باده احمر کشید **کفتد** بفتحتین از هم باز شود و از هم باز کند و بطر قدر بطر قانند **کلاه اندازد** یعنی با شتیاق تمام طلب کند **کلباد** نام پهلوانی تورانی که در جنگ دوازده رخ بردست فریبرز بن کیکاوس کشته و آن رزم در کوه کنابد و ربید بوده است **کلند** نوعی از دست افزار آهنین با دسته چوبین در غایت شهرت و آن را کلنگ نیز گویند **کلوند** بالفتح کلونبه که از جوز و انجیر سازند و نیز نام کوهیست و قیل با کاف فارسی **کم زد چند** یعنی کفار و منافق **کمند** معروف **بستان** کسی که همت بلند او فتد ، مرادش کم اند کمند او فتد

کوبیا

چو سیلاب ریزان که در کوهسار . بگیرد همی بر بلندی قرار **لجامعه** بنای عنید تو بادا کمند . که از بلش بهم نیرو کم انده **کنابد** نام مقامی که آنجا کوهی است که گودرز بی لشکر کیخسرو فرود آمده بود و در ربید پیران سر لشکر افراسیاب لشکرگاه داشت اول پیران بسر گیو بهامان و بهاک و نستیهن برادران پیران بجنگ مصاف کشته و این رزم را جنگ دوازده رخ خوانند **کند** بالفتح ماضی کندیدن و ترکان ده را کویند **اسد** کوهی است که از آن آتش می درخشد هرگز فرو نمیرد کذا فی عجایب البلدان **کهبد** بالکسر در رم گزین پادشاه که بتاریش محصل ناوقه خوانند **کهبد** بالضم کوه نشین از زهاد و عباد و کنیش و نیز خوط ده را گویند **کید** بالفتح نام پادشاه هند سکندر را الطاعت نموده و دختر و مال و پیل و پیشکش و نیز **کیقباد** نام پادشاه ایران زمین که در عهد خویش از همه پادشاهان بزرگ تر بود و صد سال ملک اند و کی با قباد مرکب کردند **هفت پیکر** کر ستاره سعادتی دادی کیقباد از منجمی زادی **مفضل فی الرای کاخر** یرقان **کال** معروف بمعنی کاشتن نیز آید و کار و کشت هم بدین معنی استعمال کرده اند **خواری** کار عدل تو ملک داشتن است . عدل را همه خود جزاین نباید کار سیان لفظ کار اول و آخر صفت رد العجز علی الصدر است

ناهند

کارزار بارای موقوف یعنی جنگ و آوازه و پیکار و پرخاش
و رزخاش و ناورد و نبرد مترادف این اند تازیش وغای و هیجا
خوانند شاهنامه تو پیروز بادی بدین کارزار همه
دشمنان ترا کارزار ظهیر برای کارزار دشمنت
که جانش خصم باد و طبع دشمن گهی در آب نوشد باد جوشن
گهی از غنچه سازد پیکان بستان همه مردی کنند در صف کارزار
نشود موکب خصم را کارزار کارگر و کارگیر نخستین برای موقوف و کاف
گیر هر دو فارسی در صفت و نظر اما مثال آن استعمال کرده
سلمان پیش از نیم نظری نیک روان بود چو آب
چشم مه بر نظر من ز دو کاری گر شد
سلمان تیغ تو از زخم زبان مغز سران ببرد
هر جای که دم زند دم او کارگر آمد کمال
کازغر بازای موقوف شهریست بترکستان زمین نزدیک
ختن که از نور ماه این مقنع روشن شدی و قیل نام ولایتی
است و آنرا کاشغر و کشغر گویند کاسه گر با کاف فارسی نام طرفی
که راضع قول است کاشغر با شین موقوف همان کازغر
کاشمیر باشین موقوف نام شهری مشهور منسوب بخوبرویان

دشمن تو
جانش
گه
زدد دم
نام ولایتی
اضع قول است

واز کشمر و کشمیر نیز گویند کاغذ زر یعنی کاغذی که بدان درست زر پیچیده
بکسی دهند لامعی او شمس تراشنده قمر می خواهم
صیت بهمه جای سمر می خواهم
آنکس که ترا مدح کند در دستش
از بخشش تو کاغذ زر می خواهم
کافور معروف و آن دو گونه است یکی از درخت می آید که آنرا
جوداته میگویند و یکی علمی می سازند و آنرا چینی می نامند و نیز بمعنی
سپیدی استعمال کنند و نیز نام چشمه ایست در بهشت و نیز نام باده
شهری بود که آدمی خوار بود رستم وی را فتح کرده و او را کشته هفت پیکر
شب چو عنبر فشاند بر کافور گشت مردم ز چشم مردم دور
کافوربار یعنی مرد و خشبوی و برف بار کامگار با میم موقوف و کاف
فارسی یعنی خداوند مراد و با دیگر همگیر کاریز یعنی [illegible] دار
کالوز کندوی غله و آنرا کنوز نیز گویند کبر بفتحتین دارویی است
بخراسان و نیز گویند که میوه ایست که آچاره کرده تا بچیدهان آرند
و بتازیش اصف خوانند کبک انجیر آنکه بدان سنگ فرستند و برنده ایست
تیز بلند پرواز مرغی است سپید و بعضی دراج را گویند به بین معنی خود
مترادف است مغز [illegible] خدا [illegible] معانی و فضایل باد مولانا [illegible]

علی
همه کیر

کاین لغت را بکاف مع الیای آورده است شاید بسهو نبشته باشد
زیرا چه بمعنی لخت کشک انجیر ست باکاف مع الشین چه انجیر دن سوراخ
کردن سفتن و سنبیدن است و معنی کشک انجیر سوراخ کننده و سنبنده
کشک بود و اصل کتابت کشک کوشک با واو است بلکه جا بجا باظهار واو هم
آمده است و ابیات نابیدن در محل کشک انجیر آورده شده است و معنی
کشکنجیر هم هانجا نبشته کیودر بالفتح کرمی است بر آب دود چون در شب پیدا
نیاید و قیل کرمی است ماهی خوار کنج شیر یعنی جزائی که نمک و شیر در روغن
در وانداز ند کدیور بالکسر بیای فارسی باغبان و مزارع که ازان خور کرد
وکشاورز نیز گویند و بمعنی خانه دار نیز آید و قیل بالفتح کحل الجواهر
که سرمه که در مروارید و جواهر ترکیب کنند روشنائی چشم را کر بالضم نیز
و نیز نام رودی است کر بوزن زر توان و مراد کذا فی لسان الشعرا جبلی
طاغیان گرده یکبار جدا از کار و کر ۰ باغیان را کرده همواره بری از نام و نان
خاقانی گوید آخر چه آرزو داری ۰ از زر و زیور جم چه کام و کر است
کراکر بالضم یکم و فتح چهارم زاغ که آنرا کلاغ نامند کردار
بالکسر فعل نیک و باید شاه نامه کزین ریج ناید ز گفتار رنج
بگوییم کنون با تو کردار من ۰ یعنی کردار خود کردبر بالکسر با ذال موقوف
و ضم با آسنه که بدان پشیزه یا پاره سوراخ کنند فاما با کاف فارسی

یعنی در حرف لفظ کردبر
حرف سه را ضم نشست
کما لا یخفی

کارگر
گرشت

مصحح است کردر بالفتح زمین سخت و دشت و کوه و دره کوه
کردگار بالکسر با دال موقوف و کاف فارسی آنکه همه از وست
و آن خداوند است جل جلاله و بکسر دال که میخوانند خطاست زیرا چه
در هم کتاب اظهار اعراب نشاید ۰ شاه نامه
به بیژن تا کردگار جهان ۰ بدین آشکارا چه دارد نهان
کرکر بکسر یکم و سیوم با قلا کرکسار (?) بالفتح با کاف فارسی موقوف نام
ولایتی است و نام پهلوانی تورانی که بهمن او را دستگیر ساخته و بست
در روئین براه هفتخوان در میان بی آبی بدعا برده آخر ز نام بهمن
او را کشته کریز بالضم با کاف و پیشکار کذا فی لسان الشعرا کژار
بالضم با زای فارسی چینه دان مرغ که آنرا از غر نیز گویند بتازیش
حوصله خوانند کذا فی لسان الشعرا کزار بالضم نشتر حجام کسار
بالضم خورنده و بجز غمگسار و باده گسار خورنده غم و باده بود کسو بالضم فی (?)
در چیزی گشاده گشت ذا روی نیز آن پیاله زرین که صورت کشتی سازند شیخ
سلمان ساقیا کشتی زر چابی در دریای لعل ۰ پیکر خورشید را بین بار نو القال (?)
کشک انجیر یکی از آلات جنگ و آن سنگی است که بقوت دواهای
آتشین روان کنند بهندی گوله خوانند و کوشکنجیر بواو نیز نویسند
و معنی ترکیب آن سوراخ کننده کوشک است انوری

این هر دو لفظ هم مرکب است ...
و بر ورد کار در غیر ...

گرد

ز منجنیق رسد بر سرش کشک الجنیر
نه تیر چرخ نه سامان برشدن بوهق
کشمر بالفتح همان کاشمیر مرقوم کشمور نام مقامی است که آنجا
دشتی است کشمیر بالفتح همان کاشمیر آذری
بت شیرین لب من خسرو خوبان کشمیرم · چه نازک می کشد ما را نیاز و شیوه کشمیرم
مرا ماند و کشش او کشت شمشیر و تیر او · چرا زد تیر و شمشیرم چو من سرناز و کشمیرم
بکشتن چون من محتاج اگر کشی ای تیغ زن هر سو · مرا گر کار تماشش چو دینار کشمیرم
جهان با شکر لعلت طوطی آرزو کردم · که هنگام شکر خوردن اگر گویند کشمیرم
غمت بر جان من بار امانت گشت و بردارم · که بس بار گران است این اگر گویند کشمیرم
مرا همچنین چو خواهد گشت بازی آن نوازان دلی · که در روز جدایی در کشم آری بکشمیرم
خدایم گر آذری مشتاق آن سرو سمرقندی · که گر بادم سمرقند آورد بازی بکشمیرم
کشور بالکسر هفتم حصه ربع مسکون که بتازیش اقلیم خوانند
و تمام ربع مسکون هفت کشور است بعدد هفت ستاره یکیم منسوب
بزحل و آن بلاد هندست دوم بمشتری و آن بلاد چین است سیوم
بمریخ و آن بلاد ترکستان است چهارم بآفتاب و آن بلاد خراسان
است پنجم بزهره و آن بلاد ماوراء النهر است ششم بعطارد و آن بلاد
روم است هفتم بقمر و آن بلاد ثلج است کفشیر بالفتح بایای فارسی

دشتی
بارڈ
ہجرت
بلخ

براخ

براخ بپیوند زر و نقره کنند هندش کو سیرنامند سنایی
ز زخم خنجر و زوبین ناوک · تنی بسته بصد کفشیر دارم
کلاور عوک که آنرا جغز و جغزه و کلابیز گویند کلاهور باواو فارسی نام پهلوانی
مازندرانی کلهور یعنی پادشاه و سرکش کمر آنچه در میان می بندند
و نیز میانه کوه را نیز کمر گویند کمر کوه بدین معنی بغیر ذکر کوه نیز آید سلمان
کی تواند دلم از موی میانتو گذشت · کی شبی تیره و باریک بهی در کمر است
باریک صفت رهی است مقدم از موصوف شده لجامعه
عبید ترا با دو زرین کمر · بیفتاد خصمت ز تیغ و کمر کمر رکم یعنی بلندی بر بلندی
کمردار یعنی چاکر کنار بالکسر و بند کی شیخ واحدی تغمده الله بغفرانه
بالفتح می خوانند معروف و نیز بمعنی جدایی آید همامی هماون نکفت ار گرفتم
ز دلبر کنار · کند خون چشم سزاد در کنار ظهیر آنرا که با تو وحشت و کین در میان فتاد
دوران روزگار مرادش کنار کرد قوامی چو در ابر دی از میان بمیان
بخل را کردی از کنار کنار میان هر دو میان و کنار که بمعنی علاحده اند
تجنیس تام است لجامعه عروس امانی ترا در کنار · و زان باد اعدا تو بر کنار
که از خدمت تو بگیرد کنار · غمش تنگ گیرد اذر کنار
کنار میوه در غایت شهرت که بهندش بیر خوانند کنار بالفتح
بر خوشه خرما و قیل میوه البت که آنرا موز گویند کندوار بالضم مرد موه

مازندرانی کلهدار
کرٹ
انڈا
بفتم

وتجی ندارد گسندر نام مبارزی که بپارسی گرگسار افراسیاب آمده بود و او بادشا
سقلاب بود گسار بالضم وقیل بالفتح با دوم متجانس فارسی بار بوستان افکند
گسکر بالفتح با سیوم فارسی سبزه‌ایست خاردار که در جزوات می اندازند
از تیز میشود گسندر غله گندمی گوار بالضم سپیدی که بدان خاک
و میوه و جز آن دارند کوتاه نظر با دوم فارسی و بجیم موقوف آنکه
از عواقب امور نیندیشد و عاقل نبود کودن بالفتح مختصر کبود کوشیار
با واو فارسی و شین موقوف نام مردی کوکنار با واو فارسی
و کاف موقوف خشخاش و آن خواب می آرد ظهیر
در مغز فتنه خنجر چون کند نبات را ؛ تا فتح صور خاصیت کوکنار داد
تاج باخر تیغش چو کند ناست ولیکن همی کند ؛ در مغز فتنه هیبت او فعل کوکنار
کون خر یعنی همان سخت نادان و بغایت احمق کوهسار با های موقوف یعنی زمینی
که دران کوهها بسیار باشند کویر بالفتح زمین سراب و جایان بی آب
کره بیگر یعنی اسب و ستور کهسار همان کوهسار کبار بالکسر کاهلی و [illegible]
کیغ بالفتح و بالکسر پشیمانی و آونده و مشکی که در و دوغ کنند
و آونده ماست که مانند تغاری باشد لیکن دیواره‌اش بزرگتر بود
و نایزه نیز دارد و نیز شکلی است بر سر کنگره و دیوار
حصار بهند و بدان جنگ کنند تبازیش مترس لیا

تبازیش

٣٤٤

٣٣٢

بتازیش مترس خوانند وایضاً مترای بیگی و مدبی که آنرا باداش
و باداز و و باد فراه و باد فره و شایان نیز گویند بتازیش جزا خوانند
شاهنامه که چون بچهٔ شیر نر پروری ؛ چو دندان کند تیز کیفر بری
کبکیر بالفتح وقیل با بای اول فارسی نوعی از رستنیها وقیل با زای
معجمه کیزنی مهر الترکی گرد اور اسپ پیکر گرگر می باید یا نه
فصل فی الزای التازی کاریانی با زای موقوف یعنی آنکه کارهای خلایق
بسازد و حاجات مردمان بسیار برآرد کاریز با بای فارسی جوی سر
پوشیده که چون بسیج کاوند و آب آن از جائی بجائی برند شاهنامه
بیاور چندی ز کاریز کن ؛ از ایشان گروهی بگرد انجمن
کاز صومعه که بر سر کوهی باشد و در لسان الشعرا با کاف
فارسی مرقوم است: کاژ چوب بن خوشه خرما و آنرا
کت نیز گویند گراز بالکسر خرامیدن و خرامش و امر از گرازیدن
الوزری ساحت عمر ترا نیست کنار ای بخرام ؛ عرصهٔ عزّ ترا نیست
کرانی بگراز گراز بالفتح گوزه مرتنک وغیر آن تب سخت که زنا
هنگام ولادت از دو در وزه شود گرسیوز نام برادر افراسیاب پادشاه
توران زمین ببر شیک که بجای خشت را نهند بود گروز بالفتح
شادی و نشاط و طرب و قیل با واو فارسی گریز بالفتح

تیز

کیفر بود

بیاور چندی

خوانند

گریوز

فریفنه که بآن

فرلیفنه

کفلیز شاید کفگیر است
حلوائیان

بر فندان

کنج خانه و فرلیفنه که بآن راه بند و پر ریختن باره و در لسان
الشعرا بمعنی اخیر بالضم مصحّح است و معنی فرلیفنه
بصاد مهمله آنست که دستها از زیر با بهیا بندند و یا دست
و پا بندند **کشاورز** بالفتح مزارع و دهقان و آنرا
انتهو کر و کدیور نیز گویند **کفگیر** بالفتح با سیوم فارسی
نوعی از آلات که حلوائیان دارند و شکر و روغن بدان صافی
کنند رخنها بسیار دارد و آنرا اردن و واردن و پالوانه
و پالونه و پالاون نیز گویند هند پونه خوانند **کشنیز**
بالکسر انکه بهندش دهنیه خوانند **کلوخ انداز**
یعنی آن شراب که پیوسته تا ناغه خورند و نیز شرابی
که در آخر ماه شعبان خورند و آنرا رفتندان و سنگ
اندازان و کلوخ اندازان نیز گویند **کناز** بالفتح همان کالای
مذکور **کندز** نام شهری آبادان کرده فریدون در
توران زمین که اکنون آنرا بیکند گویند **کنشیز**
بالفتح و قیل بالکسر معروف مصغر آن کنیزک است **کواد**
شیخ سعدی پیر زنی موی سیه کرده بود ، گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر ، راست نخواهد شدن این پشت کوز

سعی

معنی آن در غایت شهرت است **کرز** خانه **کندر** نام شهری است
کبز بالکسر نمد **کبش** با واو فارسی کینه کش **کبکز**
همان گیگر که گذشت الشترکی **کجز** فی زو ز
فصل فی الزاء الفارسی **کاژ** انکه یک چیز را دو چیز
بیند و آنرا کاج و کوج و کلک و کاکک و لوچ
نیز گویند تبازیش احول خوانند **گژ** بالضم بیخ درخت
فصل فی السین **کابوس** آنکه در خواب جان نماید و مردم
را فرو گیرد **کاس** قدح با شراب و آونده شراب
کاسه لیس یعنی سخت بسیار خواره **کالوس** مرد مسخره
و مشهور و مستهتک **کاموس** با واو نام مبارزی کشانی که
بمدد افراسیاب آمده بود و رستم بخم کمندش دستگیر کرده
و کشته و او پادشاه توو تا روم ولایت داشت **کبوس**
بالضم با واو فارسی کزگمی صندرا است و خوهل مترادف
این است **کبیس** فی حساب اهل الشام عز اهل الروم فی کل اربع سنین
یزیدون فی شهر سباط یوما وفی ثلث سنین ثمانیة وعشرین یومون
بذلک کسور حساب السنة یسمون العام الذی فیه ذلک الیوم
عام الکبیس **کرباس** بالکسر معروف **کرکس** بالضم و قیل بالفتح دیم
اندام بچه و موی و کورس مترادف اینست **کرفس** جوانی خراسانی
کرکس با سیوم فارسی پرنده ایست مردار خوار که پرها او در تیر بکار

آونده

مشهور و مستهتک
مشهور کننده هتاک ایدیر

کرش

می برند تا زیش نرخوانند **خاقانی** کرکس شب غراب وار حلقی
بیضه آتشین ربایند چو **کرباس** بالکسر سراچه بر بام و غار سپاهیان
بمعنی دربار استعمال کنند و کلباس نیز نامندش **خواجو**
هر دم از کرباس بیرون آید و غوغا کند جان کجا بیرون تواند از شبستان او
کبیس چیزی است که کوه هر شب بران بیدار آرند **گماس** بضم کاف و تشدید
دوم کوزه بهر چه از چوب چه از گل بیشتر شبانان و درویشان
دارند و آن را کجکول و کماسه نیز گویند کذا فی لسان الشعرا و در اداة
الفضلا بشین معجم آورده است **گورس** بفتحتین همان کرس
کوس با واو فارسی طبل دمامه که در موکب ملوک و سلاطین
زنند و دوش که بایک دیگر پهلو با پهلو یا دوش با دوش بهم کوبند
ناگهان تا نجیده مانند و زبان و اشارت ذهنی **ظهیر**
نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع چنان بود که جعل را شمیم گل بمشام
شاهنامه
بزد تیر بگذشت بر دست طوس تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
لجامعه
کوس تجرید زنم بر سر بام افلاکش بخت گر رخت برد باز به میخانه مرا
کیکاوس نام پادشاهی که در دور خویش بزرگترین پادشاهان بود و صد و پنجاه
سال پادشاهی کرد و کرده‌ی نمرود را گویند و بعضی فرعون را نامند
لعنة الله علیهما **کلباس** همان کرباس بمعنی **اخیر فصل فی الشین**

کاشی آبنوس و کاج مترادف است تازیش حجرت خوانند **کادیش**
آوند دوغ و کوفس نیز نامند **کجتش** کوسبندان **گرازش** بالکسر چرخ رود و نگر
کرباش بالفتح کرنش و کرباسو و کربه نیز خوانند **گربش** بفتح کاف و سوم
جانوری است گزنده چون مار فاما دست و پای دارد کوتاه دم و بیشتر
رود و بیشتر بویرانها باشد و هر کرا بگزد دندانهاش در زخم جای بماند
و آن را کرباسه و کرباشه نیز گویند **گرزش** بفتح کاف و کسر سوم تظلم کردن
کرکس ترکش یعنی تیر کرکس آتش یعنی فلک آتش و عنصر حرارت **گزایش**
بالضم پیچش و در خورد و بمعنی کاف فارسی **کشش** بالفتح امر کشیدن
و کشنده و امر و اسم فاعل خوردن شراب و نیز دست در بغل کردن
و دست بر دست با ادب بر تهیگاه نهادن و **ایضا** نام شهری است از
ترکستان زمین که از نور ماه این مقنع روشن شدی **جبلی**
لاله خود روی چون رخساره ترکان کش سنبل خوش بوی چون جراده خوبان چین
و درین بیت کش با کاف فارسی بمعنی خوش المذهب بقرینه خوبان چین باد
سپاهانی کجا سرو درین روزگار آزاد است به بندگی تو استاده دست در کش باد
لجامعه طبع خوش و سینه و شعر و نگار کش گر داری ای عزیز شراب لطیف کش
خرم دلی که میر دلش هر زمان بتان در اینچنین هوا لطیف آن نگار کش
داری تو چار آنکه تا در زمانه است باشند دلبران همه پیش تو دست کش
از رشک اشک ما ز فراق رخ شما آتش بود بجان و دل اژدها کش
گر خود قبول میکنی از لطف خویشتن جان میکشم به پیش تو بر رسم پیشکش

و برسبیل تواتر

دو طرف

ارزیر

پیچک

روز

گشن بالکسر که او دوکه او را کناش یعنی زمانش برتو و زمانش
هرسو کششش ناز و بسیار راه رفتن و برسیده تواتر شبا روزی
راه رفتن گنشش انگور بیست حوزد گشش کمش یعنی امر و نهی و کشاکش
دو طرف کمشش بالفتح مشعلم تر ساران کفشیوش با یا و واو فارسی
نوعی از زر و زیبا ر قطیفه و تمام جواهر مرکب کرده که بر فرخ ایشان
پادشاهان باشند کماش همان کماس مذکور کمربسته باش یعنی مطیع باش
گندش بالضم کیم دیگر سیوم و قیل بفتح و ضم بنده پرنده و کردکد
برای رسیدن و آن را با غنده و سنجناک و بندک و با غنده و غنده
و کلن نیز گویند گنش کردار شاهنامه همیشه بنی شاد و برترمنش
زرتو در با و ابر به کنش گواش بالفتح و قیل بالضم صفت گوشش
چهارم روز از ماه گویش بالفتح همان کادش گیش با یا فارسی
شهریست در جزیره بالا رکوهی و مذهب و دین و ترد ان که تازیش
جنجبه گویند و آن طبلک زرکش است بستان یکی پیر درویش در خاک کیش
چو دوش گشت با هم نزریست خویش لجامعه
ندارد کسی مثل تو داد و کیش که با داکمین بنده آن شاه کیش
کیش سیاوش نام نوائی است و لحنی الترکی گش مردم
فصل فی العین گراع با بحه استود گش فقاع یعنی
تفاخر کردن فصل فی الغین کلاغ آواز جنبانیدن کلاد
کاد که بعد چکاد نامند گریغ بالضم با یا فارسی
چگاره یا را نیهنان گر آنرا بانگ گا و گر بیند و فارسی

واسم جبرئیل ... علیه السلام
لو دعیت بکراع الی کراع
لاجبت

گرانا

کریز و کر نختین و در لسان الشعرا بکاف فارسی تازی مرتوم
است و هم بکاف فارسی فا و در ادات الفضلا با کاف
فارسی مصحح است گزغ بالضم گیا هیست که کمانگران
بر بازوی فرزند و آمده ببندند بازنش آشتی خوانند گنغ
بالضم تار او لیشم که از زرد یا و میزرد امثال آن بافند و کرم
ابریشم کلانرا پیله نیز گویند و تنسته عنکبوت و معنی اخیر سماع
است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی ظهیر
کنغ چند ضعیفی ز خون دل بتند بمجلس آری کین اطلست و ان سقفو ید
منصور شیراز
عدو ز هیبت شمشیر آتش آفتاب ز زندگی شده در گور همچو کرم کناغ
خواجه شناسی
از تو همه آزرده ام تن چون کناغی کرده ام در پیش دل آورده ام الصبر مفتاح الفرج
کیغ و ریکیغ بوزن سیخ خیال چشم و آن را نیخ نیز گویند
فصل فی الفاء کاف شکاف و قیل با کاف فارسی
کرف و کرنف کلاها بالضم سیوم سوخته کشف
بفتحتین است آبی باخه و سنگپشت و کشف نیز گویند سلمان
از دهاو را بیت در دامن آخر زمان فتنها را چون سر در گریبان یافته
و نیز نام رودی است شاهنامه
چون از دها گو برد دکشف برون آمد و گرد گیتی چو کف
گنف کرام و ناحیه و ظل و حرز دست کوف بالضم بنده است

گگاغ

رط

جهان

که در روزه چند و شب بیرون آید در ویرانی باشد و آنرا
جغد و کوچ و کلک و کول نیز گویند تازیش بوم خوانند
و نیز شاه گور را بهرام نامند لمؤلفه
بکبر او خورشید خصمت کوف   همه روز زنگفوف بالا چو لوف
فصل فی القاف کوه قحروت یعنی آن کوه که تجلی حضرت
عزت عزت اسماؤه بران بود و قیل کوهی است در حدود
ارمن تازیش جرانت گویند فصل فی الکاف
کاتک و کاتوک آنچه در و کبوتران میدارند و آشیان گنجشک
خانگی کازنجک خیار کاروانک باراء موقوف پرنده ایست
آبی دراز گردن و آنرا خجنک و حوبینه نیز نامند کاک
مردم و مردمک چشم که تازیش انسان العین گویند و کک
بر دو معنی لخت لخت کتک مترادف است   منصور
تو عین مردمی بهر چشم عالم را   زخاک پای که دارد تو نور بینش کاک
کاویک هرچه از میان تهی بود کیک بالفتح پرنده ایست
خوب رفتار آتش خوار که بر دره کوه باشد و آنرا
کبک دری نیز گویند   خواجه حافظ
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست   غره مشو که گربه عابد نماز کرد
کرک پرنده ایست آبی تیز بر سرخ دام و آنرا چرز
و خرچال و چغو و چکاوک و سرخاب و مانورک نیز گویند بتازیش حباری
ل

جولاهه
حرانه
معروف یعنی
وکیک
کاوک
کبک ... در دره کوه
و خرچال

قبره و ابو الملیح نامند کنگ بضم کاف و فتح دوم و قیل بفتح کاف و کسر
دوم سبزه که بدان آسیا تیز کنند و قیل کتیبک کنگ با جیم فارسی
سنگ ریزه که جا بود است گواک بالضم پرنده ایست سیاه و سپید دراز
دم کناره آب نشیند دم بگرداند کردک بالکسر چیزی اغلوطه بر سینی
و آنرا بردک و خربک و چیستان نیز گویند تازیش لغز و بهندی پهالی نامند
کرک بضم کاف و فتح دوم ساز سوی و کل بالفتح نیز گویند و بفتحتین
مرغی خورد کرکس فلک با سیوم فارسی یعنی نسر طایر و نسر واقع که آن
هر دو ستاره اند و کرکسان فلک نیز گویند کرمک بالفتح
طعامی است که از باقلی پزند لواحد آلا برمک در کرم کرمک فرزدک
این در بند   این سخن زنگ یکیوم که مت این شهر کلنک بالکسر
سوراخ کلیدان و قیل با حرف آخر فارسی کلونک آن آلة چوبین که
بر در کوبان و کافران دارند و جامه بدان کوبند و آنرا آگرین نیز
نامند گلیل بالفتح همان کوف که گذشت کمان فلک یعنی برج قوس
گنجد بالفتح در دستگیر گنجشک مرغ خانگی که آنرا بنجشک نیز خوانند
تازیش عصفور نامند و مرغ خانگی کوچک را نیز گویند کلنگ بضم کاف و
فتح سیوم چیزی نو که دیدنش خوش و آنرا ابلک و نوباوه نیز نامند
تازیش طرفه کندک بضم کاف و سیوم نان ریزه کنگ بفتحتین
شی که می بندند رسن یا گردوی چندانی مغز ندارد و بخیل را نیز گویند

بکر داند
کوبنک
کلیک
بنجشک
آید

گوجگ بادوم وسیوم فارسی خورد وقیل باسیوم فارسی نقط
بر نمط نخستین مادهٔ کرم رانیز نامند گوژدک که مصغر گوژست
سنگ کاز وقیل باواو تازی گوراژک بضم یکم وپنجم باسیوم
فارسی برهٔ کلیدان کوک بالضم کمان وباواو فارسی تره ایست
که از خوردن آن خواب زیاده شود وطبع سرد ترست تازیش خس نامند
ظهیر بخت بخت حسودت جاگزیند اری زمانه ردز روشنش گوک وگوکنار دهد
گیگ بالکسر همان کاک بدو معنی نخست وبالفتح جانوریست خورد
گزنده وجهنده کعب الاخبار گوید عمرش زیاده از پنج روز نبود
بتازیش برغوث وبهندی پیو نامند گیگ بکسر یکم وفتح دوم نام
میوه ایست گیماک بالفتح نام دریائیست الترکی گرگ بفتحتین
میباید کشلینگ موش خوار گلگ کبک ودراج کملک سبحنه
کیک فراخ فصل فی الکاف الفارسی کدنگ بوزن کرنج چوب
گازر کردنگ دیوث وبلیلهٔ وبی اندام وکردنگل نیز بدین معنی است
گرنگ بضم یکم از آلات جنگ که بدان سنگ وکلوخ اندازند
وآنرا المجم وفلاخان وفلاخن نیز گویند گلنگ بالفتح همان کلنگ مفتوح
گلنگ بالکسر همان کلنگ مکسور گنگ رنگ بالضم شحنهٔ ولایت زمین
دار که آنرا مرزبان نیز گویند شاهنامه کدام است مردی کنارنگ دل
بمردی سپه کرد در جنگ دل منم گفت وبهرام با نامجوی منم چون کنارنگ نام قوی

گوهنگ بالفتح وقیل بالضم رجستن فصل فی اللام کابل
نام شهریست درمیانه کوه میان هندوستان وخراسان زمین
وآنرا کادل نیز گویند کاچال باسیوم فارسی آلات خانه از
هرگونه کاگل باسیوم مفتوح وقیل بمکسور آن گلگ که میان تهی
کرد در آب رویند بهندیش کانس خوانند ودر میان خالی که از آن
قلم سازند وافصح بضم هردو متجانس است کاکل وکاکل موئی که بر فرق
سر بهندند روضة الانوار کاکل کلکم زبان تاب یافت تیغ زبانم
زبان آب یافت کال نوعی از کلها کادل باواو مضموم
همان کابل مذکور شاهنامه زمین بدرد هدیه زادولی
بیابیدهم شارهٔ کادلی گادل وگاودل جاشنی گیر گکل بالضم معروف
وآنرا اکحاکش وکحاشی نیز گویند گگول کوتل میگویند سلمان
مرکب عزم تراجرم هلالش رکاب موکب جاه ترا خنگ سپهرت کتل
گگول بادوم وچهارم فارسی معروف وآنرا اکحاکش وکحاشی
وکحاشه نیز گویند گجل بادوم فارسی جانوریست که مشک بادوم
بدان جهتش مشکدر نیز گویند کدام دل یعنی چه دلیری وچه قدرة
گرزنکل بفتح یکم وسیوم باکاف فارسی گرزماییل بالکسر نام یکی از آن
دو شاهزاده که آن جهت حمیت خلق طعام نخستن آموختند ومطبخی ضحاک
شدند واین دو همین را ازمایل نام بود از جملهٔ آن دو آدمی که بجای
کشتن تسلیم ایشان میشدند که مغز ایشان مارانرا امید ادند

کودد

حرف زاء فارسی جواب

گوزاکوک

روز

ورابله

بهندیش گوپهن گویند

۳۴۷

۳۴۹

دوم متجانس

دوم متجانس یعنی هم جنس بضم او باشد اما هردو متجانس داعی را راست نمی آید چرا که متجانس هردو کان کاکل هردو در الضم خوانند نکو نه آید که کاف اول بی فتح ...

بلالاست ندارد ...

گراز جهة حمایة

یکی را هر روز میکداشتند و بجای مغز او مغز گوسپند را تعبیه میکردند
و کسی را که رها میکردند چند گوسپند میدادند و میگفتند از ینجا بگریزد
و در خرابها متوطن شوید و گویند کردان از آل همان و نسبتیان اند
که ایشان که داشته بودند **گسیل** بالضم بایای فارسی دفع کردن
و فرستادن و نامزد کردن و در شاهنامه کسی ی رشام نیز درین
لغت است و قیل با کاف فارسی دفع کردن و فرستادن و نامزد
کردن و در **گشاخل** بالضم جنسی است از غله **گعب غزال** جنسی است
از شکر و نیز بمعنی شراب آید

خاقانی

ببین که غزاله فلک است زنجره اسد　　کعب غزال سیدران در جگر غزاله کن

ظهیر

ستانه دار ملک کوب باد سینه اگر　　ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال
و نیز کعب الغزال حلوایی است و کعب الغزال بغیر لام نیز درین لغة است
گغل بفتحتین میان دو کونه ای میان دو سرین و نیز آن گلیم که بر
ستور نهند تا بر نشینند **گل** بالفتح آنکه در میانه سرش موی نبود
و آنرا کرک نیز گویند تا بازیش اقرع نامند **گلال** بالفتح بالای پیشانی
و میانه سر و آنرا تار و تارک و تریک و جکاد و تاک نیز گویند
گل گل بفتح یکم و سیوم معروف ای کاد و کاو کردن **گنجال** بالضم
نقل هر تخمی که روغنش بر آورده بوند و آنرا کنجاره نیز نامند
گویل با واو و یای فارسی شکوفه **گوتال** با دوم فارسی و سیوم موقوف

معروف از بندگی شیخ واحدی طاب ثراه محقق است که این
لفظ هندی است که مشهور نفارس و خراسان شده **گوگل** با واو فارسی
کف و نیز خزانه آب که آنرا کید نامند و همان کوف بمعنی اول
گوال بفتحتین دلق و گلیم است **اقبالنامه** سیگفن گوال کرد خواریه
که هنگام سرما بکار آیدش **کوه جبیل** نام کوهی که نوح آنجا خانه
داشت علیه السلام و آب طوفان اول از آن کوه بر آمد کذا فی
عجایب البلدان **گیل** بالکسر آرزو و منه الترکی **گچل** بکسرتین مرد
کوه جان **فضل الیم** کالم زنی که شوهرش مرده باشد یا گذاشته
و آنرا کالمه نیز گویند تا بازیش جنگ خوانند و بهند تالوا نامند و نیز
بمعنی مراد بود

ظهیر

دهان فتنه از آن تلخ شد که ریح ترا　　چو نیشکر شده شیرین ظفر در کام

سلمان

سیم سلمان را اگر بینند بجنب کاف کام　　دور کاو از کام گنگیب بر کند دندان سیمین

جامعه

کام یا بس است این کاف کام اعدا ترا　　هر دمی خاید بکام یا بسش آن سنان سین

وله ایضاً

درخت کام و امیدی که نشانم یقین دانم　　زمانه از پی قلعش بدست اندری دارد
گجیم بالفتح بر گستوان اسب و آنرا گجین و کژین نیز گویند

کاتبی

ز آتش تیغ غضب گر شعله بر چرخ افگنی　　نقره خنگ چرخ خاکستر شود با گجیم

گزن گم زعفران **گزم** بالفتح آن سبزه که بکناره حوض و جوی
رسته باشد و در لسان الشعرا بمعنی غم و اندوه و دل گرفتگی
نیز مرقوم است بدین معنی با کاف فارسی نیز خوانده اند و بالضم
رنج و زحمت کذا فی لسان الشعرا **کلم** بفتحتین سبزیست
مثل شلغم و کرز **کم** بالفتح نقصان و ترک و اندک و بمعنی چند
تازی است باتشدید میم اما فارسیان میم مخفف هم استعمال
کرده اند **لجامعه** بقا دامنت سخت محکم گرفت

ابد هم چنین آستین کم گرفت | بود قدر تو برتر از کیف و کم
ز قدر تو قدر قدر نیز کم

لواحه

باحریف جنس کم بودن خوشست | و ز مخالف محتشم بودن خوشست
در عدد هردو در یکسان بود | هر که سالش خورد غالب آن بود

درین دو بیت قاعده غالب و مغلوب که ارسطالیس
برای سلطان سکندر ساخته بود آورده فالحاصل چون
اعداد نام دو شخص جمع کنند و نهگان از جمله آن طرح دهند
بعد طرح اگر جنس بماند یعنی از ان هردو جفت بماند و یا از ان
هردو طاق عدد باقی هر که از دو دم کم بود ظفر او را باشد
و اگر عدد یکی جفت بماند و عدد هردو ناموافق بماند پس در عمر
هر که خورد از دیگری فیروزی و فرهی آن او باشد

انوری

عزمی نکرده ام که ز دل بنده تو باشم | عزمی چگونه عزمی عزمی بجان مصمم
گر بندگیت کم بکنم تا ان کم نگردم | آخر وفا و بندگی چو شوی ازین کم

معنی آنست قصد کرده ام که از دل بنده تو باشم قصدی چگونه قصدی
قصدی بجان مصمم که از بندگی تو تقصیر نکنم تا اگر فانی نگردم و آخر وفا و
بندگی چو شوکسی ازین کم است و این بر سبیل استفهام است
ای ازین کم نیست **گم گم** آواز کافتن نقب و جز آن و نیز
آواز نال کیستی بر چون بجنبانند **لبامعه**

بگیتی گرا انجم کم بود | بکوشش ز جود تو کم کم بود

کمان رستم یعنی آن کمان شکلی که با الوان مختلفه بایام بشکال طرف
آسمان بر آید و آنرا ارخش و سر رده کیسی و سر دیسه و نیز
و کمان شیطان نیز گویند تا زیش قوس الله خوانند و جهلاء عرب
قوس قزح نامند **انوری** آنجا که در زه آمد شست کمان رخش
ابرا زچه ببر درزه بر کمان رستم **کنام** بالضم مع تشدید الثانی
دیگر بیشه و سباع و وحوش **ظهیر** ز عدل شامل او بوی آن همی آید
که در کمین که شیران کنام سازد رنگ **گوادم** با دو اول فارسی
مرکوم گیا هیست خوشبوی مانند کهید **گویم** آن گیا همها که در
ناید نباید نیه همچون باشد **گمرم** نام مبارز تورانی که در میدان بیت
برته پهلوان ایرانی در جنگ دوازده رخ کشته گشته کیفیت جنگ مذکور
در لغت گیو گفته شده است **فصل فی النون کابین** مهر زنان و آنرا کابین

نیز گویند کابجان یعنی خداوند تعالی کارآگهان یعنی دانایان جهان
و اصحاب فراست و ارباب تجربه کار کارشناسان یعنی عارفان و مجربان
کازرون بازا فارسی موقوف نام شهری کاستن باسین موقوف نقصان
شدن و کردن و کاهدن نیز گویند کاسان نام شهری که در ان مردم رافضی اند
کاشتن باشین مثلثه معروف گردانیدن و روی کاشتن در شاهنامه
و محلها دیگر هم بدین معنی مستعمل است و بعضی غله و جز آن کاشتن
در غایت شهرتست کالیدن در هم شدن و کردن کامران بامیم موقوف انکه
کارهایش برادا و برآمده باشد و بعضی امرا آن نیز آید لجامعه

تو بادی همی دایما کامران ... بکام دل دوستان کامران

کان معدن که بهندش کهان نامند و که آن سلمان

ای گشته مالکان همه ملک کلکتو ... وی کرده مالکان کف دست تو بایمال

ولہ ایضا

هم مخوان غیر عینش که هم از ثبت یقین ... کان گفش دان و تحقیق بدان کان باشد
کانکن ای کننده کان و کاراکمن و نیز بمعنی فرهاد آید که عاشق
شیرین بود کانون آتشدان رویین یا آهنین و مردی که مردمان را
گران داند وقت حدیث و بر وی زمان نام دو ماه است از زمستان
یکی را کانون الاول دیگری را کانون الآخر نامند کاهکشان
با ها موقوف راه سفیدی که بشب در آسمان پدید می آید سلمان
از کثرت انوار منجم نکند فرق ... بیجو گذرباغ ورده کاهکشان را

همی خوانندش همی بتر ... که خوانی تو اش ما در النهر کهکشان
همان کاهکشان ظهیر ... راه نجات بسته شود بر زمین چنانکه
مرگ از خذر عنان بره کهکشان وده کهین خوردترین گنجن بفتح یکم و چهارم
و قیل بکسر خا آهستگی و استواری در کار و بزی کار کردن و قیل
با کاف فارسی کیان جمع کی و معنی آن پادشاه جبارست که در دور خویش
بزرگترین پادشاهان بود و در قرون سالفه پنج نفر پادشاه بوده اند که
اینها اند کینتدی کیومرث و کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کی لهراسب
کیان بالضم خیمه گرد گیگن بکسر یکم و سیوم و قیل بافتح سیوم تاریکی
کین کینه و کین کیوان بالفتح نام ستاره در آسمان هفتم که پاسبان
فلکست و اقلیم هند منسوب بدوست و بتازیش زحل نامند الترکی کزن را سیر
گلرجن کبوتر کلن خرمگس کندران بالضم خیمه بارگاه سید رکن فرماید
کندران عزت در عرصه گیتی زده باد ... سایبان دولت بر چرخ ارزق قایم باد
فصل فی الواو کالیو با یا فارسی نادان و سرگشته و دیوانه اوحال الدین
نبی است شد آتشین بر فرو جنت ... کنون بخت کالیو خرمن بسوخت
کاهو جنازه گیران و نیز گیاهی است که خورنده و چرنده را مستی آرد
و همان کیوه که گفته اند کتو پرنده ایست که سنگ خواره و قیل بفتحتین
و آنرا سنگخوارج و سنگخوارک و کیتو نیز گویند کرباسنو بالفتح و کرگدن

قرون سالفه

کینه

بستان

مال کان

بفتحتین گرفتن و آنرا گربا بش و گربه نیز گویند کشو بفتحتین جانوریست آبی
کرآزا باخه و سنگ پشت و کشف نیز گویند و کاسه پشت نیز خوانند که از ان
رسن تابند و آنرا شش و کنبز و کشو نیز گویند کلو بالکسر با واو فارسی جای
محلت کادو بفتح یکم و ضم همزه که چهارم است غوک و آنرا کلا نیز گویند
کندرو بالضم یکم و چهارم با سیوم موقوف مصطکی کندو بالضم غول بیابانی
کنشو بالفتح انگور خام کشو بفتحتین همان کشو بمعنی اخیر کیبو با یاء فارسی
پرنده ایست که آنرا دیارسر گویند کیخسرو نام پسر سیاوش کیکاوس که ولی
عهد جد خویش شده و او نبیرهٔ دختری افراسیاب بود هرچه افراسیاب
پدر او را کشته با انتقام آن ولایت افراسیاب را خراب کرده و گودرز
که یکی از سران لشکر او بود افراسیاب را دستگیر ساخته و بفرمان او
گردن زده اما در شاهنامه کیفیت گرفتن و کشتن او نمط دیگر نوشته است
و کیخسرو آخرالامر لهراسب را ولی عهد خویش ساخته خود در میان غاری در آمده
و آن غار در شهر سریر سرفراز است کیلو بالکسر خزانهٔ ابن و آنرا کول
نیز گویند کینو بوزن زیلو همان کنو الترکی کجلو با نون گرگو زشت گرگلو
خوب گنگو بختیار گو پیچ گویو داماد فصل فی الهاء الکاف العربیه دارد
کوب الطبا و آنچه در وغله وجز آن گویند و آنرا مترادس و ماون نیز گویند
کاتوره سرگردانی و سرگشتگی و سرگشته کاکه باران و در لسان الشعرا بمعنی

کنو گیاهی است

ضم همزه که چهارم است یعنی همزه که در کادو چهارم حرف است ضم دارد

پدر

امان

بزفان مرقوم است و در فرهنگ زفان گویا کاخر بارا بمعنی اخیر آورده است
کارآگاه یعنی زیرک و دانا و اهل فراست و اصحاب تجارت کار کارزنه
بفتح را و سکون نون و قبل با رای موقوف و نای مفتوح سنبلیه که بهندش
میتهی نامند کارنام با رای موقوف یعنی علمهانه و جنگ نامه و تاریخ ظهیر
ای خسروی که روز بگرزه زد آتش :: صد ساله کارنامهٔ کاووس و رستم است
کاره نشستگاه چوبین و صومعه که برابر دام بپای کنند تا مرغان اورا
نه بینند و زغنه و کومه که از بهر باران و سایه بپای کنند و آنرا کاشه نیز
گویند کاژه بزاء فارسی جا کاژیره با زاء فارسی دانه معصفر که بهندی
کسرش نامند و در لسان الشعرا نیز فارسی کاسینه بسین موقوف
و چهارم فارسی مرغی است سبز با سرخی آمیخته مانند هدهد تاجدار است
و آنرا سبزک و علیه و کلاژه نیز گویند کاشانه خانه کاش همان کاژ و نیز تخت
کاغنه پرنده ایست که پشت بانگ کند و آنرا عروسک نیز گویی است
سرخ کاغره بوزن ناسره داروییست بادفراکه آنرا گزطوخون نیز نامند
تازیش عاقرقرحا نامند کاکل نام پهلوانی توران که از فرزندان تور
بود کالونه دیوانه فراخ کالیده موی درهم و پریشان کالیوه نادان
و سرگشته و دیوانه تازیش ارغنه گویند که تانیث آن رعنا است کام
خواست و نیز تنگ را گویند تازیش مرجان نامند و بهند پتوالی

تجار جمع

صد ساله کارنامه

رزم

عاقرقره

مناسبت دی فور دریاست چون درخت بروید رسنها دران افکند
و برکشند تر سبز باشد چون باد و آفتاب بران آید سرخ گردد در اکال
ساینده قوت بصر را کذا فی عجایب البلدان کانه چون کسی باکسی بمرتبه دوری
و مهتری و بلندی همی کوشد نادی کانه همی کند تازیش مرا بمیم مکسور
و بکسر بین بابلام هم آمده است کاه معروف که تازیش تبن نامند و کاهنده
و نقصان کن چامه نیارد کس از کس ستد برگ کاه که انصاف آمد چنین ظلم کاه
کاینه بوزن آینه امر کردن بدان که چشم از من مگردان کبچه بالفتح
با سیوم فارسی خرد دم بریده و چهار پایی که زیر دامنش اماسله
گویند کبچه بنده است گوده نام چوبان از اسباب گبه و گبه شیشه جام گبیده
بالفتح درشته و قیل بالضم و فتح دوم گتاره معروف و این لغت هندی است
با تاه هندی با تار هندی با تاه و تا تازی استعمال کرده اند گجابه و گجاوه
رکلاهما بالضم آنچه بر پشت شتر بندند و بران سوار شوند و آنرا گزاوه
و گژابه نیز گویند تازیش هودج نامند کجیره باجیم فارسی پیشوا
کدینه یعنی پیاله که از کدو سازند و بدان شراب خورند گده بالفتح کلبه
و خانه بمعنی اخیر مرکب استعمال کرده اند مثل میکده و غمکده کراده
جامهٔ کهنه شده گرایه مرغی است گزبانه و گزبابه کلاهما بالفتح جانوری است
گزنده و بیشتر بویا نها بود دست و پای دارد کوتاه دم است هر گرا

و برگشتند

با مالت هم
یعنی الغ اورا
بیاتیخ انند و مرمی هم
گویند

کراز

رکلاهما
یعنی هر دو لفظ

۳۴۲
۳۶۶

رکزد دندانش بزخم جایی ماند و آنرا اگرپش نیز نامند گزبه و گزبشه
و گزپه کرفس و آنرا کرفس نیز گویند گزپه بوزن حربه دو دکان
و نباتی است که بجوزند گزته بالکسر گیاهی است که ازان جاروب
سازند و درختی خاردار که آنرا اشترخار و شترخار نیز گویند گزته بالضم
پیراهن شعر بیش قطع نامند کرشمه ناز گزابه و گزاوه معروف بوستان
اگر ناطقی طبل پر یاوه ای ... دگر خامشی نقش گرماوه ای
گره بالضم بچه اسب دستور و خر گرنجه بالضم با جیم فارسی
همان گرنج گذشته گزاده بالضم همان کجابه شرف نامه سکندری
گزاوه جنبان بران کرانه که دهمیل ... نیندازدت ناقه در پای پیل
کرنامه یعنی خوابنامه گرزه بالضم گیاهی است خوشبوی
و نیز گیاری آب دادن کشت را نیز گویند گزه بفتحتین
با زاء فارسی آن گوشت که درون حلق بر بن زبان آویخته است
و آنرا ملازه نیز گویند تازیش لهاة گویند و نیز چوبی است
که بکلیدان فرو دوزند تا در بتوان گشادن گشاینده بالضم
خورنده و این را در خوردن می و غم استعمال کرده اند شاهنامه
گشاینده بادهٔ در رد یا نه ... سیه چشم گلرخ بتان طراز
گشمه بالفتح جعدی از موی بریده که بر رخسار دارند و آنرا

و شترخار

خورنده

موی ط

لا بیجه مانند کپه آسانی وقیل باشین ترشت کشادنام
بالضم بچهارم موقوف یعنی منثور گشنشه بضمتین گشوده وپژمرده
جبلی شگفته بدم چون نیسان درخت :. گشفته شدم چون آبان گیاه

سباماسفنی

دل برگرفته ز نیرو نیک روزگار :. تا بردها راز فلک برگشته ام
گشه وگشنیه همان گشنگ وگشنیه همان گشنیز گشاده نام
مبارزی ایرانی که نام مرد گودرز در جنگ پیران سر لشکر افراسیاب

گودرز ط

بود گشه بوزن بشکنده بالان وقیل بالکسر وتخفیف نیز
آمده است گشنه دارویی است که آنرا کشنیز خوانند وبعضی گویند
نوعی از سماروغ است گنه وگنیده کلاهها بالفتح از هم باز شده
و شکافته شکافته شده کنه بالفتح الجیم دردو دانه باشد کلابه
بالفتح الجبه از ریسمان می سازند وکلاده نیز همدش اتی خوانند سباماسفنی

جمع ط

برای ساعد دست مبارکش کردن :. ز خیط ابیض واسود کلابه بتند
کلاته بالفتح دیه خورد ودر لسان الشعرا مرقوم است که در نسخه
بمعنی بلند وپست کلاره بالفتح وقیل بالضم همان کاسکینه ودر
ادات الفضلا بالذال فارسی مصحح است کلاله بالضم موی مجعد
سباماسفنی هر سال یک عارض دبوی کلاله است :.

بیچاره

۳۴۹

۳۶۷

بیلقانی ط

بیچاره غنچه را دل وبازار بشکند گلاده همان کلابه گلبشره
بالفتح بابا فارسی نادرست مجیر بیلقانی
این دو گلبتره را جواب بس است :. لیک او را محل آن ننهد
گلبه بالضم خانه تنگ لواحد
روشن دلی ز کلبه تاریک کن طلب :. در منجلی بجو صله ماکیان کسند
کلته بالفتح اندک ونامرتب دوزد مصرع
معانی کلته همچون ریش اتراک گلگبشه بضم یکم وفتح دوم وقیل
بضمتین علوله حلوا که بهندش لدو وپندی گویند گلندسه بضم یکم
وفتح دوم مرد درشت اندام گلفه بالضم جنسی است از غله
که دانه آن سیاه است وسیاهی که بر روی مردم می افتد کلوته
بالضم حلقه دام ودانگ که دختران نارسیده می پوشند که
بهندش کوچی نامند ودر لسان الشعرا او فارسی مصحح است

بالکسر ط

کلونده بالفتح خیار بزرگ که بهندش گکری نامند کله پشتخانه بوستانی
تو کی بشنوی ناله دادخواه :. بکیوان زده کله خواب گاه

شخص ط

گله بفتح وضم کاف بیوفا که محبت بسر نبرد وبدیگری پردازد گله
بالضم موی وقیل بالکاف فارسی تاج ماثر
جا رحالها شکن شب بوت :. دام دلها کله برشکنت

کماسه بالفتح کوزهٔ چوبین یا سفالین کرد یا پهن که بیشتر شبانان و درویشان دارند و از اکماس و کماس و کیکول نیز نامند

گماسه بالضم والفتح کاریزکن و نیز نام کوهیست در خراسان و کجکی و شاهد بازی گویند کمان گروهه و کمان گروهه در هر دو لغت کاف دوم و در اخیر واو نیز فارسی و کمان مهره کمانی که بدان غلوله اندازند و عوام آنرا غلول نامند کگانه بفتح و ضم یکم کاریزکن کمینه هرچه کم ارزد و زود مایه بود گیند بالفتح کهنه و قیل بالکسر سپاهانی

برد کار تو تو شد ز سر جهان کهن ؛؛ کنانه گشتن ادیم بود نکار تو باد

کنبوده بالفتح فریبنده کنجاره بالضم ثقل هر تخمی که روغنش بر آورده باشند و آنرا کنجال نیز گویند کنجده بضم یکم و سیوم و قیل بفتح سیوم وا دیبست تا زیش عنزروت خوانند کندامویه بالضم موی مادرزاد کنداله و کندالو گنگ فربه گندد بالفتح کند و کنده بالفتح آنچه گرد بر گرد حصار کاوند تعریب آن خندق است شاهنامه

به پیش سپه کندهٔ ساختند ؛؛ جوشد زرق آب اندرانداختند

کنده بالضم بند چوبین که برپای دزدان و محبوسان نهند و آن چوب کلان که فقاعیان و قصابان دارند و غول بیابانی سپاهانی

قدر تو بر فرق فلک افسرست ؛؛ خرم تو بر پای زمین کنده باد

را

کم ارزد

اندرانداختند

کنغاره بالضم کوهیست در خراسان و درویشی پارکی و کجکی و قیل بالفتح کنه بالفتح انگ مانند شپش در سگ و بهایم جفبد و آنرا نارد نیز نامند بهندش کلنی نامند کنیشه بالفتح جای پرستش کبران کواره چون زیر در کوانه بالفتح والضم سبد برین معنی با کاف پارسی هم آمده است و نیز خانهٔ زنبور که آنرا زنبورخانه و شان و شانه و لانه نیز گویند بالفتح و قیل بالضم با زای فارسی طعنه و نان نیم پخته و در لسان الشعرا مرقوم است مرد مزاج کننده و طعنه زن و قیل با کاف فارسی و در زفان گویا بمعنی دامنی هم آورده شاهنامه کسی را کجا مغز بایستی کوانه نباید زدن بر کسی ؛؛ کواره کوزه ای صفت کواسه بالضم آسیائی کوالیده بفتح و ضم یکم غله پالیده و گشت پالیده کوباره با واو کلکها و خر کوبه با واو فارسی و با فارسی سوارکان آب و قفل دستکو نه کذا فی الادات کوبه با واو فارسی موی کله مردم و قیل با کاف و واو فارسی و در لسان الشعرا بو زن حوصله بمعنی قفل مصحح است کوبه با واو فارسی گیاهی است شیرین که آنرا بخورند گو پیازه با واو فارسی و با موقوف میخ کوب کوده بفتح یکم و سیوم مرغی است که در آب تیز نشیند کوره بالضم آتشدان آهنگر و جز آن که بهندش بهتی نامند و نیز سیلاب و سیلاب کنده و گوشه و کل

کجکی

سپش

جرب

مزاح

زدن

کلم کاو

یاد

دردمانده گوزه بالضم پنبه غوزه کوشه باواو فارسی کوشنده لواحد
جون برون ازنجا دکی بوداو :. کوشنده خاطر توکی بود او
ونیز ازان لب سازند و میان آتش اندازند و پرشت هم کنند
وجون غلولها بزرگ ازان سازند کنده باکاف مضموم فارسی نامند
وجون غلوله خرد سازند کوفته اگ خوانند و با تای تخم مرغ نیز نامند که آنرا
زیره گویند کوفته باواو فارسی وفا موقوف آرزده وجبنی است
ازنان خورش کم گوشت با جربش کوفته غلوله سازند هندش بیری نامند
گلستان کوفته بر سفرهٔ من گو مباش :. کوفته را نان تهی کوفته است
الجامع که بود دست ازعقربس کوفته :. کنون هست بر سفره اش کوفته
کونشنه باواو فارسی وفا موقوف جولاهه کوکله بالفتح
پرندهٔ ایست تاجدار آنرا پوپک و پوپو و مرغ سلیمان نیز گویند
تازیش هدهد نامند کونسه بالضم دو گوشهٔ آدمی ای سرین کوهه
گرفته یعنی بیت اگر همه غم شکوه بگرفت :. جون کوهه گرفت کوه بگذرفت
که بمعنی هرکه نیز آید بوستان زنام آوران گوی دولت
که دانا دشمن شیر زن پرورند

ظهیر

زدست ساقی لطف تو یک پیاله بود :. که نرگس انگیزد از دست جام شیاری
زصوت بلبل نطق تو یک نوا باشد :. که گل بپای در آرد لباس زنگاری

معنی

معنی آنست از دست ساقی لطف تو که نرگس یک پیاله بیابد مست شود
واز صوت بلبل نطق تو یک نوای که گل شنود لباس زنگاری
خویش پاره کند و در پای آرد کُه ضد مِه کِهه یعنی رای کُهِ همای جون همای
همایون چو اشکم بهر سود دادن کچه :. جو خون دل از دیده رادن کچه
گُذره بالفتح بزغاله شیرمست گُرغه باواو فارسی گُرغه در پیش
آهنگ و پس آهنگ زین و موج آب و حمله گُوبه دو گونه ای سرین
گُوبه با یاء فارسی غلط کوفته و در لسان الشعرا بوزن تربته
مصحح است کوبه آونده و دوع گُولِه بفتح یکم و کسر دوم موی کله گیاه
شیرین که میخورند گلنه و گُلنسه کلاها بضم یکم و کسر دوم کوزه پیاب
گمله بوزن مشعله نادان و احمق فراخ گینه بالکسر ریسمان بر دو
رسیده که آنرا باغ و جُغربسته و زغوته و ماشوره نیز گویند
هندش کلری خوانند گیوه با یاء فارسی کفش چابکی و قیل باکاف تازی
ونعلین جرمین را هم نامند سلمان دی مراد دریا دلی که مکرمت
ابر دستش آب دریا می برد :. بوسه داد و ز سر بیرون نکرد
گیوه بخشید و دریا می برد :. گیوه بالفتح سبزه ایست که برگ آن مغز
دانه می شود و آنرا گاو مشکویند میوهٔ آن جوزه و خوشبوی مانند الترکی
کنده خود که را جون کیس کلاه گیسه کلاه را کیجکه و ریسته نعل

نی الباء کاتب وحی یعنی امیر المؤمنین عثمان رضی
کالخ مشتری یعنی برج قوس و برج حوت و نیز فلک ششم
کاروانی بارا موقوف و یاء تازی اهل کاروان گالشوی باشین
موقوف شوخوک که بتازیش هلب خوانند کاسنی با سین موقوف
گیاهی است که بتازی نافع است بهندش کشنیز خوانند و کسنی نیز
درین لغت است کاسه گردانی یعنی گدائی کاشکی با شین موقوف افسوس
و حسرت و کاچکی نیز درین لغت است کاغوری گل لعل و نیز هرچه سفید و دوم
بود و سبزه ایست که آنرا بابونه نیز گویند بتازیش اقحوان نامند کاکونی
گیاهی است که بتازیش مهز نامند کاکوی با واو فارسی نام پهلوانی
نبیره سلم بن فریدون و نبیره دختر بن ضحاک که بر دست سام نریمان
کشته گشته کامرانی با میم موقوف کار رها بر حسب مراد و مطلوب
خویش بی موانع کردن کبابی آنکه سیخ و کباب میفروشد
گبگدری جانوری در دره کوها باشد ظهیر

کبک دری که قهقه اش فوق سپهر زند — آسیب قهر تو نباشد در نفاست

کبی بالفتح با دوم مشدد فارسی جانوری معروف که یکی از ممسوخات
بتازیش البوزنه و بوزنه نامند لیلی و مجنون کی همه آن کند که مردم
بیند است در آب تیره انجم گگلی بالضم جامه ایست سیاه که درپا

ابزار

کنیز

رنگ بافندش کدبانوی عروس خانه و کدبانو نیز گویند کدخدای خداوند
خانه و کدخدا نیز گویند کدوزری بالفتح با سیوم فارسی زراعت
بفتح یکم و تشدید دوم حمام گردوی بالکسر نام میوه که آن دو نوع است
یکی مغز دارد آنرا چهار مغز و جوز و جوز مغز نامند و دوم چندانی مغز ندارد
و آنرا گنگ بالفتح نیز خوانند گرگری استخوان نرم که بتازیش غضروف
خوانند کرنای بفتح یکم و تشدید دوم آنکه بر در پادشاهان و هنگام جنگ
زنند بتازیش بوق و هندیش نهیر نامند شاهنامه

جهان گشته پر ناله کرنای — بعالم درافتاد بانگ درای

گرزی بالضم زریعه که باز را دهند و پیر شیخی که قوای او فتور گرفته
و خرف شده باشد کرن تره خشک و قیل با کاف فارسی و فتح نون
گستی بالضم زنار تعریب این کستیج است کسری نوشیروان را
گویند و نیز هر که پادشاه فارس باشد او را نامند و نام شخصی که بعد
یزدجرد در ایران زمین پادشاهی شده آخر الامر بهرام گور ملک
از او شده سلمان

ملک کسری همه در قبضه فرمان تو باد — که جهان باز نخواهد چو تو کس را آورد

لامعی

تو آن داد و دادی که کسری نداد — خدا نیز و داد تو کس را نداد
عدیلی تو در داد کسری نبود — چه کسری که داد تو کس را نبود

پیر منحنی آنرا گویند که قد او
از غایت پیری و عبادت ...
بر پیران ... از عبادت ...
ز شرم گو ... بر پشت ...

نه مثل نوکسری یکی داد داد   نه مثل نوکس با یکی داد داد

کَشنی بالفتح گیاهی است تلخ وقیل بالکسر والاول افصح وکاسنی
نیز درین لغت است سلمان   اگر ز چشمهٔ خلقت نبات آب خورد
بود حلاوت آب نبات کشنی را   کشاورزی بالفتح زراعت وکشمکش ای
کشتن کاجی یعنی المیل کاجی کشتی معروف تا زلیش جاریه خوانند
و نیز پیاله که بشکل کشتی سازند شش بندگی نیچ واحدی بالفتح میخوانند

ز سیم برف زمین شد چو قلزم سیماب ∴ بیا و کشتی دریا لعل باده بیاب
ازین محیط تموج ار خسرو مبطلی ∴ کسی ز رفت برون جز بکشتی می ناب

کُشتی بالضم معروف و بسین مهمله که میخوانند غلط است بوستان
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی ∴ دلاور شود مرد پرخاش جوی
کشورخدای یعنی خداوند کشور و پادشاه گلهداری یعنی تکبر و سرکشی و جای
کله دخانی یعنی فلک و ابر سیاه و شب تاریک کله یالی یعنی سیاه چهره
کلیمی و بدبختی لازمهٔ سوال و سایلی است در تاج ماثر در صفت هندوان
گذشته مندرج است و بسیاری کلاغ که از بهر خوردن مغز سران گشته
کله یالی نمود بچشم   نه بس که بر سر ایشان زده شست غراب
کماهی نام یکی از نیازدان ایرانی کورکانی بالضم با چهارم فارسی ختیان

بکسر کاف

ونی

347

371

وقیل حرف اول نیز فارسی کوهاموی با دوم فارسی نام بازیی است
کی بالفتح پهلوان و پادشاه جبار که از همه پادشاهان عصر خویش بزرگ
بود جمع از کیان است و در قرون سالفه پادشاه را کی گفتند کیومرث
وکیکاوس وکیقباد وکیخسرو وکی لهراسب کیلی طایفه اند که گلیم
پوشند الترکی کرنی راستی کرنی خار پشت کندی خود را

تا که از شاخ خدنگت زد برون پیکان برگ   گشت ما چون چنگ از بیمش تن چو بید برگ
تا شنید از باد وصف برگ بید در چمن   گشت لرزان و ایما از پای تا سر بید برگ
دایما در لرزه باشد چون حسود تو اگر   میش خصمان هیبت دارد مصور بید برگ
می کشد صد هزاران نخچ در هر باغ و راغ   تا کند از خشت هر بخچه بر زر بید برگ
ای جوانبختی که گر خاک گشت آرد بدست   گرد و از سر تا ره هر سپر معمر بید برگ
بخت شست را هم نبود ساعتی اندر شمار   گر همه زین یار در چمن ز بید برگ
هم بنغ صورگر بخچه آتش چند از   گرگشته باهای رحلت می ساغر بید برگ
هر کجا زان برگ بید خون چکیده بر زمین   سر برآورده همه زان خاک احمر بید برگ
صد هزاران نخچ دارد بر خدا تا ندو   خواهد از حق دشمنت را مو او احمر بید برگ
باد ضرب تیغت ار بر وی کند شتی بکی   می شدی با این همه حله و دیگر بید برگ
چون دو دیگر با ببیند در فلک خواهد ز حق   سر بریده دشمنت را چون دو دیگر بید برگ

خواستی گر خاک پایت بس میان باردان — آوریدی بار باد ام مغز بید برگ

بید برگ اندر میان سینهٔ اعدا بنو — می نشیند همچو در جاه مقعر بید برگ

هست سوزان سینهٔ خصم تو در کانون غم — هم بر آن سان ری که سوزد اندر اخگر بید برگ

گرد اندر لرزه مزم تن چشم خصم تو — داوری را گر برد روزی بر او بید برگ

ذکر استیصال اعدایت مگر در گوش کرد — کاو فتاد از هیبت آن لرزه اندر بید برگ

بشنود گر یک نسیم باغ خلقت از نسیم — همچو نافه سر بسر گردد معطر بید برگ

باد قهرت گر گذر یابد برو در یک دمی — خشک گردد سر بسر اندر چمن از بید برگ

جز بشارت از امنیت کو را لرزه بر جان عدو — بس نبیند کس بجایی بعد از این در بید برگ

سال و مه در یک دمی خالی ز لرزه کم بود — صولت دارد مگر در دل مقرر بید برگ

گر شود از نور رای انور تو مستنیر — بس بگردد سر بسر از زهره ازهر بید برگ

می نبشت او بهای تو چون خامه در قهرت رسید — یافت همچون زلف خوبان زور

گر برآرد قصد جان دشمنان دولتت — بس چرا دارد کشیده تیغ و خنجر بید برگ

آزمون تیغ بر سنگ کینه آری ار آن — میزند خصم ترا خنجر بخنجر بید برگ

گر نشانندش نیابد فیض لطفت در چمن — در خزان آرد بهاره بار گوهر بید برگ

هر زمان با چند نبات خواهد نگاه تا بنام — جمله بر خواهد قوادایم مغز بید برگ

گه چو دشمن گه نشست بید زرد شود — دایما شاداب علقه اندر آذر بید برگ

فی المثل گر در خزان یاد آورد از خلق تو — بشکفد در مهر دی مانند بهر بید برگ

نیست کس کز نه هوا آن که کاری در کار — بس چه دارد همه دامن معطر بید برگ

ای بتی رزمی که میخواهد حسودت را تا — سر بریده دایما مانند عنبر بید برگ

گر سموم باد قهرت بگذرد روزی برو — از نهیب او بگردد جمله اصفر بید برگ

برگ ستید می بخواهد تا زند تیر خطا — در میان سینهٔ بدخواه تا پر بید برگ

از زمین رزمگاهت گر برآرد سر مشی — بعد از آن هر دم بود دایم بخون تر بید برگ

خواهیش پس بهر دمی با خون خصمت صبح و شام — گر بود اندر کنار جوی از زر بید برگ

سرفراز همچو عرعر در چمن از خوش دلی — چون ببیند دشمنت را جان بغرغر بید برگ

تا برآرد از نهاد جان خصمانت دمار — میکشد پیچیده همچون غضنفر بید برگ

گر نه تنهاست سر در با تو بس انجم روی — در میان باغ و بستان گشت سرور بید برگ

آخته دارد بقصد جان خصمت تیغها — هر کجا بودست آنرا هست کشور بید برگ

تخته تابوت خصمت شاید از خوش کند — این تمنی دایما دارد ز [illegible] بید برگ

گر ز خلق خوش نسیمت بار آرد بدست — همچو روح الله گردد روح پرور بید برگ

چون بقصد جان خصمت آخته تیغت بس — نیز از کف کم نهد من بعد از بید برگ

مار بد اندر کاتب تیغها بر فرق خصم — سازورد ارواح [illegible] بکهر بید برگ

هر که در راه تو خاری کشت از شاخ کژ زن — کاشت اندر سینه اش در دم بکین بید برگ

تا فزاید از نمو در میان فرز باغ — خاک پایت می نهد بر سر چو افسر بید برگ

چون کشید روز در میدان گیر حالش — خصم را بی سر نخواهد چون بکیفر بید برگ

از رکابت بازگی ماندی بروز ننگ و نام
داشتی گر پایها بس تکاور بید برگ

چون عزیز بوده در حضرت خداوند بالیقین
بشنود گر هیچ گاه آواز شبدیز بید برگ

بشنود بوی زبانت از روز ازل باد
بعد از آن آرد همه بار معنبر بید برگ

حاسدت را می شمارد سخت عاجز بار بن
دشمنت را می بخواهد سخت مضطر بید برگ

همت بر شاخ خدنگت داد ایما از خون خصم
تا بروز حشر هم رنگ معصفر بید برگ

گر نداند نیکو خواهت بس سراسر شکند
چون به پیوند در چمن جایی که بود بید بر

تا مگر بروی بخواند خطبه مدحت هزار
می شود در بوستان پیوسته منبر بید برگ

خون اعدا تو می بید کشیدن باد و باد
جونکه باشد یک دمی خاطر مکدر بید برگ

گر زه را کشی آنچه دارد تیغ را از بام
شد بجوی دشمنت حسن دلاور بید برگ

گر برآرد حاسد تو باد سردی از جگر
بر کنار جوی ماند نیز کمتر بید برگ

گر نشنیده ست یک وصف ز فارت انبزار
بس چرا گشته همیشان بس بهوز بید برگ

پیش پای ارها بر سر برآمد در کنار
داند از چه آن است هیچ مغز بید برگ

حاسدی کو برگ بید دید بر شاخ خدنگ
چون نگیرند ز دو چشمش گشت مکرر بید برگ

پرورد ما کام تا در کام خصمت نشکرد
هر کجا باید نشان مار اژدر بید برگ

از نهیبت دیده اندر لرزه آتش زان ...
می طپد بر جسد و تو شجر بید برگ

تو گرت از جان بود هم خار ره دیگر گل
جا گرت از دل بود هم سرد دیگر بید برگ

همت بر خاک گفت گر جنبد عرعر بر غزو در
لیکن آمد سخت سخت از دی چه اغبر بید برگ

پیکر پیکانت چون هم پیکر او گشت گشت
در میان مرز و بوم باغ صفدر بید برگ

گر کنی کم التفاتی سایه‌اش در آفتاب
هر همه پیکانش گوید ای بد اختر بید برگ

گر بچشم لطف بینی سوی او نبود عجب
گر نسوزد اندر جون سمندر بید برگ

رسته بر رسته گر هی رستی بیاد خلق تو
آوریدی سر بسر بار صنوبر بید برگ

تا شده همتا به پیکانت از آنکه سر بسر
گرد مرز باغ و بستان زاستخر بید برگ

جز ممات او نه مختار رش بود باشد اگر
در حیات و موت خصم تو مخیر بید برگ

می بخواهد تا در از امید بقدار بقا در
آنچه دارد از بقا خود معذر بید برگ

پیش خشمت کش ز مرز باغ باشد آنچه هیچ
گر کند دیده بجای آب اعز بید برگ

خاطر ار هم سوی خاک پای تو گند
گرچه باشد در کنار جوی کوثر بید برگ

هم بجستن کس نتواند تمامی مدحت
گر بکیهان در شود اوراق دفتر بید برگ

گر کنم تلقین مدحت یک دمی با قند زبان
در زمان گردد فصیح و هم سخنور بید برگ

تا که باشد هیچ خشکی در جهان از آب تر
دفتر عمر حسود تو خواهد ابتر بید برگ

باکه از باد نوایب یا که از زخم تبر
کس نبیند هیچ جائی یک مکسر بید برگ

باد تا با دار تب در لرزه هفت اندام خصم
همبر آن نازی که میگردد ز صرصر بید برگ

در رکاب دولت باد همیشه روز رزم
در صف خصمت و منصور و مظفر بید برگ

فصل فی الالف **گرا** بفتح کیم و تشدید دم **گردا** گردن بحذف نون **گردنا** بالفتح گرد آنکه رباب **گردنا** بالکسر

مرغی و یا چیزی که بر آتش بگردانند سیخ که بریان کنند **تاج مآثر**

ریگ اندرو چو آتش و گرد اندرو چو دود ‖ مردم چو مرغ باد مخالف چو گردنا

گزا بالفتح گزنده **گنج خضرا** نام گنجی که پرویز نهاده بود **گندم با**
آتش حلیم را گویند **گندنا** بفتح یکم و کسر سیوم همان گندنا مذکور **گوا**
بالضم مختصر گواه و **گوه** نیز درین لغت است **گونیا** بالضم چوبیست بر طریق
تخته مثلث کرده خطوط راست و اشکال مربع بانواع از آن کشند

عراقین گو نوح که سازمانش نخشم ‖ تا سطر و گونیاش نخشم

رکیا بالکسر گیاه و گیه نیز درین لغت است و خطوط ده که از آن مقدم خوانند
و پهلوان و دهن

خاقانی

گموی دهر کجا چون چونیست و هانش ‖ ببین بپیشی که رویین زنانست

کپیا بالکسر با سیوم فارسی گوسپند و نیز برنج گوشت می زنند

فصل فی الباء التازی **گران رکاب** یعنی آنکه بحمله خصم از جای
نجنبد و قیل آنکه حمله برد **گرفته لب** یعنی خاموش **گلاب** بالضم معروف

لجامعه

عرق ربودی میمون شریفت ‖ تبارک ربنا الاعلی گلابست
زشرست طینت ذات همایونت ‖ تعالی الله گلاب اندر گلابست
ندارد پیش رو بیتو گلابی ‖ که پیش آبرو بیتو گلابست

شکن یک استخوانی بر سرش زود ‖ که خصم سگ رگ از جمع کلابست

گنج فراسیاب یعنی نام گنجی است که پرویز نهاده بود **گوداب**
با واو فارسی طعامی است **گوذاب** با واو فارسی زمین سپید
و شوره زار که از دور رخشان می نماید که دران آبست و باشد
آنرا گویز نیز گویند تا بزنیش سراب خوانند **گوزب** بالفتح موزه
نمدین تعریبش جورب است **گوشاسب** با واو فارسی آنکه خلقش
هنوز زنبیده بود و احتلام **فصل** فی الباء الفارسی
گوشتاسب با واو فارسی احتلام کذا فی لسان الشعرا **فصل**
فی التاء **گذشت** جز که ترجمه غیرست **سپاهانی**

این شرع پروری که گذشت از جناب تو ‖ دولت بهر کجا که رود دایمان بود

تاج مآثر

گذشت چتر تو هر کز کس آسمانی دید ‖ حجاب کرده دو خورشید را ز یک دیگر

لجامعه

برد خته ایم خانه جان از گذشت تو ‖ تا بر گذشت یاد توام در دل زند

گردن برشت یعنی متکبر **گرفت** گرفتن **سپاهانی**

نی شرم خلق شان و نه ترس گرفت حق ‖ نی شرع را مهابت و نی علم را وقار

و نیز بمعنی مواخذه آید و بمعنی خسوف و کسوف هم استعمال کرده اند **سلمان**

دیده ندارد در آن عارض زیبا نظر :. نیست کسی را بر آن زلف پریشان گرفت
ماه بدو رشک سر دارد و خورشید تیغ :. راجم افلاک را همت برایشان گرفت

گزیت بالفتح آنچه از رعایا بگیره بر سبیل معین هر سالی بستانند
و آنرا گزیه نیز گویند تازیش جزیه خوانند **گشت** بالفتح زدی
و زشتی **گشت** گردید و گردیدن **گفت** گفتن و ماضی آن و بمعنی
گفتار نیز آید **شاهنامه** بخندید لشکر ازان گفت اوی
که می بود با گفت او جفت اوی **گل گشت** یعنی گشتی که در گلزارها
بتفرج کنند **گنگ بهشت** بیای سوم فارسی شهریست در حدود مشرق
که ترکانش بدین نام کنند **گنگدز هوخت** بفتح یکم و کسر چهارم
با سیوم فارسی موقوف قبلهٔ پیشینیان که آنرا گنگ درهج
و در هوختک و دژ دزهج و گنگ نیز گویند تازیش ایلیاد
بیت المقدس نامند ~~خشکی رسیده~~ و بعضی تخانه را خوانند **شاهنامه**
خشکی رسیده سر جنگجوی :. به بیت المقدس نهادند روی
که بر پهلوانی زبان رانده اند :. همی گنگدز هوختش خوانده اند
گوارشت بضم یکم و کسر پنجم گوارش **گویت** بیای فارسی گونگی
گوینده را دم گرفت گوینده را جواب نیاید و ساکت شد **شاهنامه**
کمان گوشه ابروش خم گرفت :. ز تندیش گوینده را دم گرفت

٣٥١ ٣٧٤

گرنج بضم یکم و کسر دوم برنج تازیش ارز خوانند **گلاج** بضم
یکم حلوایی مشهور **گنج** بالفتح معروف تازیش کنز خوانند **قوامی**
گنج دولت دهد گزارش جنگ :. رای نصرت زند حمایت بار
میان گنج و جنگ و رای و بار صنعت مقلوب کل است **کنج** بالضم
کنجش و مقام **انوری** خیز جز منشو چونان با صحابت ملکوت
که در و هیچ خدا کنج نیابد تعطیل **سنایی**
گنج نادیده در جبلت تو :. تو بهیچ سره که آن بود مذموم
و له ایضاً :. تو سعده از فضول با جاشتی خبانگ
دروی نیز کنج لقمه دانی جاشنی اشتهات **همای همایون**
نه در بستان عقل را هیچ کنج :. نه چون غنچش بوستان را ترنج
لجامعه
نه در طبع تو گنج سهو و خطاست :. همان حکم تو همچو حکم خداست
گنگدز هج با سیوم فارسی موقوف و چهارم مکسور و پنجم فارسی
همان گنگدز هوختک مذکور **فصل فی الجیم**
الفارسی **گرگنج** با سیوم و چهارم فارسی نام شهریست **گیج**
احمق و خود نما **گوش پیچ** یعنی گوشمال **اقبالنامه**
و گرنی جنایت دهم گوش پیچ :. که دانی تو هیچی و کمتر ز هیچ

کولانج باواو فارسی نام حلوائی که بهندش لابر خوانند
فصل فی الخاء کخ بالفتح نام شهریست فصل
فی الدال کاذزاد یعنی میراث رسید اقبال نام
بهندوستان پیری از غر فتاد بدر مرده را بچین کاذزاد
معنی آنست که در هندوستان پیری مرد و پسرش که در چین بود
صاحب گشت کربه بید بالضم بابا فارسی یکی از هفده بید که
بعضی از آن در ظلمات اند و بعضی از آن در غیر ظلمات و این رنگی
خوشبوی و بچه این راست به بچه که بماند و بشم دارد و این را بید
طری نیز گویند و این محقق است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی کرچند
با سیوم فارسی هرچند لجامه هرگز نکند خلاف رایت
کرچند بود قضا امیر مرم گرد بالضم پهلوان کرد از بد
نام خواهر گردیهم گرد باد بالکسر با سیوم موقوف شاهنامه
ز داور نیکی هوش گرد باد ؛ وز ان جو ز نیز چون گرد باد :
گردز مرد یعنی خط نو دمیده و سبزه که سر از زمین بر کرده
باشد گردون نمط بلنگ گرد یعنی فلک گردنده شود و امن از جهان
برخیزد گرم گرد یعنی شتاب راند و غضب کرد گرم و سرد
یعنی نعمت و بلا و شدت و رخا و بدی و نیکی و مشقت و راحت

میراث ط
و اگر چند ط
مبرم ط
ز داور نیکی
گرد ز مرد ط

گنذزد بضم یکم و فتح دوم جاره که از اگزیر گویند گزند بالضم
آفت و چشم زخم شاهنامه بکام تو باد اسپهر بلند
بجان تو هرگز مباد اگزند ؛ گزیله بالفتح ترسیده و آزرده و
مکدر شده و همان گزیت مذکور و انگشت و میوه و جز آن بدندان
گرفت و برید گزید بالضم اختیار کرد لجامعه
ترا حق تعالی چه سان بر گزید ؛ که انگشت حسرت همه کس گزید
گمگوند بالفتح نام کوهی است و کلو بند از جوز و انجیر سازند و قیل
با کاف تازی گنج باد آورد نام نوای است و لحنی و نیز از انتخار
الحکما شهاب الدین حکیم کرمانی سماع است که چون پرویز
از پیش بهرام چوبین منهزم شده در روم رفت قیصر شرایط
تعظیم و مراعات در رعایت فوق الحد بجا آورده و دختر خویش
را که مریم نام داشت پرویز را بزنی داده و لشکر خویش بمدد
فرستاد و چون بهرام طاقت مقاومت نداشت روی بانهزام
آورد و بخاقان چین پناهید و ولایت و مملکت باز در تحت تصرف
خسرو آمد تا که مریم زنده بود پرویز خاطر با قیصر بتقدیم میرسانید
بعد مردنش بر قیصر سواری کرده سی و چند کشتی که پر از زر و جواهر
قیصر روم بر بادشاهی از حد و د ولایت خویش از هم خسرو

لحنی
ازبیم

بود یعنی روان داشته باد کشتیها را بر حدود ولایت پرویز آورده
خسرو آنرا گرفته و انبارها کرده و گنج باد آورد نام نهاده لجامعه
کی تواند شد کفیل بخشش یک روزه آنک ٭ صد هزاران گنج باد آورد و گنج شایگان
گنج شادورد نام گنجی است نهاده پرویز گوسپند و گوسفند کلا هما باواو
فارسی و سیوم موقوف و یکم و چهارم فارسی و تنگی و اینجا گوسپند
بزان را بغلط میگویند هفت پیکر گوسپندی قوی که سر گله بود
باشش از باد و دنبه البته بود گوش بنرد یعنی گوشمال داده گوش
کرد یعنی نگه کرد و دید اقبالنامه کلاغی تک کبک را گوش کرد
تک خویشتن را فراموش کرد کوی برد یعنی فتح کرد و فیروزی
یافت و سبقت کرد در امور گیتی نورد یعنی جهان گرد و قیل
آفتاب و بعضی بمعنی سکندر هم استعمال کرده اند فصل
فی الرا، گار خداوند و گر مترادف اینهاست و هر دو در امر کب
استعمال کنند چون کارگر و سازگار گارو زر یعنی صراحی که از زر
بصورت گاو سازند و بمعنی گاوی که سامری از زر ساخته بود نیز
آید گبر بالفتح گاف خفتان و کلاه آهنین که بهنگام جنگ
پوشندش و آنرا گ خود و خودی بر سر بابان و بکثرت نیز
گویند شاهنامه

بارڈ

وکڑ

بروڑ

۳۵۴

۳۷۷

چو بشنید بندهم چو یکباره بار ببر برش بولاد و بر برش گبر
یکی نیزه زد بر کمربند اوی ز گبر اندر آمد به پیوند اوی
کبر بفتحتین خود و خفتان نه از آهن کذا فی لسان الشعرا
و نیز نام گیاهی است مثل ترب و کنگلو لجامعه
جلا فدد تخم در بوستان معنی آرایی ٭ که من بادام و به دارم و او سیر و کبر دارد
کر بالفتح همان کار و مختصر اگر و نیز بمعنی یا آید شاهنامه
همی گفت هر کس که این رستم است ٭ و گر آفتاب سپیده دم است
گر نام رودی است سر حد ولایت غزان گرانبار یعنی آنکه بار و فربه باشد
و آنکه غنایم کثیر کرده باشد و کسی که بنه بسیار دارد گران یعنی متکبر
و خلیجانه دار و سپاه و انبوه گرد بالکسر ها سیوم موقوف
و چهارم مضموم سبزه که بدان بشیزه و یا بازه جامه سوراخ کنند و قیل
با کاف فارسی کمایش گرد گیر بالضم ها سیوم موقوف و چهارم
فارسی نام ابزار اسباب گرزگاو سار و گرزگاو سر و گرزگاو
چهر و گرزه گاو سار گرزه و گاو سر یعنی آن گرز گاو ده آهنگر برای
فریدون ساخته بود و بصورت سر گاو و فریدون بدان سر ضحاک را
کوفته و آنرا گرزگاورنگ و گرزگاو رنگ و گرزگاو روی و گرزه گاو
روی نیز گویند گرگر بفتح یکم و سیوم فارسی حضرت

سیرڈ

کرانبار

کرار

کاڈ

رعزت عزت اسماوه را گویند بمعنی صانع الصانع وجبیان باج
را نامند وبمعنی نخستین کبیر کبیر نیز آمده است گریج شیر بالضم
یا جیم معروف شیر در برنج که تازی می برند گردگر بالفتح با
داو و کاف پارسی همان گزگز جلاله گرار بالضم نیشتر حجام
و در لسان الشعرا با کاف تازی مرقوم است گزار بالضم با زا
فارسی چینه دان مرغ که آنرا زاغر نیز گویند بتازیش
حوصله خوانند و در لسان الشعرا با کاف تازی مندرج است
گزدوگزیز کلا هما چاره و آنرا گرزد نیز گویند و در یکم و دوم مفتوح
آمده است گزد بکسر یکم و فتح دوم آنکه بهندش کاجر گویند میوه ایست
گزیز بالفتح سرهنگ و قتیل بالکسر بوستان
گزیری بجایی در افتاده بود ∴ که از هول او شیر زاده بود
گستر امر از گستردن و گسترنده و خار سیاه گلچهر بالضم با کسر
سیوم نام معشوقه اورنگ که او را گلچهره نیز گویند گلزار بالضم
جایی که غیر گل چیزی دیگر نکاشته باشند گلزار بالکسر جایی که گل بسیار
بود بتازیش مطین گویند گلشهر نام زن پیران بن ویسه که سر
لشکر افراسیاب بود گلنار بالضم گل انار و نیز نار خوهم گویند گنج باد آور
یعنی همان گنج باد آور د گنج بار یعنی آن گنج که پرویز شاه بمنمونی بزرگی

کیر گیر
کعبیر و تا هری
گروگیر
گزرد
گل چهر
نه کاشته
گل شهر

یافته بود و آن صد آفتابه زر گران سنگ از دفاین دولت پرویز
بود گنجور بالفتح خازن گوار بالضم سبدی که بدان خاک و میوه
و غیر آن بردارند و در لسان الشعرا با کاف تازی مرقوم است گواشیر
نام ولایتی است گور با دوم فارسی خر دشتی که آنرا گورخر گویند
گوش بدر یعنی منتظر خبر گوشدار یعنی نگهدار و محافظت کن شاهنامه
بر آنکه که اسب افگنی هوش دار ∴ سلیح هم آورده را گوش دار
سلمان
کنجست و رنج باز نشستن سخت دایمای
نوشت و نیش در عقبش گوش دار ∴ گوهر بالفتح معروف و اصل و گوهر
تیغ نیز درین لغة است
هفت پیکر
گوهر تیغ را زدست مریز ∴ و آنکه عدو گوهرت از و بگریز
شاهنامه
بگو هر بدان و دو زنگ آورم ∴ که من پیش او هدیه جنگ آورم
ظهیر
آمد بحمایت حسامت ∴ از دست مواهب تو گوهر
ترس از تو و بازگشت با تو ∴ بس کیست سپهر چیست اختر
وله ایضا
جایی که جلوه گاه عروس ظفر بود ∴ بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
الجامعه
بنداریم چشم به بودی جنج از گوهر ∴ کسی معنی و به گوهر عزیز و معتبر دارد

زرد
و گوش بردر
دست
تنگ

کوهرتر یعنی اشک کوهر مطهر یعنی اصل تیره و نفس تیره کوهریره
بایاء فارسی ها بکار رای شکار و همین کوراب مذکور و در لسان
الشعرا بمعنی نخست باکاف تازی و بایاء تازی تازی بمعنی بیابان
در الشعرا مذکور است کهر همان کوهر هفت پیکر
بد کهر با کسی وفا نکند ∴ اصل بد در خطا خطا نکند
شاهنامه ∴ همین صواب رود بر زبان او زیرا
که لفظ او کهر است و کهر نکرد خطا
ظهیر
با سخاء دست تو دریا بر دل از کهر ∴ دل تهی کشته همیشه چون حباب اندر غدر
کیبر بفتح یکم و ضم سیوم جنسی است از پیکان کیرودار و کیردار
یعنی فرماندهی کیودار بایاء فارسی یعنی مولازاده کیکیر تره میره که نبات زمین
جرجیر کویند وقیل باکاف تازی و باراء مهمله و زاء معجمه فصل فی الزاء
التازی کاز لب بدندان کرفتن و جای و معترض کردن و نعره بدان بر [illegible]
بوستان
اکر خورده زر زدندان کاز ∴ بیفتد شمعش بجویند باز
کراز بالضم خوک نر و آنرا کرازه نیز کویند و بعضی بر مردمان دلاور هم
اطلاق کرده اند و آن آلت چوبین مزارعان و باغبانان که دو کس
کرفته کشند تا زمین هموار شود برای تخم پاشیدن و نیز کونه آب

اکر

سرتنک و این معنی از لسان الشعرا منقول است اقبالنامه
بر آمیخته لشکر روم و زنک ∴ سپید و سیه چون کراز و درنک
هفت پیکر ∴ بر کرازی که تیغ راند تیز
کیرد از تیغ او کراز کریز ∴ شاهنامه
کرازان کرازان نکه از زین ∴ که بهمن نهاد دست ربود زین
کرزیز بضم یکم و سیوم وقیل بکسر سیوم دلیر و زیرک و بکاف
تازی نیز خوانده اند کرز بالضم نوعی از اسلحه معروف که سرکران است و آنرا
جماق و چماق و سرپاش و کوپال و لخت نیز کویند کرکوز با سیوم چهارم
فارسی نام ضابط ولایت و هرکه بیاری پیران فرستاده افراسیاب
آمده بود کریز کنج و کوشه خانه کز بالفتح معروف و نیز نام درختی است
که بندش چاه ناسند کناره رودها روید بوستان
اکر بد کنی چشم نیکی مدار ∴ که هرکز نیارد کز انکور بار
کرم خیز یعنی تیز رو در دویدن و آنکه در کارها زود خیزی کند
کشنیز رفتار با ناز و شادمانی و خرامان و شادان
روشن کنبدان دژ بالضم با کسر دال دژ نام حصاری که
اسفندیار در آن بند بود کوان بالضم چوب دستی که خر رانان
برانند و در ادات الفضلا بکاف پارسی مرقوم است
کودرز باواو فارسی نام پسر قارن بن کاوه آهنکر که پهلوان
لشکر ایران بود و ولایت سپاهان داشت شاهنامه

نیارد
کوارز

چو هشت کودرز را سال چو زد :: دگر بور هفتاد و شش نیز مرد
و نیز نام بسر شاه و که ولی عهد ملک پدر خویش بود و در عهد او
مساجد و معابد خراب شده و جور و ظلم آشکارا بود و پنجاه و
هشت سال ملک راند و عیسی علیه السلام در عهد او مولود
شد و نیز نام بسر ایران شاه و هو که بر تخت پدر سی سال ملک
راند و این هر سه پادشاه از ملوک اشکانیان بوده اند **گوز**
بالفتح و قیل بالضم جوز فارسی که آنرا گردکان و چارمغز
نیز گویند بند سغل الکوت نامند **شاهنامه**

تو با این سپه پیش من راندی :: همی گوز بر گنبد افشاندی
یکی نام جوی و دگر شاه ورد :: مرا بخت بر گنبد افشاند گوز

فصل فی السین **کادرس** یکی از اصناف غله
باریک که آنرا کال نیز گویند بتعریبش جاورس خوانند
سلمان
تاج کل را که ز بس کادرس کاری کرده اند :: شمشیر او نیزه و در و گوهر مسکند
کادیس آوند و وغ دیگر که
بهشله و کلا هر با شین معجمه نیز درین لغة است و قیل با کاف
تازی ایضاً **کرس** بالضم موی بچه و کرس مترادف این است
و نیز بمعنی گرسنگی آید **گنج عروس** نام گنجی که پرویز بنهاده بود
گنبد صوفی لباس و گنبد طاقدیس و گنبد مقرنس
یعنی فلک **کوریس** همان کرس **کوئیس** همان کوئس **فصل**

فی

فصل فی الشین **کادانی درفش** **کاوبانی درفش**
علم زیدون که بر دیگر سلاطین ایرانی نیز بود **کادیس**
همان کادیس که در فصل سابق گذشت **گزیش** بالفتح زاری
نمودن تازیش تضرع خوانند و تظلم **گریش** بالفتح تعبیر
و بیان کردن خواب **گزایش** بالفتح درد خود و رنجش و قیل بالضم
گزارش بالضم تعبیر و بیان کردن خواب **گش** بالضم
بلغم **گواش** رنگ که تازیش لون خوانند و قیل با کاف تازی
کوش با واو فارسی معروف و گفته **اقبال نامه**

کلاغی تک کبک را گوش کرد :: تک خویشتن را فراموش کرد

حافظ

ای ملک العرش مرادش بده :: وز خطر چشم بدش دار گوش
کش بالفتح خوش و در فارسی با باز و کبر و شادمانی **بابانی**
سرو گر غنچه چون من دلخوش آمد :: که گل سوی چمن شاد و کش آمد
کش کشتی ملاح **گش** بالضم بلغم **فصل** فی الغین **کریغ**
بوزن گریز و قیل با کاف تازی **گلستان**

شو ایمن ز کید خصم ضعیف :: کز تو اندیشه کریغ کند
تار ابریشم ار چه باریک است :: وقت باشد که کار تیغ کند

شاهنامه

بکس زنده داد و زدان نا بکریغ :: اگرچه بیر بر کبر آید ستیغ

شاورڈ
بردڈ
شمہ ڈ
۲۵۶
۳۸۰
کادیانی ڈ
دل خوشی ڈ
همان کریز ڈ
بیز بر کر آید

لجامعه

چو بیند بدست عدو تیز تیغ :: شود کاره در دم سکالد گریغ

فصل فی الفاء کاف شکاف و افصح با کاف تازی است کزاف
بالضم گفتار بیهوده و مقال دروغ کژفنه با زاء فارسی وکشف کلاها
بوزن برف فیر و سیم سوخته فصل فی الکاف التازی کدک
بفتحتین کیپایه خود بود کردناک با واو موقوف معروف شاهنامه
جهان کرد از آشوب خود گردناک :: برانگیخت از تیغها پشت خاک
کراکه بکسر یکم و ضم سیوم کارد خورد با دسته و قیل با کاف التازی
کلناک بالضم باز ذی در کوشتارگ با واو فارسی و شین موقوف
و نیز خنده ایست بسیار بای که در کوش خرد و آنرا کوسخجه
نیز گویند بهندش کنلای خوانند فصل فی الکاف الفارسی
کاوشنگ با واو فارسی موقوف آن چوب که بر آن کلده را بیمانند
گرزکاورنگ و گرزه کاورنگ یعنی همان گرز گاو سار مذکور کریگ
بالضم با یاء فارسی مغاک و در لسان الشعرا با یاء تازی مندرج است
کلبانگ بالضم آواز طبل و بانگی که قلندران و درویشان یکبار بکشند
کلرنگ سرخ سلمان :: ازین کاسه سرها عدو خاک رسید
بدین چند و زان روی زمین شد کلرنگ :: معنی آنست ازین کاسه سرها
خاک عدو بدین چند رسید از آن جهت زمین کلرنگ
شده یا از آن روی از آن زمین کلرنگ شد بتقدیر سابق آخر روی
موقوف و بتقدیر ثانی مکسور کنل بالضم معروف و لال مترادف است

لدا

کیاء

گرنگ

گوشتارگ

کنگ بالفتح بهارخانه ایست در ترکستان زمین و آن کوشکی است
ساخته کیکاوس و نام رودی معروف بهند و در غایت شهرت
و نام جزیره ایست و بعضی بتخانه را نیز گویند و نام برجی که بیت
آید و نیز قبله بت‌پرستان که آنرا کنگ و زهرج و دز هوخت گنگ و دز
هرج نیز گویند تازیش ایلیا و بیت المقدس نیز گویند سوزنی
دریاء فضل و رحمت تو موج میزند :: بی‌ورد روا سفینه امید ما بکنگ
سپاهانی :: مدام تا بجهان هست مسلم و ترسا
نهاده روی عبادت بسوی کعبه و کنگ :: جنان عزترا باد حرمت کعبه
سرای عیش ترا باد زیب و زینت کنگ :: کیرنگ بالفتح نام قصبه ایست ظهیر
برات بخشش تو بر وجوه عامل مرد :: معاش و شنت از نقد قاضی کیرنگ
سپاهانی :: کسی که خاطر من بی سبب برنجاند
ز تو همت تری تا باوج همت تو :: بزرگ زاده در خانه تناسل او
شکسته باد بکوپال قاضی کیرنگ :: معنی بیت سابق ازین حکایت
رایق بتوضیح می انجامد که آورده اند صاحب جمالی که بکتار رقش
چون بهار بشکستی نار بلکه کمند گردن جان صد هزار عاشق زار بود در
محکمه حاکم کیرنگ با خود حاضر آورده زنی دیگر را که ساقش بر ساق عروسان
سیمین ساق با همه استحقاق و استحقاق ثبت یا وزدی و تقریر دعوی
بر آن منظر کرد که این مخدره ماه مختصر خورشید منظر مقداری ریسمان
از آن من زاده نی دار و شرایط ادای آن بکنه ادانمی رساند و مهمل تا گری

چناب

باستخوان

میگذارد دلبر ما بید تا بدهد بس با تامل در پای زلف مشکین را که راه زن
عشاق مسکین بود بر عذار چون گل رنگین آورده حاصل آن تعبیه
نازجانان باز نمود که آن ریسمان از در باریکی با موی زلف من موی فرق
نبود مدعا علیها رفته ایکه خون جهانی هنگام کرشمه نکردن داشته
در جواب آن از آن حقه لعل درافشان چنان گهرریزی کرد که آری
مو بمقداری ریسمان از آن این مدعیه حور اپیکر منهره منظر برین
است فاما در باریکی چون زلف باریک او نیست بس ساق باریک
را که وهم باریک بینان در دقت معانی او صافش نرسیدی از دامن
بدر آورده گفت درین سخن شکی نیست که آن ریسمان چون ساق باریک
من بود نه چون زلف تاریک او قاضی طبع خوب داشت در حکم
آن تاخیری بستد طیه نمود وآن ماه و خورشید را ملازمت فرمود
هنگامی که از مسند صدارت محکمه برخاست در خلای حرمت
اغیار نخست آن هر دو دلبر عذرا انامید حبال را احضار فرمود بعد
استماع دعوی و پاسخ آن بر سبیل تکرار ملیح تکلم نمود رفتی
بدست مصلحت خرزه دراز را بجای کرد واز از کوتاه کشید
بمدعیه مذکوره نمود و بزبان فصاحت گفت که الصلح خیر حالیا ریسمانی
که بدین باریکی باشد نقد انقد بمصالحه قبول باید کرد تا قطع منی ممت
بدرید و در اشعار استاده از نقد قاضی کیر تنگ واز کوبال قاضی کیر گنده
خرزه آن قاضی کمنی است و معنی مصرع نخستین خود در غایت ظهور است

وآن

وآن اینست که تا مرد در ضبط بند کاشتو باد تا برات بخشش تو بر وجوه عامل
مرو شود ومرو نام شهری است در خراسان زمین است **فصل**
فی اللام **کال** نوعی از غله که آن را کاورس نیز گویند معرب آن جاورس است
کاودل یعنی غردل و نام مرد **گردکل** کاف دوم نیز فارسی ابله
وبی اندام و درشت وقیل حرف اول تازی **کسیل** بالضم بیای فارسی
دفع کردن و روان کردن وقیل با کاف تازی و کسی بغیر لام نیز درین
لغت است **گل** چون مضاف آلیه او را باشد مثل گل سمن و گل
یاسمن و امثال آن بنگام کلی دیگر مرد و بود **ظهیر**
از رشک خون گرفت چون لاله ظلم را جگر :: وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

حافظ
نه که هر کو ورقی خواند معانی دانست :: قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس

فاطمه خراسانیه
آراسته باغ و بلبلانی سرمست :: یاران همه از نشاط گل باده بدست
اسباب فراغت همه در هم دادست :: بشتاب که هر چه جز تو فرمائی است

لوحه :: منزلگه ما بسبزه آراسته است
سوسن رخ گل نشسته پیراسته است :: گفتیم که هر یک آرزوی طلبیم
سر دل همگنان ترا خواسته است ::

نجمه
بلبل سرگشته را خبری که با گل میرود :: چیست یعنی حال نشت باد و بلبل میرود
کوبال باو دوم و سوم فارسی نام مبارزی که یکی از خویشان پادشاه
روس بود و نیز همان گرز مذکور **کول** با واو فارسی نادان وابله

است شوم که بروز نه بیند و در شب بیرون آید و ویرانه باشد و آنرا جغد و کوچ و کوف نیز گویند تازیش بوم و هند الو نامند و قیل با کاف تازی

فصل فی المیم **کام** درون دهن نزدیک حلق که آنرا ایانه نیز گویند تازیش حنک و هند تالو نامند و نیز بمعنی مراد بود **عراقین**

یکی نیز هزار در سفر شد ❀ کز خانه بکام بیشتر شد

چون بر عدد هندسه یک دو صفر بنویسند هزار گردد **کاودم** با واو موقوف و دال مضموم یعنی چیزی که هنگام جنگ و بر در پادشاهان می نوازند و آنرا کرنای و شیپور نیز گویند تازیش شبتور و بوق نامند

شاهنامه

برآمد خروشیدن کاودم ❀ برانگیخت آن رخش رویینه سم

خواجو فرماید

ز بس لاله و خیری و کاوچشم ❀ شده زهره را خیره بر کاوچشم

گرزم بالضم نام پهلوانی ایرانی که بگفت او گشتاسب شاه اسفندیار را بسته بود **گرسنه چشم** یعنی بخیل و فقیر و حریص و قحط زده **گرم** بالضم غم و اندوه و زحمت دل و رنجگی **شاهنامه** پشیمان شوی زین بروز دراز نشینی نهانی بگرم و گداز ❀ چون رکاب تو گران گشت و عنان تو سبک شد سبک دل ز نیت عالی از گرم و گداز **گرم** بالفتح معروف و بمعنی شتاب و غضب هم استعمال کنند **گرهم** با ثاء فارسی نام پهلوانی ایرانی **گرثم** با ثاء فارسی نام درختی است **گستهم** نام پسر نودر شاه بن منوچهر شاه که پهلوان لشکر ایران بود و نیز نام پسر گژدهم **گنبد اعظم** یعنی

عرش **گنج حکیم** یعنی سوره فاتحة الکتاب **مخزن اسرار**

هست کلید در گنج حکیم ❀ بسم الله الرحمن الرحیم

گوم بالضم گیاهی است مثل کمه بوی خوش دارد **فصل فی النون** **کاوآهن** یعنی آن آلت برزگران که زمین زراعت بدان پاره کنند و آنرا اتیمه و اتیمر و سپار و شیار نیز گویند **کاو زرین** یعنی آن صراحی که بصورت کاو بود و از زر **کاو سفالین** یعنی آن صراحی که بصورت کاو از گل بود و آنرا کاو گلین نیز نامند **کاو سیمین** یعنی آن صراحی که بصورت کاو از نقره بود **کاو گردون** یعنی برج ثور و نیز کاوی که گردون را بدان کشند **کاو گلین** یعنی همان کاو سفالین **کاویدن** با با فارسی چیزی است که از زهره کاو برآید هندش روین نامند تعریبش جادزان است **گرانجان** یعنی سخت جان و نیز بابوده را گویند از این که طریقه پیران در آن است **گرائیدن** بالکسر میل کردن **گرنه دانباریدن** یعنی مکر و حیله **گرگفتن** مختصر گریختن **گردخوان** و **گرده خوان** بالکسر با دال موقوف سفره گرد **سیاه ملی**

بگرد خوان فلک است آنکه گرم باز ❀ که گرده است برین خوان و اندقمتار

گردکان بالکسر میوه ایست که آنرا گوز و چگلکه نیز گویند تازیش جوز نامند **مصرع** ز بیت ما اهل با چون گردکان بر گنبد است

گردنان بالفتح جمع گردن چنانچه سران جمع سر و این جمعی است برخلاف قیاس **سیاه ملی** اگر نه هندوی مالک رقاب شد نیغش

چگونه حلقش بر گردنان روان آمد ‌ ‌ ‌ در ملک رکاب تنگ اضافت است
گردونا چرخ فلک و معروف که بهندش گرگی نامند انوری
رد منت حکم گردون را نخیا بر کف نهاد ⁂ در بهران عزمی که تو نوک قلم گردی جهان
ظهیر ⁂ اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب
که جز متابعت گاوی کند گردون ⁂ کمال عبد
که نالیده از جور گردون بود ⁂ نزای معاشش گردون بود
گردنان بفتحتین عرش و آسمان گرزن بالفتح تاجی گران بها دیهیم تاجی
که از دیبا بافند و جواهر در آن نشانند ⁂ تاج الز
چرخ گردان چو خسروان بزرگ ⁂ در نکو بهر نشانند در گرزن
گرزیدن بالضم چاپه کردن و چاره شدن گرستن مخفف گریستن
گرفته فرزانه یعنی لاف مزن اقبال نامه ⁂ گرفته فرزن در حریف الکنی
گرفته شوی گر گرفته زنی ⁂ گرکان بالضم با سیوم فارسی نام
ولایتی و قیل نام بیابانی است و جمع گرگ گرگن با سیوم فارسی
در نگ گرگین بالضم با سیوم فارسی نام پهلوانی ایرانی که در جنگ
دوازده رخ اندریمان تورانی را در میدان کشته و کیفیت جنگ
مذکور در لغت گیو گفته شده است گرم دلان یعنی عاشقان و سوخته دلان
گرم روان یعنی شتاب روان و عاشقان و سالکان گروگان
بالکسر با چهارم فارسی چیزی که بدل چیزی که بدارند و بنده گرویدن
بالکسر ایمان آوردن گره باد مزن یعنی اعتماد و تکیه با دمکن خواجه حافظ

گره بباد مزن گرچه بر مراد رود ‌ ‌ ‌ که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
گره دان گاف دوم نیز فارسی نام بازی است گریبان بالضم و بالکسر
فدا و قیل با کاف تازی و فخر تو است گریبان بمعنی فدا نبشته است
گرد نگان کاف دوم نیز فارسی شتاب گزیدن بالفتح ترسیدن
و بدندان گرفتن و بریدن گزیدن بالضم اختیار کردن گستردن
و گستریدن فراز کردن گشن بالضم معروف تا زیش فحل گویند شاهنامه
ما دیان گشن بوده و فحل شموس ⁂ شیر مردی جوان و مست عروس
معنی آنست بهرام گور گشن ما دیان بود و شموس فحل آخر گشن و فحل
موقوف باید خواند گشن و گشنی کلاهی بالفتح الاول بسکون الثانی بکثرة
انبوه و بسیار و قیل با کاف تازی شاهنامه
ز دشمن بر رشک اندر آید بخشم ⁂ از آن لشکر گشن بر جای چشم
گشن و شکاهی و کاری فراخ ⁂ یکی کلبه ساز دیده در پیش کاخ
گلان بالضم جمع گل بر خلاف قیاس شاهنامه
بنالد همی بلبل از شاخ سرو ⁂ چو دراج زیر گلان با تذرو
گلبن بالضم درخت گل کمال عبد ⁂ در آتش سوزان فلک جان دلم را
بادی که از آن گلبن خندان بمن آید ⁂ گلخن بالضم رو خنه و آنرا گولخن
نیز گویند و قیل بالکسر خاقانی ‌ ‌ نهاد بت پرستان از گلخندان گلخندان
بردن سوخت و نبای دیر دن در دجاش ‌ ‌ گلزریون نام شهریست از ایران زمین
گلستان گلستان و گلشن گلهم بالضم همان گلزار مذکور معنی لغت اول است

گل را بستان و ستاننده گل نیز ست — شاهنامه
بهر گوشه چشمه گل ستان ؛ زمین سنبل و شاخ بلبل ستان — ثالجامعه
گلستان عیش تو باد اطری ؛ خط گلبنان تو تازه تری ؛ وله ایضا
اگر گلستانی تو ای گلستان ؛ رخش گلستانست از دو گلستان ؛ هر چهار گلستان
درین بیت معنی علاحده دارند گلگونه بالضم با سیوم فارسی لعل و نام است
اسب شیرین و خسرو این گلگون و شبدیز زاده مادیان دشتی بوده
اند که در دشت دمشکله بود و همدران دشت اسپی سنگین بود چون جفت
گشتی شدی آن مادیان برین اسب سنگین آمده جفتی خوردی بقدرت
الله تعالی آن مادیان بار گرفتی و کیفیت این اسپان بندگی خواجه نظامی
در خسرو شیرین مشرح و مفصح نبشته اند — سلمان
هست گلگون باده را کامی که بوسد لعل تو ؛ سعی کن تا کام گلگون را برآری از دهن
گلین بالضم ای چون گل — سیاهانی در مرثیه گوید
گلین اندام او با خاک چون است ؛ که در وقت گلش بستر گلین است
گن بالکسر بهرچه مرکب شود معنی آن خداوند آن چیز بود و بان
و خداوکین و مند و وار و دار و او ساکن هیش ازینها در معنی و استعمال
قابل یک وجود دارند گوارون بالضم در دکه پوست آواره کند و درشت
گردانند و از المنجنیق اژدب و برتون و پرتون نیز گویند گوالیدن
بالضم والفتح بالیدن هر چیزی از نهال و درخت و کشت و بعضی بکاف تازی
گفته اند گوان بالفتح — شاهنامه — گوان پهلوانی بود زورمند

کلستان
کلستانی
گستی
مصرح
صریح
کبیس

بازوی قوی و بیالا بلند — گورخان بادا و فارسی و را موقوف نام
بادشاه ختن و نیز بمعنی بهرام گور هم آید گوردین با و او فارسی و دار
مکسور کلیم — خاقانی — سلاحت بهردین بهتر که زنبور از پی شهدی
چو کیلی گوردین پوش است در زدین گوه ماکانی گوزن بفتحتین گاو دشتی
و آب چشم او تریاک زهر است — خواجه نظامی — گوزن از حسرت آن چشم چالاک
زنیرکان زهر بالاید نه تریاک — عراقین — تریاک ده اوست و سنگ ده او
چون چشم گوزن و ناف آهو گولخن با و او فارسی و لام موقوف
همان گلخن مذکور گون صفت و رنگ و گونه نیز آمده است تا بیش
لون خوانند گوهرا گین کاف و دوم نیز فارسی هرچه در و جواهر ساخته
باشند گیهان بالکسر مختصر کیهان و این زبان شیرازی است
گیا خن آهستگی و استواری در کار کردن و نیرو کار کردن و قیل
بفتح کاف تازی خاکیو کان بایا و فارسی نام پهلوان ایرانی بدر گرازه
گیریان همان کریان گیلان بالکسر نام ولایتی است گیتی همان کیهان
بالفتح همان کیهان — نقل فی الواو — کاد معروف که بتازیش ثور
خوانند و نیز صراحی که بصورت گاو سازند کم رو یعنی سخت شتاب رو
گنج گاو یعنی آن گنج مدفون که اندر ه مونی بزرگی بر ویز شاه را
بدست آمد و آن صد آنجا به بود زر از دفاین اسکندر و نیز نام نوایست
و لحنی گو بالفتح پهلوان و مرد جنگی و مغاک گیتو بایا و فارسی موی
بافته گیو بایا و فارسی نام پهلوانی ایرانی پسر گودرز که بیژن پسر او بود

سلطان

بژن

داد هفت سال در توران زمین بطلب کیخسرو سیاوش حرم پوشیده
گشته جوی او را بسیاوش باد دایه هنگامی که در ایران می آورد پیران
بن ویسه تعاقب کرد گیو او را زنده دستگیر ساخته دو دو گوش
او بخنجر سوراخ کرده و هر دو دست او را بگوش بسته و عهد کنانیده
که این دستان بسته را غیر گلشهر زن تو نگشاید بعده کیخسرو او را بر
کیکاوس که جد او بود آورده کیکاوس تاج و تخت او را انجا نه
نشسته و در جنگ دوازده رخ گودرز زره را که سیاوش را
بدشمنی کشانیده بود زنده گرفت و آن چنان بود که در کوه گنابد لشکر
ایران فرود آمده بود و گودرز سرلشکر بود و پیران سرلشکر افراسیاب
در زبیل لشکرگاه داشت اول بیژن هومان و نستیهن را ده
دو جنگ کشته آخر الامر ده مبارز تورانی بر دست مبارزان
ایرانی کشته گشتند و هم در ان مصاف گودرز پیران را بالای
کوه کشته **فصل** فی الهاء **کازرگاه** کاف دوم نیز فارسی نام
مقامی است در شیراز که روضه بندگی شیخ مصلح الدین شیخ سعدی
شیرازی آنجاست و آنرا قلات کازران نیز نامند **کازه** الخیمه
صیاد از شاخ درخت دکانه سازد پس آن نشیند تا مرغانش نه
بینند و نشستنگاه چوبین و قیل باژاه فارسی **کاوه** نام آهنگری
که برای قتل ضحاک بر عزغا شده و فریدون را ببری اختیار کرده
کاه جای وقت دیده و تخت پادشاهان و کرسی **شاهنامه**

چو بر گردد بخت یار توام ∴ بگاه چرا مرغزار توام
لجامعه
نشینی که یارد چو تو بگاه ∴ برآمد شه مهر گوشی بگاه
بگاهی که بر گاه فرماندهی ∴ گدایشت بهتر زشاهنشهی
ترا آسمان صحن درگاه باد ∴ حسود تو چون سیم درگاه باد
گداره بالضم ترگه که با تخته در سقف نهند **گزاره** نام مبارز ایرانی
که در جنگ دوازده رخ سیامک پهلوان تورانی را کشته و نیز
گزاره بمعنی خوک نر آید که آنرا گراز نیز گویند **گرانپایه** یعنی عالی مرتبه
و قیل آنکه حضورش خوش نماید **گرانمایه** یعنی قیمتی و پیشبهایی که
تازیش نفیس خوانند **گزنه** بالضم معروف **گذنه** گیاهی است
و نیز جنسی از مغده بیدست که آنرا گربه بید گویند **گذشته** غیر
و جز و گذشت نیز برین معنی آمده است **شاهنامه**
گذشته ز رستم زایران سوار ∴ ندانم که با من کند کارزار
گردنامه با دال موقوف معروف **تاج مآثر**
گردنامه است که شد اهل هنر را گردد ∴ شکل تدویر که بر دایره دنیا رست
گرده بالکسر کلیچه و نان **گرزه** بالضم ماری بزرگ که سرش بغایت
کلان بود و این سماع از خدمت امیر شهاب الدین حکیم
کرمانی است **اللامعه** ∴ بگوی سر مایه گرزه و بگزند
ندارد بتی مثل تریاک و پند ∴ **گروه** با واو فارسی جمعی از مردم

گرُدهه باواو فارسی غلوله سنگ واشال آن گردی زده
باواو فارسی نام برادر افراسیاب که در کشتن سیاوش
رنجها کرد گره برگره یعنی پیچ برپیچ وسخت مشکل گرغجه بکسر نین
گرهی خورد لیلی ومجنون من خود بگره کیا هی
قانع شده ام زبهر ابای گریوه بالفتح والکسر بایاء فارسی
دِگ بلند دای دِگ بلند که جوی وبای آب باران آنرا پاره بکند
وبیرون می آید اقبالنامه خسری بر گریوه بسر با برد
که از کاهلی جثه با خود نبرد گزنامه بضم کم وفتح دوم یعنی
خواب نامه ای تعبیر خواب لانامه ای تعبیر خواب گزیده بالفتح
بدندان گرفته وترسیده گُزیده بالضم بهترین واختیار کرده شده
لمعه که بگزیدنش او گزیده نشد
ولی نیز از تو گزیده نشد گُسنه بالضم گرسنه وله ایضا
زاهد من فراق شد تار روز من بی روی تو دلم شب از گزیده است
گل شاه بضم نام معشوقه ورقه گلغونه گلگونه کلاهی بالضم وکاف
گونه نیز فارسی سرخی که زنان بالا دست بر رخساره مالند ش
وآنرا اعنی رو غازه وو الغونه وگلغونه نیز گویند گل کینه
بالضم جام مخمل گل مرد آدمی وزمین کله موی وقیل باکاف
تازی گمانه بالضم کمان نهند یقین که تازی آن ظن است شاهنامه
تو دل با بجز شاد و مانه مدار رو دانرا زبد در گمانه مدار

گنج سوخته یعنی نام گنجی که بر دوزش نهاده بود ونیز نام نوائی است ولحن
گنجه نام مقامی که مولد بندگی خواجه نظامی است علیه الرحمه والغفران
گُنده بالضم در لغت گوینده شرح گرده شده است گُواره بالضم والفتح
سبدی که خاک ومیوه وجز آن بدان برانند وقیل باکاف تازی
گُوازه چوب دستی که خر وچهار پائی دیگر رابدان برانند وقیل باکاف
تازی گواژه بالفتح والضم بازاء فارسی طعنه زدن ومزاح کردن
ومرد طعنه زن ومزاح وقیل باکاف فارسی گواشه بالضم
والفتح دامنی گوالکاله کاف دوم نیز فارسی زدوج کره گورشکاونه
باواو فارسی وراء موقوف وشین مکسور یعنی کفش دزد گوژه
باواو وراء فارسی بارینه گوزینه بالفتح لوزینه گوش پیچیده
یعنی پیش کرده وگوشمال داده گوشنجه باواو فارسی وسین موقوف
همان گوشمال رگ گوله آنجا انگاه بندند سبب باران وخرپشته
که پناه سازند گونه رنگ که بمعنی آن گون نیز آمده است ودر فرق شاهنامه
بمردان بهرگونه کار آیدا گهی بزم وگه کارزار آیدا
گوهه باواو فارسی موی کله مردم وگویند نیز گوینده گوینده باواو
فارسی زبان وقایل شاهنامه
اگر شاه فرمان دهد بنده را که بگشاید از بنده گوینده را
گوی بخشا دراه یعنی دنیا گیره بایاء فارسی سبد خورد که بندش
جنگیری نامند گیو نام پادشاه خاوران زمین که یکی از مبارزان

کیخسرو شاه بن سیاوخش بود کیوه با یاء فارسی کفش جا کمی
وقیل با کاف تازی **فصل فی الیاء** **گاو سامری** یعنی آن گاو
که سامری زرگر که یکی از اقربای موسی علیه السلام بود از زرها
غنایم فرعونیان ساخته بود و خاک سم اسپ جبرئیل علیه السلام که
در روز غرق فرعون بدست آورده بود در دهانش دمیده هرچه خاک
سم براق آنست که ازو مرده زنده شود و آن گاو بانگ کرده بدین
فریب نوزده نیم سبط بنی اسرائیل گوساله پرست گردانیده **گرای**
بالکسر عزیز **گرای** بالکسر میل کن و میل کننده **گرزی** بضم یکم و کسر سیوم
و چهارم زیرکی و دلیری و بخردی **گرده‌ای** بالکسر با دال موقوف لک
سرخ و آنچه کودکان پای رفتن بدان آموزند و چیزی است چوبین که
آنرا ریسمان پیچیده کودکان بگردانند بازی را و آنرا بهندی ... ترک
نیز گویند بهندش لتو خوانند **گرگ آشتی** یعنی صلح با نفاق و فریب
و مکر **گرکوی** با سیوم و چهارم فارسی نام مبارزی که بعهد افراسیاب آمده
و افراسیاب او را بیاری پیران برای جنگ طوس و رستم
فرستاده **گروی** با واو فارسی همان گردی زره مرقوم **گره‌گشای**
یعنی آنکه مشکلات حل کند و کارهای بسته ازو بگشاید **گری** بکسرتین امر
گریستن و مختصر گیری و کم شده

ظهیر

چون ابرو کلید ظلم و انصاف ؛ در عهد تو این گری و آنچه

گزای بالفتح گزنده و امر گزیدن **گزنگی** بفتح یکم و سیوم زد و جنگ

دنی

گریزی

و قیل با کاف تازی **گشنی** بالفتح گشنی که در باب سابق گذشت
گیسی بالضم با یاء فارسی روان کردن و فرستادن کسی را
جائی و دفع کردن و گسیل بالام آمده است **شاهنامه**

گسی کرد از انگونه اورا براه ؛ که شد بر سیاوش نظاره سپاه
گسی کرد بابا دران جایگاه ؛ دگر ده یلان خسرو نیک خواه
گسی کرد سرو او بخسته دل ؛ زان کار بنهاد پیوسته دل

گشتی بالفتح شده و مخفف خوشی و رفتار با ناز و با ناز رفتن

تاج ماثر

گلگشتی چو اندیشهٔ مرد عاشق
بجوی چو رخساره یار دلبر
یعنی لعل و گل را نیاری
و گل آتشی و گلنار دشتی

سلمان

دمیده گرد گوی خط زنگاری ؛ بیاور در قدح اکنون شراب گلناری
صبا شراب عقار ریخت در پیاله گل ؛ بنگ پیاله گل گشت روی گلناری
زمان زمان گل آتش و دوان آب ؛ گر آوری می اگر در زمان گلناری

منصور شیراز

چو چشم ابر شد آبی روی گلناری ؛ در آکنون قدح اکنون شراب گلناری
بدور گل می گلگون بیاور ای ساقی ؛ که حیف باشد اگر می بدور گلناری
بسوخت لاله صفت صد هزار دل آدم ؛ که کرد ساقی ما چهره را چو گل ناری

لامعی

کسی که دارد در کف شراب گلناری ؛ چرا نسازد رنگ رخان چو گلناری

گلناری

شدست چون رخ گلناری ای بت گلرخ ∴ دریغ باشد اگر باده چو گلناری
چه کار با گل و گلنار باشدم زیرا که ∴ لب چو برگ گلی و برخ چو گلناری
خوشا کسی که چو تو گلرخی بود ساقی ∴ لب چو برگ گلی و برخ
کنج دیه خسرو نام گنجی که پرویزش نهاده بود کواجی بالفتح پهلوان
ولب شاهنامه ∴ چو شاپور مهر کواجی بود
که اندر سخنها میانجی بود ∴ بدرگاه شاه هست میانجی منم
که در شهر ایران کواجی منم ∴ گوارش معطی یعنی داروئی است
خوشبو گورکانی با جیم فارسی سنجیان و قبل حرف نخستین
تازی گوشت بای با بداد فارسی ربانیده گوشت و نیز جانوری است
در غایت شهرت و آنرا ابند و جوزه لوا و حنکلاهی و خاد و زغن
و غلیواج و غلیواز و گوشت ربا نیز گویند این شش ماه ماده و شش ماه
نر بود و صحیح آنست که سالی نر و سالی ماده باشد گوش ماهی با واو
فارسی غلاف مروارید و امثال آن بتازیش صدف خوانند و نیز
بمعنی بالپوک که از صدف سازند آید خاقانی
مرکب گوش ماهی بس بود جای ∴ دلمن ما را چون سازم نشین
لجامعه
کی گوش گوش و هوش هست و اندر این سخن نیکو
که در لعل لب هر گوشه‌ای دجج دارد گوانای یعنی آرایندهٔ گوهر و برکننده
بگوهر گوهرزای یعنی نیکوکار و هنرمند و عادل و فصیح گوهری اهل
انوری
در زمان او هنر شگفت اگر قیمت گرفت

فارسی یعنی چارم حرف گورکانی فارسی است (ربا)

گوش ماهی

درزمان

٣٦٥
٣٨٩

کوهرست آری هنر او بادهٔ گوهری سلمان
از عرب دارد نسب رمح و آنکه گوهریست ∴ گرچه چرخ آورد پرورش ز پشت اشقیا ست
معنی آنست رمح تو نسب از عرب دارد آنکه گوهریست گرچه چرخ از
پشت اشقیا بیرون آورده نسب رمح بعرب سبب آن گفته است
که نیزه‌بازی خاصهٔ اهل عربست این معنی مدرک ذهن هر یکی خواهد بود
فاما از روی انصاف ببین که این معنی لطیف چه میگویم رمح لفظ عربی است
پس نسبت رمح بعرب بغایت الطف است گیتی با دوم فارسی
روزگار و این جهان و بمعنی زمین نیز آید و از بنه کی تیغ واحدی با
تا مثلث محقق است فاما در فرهنگها مهاد مشهور بتا قرشت است
شاهنامه ∴ مکن بی گنه بر تن من ستم
که گیتی بهیچ است بر باد دم خاقانی نش
همه گیتی است با نغمه‌ها [illegible] ∴ که سیماب ضلاله ریخت در گوش اهل [illegible]
چون سیماب در گوش بریزند کری آرد و از این بیت هم مفهوم میشود گلستان
ز بیقم در گوش کن تا نشنوم ∴ یا دری بگشای تا بیرون دوم
ظهیر
تا سایه بر سرت افکند افسر کیان ∴ گیتی طمع نداشت که تو سر درآوری
دانند که مشتری بنازد طیلسان ∴ این هم تواضعی است که کردی وگرنه چرخ
عیبی نیست سخت ظاهر و عاریست ابر علایه ∴ دندانه آره را هنرست از تیغ را
شمشیر صبح را نبود حاجت فسان ∴ محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج
باب اللام الجامعه

مدرک دریافته شده

باد

فکند

عاریت است

نیست اندر راه دین مثلش یکی صاحب کمال   کش همی زیبد چو جد خویشتن جاه و جلال

شاه پارسیند جمال لایزالت آنکه او   خواهشی دارد که بیند چهره سید جلال

ذو الکرم الاعلاء الدین ذی نعم الخلق   مصطفی را هم نام و هم جد بسی صاحب کمال

قدوه اهل تصوف سید سادات عصر   نیست اندر دین چو که باشد مر ترا فرزند وال

ابن عم سید و نام احمد ختم رسل   نام همو نتو کرده هر کسی فرخ بفال

ناقصی کاندر کمال آن ذات کرت   مثل او دیگر مصطفی نیست از اهل جلال

گر بحشر انبیا باشند در ظل نبی   مر ترا هم اولیا باشند در تحت ظلال

روز محشر چشم تو تابان بود مانند مهر   می نماید گر جا آید دون از تحفی هلال

سوی او از گوشه چشمی نه بینی هیچگاه   گر ز سر گردد جهان آید دون همان و نال

منفعل شد رسم خواهش در زمان دولتت   زانکه رسم بخشش تو هست آید دون سال

هرگز اندر حوالتش هیچکه بیچو نبود   هستش آید دون در زمان بخشش زر در جوال

راهواری کان بزیر ران تو باری بود   زیبدش از زلف حور العین بجای شکال

همت کار و بارت اندر سال و مه جود و عطا   همت با دو کارت اندر روز و شب برد و نوال

لاجرم آید سؤال جهان در حضرتت   نیست ممکن آنکه طبع نازکت گیرد ملال

یکجهانی سایل ار حاضر شود در حضرتت   گرفتری در گوشش سایلانت آید تعال

بندگانت را همیشه جفت و سیم دشمنان   آن یکی باد اسیر و آن دگر با اختلال

نه فلک از رفعت قدرت فروتر از قدر   همت گر زدی حساب از دوال باشد حرف تال

آنچه آن هم بود در بهتر ز خاک باستو   گر بود اندر دو مرجان هیچ جا خوشتر نقال

آستان او اهمیتی همه عالم بود   هرکه او را هست درگاه تو ملجا بیکمال

از پی نیل نوال اگر کس نالد   میکند آید بگوشش از درت کاینک نوال

در بیان مدح شان هست دقیق از بخت   هر آن نوعی که ساطع میشدی نور جلال

گر شال بیبال زیر فلک حادث شود   چاره هرگز نباشد مرو را جز امتثال

عمر تو همچون شب زلف بتان بادا دراز   وانکه دون حیات حاسدت کوته چو خال

می برآرد نور مرغ همت بخت بال و پر   باش تا گیرد جهانی را بزیر پر و بال

در نبات ناجا کردی شکر ریزی ز بانش   گر همی بودی بعهدت خسرو شیرین مقال

می شدندی بنده زر به بتان بکند دل   گر همیدون زنده می بودندی ترم شام وال

بخت بدباشد ز تو زنش دایما بالفراق   با جوار حضرت تو هرکه باید اتصال

آسمانی را بود با در مجال دم زدن   یک دو آیکس کو دارد اندرین حضرت مجال

همت اندر تحت امکانت حصول شغل نادر   فی المثل و اذا گرچه عقل آن را بس محال

برد رضوان خاک پای یک گرت در بهشت   زان سبب مرحور را حاصل شدمان غنج و دلال

تا صبا کرد کف پا تو بدو در بهر   دست کوته کرد خاکش از گریبان شمال

می بخواهد در یمین بود در یسارت بس   هرکه او تنها سد آید دون ز یسار از شمال

تا حوادث در رکاب زیر بنجح   میکشد انرو ز جرم حرم اعدات زوال

انجمان کاسب تبا باشد عطارد بیمرن   مر براق خلد را هرگز نباشد موی بال

بهتر از دوی کری از بینی نکاکی تحت   آنچه شکفتی بعلم رمل بهتر دانیال

روز بزمت یافت مال و از شادی آن   منفعی کش بود غم باشد اندوه عیال

هر کسی با صحبت اندر زمانت غیر انکه   زیر در بم ناله هست و آن دانه با سعال

جز حدیث مصطفی و یا که تفسیر نبی   کم بود در مجلس تو هیچ کاهی قیل و قال

از محادیم زمانه هست شغلی تا علش / هر که دارد همچو من با خدمت تو اشتغال
هیچ اگت زوالی در کمال تو مباد / تا کمالی نیست ایمن از زمین الکمال
خاکپای سم اسب می برد رضوان بخلد / تا کشد در چشم حور العین بجای اکتحال
ای که ز اصحاب دول نبود عدیلت هیچ جای / خواهم از ایزد که باشد دولت با اعتدال
هم بود از قرص خورشید فلک تابنده تر / فی المثل گر در تنور رای تو بندد نکال
گر کنی آهنگ خصمی این مثل باشد بجای / چون کند قصد تن شیری روای برتقال
حمل قدرت هم کشد با شت حمال حمل / بار کوهی گر تواند کرد کاهی احتمال
از بساط قدر تو افزون شود طول عرض / مشتمل گردد فلک اگر بر سم استهلال
هم تواند بند کانت را کز نش شیر چرخ / شیر بیشه را اگر روباه گیرد با حتیال
در ترازوی وقارت هم سبک سنگی بود / بار گرانی که دارد آن هم سنگ جبال
روز و شب نبود بمهر و مه فلک را حاجتی / مشعل رایت منور سازدش گر ز اشتعال
ای مسیحا دم اگر خاک کف پایت برو / هر کجا ریشی است در سینه بدید آن مال
خود ترا ید مادر ایام و کمتر زاده است / در همه علم و فضایل مثل تو یکی بی همال
هم نبیضه مرغ قدرت در میان تخت عرش / عرش را گر آشیانه جبرئیل بالا ملال
در میان یک روز آن مر ترا اضعاف است / آن قدر قدری که دارد قدر در جمله لیال
بو که رضوان خاک پایت آورد اندر ریاض / حور دارد چشمها در راه زان سوی شمال
جای خصمت در میان بحر و بر هرگز مباد / جز که چنگ شیر و یا که اندر کام وال
گر بقتل حاسد تو نیستی حاجت کو نیستی / بس نبودی هیچ جایی در جهان رسم قتال
ریشه باد از خاک دشمن تو اندر و / هر کجا در عالمی یک توده باشد از رمال

بار کاب و زین زرکشیده هلال را / صد هزار اسب صبایی در تک و خنگ و جمال
کم بود همتایت یک واهب حاجات خلق / کم بود مانند تو یک صاحب صاحب کمال
می بخشد در زمان بخشش با کام دل / در کف کردی اگرچه نا ابها ز بن بخشش نوال
میکند بس نام بازی کبک با شاهین و باز / در زمانت شاهد آسا با زاغ جال و بال
پرتوی از نور رایت گر فتد در نیمروز / هم ز دل شب بگردد بدر روز افزون هلال
در نبرد و در ستیز دشمنان و دوستان / مهر و ماهت باد دایم ذوالفقار و الکمال
آنکه پروردش بر رخ می منیم هین دانستمش / گل که از خلقت نوشد بوی انفعال
این دلیل بازی گر با اندر حضرت / بوسه بر نعلین دادی دستی در نعال
گر خلیل الله میدیدی لقای فرخت / از ره خلقت بگفتی مر ترا جز خوش خلال
همچو خلال اندک بقا میخواهم اعدای ترا / گر بکینی خشم شان گشت مانند خلال
هر کرا کردی نهال پرکشیدی از آب / در میان باغ دولت باشدش همچون نهال
جان گزا گر دعوه دولت چون شنبلیت / حاسش بد گر بود در کوزه آب زلال
خصمت ار راه دی ز راه بارگاه جاه ت / خواهمش روزی مباد اعراض و ذوالال
صاحب کشاف اگر دیدی روایت منکشف / منکر از رویت نگشتی بلکه گشتی زاعتزال
آن یزیدی عرق گو دشمن بود آل ترا / آب خنجرش باد جاری دم بهر تک آل
هر که باشد نیکخواه تو چو من خواهد ز حق / گریه نار خصمت روز و شب با ابتهال سرخ رنگ هم
بوی خلقت از صبا بشنید آن صواب / گر ختار در بیابان خطا بندد غزال
جمله ره زن باز گشتی چون ز راه ره زنی / هم شدی ثابت بعدت نیز اگر بودی جبال
چون شنید اوصاف انصاف حوادث در زمان / راحله بنهاد بالان از برای ارتحال
خفته و بلا

حاسدت را می نخواهم تا بمیرد در فراغ / بلک جانش می نخواهم تا برآید در نکال

در میان دحرمی بودی هر سال نزال / گر نخوردی خنجر تیز ترا اندر قتال

از تن او سر همی باید بریدن تا که / هرکه او در خدمت درگاه تو دارد کلال

می نخواهم تا بسر دستی سرش را افکنی / هرکه او پیش تو پائی می نهد بر جبال

هرکه او باشد کثرت انجم خیر الناس است / وانکه او باشد علامات از همه نعم الرجال

جز که معنوی نباشد تا که باشد بی حیا / هرکه می بندد کمر بشنو از بهر جلال

جز رباب و چنگ نبود در زمان دولتت / آنکه او باشد عدو در تو بزن ای گوشمال

گر کنی یک تربیت سازیش سحبان دوم / آنکه او ایدون بود ماند با قل گنگ و لال

در که انشاد شعرم گر بگوش او رسید / از خیالش آب گردد پیش نظم لال

آذرین گشتی بشعرم هم غزل ایدون مرا / گر همی بودی مخندی با صبا آن کمال

غیر ابراهیم نبود آنکه گوید مر ترا / اینچنین شعری شکرف بر سبیل ارتجال

از ره انصاف بین در نظم پیش بها / کش گزیده هست هر یک بیش خیال [illegible]

ور نیابی در کلامش این دعا از حرف / بس ادوش توبه به پیش تو [illegible]

جابجا ایطا بود با شایگان عمدا مرا / لیک نبود هیچ در کلامم ابتحال

باد بالا دل خصم تو کوه قاف غم / تا فزود دال باشد در تهجی حرف دال

تا سری را نیست در دوران حیات با بداما / تا کلی را نیست در کیهان ثبات لایزال

خاندان حاسد تو باد دایم خاک پا / دودمان دشمن تو باد دایم پایمال

باد ماه دولت تو بی خسوف دائما / باد مهر رفعت تو بی کسوف ماه و سال

یوم شادی حسود باد چون یوم فراق / لیل اندوه ولیت باد چون یوم وصال

در بقا

در بقا و ملک جاهت باد دایم ابتدا / در بنا عمر خصمت باد دایم اختلال

ضد و خصم حاسد تو باد دایم [illegible] / مال ملک دشمن تو باد دایم تا زوال

بگذراد سه هزار دستان دنیا ز / تا بود ده یک ز عمرت سیصد و هشتاد و سال

وله ایضاً

دیدی اگر رخ و لب تو خلد و سلسبیل / این خون خور کردی وان آب خود سبیل

ای موی تو چو سنبله خط تو چو [illegible] / ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل

رمن قبل و این [illegible] / متبل کسی که باشد او هم ازین قبیل

آنانکه بوده اند جمال ارجال تو / در حیرتند کین چه جمال است با جمیل

ای مه رخی که مهر فلک [illegible] جمال / پیش جمال تست که از آن ترا جمیل

در آینه معاینه گر گم می شدی / هرکس عدو دل کردی العدالت [illegible]

برخاک کوی تست [illegible] / خونابه دو چشم چو در معرض آب نیل

کردی کرشمه وزدی طپانچه ام / زان روی کشته است زخانم رنگ نیل

جانش سپند وار بر آتش بود ز شوق / دیدست هرکه بر رخ چون آتشت نیل

آنکس که دید لعل ترا بر قرار نه / دیگر نباید پیش خوش چرا بر نخیل

در چشمها کشند ز بهر شرف اگر / یابند خاک پای تو سرمه ور نخیل

نبود ز بهر نقل ظریفان ورای آن / جام لب تو باد کند گر ز زنجبیل

زین رو که هست از شکر و شهد خوبتر / لعل لب تو آمد شیرین تر از [illegible]

از غیرت [illegible] / آن نیشکر که شمرد مر او را ذلیل

خاک ره تو کحل دو چشمان من بود / آن شاهدی که هست ورا دیده کحیل

تا کرده ام حکایت عشق ترا بگوش   بربسته ام زبان خود از جواب قال و قیل
دانی مگر ز جمع کلاب جناب خویش   از بهر این بکردم بس حیله و حیل
محرومیم ببین و بکام مکان لطف   بگجی آیت بای کرامت ارسیل
باشد سبک به پیش سر بی گران تو   آن دلبری که هست سرش بس بی ثقیل
والله اگر بگرد براهم کسی رسید   در دوستی اگر چه تراند بس خلیل
گشتست از غم تو بنزد درد مند من   مانند چشم خصم علا اعلی علیل
آن صاحبی که زوک بی خامه اش بحکم   آزاد و چشم خصم تو گشته ز نیل میل
روزی که دخل جمله عالم ببیند چو   آن روز دست خود را خواند همی بخیل
ای مکرمی که داد خداوند ذو الجلال   مخصوص مر ترا ابد نعمت جلیل
گشته ز هیبت تو یکی گه نشسته بن   هر جا که داشت حاسد تو بکیجا ز بیل
در کوه قاف دشمن تو گر همی خزد هنوز   هنگام عزم تست یکی کمتر از دو میل
معقول نیست الا که کس تو ئی و بس   در عقل کنه تا شده مانند عقیل
گاه رضا است قلیل و فا کثیر   گاه عطا است کثر جهان قلیل
در جان ذوال بخشی باشد بخلق بر   دایم دلت ضعیف ز همیت کفیل
هر جا که قائمی است ز احداث روزگار   اعدا حضرت تو مراد باشد قتیل
هر عاجی که گشته بهر در که سفر   در ظل درگه تو شد ستان زمان میل
آنکس که در عذر به آیه معذب است   بر خش دو چرخ عذابی بود دلیل
آنکس که غیر خار اما لیقین نداشت   خار او عنبری است و ابر زنجبیل
خصم تو گرچه هست فقری و بی زر حق   دارند خشم نه اورا رخان دلیل

از انام هست

آنرا که هست جوادت و لیک رزق   شاید مدام ورد شش حسبنا الوکیل
جیش عدو چرا نشود منهزم برود   خواند دعای فتح چو چرخ تو در رحیل
بر حال خویش ز احداث روزگار   کی خدمت تو باشد بر چرخ مستقیل
مخدوم عالمی بود و خادمش جهان   سازی اگر بزمره خدام خود دخیل
بر نظام نظم جهان آن کمان کمتر   لابد راست است چو پیش ازو بی دخیل
سازد چو برق خیره دو چشمان دشمنان   رخشان شود بدست تو چون خنجر صقیل
کوتاه کرد قصه دراب دراز دوان   هنگام رزمگاه تو آن نیزه طویل
حق عالمست این که نکرد و نه هیچ گاه   عشر عشیر علم تو معلوم جبرئیل
در لقمه بخت خلیل تو می شدی   دیدی اگر لقا رها تو خلیل
حیل را به تنگ آید سوراخ بس فراخ   گر زگران تو چو برآرد سبک صهیل
شمشیر گر درآرد و بگریزد از نهیب   شمشیر برکشیده دوی گر چو ژنده پیل
ذکر تو پیش خلق و ثواب تو نزد حق   اینست بی جمیل و همانست بی جزیل
آنرا که بود تیغ زبان تیز تیز   در وصف خنجر دو زبانت شده کلیل
آراسته بود همه نزل و منزلت   کز فی المثل درآید یک لشکر نزیل
ابدال اگرچه جمله جهان گشته اند بار   کمتر ندیده اند عدیل تو بی بدیل
سوی در تو سجده کنان همی برد   خورشید آسمان بکه بکرة و اصیل
در اصلت ای اصیل مقام تحیرست   آنرا که هست رای رزینت بی اصیل
هر صبحدم به پیش تو بر خاک می نهد   زان روی هست رخشان خور را اغبان بیل
اندر دعای تو باشند خیل وار   هرجا که هست مرد ضعیفی و با خیل

درپیش نقد چو تو مهر فلک زوال ⁂ ور نزد بزد قدر تو خر فلک ذلیل
قدر تو نزد عرش مجید است گوش رسول ⁂ رای تو سوی عالم غیب است بر رسیل
آید عزیز ارد و زبر درست ⁂ باشد عزیز نزد تو مانند سبیل
در خاک همچو آب رحمت فرو رود ⁂ حقی حصین که همت و را این فصیل
من بعد هیچ ماند همچون خلاف باد ⁂ گر کید زد سموم خلاف تو بر فسیل
بود اگر ز رای منیرت هماتش ⁂ خورشید چرخ گرد همواره بس ضلیل
در ساحت کمال تو عرش است یک طلل ⁂ در سده جلال تو چرخ است یک طفیل
اندر دعا جناب تو آیین بخواستی ⁂ لابد اگر بعهد تو می بودی جبرئیل
تا آنکه در کتابی باشد بهیچ جای ⁂ مکتوب با منقش یک شکل مستطیل
همواره باد بر در تو جاه را نزول ⁂ پیوسته باد از بر تو رنج را رحیل
هرگز مباد کار ولی تو سر ⁂ هرگز مباد باد عدو جز عویل
بر رسم دشمنان دیگام دل تو باد ⁂ ظل تو در جهان ابد الدهر بی ظلیل

فصل فی الف لالا ولالا بر تو بر تو وتا وته و توی مترادف
این اند لالا غلام و درخشنده و این جزو در صنعت لولو مستعمل نشده

خاقانی

بولهب با محرم مکه کرد ⁂ لولو اندر کیسه لالا که کرد

ظهیر

تا از سر دو زلف نمودی دو لام الف ⁂ در شهر فاش گشت که لالاش عنبرست
آمد خط سیاه بلالائی درخت ⁂ این نیز منبعی است که لالاش عنبرست
کمی بالضم کفش لکا بالفتح ستنبان سیاه کفش سرخ تاج ماثر

لکا

گیک چون طالب علی است درین سنگی ⁂ مسئله خواند تا کند دو ارشب سکی
بسته زیر گلو از غایت تحت الحنکی ⁂ ساخته با تکبهار از لکا موزه اکی
درد و تیر ز سر زده علم گرد سیاه ⁂ پیرهن دارد ازین طالب علی زیکی
لوثا نام چلبی است لوتا نام مصنف فسطا که آن کتابی است در احکام
دین باطل آتش پرستی و از اوستا لوتا خوانند فصل
فی الباء التازی لاب یونانیان آفتاب را گویند و اصطرلاب
مرکب است ازین جهت اسطر ترازو را مانند معنی ترکیبی ترازوی
را مانند یعنی آفتاب بود و این سماع است از خدمت امیر
شهاب الدین کرمانی است که لابالب یعنی لب بر لب و پر و مالا
مال لبلاب بالفتح گیاهی است که بیخ ندارد و بر هر درخت که در پیچد
آن را خشک گرداند و فرغند و غشاک نیز گویندش تازی عشیقه
نامند

شیخ سعدی

بس جان دیده این در جنت قدیم ⁂ تو که هیجان بر وجه لبلابی
و نیز بمعنی معزم که عزیمت خوانند آمده است فصل
فی الباء الفارسی لهرسب بالضم نام پادشاه ایران زمین که
کیخسرو شاه او را تاج و تخت داده بود و آخر الامر ملک را
بگذاشت بسب شاد پسر بزرگ خود سپرده و خود در بلخ با آتش پرستی
مشغول گشت فصل فی التاء التازی لات نام بتی که ثقیف قومی اند در عرب
آنرا پرستندی لت کتان زدن و پاره و قطع و گرز بمعنی عمود
و کلنگ گرز را گویند
و عملی کرد بجز کمهر دو قدم است

نیز آید بدین معنی لخت مترادف است لَت لَت یعنی
پاره لخت بالفتح سبزه و سوزه و کفش و پای افزار و چرم
و بَرغ خرای بعض و پاره کردن و لت زدن و سلاح آهنین گران
که آنرا گرز و کوپال و شش پر و سرپاش نیز گویند و عمود
انوری
ای باد و دستش قوی و از دو دستش
دشمنش لخت لخت گشته بلخت ؛ لوت بادو در فارسی طعام
خوب و لطیف و این سماع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی
لعبت بالضم لعبت و دخترکان و آن صورتی است که از جامه
می سازند بعد بنش گدی نامند الترث کلاه آهنین که هنگام
جنگ بر سر نهند بش و آنرا ترک و خود و خوی و سرپاین و بتازی
ترک و مغفر خوانند و در لسان الشعرا بمعنی غراره مرقوم است
فصل فی الجیم التازی لج بالفتح لکد لجلاج نام واضع شطرنج
لجج بفتحتین لجج که گشته آید لُنج بالضم بیرون روی چون
و رنج کنج بالفتح بیرون کشیدن و کشیدن چیزی از جای
لوج نام ولایتی است از ایران زمین گنج بفتحتین بیان
کاز و قیل بالضم فصل فی الجیم الفارسی لچ بالضم برهنه
مادرزاد لچچ بفتحتین زاک سیاه که رنگرزان بکار برند و در
لسان الشعرا با جیم تازی مرقوم است لَغچ بالفتح لب سبز
و پرکاله گوشت بی استخوان و آن که آن فروهشته باشد و کسی که
کلمه ط

نسخه ط

واضع شطرنج یعنی اختراع کنندهٔ شطرنج حکیمی بود از هند والله اعلم

زاک بهندکری

بخشم

۳۹۴ ط

بخشم و دو لب را او زبلا و بند لغچ کرده است
شاهنامه
خروشان ز کابل همی رفت زال
فروهشته لفچ و برآورده یال ؛ کوچ بالضم آنکه یک
چیز را دو چیز بیند و از اکاج و کوچ و کاژ و کلل و کلیل
نیز گویند و بتازیش احول خوانند لیلی و مجنون
فارغ منشین که وقت کوچ است
در خود منگر که چشم لوچ است
لولانج حلوای است که بهندش لاپرنا مند و آنرا کولانج
نیز نامند فصل فی الخاء لاخ زمین سنگستان
و بیابان و مقام دیوان لخ بالضم گیاهی است که در آب
روید و آنرا دخ و دوخ نیز گویند و بتازیش حصیر
و بهندی پیرا نامند فصل فی الدال لاد
دیبای تنک و نرم و بنا و دیوان سیاه نامی
تن و اندام یاسمین و سمن ؛ بس لطیفت در غلاله لاد
و معنی غلاله جامه است که بزیر زره و جوشن پوشند
لاجورد و لاژورد ثانی بازاء فارسی معروف و آن سنگی است

وددخ ط

که از کوشها آرند و از آن لاجورد کشند شاهنامه
هر آنکس که با او بگوید نبرد ؛ کند جامه مادر برو لاجورد
یعنی مادرش در ماتم او جامهٔ لاجوردین پوشد چنانچه جامهٔ
نیلی مخصوص است با اهل ماتم آنچنان جامهٔ لاجوردی هم
بدیشان مختص است لبید نام شاعری است جبلی
ناصحان ترا لقا دراید ؛ بادخان ترا ذکا لبید
لوکنه باواو فارسی در ار موقوف بسته که آنرا
سیلاب یا لب آب کنده باشد و زمین
بگرد گرد شده و سیلاب کند نیز گنید لوند بالفتح آنکه خراباتیان را
مهمان طفیلی باشد لوید بالفتح دیگ مسین و در ادات
الفضلا بایاء فارسی مصحح است وقیل بکسر لام
شاهنامه ؛ یاور داز زیر زوبین کوبد ؛
برافروخت آتش بروز سپید ؛ فصل فی الراء
لار نام شهریست لاله زار جایی که لالها بسیار رسته
باشند لتنبر بفتحتین کاهل و بسیار خوار

لوه کند
بگرد آن
ینده آب کند
روئین لوید
لوله بار
نم

خوار

خوار لر بالضم نوعی از اصلها مردم دکام و توان و بره گوسفند
و نام شهری است که آنرا لور نیز گویند و نیز آنکه از سیلاب سوراخ شده زمین
کوشده باشد لزر بالفتح پرهیزکار و زیرک و هوشمند لنبر
مردم فربه لنگر باکاف فارسی سنگ کشتی معروف لور باواو
فارسی نام شهری که آنرا لاره نیز گویند و نوعی از اصلها مردم دیگر
چکیده لوراور باواو فارسی دنبهٔ پخته بزرگ و دنبه روغن
لهاور بالضم شهری است در حدود هندستان که هندش لهاور
گویند لیجار باکسر سیوم فارسی همان ریجار مذکور فصل
فی الزاء التازی لرز در زده لعل طراز یعنی آویزنده لعل و نگارنده آن
لیز گویند آمیخته و دست از او کشیدن چیزی را فصل
فی السین لاس جنسی از ابریشم کهنه انوری شعر آید
از چه خیزد در سخن چون از خطا بینی طبع ؛ از چه افتد بر زره بر دیبا تا جنسی لاس
لاقیس نام دیوی که در نماز و طهارت وسوسه دهد بوستان
شنیدم که گفتی که ابلیس ولاقیس بود ؛ ز زشتی نمود از ابلیس بود
لوس باواو فارسی گز دهان و خلالی که بای از دی بدو
توان کشید و هندش چه نامند و در لسان الشعرا بمعنی زیب و دادن
و فروتنی کردن نیز مرقوم است وبه و معنی سابق لوش با شین معجمه نیز
آمده است و سین مهمله در ادات الفضلا بستان
چو دستی نیابد گزیدت ببوس ؛ که با غالبان چاره زرقست ولوس

شاید لاهور باشد
ازه
مانا گر حرکت
عزیمت
کر تیوح
تو
در

فصل في الشين لاش کم خرد و بی اعتبار لوش باواو
فارسی همان لوس بود بمعنی سابق کما سبق فصل في الغين لغ
بالفتح بموی و آز الغ نیز گویند لوغ باواو فارسی اشامیدن و دوشیدن
و دوشنده و اشامنده و دو معنی ایزا خبر از رنگ زفاف گویا منقول است
فصل في الفاء لاف معروف شیخ فرماید
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر دان ﴿ سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست
فصل في القاف لق بالضم همان لغ فصل في الکاف التازی
لاک طغار الشک پاره پاره لک بالضم غلوله و سرخی که بدان هر چیز
رنگ کنند گویند رنگ گلی است فی لسان الشعرا الک بالفتح
مرد یاوه گوی و احمق و صد هزار لک دیک بابای فارسی یعنی لی امخر
و بضاعت مزجات چنانکه گویند لک و دیک آورده است و در لسان الشعرا
بمعنی تکاپوی نیز مرقوم است لنک بکسرتین جغرای که کشک در سیر
درد اندازند و بخورند لیک نام سقائی سخی که در عهد بهرام گور بود
لوزک باواو فارسی و راء مفتوح کمان نداف و قیل باواو تازی
لوک باواو فارسی نوعی از اشتران و این تسامح است از امیر شهاب
الدین حکیم کرمانی در الحاق این بیت پرسیده شد سیاهانی فرماید
روی همچو لوکان سر انداخته ﴿ کف از لب فشانان بکوه تا گجا
لهاک نام برادر پیران که پهلوان تورانی بود در جنگ دوازده
رخ گریخته کشته تعاقب کرده کشته فصل في الکاف الفارسی

لک لک بادو دم فارسی جانوری پرنده معروف بتازیش لقلق
خوانند لنگ بالکسر شل لنگ پای که بتازیش کعب نامند شاهنامه
یکی با دو پای بکردشت جنگ ﴿ بر شش چون بر شیر کوتاه لنگ
لعل بالفتح معروف فصل في اللام لال گنگ لعل
کو هیست نیمی در فشان بدین حد و دنیفته کمر بیرا ندیب و ازا
گاو می آرد از ظلمات در دهن گیرد و بصحرا نهد روشنائی
آن علف خورد مردم کمین کنند گل تر بر سرش زنند گاو
بانک و زاری کنان بازبدریا شود مردم آنرا بردارند کذا في
عجایب البلدان و بمعنی سرخ و لب معشوق نیز آمده فصل
في المیم لام حرف معروف و نیز سپند سوخته که مقداری
مالیده در بناگوش بچگان مالند دفع چشم زخم را و از انعل نیز گویند
و بمعنی زره انوری ﴿ سخت چون الف نداد و هیچ
جگشتی از پی نبوشش ﴿ شیخ سلمان
ای کمال آفرینش باوجود تو الف ﴿ و آنکه هستش از الاجود و سر مدی بر خبر
شرم را تو رخ بین کند چون دال نون ﴿ زخم تیر تو دل قاف کند چون لام
لگام باکاف فارسی معروف که تعریب آن لجام است و نیز نام
کو هیست بشام کذا في عجایب البلدان فصل
في النون لادن نوعی از معجونات عطر مانند دو شاب و جنسی است
از عنبر لاکن کو هیست نزدیک روشن لابس را هبان یعنی سیاه

خاقانی فرماید

لباس راهبان پوشید روزم ، چو راهب زان برآرم هر شب آوا
لَگَشن بفتح یکم وکسر دوم لکشتان و بخشونه گفته لحیان نام شکل یازدهم
علم رمل که آن را الحیان الضاحک السیاقی گویند لعاب گوزن یعنی روشنائی
صبح و برق و روشنائی آفتاب لغزیدن فرود افتادن و زود در خزیدن
لگن بفتحتین طبقی که شمع دران نهند و دیوارش بلند باشد و آن
از سیم و زر و غیره سازند و آن را طشت شمع نیز نامند سلمان فرماید
در همه مجلس ز نالش بر سر آید ، با وجود آنکه او پیوسته باشد در لگن
جامعه
در میان شهر رویت همچو نوری در بصر ، در بسیط خاک خدمت همچو شمعی در لگن ، لمغان نام شهریست نزدیک
غزنین لکوفیدن با واو فارسی انشامیدن و دوشیدن لکلغان
بالضم جمع لمعت لیلان بالکسر تابش و فروغ که از بس یکدیگر
همی درفشد لیزیدن آمیختن فصل فی الواو لعاب گاو
یعنی کاغذ فصل فی الهاء لابه اظهار اخلاص با زبان و عجز تمام
و بازی کردن و چیزی است که از سر نادم به پیچند شاهنامه
یکی نامه با لابه و لیسند ، نبشته بنزدیک آن ارجمند
لاشه معروف جامعه ، کو به بر نیاید چو ببینند طرف من
این لاشه کی بر سر میدان هم آید ، لاغیه درختی است لاله هر گل خود
رو را نامند اما چون لاله تنها واقع شده باشد لاله لعل مراد
بود که میانه وی مقداری سیاهی است و آن سیاه را بو یدادل بست

کرده

بی خشونت

با نیاز

کرده اند و آن را لاله نعمان نیز خوانند و چون موصوف واقع شود مثل
لاله کبود و لاله نیزان هنگام لازم مراد بود و لاله بهفت رنگ اندو
این محقق است از بندگی شیخ واحدی تعمده الله بغفرانه و لاله
کوهی و لاله صحرا و لاله شقایق و لاله خودروی و لاله خودرنگ و لاله
دلسوز و لاله دلسوخته و لاله نعمان و لاله خطائی هم مستعملست
کمال
این برازلالها و رنگارنگ ، دین راز میوهای گوناگون
خواجه حافظ
ما این زمان دل حافظ بر آتش هوست ، که داغدار ازل همچو لاله خودروست
لاله خوانند ترا آه ز تاریکی دل
سر دو بیند ترا دای نکو منظری ، هر کسی روی بر حسب دانش خویش
نسبتی کرد بچیزی و تو چیزی دگری ، لانه چیزی که از بالا و سر نادم
به پیچند لانه کاهل و پیکاره و آنچه در و شهد می باشد و آن را زنبور
خانه و شان و شانه و کواره نیز گویند بوستان
شنیدم که مردی غم خانه خورد ، چو زنبور در سقف او لانه کرد
لترة پاره پاره و دریده و رانده لخشه بالفتح شعله آتش
لخلخه معجونی باشد خوشبوئی آمیز فی التاج و در زفان گویا سند
است گوی عنبرین با چند خوشبوئی آمیز چون عود قماری و مشک
داری و عنبر اشهب و کافور ریاحی لعچه بالفتح با سیوم فارسی سر
زبان و کله و گاله لقمة خلیفه یعنی حلوائی است عراقین
از دست من این جهان جیفه ، خو کرده بلقمة خلیفه

لقوه بالفتح بادی معروف نعوذ بالله منها و آینه بحکمت می‌سازند
چون دران بنگرند بعنایت الله تعالی دفع گردد تاج ماثر
تقویم ملک را بتو دادار الکرمت :. اصلاح لقوه کردن کار رهراست
لکامه بالفتح امعاء گوسفند گوشت آب‌پرکرده و آرزا ج غند و جگرا
کنده و زردیج و زردیج نیز گویند تا زبش عصیب خوانند درود
و امثال آن و در لسان الشعرا الکامه بوزن بهانه مرقوم است
لنبه بالفتح مردفربه لوحش الله بالفتح در محل تحسین استعمال کنند لوره
بواو فارسی زمین کو شده و سیلاب کنده لوشابه بواو فارسی
مرقوم چرب و شیرین باشد چه سخن چه لقمه و در لسان الشعرا با
واو تازی مرقوم است بمعنی زیب و فروتنی کردن نیز آمده لوشه
غله کوفته لهنه نهاری فصل فی الیاء لاابالی باک ندارم
و در استعمال کسی را گویند که بی باک باشد لاماهی زره پوشی
نام پسر یعقوب علیهما السلام لای نوعی از جامهاء چینی
که از ابریشمین و رنگین است و آب باران که در کوچهاء وان شود
و بمعنی خوار نیز آید و این سماع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی
سیف الدین پیر تکلیز آهی که داشت زمانه دلای شب :. آن از انجنگ حادثه گرگ سحر درید
لاهیجی بکسر سیوم و چهارم نوعی از جامهاء کوتاه که درویشان پوشند
لختی بالفتح قدری و بعضی از کل سلمان فرماید
آسمان میخواست گز سنگ کند لختی ترا کش :. تا نهد بر خاتم فیروزه خود چون نگین

لن

کف دستی کز زند صیقل بدیوار سپهر :. در بشکند گاهی از دیوار این حصن حصین
لعل پایزی بیای فارسی یعنی نوعی از لعل که رنگ او زیاد سپیدی
و سرخی آمیخته باشد لوری بالضم خورده و پستی که بتازیش جذام
خوانند لوری بواو فارسی طایفه اند که کمانچه زنند و حجامت نیز کنند و اکثر
از ایشان سیاه چرده باشند و این سماع است از بندگی شیخ
واحدی طاب ثراه و جمیل الجنة مثواه لولی بواو فارسی سرود
گوی و درویشان و گدا و کوچه گرد و از بندگی شیخ واحدی جمیل الجنة
مثواه بمعنی ظریف و نازک محقق شده لمنه کاکیزای یعنی آن سنگ
که موج گاه دریای اعظم است و آب آن دریا همچو سیماب است
و آفتاب بعد از غروب بشکند هر که آن سنگ را به بیند از نشاط
چندان بخندد که بمیرد لیلی نام معشوقه قیس که مجنون لقب داشت لیلی مجنون
در هر دلی از هواش میلی :. گیسوش چو لیل و نام لیلی

باب المیم

ای غنم را صحبت گرگان بعهدت مغتنم :. راز شیران نیز چون زیرت در کوش غنم
آصف آصف صفت و لاغر بود به روزگار :. ای که گشتی بقدر و جاه در عالم علم
ای جهانبخشی که لطفت نیست در تاثیر جبار :. وی عدو سوزی که طبعت نیست با اهل ستم
مثل تو حاجت روائی خلق کم باشد از انکه :. می شماری صحبت اهل حوایج مغتنم
کیف و کم را کنه نبود و صفات ذات تو :. ای بری ذات و صفات و پایان کیف و کم
آفتاب خاوری سر بار دار از روزن بردن :. تا چو از امر تو نبود در راه صبح دم

هرجه

لاوا

پیراهنی

الختی

نازنند سکه نبات بر در مهر چرخ — کوزه می سازد ز غار خاوری دار انجم
کرده دست قمر زنای کلوشان نخبرد — تی کند در هر دمی بهر چه شام و صبحدم
کی معارض میشدی با عارضت بهر آفتاب — گر نداری آفتاب ساده دل را صبحدم
از خجالت دم زدی پیشش در نای کلو — گر زدی از مهر تابان پیش روی صبحدم
عنبرین سازد نه گر خامهٔ تو شام کام — مشکبو دارد بنام نامهٔ تو صبحدم
آسمانا مهر گوییه باشدش ریب مراد — کای بیوسش آن نگاه دار مهر چون صبحدم
نیست اندر دار دیری هیچ دیاری کنون — کو نخواند حمد گر دانکه بیخواندی کا صنم
که هزاران سایل از تو بس نعم خواهند پیش — با بخت شان از مهر خنده باشند مرنعم
در جهان بس محترم گشتی حریم حرمتش — گر همی بودی حریم حضرت بیت الحرم
در قیامت شل تا حقا قسمی کم بود — هم نگاک پاپ از حاجت بود کس را قسم
کیسهٔ سوال تو کم کند در زر و ز ذهب — نگری حقا کیسهان چو تو عالی همت دگر بود دکم
گر کریمان زمانه بر درت حاضر شوند — جز تو کس نبود که باشد از چه عالی همم
چون وجود ترا مسلم گشته چو نیک وجود — حاسد تو از جهان گیرد جهان راه عدم
چون گشته موج محیط جود تو سر را باوج — یک نگاهی باشد الحق در برش بحر خضم
راز کیهان مینمودی روز و شب چون مهر و ماه — ذرهٔ از نور رایت داشتی گر جام جم
هر کرا باشد علم در عالم علم و عطا — چون قلم گیری بدست اعلمش سازی چون علم
چون گدائی در کف تو هست دریا محیط — در سخا و زرده از گذشته منکشف حاتم
چون بمیدان کرم مجلس همی گیری بدست — می بری در حال گوی از سروران ذو الکرم
دامنش گر نه زرنج حاسد انتو شمرد — در غمام از بهر چه گردست مدغم نقش غم

بشنود گر بوی باغ خلق انعی از شمال — آبحیوان از زمین گشش چکد بر جای سم
خصمت ار چه در علو کرده گر دیگر ستاره — تا بحلیمش بفنج نگذشت از ضم
ای سیه کاسه که چون کاس رباس بوده است — کاسه خالی این زمان کوشش بود بر ریزه ام
گر نه جائی آب شد بر روزه با چون بود — ابجد روحمرد شاه هست در چون نقم
همچو چشم و زلف خوبان در هم و بیمار دو — هر که نه او ابروصفت پشت بود دندس خم
قلب دشمن در صف هیجا چنین باشد محتقر — هر که او دارد چشم مانند تو مخشم
باد در صندوق سینه از جگر سیاره اش — هر که از سورهٔ دل هست آیات نقم
هر که باشد دل سیه چون مجمره از کین تیغ — می کشد اندر جنبش چرخ از خدا لان قم
از کریمان زمانه در همه روی زمین — کم بود همتا تو کمترش خصال خوش شیم
جمع باشد در رکابت احترام حرمتش — هر کرا سازی بلطف شامل خود محترم
کس نداره وصل تو رستم نیم فوج خول — کس ندارد همچو تو دستان صفت خیبر و هم
تا سویدا دل خصم تو باشد جیب آتش — مرغ تیرت را بخت دایم گشاده سقم
کرد ابراهیم ورد جان و دل در جنگ نام — تیغ خواه دید کمال حضرتت را مدح و ذم
تا کردی باشد فخر ان ولکوان مطلب دید — باد در چشم جگان دشمن تو بینم
بر رخ احباب تو باد ادا بما شادی و ذ — خط اعدا تو باد ادایما کرم و الم
بهرهٔ جان ولیت بهجت و سور و سریر — حصهٔ جسم عدوت کاهش و رنج و سقم

فصل فی الالف **ماخولیا و مالیخولیا** باد و نوع زسی خلل دماغ و سودا از خام **ماسنبا** آتش خبرات **ماما** پنداری دیها نا مترادف امنیت **ماما** ای ماه و چندی از جنس خویشان **دارا**

آهستگی کذا فی زفان گویا مُرا بالکسر بکسی بسری و مرتبه بهلو زدن
وآنرا امری وکانه نیز گویند مُرّیا ترکیب کرده شده و نیز نام حلوای
است مردم گیا باکاف فارسی یعنی گیاهیست که در حدود چین
بصورت مردم برآید هرکه آنرا بکند بمیرد وعند الحاجت بکمر رسنی
درمیان سگی گرسنه بندند و سر دوم آن در آن گیاه استوار کرده دهند
پس گوشت بسگ نمایند چون سگ بسوی گوشت قصد کند مردم
گیا کنده شود و سگ بمیرد در طبها مرقوم است که بهندش
لکهمنا نامند ولکهمن نزاد درکتب جامع شرف نامه دیده است بیخ او
چیزی شباهت بصورت آدمی دارد فاما خاصیت لکهمنا این نیست
که کننده او بمیرد و آنرا استرنگ و استرنگ و بیروج و شترنگ
و مردم گیاه و مردم گیه و بیروج نیز گویند مُرغُوا بالفتح بمیم وضم سیوم
نان بر مردا بالفتح فال نیک مسیح علیه الصلوة و سلامه کمالی
کتابم مسیحا بر این کمن در است ؛ که نال تنید مباشی که عاقبت خیر است
تو نابرون دری حمد عزی بیم ؛ درون درآی و ببین خانه خالی از غیر
مُطَرّا تازه و اشکارا این منقولست از زفان گویا مِلجکا بالفتح
باسیوم فارسی قصد مَلکا بالفتح نام مردی صاحب مذهب ترسا
آن و فقیه و مجتهد ملت ایشان موکیا باسیوم موقوف و چهارم
فارسی نام گیاهی است سیاهانی ؛ لشکر عشق تو کرد دلم ای ترک خطا
حلقه زانوی جون موی گیاست ؛ مها بالکسر ای مه ای این بزرگ

یکالشر

کمنا امید

باسیوم موقوف یعنی سیوم حرف موکیا که جرف یاست

مُهد مینا یعنی فلک مهرا نیک بخته مهرکیا بالکسر با را موقوف
وکاف مکسور فارسی نام گیاهی است سلمان
فلک حسن ترا برطرف چشمه مهر ؛ جیست آن سبزه کو رسته مگر مهرگیاست
مفصل فی الیای التازی مار یعقوب نام مردی که صاحب
مذهب ترسای بود ماه آب مدت ماندن آفتاب در برج آب
که آنرا آبان نیز خوانند و آن از ماههای خزانی است باد شمالی مشکفت
دران می وزد لجامعه خاکهای دست اگر بیاوردی باد شمیم عقیم
آتش گلزار بیابی یافتی در ماه آب ؛ ماهتاب با ها موقوف و ماه و معنی
دوم ازین دو بیت معلوم میشود لجامعه
نگاری گرد رخ چون آفتابست ؛ زنیک تاب رخش در ماهتابست
خط مشکینش اندر روی زیبا ؛ بگرد کلفه میان ماهتابست
ماه نخشب آن ماه را گویند که ابن مقنع حکیم از کوه سیام ازمیان چاه
برآورده بود چون ماه فلک و زدو رفتی ماه نخشب برآمدی
جانکه چهار شهر روشن گشتی و آن ماه را ماه کاشغر و ماه کش
مقنع و ماه مزورد و ماه سیام نیز گویند مُرکَّب ترکیب کرده شده
و نیز سیاهی است که بدان می نویسند و نیز میوه ایست مانند
کرنه بلکه از آن خورد تر منجوس می باشد مرغ شب یعنی مرغ بوش
مِضراب بالکسر زخمه و حلقه چوب که کبوتر را بدان گیرند و تیر گز
کذا فی لسان الشعراء و در بعضی از فرهنگها بمعنی عقاب نیز دیده شده

زخمه آن چوبک خورد را گویند که رباب را بدان نوازند

و ماه

نکیب بالفتح بابای فارسی از راه بیراه و از راستی بگذری شیوه دکش
فصل فی التا التازی ماست جغرات آب انداخته گلستان
عزی گرت ماست پیش آورد ؛؛ دو چانه است دیگ چه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ؛؛ جهاندیده بسیار گوید دروغ
ناروت نام حلوائی که آنرا ناروتی نیز نامند مبهوت حیران کرده شده
مشتق من بهت الرجل اذا تحیر مسکت بوزن مسجد مست و مُست
کلاما بالضم ج گیاهی است خوشبوی که آنرا مشک نیز گویند هندش
موته نامند مهلت بالفتح بای ازاره و مهلت مترادف مهر شریعت یعنی
بندگی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم قرآن مجید ثابت یعنی ومن
خم منیده منت یعنی جاشنیگر و خادم تو فصل فی الثاء مثلث
سرشتی باشد از مشک و عود و عنبر و سبکی و سنبا و ... سن ما
سلمان مثلثی است غبار عبیر درگاهت ؛؛ که خاک اوست به از خون نافه
من آن مثلث عنبر نسیم تو دو شم ؛؛ وگر بهشت ثمن دهند در عوضش
مرکز مثلث و آن چهار نقطه یکی مرکز مثلث بادی چهارم مرکز
مثلث آبی معموره عمرولیث یعنی شیراز از بندگی شیخ واحدی
اسکنه الله فی بحبوحة الفردوس محقق است که عمرولیث
بادشاهی بود که شیراز کرده آبادان اوست و در آخر عمر ... آب
آن نویسنده ناحجة القلوب مصرع معموره عمرولیث چون است
فصل فی الجیم التازی مج بالفتح رادی مزج

می‌ده قسمت
دسه یکی و ... ستا

تا میان جهان عمرو عمرو فرق باشد

۳۷۸
۴۰۲

بالفتح مرغزار جامعه ؛؛ سپهر برین مر ترا مرج باد
خط استوایت کمی درج باد ؛؛ مرج شهریست در کوهستان
کذا فی عجایب البلدان مشنج بالضم والکسر کرمی سبز که چون بر گوشت
نشیند گوشت را گنده کند و کرم افتد و آنرا خرمگس و بتخ و ... نیز
نیز گویند معنج نام جامه ایست مفلاج بالکسر گوی که دردی چو زبازی
کند و در ادات الفضلا با جیم فارسی مندرج است مینج
بوزن سنج دارویی است که آنرا ریوند نیز گویند مسخ بالضم
همان مشنج و مگس شهد که آنرا زنبور نیز گویند تا زنیش نحل چو انگ
سلمان ... خالی بر دو در هوا لطف او ؛؛ در دیش ساز د عظیم الشان
چون منج انگبین فصل فی الجیم الفارسی مفلاج بالکسر همان مفلاج
بلنج گیاهی است که چرندگان را مستی آرد فصل
فی الخاء رخ سیم بهره و هر چه ناسره باشد و مردم منافق منقول از شیراز
زهی بجود بر ... تو محیط تخجیل ؛؛ خهی بعلم بر طبع تو عطارد داخ
مخ بالضم لگامی است سنگین که بر سر اسپان سرکش کنند
تا رام شوند و فی التاج مغز و مخ کل شی خالصه و خیرت مخ
بالفتح زنبور و در لسان الشعرا هر دو معنی بالضم تصحیح کرده منخ
بالفتح بسیار خط نبشتن در آغاز نبایش مشق کنند ملاخ بالفتح
نام مقامی است بستان ؛؛ ز تاج ملک زاده در ملاخ
کمر لعلی افتاد در سنگلاخ ملخ بکسر یکم تصحیح سنگ فلاخن

فصل فی الدال ماکیان برد کنه یعنی از غایت بخل ماکیان را کیر کنند
ماید بوزن تاکید بمعنی ماند کذا فی لسان الشعرا ماداوند نام سر ایرج
که بعد کشتن ایرج معلوم شده که حمل دارد آخر دختر آورد که پسران
دختر منوچهر شاه بود و آن دختر نوز نام داشت محمود نام پیلی بود ابراهیم
لواحد باشه الحبان کند جود ؛ کازدن کند شزیل محمود
مجید جنید مرداد بالضم مدت ماندن آفتاب در برج اسد
که فارسیان یک ماه شمرند و مرداد ماه نامند شیخ سعدی
شخصی چنان کریه منظر ؛ کز زشتی او خبر توان داد
و انکه بغبغلی نعوذ بالله ؛ مرداد بآفتاب مرداد
مرغ کاه در او و زر یعنی پروانه مرو داد آباد یعنی فراموش مباد مرودود
واو اول موقوف ثانی فارسی نام مقامی است مرود بالضم
با واو فارسی نام میوه ایست که آنرا امرود نیز گویند بتازیش
کمثری نامند مس بند یعنی کسی که پای بند کسی شود که بدان سبب جائی
نتواند رفت مستمند بالضم حاجتمند و غمگین شاهنامه
چنین است کاری سپهر بلند ؛ کهی شاد دارد کهی مستمند
مشتی باد یعنی کروهی مخالفان مشک را کافور کرد یعنی موی سیاه را سفید
کرد جبلی
عمرش از کافور و مشک دود زود شد
هرکه او در حد هشت تو مشک را کافور کرد مشکبید بالضم با کاف موقوف
با جیم فارسی عود دلیه مغز ها برد یعنی سرها خالی کرد گلستان مصرع

مغز ها بر دطلق خود بدید ملایک پی آمد یعنی مبارک قدم آمد
مصرع ازین سبب خواجه حافظ ؛ من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کر جان رمقی در تن رنجور نمانده است ؛ مند بالفتح خداوند و صاحب
و استعمال این بترکیب است چون حاجتمند و دانشمند مونید بذال
معجمه خوانند مورد بالفتح نام درختی است مهرد با یای فارسی
و بفتحتین ایضا مهکده مجلس خانه و مهمانی و عشرتگاه میلاد
نام شهری که کیدرای هند در آن دار الملک داشت و نیز نام پهلوانی
ایرانی که چون کیکاوس بمازندران رفته ایرا ازا بند و برده
دکر کین بسر او بر فصل فی الراء ماخور خرابات مار
افسار یعنی آنکه بافسون مار را مطیع سازد و زهر مار از کزنده بیفشاند
کذا فی الادات و الاقتباسات مار افسار بغیر راست ماهش
عطار یعنی غله و شکنک ماشور چیزی بهم آمیخته مالکا دینار نام ولی
از اولیا خداوند تعالی شیخ سعدی ترا که مالک دینار نیستی سعدی
طریق نیست که زهد مالک دینار
قطعه
ای که سازی تمیمه و تعویذ ؛ همچو طفلان ز زر و از دینار
بخل اگر زهد پس توئی امروز ؛ اندرین دور مالک دینار
ماوراء النهر و ماورالنهر نام ولایتی است مامار مهار شتر تاریخ
که بر آب گل نقش بنیاد کرد ؛ که ما دار سینی بادم کرد ماه
کاشغر همان ماه نخشب میار بالضم روده پاک کرده و درون

آن مقید با برنج برکرده بزند مُدَر بفتحتین کلوخ وبنی دیران
لجامعه ؛؛ بر قدر تو چرخ باشد مُدَر
ز قدر خودش پرده بر روی مدر ؛؛ مَرْغَزار بالفتح در فرهنگها بمعنی
بمعنی حساب مسطور است فاما جامع را چنان محقق است
که مثلا ده هزار شتر را کسی می شمارد و در هر صدی یکعددی از چیزی
میدارد چون همه شمرده باشد تا معلوم کند که چند صد شده
اند آنرا مرغا منه بهندش شماره گویند مرغزار بالفتح
با غین موقوف و مضموم که خوانند غلط است زیرا چه در مرکبات
اظهار حرکت نشاید آنجا که سبزه بسیار رسته باشد مزعفر
طاهری که بزعفران پخته باشند و بمعنی زرد نیز آید سلمان
چشم چار تو از دیده مزکرده بس ؛ نار دانی که بدینگونه مزعفر شده است

جبلی

گر از تو مزعفر شود روی صحرا ؛ گر از تو معنبر شود روی دیبا
مزمار بالکسر نای مُزَوَّر اشام که مریض را دهند چنانچه
درین ولایت مثلا از برنج و مشک اشام می سازند
در خراسان از شکر و ناردان دهند و آنرا مزوّره گویند ظهیر
وقتست کاب تو بعید مزوری ؛؛ بیمار عشق را شکر و ناردان دهد

ایضا له

صید بد لعل توام ساده جوابی کنی ؛ چشم چار تو مایل بمزور شده است

مشدر بالضم آن مهره که او را جای باختن نباشد
مشکدر بالفتح با کاف موقوف جانوریست که مشک
را دارد و آنرا کجل نیز گویند مشکین وفادار بالضم یعنی نام
گلی است و وفادار ازان جهتش نامند که در
خراسان سال تمام باشد بهندش جوهی نامند
مغز مُعَدَّر با رای موقوف یعنی سر خالی مکن مقام
قمار باز

ظهیر

مخالف تو بکر زمانه دل دربست ؛؛ چنانکه تکیه مقام بکعبتین بپرزد
مکر بمعنی شک استعمال کنند و بمعنی یقین و تمنی
هم آمده است

بوستان

مگر بوی از عشق مست کند ؛؛ نخود نیست گردی و هست کند
مکلیکر با هر دو متحانش فارسی عنکبوت و آنرا جولاهک
و دیو باد و دیو بای و عنده نیز گویند مندور شهری که زنند
ختن مَندور بالفتح نگین مَنْدُوَر بالفتح و ضم الدال [illegible] دولت
وی بهره از نعمت خدای نبود منغز بالفتح میم و ضم سیوم
طاس شراب و جز ان

سلمان

ساقی مجلس [illegible] که با منغز زر ؛؛ ایستاده است همه روز برابر کسی
منوچهر با واو و جیم فارسی نام پسر پسر دختر
ایرج بن فریدون پادشاه ایران زمین که صد و بیست

سال ملک راند و بکینهٔ ایرج سلم و تور هم برادر و هم کشنده
کان ایرج بوده اند کشته و نیز نام مبارزی ایرانی
از آن کیخسرو شاه که پدر او را ارشش نام بود همایون
منوچهر چهری فریدون فری ؛؛ جهانگیر گیری سکندر ادری
منشور نام مبارزی که بیاری افراسیاب آمده بود برای
جنگ ایرانیان و اسم مفعول نشر که معنی آن نثار کردن
شکر و جز آن است موسیقار سازی است که در دنبان
دارند

ظهیر

ز بس ترنم و الحان مطربان در وی ؛؛ همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار

مهار بالضم همان ماار مهر بالکسر شفقت و آفتاب
آنرا خورشید و خورشید و هور نیز گویند و سنگ
سرخ و مدت ماندن آفتاب در برج میزان که فارسیان
یکماهش شمرند و مهرماه نامند

عنصری

ترنج زرد که کن ز شاخ چون ترنج بهی ؛؛ که سرخ بود ز بنیان و زرد گشت بمهر
ایا ترنج من از مهر زرد روی شدم ؛؛ تو آنچه زرد شدستی که خود ترا ای مهر
من و تو هر دو ز مهریم زرد لیکن فرق ؛؛ ز مهر ماه جبین زردم و تو از مه مهر

الجامعه

یکی مشعله دار تو مهر باد ؛؛ بخشم تو رهبری مهر باد

فصل فی الزاء التازی ماز اشکاف در چیزی که از

در

سکندر دریا

۳۸۱
٤-م

چوب افکند مثل دیوار با جز آن مرز بالفتح زمین رانده و کشت

شهروده

طره او همچو سنبل در میان گلرنگ ؛؛ تا مثش همچون صنوبر مرز زمین

مرز بالضم مخرج بن آدمی و غیر آن مرغز بفتح میم و ضم سیوم نام مقامی
است مرغ شب و روز یعنی آفتاب و ماهتاب الجامعه

بود طعمهٔ باز تو مرغ روز ؛؛ ترا همچو رایت بود شب فروز

ملک نیمروز یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بزین که سیستان
رستم را گویند موز بالفتح میوهٔ معروف که بهندش کیله نامند مویز
انگور خشک و موبز نیز گویندش مماز و مهمیز بایای فارسی
رکاما بالکسر آن میخ آهن که درون جناغ و در وقت باشند
موزه بود برای اسب سرکش را تا چون رکاب زنند و مولانا
عاشق که بوزن بهتر گفته دوبار صوابست میز اسباب
مهمانی میزبان مرکبست ازین موبز همان مویز فصل
فی الراء الفارسی مژ بالکسر کژ ای ضد راست مژه بالضم مژه
چشم و چیزی که هوا را تاریک گرداند مرش بالفتح نام مرغی بکسر
میم و سیوم باد و مژ فارسی همان مشنج فصل فی السین
مرس بالفتح نام مغی است مس بالضم پای بند بچیزی که از آن

مرغ شب و روز

شوانذ رفت وقیل بالفتح شاهنامه بهر بود ایرانیان زاو بس
بدارند شیر ژیان زالبس مقرنس بنا هر دو رکه برو بزدبان
بروهند کذا فی لسان الشعرا مغناطیس و مغنیطیس کلاهما بالکسر سنگی
که آهن بخود جذب کند و در عجایب البلدان مندرج است که معدن
وی نزد دریاست و اگر آنرا آب سیر و یا لعاب روزه دار جیذانید
جذب کند و آنرا آهن ربا نیز گویند تازیش مغنطیس خوانند هند
چومک نامند جامعه آهنت گرچه آهنیت نفیس ؛ راه سنگست سنگ مغناطیس
معنی آنست آهنت گرچه چنین است فاما سنگ راه سنگ مغناطیس است
تو از مغناطیس گیر این نشان شاهنامه نه از دل کسی گرد ز آهن کشان
مهراس بالکسر شاه دن و نام پدر الیاس خضر پادشاه فصل
فی الشین ماه گش همان ماه کاشغر مدهوش اسم مفعول دهشت است
فاما فارسیان بواو فارسی استعمال کرده اند مرزنگوش بالفتح با
کاف فارسی ریحانی است منسوب بخط تعریفش فرزنگوش بود جمرد
جو مرزنگوش خطی بردمیده ؛ بسی دلرا جو طره سر بریده
مرعش نام مقامی است منسوب بکبوتران مشوش اسم مفعول
تشویش نام حلوای است منفش بالفتح خوش ترش
مبرانش یعنی انداز آتش زنه مبوش باواو فارسی شنو

خرز
مدهوش

فصل

۳۸۲
۲-٦
مجسطی

فصل فی الصاد مقوص مرغ باسر که بروده شده فصل
فی الطا مجسط بکسر میم و فتح دوم نام حکیمی که کتاب مجسطی منسوب
بدوست فصل فی العین مرقع خرقه که دران پارها اجانه بجنت
بسیار دوخته باشند سلمان هنوز تا سر زانوست گریه ای ترا
مرقعی که فلک حست دو دو از ضیا و ظلام ؛ خواجه حافظ
من این مرقع پشمینه بهر آن پوشم ؛ که زیر خرقه کشم می کس آن گمان نبرد
مقناع بالکسر فارسیان مقنع خوانند شاهنامه
هم از شعر پیراهنی لاجورد ؛ یکی سرخ شلوار و مقناع زرد
و نام مردی که پسر او حکیم بود و او را این مقنع خواندندی و او
بحکمت از میان چاه کوه سیام ماه بر آورده بود چون ماه فلک
روز و در رفتی و آن ماه بر آمدی چنانکه چهار شهر روشن گشتی و آن
ماه را ماه نخشب و ماه کاشغر و کشغر و ماه مقنع و ماه سیام و ماه مزور گر
خواندندی فصل فی الغین ماه زبلغ یعنی زمین و همان باغ
ماغ پرنده است آبی سیاه فام مرغ بالفتح سبزه درستنی و جایها
و مرغزار مرکب از این است و نیز نام شهری است از هندستان زمینی

مُرغ بالضم معروف وبمعنی آفتاب نیز آید خواجه نظامی
نو دهی صبح را شب افروزی ؛ دو ده ان را مرغ و مرغ را رزی
مَغ بالفتح آتش پرست ومغان خود را امة ابراهیم علیه السلام
میگویند دخمر میفروشند وایشانرا گبر نیز گویند مِغ با یای فارسی
ابر فصل فی الفاء مَعاف بالفتح جمع المصف یعنی جای ساف
ودبالضم بایکدیگر صف کشیدن و این منقول است از زفان گویا
مُغلف بالضم بکیم وکسر سیوم کبوتر بچه مِغلف بالکسر نام کوهی است
واین سماع است از خدمت شهاب الدین حکیم کرمانی فصل
فی القاف مایه صدق یعنی امیر المومنین ابوبکر رضی الله عنه
منجوق بالفتح آنچه زر وسیم وجز آن بالای سر علم وچتر نهند انوری
بادت اندر خسروی سیاره از فوج حشم ؛ ای مه منجوق چترت فلک کیوان پایه
ظهیر آنکه در نوبت او مطلع خورشید ظفر ؛ زیر منجوق سراپرده و ماه علم است
میم مطرّق یعنی کنایت از ذکر است فصل فی الکاف آغاز
ماک مُغ نام که معنی آن مادر است شیخ واحدی
نازک وسازک جان خشک چنین ؛ ماک دیرینه را برصنت دختر ک

ماژک

ماژوک داروی است ماژورک وماژوک پرنده ایست آبی تیز بر آنرا چرز
وچغوک وچکاوک وچکاو وخرجال وسرخاب وکبوک نیز گویند
بتازیش لیوا الملیح وقبره وقنبره نامند ودر اجمال حسینی رحمه
قبره ماژورک با را معجمه مرقوم است مُجزک بفتحتین سخن نگار
ودر لسان الشعرا بکاف فارسی مصحح است مردازنیک نام نواکی
دلخنی مرِیزبانک مری بالضم بکیم وکسر دوم مرکب باز بانک معرّب
زبان نام داروی است که آنرا جون کلان نیز گویند مزدک
بالضم نام مردی که در غایت فصاحت وکیاست بود در عهد
قباد مذهب اباحت بنیاد نهاد چون نوبت بملک نوشیروان رسید
مزدک را با هفتاد هزار مرد که متابع او بودند کشت مُنبک رخنه دار
مانند دام کذا فی المواید مُشتک بالضم جانوری است مانند
کبک مُشکینک بالضم نام حلوای است مانند کبک مَغاک بالضم والفتح
گوی عمیق که در زمین باشد مَکّ زدن دام مکیدن مَنجک بفتح یکم
وسیوم آنچه بازیگران بدان سنگ از طاس وقلم از دوات
وامثال آن بجهانند ودر لسان الشعرا بکاف پارسی مندرج است
مَنغرک بفتح یکم وضم سیوم مصغر منغر که گذشت منک گیاهی
است که از آن جاروب سازند وآنرا اسفنک نیز گویند منمک معرب
منج ز نقل مَیک بروزن میزک همان هنک مذکور فصل
فی الکاف الفارسی ماکَ بروزن بانگ ماه مجاچک بالفتح باد دم

قباد
گردگورک
مغاک

۳۸۴
۴۰۷
ابوالملک
مری زبانک
نوبت ملک

متجانس فارسی آنچه جز بین کوزنان شوخ هنگام ژاژم آمدن بکار برند
مجرک همان مجرک مدنگ بفتحتین دندانه کلید دبره قفل وقلب مدنگ
گندم است سلمان ؛ تا بود در دهن خلق جهان کارم را ؛ گشت
قفل در فردوس برین قلب مدنگ ؛ نیزه شاه بهر جا که رسد گنجایه
سر که نیزه بکر بر در فتح است مدنگ ؛ دار خدمت امیر شهاب الدین
حکیم شایع هست که چوبی گران سنگ را گویند که از بس گفته ، در بندیش
مرده ریگ بالضم با دال موقوف بیا ، فارسی آنچه از مال و اسباب
که بعد مردن کسی بماند و بورثه رسید تا زیش میراث خوانند مشتالنگ
بالضم سنگ فلاخن شتلنگ بفتح یکم و سیوم دزد راه زن بجلنگ
یعنی شراب بسیار سیاه منجک همان منجک منگ بالفتح قمار زدفاره
و اندام شکستن دزد راه زن و قمار منقل فی اللام مالوک
کلو بنده یعنی غلام بزرگ مرتبه و شیرازیان کلو بزرگ را گویند مخمل
بفتح یکم و کسر سیوم گزاره مخاف ال بالشده مخالف ای قاهر اعدا
یعنی مکرم و سخی مدخل بفتح یکم و سیوم نام دو کتاب است در علوم نجوم
یکی منظوم دوم نثر مرغول بالفتح با واو فارسی موی پیچیده
مسلسل نام خطی است مزمل بکسر یکم و فتح سیوم دولک منغل
بفتحتین متابع دغل مقل بالضم کرزه کوبال و نیز نام درختی است
و نیز داروی است که بهندش گکل نامند بوستان
که چون مقل شوان شکستن بسنگ مقبل بالضم یکم و فتح دوم بهت دانه

بوده

سکادم

سر آن نیزه ... مکر بر در

۳۸۴
۴۰۸

که بروز عاشورا زنندش مُل بالضم می ای شراب سلمان
مراد آن لعل چون مل همی بیست و بگوییم ؛ بر سلطان دلی واند که باشد باده شه بهیم
منبل ما اعتقاد و منقل بالفتح عود بتر و خط معدوره که اهل عزایم گشته نشد نگی
هنداوانا منه شرفنامه سکندری ؛ بسوختی از نسبت اولش ؛ نهادند بر سر خط مندلش
منقل بالضم یکم و سیوم انگشت دان منکل دزد راه زن موزه
و کل یعنی دنباله ای در راه کی و پای بند سبیبی موصل بضم یکم
و کسر سیوم نام شهری است که هر که در و مقام کند قوت را زیادت
باید کذا فی عجایب البلدان و نبردگاه دارا و سکندر هم بزمین موصل
بود سلمان موصل رسید و آورد اخبار فتح موصل ؛ باد این
خبر مبارک بر پادشاه عادل ؛ میرنحل یعنی امیرالمومنین علی کرم الله
وجهه و نحل جمع نحله است من الدین میل بالکسر قلم تخته ، خاک و فرسنگ
و علامت سنگین که از بهر نشان فرسنگ بر سر راه کنند و آنرا از سنگ
سازند نیز گویند که گنبدی است سر تیز و تیز در میان میدانها هم دو میل
می سازند و در هر دو سنگ نهادند کاتبک چابک سواران
اسبان مدعوی میدوانند و در میان در هر دو میل نکوند نه جمشید
چون رسید آن یل بمیل بلند ؛ رستم را که رسید به بند
از بزرگی که بود سرتاپای ؛ میل گفتی در او فتاد ز جای

شاهنامه

چون بر آید برین زمانی چند ؛ بر سر میل وان رواق بلند .

وستان
زمینش خالی نبودی چو بیل :: همه وقت پهلوی آتش چو بیل
میلا میل یعنی بیل در بیل میوه دل یعنی سخن فصل
فی المیم مام مادر لامعه :: هر دورت که زاید زمامی جنین
شد بر زمین صوب بایست چنین :: ماه سیام همان ماه کاشغر مدام می
و همیشه ابن حسن می را بعرب مدام گویند من هم گفتستم مدام درده
خواجه حافظ :: با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست مدینة السلام کوفه را گویند که دار
الملک عراق عرب است مرکب جم وسند جم یعنی باد سلمان
بهمن بنت مرکب جم برنهاد زین :: مرکب کز که چون بر بریم زمین زا زحمت
مبریم بالکسر با یای فارسی مختصر مبریم مشیمه عالم یعنی آفتاب مغز
قلم یعنی مغز استخوان ملحم جامه ابریشمین تاج ماثر
بسان دلبری در لعل ملحم :: گروشان گه از آن مست و خوردم
بجای ملحم جبینی نه هوا بالین :: انوری بجای اطلس روی مکن زمین بستر
ملعم بالفتح داروئی نرم که در جراحت بندند تا زیش مرهم گویند
ملهم روغنی است که در جراحتها الند و مرهم نیز گویند منادی السلام
یعنی موذن میخ درم سکه را گویند که بدان مهر زنند شاهنامه
وزان پس دگر گرد میخ درم :: همان میخ دینار و هر پیش و کم
میم بفتحتین نام مقامی است فصل فی النون ماهان
نام پهلوانی چینی و نیز نام دهی از قربات شهر مرد مار افسان افسونگری

که مار را بگیرد و آنرا مار افسا و مار افسای نیز گویند مارزن
چوبک و آنرا مازد و مازه نیز گویند مازندران نام ولایتی است ابن لام
زمازندران نماید الا دو چیز :: یکی دیو مردم دگر دیو نیز
ماکان نام ولایتی است که اکثر سلاح خلق بوآنجای زدوین است
مامون نام خلیفه عباسی مان اسباب خانه و بکار و بخش و مانند و مارا
در ضد شان و بمعنی اخیر چون بود اکثر محل بعد او را محذوف باشد
نمکلات مان در پناه آورد زماهی برایوان ماه آورد معنی آیت نگرانرا
لات در پناه گیرد مانیدن بمانی چیزی گشتن و گذاشتن و رها کردن
ماهان نام شهری است بحدود کرمان و نیز جمع ماه برخلاف قیاس
جنیح قواعد جمع در آغاز کتاب در باب اول گذشته ماه بر کوهان یعنی نام
نوایی است و لحنی ماهیان ماهی را گویند جنیح سالیان سال شاهنامه
برآمد برین بر یکی ماهیان :: بر نجی بستند هر گز میان
مایون نام گاوی است که فریدون شیر او پرورده شده بود و ازا
بر مایون و برمایه نیز گویند مجیدن بالفتح با جیم فارسی و یدن و خرا
مکه ندیدبان یعنی حجر اسود مختصران یعنی فرزدهایگان فخران بالفتح نام

معبد ترسائی آن که هم بنام بانی کرا و خوانند و در مخزن نامند مجیدن
بالفتح خزیدن و جنبیدن مداین شهریست در عراق عجم و جمع مدینه عماد فقیه
چه شیرین گفت خسرو در مداین ،، که خشت خسرو جوی ارزد مداین
مدین بالفتح شهری است بر ساحل دریا معرب مرامش پیش یعنی سازش مرجان
بالفتح بسد و مروارید خورد شاهنامه جواهری که با بالش مرجان بود
چه مرجان که آرایش جان بود ،، مرزبان و مرزکو کلاهما بالفتح کیم بامسوم
موقوف زمین دار و نگاهبان زمین دار و نگاهبان زمین و مالک
زمین مرزکون بالفتح با کاف فارسی آلة مرد که بتازیش ایر خوانند
مرغ چمن یعنی بلبل و آنرا زند لاف و زند واف و زند خوان و مرغ
سحر و مرغ شبخوان و واف و هزار آوا و هزار داستان و هزار
دستان نیز گویند بتازیش عندلیب و هزار بضم ها نیز خوانند
صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت خواجه حافظ ،، ناز کم کن که درین باغ بسی چو تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولیک ،، هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت
مرعدن بفتح میم و چهارم با مین موقوف گورستان مرغ سلیمان یعنی هدهد است
در غایة شهره که آنرا پوپک و پوپو و کوکلا نیز گویند بتازیش هدهد خوانند

دیبا خسرو ط

آواز ط

مرغ شبخوان یعنی همان مرغ چمن خواجه حافظ
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق ،، دوست را با ناله شبها امیدواران خوش است
مزد دندان یعنی آن نقد که فقرا را بعد طعام خورانیدن بدست دهند
مزدغان شهری است در کوهستان فریبا جوشیدن مشعله
البطا الفتح همان الکل مشکین بالضم آنچه معطر بمشک بود و نیز نام
گلی است که او را مشکین وفادار گویند سبب آنکه سال تمام در خراسان
می ماند بندش جوی مانند کاتبی مشکین ز بوی زلف مشکین باد فا
نکهتین زلفش خشم کمعار زبادست معلق زن یعنی طایفه انداز بازیگران
و طایفه رقاص که سر زیر پا بالا باستند معن بالفتح نام یکی از کرما
که او را معن زایده گفتندی کاتبی
هست معن زایده چون کمترین سائلان ،، همت قیس صاعده تا با غدا و با تو بجود
مغزین نام حلوای است مغزن شهریست بکرمان مغیلان بالضم نام درختی است
خار دار که بتازیش ام غیلان نامند مغلیان بالضم نام رودی بسرحد ولایت
عراق خاقانی باد صبا بآب رفعتش فدا فلج آورد ،، همتو فلاح دفع
را بر شرط مغلیان ری مقصود کن فکان یعنی بنده کحضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم نکران بالضم نام شهری است در ولایت آنرا نیز
گویند کمیدن بالفتح جوشیدن مش بمعنی خود نیز آمده شاهنامه

... قد ط
ط

دلیکن جهان دارم امید من　　که آید جهاندار خورشید من
بیزدان گراید همی جان من　　که این دیدم اندر نج درمان من

منوشان بواو فارسی نام پادشاه پارس و سپهسالار لشکر کیخسرو دیمی نوشابندان **موزان** بازا فارسی و فیل و او نیز چشم خوب و خواب آلوده که غلطان و متحرک باشد لطافة و نظر و حالی نیز دارد **موغان** شهری است در آذربیجان **موغان** نام شهری است که دشت آنرا مغان گردد **مسلمان** بسیار خانه چین عرصه گلستان است　محراب بهار مغانش که دشت موقان است
مولیدن خزیدن و باز گردیدن **موبدان** بدال و فارسی گریستن **مهان** بالضم خوار و بالکسر جمع مه **مهران** نام رودی است و نیز فردی صاحب فضایل **جلی** گرد شبان در عرب بود از امیران معتبر　و رحمه مهران در عجم بود از بزرگان منتجب
افتخار کوه شبان توئی گاه شرف　　افتخار دوده مهران مهران توئی که
مهرکان بالکسر با را موقوف و کاف فارسی شانزدهم روز از مهرماه نوروش مهرجان بود و بعضی خزانرا نامند **مهمان** بالکسر آنکه او را میزبان برای طعام و شراب خوردن و جشن کردن در خانهٔ خویش برد نباید ضیف خوانند **میهن** بکسر بین ضد کمین میان ضد کنار و کرگاه **قوامی**
چو دو را بردی ازین میان بمیان　　بجل بر کردی از کنار کنار
در میان هر دو میان و کنار صنعت تجنیس تام است **میتین** بادوم فارسی
آهنی است دراز آهنین که سنگ شکنان بدان سنگ از کان کشند و آنرا دلنگ نیز گویند بهندش سابل نامند **میان** بالفتح آوندی مشهور که در اصل میدانست بالکسر **سلمان** نقره خنگ صبح را در تاخته سلطان چین
گلگون کمیت را بمیدان در فکن　　کمیت فلک زاد آنکه داغ جم دارد
در آر بمیدان و گرم گردانش　　**قلا** جنسی است از انگور و بعضی کبری بزرگ هم می آید **میرین** نام داماد قیصر روم **میزبان** بابا را موقوف آنکه او مهمانی کند **میهن** بوزن بیژن بسر و فرزند و خانمان و زاد و بود خویش و جای توم و مسکن که مادهٔ روغنست و خوشخو **لی معه**
ز هر یکی بار کم بوده را　　بر انداختم میهن و دوده را **التری من**
بالکسر بین و بفتم عیب **فصل فی الواو** **ماذو** جو یکی که میان شت و بودرچیزی که گذشت ما بدان مالد و نیز و نام دار دوئی است و معنی اول مادن و مادیه مترادف است **شکو** بالفتح با واو فارسی سنگ خورد و آنرا مشکوله و شکنه نیز نامند **ماشو** کلیم و گلیم **ماکو** یکی از دست افزار جایگان **مرو** بوزن سرو نام شهری است که آنرا مرو شاهجان و مرو شهجان گویند **منتو** بالفتح طعامی است **موتو** شاخ آهو که جولاهان نوازند بهندش سنگی خوانند و در زنان کوبا حلقهٔ آهن و گویند که ما قوس است باریک که زنان به رسانه آن در دامن زیر بندد و حلقهٔ آهن بجنبانند **خاقانی**　مرا منی نو در سوراخ غار شده مولو زن پوشیده چو خانه **مباطو** معبدی است ترسا آنرا

نام ط

چینی ط

کمیت را ط

گشت ط

ظاهرا مشکیزه ساسه

نوکرد وهو اعلم

مینو با واو فارسی و در لسان الشعرا بوزن مینو صحیح است بهشت
زهی که در آب هر کو برآورد هوش شاهنامه بمینو نبیند روان آتش سرکش
یعنی هرکه در آب مرد منصور شیراز زهی نقد رتو نیکیا به طارم مینا
خنی ز بزم نوبک صفه روضه مینو الترکی منکو بالکسر جاوید منو سبب
ناک منو گربه دشتی مو این که تازی آن هرا باشد و بزبان عربی
آن باشد **فصل فی الهاء** مارمهره بسیوم موقوف
یعنی مهره مار چون مارمهره خواستم از خود لبش
در تاب رفت زلفش پس مهره مار داد ماریه نام عورتی که زمره بعضی
ولایت یمن بود در علم اکسیر از ارسطو حکیم آموخته و حامی است
اهل کیمیا را که منسوب بدو دست و آن را احکام ماریه گویند و اورا ماریه
قبطیه خوانند مازن چو یک بنت است خورد نی ماشاء الله نام حکیمی
صاحب مدخل انوری اندران عهد که تعلیم همی داد ترا
داوری چند که مدخل ماشاء الله ماشوره ریسمان خام که بر دوک
ریسند و آن را باغ و خفرسته و زغونه و کیسه
نیز گویند هندش لکری و نیز نام بازی است کذا فی لسان الشعرا
ماشه انبر آهنگر و زرگر تازیش کلبتان نامند ماله دست
افزار جولاهه و آن را سرنیز نامند هندش کوچ نامند ماهچه
بهای موقوف و سیوم فارسی سرنیزه خورد که در زیر آهن و امثال
آن دو زنند و آنچه از زر و نقره و مس بر سر علم راست می کنند

دکل

دکلی که نقاشان در نگارستان کنند سلمان
ماهچه رایتش بر فلک برفراخت شاه بجای زر دم تا در گریبان گرفت
ماه دو هفته یعنی ماه شب چهارده ماه سی روزه یعنی ماه نو
و سخت باریک ماه سی شبه یعنی ناچیز و محو گشته ماهویه عامل یزدجرد
نوشیروان که کسان او چون یزدجرد را منهزم شده خفته دریافتند
خفه کردند و کشتند ماهه یکی از آلات نجاران که آن را برمه و مته نیز گویند
ماهیانه نان خورش است که از ماهی سازند مایه دستگاه شاهنامه
من اینک به هر کار و بار توام چو جنگ آوری مایه دار توام
ماهچه با جیم فارسی آنکه بروز عید فطر می پزند هندش سیوئی
مانند منیژه بزای فارسی نام دختر افراسیاب که معشوقه بیژن بن
گیو بود منه همان ماهه مجوبه جوالی که پشمین در نهند لیلی و مجنون
مجوبه بیت زندگانی شد بیت قصیده جوالی
محنده بضم میم و کسر دوم زننده عاق و خرنده و جهنده مرزغه غلتیدن
مرخنه بفتحتین و قبل بسکون دوم ای ضد میمون مرداخانه
بالضم با میم موقوف یعنی خانه که از آن مهره نرد بیرون آمدن و آن را ششدر
و ششدره نیز گویند مردم گیاه همان مردم گیاه که در فصل الف گذشت
مرزه چراغدان و در لسان الشعرا بتقدیم زا معجمه است از را مهمله

مزوره همان مزور و آن طعامی است که بمریضان دهند یعنی طعام پرهیزی و آشی که اول دهند آنرا نیز گویند ظهیر
سوء المزاج خصم توران دیر گشید ،، گر دیگ عشوه داد سپهرش مزوره
مرسله گلوبند مزره همان مرزه که گذشت مژده بالکسر و قیل بالضم با
زاء فارسی خبر خوش و شادی مزوجه اسم مفعول تزویج کلاهی است
که میان آن بنه می آگنند و حلوا مشکو فی را تشبیه بمزوجه کرده اند مزه
بالکسر با زاء فارسی موی پلک مزیده بالفتح بازی است که آنرا جز
گیر و خیزه گیر و خاک تمک نیز گویند گزیده نیز باشد مشته بالضم طعمه
پنگره انوری کیوان هواشان تراگر جگر خورد ،، سر بن چرخ را جگر جدی
بمشته باد ،، مسکه مادهٔ روغن که تازیش زبده خوانند مشاعره
آن زده دشت شاعرهٔ دخت روزگار مشاعره برقد کبریا بتوان نیز گویند است
مشغوره بضم یکم و فتح دوم حلوای است که تازیش شاش خوانند
مشغنه بالضم با بای موقوف التی است در رود کراز که آنرا
زنده گویند مشکدانه بالضم با کاف موقوف نام نوای است و لحنی مکوده
بالفتح با واو فارسی همان مشکو مقطبه بالفتح جایگاه غربا و
خمارخانه لغة بغدادیه مغن زاده معنی این در لغت معن گفته شده
مکده بالضم معنی مغنده بالضم علتی که بر اندام مردم از گوشت مانند

کوی

گویی برآید بندش بتوری نامند مقدونیه بالفتح نام شهری است
که دار الملک فیلقوس بود پدر اسکندر مقراضه بالکسر جنسی است
از پیکان هفت پیکر از میان دو شاخ خار خدنگ ،،
جست مقراضهٔ فراخ آهنگ ،، ملازه بفتح و کسر سیم با زاء فارسی آن گوشت
که در درون حلق بر بن زبان آویخته باشد معقه بکسر یکم و فتح سیوم هیچ
ملکشاه و ملکشه نام پدر سنجر که پادشاه خراسان بود منبر نه پایه
یعنی عرش مجید منصوبه بازی شطرنج نرد و آن هم هفت اند یکم فارد
دوم زیاد سوم شا چهارم هزاران که آنرا ده هزار ،ان، ده هزار
نیز گویند پنجم خانه گیر ششم طویل هفتم منصوبه و این سماع است از حدیقه
شهاب الدین حکیم کرمانی لجامعه ،، گر شاه نرد ده هزارت بار شاهیم زیاد
چون نشینی برفراز تخت تیز شدی ،، چشم دارم هم ز تو منصوبهٔ لطفی طویل
گرچه فارو خانه گیر هستم اندر شیشدری ،، گفتی بخت چون در رکاب هیچ
پس چه ساز این دشت خون حرج ای انجاری موریانه با راء موقوف و جیم
فارسی مورچه آهن که از زنگار در آهن بیفتد تاج ماثر
گر تیغ عنبرت وره مورچانه نیست ،، هر که که نگری ببیان و گران تیغ
اشکال پای مور و نشان برگس ،، پیدا چراست بر رخ چون ضیمران تیغ
موزه معروف نیز نام حلوای است موسه بالفتح زنبور موسیچه بالضم با جیم
فارسی مرغی است سفید و ام چون قمری موسه با واو فارسی
گربهٔ یا بزچه موینه پوستین که از قاقم و سمور و سنجاب بود و امثال آن

مه بالفتح نه شاهنامه ؛؛ سر تاجداران فرو شد بزر
که مه تاج بادا و مه تخت زر ؛؛ ازو نیز مندیش و ز کشورش
که مه کشورش باد و مه افسرش ؛؛ رمه بالکسر ضد که مهدیه شهری است
بحدود مغرب کذا فی عجایب البلدان مهرگیاه بالکسر با را موقوف
و کاف فارسی نام گیاهی است که خاصیت او آنست که برهر که باشد
میان خلق محبوب و موقر و معظم بود شیخ سعدی
مهرگیاه عهد من تازه ترست هر زمان ؛؛ ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی
مهرماه بالکسر با را موقوف مدت ماندن آفتاب در برج میزان
میواره بالفتح مشاهره میبه بالکسر گرانمایه میوه بفتح یکم و سیوم طعامی است
لاری را که از ماهی خشک آب زده در آفتاب می زنند ؛؛ ضد کرانه و آنچه
در میانه عقد از جواهر بزرگ و امثال آن باشد تا زینش واسطة العقد
خوانند میخانه معروف شاهی جشم تو بر انداخت بمیخانه ما
بگشود بزندی در میخانه ما را ؛؛ جامع اگر هوشمندی بمیخانه ده
گزین خانهاهت بمیخانه ؛؛ میره معروف و نیز نام حلوایی است که چند
میوه را در شکر می زنند میره بالکسر میر و خواجه الجامع
علامت در آفاق میره بود ؛؛ خلافت گناه کبیره بود
میکده خم خانه مسلاوه شاگردانه و مزدگانی و نوداران الترکی ملکه
گرامسه جندین تضمن فی الثار مار میخوزی یعنی غم و اندوه میخوری
نعل بر دان ز جام بنه نوش غم فلک مخور ؛؛ زین فلک زمردین بهر چه مار میخوری

مالانی

۳۹۰

۴۱۴

مالانی طایفه‌اند از ساکنان مالکان مالای ایی آلوده کمین و بلای نیز
لغت است مانی بایای فارسی نام نقاشی بوده که بدروغ دعوی پیغامبری
کرده و نقاشی را معجزه ساخته در عهد بهرام شاه بن هرمز شاه بود و هم بدست
او کشته گشت مای نام شهری از هندوستان نیمیق و نیز نام هیلی
است مثل عطاردی یعنی همیشه مدبری مجمری بالکسر بایای فارسی ظرفی است
عطاران را چوبین که در آن دارویها دارند مجسطی بکسر یکم و فتح دوم کتابیست
مغانرا در احکام دین باطل آتش پرستی و در فرهنگ زفان گویا مندرج
است که نام کتابی است در اشکال علم ساخته اقلیدس حکیم مرغ عیسی
یعنی آن جانوری که بروز نه بیند و در شب بیرون آید و مرغ عیسی از آن
جهتش گویند که عیسی علیه السلام از خالق الخلق درخواست که من مرغی
از گل بسازم تو آنرا حیات بخش فرمان شد راست کن عیسی علیه السلام
جانوری از گل ساخت اما مقعدش فراموش شد حضرت احدیت
آنرا جان بخشید چنانکه بپرید چندانی که از نظر خلق غایب شد بیفتاد
و بمرد ایزد تعالی شکل آن مرغی دیگر بی مقعد آفرید تا بر روی روزگار
یادگار ماند و آنرا شبپره و شبرک و شب‌باره و دستابو و دشبان
و زروک و دیوانه نیز گویند و قبل خربره و خر بیوانه نیز نامند خاقانی
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست ؛؛ جو اکمه را توانه کرد بینا
سلمان ؛؛ جو مرغ عیسی اگر عیسی ز گل سازی
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد ؛؛ مرفع دار العیسی یعنی نایب و خلیفه

شب پره و شب پرک و شب باره

ملبسی در نقش و مجوز **مری** بالکسر با بای فارسی گوسپند بالی بریده
و نبری و آنرا کانه دم انیز گویند **سباهانی**
چادر و نشانه زرای مری زدی ؛ گر انگ دکمشو بدی کوهر ثمین سو
هر دو بهم در شتاب دهم تو دو سایه اش ؛ کرده بر فتن مری باره دشن با عنان
لطایف ؛ سخن اندر سخن گویم بنام سرزد بنا میرزد
نجم گر مری با مرهی هر کو محر دارد ؛ **مزدگانی** بازا و کاف فارسی شاد باید
و عطا و شعر و شاگردانه **مشتی** بابای فارسی یعنی جندی معدود و اندکی
اندک **مشتی آتشی** یعنی کردی طالمان و دیوان **مسکال** بالضم با کاف
موقوف نام نوائی است و لحنی **منگوفی** بالفتح نام حلوائی اگر با دام
راسوده با شکر می پزند **مصری** بالفتح همان منگو که گفته شد
کلک و بعضی تیغ نیز آمده **ابوذری** یا رب ان نقشبند مصری جست
که بود با انامل تو قرین **مجیر بیلقانی** سحر خاست نقش مصر شات مند ش
مصری کلک ملک ده هندی تیغ جانستان **معزی** نام مهدی است و زر خالص
بوستان ؛ بوکنه خوردن که رنده مغز جست
چه حاجت محک خود بگوید که گشت ؛ **ملای** بالفتح کموی و آلوده کمن
موسیقی علم موقوف در سرود **موسیانی** بالکسر موقوف دوائی است
چون استخوان کسی بشکند بخورانند درد ساکن شود و التیام بپذیرد
و آن بر دو نوع است یکم دانی دوم فرنگی که علی میشود در ترکیب آن
جانست که بچه سرخ روی و موی بحاصل میکنند و می پرورند چند سال

عمرش

کرد

مشتی بضم غور رفته اینجا فتح بسهو کرده باشد

کفش

والتیام بپذیرد یعنی آن استخوان بهم پیوسته شود از سر نو بحکم خدا تعالی

و آتی محمد

عمرش در دو ن کی میشود که دی سنگین درست میکنند و آنرا بشهد
پر میکنند و آن مرده را بمیان آن اندازند و آن لند و را مهر میکنند
تا صد و بیست سال بر مهر نهاده باشند بعده می گشایند هر چه از آن شهد
و آن مردمی مانده آن همه موسیانی میشود و این موسیانی انگال نهایت
مفید تر میشود و موسیائی درین ولایت کمتر میرسد و این شایع است
از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی **مهربانی** بالراء موقوف شفقت و نیز
جامه ایست **مهرگانی** بالکسر با کاف فارسی نام نوائی است و لحنی **مهری**
اسمی از اسامی جنگ **مهمانی** استعداد ضیافت کردن از طعام و شراب
و جز آن و مهمانی نیز درین لغت است **مهی** بالکسر بزرگی **می**
بالفتح شراب ملک یوسف بن حمید فرماید **ملک یوسف حمید**
گفته بودم که من از شاه بعد وی توبه کنم ؛ بعد الحمد کز آن گفته پشیمان شده ام
میزبانی بالزاء موقوف خدمت مهمان کردن و مهمانداری **مهمانی**
بالهاء موقوف همان مهمانی والله اعلم بالصواب

باب النون الجامع فی جواب السلطان

ای همت را بسیار بجودکان ملک یمین ‏ خورده اصحاب یمین هم بسیار نو یمین
کشتی با بخشش زانکس هم ‏ کرچه ملک عاصی مر ترا ملک یمین
هر کسی با ساعدی و یک یمین باشد عجب ‏ حسبک الله ساعدت دارد عجب چند یمین
خلق با خلقت خلوق و خلق را خلق نبی ‏ ملک با ملکت ملیک و امن با امنت یمین
اول اول گشته اندر جهان صد صد در ‏ همبران نوعی که شد فاروق امیر المومنین

عمر فاروق رضی الله عنه همه اسلم و خطاب
امیر المومنین اول اول ساز از
و حضرت ابوبکر را خلیفه میگفتند
مخاطب عمر جمیع خلفا و سلاطین

گرنه کارش هست آمین در دعاهای تو / پس چرا خواند مر جبریل را روح الامین
کام ما بس است اینکه کاف کام اعدای ترا / هر دم آید بکام ما نشان آسمان سین
در قبای ملکت از یک پاره چین نیست بس / سربسر اقلیم چین را از چه میخوانند چین
آنچنان خضر بس جان فزا شد از چه روی / گرد خاک جرعه ریز تو گشته ذره چین
گر کسی جوید بقا ماند همی خضر / کو بچشمان خاک پایش را بسان سرمه چین
ای که رشک دست بخشش آذرین سان بود / آذرین باد آنکه باشد هر دم انجان آذرین
چونکه داری طبع بخشش از سر یک طبع / گر برای جان بخشش خواهی بخشی آذرین
ومی از دعوت و تقوی جواری ترا / می بگفتی بهر به آذرین به آذرین
جان آن داری که اندر زنده تمییزت بود / آنکه او در عهد عیسی بود صدر الاطبین
بر بقای تو امید افتاده اند چون / برگزیده از متقیات امام المتقین
پس بنا شد در وجود شمع کافوری تو / حاصلی ملکی که جم را بود در زیر نگین
فرقی دهم تیر بار حضرت رای قباد / رسمی و هم کار داد در گشت جان و نگین
در همه عالم بعلم علمت با عالمی / نیست حاجت زانکه مثل ادبی آتش گزین
آری آری کی بنازش با مری بود / تربیت گردان مربا باکه رب العالمین
چون نگین لعل اندر دم ویا / گر کنی سوی نگین یک گوشه چشمی بکین
از بنی آدم عدلیتو کی نمودی روی / باد دانش راه کی از امتزاج ماء و طین
نیز معراج فلک بر مسبط قدرت بود / گر نه اند طشت بر بام فلک بودی طنین
می برآورد سر از فن باشتیاق نگاشت / تا بماند بهر زی کاندر زمین بوده
کس نمی جوید همی دون چشمه آب خضر / تا که خاک پای تو شد منبع ماء معین

منظر بس بی نظیرت هست جویان خوبتر / گر حبابش گشت پنهان روضه فردوس برین
کانی آسا آن کف بس کانی تو کافل است / روز روزی روزی جویان را تا بروز آخرین
عالم جاه تو دارد آنچنان پس آبرو / کاینچنان مرو ما باشد برامد ما نگین
باغ خلق بس لطیفت بی نظیر آمد چنان / کز لطافت نیست کارش جز بشر النازلین
جز بنام آن استان الطیب منزل گشت / آیة با طیب طبتم فادخلوها خالدین
بحر و کان را هیچ دانی پیش چشمم کم بود / واثق دونی که باشد بر کف تو سائلین
خاتمش هرگز نگیرد دست اهرمن / گر سلیمان در گشتی مانند تو رای رزین
از طفیل و رکت هر چند گشته بس بزرگ / آری آری جای خاتم هست انگشت نگین
شد سمین ظلم در عهد تو الحق بس غثیث / هم غثیث عدل گشته در زمانت بس سمین
ارجه رد شد تمغه تاج شهان را تاجدار / گرچه غلطان گشت در خاک رهت در ثمین
راست چون موی از خمیر آری برون گره عقد / همچو عکس آیینه سازد حصار آهنین
گرچه کس کمتر همی فهمد ذهین او دلیک / مرحبا ای سالبان کلک تو گوید در دنین
آنچنان تو بیقرینی از همه اقران که کس / صد قران هرگز نشواند شدن با تو قرین
چشم آن دار و قضا خود را یقین برکی شود / کو قرین با قدر تو باشد بعوذ و رقین
زین غرامت سر نهم بر خاک پایت گاه گاه / گر قضا گوید که قدر تو کی دارد سرین
سروران روم وری باشند از جمع جود / خسروان هند و چین هستند از خیل تعجیل
در همه عالم پر است از عطر خلقت بوی و شم / در همه کیهان گرفت از بحر دست فوج چین
در شکم خوناب میکرد از سمت چشم را / بوده بود از چشمان چون لب بخت ابد دنی
صاحب الدعوة تیر در زین آرسی بزنم / میکشد خامکیت بر مثل الحصین

حصین

گر شود چین جبین خلق از فرط غضب
رو نماید چین اعدا را در حال چین

کم بود الحق مطابا مر عطایا را ترا
جز کسانیکه اوفتاده مانده اند بطین

بود در ایشان ز میمون نام نیکو [illegible]
شد معین در نبی بر همین زیتون و تین

هست زرکش آستین زرکشش زین امتنان
هر کرا از فقر بودی بر همین بی آستین

صدر و قدر عالی را استی برای فکر
کار دهاد کشوری را بر اساس [illegible]

تا برآرد قصر زینگاه خود را حادثه
زان بخون دشمنت سازد دم خاک گلین

دشمن بی دینت را خواهم که گاه عرض
هیچ تن گسوده مبادا جز بلاس گور زین

بزد رد گردد بجگر و هر که او چون رود
با تو خود شاید چنین رد در بهر دی لعین

از جه رد همچون سبر جاش کند اندر جگر
گر زمین را بیت برخصم تو مهر باد رین

حضرت بوسیمت را بگردن در رسن
باد بدخواه تو چون مرکول امیر الفاسقین

هر کجا آرند رخ اعدا تو گوید قضا
بر سر راه تقال ذ ابهین لا راحمین

دشمنت را شد حجاب عنکبوتی [illegible]
چونکه جاری گشت از خشمش کلاب [illegible]

بندگان حضرت برده بغارت بر خصم
داشته بهر ذخیره همچو [illegible] الکمین

خان و مان خصم کاند مصون از غارت
گرچه او را باشد از چرخ برین حصن حصین

چار رکن عالم اندر تحت فرمانت بود
آید ش را زو که هستی از همه کس [illegible]

ساخته دو سنگ اسیاب آن را فرح [illegible]
حادثه تا استخوان حاسدت سازد چنین

چون شود بر باد تیر رایت رزم معاف
خون کشد در دم بطین ماه در بطن الجنین

گوییا پیرامن گلزار او بر چین بسته اند
آهنین درعی که می پوشی در اندام گلین

یعلم الله کینی با گرز اندر جان خصم
آنچه با ضحاک کم کرد است پور آبتین

گر بکار زرکش تو مانند کی کشیده
چون دم طاوس بر بر سر نبرد دم با زرد [illegible]

آب گردد بجگه خوناب از نهیب او کی
فی المثل سازد اگرچه حاسد بود [illegible]

صف خیل بندگانت بعد نهب خانمان
رجعتی دارد بمرجع با لبن و غنائمین

زرکش زرنگاری خلعت اندر میان
اعتصام ملک دین را هست خوش حبل المتین

زر چون تیر مار دو نیزه ات چون اژدهاست
این یکی سم جان سنگان روان دگر [illegible]

پر ستم سکری بود گاه مصاف [illegible]
حاتم طائی بود دو دفت عطایت بزم چنین

هست اسبت دیو مانی تو بیتش دیو ناز
دیو تازی کو جهان دیو تازی کو چنین

برق تازی رعد آوازی که بر شبدیز [illegible]
بگذرد ماننده یمین بشنود چون نام ازین

الحق الحق مه بشب تابداران [illegible]
بر رخ شسته ز تو گرغره کشته چنین

زیر اندام سیاه آنکه بر پای سپید
در شب دیجور شگفت است گوئی یاسمین

هست این یکانه سیم پس بز کوس تیز تار
هست آن گرگاه دم بس بود خیر در چین

هست آن دیوانه رو بر کاسه گرد گرد غبار
هست آن دیوانه دد ماننده باد برین

در شب تاری بود از تیز بینی روشن
روز ای اسکندر شسته باشد مور جه اندر [illegible]

چون ز شسته گرچه در افزونی [illegible]
آهو آخر هست دیوی خوکه باشد جنگ کمین

بوی خوی او دهد بوی گلاب و عنبر
موی یال او دهد بوی دو زلف حور عین

تیزی وهم شبیه او کند گر سازد بچرخ
چشم مهر همتین در کوش زنگ [illegible]

چون در آخور هست دارد تن بزمین بر   چون بمیدان رفت دارد جلوه‌ها بر آهنین
بی سخن دارد در آخور حسن طبع آدمی   لیکن آخر در مصافش شکل و ساز اهرمنی
سر فرو نارد بمیدان و کم دید سر اندرش   گر نباشد مرد را افتاد و گوش بر زمین
در شب تاریک گویی می درخشد برق وار   چون شود درخشنده از زیر سم نعل زرین
آخورش همچون بهشت و آن براق بر تمام   گر کسی جوید جهان و گوید این افزوده
اسب را گویند دارد خلقت از باد و سنگ   اندرین بودم ولی زین باد پایم شد یقین
ارچه رود برد همیدون همچو بادان گو وز   کوه اگر باد خواهد برد در زآخر زین
گونه‌ای است این که کوب در نگام گام   جرم مه دست آن مه رنگ در ایام کین
بود گلگون شیرین را نسب با آن سنگ   نسبت شبدیز تا ای خسرو یاد قو
مرتفع باشد سراد چون بگاه و فاز ره   گوشها و از گرد آسمان گرد چنین
هیچ میدانی چرا راه مجره گشتنش   زانکه او در کهکشانش رد اندر زه چنین
هست معجوق و قلاده مر او را لاز ماه و مهر   بل یکی از آن همین وان دوم از زین
راستی ماند برخش آسمان یوم الغمام   اندران روزی که در انعام تو بخشش لمس
گو بیا که مینماسی اندر نعل زر   هست پروین در نیان ماه چرخ بهر بار
نیست بش مهماز و سایش حاجت ایا خو   می جهد اندر میان حلقه انگشترین
گشته چون شکل شدند دان دامنه دهان   جز بزید راند تو مرکز نباشد مشکین
در عقب پیدا اگر شود و بنوا گو کسی   بس کواکب در لگام دهر ابشد بدین

زین او دارد جبا طراز هلال آسمان   تیر از تیغ هلالش چه دوال عنبرین
گر بجاح و غاشیه از پوستین دم آهو کس   پس چرا در زین او زربفت هست و قیمتی
هست در زین تو زسوی رفت گردمان   گر بمه زین سران از نیم بودی بیش از این
معقود زین تو باشد از شهاب آسمان   دیگر از اگرچه باشد از دوال پوستین
غاشیه دار در رکابی تو زبیده ماه جور   بل قضا و هم قدر چنانکه شایست آن این
گر بود تازانه‌ات زنبار هم از تیر شیر   کم رسد آسیب هم ضرب آتش زرین
میکشد بس بسکی که بند برهام شکال   تا بپوسد گاه گاهی آن دو دست مه جبین
هست اندر خاطر خلد برین کور اکه فهم   از نعم سازند شادم چرا آخور نباشد بخش
چون همی گردی سوارا رخنین زرین ستام   سایلا نزا هست در ره دست وان تا قرارگاه
چون بمیدان اندر آیی رخش ثمر رنگ   رستم دستان بود دشتو براسب گلین
در پناه حضرت باشند دامان مستجیر   در رکاب دو دوش کردند تا همان بس حزین
سید سراج با انعام گوناگون نعم   زانکه خوش گفتی تو در نعم جلال الدین
صاحبا دیدی که حساد من از فرط حسد   تا جبا گشته اندر روزگار دوستین
باز از عون خدا گشتند مطرود و خجل   تا که در بغوله بنشسته اندیدون حزین
زان گمان افزون بمعنی آمدن ازان   گشت راجع بر ایشان هم بدین دین
هر که کاذب بدعوی گشته اند این فرقه‌ها   آمد ابراهیم صادق همچو صبح راستین
دختر اشعار این وان گفتن بس عیان   لیک چو این زیست کس هیچ دختر شد گهین
تا که مطلوقی بود سیراب از آب لطیف   تا که مولودی شود موجود از ما و زمین
باد تا بادا عدد در گشت دایم جهان   باد تا بادا ولی حضرت مردم بهین

تا سخونه چشم را باشد مقر خصم ترا
باد جاری از سخونه در بنیه نقش یخین

تا نباشد هیچ جای جز خدا انعم الظفر
نام انصار تو پیوسته خیر الناصرین

باد محزون خاطرش بعد حزن دربدر (بود ز کرب)
تا که بکر امسکری باشد بزمی در حزین

عمر تو بادا بحق مصطفی چندان دراز
کان بود در نیمهٔ آن عمر شیخ المرسلین

حرز حق ذات جون عرش شریفت در جهان
همچنین حرز خدا عرض ترا بادا حصین

هست اندر هشت بادا رقعه شطرنج رنج
خصم رکش هست دل در سد رعنا نکین

رزمگاه و بزمگاه هست هیچگه خالی مباد
از تماشای آهنین و از بتان نازنین

وز دمای دشمنان دولت را هیچگاه
روز و شب کاری مبادا جز این (همین)

اگر که او کو مدیر عمر تو کم از صد قرن باد
مرز زمان ترا بادا اینجا در قرین

در تنعم باد بر روی زمین رو در دو (شب)
تا بروز آخرین یعنی نبات و هم نیمین

حفیظت باد در هر دم خدای حافظ بیچون
که در حفظ خلایق هست فکر صایبت مرهون

جهان خیر خیر الدین مختار سعد عالم
زهی در صفحهٔ عمرت حواشی ابد مشحون

یکی ده بس درست زر اگر دادی بنوکران
بلیجه سبدهی انگشتکا زا ابر از ان افزون

عطا یکی قراضه زر بود بسیار زر هر کس
بسایل بس درد گوهر همی بخشی تو با کردون

بگردون زر بباید گاه بزم بخشش چو دست
اگر چه زاده از آن زاده هست و یا گردون

همی خواهد فلک از اختر رخشنده طالع
که گردون جلالت را کشد چرخ گاو بر گردون

رود گر باد قهر تو سوی خاک عشتاقان
بگردد آب ای دیگر دد از ذرات در کوه

نشد گر تافته از تاب مهر چشم بر رویش
گر اطالع بود شفشت بی زخنده و میمون

چرا یمن نبخشد انطارق بر طرف تو
شفا آنچه اندر شان بود بیچون

سبو در کام اعدا نعیم تو شرنگ آسا
پی اخبار اخبار فلک بر درگهت هارون

ز سوم لطف جود تو نه یحیی داشت نه خاتم
ز مور داد عدل تو نه کسری داشت نه هارون

خلیفه را تو الحق به ز خلافت جون دجوزد
بدان نوعی که بوده بعد موسی نی هارون

چنانکه حکم عالم تو جهانی بنده فرمان
بزیر ران طبعتو گیتی باده گلگون

اشهب و گلگون

چو باشد نیز در اذیع تو گلگون گیتی بی
دهی مرسائلان را صد هزاران تاج و ده

گشاید چشمه را دهن از زیر سم او بست
زمینی را که از باران نگشته هیچگه بیرون

ما نیغ ددی جلد دهر نقاش از دهان تو
که عیسی سان ز جوف مام آید همی مرهون

بسی در سر دی دارد غبن خصم عس تو
سپهر را ایش همی خواهم که بادا همچنین مغبون

بجان از میخود تیر ترا در دل عدو تو
بود هم غبن بس فاحش که بادی اندرین مغبون

گرا باشد براو ضاعتو در خاطر یکی طعنه
بطعن نیزه هم بادا همه دم سینه اش مطعون

نهادی از تحرز فکر بند خصم تو در کیهان
سراسر ساز دش در دوران جو انسان هم مطعون

زرنگ خون اعدات اگر نه منفعل گشته
چرا حمره بود ظاهر هماره در بنا طاعون

اگر واقف شود از فکر کج حاسد ابلتو
نگاه باه در پشت عدو هست گر طاعون

سموم قهرت ار باید گذر بر خصم درگاه هست
بتن در خون شود غلطان همه بیچون باشد

بر آن شبعان که بوده لاغر تنش بس لاغر الحق
بسی جلال بود در خوان ادهم نافه گون

بهای ماه

زبهر آنکه بر حلقوم رانندش کمی کزلک … مهمن مالکیان باشد حسود و جهنی مسنون

بدیجاه ار کند رایت نسیم خلق تو بر وی … برآید لاله و پیکان میان آذر کانون

خواص بردشان در دوم بر دنیای جنت حجاز … سموم قهرت ار یادی کند زان روضه کانون

چو حفظت در حدیث آید همه حفاظ را مجهل … حضور او شان مختصر با قلل بود کانون

نشینی چون به بزم اندر بود خوش تر بگو زرشنو … سوال سایلان از نامه فا تو بخزه قانون

رسوم جود در عالم نگشتی هیچ شایع … بنودی گر لف کان بخشش تو در ایام رایون

حسود تو چنان صاحب فراش عارضه گشته … که قانون شفا عرض او در انثبت قانون

نصیب دوستانت بود از زندگی بهجه … خطاب حاسدانت بود دار آسمان محزون

بکرش تو

بایتام و مساکین آنچنان طبعت بود مایل

که منشش سیل بالیلی نبودی در دل مجنون

بایتام

حمیده خصلتی حقا یکی بهت کری تو … هران آثار کز احمد بود اندر تو مسنون

هزاران صف دشمن در مصاف تو بیک حمله … بطعن نیزه ات مسنون بکرد و جمله مسنون

بدان تا بکند دانه ز دل دشمن با بانی … نشان نیزه ات با دا برو ز رزم تو مسنون

بزخم مشت می باید شکستن جبه کداکش … سبان سنگ اگر چه در شنت باشد بسی مسنون

باسانی

ببزم جود و بخشش در نباشد هیچو تو افتین

بعصر دین و تقوی در نباشد مثل تو ذوالنون

نون

کر او در جان نباشد راستی چون الف با تو … همیشه باد کج قد الف سانش بزن

بکرد و کاه تدبیرت ز نی چون خامه راه رو … چو نون شاهدان روشن معوان نون کن

کسی کو نون شمسی باز دستی تیزار متن را … همی خواهم بریده خنجر او در آتش بانون

بهر کوی که بخرامی چو راه احمد مرسل … معطر میشود خاک رهش مانند مضمون

سیه رو باد همچون خامه در دفتر همه وقتی … اگر او در دفتر دل ثبت بنمود مهر تو

کمنون

برو ز بزمت از صد تیغ خوابه بهر انعامی … دهی در جام هر یک را هزاران لولوی مکنون

کمر باشد ثبت بابیاد در جوف مام خود … کر او از امتنانت تو نباشد ان و نان ممنون

تمام از بشر و انعام اندا ز ملک عونت … کر او داند ز کم فهمی یقین را با یقین مظنون

هران عوری که آمد پیاده بر درت روزی … کنون وار و زجودت بر جواد و مخمور نون

دو سنگ آسیا باشد همی گردان دگر برجا … زمین و آسمان ذاتت ان کز خصمت او دخان حیون

کشتی گر در کنارش تیغ از بر د غضب روزی … شود در دم همه خوناب آب خارجی جیحون

بکرد و منجد ابر سراسر چون حمد در دم … کشد کز خصمت ازو ان با دسردی برلب سیحون

سرار آتش قهری اگر یابد گذر بر وی … بجای آب بر آتش بکرد و سر بسر امون

هوا ایمن بخشی پیش او شمش و قمر دیگر … سها با چرخ اگر بودی مخیر ترا مه برایون

بخشیتش بچو خورشید فلک روشن بر رایت … هران سری که چون شب بود از روز از ان محزون

مصافت هر کجا باشد در انجا گریا رو دید … برار آورد جاه سرها عدو بی تن بر امون

برید می بادل از امن امان عهد میمونت … بر بدان تعجب همکر نه انکشت را ما مون

ز جور دور رو هین کان و هم کعب کما یا ان … بعون الله گشتی مصون و امن و مامون

نباشد در زمانه شام از زرق غیر تو … کر خصمن عیب راوا رد ضمیری واقف المکنون

چو سبزه میبد هد ایدون بعون نحن برزقت … ز عهدی هر ان کنجی کم بوده در زمین مدفون

منفتنات تو در وا و صاحبان کجا گنجد … تعالی الله کرا باشد صفاتی آر ون

او صافی

ضامن ارزاق

چو سبزه میبد هد ایدون بعون نحن برزقت

شود از پرتو لطفت همه جا دوران الحق / چنان کن از ازل دارد همی بر طالعی وارون
ز بهر بخشش ده روز ذات را بس همی / بملکت بودی ار چه خانهٔ گنجینهٔ قارون
نگیرد نام جود جعفر و یحیی و حاتم کس / رسیده تا که صیت تو بعرو کوفی ربحی رون
برو ز رزم تو هم سنگ تیراجی نباشد هم / ز رو پیم همه گهیات باشد گرچه در قیطون
نبوده در حکم چو تو یکی در خاک یونانی / کان سطو زمینه یک بنده چو نام افلاطون
عدیل تو بعدل و علم و حلم و هم کرم دیگر / نخیزد در همه عالم بحق التین والزیتون
ازان با نیک بر خیزی نباله بخشش هر یک / بران سان که فراق مصطفی خانهٔ استون
کسی کو طاعت آرد بود همواره با صحت / اگرچه فی المثل باشد تن او رنجهٔ طاعون
بود او فاقد سوالت همه اسباب و املاکت / اگرچه دیگری باشد همیدون عجیب الماعون
اگر در خاطر حرمت خیال او کند ریا بد / بگردد مایهٔ هشیاری الحق زان بس افزون
ز زرست شد چنان شایع همی ورسی مغبر / که اندر خاطر ترسا نگردد نقش از کلیمون
عدو در زمره مکرم بود و همی اگر دین / نباشد یکی ایدون که نبود مرا تر ابدیون
بگردد حاسد و بیواد ات خیار یک لحظه / بخوانند ار جب برد و پیش طبیبان بهزار افسون
تمد زین تو می شاید زموی طره غلمان / بود بس شهسوار را [illegible] در کف جبه شبرون
گراو دی بلاس و یا برگ در زر [illegible] / بساط و فرش الحمد شد اکنون با طلس [illegible]
فتند گر لمعهٔ خورشید رایت در تخیلات / بگردد چون قمر رخشان فرازش بر همه گردون
بروز آرد و شمشیر باشد چو رستم باز از قهر / بگردد باد چون پری بجای [illegible]
ولی تعریج طبع [illegible] خود بیامیز در / زخاک و خون اعداست حوادث در [illegible]
خلایق زو اذیت در دور تو جو [illegible] / که منسی گشت از خاطر جهان از بزم افریدون
بجود و جاه و تقوی در یکی اندر همه کیهان / نبود و نباشد ز بود و همتا تو ایدون
مگر بهرام را بود دست کاس ان جرعه دانستو / که اندر روز بزم او نگشتی هیچ دل محزون

همی خواهم که کفش تو مرصع باشد و زرین / همی خواهم که بخت تو مدبب باشد و موزون
برو بس زار ناموزون بروز بزم تو هر دم / کسی کز مال جان دارد چو بنده طبع [illegible]
بران صورت که هستی تو حریص و مولع معنی / نبودی همچنانکه مجنون طبل الحنین مفتون
نسیمی کز نسیم نام خوشبویت برد هوشش / برو افتد ثنایت و [illegible] در میان [illegible]
کرانی نه همی بر زمین سجده پیش در / همی خواهم که بینی مرد راه [illegible] مجنون
ندارد گر هوا ز آن که شوید پا [illegible] / چرا هر دست کاهی چشمه سان که [illegible]
صابون
که از دیدار سر [illegible] تو دارد برخ از / همی خواهم که باغ بخت او باشد [illegible] مغصون
محصون
بروز روز مروت نباشد محنت زن هم / بود در مغفرت حصن حصین اگر [illegible]
کجا ریکی و نطعی ارغوانی باد از خویش / بدر کاهت که راسخ نیست در [illegible]
ملعون
کسی کو حاسد و نیاو [illegible] در گریبان / بود در دین و در دنیا چو شیطان [illegible]
بکام دوستان تو بجان دشمنان هر دم / اخیلی داده خواهم که باشد هر شبی شبخون
که اطری و بطنی از نفاق تو بود مملو / از استسقا همی خواهم که باشد [illegible]
کجا در طلق و عقد عالمی همچگه از نیش / نبودی گر فلک از حضرت یک [illegible]
بحجب رای صافی تو باشد تا ز روی خور / نبود قدر عالی تو باشد جاه علیون
زنیمار ضمیر تو کجا در حل و عقد مانده مضمون / قمر گرچه شد محصون شود گه کاه در [illegible]
جهید تا که همه ساکن شوند اندر زمین هر یک / بگردد دهر سر ریعش نیز ایدون سر گردون
غلط گفتم یکی باید ز بهر سکنه و مسکن / یکی دیگر جهانی شان که باشد زین جهان بیرون
که از افلاس دارد خاطر محزون چرا باید / درین حجره که دامن بر درو با کوه مخزون
الا تا جز خدا نبود حفیظ و حافظ مردم / حفیظت باد در هر دم خدای حافظ بیچون

سلمان

زآوازهٔ چینی دل با نواست اکنون ... طبع مخالف آمد با راه راست اکنون

لجامعه

نوا مخالف بچنگ تو باد ... لوای مخالف بچنگ [illegible] باد

وله

درین دوران نوای نیست کس را ... وگر باشد حسینی را نواست

نور عذرا یعنی نور مریم عیسی علیه السلام نیا بالکسر جد و برادر مادر و پدر بزرگ نیوشا بالکسر با واو فارسی شنونده **شاهنامه**

بهر کار دیگر شتابا شدن ... بدانش نیوشا بباید شدن

فصل فی الباء الفارسی ناب هرچه بی آمیزش و خالص باشد و آن گرد بر فرخ است افتد از فربهی و جمال زنخ و اندان نشنگ **ظهیر**

ز جام همت آواز را رسد هر دم ... بهمان خلل که خرد را ز باده ناب است

لجامعه درشبان خیمه شبان نارنج گرمسیر [illegible] ... نیست درایام عدالت درونا [illegible]

وله بدور تو شد داد عالی جناب ... ندارد کنون ظلم دندان ناب

ناررباب اناریست خوش ترش نخشب بالفتح نام شهری که از نور ماه نخشب روشن شدی نزب بفتحتین افزونی که در بازی نرد را گویند در نرد بازی هرگاه بازی چرب شود او یکی بدو کرد و یکند چون بازبان غرض چرب گردد یکی به یک کند برین نمط تا هفت افزونی بازی شود و نهایت بازیست آنرا تمامی نزب نامند هر که تو [illegible]

نزب ببر دان بازی را گویند عذرا ببرد از حریف یکی به گرو آنچ شده باشد عذرا ببرد استاند و آنکه چند نزب حریف شده بعده حریف دوم یازده نزب تواند ببرد آن بازی را گویند وامق برد و مانیز که دو بازی رسیده باشد یکی بدو از حریف دوم بستاند و آنکه از آن حریف چند نزب شده بود بعده حریف دیگر چند نزب ببرد بعده باز حریف نخستین تمامی نزب کند نه آن بازی عذرا باشد نه وامق بلکه هرچه گرد باشد همان قدر یابد این تمامی است از امیر زین الدین مرید **انوری**

همه در ششش آیجر بود و تو از او بهفت ... فربه بستان و برن از آنکه تمامی نزب است

وله اجلش در نزب اول گوید برخیز ... دست چون باخته شد جای حریفان برداز

سلمان نزب یک ضربه دل و جان من ... این نزب ده و او گرش تکرر

لجامعه نبرد در دو چو وامق نبود مرد حریف ... هزار دست پیاپی ببرد عذرا بش

تاج ماثر از ماه چارده شبه ای وامق تو من ... در نرد حسن برده عذرا است چارده

نزه آب یعنی موج آب و آنرا آنجیز و خیز آب و کوه آب نیز گویند نوشاب با واو فارسی آبحیات و آب شیرین نیمتاب با میم موقوف یعنی آنچه بسخت تافته نباشد شش **فصل فی التاء** ناخواست بیای کوفت نادانست باشین بر توف کن که اندام خویشتن ببرد

اقبال نامه برم از جهان رسم ناداشتی ... دهم باد را با چراغ آشتی

ناگرفت یعنی ناکسان نان و نمکدان شکست یعنی حرام خوار که ورزید

سلمان زود بکند و نمک دیده که آنکس که او ... نان و نمک خورد و رفت نان نمکدان شکست

نشناخت بالکسر نشاند — شاهنامه
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه در و در و گوهر نشاخت
نقش بست یعنی آفرید و تصویر کرد و دل
نبیمدست بامیم موقوف یعنی مسند خورد — انوری
دست آفت برو چگونه رسد / که در نشیم دست دستورست
نوبت بهر دو معنی معروف است — آینهٔ سکندری
چو بنیاد نوبت سکندر نهاد / سرا زوی شد و پنج نوبت نهاد

فصل فی الجیم التازی

تارنج معروف میوه است — تاج ماثر
تارنج بود و کوزهٔ سیمین تراز و / هر دو بزر سرخ طلی کرده بیرون
اکنده بکافور و گلاب خوش و لولو / و انگاه یکی زرگر زیرک دل جادو
نشکنج بالفتح گوشت و پوست که بسپرد و ناخن گیرند و بپیچانند و آنرا نیشگون و نشکنج نیز گویند — انوری
انکس که میان دیو و ملک تلفیق کند بحکم نیرنج

فصل فی الجیم الفارسی

نیچ بالفتح و تری نونج بالفتح و الکسر گیاهی است که بیخ ندارد و بر سر درخت پیچد و فرغند و غساک نیز گویند و بتازیش عشقه و لبلاب خوانند و در ادات الفضلا با یای فارسی نیز خورد مصحح است

فصل فی الخاء

ناچخ با سوم فارسی نیزهٔ خورد — انوری
اسیر ناچخ این گشته زنده بلکه مرده / سطیع خنجر آن گشته شتر و شیری
نخ بالفتح بختار ابریشم و نوعی از جامهٔ گرانمایه و شطرنج و طنفسه که بران بنشینند ای نهالچه — شاهنامه
ز هر گونه بیدانه رنگ و نخ / زدند با بزرگ کشیدند نخ

نشاخت — دست — نارنج — عشقه و لبلاب — نیزه — که بران

نخ بالکسر معروف

فصل الدال

نابوده مند یعنی مقطوع و فقیر — همای همایون
تو کوتاه دستی و نابوده مند / مزن دست بر شاخ سرو بلند
نارد بالفتح رجانوری است خورد که در سنگ و بیلم جهند و انرا کبک نیز گویند بهندش کلنی خوانند و بنارد کند
بار را موقوف و کاف مفتوح میش را گویند که دران درختان انار بسیار باشد
نافته برغم زدند یعنی نافتو بوقت نخن بریدند نامرد با میم موقوف لشکری برراه کرده برای مهمی بکاری ناورد جنگ آورد و بیکار و پرخاش ورزم و فرخاش و کارزار و نبرد و نورد مترادف این اند بتازیش نخامند
و نیز بمعنی رفتار آید — هفت پیکر
تا بجای رسید شان ناورد / که بدانجای دل قرار آورد
ناهید بیا فارسی بقول فردوسی نام مادر سکندر که دختر فیلقوس بود و ستاره ایست در آسمان سیوم که مطربهٔ فلک است و اقلیم نحم بدو منسوب و از آن بید خت و زاوش نیز گویند بتازیش زهره
بضم بکم ... دوم نامند نبرد بفتحتین همان ناورد بمعنی سابق — ظهیر
ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد / چنان بود که دل عاشقان بیم فراق
نخله محمود چندی از درختان خرما که در کعبه اندند مثل نرد بالفتح تنهٔ درخت و نام بازی و مهرهٔ آن بازی را نیز گویند — شاهنامه
براورز تیرش بترسید سخن / بیامد سپه گرد نرد درخت
زخاکی که خون سیاوش بخورد / بابر اندر آمد یکی سبز نرد
صفه در صفهٔ خانه انوری گوید

نافتو — نخله — صفه — زاود — نبرید

دپستینا بتو بی سی نسا   جمله با برگ تمام از شاخ و نرد

نژاد بالفتح وقیل بالکسر با زاء فارسی اصل   شاهنامه

بانا که داری ز گوهر نژاد   کنی پیش من گوهر خویش یاد

نژند بالکسر وقیل بالضم غمگین و فرو مانده و سر فرو افکنده و سرگشته

لجامعه   یکی را برآرد بچرخ بلند   یکی را کند خوار و زار و نژند

عراقی   از سرخی رخ و لش نزد است   لسان سرخ زنگی کند است

نژد نورد شکاری نشید با یای فارسی سرود کذا فی زفان گویا

نشید شعر نعل در آتش فکندن یعنی اسمی بلا مسمی و آنچه قابل دیدن نبود

نعل در آتش فکندن یعنی بیقرار گردانیدن چه نعل است را سحر کرده

سحره در آتش می افکنند بیقرار آن نقش نبستند یعنی در خیره وجود نیاوردند

انوری   تا خاک کف پای تو نقش نبستند   اسباب تب ذره بیمار زند

معنی آنست تا خاک کف پای ترا موجود نکردانیدند بیمار را در هلاکت

نیفکنند فالی اصل چون خاک کف پای تو بوجود آمد بیماری در هلا

افتاد نکر بردن با کاف فارسی چاره نباشد نمد معروف

سیاهان   بر پیشانی او زد و در گوهی   بر خر نمدیست تر کانی

نورد بفتحتین همان ناورد و نیخ که در چیزی افتد و پسندیده و در خورد

نوشاد با واو فارسی وقیل بالفتح نام ولایتی است منسوب بخوبان مراد

نوش کناد   ظهیر   مراد از آنچه همین تنی است در کشمیر

مراد از آنچه که نوشین انی است در نوشاد   لجامعه

کراو جیب تو باشد مدام نوشگوار   ز دست ساقی نوشاد دایم نوشاد

نوند بفتحتین اسب نیک رو و پیک و خبر بر و نیز نام مقامی که اشکبد

کنام او بر زیر زمین بود انجا بود کذا فی زفان گویا   سامنامه

نوندی فرستاد نزدیک زال   که پرنده شو باز کن پر و بال

نوید با یای فارسی آگاهی ضیافت نهاد بالکسر بنیاد و رسم و بمعنی نیخ

کردن نیز آید و ماضی نهادن   بوستان   نشاید برسم بد آیین نهاد

که گویند لعنت بر آن کین نهاد   عنصری   دی آسمان منت آن شوخ را بگفت

بخرام تا به پیش آن اشکال آن نهاد   باد صد هزار ناز جو اندر خرام شد

پا بر زمین و منت بر آسمان نهاد   لجامعه   کنون پایه را تخت عالی نهاد

نهازید بالفتح ترپید نهاوند بالفتح نام شهری است عظیم در کوهستان

زمین و نیز نام پرده سرود نیازمند با زاء موقوف حاجتمند نیرومند

با واو فارسی توانا و خداوند زور نیوشیده با واو فارسی شنود   [illegible]

نابکار هر که بکاری نیاید او را گویند و بدکردار نارنگش   خاقانی

نارید نقل اگر شراب خورند   نقل نانار یعنی این آب یار

ناقور نای بزرگ ناگوز با کاف فارسی چاره ناگوار با کاف مضموم

فارسی ناگرفتن طعام در معده و از آن تخم نیز گویند نام بردار یعنی مشهور

و بندگی شیخ واحدی بضم با می خوانند نام او ر یعنی خداوند نام

و آوازه چه در نیکی و چه در بدی و نامور و نامی نیز گویند نام و ر یا ییم

موقوف همان نام آور ناهار کاهش و گداختن و گرسنه گزا آن چیزی

بخورده باشد و آنرا ناشتا و نهار نیز گویند شاهنامه

چو شیران ناهار و سر چون رمه / که از کوه پا راند آید دمه

نهادند خوان و بخوردند شاه / که ناهار بودی همانا براه ساسان

بغنو تو که جهانی کباب از سر ذوق / فرو برد که شاید یکروزش ناهار

نخچیر بالفتح با پیوم فارسی شکار و شکاری و شکار کننده و شکار کردن و بهیمهٔ وحشی نخچیر گین و بازار معجمه نیز درین لغت است

نره بالفتح ضد ماده و درشت و قوی و دلیر و پتیاره و نره دیوان هم برین معنی آمده است شاهنامه

برفتم بران شهر دیوان نر / نه دیوان که شیران جنگی ببر

نزار بالکسر سخت لاغر و نحیف و آنچه دررو چربش نباشد نسترن بالفتح نام گلی است نسر بالفتح و نسر بالفتحتین سایه کلاه نسطور نام مردی صاحب مذهب ترسایان نشابور بالکسر نام شهری که آنرا نیشابور نیز گویند نشخوار بالضم کاهی که بعد خوردن اسب و ستور بماند نخار که گویند غلط ازین است نعمان منذر نام دشتی حیره که از شهرهای عراق است نغز بعید و در دبیه ظهیر اگرچه ظهیر

اگرچه قاصرم از کنه رفعتت خواهم / که روز کار کنم بر ثنای تو مقصود

ولیک دست حوادث چنان بگلو گرفت / که مهلت دم زدنم جز بلا نغمه مقصود

نفیر فریاد ظهیر نفیر کوس بخواهد ملک را بسماع

چنان بود که جعل را نسیم گل بشام نغیر خسته خرما که در خرما می باشد

لاغر

کوست ۲

با کاف فارسی نقش و امر از نگاریدن و نگارنده و انگه او را بحث دوست دارنده نگار دوست خوانند سلمان

آمد نگار من بچمن در نگار دست / بشکست از نگار سر و زد دست نگار د

کرست نگار چین نگردد در نگار من / من بعد بر قلم ننهد بت نگار دست

صورتگری که نقش پری میکشید و حور / رویش چو دید باز کشید از نگار دست

مشاطگان چه حاجت ابکار حسن را / هرگز نداد همچو نگارم نگار دست

جامعه

ای آنکه نیست چون تو نگاری نگار دست / با خون عاشقان بهم بازی نگار دست

کی بر رخان نگار دار خون دل نگار / آنرا که در برست نگاری نگار دست

تا دست داده تو بیچارم ای نگار / کس را نداده است چنین خوش نگار دست

نقش نگار دست تو بر بندی از چمن / مانند خامه ساختی آن بت نگار دست

پس و پیتها که سرو زدست زند بسر / از شرم آنکه هستش اندر نگار دست

نقاش صنع تا که نگارت نگار کرد / از خامه باز دست ز نقش نگار دست

خوش وقت آنکه باشی بر پایه پیش او / و انگه زده بجام می زر نگار دست

نگونسار بالکسر با کاف فارسی آنکه از شرمندگی سر افکنده بود و آنکه سر زیر و پای او بالا باشد و نگوسار که بغیر نون بنویسند غلط است نوار بالضم آن ریسمان بافته که بار خر و ستور را به پشت و شکم بربندند تا نیفتد نواله بر یعنی کارد نوبهار معروف و خانهٔ بود عظیم در بلخ بنا برامکه و آنرا بدیباج پوشیده بودند و انوری در صفت خانه

ساختست آب قندها ببرد / صفت نخ نوبهار کند

خر ۲

آنرا بجای کعبه ... حضرت عثمان ... و از برمکیان ملکی ... قبول کرد

نوذر نام پادشاه ایران زمین که پدر او را منوچهر نام بود آخر الامر
افراسیاب او را زنده دستگیر ساخته و با اکثر سرداران لشکر او
کشته **لجامعه** هر تو در پی که داری در خانهٔ جدید
دربان آن بیون و فرجد نوذر ست نوشادر بالفتح کوهی است بناحیهٔ
سمرقند و دودی از آن بر می آید و بر هم می نشیند نوشادر میشود و لذا فی
عجایب البلدان نوش آذر باد او فارسی نام آتشکده ایست
مغان نهار بالفتح همان نهار نهار بالفتح عظیم از کار و هرچه بسیار
و عجب و بی اندازه باشد **شاهنامه**
چو ابلیس دانست کو دل براو بر افشاند از رو گشت نهار شاد
سپاهانی مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف که از تحمل آن بارها جزم نهار
نیشابور با یا فارسی همان نشابور و آنجا پیروزه میشود و نیشتر با یاء
فارسی و شین موقوف نشتر حجام و امثال آن نیلوفر با واو و با واو
فارسی نیلوفر معروف یعنی گل کنول در **تاج ماثر**
در آفتاب جلال تو مرگ روز دعا ز آب تیغ تو سر بر زند چو نیلوفر
سلمان اگر در بستان طوبی شاخسار همتش گنبد گل مینماید گنبد نیلوفری
معنی آنست آن ممدوح که در بستان همت او که شاخسارست گنبد گل آسمان
مینماید یعنی چون بستان همت که شاخسار آن همت مانند طوبی است و یا
همچو شاخسار طوبی است نیمور بالفتح نره که بتازیش احلیل خوانند **لواحد**
من این نیمور خود را وقف کردم علی صبیانکم یا ایها الناس

فصل فی الزاء النازی ناز کرشمه معشوقه از عاشق و نام درختی است
خوشبوی در غایت شهرت که بتازیش صنوبر خوانند و قیل بمعنی اخیر با زاء
فارسی **لجامعه** تو در بزم بازی بعیش و بناز ببر دلبر همسر سر و ناز
نخیز کمین و با راء مهمله نیز آمده است و در لسان الشعراء بوت فریب
مندرج است نغز بالفتح چیزی نیکو و بدیع که دیدنش بچشم خوش آید
شاهنامه زبانی که اندر سرش مغز نیست اگر در بیاره همان نغز نیست
نماز پرستش **خاقانی** نماز تست را نمازی کن صفت آیینه داری
نمازی آیین چنین بنو و جنب خوانند لغوانش **لجامعه**
سخارا تو دانی نماز قضا بود سوی حکمت نماز قضا
نواز بالفتح نوازش و نوازنده و امر نواختن **انوری**
بخت بر رای تو پوشیده که من خدمت تو از برای تو کنم نی پی تشریف و نواز
نوروز یعنی آن روز که آفتاب در نقطهٔ حمل آید بتازیش نیروز
گویند نوز با واو فارسی هنوز و نیز نام درختی است **شاهنامه**
بر زر نوش ناکرده از نار نام همی پیش پیکان نهادند کام
بپیکی که بشتر مر او کو نانه نشد بیست و کردان بجای نوز نه
نهاز بالفتح گوسپندی که پیشرو گله باشد و باستعاره بر پیشروان
و پیشوایان قوم اطلاق کنند بالکسر حاجت اندر بایست
و بایت و بلنک و تکمه و در بایست و وایا و وایه مترادف این اند
نیمروز با میم موقوف و واو فارسی معروف و نام ولایت سیستان

بیمنت شه

ونیز نام نوای است ولحنی لجامعه کی ز زمزم اگر تا که نیمروز
گریزد زبهشت شه نیمروز فصل فی الزاء الفارسی نارسمان
نان بمعنی دوم نور باواو فارسی درختی است خوشبوی فصل فی السین
ناوس عبادة جای مغان ناقوس چوبی است ترساران را
که برای نماز زنند ناموس بانگ وآوازه کذا فی الادات
وفی التاج کازه صیاد وصاحب سرّ و راز واو نرگس بالفتح باکاف
فارسی نام گلی است خورد وگرد و دور روی او زرد است و دور
پیرولی سپید وباستعارة چشم معشوقه نیز مراد دارند بعوجش
زجس نامست نس بالضم میان آب وبینی وگرداگرد دهان وگرداگرد
گرد آب نسناس بالفتح دیو مردم جنسی اند از خلق که بریکپا جهند
وجز یکجای ندارند ودر عجایب البلدان وعجایب البر والبحر قوم است
که زبان عربی دارند تاج ماثر نه ناطق وهمه منطق فروش چون طوطی
نه مردم وهمه طبع نهاد چون نسناس ومنه
چو نسناس باکین چو نخچیر وحشی چو یاجوج بیحد چو ماجوج بی مر
نکلس سر دیوان ونکلس نیز درین لغت است نه خراس و نه مقرنس
یعنی نه فلک فصل فی الشین ناخنوش نام داروی است
که بتازیش اظفار الطیب گویند نانمش بوزن نار وش برای
کرون از جهان چیزی ندیده پسرین نوش باواو فارسی نام دختر
بادشاه سقلاب که بهرام گور در جبالهٔ خویش آورده بود نش بالفتح

403
427

سایه کلاه و آنرا نشر ونسر نیز گویند نقش جنسی است از اجناس
سرود معروف نوش باواو فارسی چیزی شیرین وآبحیات
وتریاک وامر نوشیدن ونوشنده در عهد لیث لجامعه
در عهد لیث آنچه خاک نمارم من بچه ام تا که فریبنده نیوشم
شاهنامه بفرمود تا داروی هوشبر برستنده آمیخت با نوش بر
نیایش بالکسر زاری کردن نیش بایاء فارسی بوالنخ گزدم
و زنبور ریش زند نیوش بالکسر وقیل بالضم شنونده وامر شنیدن
فصل فی الغین نغنغ بضم یکم وسیوم بچانه که بدان غلام نشانند
بتازیش تفتین نامند نقاغ بالکسر قدح وآن طاوس که بدان شراب
بخورند منصور شیرازی گرفت است بکف بچو لاله زاهد شهر
بیاد نرگس مخمور تو مدام نقاغ نوغ باواو فارسی نام موضعی است
نزدیک دشت قبچاق فصل فی الفاء ناف معروف ومیانه هر
چیزی را ناف آن چیز گویند انوری
بادیهٔ عفو وسخطت اگف گرفتند چون ناف برنبد نشتار ادالم
نوق بالضم بانگ صدا که از کوه واز گنبد واز آب واز چاه
وامثال آن پدید آید کذا فی لسان الشعرا فصل فی الضاد
ناف ارض یعنی کعبة الله سلمان همچو مشک نافه عبد مناف از ناف ارض
داده از تبرز خلقش بوی تا چین وختاست فصل فی الظاء نعوظ برخاستن قضیب
هنگام شهوة فصل فی العین نعناع بالفتح بودنه ونعناخ

هوش بر

صدا

بند

آورده اند **فصل فی القاف** نطاق کمر بند ابلاف نهری است
عظیم هر که بدان غسل کند آن شب احتلام یابد کذا فی عجایب
البلدان نه رواق یعنی نه فلک **فصل فی الکاف التازی**
ناجرنگ نام مردی از زناد ترساء آن **خاقانی**
من زناجرنکی وو دیر محراں   در لقراطیانم جاد ملجا
ناسک **سرفنامه** بهوز به گروهی است صحرا خرام
مناسک رها کرده ناسک بنام ناصیه داران پاک یعنی اولیا و زهاد
و عباد و اتقیا و ملایکه پاک خداوند و صاحب برین معنی مرکب استعمال
کنند و مشک خالص که در و جگر سوخته خلط کرده باشند ناوک آن
آلت چوبین خالی میان که میان آن تیر ناوک داشته اندازند و بمعنی تیر
ناوک نیز استعمال کرده اند نشتاگ بالکسر بچاک شکم نک
بالفتح نام غله ایست که تازیش عدس خوانند و جزوی از کتاب اخبار
گبران که آنرا سوره سوره و جره و جز خوانند و قیل بالضم نغنگ
بالفتح درختی است خوشبوی لغاک ناوان و ابله و بران حرام زاده
که آنرا سند و سندره و بچه کوی نیز کویند نغوشاک بالکسر مذهب گبران
است و از کیش بگردش شوند و قیل با واو فارسی و نغوشا بغیر کاف نیز درین
لغت است تلنک بالکسر تپن فرض دار و ونیشک نیز گویند نمک
بالکسر اورک دوانه شملیت نمشل آن شیر و بر در وغ و دوشند و در
ادات الفضل انمنک برین معنی نبشته است نمنگ بفتحتین جزی است

مهر کوه ۲

خلط ۲

۴۰۴

۴۲۸

تاج ماثر بتن زنده پیل و بجان جبرئیل   بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سپاهانی شا پدرای تر با چشم زخم اختران   جز بجرم مجرا حضر بیل بر خسارت
لامعه دو دوست بمهر کرم نیل باد   بروی وجودت آمد نیل باد
فصل فی المیم ناف عالم یعنی کعبه اقدیم که کام
یعنی اسپ رام که سرکش نباشد نریم بالفتح نام پدر سام که جلد گیتی بر
و پستان بوده او را نریمان و نیرم نیز گویند نژم بالکسر با زای فارسی
چیزی است مانند دود که هوا تاریک کند و در لسان الشعرا با زای تازی
مندرج است نیل ادهم یعنی شرابی که از انگور سیاه سازند نسیم
بالفتح آنجا که آفتاب نیفتد نسیم باد خنک خوب روی **ظهیر**
گردم لشکر اندوه چنان جمع شده است   که همی راه نیابد سوی من باد نسیم
نشیم بالکسر با یای فارسی آشیان مرغان و جای نشستن و آن مقامی که
همیشه آنجا باشند و از آنشیم نیز گویند **شاهنامه**
چنین گفت سیمرغ با پور سام   که ای دیده از نشیم و کشام
نشیم تو رخشنده گاه منست   دو بر تو فرخ کلاه منست
کنون از نشیم این سخن بر کشیم   دوین سرد کان مرغ دارد نشیم
نصرة الخارجة نام شکلی علم رمل و همین نصرة الداخل نظام نام یکی
از ملوک که یکی از کرما بود و من و مروایدر رشت کرده و شعور استی کار
خاقانی
و کسی که کار به و راست شود   بل هر دو کار کار بدار ر خشش
جعفر کرم و نظام بخشش

جلد ۲

کرم ۲

گرد من ۲

نیشمن

نعم چارپای نرم روان نعام چو نعمان ج اناعیم جج نعمنو جذ ناصم
یعنی نعمت و هشت بهشت نعیم نعمت نعت و نار نعام بالفتح زشت
و تیره گون و در نسخه لسان الشعرا نغام بافا مرقوم است نغش بالفتح بجرام
یعنی اگر کسی قدی و قامتی دارد و سخت کاهل بود در نسخه وانا نمش بقرینا
نش گوینده که نغشش بجرام اسحاق
برنقش شکن بود و انکس که خطا گیرد — نغشش بجرام از خود صفت تکرچین باشد
نسام سخن چین نیزم بالفتح همان نیزم که گذشت فصل فی النون
نار بستان یعنی زنی که پستانش نو برآمده باشد خواجو
ترا نار پستان به از نار پستان — که سیب از ترنجت کند بوستانی
ناردان بارا موقوف انار ترش و آتش دان لجامعه
تا نخیر و نو لو از خشک مشک از رودبار — تا زوییم سنبل اندر شورنا و از ناردان
نا سبه و لشک حسود تا زید باد اچنین — این یکی چون ناردان و آن دگر چون ناردان
ناردین بارا موقوف سنبل رومی زرد کذا فی رفان گویا ناردان
بارا موقوف نام درختی است راست و دراز بالا سخت خوب بقد
شاهدان که پیشه و ران از ان دسته تیشه و تبر و امثال آن سازند
و نیز نام پیشه آنست نزدیک بیشه در ایران زمین که آنرا بیشه نارون
گویند سلمان ای مرغ نوحه گر شو و ای چشم خون گری
بر قامت چو نارون نادولت او — وله ایضا
الا ای خرامان صنوبر چه بوت — که چون نارون بد چمن ناروانی

لجامعه برومند باد باغ خلقتو که بگذرد — از ضمنا برزین نار بربازون
نازیدن فخر کردن و تربسیدن ناف زمین یعنی کعبه مبارکه
ناقوس مغان یعنی آن چوب که آتش پرستان هنگام عبادة زنند
نالان نالنده و کوهی است میان شیراز و کازرون نانگلکین
یعنی نانی که از گندم و نخود و جو و باقلی و ارگون بهم آمیخته بپزند و آنرا
کلکین و کشکینه نیز گویند نانخشیدن از جهان چیزی ندیدن
نخجوان نام موضعی و نام ولایتی نخچیرگان با پیوم و ششم فارسی
و را موقوف نام نواحی است و لحنی نرگان بالفتح باددوم مشدد که یا
شوخ نریمان بالفتح همان نریم مرقوم نسترون بالفتح یکم و سیوم و پنجم
و نسترن بفتح یکم و سیوم و چهارم و لاسح بالکسر نام گلی است خوشبوی
سپید که آنرا نسرین نیز گویند تبازیش نسترین خوانند و قیل نسترن
گلزار را گویند نشفن و نشتیهن کلا هما بالفتح و ثانی یا یار
فارسی نام پهلوانی تورانی برادر پیران که در جنگ کوه گن بدو رسید
بعد گشته گشتن هومان چون شبیخون بر لشکر گودرز برده بدست بیژن
کشته گشته نسترین بالکسر همان نسترن نسیدن بالفتح نهادن
نشاختن بالکسر با خا موقوف نشانیدن نشانده و اگر نشاندن
و علامت نهادن خواجو تو آتش نشانی و خواهی که ما را
با تش نشانی بر آتش نشانی — نشک طفلان یعنی آن نقش
که در تخته بچگان نویسند و عامه آنرا هدیه خوانند نشمن بالکسر یابا

فارسی همان نشیم مذکور نعیتبین نام شهری است نغن خوالان
بوزن چمن خواهان تخمی است که بجای شکم را ببر دو ناگوارد را هضم
کند وکرپیکی آرد و از زبیان وزبیان ونانخواه نیز کویند
همندش جوانی نامند نکوشاکیدن بالکسر از کیش بکیش شدن و کردن
نفریدن بالفتح دعا بد کفتن وکردن نفرین بالفتح دعا بد و از اسنه
وشنه وفریه نیز کویند تازیش لغت خوانند نقد کیران یعنی زکوة
خواران وطالبان دنیا نگارستان باکاف فارسی نگار خانه
نگران بالکسر باکاف فارسی بیننده و متامل جامعه
ای انکه سر من تو کرانی نکران است / وه وه که دلم بر طرف خوش نکرانست
نکون بالکسر باکاف فارسی انکه کوز باشد وسر فرود افکنده انوری
ز حرص خدمت او سرنکون همی آید / بوقت زادن از ارحام مادران اطفال
نکوهیدن بالکسر باکاف و واو فارسی ببدی ذکر کردن و بد کفتن
وشکایت کردن نواختن باخاء موقوف سرائیدن وخوش کردن
وبرادر سپانید نوازهان بالفتح مژدکانی وعطا شعر نوزهان نیز
کویند نوازن یعنی نوازنده ونوازنده و بنواز نوان بالفتح نالیدن
وجنبیدن بر خویشتن مانند جهودان روز شنبه وآگاهی و دو تو و کوژ ر
نکون شده وخمیده شاهنامه همه پیشه آباد ر د وا ن
بهرجای دراج و قمری نوان / خم آورد پشت دلی و جوان
زمانه بباید بپوزش نوان / نوانیدن نالیدن نوائیدن بانک

کردن نونهاران جمع نوبهار بر خلاف قیاس سپاهانی
ز دوست کوهر بار و شکوه طلعت تو / چو نوبهاران باران و لقای خوش
نوجوان یعنی انکه خطش هنوز ندمیده نوردن ونوهریدن
ونوشتن کلمه بفتحتین پیچیدن نورهان بالفتح همان نوازهان
خاقانی پیش آمده عشق نورهان خواه / وجهانش بنقد داده در راه
نوشروان بالضم باواو فارسی نام پادشاه ایران زمین که تولد حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم در زمان اوست واو مزدک حکیم را که
صاحب مذهب اباحت بود با هشتاد هزار مرد که متابع او بودند کشته
وکوشکی که از ایوان کسری کویند بنا او دست هرچه نا مرتب مانده بود
پرویز پسر او مرتب کردانیده واو را نوشیروان ونوشین روان
وانوشیروان نیز کویند تازیش انوشیروان خوانند نوشیدن
باواو فارسی آشامیدن نوشیروان بالضم با زاء موقوف و نوشین
روان کلاهما باواو فارسی همان نوشیروان همای همایون
نوشتند بر جام نوشین روان / که نفزایدت جام نوشین روان
جامعه کرد او دستی چو نوشین روان / که پاینده بادات نوشین روان
نوفیدن باواو فارسی جنبیدن نون بالضم در حال ونیز بمعنی
کنون در شاهنامه آمده است وبمعنی حرف ودوات وزانه شمشیر وچاه
زنخ وشمشیر تازی است شاهنامه
کنون ای لب کاه انکشت نون / که سازی یکی چاره بر فسون

نویان با واو فارسی مانند طبقی که از بید بافند نویان و نوئین
کلاهها باواو فارسی ترکان سلاطین و ملوک را بدین خطاب کنند
نهادن وضع کردن ودور کردن نهازیدن ترسیدن نهفتن پنهان
کردن وپنهان شدن نهنبن سرپوش ودیگ نهیدن اندیشه کردن
نیازیان حاجتمندان **انوری** ای چشم نیازیان زجود تو
چون بخت مخالفان بخوشخوابی نیسان بالفتح مدة ماندن آفتاب
دربرج حمل وماننده **ایضاً**
اگر نه تر فضله طبعش هوا را چاشنی بودی حبا در نقش نیسان کی زدی بر یک پهلوی
لجامعه کف زر وست ابر نیسان بود فی غامرات ابر نیسان بود
نیستان ونیستان که نی آنجا بسیار باشد **شاهنامه**
زخون رود گفتی نیستان شدست زنیزه هوا چون نیستان شدست
نیل خم آسمان یعنی نخوت فلک نیوشیدن بالکسر باواو فارسی
شنیدن وسخن کسی درگوش کردن **فصل فی الواو**
وارخو بازاء موقوف کل انار وانراکلنار نیز گویند ناو چوبک پشت دوکوچه
خرما وامثال آن **انوری** ناو او از درون واو معکوس پس
دل او از برون او در دکو نسطو نام مردی صاحب مذهب ترسا آن
وفقیه ومجتهد ملت ایشان نسو ولشو کلاهها باواو فارسی لش که درو
هیچ درشتی نبود ولخشان باشد نشیمن دیو یعنی دنیا نمکدان تو یعنی
دهن تو **خواجه حافظ** از لب شیرین که من میگفتم این شکر گرد نمکدانتو بی چیزی

نو بالفتح ضد کهنه وتجدید ونیز اسیر از نوبدن که معنی آن بالیدن است
شاهنامه کنون زر و پیرایه بجای ورز چه پیش بد رشو بداری بنو
سپاهان صلکت رای وهر ساعتی جنبش کلک تو نواآرا آنها
نوحرمار ترو در لسان الشعرا مرقوم است نوق بفتح یکم دهمزه معنوم که بصورت
واو مرقوم شده خرمار تر نوشدار و باو و دم فارسی دیسوم ونون شراب را چون
جمشید ساخته نوشدار و نام نهاده چنانچه کیفیت آن نبشته شده است ونزاکی
یعنی با زهر نیرو باواو فارسی زور رتاز نیش منصع خوانند نیو با یا فارسی
پهلوان **فصل فی الها** ناتراشیده یعنی بی ادب وبی ساز وبی محل
گلستان **سه** یک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
ناخنه پوست تنک که از پیوه چشم دود وتدریج تمام چشم پوشد نظر تایل
دیدن نقص دارد نار و زبانه کمان نافه معروف **سلمان**
در زمان او جگر خونین ودل سوراخ رفت در جهان چو نافه درپیچ مسکین یتیم
مسکین ویتیم برای نافه ودر راجه خوب می پرورند نانهفته یعنی روز
سه شنبه **انوری** روز می خوردن وشادی ونشاط طرب است
ناف هفته است اگر غره ماه رجب است ناله وای وزاری کردن باد آونامه
معروف وکتاب نان خواه همان نغز خواران ناوه آن چوب خالی که تیز باریک
دران نهند و بندارند و چوبک پشت وآنچه درو خمیر کنند مثل تغار بود دکو
پشت خپسته خرما نیز گویند ونیز مقامی است نبرده بفتحین مبارز ودلاور
لجامعه با وجود تو کس نبرده ای نبرده در نبرد نام رستم آن عزیز از رزم را بیان
وجودت

نبیره بالفتح با چهارم فارسی پسر پسر و پسر دختر و انچه نبیره از جانب
دختر و غیره از طرف پسر گویند نخگله بالفتح چون فارسی که بر زه نتوان نگشت
و آنرا گردکان نیز نامند بندش کهوت اگرچه درست نامند نرگسه بالفتح
باکاف فارسی مکسور آن گل که بر سقف از عاج و یا از استخوان راست کرده
وصل کنند نره بالفتح موج آب که آنرا نخچیر و خیزآب و کوهه آب و نژده
آب نیز گویند و آنکه مرجولیت که بتازیش ایر خوانند نره بالفتح با را مشدد
که از شوخ و درشت و قوی و پسندیده بدین معنی در صفت دیوان و شیران
استعمال کرده اند و بمعنی آخر محقق هم آمده است شاهنامه

بغرید چاکاهی آمد بسام دلیر — که آمد ز ره بچهٔ نره شیر
وزان جادوان کاندر ایوان بدند — همه نامور نره دیوان بدند

و بدین معنی بحذف ها هم آمده است نژاده بالفتح و الکسر با زاء فارسی
گوهری که بتازیش اصیل خوانند نزل پرستند یعنی نعمت خوار و دوست
دار نعمت و طالب بهشت نره با زاء فارسی تیر سقف نستوه بالفتح با و
واو فارسی نام پهلوانی ایرانی و نیز جنگ آور ستیهنده لجامعه

جهان کرد بر دو نستوه تنگ — بیازید هوشنگ چون شیر جنگ

نیلکه بالفتح و الکسر گلدا سپ و آنرا فسیله نیز گویند نشانه ورق لنگوه
بفتح یکم و سیوم دست افزاری است کفش گران را بتازیش سفره خوانند
نشره بدیه که بر تخت کودکان نگارند نسیمه آن پوست خام پیراسته
که آنرا پیرم خوانند نظامیه نام مقامی است مصراع از بوستان

نقایط

مراد از نظامیه اورا بود و نغل زو و یعنی نغل پسته نعمت الله یعنی بهشت
نوشت با واو فارسی زلف نقابه درم ناسره نوشته با واو فارسی
دل کسی از بیم شکستن و گویند تسکین دل داون و در لسان الشعرا
با سین مهمله مرقوم است نقاره بالفتح با قاف مشدد طبل مهین که در
موکب ملوک و سلاطین بنوازند و بعضی کسان بغلط آن را نقاره خوانند
نقل شش روزه یعنی این جهان و آن جهان و آنچه درو ست نقطه دایره
یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و مرکز ملک نگارخانه بالکسر
باکاف فارسی و را موقوف یعنی آن خانه که بنقش گوناگون آراسته و نگار
کرده باشند نکرزده باکاف و راء فارسی کوزه و شرابه سفالین و در لسان
الشعراء با زاء تازی مرقوم است نواجسته بفتح یکم و چهارم باغ نو نشانده
در لسان الشعراء نواخیته با خاء مرقوم است نواخانه یعنی بندیخانه بوستان

بپوستی گرت عقل تدبیر هست — ملک زاده را در نواخانه دست
که تا که برون آید از شهر بند — بلندیت بخشد چو گردد بلند

بازاء تازی

نواستنه بالضم خشت خشتا زده که ز خمیده و قیل بسین مهمله نوباوه
بالفتح بار میوه که نخست اول رسیده باشد و چیزی که دیدنش بچشم خوش
آید و آنرا بلک و کنجک نیز گویند نوبه تمام و لایق است
نوجب بفتح یکم و سیوم سیلاب تیز نوزده بالضم فرزند عزیز نوزده
بفتحتین تنه پیراهن و پیچیده نوره تیر سقف نوسته فریاد و گریه نکلو
با واو فارسی کمان شکل ملون که در ایام ابر پدید آید و آنرا درخش و سریر

نواستط

نوزده

درخش

وسه کیس وسرویه وپسوسه نیز گویند جلاکان ریسترو گان شیلان خوانند
وجلاه عرب قوس قزح نامند وبندگی حضرت رسالة
فرموده اند که او را قوس الله نامند نوشته بفتحین وحیده
نوشین باده باواو فارسی نوایی است ولحنی نوگواره بالفتح باکاف
مکسور فارسی بسیار گوی نونده بفتحین است ونونده نیز گویند
نساد بالفتح کاره صیاد کذا فی لسان الشعرا نه حجره یعنی نه حجره
حرمان حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

اقبالنامه

دل از کار نه حجره پرداخته — به نه حجره آسمان تاخته

نرده یعنی ایره وآرایش نهر واله گرامی نه زن سیده
یعنی نه حرم بندگی حضرت رسالة صلی الله علیه وسلم
نیاز بیله نیکنده نیت بزیاده نافه بفتحه جامه

شاهنامه

بسی نافه مهر ناکرده باز

زنیفه بسی جامه ولنوار نیوشنده باواو فارسی شنونده نیوشه
باواو فارسی سخن کسی در گوش کردن وگریستن بگلو
نبوه بایا فارسی ناله وخروش ونوحه **التزکی**
نجه چند نه چیزی نوقه بوست

فصل فی الباء

نادان ده مرده گوی یعنی نادانی که سخنان لایعنی وبیهوده
وپریشان وبی فایده گوید نارای مکر نازپریسی
بازار سوقوف وبیا فارسی نام دختر پادشاه خوارزم

که بهرام گور بخشیا از خویش آورده بود ناسازی یعنی مخالفت
وبی وضعی

ظهیر

چنان بباخت جهان را نوازه دولت شاه — که از طبیعت اضداد رفت ناسازی

ناقوری نام نوای است ولحنی داورنگی نیز نامجیح نامور وناموران نان جوی یعنی
گدا وطالب دنیا نان نیروز خانی باواو فارسی نان
از جنس خطایی سوازند یکمن می پزند ناوک
سکریه یعنی آه وعار کرگاهی نایی ترکی
انگ بر در ملوک وسلاطین هنگام رزم زنند وآنرا
سرنای ودشتان نه سرمین نیز گویند

لجامعه

ترا باد در نای آب حیات — بپاشی دل خصم خاده ممات

نبی بالکسر بایا فارسی قرآن مجید ونبی نیز گویندش

لجامعه

میان عالمان داری همان قدر — که داری بر نبی سبع المثانی

وله ایضا

نبی را بیان نبی خوانده — ز حکمش کسی رو نگردانده

زنبی نام ببر کرد در پادشاه ایران زمین که از ملوک
اشکانیان بود نرکسی بالفتح باکاف فارسی جنسی از جامه
واین سماع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی
ونیز دیگر را نامند نسطوری نام ترسایی است
نصی بالکسر نام اصطرلابی است ونام حبشی ونیز

نوعی از نی یا لبالب است **خسرو و شیرین**

ساقی مئ لعل رنگ برگیر / نغضی بنوا و چنگ برگیر

لیلی مجنون

سماع زهره شب را در گرفته / به یک هفته نغضی بر گرفته

مجیر بیلقانی

مدد چه شنوا امروز فزون است مگر / دوش در بزم ملک نغضی نواخته

نگارگی با کاف فارسی بینند نفیری بالفتح نوعی از این ابیر معروف که هنگام سواری سلاطین و بوقت جنگ زنند نکدی بفتحتین چارای است از چوب و شاب آرد انداخته ساخت بیکنند ونیوه انداز نی تر سی و نمی

شیخ سعدی

عقل با عشق بر نمی آید / جور شاگرد می برد استاد

در این بیت تلمیح آن حکایت است که در گلستان مرقوم است متعلمی را کمال بیجینی بود و معلم از آنجا که حسن بشریت است با حسن بشره او میلی داشت الی آخره الحاصل عقل با عشق بر نمی آید چه ستم شاگرد استاد می برد و این خلاف عقل است

لجامعه

اگر نبودی جای ز طبیعت آنجز / نمی چکید نمی هم ز ناودان سخن

نوآموزی یعنی ابتدای تعلم نوبهاری نام نوای است و لحنی نوادرا لی عطار شعر و شاگرده اند نوبی بالفتح تازکی و تجدید و تازارایی

ظهیر

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش

اگر مرگ کس را نبود بار دی / ز بس سرو جوان خاک نسپارد **باب الواو للجامعه**

نه فلک دو یک بود از آسمان جاه او / ای خوشا چرخ برین کر هست خاک راه او

در حضور شمس هیچ خوش خاطر نیاید در رخ / انگه حاضر شد دمی در حضرت با جاه او

گر معالی آسمانستی و لیکن چار زینا / آفتابستی هرا و را در رخ چون ماه او

چون محیط نه فلک گشتی محیط نه فلک / بر فرازنه فلک بودی اگر خرگاه او

کم بود کاری سما و چیز اندر پرده / آگهی از غیب دارد از برای کار آگاه او

میبکند از دیمحوبره کشن بود درگاه / دائما درگاه محنت دشمن درگاه او

زین سوی چرخ فلک بالا ندید کس / گر بود ذرا نسوی بس باشد ملک از شبلاه او

دولتش خواهد که بگریزد جوان احول / هر که او اندر زمانه نیست دولتخواه او

هر گرا آید در مسلم دعوی یاشاهی بود / هست و باشد اندرین دوران گدا درگاه او

بیکنج و حضرت بار رفعت او سرکه / از فلک خنجر و خوبی نیست بادا فراه او

هر چه هست آن از غیاب راز چرخ نه / نیست پوشیده کهی از رای غیب آنگاه او

ای ولی سازی عدو سوزی که از بیش کرکه / راستی را دشمن آید دشمن کم راه او

ای خداوندی که هر کوینده ات باشد ز دل / آسمان دارد مهیا هر چه در خواه او

از نهیب که ربا تیغ بهرت گشت زرد / رو سیه خصم ترا رخساره چون کاه او

در میان چاه زندان گر چه خصمت هست لیک / میرسد بر آسمان آه دل جان کاه او

چو کنه خصمت جان کند در سوک احباب عزیز / گر شود کوش فلک از آه و رو او ویلاه او

درزی

درصافی آنکس که خواهد صفتوبی تاروبود | احمد زمحیش باد اد ردی جولاه او
حاسدت گو چند غوغای هست داعوی دغا | باز با تو ذرکیسه رو حیله روباه او
نه فلک سازد چو آنکه حاسد تو سر ببر | جون برآید از صمیم جان و دل یک آه او
هرکرا اندر ولایت نیست یکتا جان و دل | از غم دل باد ده تو قامت دو تا او
هرکه زمدان بان قهرت هست وای باد او | دشمن درگاه تو جان داده اندر جاه او
هرکه با تو همچو نقره نیست صافی دل بجا | باد جانش درمیان نار روان دلگاه او

فصل فی الالف وا باواو و نامت ادو این است والا نوعی از جامهار افریشمین تنک که زنان در پوشند و زبردت وبزرگی بقدر وجاه وبلندی • سلمان

سرو را باد صبا منصب بالا بخشد | لاله را لطف هوا خدمت والا آورد

وایا جاجت اندر بایست وبایست و تلک وتلئه ودربایست ونیاز ووایه مترادف این اند ورا اوراو درا بس انوری

با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن | دستی ورای دستت کارهای در عالم
گفتا که دست قدرت وقدر ملک سلیمان | آن خسرو مظفر شاهنشاه معظم
آن قدرقات او را برحل و عقد گیتی | کان تا ابد نکرده هرگز مرا مسلم
تا پایه دور دولت او درمیانه هستم | بپیوسته با سیادت او باد و دست برهم
گفتم که باز دارد تا ثیر مات رایش | گفتا که چی چه گوئی تقدیر ظالم را هم
تا با خدر وز بینی سکبانش برنهادم

نیز مرا قلاده بیجون شک معلم ورنگا همان ناورد ندکو رواصل کتاب این وغی بایاست ورقا کبوتر خاک رنگ • سلمان

ایا شاهی که در ظل همای عدل و انصافش | بگردن میکشد شهباز طوق طاعت ورقا

وستا ستایش خدای تعالی فاعلی و استاینت در این لغة است وکانا بفتح یکم پاره از خوشه ها و نکور ولد الزنا بروانه وکرمهار دیگر کرا مثال آن آهنگ خاقانی

ولد الزنا ست حاسد منم آنکه طالع من | ولد الزنا کشش آمد جو بستاره یمانی

بطلوع که سهیل ولد الزنا می میرد الواحد گوید که سهیل را دیم تاب کذب ولد الزنا به بیبنید درین محل کذب نمی شاید استعمال کردن جه جون بمقابله صدق بیفتد بفتح یکم وکسره دوم باید خواند ویلا بوزن بیدا وید وبیدا بشنه وورد که بتازی الم خوانند وبمعنی نقصان نیز آید فصل فی الباء وجب بفتحتین یک بدست بتازیش شبر گویند سلمان

اگه از کبر یک وجب میدید | از سر شش خویش تا با فسر هور

ورب بالضم با یای فارسی کز کج بشنه و خوکل نیز بمعنی کرشت فصل فی التاء وخشت جهارم روز از فوردیان ورت بالغة برهنه و تهی از پوشش ورغست کیاهی است که آدمیان نیز خورند و آنرا برغست نیز گویند فصل فی الجیم التازی وادیج همان وادیج که گفته آید

بالفتح گیاهی است که در آب روید و برگ او در پی سوی آفتاب دارد
و بارش برای خنکی بخورند و آنرا آفتاب پرست و نیلوپر نیز خوانند تازیش
نیلوفر نامند منصور شیرازی گشاده دیده بهار بستاره چون نرگس
در آب رفت گل آفتاب چون ورتاج ورتیج بالفتح پرنده ایست که آنرا
ورتیج نیز گویند و قیل بای زفارسی تازیش سلوی و سمانی نامند وردیج
دارویی است فصل فی الجیم الفارسی وادیچ خبه که انگور را در وی اندازند
آنجا که انگور زربسته باشد و قیل با جیم تازیست وازنج بازای موقوف
ریسمان دو تا که برآویزند و بران برنشینند و بجنبانند بازی کردن
را و سرود گویند و آنرا اورگ بازنج نیز گویند هندش پینگهه گویند
ورنج بفتحتین زشت ورلج بالکسر همان ورتیج فصل فی الخاء
ورخ بفتحتین پرم فصل فی الدال والذال عمامه کلین ود بالفتح دانا
و حکیم و مجرد و آنرا ادد نیز گویند وربستار بفتحتین آنچه بران روز گذرانند
تازیش فطنه خوانند و وربستادن نیز درین لغات وستاد و وشتاد
کلانها بالفتح بسیار از هر چیزی وید بالفتح همان وید او پیدا فصل
فی الراء واکر تا موقوف پوستین دوز ماند و خداوند بمعنی دوم
بان و ور و مند و خداوند و کین مترادف و آنچه را مرکب استعمال
کنند وخشور بالفتح پیغمبر را گویند صلی الله علیه و سلم ور بالفتح

همان وار

همان وار یعنی واو ساکن پیش از زا باشد مثل کنجور و رنجور قوامی
سرکشان جهان حادثه وز اختران سپهر آینه دار
میان سرکشان و اختران سجع است و نزد بعضی صنعت ترصیع است
چه نزد بین الصنعتین فرق نیست و جهان حادثه و سپهر آینه هم وزن آمد
لحامه در سجود تو توان شوند زر پیش بر وجود تو روان کنند نثار
میان توان و روان سجع متوازن است وزیر ز زجو به که
که آنرا زریر نیز گویند و دنا و معروف که تازیش دستور نامند
ونیر بالفتح نام ولایتی است فصل فی الزاء ورز بالفتح نام رود
ماوراء النهر و ورزنده و امران و ورزیدن وریاز نام مقامی است
جبلی توکشیدی بجانب و ساز لشکر آینه و سپاه گران
فصل فی الزاء الفارسی ورتکژ بفتح یکم و سیوم دانه انگور فصل فی
السین وادی محسر یعنی نام وادی است براه کعبة الله وانکوس جا
که بالا زفانوس می اندازند و آن اکثر از حریری باشد والیس نام
حکیمی که انیس و جلیس ذو القرنین بود ورش بالفتح و قیل بفتحتین
بند و رشته ریسمان ویس بالکسر نام معشوقه رامین که ویرا
ویس نیز گویند و رامین را رام نیز نامند همای همایون
اگر مرغ جم صید بلقیس گشت دل رام منزلگه ویس گشت

ویس بنداری فصل فی الشین وشن بالفتح دنباله دستار ومانند
بربن دو معنی مرکب استعمال کنند و نیز نام شهری منسوب بخوبرو
و بجامه که آنرا اطلس وشن و دیبار وشن و وشنی نیز گویند حلی
چون شد ز آفتاب فلک روزگار خوش | زیبد کرمی حوزم ز کف آفتاب وشن
سپاهانی برای نازکی پای سایه پرور وشن | بساط کوه که خاراست اطلس وشن باد
نیک اختری بود که بود در نظر الجامعه | زیبا قدی که هست رخش آفتاب وشن
باشد کمینه بنده او آفتاب و چرخ | آنکس که هست در نظرش آفتاب وشن
وله تراکه مفرش ز دیبار وشن | درخشان رخانت و خورشید وشن
وغیش بفتح و ضم یکم بسیار و انبوه از مال و غم و بیشه و استعمال
این در جنبش کنند در جانور و قبیلها بار فارسی فصل فی الغین وارغ
بدانچه در باز بندند وراغ بالفتح شعله آتش ورغ بالفتح بند رود و بند آب
و کشت وروغ بالضم با بسوم فارسی بادی که از گلوی مردم بخوردن
نفاع و یا چیزی گوارا با آواز بر آید و آنرا ارغ و اروغ و اروغ و اجل
ورچکت نیز گویند فصل فی الفاء واف نام جانوری که ببلبل
که عاشق گل است و آنرا وزند لاف و رند واف و زندخوان
و مرغ سحر و مرغ چمن و مرغ شبخوان و هزار او هزار دستان
و هزار دستان نیز گویند تا زیش بلبل و عندلیب و هزار

ترا با دمنوش …

وزندوان

بغنم

بضم ها نامند فصل فی القاف وامق نام عاشق عذرا و آنچه اصلاح
نرد بازی است در لغت ندب مرقوم شده است وثاق بالفتح
بند وتاق خانه وشاق بالضم خدمتکار در ویلان و بمعنی غلام نیز آید
وشق بفتحتین پوستینی است که در ترکستان میشود و آن جانوری
است چون روباه که پوست آن است واقوق بالفتح در عجایب البلدان
مرقوم است که کوهی است که معدن زرست و جای دیوان در آن
حدود چندان زر باشد که طوق سگان از زر سازند و آنجا بوزنه
بسیار است و آن بوزنگان را بیاموزند تا در خانها کار کنند و برای
روبند و هیزم کشند و در ادات الفضلا مندرج است که نام جزیره
ایست از جزایر دریا و آنجا درختی است که بار او بصورت آدمی
است و سخن گوید چون از درخت بشکنند بمیرد چنانکه سخن گوید
و نه جنبد و بار او بصورت جانوران دیگر هم میماند و بغیر محل بمعنی
همان درخت آمده است و بغیر محل بمعنی همان درخت آمده است حامای
بسی نماند که بسروچ در زمین ختن | سخن سرای شود چون درخت وقواق
الجامعه شود کر زند با دلطفتو بروی | چو بر شاخ و قواق جانور سکون
وبانک بالفتح آنکه دهن از هم باز شود از کاهلی یا از غلبه خواب و آنرا
اسا و اسا و بانک و بانک و خامیازه و دهان دره و دهن دره

داق داو

سکان

دفاره نیز کویند بتازیش نوبار و هند جبنهوایی نامند وردوک
بفتح یکم و سیوم جهبر ورزشک بفتح یکم و سیوم جامهٔ دارو و در لسان
الشعرا وشرک مرقوم است ورکاک بالفتح پرنده ایست درندکه اورا
شیرکنجنک نیز کویند وشرک همان ورزشک مذکور وزهک بالفتح پایکی
آواز چو مینن ویک با یار فارسی ای بیکبخت بتازیش ویحک کویند
شاهنامه اکر شاخ برخیزد از بیخ نیک تو با شاخ بد بد میاغاز ویک
ویدانک با یار فارسی وقیل بفتحتین و این اصح است تاغندا کویند
فصل فی الکاف الفارسی وزنک بالضم یا زار فارسی پیوند و آرایش بوستین
در دامن و آستین و کریبان دوزندش و آنرا فراویز نیز
کویند منصور شیراز نیا کمان ترا چون دشمنانست بر سریت بی سهام ترا از
عدل تراحدوست و زنک ونک بالفتح درویش وکدا سوزنی
ما از شما آدمیانیم سنکدل از معصیت تونکر و از طاعتیم ونک
منصور شیراز ثیاب باغ جلال ترا که کردون نکات کنج عطار تراست قارون ونک
ونک رسنی که یکسر او بجائی بندند و سر دوم بجائی تا خوشهٔ انکور
بروخشک کنند و آنرا آونک و رزه و رده و ریزه نیز کویند و هند
بلکنی نامند فصل فی اللام وال ماهی بزرک در مدار که آنرا آل
نیز کویند وکول بالفتح والضم جلدی در کاز و قیل با واو فارسی

وکال

وکال با کاف فارسی انکشت مرده و آنرا انجال و زکال و سکار نیز کویند
ویل بالفتح فرصت یافتن در کاری و ظفر و هنکام یافتن کار یا مراد
خویش فصل فی المیم وام ترجمهٔ دین و هر رنکی که باشد و مانند و بهر
معنی فام نیز آمده است و بمعنی اخیر مرکب استعمال کنند وردم
بفتحتین آماس وشم بالفتح بخیار که از آب کرم و زمین عفن خیزد و
هندش بهابهه نامند فصل فی النون واپسین با سیوم فارسی
یعنی باز پسین سپاهان ترا پسین انده این باد و آنرا که
شادوست این واپسین شادمانی واجیدن با سیوم فارسی چیدن
آزردی دور کردن و دانه بمنقار و بدوست بر کرفتن وارن
بندکاه که میان ساعد و بازوست و آنرا آرنج نیز کویند بتازیش
مرفق خوانند وارون بدخوی و بدبخت و نحس وامران با میم موقوف
کیاهی است که از چندین آرند وام زمین یعنی آن درهٔ خاک
که در ذات مردم مرکبت و حیوانی و نباتی و کانی هر یکی
وام زمیش است واف پیرزن یعنی آن حجره که درون بارکاه
کسری پیرزنی داشت هر چند کسری بها خواسته نفروخت وزیدن
اقبال کردن درکاری ورسنان بفتح یکم و کسر سیوم دورستان
بفتحتین دمدمه وزفان بفتح یکم بار ارشد و مفتوح شفیع ای

431

خواهش کنند وسن بفتحتین جواب سنک وسکریدن وسکرایدن
کلاها بالفتح جست گردن وساختن وشکولیدن بالفتح با چهارم فارسی جلدی
نمودن درکار وریدن بالفتح چاره جستن فصل فی الهاء وارونه
بدبخت واقه نام متاعی است در سر حد دریا رکمه والغونه بالام مفتوح
سرخیی که زنان بر رخسار مالند تا رنک روی شان سرخ نماید و کروهی
سرخی وسپیده را کویند وآنرا غنجار و کلغونه و کلغونه ولغونه نیز
کویند واله سراب وآیه حاجة واندربایست وبایست وتلنک وتلنه
ودربایت وبنازو وایا مترادف این اند وخشینه بالفتح سپید
وربوسنه با با و واو فارسی سرپوش چون دامنی وچادر وامثال
آن ورده بالفتح برج ورطه بالفتح جای هلاک و دشواری و خلاش
سخت سیار که شیر در روی بنشیند و برخیزد ورقه بالفتح نام عاشق
کلشاه ورنجه بفتحتین نام مردی الانی که مبارز لشکر روس بود
وساده بالکسر بالش وسمه بالفتح خضاب سیاه و برنکی است سبز که بر ابروان
کشند چنانکه سرمه در چشم وداغ کردن کمال خجندی پادشاهی که بر امن
جاهش نرسد از ازل تا ابد وسمه نقصان زوال وسکرده بالکسر
با جد و بوش وسکرده بالفتح جست و ساخته و با جد و بوش ایکر وفر
وشکله بالفتح دانه انکور وشکنه بفتحتین با کاف پارسی عورت مرد
ای آکر در کم جا

کلکونه
وانور بایست
ودربایست
وربوسنه
چیده
ورنکی
با باد و دربوش

وراوات

وراوات الفضلا وشکنه بفتحتین است وشینه بالفتح جوشن ولانه
بالفتح والکسر ریش که بتازیش جراحت نامند ولغونه بالفتح معنان
والغونه ولوله آشوب و شور وله بهودن کله وقیل بالام مشدد خشم
ویده بالفتح چاره جستن ویره بالکسر درخت خربزه ویره با یا رو زاء
فارسی خالص وخاصه شاهنامه تو دانی که من دوستدار توام
بنیک وبد ویژه یار توام ویسه بالکسر نام معشوقه رامین که آنرا
ویس نیز کویند و رامین را رام و رامین نیز خوانند و نیز نام
پدر پیران سر لشکر افراسیاب را ویسه نام بود ویله بالفتح وای وبلا
کردن شاهنامه چو رعد خروشان یکی ویله کرد که کفتی بدریدست نا
نبرد فصل فی الیاء وای کمراه وای آه نجاسه مرضی با خصم تر الا دو
بر روز و د در خانه اش وای وا وایا وای یعنی شور و غوغا و واقعه
زدکان وخش نام جانه ایست وزیری جنسی از انجیر لطیف وسنی
بفتحتین چون دو زن در حباله یکمرد بودند هر یکی مر دیکری را وسنی
باشد وآنرا انباغ و نباغ و نبخ نیز کویند و هندش سوکن
نامند وشی بالفتح جنسی است از جامهار منسوب بشهر وشن و بتشدید
شین نیز آمده است تاج ماثر سمن بساط وشی کسوه ادیم حصار
شهاب رنک بستان نکار چرزان بیکر شاهنامه ترا کاه کرمی و خوشی کذشت

خالص
رامین
یار
بود

گل ولاله و رنگ و شی گذشت **ولوال** بالفتح زناج و این لغت سمرقندیات

باب الهاء المعجمه

رسول شاه خدیو زمان عالیجاه — که باد دشمنش او زنده دایما در جاه

ز عالمیان علوم است اعلم عالم — ز صاحبان معالی است نیز عالیجاه

رسول عالم عالم نبوده است چنو — ز بعد احمد مرسل بهیچ حضرت شاه

زهی معین همه اهل معنی عالم — که هست صیت معالیت در همه افواه

فرید عصر و وحید زمانه در همه فن — عدیل تو نبود لا اله الا الله

خدای داد کمال جمال و حسن رخت — زهی جمال کمالت دلیل حب اله

جمال یوسف داری ملاحت احمد — بدین جمال و ملاحت تمهربانی و ماه

بنام ایزد دانا میان اهل کرم — تویی منزه مانند ایزد از اشباه

هزار پشته شیرین بدیمه آرد بار — گر ابر لطف تو بارد یکی بشوره گیاه

مهان دهر به پیش تو می برند سجود — سران عصر بپای تو میسپنند جباه

نهم سپهر بود زیر عطف دامن شان — چو رفعت تو زند چار طاق و یکگه نه گاه

بباید از کرم تو هر آنچه در خواهد — کسی که آید بر درگهت بی در خواه

شکستکار اپوپسته میدهی بخوشی — بسی درست از و بر سر شکلاه و قباه

گذشت تو نبود درین زمانه بهیچ محل — کسی که باشد همچون خدا ز غیب آگاه

که نیکخواه تو باشد چو من همی خواهد — که حاسد تو بمیرد بمرگ بد ناگاه

بهنگام چو کردی سوار در احیام — بود به پیش تو ضرغام کمتر از روباه

ازان بزاید خصم تو زاده دل خون — که شد ز هیبت تو خون میان نکوش باه

بگرد دامن او گرد حادثه نرسد — ز جور چرخ که را بسته تو هست پناه

چو انگیرد چون من پناه بسته تو — کسی که باشد حالش ز جور چرخ تباه

چنانکه کاه کشد کهربا بجذبه شوق — کشید عفو تو در بر باشتیاق گناه

اگر کنی سوی مشرق نظر ز فرط غضب — بگاه صبح برآید نه شام مهر بگاه

اجل طفل خصم تو گوید سخن نگوید چه — نخت باد ز سهم تو آه و وا ویلاه

چو کرم کرد و از تیغ و تیر آتش رزم — عدو تو بگذارد بسان نقره بگاه

درت چو مشرب شیرین بکار وان همه وقت — ز تلخ کامان پر است در که و بیگاه

بسان چهره که چرخ فلک بماه و نجوم — ستانه تو مجدد بود ز بوس شفاه

تو نیک رای بی که جان تراست ابراهیم — کمینه بنده خلق بگوش و نیکخواه

تو نیز از کرم خویش کم از آن والنفس — که نیستش ز جناب تو غیر ازین در خواه

مدام تا که مدامی زنند در بزمی — پس انگهی ز خوشی میکشند مستیان واه

مدام باد عدو ترا ز خون جگر — همان سرود در اند بزمش از زبران آه

چو کار رشت که باده سیم و زر بخشی — ز شاهدان سهی قد بس ثمر انگاه

که تا کنند همه احباب را بسی دلخوش — که تا شود همه اعدات را بسی جانگاه

همیشه باد او دی کریه او مغموم — کسی که بیند روی ترا باستکراه

تبلهٔ دولت پیوسته باد در بر تو — چنانکه کرد خصمت ز غصه قالب کاه

فصل فی الالف ها اینک هزا بوزن غزا ساخت اسپان

و بمعنی آواز نیز آید و بدین معنی بهترین هم آمده است سپاهان

نه آواز مرغ و نه هرای ددد — زمانه زبان بسته از نیک و بد

هزار آوا نام جانوری است در غایة شهرة که عاشق گل است و آنرا

زندخوان و زندلاف و واف و مرغ چمن و مرغ شبخوان و واف

و هزار دستان و هزارداستان نیز گویند تبا زیش بلبل و عندلیب

و هزار بضم ها نیز گویند سپاهان هزار آوا و بر بستان شریعت

پناه خلق سلطان شریعت ها بالفتح کلمهٔ تنبیه است سپاهان

زیان جانی و مالی توان تحمل — ولی شماتت اعدا بلا ها بود

ها ها کلمه تحسین عام است معذوم — که نظم جسته دلاو از خلل جدا بود

شاهنا ها ها تیغ و کوپال هار کشید — سپهر ها ها بجبینی بسر در کشید

فصل فی الباء التازی هارکوب یعنی مزدور و شاگرد اطبا که دارو

کوبی کنند هرآفتاب یعنی هر روز جامعه بر و سجده پشت خور و ماهتاب

دکر هم همان پنج هر آفتاب هر چهار کتاب یعنی انجیل و زبور و توریة

و فرقان هما بالفتح نام جانوری است که استخوان سوده

و پوسیده بخورد سایهٔ او بر سر هر که بیفتد پادشاه شود

و آنرا همای و استخوان خوار و استخوان رنگ نیز گویند همانا بالفتح

پنداری و مانا مترادف این همتا همزاد و هم جنس و هم سر هجا

بالفتح ملامة هندبا گیاهی است تلخ آنرا کاسنی نامند هوا میان آسمان

و زمین و محبت قوامی ای فلک راهوار قدر تو باد ها وی ملک را

ثنا ر صدر تو کارها در این بیت دو صنعت است یکم جنس مطلع

دوم ترصیع که معنی آن جواهر در چیزی نشاندن باشد میان

فلک و ملک و هوا و ثنا و قدر و صدر و بار و کار و این صنعت

است هویدا بالضم سخت آشکارا و ویدا و وید مترادف

این است فصل فی التاء هاروت نام یکی ازان دو فرشته که در

بابل معذب اند و نگون آویخته و اگر کسی بطلب جادویی در آن

چاه بر هاروت اورا جادویی می آموزد و فرشته دوم را

ماروت نام است حافظ — گر بایدم شدن سوی هاروت

بابل — صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت هشکفت بضم یکم

و سیوم جاه و شگفت و هنگفت با نون نیز گویند هرات

نام شهری است که آنرا هریو و هراة و هری نیز گویند هر چه

خوشتر یعنی سخت و بغایت خوشتر ست ظهیر گفتار تلخ

ازان لب شیرین چه در خورست — خوش کن عبارتت که خطت هر چه خوشترست

٤ ببر هری ... هراة ... هری ... شیخ الاسلام عبد الله انصاری

هفت دهفت یعنی زیب و آرایش هفت خاصیت در هفت اعضا
و هفت کشور عامل اند همدست هم در هم مرتبه و در قوت و عظمت
و همنشین همخت بالفتح پای افراز چرمین و آنرا هملکت نیز گویند
هنکفت بضم یکم و سیوم همان هنکفت فصل في الجيم التازي هیج
اسپ نیکو و تند و ختلی و در لسان الشعرا هیج در فصل خا آورده
است هیلاج بالفتح منجمان دلیل عمر را گویند و این هندوی
است مستعمل در فارسی شده سپاهی نگاه کرد قضا در حساب
تهیداجش از انچه بود مقدار یکی هزار گرفت هیچ بالفتح و قیل
بالضم نصب نیزه و علم و راست هیچ تا پارسی معدوم
و چیزی کم و چیزی کاه شیخ سعدی تهی دست با خوبرویان میچ
که این هیچ مردم نیرزد به هیچ ایضاً هیچش بدست نیست که هیچش بدست
نیست زر در میان بمنزله روح در تن است حافظ میان او که
خدا آفریده است از هیچ دقیقه ایست که هیچ آفرین نگشاده است
فصل في الخاء هزار میخ بارار موقوف خرقه ایست که
در ان بسیار میخ زده باشند و آنرا هزار میخی نیز گویند
سلمان این دلق هزار میخ نه تو پوشیده بخانقاه افلاک
هیخ همان هیلج که در فصل جیم گذشت فصل في الدال

هرمزد بضم یکم و سیوم ستاره ایست سیاره در آسمان ششم
که قاضی فلک است و خانه در برج قوس و حوت دارد و منجمان
سعد اکبر گویند و آنرا اورمزد و اورمزد و اورمزد و هرمزد
و هرمز نیز خوانند بتازیش برجیس و مشتری نامند
و هندی برسپت گویند و نیز اول یا دیگر از ماه و آن
روز را اورمزد و هورمزد نیز گویند هزار نقش دارد یعنی
قضیه بشمار آرد هفت رصد یعنی هفت کشور هفت مرد
یعنی اصحاب کهف داخیار همانند بالفتح مختصر هم مانند شاهنامه
انکار آزموده گزیدمهتران همانند تو نیست اندر جهان
نژاد یعنی هم پسر هند بالکسر اقلیمی است بزرگ حدی بچین
و حدی بسند و نام معشوقه بشیر لجامه از قدرت
هست حقا در همه اقلیم هند شهر جونا بنور ما مانند لولو در عدن
هنرمند یعنی خداوند کسبهای علوی هنکارد بندی و هنکار نیز
درین لغت است هوزمرد بارار موقوف و قیل با واو پارسی
همان هرمزد هیربد با دوم پارسی و سیوم موقوف
خادم آتشکده و قاضی گبران و در لسان الشعرا بابا نازی
صحیح است بتازیش هربد نامند شاهنامه دگر هرکجا رستم آتشکده

است یا بهیر بدجای و بیران شدست بهرمند بارای موقوف نام روی
بسر حد ولایت نیم روز فصل نه الرا با شاهنامه گزید از بزرگان ایران
شمار بران باد با یان آمیخته بار بجیر نام پهلوانی ایرانی
پسر گودرز برادر گیو که سهراب او را زنده گرفت و در جنگ
دوازده رخ بجیر سپهرم پهلوان افراسیاب را
در میدان کشته و کیفیت جنگ گودرز چنان بود که گودرز سر لشکر ایران
در کوه گنابد فرود آمده بود و پیران سر لشکر توران در ربید
نزول کرده در دو مصاف بیژن گیو هومان و لشکر برادران
پیران کشته و در جنگ دیگر مبارز ایرانی با ده پهلوان تورانی
در میدان جنگ کرده از جمله تورانیان مذکور گیو گروی زره را
زنده دستگیر ساخته باقی بدست ایرانیان کشته شدند
و بعد از آن رزم گودرز پیران را بالای کوه کشته بهفت کرده یاد
یعنی یار خود را آراسته و زر و زیور پوشیده **انوری**
دوشش از درم در آمد سرمست و بی قرار — بیچون دو هفته سپهر هفت کرده یار
هزار بالفتح همان هزار آوا و تعریب این هزار بضم هاست
شاها بباغ بزم تو آن بلبلم که من — صد بار برده ام بنوا از هزار دل
ایضا هزار دستان با صد نوا پیش آمد — بعد از جوابی و گفتش هزار بار هزار

کرای شکار پریها روی نازپرور دم — چه گونه از صداع و زراه هموار
جواب داد که چون عمر را ثباتی نیست — معاش یک شبه بلست خوار دشوار
چون ضمیر گفتش عاید بسوی گل باشد که معاد ضمیر نوائش است
معنی آن بود هزار دستان هزار هزار بار گفت آن گل را مقول
هزار دستان در بیت اخیره است و هزار هزار ده لک عدد شود
و یا که گفت گل را هزار بار بلبل پس معنی هزار اخیر بمعنی بلبل باشد
که تعریب آن هزار است بالضم و چون عاید بسوی هزار دستان باشد
پس معنی چنان بود که هزار دستان با صد نوا آن گل را پیش آمد
و گفت هزار دستان هزار هزار بار که ای گل کذا رحم الله من انصف
لجامعه گلی که هر طرفش چون سمن هزار منی — کجا غمیش ز آه دل اثر
بود **هزاره** بالفتح با زاء فارسی نوعی از علتها و اسپان
و بیماری و علت زیادتی دندان که اسپ را زا بود که تا آن را
نکنند فراغ علف خوردن نیابد **هژیر** بالفتح با زای فارسی
زیرک و فرخ و نیکو و ستوده **شاهنامه** بشاه کیان گفت زرد هشت
بهژیر که در دین ما این نباشد هژیر یکی نامه بنوشت خوب و هژیر
سوی نامور خسرو دین پذیر **لجامعه** جانا هژیر مت بسی دیگر گشت
زانکه کی فتاده دل من در آن کنند **همسر** بفتحتین یکی کتابیش

جمل وجلید خواند هشوار بالضم هشیار شاهنامه هشوار دیوانه
خواندورا همان خویش بیگانه خواندورا هفت پیکر دیسفر یعنی
بسیارات سبعه هفت وشش وپنج وچهار یعنی هفت ستاره وشش جهت
وپنج حس وچهار طبایع همبر یعنی هم کنار هلندون بالفتح
گیاهی است برای دار وبکار آید کذا فی لسان الشعراء ودر اداة الفضلا
هلندوز بازاء معجمه مرقوم است هماور بالفتح ولایة ماوران
راگویند هموار همیشه وچیزی که در آن کژی نبود وبمعنی اوّل
همواره نیز آمده است هنجار بالکسر راه کار وترک کردن راه
بر ایران راه رفتن وسمت هندوباز یعنی هندوستان
ودوات سپاهان بجان تو که در باشش هاکرگاه است
مخانه آت که بر میر ودهندو بار هنکار بالفتح همان هنکارد
هنکام یعنی بازیکر هودر با واو فارسی رشت ودر لسان الشعرا
بوزن بوذر مرقوم است وبلغتی بوزن جوشن آمده است وبعضی
بدال معجمه خوانده اند هور بلواو پارسی ستاره ایست که یکی از
هزار سال بر آید ونیز آفتاب را گویند وبمعنی اخیر خورشید
وخورشید ومهر مترادف اند هیرات بالکسر کذا فی لسان
الشعرا هیکر بالفتح با کاف فارسی مکسور اسپ سیاه که برخی

زند فصل فی الزاء التازی هرمز بضم یکم وسیوم همان هرمز دوم
شهریست کناره دریا ونام پسر نوشیروان که خسرو پسر اوبود
لجامعه کر سبزه زار چرخ بود جای هور مزد از گل سپهر بباغ که مهر
دمیده است هرموز شهر هرمز مذکور هندوز همان هلندوز که
گذشت هم آواز یعنی آنکه آواز او موافق آواز دیگر باشد
همراز یعنی محرم اسرار هنباز بوزن انبار انباز هوز با واو
فارسی شاهنامه باز بانک اندرا وفتاد بهونه آهو آزاد شد از پنجه
یوز فصل فی الزاء التازی هار سرکشته وفرومانده فصل فی السین
هراس از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بالکسر محقق است فاما مشهور
بالفتح است ترس وبیم لجامعه ز سهم تو تیز فلک در هراس
ببزم تو صحن فلک کم ز کاس هرمس نام حکیمی انیس وجلیس سکندر
بود وگویند که یونانیان ادریس علیه السلام را گویند که واضع
حساب است هرامس از بهره لیتو نوح وهرمس کردند
ز روگیر وهندسه هفتخوان یعنی هفت فلک هم نفس
یعنی محب موافق در جمیع امور فصل فی الشین هراش وهراس
کلاهما بالفتح فی هش بالضم دش ق وهوش مترادف وایش
است هفت ورش یعنی هفت زمین هوای خفتان ورش یعنی

هوار ابرناک هوش باواو فارسی همان هش و نیز بمعنی هلاکی
لغت پهلوی است شاهنامه زراهوش درزاولستان بود
بدست تهم پور دستان بود اگر هوش تو زیر دست منست
بفرمان یزدان برآرم ز دست لجامعه حسود تو پیوسته با هوش باد
همیدون همان بهره اش هوش باد فصل فی الطاء هفت خط
یعنی هفت اقلیم ۷ محیط یعنی هفت فلک فصل فی العین
هر سه نوع یعنی هر سه موالید هفت نطع یعنی هفت زمین
فصل فی الفاء هف بالفتح کارگاه جولاه که آنرا یفتری نیز گویند
فصل فی الکاف التازی هاک با دوم فارسی میانه و پیرو آنرا
تار و تارک و ترنگ و چکال و کاخ نیز گویند منصور شیراز گیتی
نهد بر خط متابعت تیغ حادثه بنگاه دش زمانه هاک
هبنگ بالضم ابله و نادان که بکسان فریفته شود هبنگ بفتحتین
غله افشان که آنرا ج نیز گویند و قیل بسکون سین هندی
جهاج نامند هلک بالکسر انکه و بهندی هچکی نامند و آنرا غنک
و سچلک و سچگ و سجک و سجک و سکیله نیز گویند
بنات النعش فواق نامند هندی ۲ فلک یعنی زحل هولک بوزن
کوچک و قیل باواو فارسی کردون بازی هیرک چنانکه بچه

گوسپند را بره گویند و شتر بچه را هبرک نامند فصل فی الکاف
الفارسی هفت اورنگ بالفتح آن هفت ستاره سیاره که بنات
بنات النعش خوانند و دوم هفت اورنگ کهین که بنات النعش
بنات النعش صغری گویند و چهار ستاره ازین که مثال چهار
پایهٔ تخت اند آنرا نعش نامند و دو ستاره ازین چهار که
مقدم اند بنات النعش فرقدان خوانند و سه دیگر که متصل یکدیگر
اند بنات النعش نامند ظهیر بگرد مرکز چترش مدار هفت
اقلیم چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ هنگ بالفتح
زیرکی و هوشیاری و غار و قوم و سپاه شاهنامه بخشم
همه کوه و غار ندیدیم در هنگ آن نامدار بدو گفت
تهمینه که این نیست هنگ که ما زنده و تو در آیی بجنگ
لجامعه شد هوش و هنگ و صبر من از دولت غمت
تا شادی زخانه اشکم دو دیده است هوشنگ باواو فارسی
نام نبیرهٔ کیومرث پسر سیامک که آهن از کان کشید و آلات
زراعت پیدا آورده و آهنگری کرده و جویها ساخته
و رباط و شهر بنا کرده و شیاطین و دد کانرا از مخالطه
آدمیان پراکنده ۷ و بعد کیومرث بر تخت سلطنت نشست چهل سال

ملک رانده و بعد او سیصد سال ملک ضحاک بود فصل في اللام هابیل
شرف نامه سکندری گروهی چو دریا جنوبی گرای که خوانند بابیل شان هر کجای
و آن گروه را هاویل گویند و نیز نام پسر آدم علیهما السلام که قابیل قاتل
او گشته هال آرام و قرار شاهنامه همان کیو بیدار در هفت سال
بتوران زمین بود بی‌هال خورد و هال هرقل بفتح یکم و کسر سیوم پادشاه
روم را گویند هر که باشد و دیریست که آنرا دیر هرقل بکسر یکم و فتح
دوم نامند خاقانی سبز در کر راهب اندر دیر هرقل کند تسبیح
ابیات غرّا هفت اصل یعنی هفت طبق زمین و قیل هفت کشور
هفتخال تا رموقوف یعنی بهمه حال و علی الدوام هل با کسر گذار
و فرو گذار هلاهل بفتح یکم و کسر چهارم زهری سخت قاتل هم
که در زمان بکشد شاهنامه همان گاه زهر هلاهل بخورد ز شیرین دهان
بر آورد گرد هلهال آنچه بدان آردمی بیزند و آنرا پرویزن
نیز گویند بتازیش غربال نامند هیمال بالفتح و قیل بالکسر انبار
و از آنجهت انبار نیز گویند هیتال نام ولایتی است هیکل بالفتح
بهار خانه کذا في الشعرا و در تاج آسامي مندرج است که خانه ترسا
آن ای بتخانه و هر بنا که بلند باشد و نیز اسب بزرگ و قیل الهیکل
الضخم من کل حیوان هیل با یاء فارسي مثل الاخی که آنرا ایلدانه نامند

فصل

فصل في الميم هادی مهدی غلام یعنی بندگان حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم هرم سخت پسری یا نبتان کراو را هرم دست خدمت
ترا بر کرم همچنان دست هست هرو توم با سیوم فارسي تخم اسپغول
که بتازیش بذر قطونا گویند هروم نام شهری اقبالنامه هروش لقب بود
ز آغاز کار کنون برد عش خواند آموزگار هفت طارم یعنی
هفت فلک هم یکجا و یکدیگر و همه نبتان ترا قدر گر پیش نزا اند
چه غم شب قدر رامی ندانند هم لجامعه کشیدند موی همن
سالی هم نهادند چون طرّه در پای هم همدم یعنی محب
و موافق هم قدم یعنی همراه و هم سفر و هم طلب هنگام با کاف
فارسی وقت و گاه و گه مترادف اینست هوم بروزن بوم
نام مردی از آل فریدون که در ویرانه می بود همواره اسیاب
را درون غار زنده گرفته هیم بفتحتین یا سیم و هی بمعنی هست
هم هست سوزنی هیم بیله هستی زنیک سپند ان کم بیله بدی
اندر هزار چند انم فصل في النون هاروت فن یعنی ساحر و جادو
هارون نام برادر بزرگ مهتر موسی که بدعا موسی علیه السلام پیغمبری
یافته و نام یکی از خلفاء عباسی که او را هارون الرشید گفتندی
و نیز قاصد و نقیب ظهیر ترا است بمعجزه سروری باستقلال

نیز چون نبود موسیقی بشرکت هارون هازین بمکریستن و کریستن هامان نام
مردی کافر وزیر فرعون لعنة الله علیهما هاموران نام ولایتی که پدر سوداوه
که زن کیکاوس بود پادشاه آن بود و آنرا هماور نیز کویند هامن
و هامون زمین هموار و دشت هان هوشدار و اکنون ببین لامعه
جهان زمانه به پیشت کهان کریزد عدو چون بکویی که هان
هدید ندان یعنی آن نقد که فقرا را بعد طعام خورانیدن بدهند
و آنرا مزد دندان نیز کویند هراسیدن ترسیدن هرمان بفتح یکم وضم
دوم قلعه است بحد ود مصر خاقانی زانجا ستو هدینه کردی کنج
جهان هزینه کردی هرین آواز وهرا نیز بدین معنی آمده است
هزاران جمع هزار برخلاف قیاس و نیز بازی چهارم نرد را مینامند
و آن هفت بازی است یکم فارد دوم زیاد سیوم ستا چهارم
هزاران که آنرا ده هزار و ده هزاران نیز کویند پنجم خانه کیر ششم
طویل هفتم منصوبه و این سماع است از امیر شهاب الدین حکیم
کرمانی هزاردستان و هزار داستان باتار موقوف همان هزار آواز مذکور
ظهیر بنسیم کل چو بلبل کفتگو نسبتی دارد بصد زبان بستاید هزار
دستانی هرمان بالفتح مختصر هر زمان ساهاه زکریی نجستند اندر آورد
بای همی کفت و برجست هرمان زجای هشته هان باتار موقوف

کیاهی است

کیاهی است و امیح کلی است که آنرا خیرو نیز کویند بتازیش خطمی کویند
هشتن بالکسر فرو کذاشتن هفتخوان باتار موقوف دو عقبه بود
اندیکی آنکه در آن کیکاوس در مازندران به بند افتاد رستم برای مخلصی او
قصد کرده اشنار راه دو راه پیش آمد در یکی که دران ایمن بودند
ماه توان رفت و براه دوم بهفت روز بمازندران میتوان رسید
اما درین هفت روزه راه بلا بوده اند جای جادو و جای شیر
و جایی دیوان و جای مار دیکر مشکله که کیفیت آن مشرح در شاهنامه
است آخر الامر رستم بهمین راه را اختیار بکرده و همه بلاها را
کشته و چندان جانوران را شکار کرده که مدتی دام و دد کوشتها
ایشان خورده و ذخیره ساخته و عقبه دوم براه دز روئین
بود که دران ارجاسب پادشاه توران زمین در ایران آمده
و خواهران اسپندیار را بند کرده برده سبب آن چون اسپندیار
از بند پدر خلاص یافت کرکسار پهلوان لشکر ارجاسب را زنده کرفته
بود راه بر ساخته کرکسار بد راهی که ایمن بود نبرده برین که اسپندیار
را با همه لشکر تلف کند براه عقبه هفتخوان راهبری کرده آخر الامر
چون دغا او اسپندیار را روشن شد کرکسار را کشته و آن همه
بلاها که در هفت منزل بود و لشکر ایشان بکفایت رسانیده در دز روئین

رسیده بدغار درون دز رویین رفته وارجاسب را با سران لشکر او کشته
و خواهر خویش را ازانجا آورده و در جامع الحکایات و لامع الروایات
مذکور است که کیفیت هر دو هفت خوان محض بربست اهل فارس است
والا این معنی نبوده است و هفت خوان بمعنی هفت فلک نیز استعمال
کرده اند **هفت تنان** یعنی اصحاب کهف و نیز هفت اخیار که قوام عالم
ازبرکت ایشانست و ایشان مخصوص نامزد ندبرای آبا و امی و قوام
عالم را و اجناس ایشان اینست غوث و قطب و اخیار و اوتاد
و ابدال و نقبا و نجبا و اصطلاحات ایشان را هفت مردان نیز استعمال
کنند **هفت خشان** یعنی هفت ستاره **هفت مردان** یعنی همان هفت
تنان **همایون** بالضم مبارک و میمون و فرخ و فرخنده مترادف این
اند و نیز نام معشوقه همای **همان همان** چون زلف همایون طوطی خرام
دراز دست اگر قصه گویم تمام **همداستان** با سین موقوف
و متابع و خرسند و هم حکایت **همدستان** یعنی همدست بدست و همان
هم داستان و بمعنی اخیر **هم عنان** یعنی هم راه و برابر و بمعنی هم
نیز گفته اند **همکنان** بالفتح با کاف فارسی **سپاهان** صدور دهر و بزرگان
علی مراتبهم زمین دعا را و زمین بوس همکنان برسان **هم نشین**
یعنی با کسی که بیکجا نشسته باشند **لجامعه** که بخت نخواهد همین هم نشین

لوامع الروایات

و معروف

هم عنان

همی گوید شن بخت با هم نشین **همیدون** با یای فارسی اکنون هم
لجامعه اگر غیب دان جز خدا کس بود تو باشی همیدون
دگر بس بود **هش** بالکسر هست و این لغت شیرازی است
هوا اسفنج بکون یعنی هوا را برناک **هوختن** با واو فارسی و خاء
موقوف بیرون کشیدن و آمدن و پیدا شدن **هوشازیدن**
با واو فارسی بغایت تشنه شدن چارپا **هومان** نام برادر
پیران ویسه پهلوان تورانی که در جنگ کوه کنابد و زیبد
بدست بیژن کیو کشته **هون** بفتحتین و قیل بسکون دوم
زمین کشت با کلوخ **هیشن** فرو گذاشتن و ترک دادن
و فرو انداختن **هیون** بالفتح شتر و اسپ دونده **هین**
بالکسر سیلاب و اینک و بگذار و بشتاب **لجامعه** بکیر جهانی
چو گویی که هین زهی شه که داری سپاهی چنین **فصل**
فی الواو ها زو فرومانده و حیران **هریو** با یای فارسی نام شهر
که آن هرات است و همراه و همسری نیز گویند **هستو** مقر و این
منقول است از زفان گویا و خستو مترادف این است
همو بالفتح معبد **هندو** بالکسر معروف و نیز بمعنی بنده آید **سلمان**
ترکان شهید روی بلغار هندو و گر دو نرگس سیاهست

هو ریم و زرد آب **فصل فی الهاء ها له** دایرهٔ ملوّن که کاه‌کاه
بگرد ماه و آفتاب پدید آید و آنرا خرگاه ماه و خرگاه مهر و خرمن ماه و خرمن
مه و خرمن قمر و سابود و شادروه و شادیور نیز گویند **هام راز**
با میم موقوف یعنی همراه **شا‌هنامه** سگ و گرگ و همسایه و همراه
بدرد کش همه سال یونان براه **هانیه** بوزن آیینه ناچار جستن
هجده هژده **هده** بالضم نایب و جمع و هوده نیز درین لغت
است **هراسه** بالفتح و الکسر آنچه کسی را بدان بترسانند و نیز
چیزی که در کشتها مثل صورت شیر و امثال آن راست کنند
جانوران کشت نچرند بتازیش مخدار خوانند **هراة** همان هرجا
هر اینه ناچار و بی شک **لجامه** آیینه که جلوه که رو بیتو بود
می زیبد شهر هراینه خاکستر آفتاب **هرروزه** با واو فارسی پیوسته
و آنرا هراینه نیز گویند بتازیش ورد خوانند **هرزه** بالفتح بیهوده
هرکاره سرگه بشتر حلواییان دارند **هروانه** بالفتح بیمارستان **هریسه**
معروف **بسحاق** چشمهٔ روغن در اطراف هریسه با مداد و شیوه
جنیات تحرک تحتها الانهار داشته آورده اند چون بسحاق این بیت
گفت سیّد محمّد نداف مفتی تکفیر کرده بسحاق بر حاکم رفت و گفته که
گویندهٔ این بیت کافر شود یا نه حاکم فرمود بواسطه ترک ادب که آیم

برسبیل مزاح آورده کافر نشود بلکه هر که تکفیر گویندهٔ این بت کند او کافر
گردد بسحاق استفسار کرده و کتبه داشمند کنانیده و سیّد محمّد
را احضار نموده و حکم بتعزیر بر سبیلک شده این زمان در شیراز
طریقهٔ سخن بمثل میگویند که فتوی سیّد محمّد نداف است **هزار چشمه**
بارار موقوف و جیم فارسی ریشی که در پشت بیرون آید نعوذ بالله
منها بتازیش سرطان خوانند **هزینه** بالضم همان هرروزه **لجامعه**
بافندم رخنه در خزینه کس مال دشمن کشم هزینه و پس
هشته بالکسر [illegible] و کذا اشته **هفت ده** یعنی هفت اقلیم **هفت ده**
بفتح دال یعنی آراسته و زر و زیور پوشیده **هفت میوه**
یعنی کشمش و مشمش انگور لطایفی انجیر و زیری و شفتالو آلو و آلو و
و آلوچه این هفت میوه را یکی کرده میخورند هفت میوه می نامند **هفت**
نقطه یعنی هفت سیاران فلک **هفت ویر** یعنی آرایش و زیور
هماره همیشه و همواره بمعناه **هم میشه** با یا و یا رفارسی یعنی همکار
هم خوابه یعنی آنکه با او یک جا بخسپند **همکاسه** معنی آنکه با او
یکجا طعام بخورند **همواره** همان هماره **هندوانه** با کاف فارسی
انجمن و مجمع **بالکسر** خربزهٔ هندوی که آنرا خربزه نیز گویند بتازیش
دابوغه نامند هندش کلنکره خوانند **هنگام** با کاف فارسی

هنگام باکاف فارسی انجمن و مجمع بازیگران و افسانه گویان و قصه خوانان
هوده همان بده هوشازده باواو فارسی اسپان و شتران بغایت تشنه
هویه بالفتح بایاء موحده دوش که از آن سنج و کفت نیز گویند و بمعنی حمایه نیز آید در اداة الفضلا هوبه باواو فارسی آورده است بایا
هیاطله نام شهری که والی او را خوشنام بود
هیمه بایاء فارسی و قبل بالفتح هیزم
لامعه هیمه کش حطیخ تراشاید هرکه در شهر بشنوا باشد
حمه گوشتابه

فصل فی الیای
هایاهای یعنی شور و غوغا، واقعه زدگان
سلمان سلطنت دیدی و هو یا هوی ما در عهد شاه بشنو اکنون گریهٔ خونین و هایا های او
هایاهوی یعنی شور و غوغا ماتم زدگان و میز بانی و های هوی و هیاهوی مترادف این اند
های هوی یعنی زود و بمعنی شور و غوغا و غم زدگان نیز آید
شاهنامه بکندند موی و شخودند روی از ایران برآمد یکی های هوی
و نیز بمعنی های هوی نیز آید
هرهی یعنی هر شبی
سلمان از مهر او در پیه قمر مهر بیابیچی کان هر همی ز اشعه خورشید محکم است
هری همان هریو
هزار میخی همان هزار میخ گذشته
لواحد یعنی ملیح میخ آفتاب گذشت حسن شب هزار میخی گشت که از باران آب خورد

هلوی

هلوی بالفتح سرگشته و متردد
هلیوس بالفتح بیاء بی نقط فارسی گردون باز
همای بالضم همان همای و نام یک خواهر اسپندیار که ارجاسب اسیر کرده برده بود و در رویین دز موقوف داشته و نام دختر بهمن اسفندیار که در حباله خویش آورده بود چه در دین باطل گبران دختر خواستن روا بودی همای از پدر حامله شده بود که پدرش مرده بعد بهمن بحکم وصیت پدر قابض ملک همای شد سی سال در ملک ایران زمین فرمانده کرده آخر الامر هم در حیات خویش پسر خویش را که داراب نام داشت ولی عهد خویش کرده و نام شاهزاده که عاشق همایون بود و چینی است از علم که بر سر آن همای راست کرده برافرازند و نام دختر قیصر روم که بهرام گور در حباله خویش آورده بود
تاج مآثر همیشه خصم تو در سایهٔ همای بود زبس که بر سرش از بهر استخوان آید
همبوی باواو فارسی یعنی هم خوی و هم روش
همخانه عیسی همسایهٔ عیسی یعنی خورشید
هم گدر و هم صف یعنی هم خاکی و هم روحانی
هنری هنرمند
انوری دو شاهزاده که هستند ازین درخت سخا مبارک و هنری کامران و نام آور
هواجوی باواو فارسی یعنی طالب و عاشق
سپاهانی جاوش ناله در همه آفاق بانگ زد وای آن دلی که هست هواجوی خوشدلی
هوار بارگاه
هی بالفتح

هر آفاق

هست و بمعنی تاکید و زجر نیز آید حافظ ساقی اگرت هوار ماهی جز سباده
میار به پیش ماهی لجامعه سرور اپرده دار تو یا من
سر گرانست دایماً بی من" جون به بیند ز دور گوید دور" تو بدین
حضرة از کجایی هی جون بخواهم که آیت بسلام" دور جنب بر زبان
او هی هی" نیست ممکن که بی اشارت تو برهد بنده از کشاکش وبا
هیاهوی همایون هایاهوی لواحد بگرفت هایهای گریستن همه جهان
بنشست باد و خاک هیاهوی حوصله هیشوی نام مردی باجبان که
گشتاسب بن لهراسب شاه را بکشتی دران برکرده و گشتاسب آنجا
بر قیصر روم رفته و دخترش کتایون نام داشت خواسته
و با هیشوی یاری شد

باب الیا لجامعه و جواب الانوری

عمر من گشتی ز تیر غمزه تو اسیری — گر نکردی قوس ابرویت به بیشم ابری
چون خضر یابد حیات جاودان از تو — فی المثل آنرا که عمر کشته باشد ابتری
تا که سرو قد رعنایت خرامان شد بناز — خنده بر رفتار خود قهقهه زند کبک دری
ای پری با شرمت نمی آید ز روی فرخش — این که بینی بر رخ او لشکر می پری
ناسخت معلوم کردم این سوال خویش را — خویشتن قربان همی سازی نمی گردی ای
مشتری را می فروشد آسمان از بهر آنکه — تا شود این یوسف مصری ترا زان مشتری
ماه در برجیس ار نماید قلب عقرب را نه خلق — ماه من از قلب عقرب می نماید مشتری

باده — لوا — می — هما — باج بان — بن لهراسب شه را بکشتی دران بر کرده بمعنی بگذرانده — یار — مشتری را

با دهان تنگ تو تا نسبت او کرده اند — از فرح گشتست خوش خوش دل فراخ الکنبری
این که از غمزه کشی زنده کنی آنگه برم — می ندانم معجزه داری همه یا ساحری
در سوال بوسه ات خسرو کند شوریها — با سخن شیرین دهی کر زان لبان شکری
گرچه زیور را دو ثلث خوبان گفته اند — کونه ام ثالث ثلثه گر نه چون زیوری
کس نکو تیمد بیش ز لغت در گرمسیتی — کس نگیرد نزد لغات نام قند عسکری
اشملی مانند یوسف زان چنین بس اجملی — املحی مانند احمد زان چنین بس اسمری
روی تو نادیده می خواندم ز هر چیز نکو — چونکه نیکو دیدمت والله خیری دیگری
وه چه خوش می آمدم بر گریه خود خنده اش — تا که در خنده بگفت از عاشقی خون میگری
کی مه نخشب تواند مثل تو رخسار گر — کی بت خلخ تواند همچو تو شکلی گری
بالیقین دانم که بوی عشق نشنید او — آنکه گوید مر مرا رو صابری کن صابری
از سر لطف ببین ای سیمبر در روی من — از چه بی رحمی کنی عیب من اندر زری
کی بپایانت رساند پای با آین دوری — تا بسرای مرد بیدل راه جانان بسپری
غیر آمنا وصدقنا بگوید آنکه خضر — خاک پای تو اگر دعوی کند از کوثری
آتش دل کشته گردد از گلاب روی تو — بس بسوز زدامنت چون درد دل بگذری
گر بیفتد بر جدا رشن بر تو لعل گنج — نقش گر ما وه پذیرد زنگ و بوی جانور
می دمد خاک پایت گر کسی در پای آن — هر همه زنده گشتندی بتان آزری
غیرتت باد افزون کان هست رسم عاشقی — ای دو چشم من اگر بر خاک پایش اغبری

فرخا وقت کسی کو را تو شاهد شاهدی — خوشا بخت کسی که او را تو دلبر دلبری

زان زمان کاندر غم عشقت دلم گشت بیاد — دارم از غمها و شادی زمانه دل بری

بعد از آنش چو بتمند برو از حلم و مهر — حلقهٔ فردوست ار یابد بخال بستری

هست در انوار خدت کار لاله پروری — هست در گلزار رویت بار نرگس عبهری

آنکه گشت مست از جام لب میگون لبان — تا قیامت کم شود هشیار ازان مسکری

از تری و از طراوت آنچه دارد برق است — عاریت از باغ رخسار تو گلبرگ طری

هیچ از کحل الجواهر یاد ناید مردمان — گر ز خاک کوی خود چشم مرا یاد آوری

گر نگشتی منفعل از دید رنگ روی او — پس چرا در رویت ای گل هست پیدا احمری

تازگی و نازکی روی تو گلبن بدید — داد انصافش که از برگ گلم نازکتری

می کنی از حد تطاول چارهٔ دیگر نماند — جز که بردن بر در دارای دوران داوری

آن خداوندی که چون بینی جمال درگهش — با کمال خویشتن ای انس و جان سجده بری

ای هنر زین ابتره بس کند باید داشتن — اندر آن وقتی که تو ریش حسود بستری

سال و مه سوزند ها دی بس در آتش حسود — ای دل اعدا را در مجمر شرحش چون مجمری

می بباید صد هزاران سال شمسی مهلتت — تا یکی ز اوصاف و اخلاق بدیعش بشمری

زود یابی هر همه را از حساب کردگان — ای سپاه خصمش ار چه بی حساب و بی شمری

آسمان همچون که بر و بالای تخت — چون همای رفعت او را بزیر شهپری

تو همین کوه بشیر و طور سینا دیدی — باشش کوه با شکوه قدر او تا بنگری

ای زوارش رسی چون تیر نهی در کمان — کاغذ بن و اپی نمان شدی که هست اسکندری

ای فلک قدری که اندر رای زرین در حضرت — همچو خورشید فلک مر آسمان را در خوری

ای خداوندی که با تمکین و افزونی غنی — وی عدو بندی که با تحسین چون شیر از دری

حق اکبر در سرت بنهاد مودوع حمکی — حقد را کش میشد از ممکنات اکبری

گوهر ذات ترا هر کس کجا یارد شناخت — قدر تو داند کسی کو هست چون من گوهری

تا که ذاتت را بنا زی با عناصر روی داد — بردی از دست عناصر بهار عنصری

ماه میخواهد که باشد گر یکی برید درگهت — تا کند اخبارت اخبار سپهر کوه بری

تا همه روزان نویسد نیز مدحت بر فلک — می کند هر شب شهاب آسمانش دفتری

گر ندیمت زهر راند هر یکی جرعه ز می — افتد از راه و بگردد از غنیا کری

چون شود خورشید حاضر در حضور حضرتت — شایدش آموختن زین محضرت چون محضری

عزم آن دارد که بهرام سپهر آید برت — تا ببندد از میان جان بطاق چاکری

چون فکندی یک نظر گشتی همه بخوش بعد — مشتری را گر همی بودی ازین خوش منظری

کرده هندوی سپهر ففتیس بهت بندگی — از چه رو باشد ز ترکت بخمینش تری

گر برد خصم تو آبی زی دهن در تشنگی — کار آب اندر دهانش باد با باد اخگری

میکند بیدخت میر مجلسی را لا بما — تا دهد رامش به زمت از نی رامشگری

از بدر تا تربیت در جود و بخشش یافتی — هست اندر مذهب تو کفر بخل ما دری

گر همومن تار قهرت سوی قلزم بگذرد — قطره حقا نماند اندر آب او تری

مقل

اخکری

زنده علمت عقل کامل را ست جای ناقصی   بیش حلمت کوه منقل راست رای لاغری
کی بود جز آبستان لامکان آباد تو   آنکه او را می سزد از عرش الحق برتری
تا خطیب قدر تو در زیر پایش آورد   سدره را جبریل از آید بر سر منبری
میزدی حقا دم از افکار و بستان و آباد   خاکپایت گر بدی در دست ماه آذری
خواهی از فرط تواضع تا بخاکش سر کنی   آن دماغی را خالی نیست از مستکبری
هر همه افعال نیک و مکرمت مقصد رسی   هر همه اعراض بر و مفخره را جوهری
تا دعا ارباب و عام شفقه شد مستجاب   زهره اینام را مشفق چه باب و مادری
هر گدای و اختر بود دیدار ز نیرو جوان   گفت رایت پیر باد ایش جوابی اختری
گر ببخشی ملک عالم سر بسر سوال را   هم بسی شرمنده مانی زانچه ادبس اختری
گر ببر بر کس حکایت از حسام تو کند   آنکه کرد از نهیب او بلنگ بربری
گو نسیم نام خاکپایت می خواهی   در زمان بردی ز طبع آذر الحق آذری
طالبانرا کرده لاغر گر ز تو از فربهی   سایلانرا کرده فربه کلک تو از لاغری
بای مزد و مزد و دندان میدهی سوال را   بعد اطعام و بس انکار طعامی مپخوری
در زمان شحنه عدلت گشته با استحکام   آنکه کردی در زر و سیم کسان تلخ مندری
حاسدت باد اسیر از چشم زخم با کجی   دشمنت باد اسیر از خو مار از دری
کار یال فرخ میمون همای رایتت   در همه بو جراست بس ظل همایون گستری
خوند بزمت مه رخان خورشید را از جام افکند   مهر گوی ماه را او ساغری کی ساغری

گر نه ماندنده پیغامبر آخر زمان   باد از آخر سلامت از سلیمان کمتری
دشمنت را نیست بهر مقصد بشر غرض   زانکه هم خویش کند اندر عروس لشکری
سال و مه یارب نباشد جز که سیم و زر دهی   روز و شب کارت نباشد جز که معنی پروری
هم ز یکسر حرف صراحی مدح تو بودی درست   گر بصد عجم صحاجت مدح گفتی جوهری
گو هر ذات ترا هم دشمنت یار در شناخت   گر نگانی بوده بودی هیچ کور یا جوهری
جر مقر هر کز سکالد خویش از رزمگاه   اندر آن وقتی که در میدان کنی جانسکری
از پی روزی نماند هیچکس محروم اگر   تو کفیل روزی خلق جهان چون شکری
نه اختلال کوه باشد دشمنت را کاهی شود   چون بعید … اندرانجا بانک تو حیدری
تا رسید در همه عالم جز از صفدری …   حیدر بانیت می خوانند خلق خیبری
گر بعهد خاتم پیغامبران برحق است   الحق الحق هشت ذاتت خاتم تو اختری
از ادب عمر گرامیت نمی نامد کسی   ورنه داری صد هنر از ان معجز پیغامبری
خاکپایت را در ور مه روی چشم خود کنند   هر کرا حاصل بود دیگر زه زهد و نوری
گر فتادی سایه سعلم تو بر یک خر دل   پیش او دنیا شکن بودی بسنگها گردری
می نکنی بنده از بندگانت سنجرست   ما در و نو کرم بودی معتبر سنجری
هر که او آصف بخواهد خدمت تو از ما نز   می نخورد صبح تا نیزد جز بوف احمری
از هوا آرد در رسنی بحر قدر تو   میرزنی بحر محیط جرح خلاف قدری
هر که او در روم قادر نیست ابر نبیند   جز برد مقصور بنو دهلی کاهی قیصری

که فرو کس در آید هر دو را اندر نظر / هر که ایدون دیده باشد مر ترا با کمتری
گر بگیرد بر سر یک کشوری خصم تو باز / نیست کارش در کفایت هست یکسر سرسری
میکند خصم تو چون سنگ معدن حالی بر سرش / هرکجا تیغ افکنی یکباره خصم از بری
می بخواهم تا بگیرم آن سنی دیگر بر دو / شکر حق را چون تو کرد شاهنشاه سنجری
جامه احمد را دو کسوه از زر و زر فشان / از لطیف بندگانت هر که بود چاکری
بر جو فر سرکشی نگشتی با همه سرکشتگی / گر نکردی محو صیت تو ادراک محوری
چون نه از خواب ترا فتح و ظفر باشند ظهیر / تو که با لطف لطیف ذو الکرم مستظهری
آن شکسته کس نبود کابتن فولاد زرنیست / شد چو اکنون سائلت فرشتی تو در آن عسکری
می بخواهم تا بکامل عمر حالت آورد / بر سر دو کردن همان راتی بلنک و معبری
برزند خورشید سر از خشت دیوار ایت / تا کند با قهر قدر و رفعت تو همسری
آنچه می باید ترا و آنچه میخواهد دلی / مرهم داری محققا از عطا رکرکری
تا از آن کعبه قدرت شنید آسمان / نیست کارش جز که هر دم زاری و دری
تا که رسم صف عیدان و مصاف ابطال اوست / مثل تو اندر صف کم بود کس صفدری
آفرین آفرین می بخواهد زاول از بهر فرق / کهکشان چرخ در اصطبلت به آخوری
هر کجا اندر زمانه مفخره دارد کسی / چون نکو بیند کزین آن مفخره را مفخری
از سلحشوران تو بس شوربا در ملک چین است / زان نویسد مر ترا خاقان به عجز و مضطری
کای سپهر لطف از بهر خدا انگار کتاب / گر دوستی یکیدم بنو دمواپی افسری

اکثر ترا من دیده ام گر چند از ابکار گرام / الحق الحق در کرم تو بهتر از آن اکثری
بشنود گر یک نسیم حالکیات از صبا / هر کجا خاکی بگردد مشکباش و عنبری
این کرمی بینی دو پیکر و فلکی را عرض آیت / یعنی اعدای ترا با داجنین دو پیکری
در میان سینه خصمت مباد ابجنح گاه / کار تیر بندگان تو بکر کاری کری
قصد آن دارد که بهرام سپهر آید بی تاج / تا بود از لشکر منصور تو یک لشکری
معتر آن و بهتر از ادیده ام گرچه بسی / لیک تو از مهتر و من بهتری
گرنه زر می آمدی در نعل اسبانت بکار / می نکردی زین سبب خورشید پیشه زرگری
ذو المثل جز میهمان جان اعدات مباد / آنکه او اندر مثل با نوم دارد داوری
جنس تیغ تیز تو یک کند بری جنس نیست / از جوانان هر که او دارد دم کند آوری
جو صحیل باره لت افتد میان دولت و زنت / سهل باشد پیش او آوازها رتندری
سر برهنه ماندی از شرم مهر جاروبی است / چون زدی دستار اعدا تو لاف معجری
در میان قلزم زخار قدر و رفعت / چون خیالی می نماید گنبد نیلوفری
هر همه از پرده بیرون اوفتاده مانده اند / اهل مشکوی همه اعدات از بی چادری
کی برد جز بر در درگاه عالی جاه تو / هر که را از بخت بیدار است عون و یاری
کاوه گر زنده همی بودی بعهد دولت است / باز کردی از پی تیغ و سنانت آهنگری
حضرت افراسیابی و ترا گو دشمن است / باد عمر او عشیر عشر ملک نوح دری
دشمنت را گرچه دل در زیر پای نگ لکه است / نیز باد بر سرش سر باری غم بو سبری

گر نگیرد اندر کمالات بود و بوسته باد
پیش چشم دشمنانت اهوال صعب منکری

هیچ جا از بخت غیر فکرتش د خطی مباد
ای کسی کو نابود محفوظت از بیشنگری

کی رسیدی هیچ اندر مهبط تدا حیث
گر نکردی رفعت تو فکرتم را رهبری

تا شود بازار سر دشمن گرم زرا ز زر زند
قرص خورشید در خوان قدرت لالای از

تا دهی یک نعمتی از خوان انعامت ورا
ندیما کرد مست نعمان گر بود ان منذری

می فروزد آتش جو بر چرخ هر روزی ازان
تا کند در زیر دامان جلالت مجمری

هم پسندیت اندر روز بزم و نخلت
هرچه هست از تر و خشک جهان خشکی و تری

خاکپایت بادی آوردی از جذر اصم
می نبودی هیچ در دریا عیب کنکی کوکری

لشکر خصم ار ببوم تو رسد شهباز وار
جان هریک از کبوتر ستاند بباز لشکری

هم ز خصم کفش مغز سرش افکنم در زیر پای
گر بود اندر سر خصم تو دعوی سری

گر شنیدی بوی خاکپایت از باد شمال
چشم زدی دم ز آب حیوان آذر نوش آوری

هر کشم می فرستد بر سبیل هدیه منت
باز رو زیور بتان مهر خان کشوری

جای خصمت جز نوا خانه مباد و الکنهی
جان برابادا ازین آورد از لب آوری

چونکه اندر دو دمان دشمنت ماتم بود
کاه پیر گوید گهی باز هره در موتری

نه که تنها قبله اهل زمینی این زمان
بلکه آن از ده و دو و نه و هفت اختری

هم نیارد صد هزاران مرد بهشت ایستاد
اندر آن وقتی که تو با یک کمان و [illegible]

هیچ غنچه نمی بارد بد و پهلو زدن
ای عدو اندر لسب تا ممغان آبستری

هر که او دیده لقایت از کبار اهل فضل
گفت بر چرخ سعادت هم تو سعدی اکبری

چشمه خور کهر سحر با فرصک صانو بهم
آیدت بر در بکر فوا بپیش چه کاذری

هم بدست خود شکستی در زمانت کاو زر
گر همی بودی بعهد دولت تو سامری

تا کجا باید عدوت باز تدبیر کردنش
تیغ ازان دارد کشید آفتاب خاوری

تا که دانست او جمعیت دور نقش
شد پریشان خاطر زلف بتان از لاغری

آنکه او از افترا خود را مکفی همچو تو
این زمان خوارست همچون منتر ان مشتری

هم کنوز غیب و والشریان خویش نجز رانی
هم ظهور داد و نخستین را تو بهتر مظهری

در عمارتخانه قصر عمارت آفتاب
منت مرد دری که کارش هست انداز بسنکری

دوستانت بود دشمنان را واپه شیر نر شری
مخلصان و حاسدان را مایه نفع و ضرری

هر کجا بود دست اهل فضل و دادی مرد را
همچو یحیی بر طبق صد بار زر جعفری

گر همیدون زند بعهدی در دعا کردی طلب
در همه دم نصره انذر ایتی رانی یا مرکبی

در بهار فتح و نصرت تازه شاخی دعد
هر کجا بیخ نهال عمر اعدا می بری

هر که کاهی دیده بنو در روشن بالحاجره
چون به بیند کو ید از عمر و جوانی برخوری

تا نهد اسب تو سم بروی برکه در گسترند
بندکانت جامه‌ها بر پرنیان و ششتری

کم بود جز قدرت تا صد از تن آنکه او
بر قضا و بر قدر دارد همیشه قادری

نیست پاکی گر بنیا مغفر درایی در وغا
میکند چون عون ایزد بر سر تو مغفری

مغز بی و نیز دوحی مر ترا فتح و ظفر
می بخواهند این زافتری و آن ذکر اد فکری

پریشان

خوشتر

رویتو

همیر گستر

کوید

مرد

مرا

روز و شب اندر ممات دوستان خویشتن — کار اعدایت مبادا جز که بر اهرمن دری
گر کسی راست اندر روز بخشش مثل او — مر ترا هرگز نیاید خویشتن چنین حیلتی
خنجر و خنجر بشکل مه کر آمد از آن — تا کند بر گردن خصم تو خنجر خنجری
در زمان فلک ملک بر باد میر فتی — می نکردی پاسبان حل تو مر او را لنگری
می بگویم بد سگال مدبرت را در دعا — تا قیامت مگذری از آستان مدبری
شرق و غرب جمله عالم هست یکی قطره ای — خوان احسان تو باشد چونکه در پهنا وری
شاید شن بر سر نهادن همچو افسر فتحی — انگشتی کو را بود در سر هوا سروری
در همه جود و سخا اکمل ز معن و حاتمی — در همه دهن و زکا افضل ز فضل جعفری
بخشش روز نبرد کان هست زالی پیر عجوز — انگه او لا فی زدی انبار زوی زال زری
از عطایت مادحان و مخلصان افکنده اند — زیر پا بسیم خلاقی و سیم زر سکندری
هست ابراهیم فاروقی جواز دل بنده ات — می نشاید از تو هم کین بنده چون خود پروری
گر ستانم ده هزارت بار سایل بیتم زیاد — چون نشینی بر فراز تخت قیصر شد ز رای
کعبتین بخت چون در طاس بد هد ششدری — پس چه سان زین زند دست خون چو حاجی دل تیری
دور چرخ چنبری کافر بهای گشته‌اند — ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
می ندانم تا چه کینه با من از اول تراست — ای سپهر کج رو آخر تا کی این بد اختری
داور یعاد ارم از دور سپهر تیز دور — الحق الحق داد من بستان از دجون داوری
نیست کارش جز که تخم نامرادی کاشتن — ای مسلمانان چه دارد فلک این کافری

آنچ از کنگر مراجی چرخ با من کرده است — بر مسلمانی نکرده کافری از کافری
از غرور فضل چون گردن کشم از آسمان — گوید آخر هم از دستم بسی سیلی خوری
تا بباید و نالش چشیدم گرم و سرد چرخ دون — دیگرم تا در کجا گردت برنج آن بنگری
نیست هم بازی ز غوغای بخت خفتی را یکی — پس چرا همچون زغن که ماده گاه نری
از خریداران خرید از هنر کم گشته است — ای فلک داری خوی زنان از ازو افزون تری
این همه کم فهمکان بر سر مقام مسند اند — هر کرا بینند افزون از همه کوتحری
در زمان من همه ممدوح نامرد ند بسی — کی تواند برد کس از دخت شعرم دختری
نیستم از شاعران هر دری زار خاکی — گرچه از هر در بگویم شعر فرسی و دری
تا نهادم گنجدانی بر لاک معنوی — هست خاکی گوشه بطبع ز فکری بی زری
شعر اگر حیض رجال آمد ولی این حیض من — مینزدم از طهارت گاه طهر از طهری
گر همی دون زنده بودی وسیله جا نظامی من — صد هزاران بار که آمدی نکفتی عنصری
گر نشیند من کند انشا د انجا منشدی — آفرین از دخمه گوید بو فراش و بحتری
شاعران عصر را بس تنگ میدان میشود — شهسوار فکرتم چون می کند جولان گری
کی بفهمند این همه کم دانش اشعار من — قدر من افزودی از می زنده بودی انوری
شعر را فرقی ندانند از شعیر و انگهی — در میان شاعران دارند دم از شاعری
شرمشان باد که اندر عهد چون من سالکی — میزنند این ابلهان از حمق لاف از شاعری
کم بهی استاد کس استاد گردد در سخن — ذوق فضولی کی بباید هر زنی بی شوهری

تا که از عاقل نیاید هیچ که دیوانگی   تا که از باقل نیاید هیچ که بومعشری
جز تو دیگر کس مبادا عاقله اندر جهان   زانکه اندر عاقلی از عاقلان بیش اشهری
جبهٔ عمرت بتن در باد و اکنون زوال   دامنش را از بقا و شاد کامی پروری
می نخواهم تا که خندان باشی و خوش کام مدام   یک جهانی دشمنت خون جگر کو میگری

وله ایضاً

ای لاله از خط ید بیضا نمو سوی   بر باد داده لعل تو انفاس عیسوی
خاکش هزار بار کند فخر بر فلک   در یک رهی که بخرامان همی روی
بخشد روان لب لعلت روان ز لطف   یادی اگر کنند ز قضا و یرما نوی
در ملک ناز و حسن که شد چون تو نیست کس   ایدون که او سزاست بشاهی کو خسروی
ای شهسوار چرخ برای بکام دل   گر بندهٔ کمینهٔ سلطان ما شوی
انگشت گم کرد با سر زلفت تعلقی   کارش چو کار من بنود نیز ملتوی
ای دیده گر به بینی بینی و دیده اش   کاهی بیان فتنهٔ چشمانش بشنوی
هر چند بر در تو فتاده بروز و شب   نالم ولیک ناکه ام از کبر و نشنوی
ای دل چه فایده است چو او نشنود   گر زار زار پیش درش نالی و قوی   نوی
کریم بیاد خندهٔ شیرین تو از ان   کز آب چشم ماست جمال ترا نوی
گشتت کهنه حسن رخ شاهد عجم   چون حسن تو نوست تو هم شاهد نوی
از دست جور تو بگریزم بحضرتی   کش آسمان بزاده بهمت مغروی

ای آسمان نکردی گرشته بعد ازین   گر در رکاب قدر رفیعش بسر دوی
ای چرخ اعظمی که بسی معظمی بقدر   نی یک جوی ز سنگ وقارش گران روی   یک
ای رفعت سپهر تو با روشنان خویش   در عالم وقارش افتاده در کوی
ای بحر گرچه هست دل تو وسیع لیک   با جمله آب در کف جودش یکی جوی
در پیش روی و رایش گاه مقابله   ای آفتاب تابان چون بی ضوی
روزی اگر عذار رخش بینی تو با خدا   ای بت پرست هیچ تو بالات نگروی
ای بر رموز چرخ سفیر تو مطلع   وی بر کنوز دهر سر بر تو محتوی
ارباب را تراست سریر تو مقتدا   اسباب خیر راست ضمیر تو محتوی
خواهم ز فضل خداوند لایزال   نامقبلی که بوده بود از ازل غوی
گردد ز یک قبول تو مقبول لایزال   تا لایزال باشد قدر تو بس سوی
از شق خامهٔ تو چو علیسی ز نیک بخت   نوری که بود در ید بیضا موسوی
مانند فلک نقد تو بس در ترازوی   ننهند هیچکس از سبقی در دکوری
خصم ترا نه پیش تو دخشک هیچکا   از ابر فکنند فرازش همه بجوی
بودی اگر بعهد تو کردی مفاخره   بوالیسر فخر عصر خداوند بردوی
خصم تو هم تواند پیش تو ایستاد   آید اگر ز زال کیوی و باگوی
از فرط بخشش تو ندیدست هیچکس   گاه سخن تعلل لیتی و باکوی
با روز بازوی تو ز قدرت زور او   انگشت کوهست ایدون تا بازوی روی

در پیش بانک کوشت در کوش تندرست — هنکام فتح و نصرت مانند رعد دوی
کر تربیت کفیش شود بو علی عصر — مردی که زاده بود دشش کوه الوند وارزوی
بستی ایاز شاه کمر بندکی بر تو — بودی اکر بعهد تو محمود غزنوی
جون صید هیبتش هر دم بس کوه تو — بس هرجه بکرده محتاج مثنوی
کرده است کوش جمله انجم کی جرخ — از موکب رفیع تو بانک روارو
بهر شرف سپهر نهد سر بزیر بای — در نظم صدر تو جو بود حاجت روی
دست تو کاه کوشش نجز کیت تفنک — کلک تو کاه بخشش از رتبت سیس روی
کرجند آنجه صبر بود لیک هم کجا — در خشک سال همجو کف تو بود ردی
مکتر کسی تواند کردن نجیج جابجا — در روز کار رزم تو در زدی دیر روی
دارم زبند کی تو آزادی تمام — زان روی شهره ایم من و تو بجو لوی
انکس که هیج داشت نصیبی ز معنیی — آید بمی تو بیاری و امو لوی
هرجا که ساغ لیست بر پشت بو کی — بکند دکمر ز بهر شرف روز بزم و عیش
ای انکه معضلات قضا و قدر همه — در ارتحال فکر تو شییی است بس سوی
در مزرع مسره و در کشت زار — بار بی نکاری انکه برش ز زود بدروی
زان سوی ملک کو کند کرز حسود تو — کردی اکر بقصد و جانش منتوی
مکتر بدیش باعث بی جو دعا خیبر — دیدنت اکر بعبر مبعوث نبنوی
مانا که کفت بو دبسانت رسید بدین — ای بار دی شریعت ز انصاف قوی

انکس که دید روی تو جون واحدی بحکمت — اینت بادشاهی صوری و معنوی
بر طرز خوب آن دو سخندان با کمال — کفتم من اینت مدیحی تاز ظهیروی
تا کشت زنده براهیم روز و شب — خواهد بنت مدح تو فرسی و بهلوی
نایم برون ز عهده یکی شکرت هزار — کر کویمت قصاید غرّ و مثنوی
با من کنند فخر همه شاعران عصر — جو بانک کرده اند بمیر ید دهلوی
ضایع بود بخوب جو مشکم دلیل فخر — کافور وار دارد ضایع ز نه خوی
تا آب خضر هست بظلمات اندرون — ز آبحیات باد کام تو مرتوی
باداز حصول حاصل آیام دولت — باکام دل بمقاصد حالی و اخروی
خواهم که تا بسی صحف خیر و مکرمه — در طی نامه عملت باد منطوی
خواهم که قر نهار فرا وان بعز و ناز — بهرام عیش بادی و هم عدل کسروی
خواهم که طفل بخت اکرچه بشیر دمت — سر سبزه باد بیر و جوانیش مستوی
عمر حسود باهمه دودمان خویش — یک بانی مباد ز ساعات مستوی
مجرای مهر تا که بود خط استوا — اقبال باد سوی جناب تو مستوی
جز وای وای کار عدوت مباد هیج — ما در کلام تازی و فرسی است جز وی

فصل فی الالف یارا — ای یار و زهره و مجال و محل و جز و یارا
للجامعه اکر مطالعه جسن خود بیارا — دکر نه فرق کینی از همان الف تا بارا
کجا روم جه کنم هیج ره نمیدانم — مرا که نیست بهجر تو جاره و یارا

چرا کباب نسازی ز بهر نقل دلم　　　　چو با شراب ترا هست رغبتی یارا

ید بیضا معجزهٔ مهتر موسی بود علیه السلام و آن در کف دست مبارک
بوده است هنگامی که آنرا مینمودند هر که میدیدی بهر حالت که بودی
طریقهٔ جمادی گشتی چون دست را کردمی آورد دیبشله بحال خویش
آمدی **یغما** غارت و نام شهری از ترکستان زمین بخوبرویان منسوب
یکتا یک عدد و یک توی چیزی **یلدا** بالفتح شبی است تاریک و دراز
ترین شبهای سال و آن در تمام سال یک شب باشد و در ارقام گویا
یازدهم بود چون آفتاب در جدی باشد و آن شب در غایت نحوست
است و گویند که آخرین درجه است از قوس و آن درازترین شبهای
و تاریک **خاقانی** هست چون آشکار اکین صبوح چند را بیم روز رستخیز
است از شب یلدا رمن **لجامعه** تاریک باد چون شب یلدا دو چشم من
یکروز اگر نگاه بروئی دگر کنم **یهودا** نام برادر مهتر یوسف علیهما السلام
از مادر دیگر **خاقانی** چو یوسف نیست از قحط رهائیش　　مراچند ابن یامین چه یهودا **فصل فی الباء التازی یارب** یعنی بمعنی آه و ناله
استعمال کنند و نیز بمعنی تعجب و تحیر آید **خاقانی** غصهٔ هر روز یار از
هر نیم شب　　تا چه خواهد کرد یارب شبهار من **لبنان** ندانی که یاک اندرون
شبی　　برآرد ز سوز جگر یاربی **یاقوت مذاب** یعنی می سرخ و اکر باصطلح

دگر سنند خون مراد باشد **یعسوب** نام پادشاه زنبوران یعقوب
نام پیغمبر پدر مهتر یوسف علیهما السلام که اسرائیل نام داشت و نیز
نام مردی صاحب مذهب ترسایان مجتهد و صاحب قول علم انشان
و بتازی زبان کبک نر را گویند **سیمان** زبیت حزن قفس خنده چی زند
مگر بشیر نسیم آمدست آنچه را **فصل فی التاء یاقوت** سنگی است سرخ
و زرد و کبود و از همه سرخ نیکوتر بود و همه جواهر بشکند و بگدازد
مگر یاقوت رمانی و لعل و طبع وی گرم و خشک بدرجهٔ چهارم هر که
با خود دارد از طاعون ایمن بود کذا فی عجایب البلدان و نیز نام
خطاطی است و باستعاره لب معشوق نیز مراد بود **جیلی**
بر شکر یاقوت تو آورد کار من بجان　　دل بشکر بار وی تو آورد جان من بلب
نخ در بهشت یعنی موافق نام حلوائی **یک لخت** یعنی موافق یار و
یکدیگر **اکثر کی یکت** بفتح یکم و کسر دویم جوان **فصل فی الجیم
التازی یاجوج و ماجوج** دو گروهند از آل یافث بن نوح علیه السلام که
ذوالقرنین سد ساخت بر ایشان **یربوج** بالفتح گیاهی است نحو
حیس کم بصورت مردم برآید هر که آنرا بکند بمیرد و عند الحاجت بگیر رسنی محکم
در بیروج بندند و سر دوم آن رسن در میان سگی گرسنه استوار
کنند و گوشت پیش نهاده بنهند چون سگ بسوی گوشت تازد بیروج

کندیده شود و آن سک بمیرد و در بعضی از نسخ طب دیده شده است
که بهندش کهمان کویند و ککهنا را این خاصیت نیست که کشنده او
بمیرد و کرت جامع کتاب شرفنامه میری ابراهیم قوام فاروقی
ککهنا را دیده است بیخ او جزوی مشابهت آدمی دارد و در ولایات
بهار و کوهپایها آن میروید و آنرا آب سترنک و آشترنک
و بیسروج و سترنک و مردم کیه نیز کویند و بیسروج در
درباب درباب صد آورده است والا در فرهنک باب روج
درباب یا مندرج است **نج نج** کلمه ایست که بنکاندن
شتران کویند و سخنی پنهان کفتن چنانکه کسی نکند که چه میکوید
کویند که مردمان عام نج نج میکنند یا بفتح بوزن زنج مار را
که در بیشه باغ باشد و دنکش دور زهر ندارد **فصل فی الجیم الفارسی**
پاسج بضم و کسر سیوم تیر **خاقانی** پاسج او بیا پنجی بازدهی که در ظفر
نام رایت حق پاسج آیت شدیا **مجیر بیلقانی**
برت بندکانت در کمان شد ابر نیسانی که از وی پاسج و بعلق همی بارند
پرخج کرانی که در خواب چنان نماید که فرو میکیرد و آنرا خفج
و فخج و ستغیه و سکاجه و فرتخ و فرهانج و قدر تجک و فرنجک
و فرونجک نیز کویند بتازی آنش کابوس و هند اپهانا نامند

بوزن زنج العاب دهن الترکی **بلماچ بلواچ بیواچ** لغة انجیره
بسکون لام ترکان پیغامبر را اناشلد و وحشور پیغمبر را نیز کویند **فصل**
فی الحاء معروف **ظهیر**

که حیت موجب یخ بند و غایر بها | شب که شرمه مرا بیکلمت در خاطر
که از برودت آن زمهریر کشت هوا | دران میان فنی سرد بر کشید عدوت
سپید کاری حیا و سردی اعلا | درست کشت مرا کلسل برف و سرما هست
کرت ملال نخیزد کنم بنظم ادا | لطیفه به از بیم نسراز می آید
فلک منوج کافور ساختش کروا | رونق قهر تو دل کرم کرده بود جهان
زمانه همه کافور میدهد عمدا | نه سهو کردم از بهر خاصیت تقدیر
نزاید تا پس ازین نیز تا ابد همتا | که تا چنانکه ترا بیش ازین نظیر نزاد

فصل فی الدال **بارسفند**
نام پسر کشتاسب شاه ایران زمین که پسرش بهمن شاه بود و آنرا
اسپندیار و اسفندیار و سپندیار و سفندیار نیز کویند و یار
سفند محض استعمال انوری است **انوری** تا که بر نطع دهر در بازی
است رخ بهرام و اسپ یار سفند باد فرزین عز و عمرت را
از پیاده دوام فرزین بند **بارد** نتواند **لی جامعه**
نیارد فلک با تو همسایکی که قدرت کند عرش را دایکی
ناکند با قوت **یزد** بالفتح نام شهریست در زمین فارس در عربی یزد

وقت و ساعت است ساخته حکما کیفیت آن مطول است بندگی شیخ
واحدی در جبل متین شرح و مصرح بنشته اند یزدجرد و یزدگرد
با کاف فارسی نام پادشاه ایران زمین که بغایت ظالم بود و او را بهرام
گرد کنندی آخر الامر بر دهان اسب لگد زده چنانکه جانش از تن برآمد
و او را یزدجرد الاثیم گفتندی هفت پیکر کوهر و سنگ شد بنسبت و نام
نسبت یزدگرد با بهرام و نیز نام پسر نوشیروان که از خوف شیرویه
مختفی شد بعد آخر کار رستم قابض ملک گشته و او را شهریار خواندی
چهل سال ملک راند پس در عهد خلافت بندگی امیر المومنین عمر بن الخطاب
در آنچه سعد وقاص رض را برای فتح خراسان با لشکر نامزد فرموده
بود یزدجرد بن نوشیروان منهزم گشته به نیشاپور رفته کسان
ماهویه که عامل او بودند او را خفته در یافتند خفه کردند و کشتند
و این آخرین پادشاه عجم بود یک نورد یعنی یک طریق یکی در سیاه
یکی در سپید یعنی یکی در شب و یکی در روز یکی در نکوکاری و یکی در بد کرداری
و یا یکی در جوانی و یکی در پیری فصل فی الراء یادر دهم روز
از ماه یادگار با دال موقوف فارسی آنچه بر سبیل تحفه فرستند
اخبار یار معروف و مانند و اعانه کنند شهناه جویا راند اکنون
بجوییم جنگ [illegible] با شتابیم و که با درنگ طهیر آفرینش همه

گواه منند

اراسب ط

۴۳۷ ۴۶۱

گواه منند که اندام در آفرینش یار جامعه عدوی که باشد ترا دریار
دلش باد پیوسته در درد یار یافر بازیگر یاور یاریده یرم
انتظار و کمر با بار فارسی نیز نیم بدین معنی است یسار توانگری
و دست چپ قوارے بیار تو دهن خورده یمین
شد زمین زمانه بر زیسار زیسار مصرع اخیر اگرچه بمعنی دیگر است
این صنعة رد العجز علی الصدر است یکسر یعنی تمام و ناگهان و از
یکسر تا سر دوم فصل فی الزاء التازیه قصد و قصد کرد
یغماناز نام دختر خاقان چین که بهرام در حباله خویش آورده بود
یلدز نام مردی و نیز نام ستاره ایست یوز با واو فارسی [illegible]
مشهور و آنرا یوز نیز گویند لیتان بران مرد کند ست دندان یوز
که مالد زبان بر پنیر [illegible] و یوز بمعنی جستن و سگ کوچک
نیز آید التر کی یا شیرغم برقیسز [illegible] تمنا و اتب یغز را
نیز گویند یوز بد فصل فی السین یاس نومیدی سلمان
بوی یاس من از آن سبزه خط آید چه کنم چون خط تو بر طرف یاسمن است
یونس نام پیغمبر علیه السلام که پدر او متی نام داشت و او را ذوالنون
و صاحب الحوت نیز گویند فصل فی الشین یزدان بخش نام وزیر هرمز
بن نوشیروان یش بالفتح طرف کمربد چین کنند یرنش [illegible] شهری

یلمش همراه فصل فی الغین یوغ بالضم آنچه بر گردن گاو درجفت
وکردون بندند الترکی یرلغ بچاره یرلغ فرمان بادشاه و یرلغ
درین لغت نیز است سلمان سپهر مرتبه شاها چو رفت یرلغ
که بنده باز نماند ز پابوس رکاب اگرچه برگ و نوائی نداشتم لیکن
شدم بحکم اشارت مصاحب اصحاب یزلغ زراع ترکی یغلغ تیر و یغلق
نیز درین لغت است همای همایون ز خورشید در قبضه آتش
خنجرست ز سیمرغ بر یغلغش شهپرست فصل فی الفا
یوسف نام پیغمبر پسر مهتر یعقوب علیهما السلام و نیز نام مردی در وقت که
کرام المومنین مریم را رضی الله عنها بعضی بد بختان بدو متهم کردند بود
فصل فی القاف یاخلق روستائی یاساق شریعت مغلان خواجو
ظلم در یاساق او عدلست و دشنام او آفرین رسم و یا آئینش به بین و عدل و یاساق بکیر
انگا از چه در باب نوش کین خطا میکنی کو بیا جور و جفا بر ظلم تقدیر یاساق
یتاق بالفتح پاس داشتن و پاس ظهیر در گرد بارگاه تو ایوان
شب یتاق تا روز بوسه برقدم پاسبان دهد یرلیق بفتح یکم
و کسر سیوم فرمان بادشاه و آنرا یرلغ نیز کویند یرمق
بالفتح درم یندااق رود کان و دوال کفشکر یلمق بالفتح قبا
و این تعریب یلمه است الترکی یرمق کناه یرمق سالوس

یغتاق

٤٢٨

٣٦٢

یغتاق بالفتح زنبور بت که از یغلتیانند و یغلطان نیز گویند و نیز جامه السب
خواجو شمس چین را طلوع از طرف یغتاق نگر چینیان را بنده
بند یغلتاق نگر الضال ترک من خاقان نگر در حلقه عشاق او
ماه من خورشید بین در سایه یغتاق او در یغلطاق مرصع دوش چون ماه میکردست
او طول ز ما و ما از جان و دل مشتاق او یوتلق سنگخوار که یغتلق بخشش
یماق نام بادشاهی است و غلام را نیز گویند سمان
یغتاق جو گل در یغلتاق رنگین مکوش جو به جوشیدن
نفس باش و پشمینه پوش یغلق همان یغلغ مذکور تاج باتر
سبل از بیشتر حسنم بردارد یغلق او که حسنم بلند آره
یمش نرم یمق افسانه یوق نزدیک ییلاق خانه سرد که از
جهت تابستان بسازند خواجو هر امیری بود قشلاق و ییلاقی دگر
مهر ما را جان بود قشلاق و دل ییلاق او فصل فی الکاف التازی ترک بفتحتین
فوج سواران اندک که مقدمه لشکر باشند و از لشکر خصم با خبر بوند
پیشک بالفتح یکی از چهار دندان تیز چندان آدمی چه از آن جانوران
دیگر بیا زیش تا پیش خوانند یکایک یعنی ناکهان و یکان یکان
سپاهان شکل تر آنک خصم و کواهت زخانه اند کاندام تو یکایک
بر قول تو کواست یلک بفتحتین کلاهی است ملوک و سلاطین

جه

رایجک بفتحتین نام شهری یونیز نام ولایتی که منسوب بخوبرویان
و نیز پادشاه یغور را گویند هر که باشد سلمان
بارگاه قبله گاه مسکنو یان خطا   آستانت سجده جای ماه رویان یمک
سوزنی مکن بغمزه بر دل مجروح من نمک   وز من بقبله سر مکش
ای قبلهٔ یمک لطایفه   کم بودیک شهوار مثلث تنگ چشم
در نیمه روم و یمک ای قبلهٔ روم و یمک یورک با واو فارسی مصغر
یوز و سگچه که برابر کبک بسوراخ در رود و بکشد کذا فی
لسان الشعرا فصل فی الکاف الفارسی   یلرنگ یعنی ای نفاق
و مخلص بی ریا نیک بالفتح شکل و مانند الترکی یگدل اسپ دو دل
فصل فی اللام یال بازوی مردم موی گردن اسپ و بمعنی ست نیز
آید یل بالفتح پهلوان و غیر الترکی یگل سجده گاه یل بالفتح محکم
ینال نام ترکی است فصل فی المیم یشم بالفتح سنگی است سبز و آم
که برای دفع آفت برق و صاعقه ازو انگشترین سازند یم
بالفتح دریا الانوری خدمت چرخ بدرگه تو   چون تیمم بساحل یم
باد الترکی یام رسول یکسواره را گویند یحکم بفتح یکم و سیوم
نامی است ترکان را و خانه تابستان با دیوارها مشبک که آنرا
جعفری گویند فصل فی النون یاختن بانجام موقوف قصد کردن

وزدن

وزدن و انداختن و بیرون کشیدن و آشکارا کردن و برسیدن
و باریدن بمثله یاریدن توانستن یازیدن همان یاختن یاسمین نام
گلی است سپید که بتازیش یاسمین خوانند سلمان لاله رو یا گلت
آمیخته با یاسمن است   می ندانم که رخت لاله و گل یاسمن است
بوی یاسمن از آن سبزهٔ خط می آید   گل رویت مگر آورده خط یاس
منت یاقوت روان یعنی می سرخ و لشکر خونین و یاقوت
از آن جان و یاقوت آن جان یزدان شعرا خدای عز و جل
را گویند و طایفهٔ ثنویه آفرینندهٔ خیر و نور را خوانند
و آفرینندهٔ شر و ظلمت را اهرمن نامند و فقها خدای باطل
گویند یقطین درخت کدو شیخ سعدی فرماید چو بید بن نماز
شود به پنجه سال   به پنج روز دهد بیالاش بر ز در یقطین
یگران بالفتح با کاف فارسی است که همچو اشقر بود اما فش
و دنب او سفید و اگر چنین نبود بور باشد یلان و یلانیان نام پهلوان
تورانی که بدست بیژن گیو مبارز ایرانی کشته گشته یمان و یمن نام ولایتی
است که ستارهٔ سهیل از آن طرف بر آید یوسف زرین یعنی آفتاب
یون بالضم هند و یون نیز گویندش یونان بالضم نام ولایتی که اکثر
حکما آنجائی بوده اند سکندر آن ولایت را بدریا غرق کرده الترکی یقش

جعد ترتغن آذیکار ریغن بیل یکدرجن و بلجن بلیغن دروغ
یمن بد فصل في الواو یغلق بفتح یکم و سیوم دیگیاست مخصوص
بادسته ذنبه میان آن می برند و این لغت ترکی است فصل في الها
یاره دست ورنجن که بنازیبی سوارد بکسر و ضم سین گویند و قیل
طوق یا زنی قصد کنند لجامعه سور لشکر فتح یا زند یاد حست
بچه مرده یا زند یاد یافته بافا موقوف تحت و خط و اصل و این
محقق است از نبلکی شیخ واحدی طیب الله ثراه بیت
دست ارزاق خلایق بر سبیل تقدمه   داد و بستد تا برو زهر از ایشان یافته
یافه ویاوه هرزه و پریشان و هذیان و فحش و گم گشته خاقانی
نافه برگیخت زنگین سر زنشها کرد و   نیک بد زنگی ندارد صورت رعنای من
نافه گفتش یافه کم گو کاین معنی مراست   اینک اینک حجت گوی یادم بوی من
یخچه بالفتح بایسوم فارسی ژاله و آن را تگرگ و سنگک و سنگچه
و تنجکاشه نیز گویند بدر شاشی در عنبر تو لاله در بستان تو بلبلو
در غنچه تو نسرین در یخچه تو آذر یشمه بالفتح جرم خام یعنی جرب و جوق
سبرم و امثال آن یعنی چه یعنی برابچه حافظ
شاه خوبانی و منظور گدایان شده   قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
یکه سبه یعنی تنها سوار و آفتاب یگانه باکاف فارسی یعنی مثل و مانند

یکتنه

٤٤٠
٤٦٤

یکتنه یعنی تنها یکدله یعنی موافق بی ریا یکدسته یعنی یکحال یکرو یعنی
بی ریا و بی نفاق یکه بالفتح باق مشدد گریبان یکی در خصومت گرفتن
یکسره یعنی یکبارگی حافظ   من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست یلمه بالفتح قبا تعریب این یلمق است
یله بالفتح رها و رها کرده و هرزه یوکه بالضم آرزو و امید و بویه
و بوی و چشم و گوش مترادف این اند یوزه بالضم تنه درخت
یوزه باواو فارسی همان یوز مرقوم خاقانی
از چرخ طمع مرگ شیرانرا   در یوزه نشاید از در یوزه
یبیه پیاده یرغه بالضم اسب تیز رو و راهوار یغره اشتر نر
یلبیه بادبزن ینه اسب یویله چنین فصل في اليا یاوری
یاری گر تیاقی بالفتح پاسبان یحیی نام پیغمبر علیه السلام و نام وزیر هارون
الرشید که پدر او خالد برمکی بود و فضل و جعفر نام پسران یحیی است
مآثر و مکارم ایشان از برمکنامه معلوم شود سبحان الله چه کریمان
بوده اند رحمت بر خاک پاک ایشان باد بیدادی همان قیمت
و تخم مرغ مذکور یکرنگی یعنی اخلاص که در و شایبه
نفاق نبود یا نبود یکرویی یعنی بی ریائی یمانی یعنی تیغ تمثیل که
همی بینم ای آفتاب سلاطین   اگر سوی گردون شود یک یمانت

که خاتم یمانی شود در یمینت — که گوهر ثریا شود بر شامت — **الترکی**

یارلی دارنده **یخشی** نیکو و خوب ویخشی مثله — **الواحد**

ای ترک جفاکم که یخشی نبود — مانند لبت لعل بدخشی نبود

برتغی رحمت کتنده **پرسقی** شب برک **یرقلی** گناهکار **یرکلی** دلاور

یغشاقجی جوانمرد **یغیشی** همان یخشی **تقری** بالا **یکمندی** سجده کرده

یپجی راه بر **یلقجی** کله بان **یلغی** کله **نیقتمی** صعوه

باب اعداد الترکی الجامعه

بو المظفر بار بک شاه عالم باد و هست — در نگین او همیشه ملکت جم باد و هست

تا مراد دوستان جز خوشدلی هیچ نیست — با مراد دوستان از بخت خرم باد و هست

را بپچی تا در دو زلف خوبرویان خم خوش است — دشمنانش در کشاکش درد اشکم باد و هست

اندران وقتی که از جمله عالمان حاکم نشسته‌اند — شاه اعلم از همه علامه اعلم باد و هست

ای شهنشاهی که در آب و طعام دشمنانت — تا بود آب و طعام در جهان سم باد و هست

وی جهانگیری که مردم از نهیب تیغ تو — در میان دودمان خصم ماتم باد و هست

بر سر تو افسر و تاج ممالک بخت و باد — زیر رایت تخت و کاهی جمله عالم باد و هست

نصب اعلام تو جز فتح و ظفر خصم کرد — عزم جزم تیا سکونت هم بدان خاتم باد و هست

از پی فتح قلاع هفت اقلیم جهان — عزم و جزم عسکرت هر دم مصمم باد و هست

انتهای عمر تو زاخر موخر هست و باد — ابتدای قدر تو ز اول مقدم باد و هست

441

هر یکی از بندگان حضرت اعدای تو — همچو دیگر خسروان بس معظم باد و هست

هر همه افعال و اعمال حسود حضرتت — همچو اخلاق شنیع او مذمم باد و هست

تا بود جایی عداوت بر سر دار بلند — این قدر حکم قصاص لحظه مبرم باد و هست

چو دهی پرواز جره باز دار و رشکار — عاجز اندر چنگ او هر لحظه ضیغم باد و هست

بس چشم دشمن درگاه عالی جاه تو — روز روشن چون شب یلدا ز غم مظلم باد و هست

روز رزمت در میان کردن اعادی تیغ — از کمندت شست باز تو چون ازرقم باد و هست

هر کرا در شادی تو شادمانی کم بود — بار غم باشد نشان زنبوسته درهم باد و هست

جو بجز بعضو عضو جسم جسم در کهت — بر کف دست بلا هر دم مقسم باد و هست

آن قدر کا عدات را باشند مقدار از حیات — خواهشم این استکان جمله متمم باد و هست

هر همه اعلام تو نصر مصور هست و باد — هر همه رایات تو فتح مجسم باد و هست

خاکپای تو که آب خضر را برد ست آب — بس کرم در جهان چون آب زمزم باد و هست

روز و شب با ملک تو تابند هم هست و باد — دایما با عمر تو تخلید ملازم باد و هست

دشمنت را زغم هر دم لبان خشک است و باد — وانکهی چشمان او هر لحظه با نم باد و هست

کاسه سر دشمنت را بر سر دراست و باد — موی ریشش دایما بر جای برجم باد و هست

هر کجا گشته گرد دشمنت بر ریح باز — موی بنفته مرو را در پی دمادم باد و هست

مرکبان صید تیت را کاسه سر خصم — بر مراد جان احباب تو مظلم باد و هست

هر یکی از نوکرانت صد چو بیژن هست و باد — هر یکی از بندگانت صد چو رستم باد و هست

هرکه او دل خسته قهر و عنایی در جهان است — لطف جود مرورا داد ز دو بهر هم باد و هست

هرکرا در مدح تو نبود ز جان و دل خوشی — روز و شب با غم همیشه چون سپر غم باد و هست

هرکرا در امر تو باشد تردد یکدمی — حکم تو در قول او لحظه محکم باد و هست

از پی سیل آوی گشت سوال سایل آمده — آن کف دست تو چون دره مارغم باد و هست

تا بود خصم تو زنده و بر سر دار رشت و باد — چون نمیر د جای او اندر جهنم باد و هست

تا سر هر سال از ماه محرم گفته اند — زندگانی بر عدو تو محرم باد و هست

تا سر هر سال از منادی مرخم راپیه باد و د — دشمن تو چون منادا مرخم باد و هست

تا بدست کس بود نقش زخاتم مر ترا — جاه و ملکت باد و دایم نقش خاتم باد و هست

تا ز زیر و بم نشانی هست اندر هیچ ساز — زیر امر بندگانت قلعه یم باد و هست

دفتر رخت که ابراهیم میکو بد علام — از همه جلد دفاتر بس مقدم باد و هست

دایما ور د زبان فتح هست و هم ظفر — بوالمظفر باربک شاه عالم باد و هست

بیر یک اِکی دو اُچ سه تُرت چهار بَاش پنج التی شش اِتی

سکز هشت تقز نه اُن ده اُن بیر یازده ان اکی دوازده

ان اُچ سیزده ان ترت چارده ان باش پانزده ان التی شانزده

ان اتی هفده ان سکز هژده ان تقز نوزده یگرمه بیست اُتز

سی قرق چهل الک پنجاه التمش شست یتمش هفتاد سکسن

هشتاد توقسن نود یوز صد اکی یوز دویست اچیوز سیصد

جارصد تیتور

بتیموز

ترتیوز چارصد باشیوز پانصد التی یوز ششصد اتی یوز هفصد

سکزیوز هیصد توقز یوز نهصد مینک هزار اکی منک دو هزار

اچمنک سه هزار ترت منک چهار هزار باشمنک پنج هزار التی منک

شش هزار اتی منک هفت هزار سکز منک هشت هزار توقز

منک نه هزار اُن منک ده هزار یگرمه منک بیست هزار اتز منک

سی هزار قرق منک چهل هزار الک منک پنجاه هزار التمش منک شست هزار

یتمش منک هفتاد هزار سکسن منک هشتاد هزار و توقسن منک نود هزار تمت

لک تمین بی حساب عوغ بیرن نیم تمن یکمن بجقسق

نیم من بجقیمن مثله بیرارش یک گز بیرقرش یک بدست

تمام شد نسخه فرهنگ

باب العجون الجامعه فی تهنیة الفتح

منت ایزد را که فتح ایمانی رخ نمود — خیل شاه و ما را و در دولت گشود

بوالموید سرور آفاق جگشخان — ای که تایید خدایت هر زمانی رخ نمود

شد جو خیلت نامزد در طالع فتح و ظفر — صف خصم از بیم انشا شد چنانکه نمود

آه و واویلا برآمد از صف خصمت — آن رشید قاهرت خیلت جو لکایی نمود

دام اگرچه بود دیوی در صف مغلوب — از نهیب دیو بندگان توشد یتاز و بود

جون هزار از هزار از هیبت در صف قاان — کی تواند کرد اقامت بر توصیف

خیل خصمت گرچه از تحم جهود آمد ولیک — شد بعون الله ز سهم تیر تو تخم جهود

صد هزاران تیغ و تیرت در جگر دیدی بخواب — دیدهٔ خصمت اگر از اندوه دل یکدم غنود

خورد تر شد دشمن تو زین گناه بس بزرگ — نادم است ایدون که شیشه را بسندان آزمود

زخم گرزت را عدو هم کرد یاد آرد نهاد — سوزنی گر یابد ار در هیچ باز خم عنود

خوانم ایزد که آید گهی کان دشمنت — در وفات دوستان رخ را بناخن میخرود

آذر تیغت بر آورد است دود از جان خصم — هرچه دارد هیزمی زین ساز بود کان وقود

داشت خصم خاکسارت آتش باد غرور — زآب تیغت کنون بر رفت آن آتش خمود

میشود در صف خصمت گرچه کوه آهنین — لیک پیش بار قهرت بود چون کاهی ورود

چون همی آیات فتحها هست ورد دولتت لاجرم — در فراز دشمنان داری فراوان تیغ و سوق

جان و مال حاسدان دولت چون تیغ هیچ نفع — وای بر جان کسی کز کینه است او حسود لایسود

مفاعلن ۲ مجزو فعلاتن مفاعلن فعلاتن ۳ دو بحر در اصل
یکی محذوف فعلاتن مفاعلن فعلن **بحر مضارع** از دو چهار وزن
نبشته آمد ۱ مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات ۲ مفعول
فاعلاتن مفعول فاعلاتن ۳ اخرب مفعول فاعلات مفاعیل
فاعلن ۴ مجزو مختلف الزحاف مفعول فاعلات مفاعیل
بحر مقتضب فاعلات مفتعلن فاعلات **بحر مجتث**
از دو سه وزن نبشته آمد ۱ مثمن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن
دوم ۲ چهارم محذوف مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

